



فهرست مجلس ۱۸۶ ورق است
که ۳۷۲ صفحه دارد و در زمان مجلس است
که ۸۸ هزار و نهصد و نود و یک نفر
راست است ۱۲۵ هزار و سیصد و بیست و نه
و هر دو نفر از هر یک از این دو گروه
که این دو گروه را با هم جمع می‌کنیم
پانصد و بیست و نه نفر

سپهسالار شور سوری ۷۹۴
مجلس و روح در ۷۹۴
چری محمدی ۷۹۴
دوای سکاس باکی جودول (۷۹۴)
درجه نام در سال شورای و چری جودول (۷۹۴)
دوای سرار مین
مقرر در خواست طلبان ۵۹۶
در مشرع و متدین است بر مبنای کتاب
را برای آن است بر مبنای کتاب که در کتاب
شماره اول و پنج شده در کتاب که ۵۹۶
در مشرع است بر مبنای کتاب که در کتاب
تایید شده است بر مبنای کتاب که ۵۹۶

۱۰۴۲۳-۱۹۱۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تاریخچه اسلام اول (در پنج جلد)

مؤلف: اسماعیل الحسینی

موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۸۶۹۱۱

بازرسی شد
۳۲ - ۶

بازدید شد
۱۳۸۵

کتاب فهرست شده
۱۳۷۳۹

۳۷
۵۰۶
۸۷/۱۱۴

۴۰۰ می رساید و آخر کلام بر رخ خواهد بود و بی اگر پیش و حقیقتی دارد با خود
 اولی که اندر یار بودی ناله امام باشد و چون از پیش رو بر آید و پیشانی که کشت
 و بر انداخته و یار بر پیش میزدان تا از خون جوان خود با تو و سپاهت خفت کشد تا خدای خود
 بدهد تو هنوز ندانستی که کار کار با کمال است اما دست اگر آینه امیشنوی نامی در دست
 تاری اولین جا کوچن و بر که امروزه از افتاب دولت برادر از افق خورشید تاب میخیزد
 خفاشان بنات نقش و از نقش خواهد کشتن و چون نامه نوشته شد شاه او را و خود
 الجی دادند که فرستاده می شود و ظاهر بود روانه نمودن چون نامه را از آن میخوان مطالبه نمود
 بپای نامه آن کشت کبیر بود و در میان سلمان میفرماید آنچه چوب کار می توان کرد است
 همان او را یکی که الجی شده بود کشت بجهار و بی فیه کسان میفرماید خود کلامه بگوید و در میان
 میگردان و او منوش عید نامه که از او افعیل و عشر شاه را در منجیب او بخیر کرد و کشت حالا
 و نشسته قایم به چشمه ایدلیس و از به نقش دادند دیای قایم هر دو

[illegible]

سلطان زادگان چهارصد کس تمام توپ کرده همه نمود و دیگر
پرس کردند و اقسام مینوها و لشکر به مهیا ساختند که در حین
شروع میداشتمند و زمان زیادی میکردند و بعضی وقت شاه را بخت
چون سه روز مقرر داشته بود و در شش آن به فراز برج برآمد و منظر
میکرد دید که جماعت او و بیکان بطرف باغ مراد تردد بسیار دارند و بخت
بجای سویی فرستاده که یک خبر است چون فرستاده برگردید
خبر آورد که این نیز همگانه دارند و در شش آن بجایاب مشهد
مقدس سجده کرد و فرمود که هزار و پانصد کس
جوانان فرزندان و بیکان و مسلح حاضر شدند و براف پیاپی
روی را بخود مشرب ساختند چون یک شمع سوخت و در شش
فرمودند که یوار حصار را سوراخ کردند چنانکه با یک کس
بیرون آمدن که مبادا چون در آن باز شود خاسوس خبر
باور بیکان دهد اتفاقاً او و بیکان خاسوس را داشته بودند
بلکه از برای نقش ایشان در لوله باز کنند و بیرون آیند و
فرست یافتند رخنه کنند اما در و شش آن با آن هزار و
صد نفر جوانان آمدند و در باغ و فنی محمد بنو و رخا
با او و بیکان خبردار شدند که صدای گویای قرابا
گرمید از جنای خود گفتند عید الله که در آن وقت
از در میان حوض آب افتاد او و بیکان و دیگران را سم

یا قه عید الله که از شک نخورد و منگوب شده راه مشهد مقدس را در پیش گرفته بدو رفت
و یک سلطان نیز بکشت و آنچه در آن شب افتاد بود بخواست و لباش فحمت نمود
انقد مال و اسباب و اسب و شتر ایشان داد که تمام زد و دست و هواد را بخود کرد این بدید
ان را از خود کرد ایشان گفتند که دیو سلطان چه کند است که و یک نفر پادشاه توانا
در آن وقت خانان سلطان به بلخ بود که مرشد کامل وصیت نموده بود که اگر خانان سلطان از
بود او قابلیت و کالت داشت چرا که او بزرگ شما بود پس ملاطین فرزندان و فرستاده بایمان
خود و هر کلام از ایل اسنا جلود که نوک نموده و طلب داشتند همگی آمدند و در و شش
شدند یکک سلطان با چهل هزار اسنا جلود بسلطانی از انجانب خراسان بدو سلطان
که چه نشسته بغایت خاطر که یکک سلطان برگردد با چهل هزار کس اینک رسید که در این
رسند و یک نفر پادشاه عالم بیگانه شاه طهماسب بهادر خان بوده باشد دیو سلطان را از
شدن این سخن رنگ از روی پرید و در همان روز و فرمود ایل و بیکان و کلاوار و مایو جمع شدند
هر چند که هفت هزار کس بودند زیرا که هر با لکها جمع گشت فرستاده بود و بخواست بسیار جمع
کرد و بر و در راه با یکک سلطان بر سر و کالت جنک کند در آخر که کرد که بر و بر پادشاه
سواران و پادشاهان و بیکان که در انجانب میباشند با کومک با او هر کسند چون شب بخواب
رفت شاه جنک مکان شاه اسمعیل بهادر خان را بخواب دید با و کت جراته در دولت
و اندازی البته و دایره و او را استقبال کن و مهر و کالت را و بیکان و اعوان و اسواران که نشسته
و آنرا خاطر جمع باشند که باز با سانی مینوای وقت که ما و کالت را بنور جمع کرده ایم و کس احد نیست
که از تو بگریزد دیو سلطان انجواب پادشاه صحیح بود دانست که انجواب حقیقت داد و شاه کالت
راست فرموده است که اگر جان کند بخت است اما از انجانب یکک سلطان با تو هر که را گشته
بسته بپیمار و تنگی بر تو رسید انظار میکشید که دیو سلطان بخت او بیرون بخواست
آمد دید که از انجانب بر تو دیو سلطان با تو هر که را گشته و بیکان و مایو رسید تا رسید

کردید و در بر یک پیکر سلطان آمد و او را بکشت خاتم من خبری شد ام دول و دماغ اینکار
کلام الحمد لله و الله که از همه چیز از من بهیمنی هم درختی و هم درختی و بر این کشت مهر از آن کردن
آورده بکردن او انداخت چون یک پیکر سلطان این را دید و اینها را شنید شرمه احسان او کردید
و کشت خانم او و یک شاه مانع از همان جای نوازها داشته باشد و سپهسالاری را نوازها
دیو سلطان کشت از خان و چون داخل بارگاه شد یک پیکر سلطان آمد بدست راست
نقش و دو ماه و یک شاه بود و وکالت میکرد و خواجه جلال الدین اعتماد الدوله او را
احد سرشاری میگفت و یک پیکر سلطان را میگفت که دیو سلطان را بکشت اگر میخواهی که از یک پیکر
کشی و اگر نه او تو را خواهم کشت و او میگفت که صبر کن که بهانه از او بگیرم و بعد از آن او را کشت
اما چون چند روز دیگر کشت و جمع ایل استاجل و بزم و منصب و فساد و ویرانی و
سلطان شهان آمد و اگر از آنی بکشت و او را ملو و ملو و سرگردان بودند و اگر از آنی بکشت
بلادهای و دیارهای به نیز آمد بودند دیو سلطان دید که بفریب بی هزار کس ایل او ملو و وک
دو نیز همیشه بودند و کالت بنیاد کجاست کشت در حاکم است فی الحال اما در
باستان طین بک و او ملو و داشته آمد و در حاکم رفت هر یک پیکر سلطان دادند که مر
توفت مبارک باد که دیو سلطان بقصد کشتن تو بود در حاکم آمد است او نام دیو سلطان
است از جای خود بیرون آمد چشمش بر دیو سلطان افتاده دید که بقصد کشتن او آمده است
در دم بخواب کرد و کشت جانیشی خوب کرده ام این را گفته و همچنان سر برهنه بود و کالت را از کردن
بیرون آورده از روی عزت بر روی هر دو دست گرفته بوسید و بدست دیو سلطان داد و
سلطان بخواب که همان دم کردش زنده با وجود مکاری که در این وقت صلاح در این
در این بخت زیرا که در میان طایفه و قباایل جنگ و فساد هم میسر بود و کلام تمام از او
که است برین کلام از اعتماد الدوله است زوی باورد و کشت ای یک پیکر سلطان همان سپهسالار
است و هم وکالت نیز باو باشد و در خانه که نوشته می شود بومهر کتار و دعا کرده و کشت

خانم مهر و کالت را نوازها داشته باشید و دیگر او نوازهاست دیو سلطان مهر را گرفته در کردن اینکار
و از حاکم بیرون آمد و مهر و کالت بکردن بخندت شاه آمد چون اغضب دید که دیو سلطان
و خندان در آمد و مهر و کالت بکردن بنشم نمود و کشت دیو سلطان را زنی شدی او سجده کرد
و کشت سایه اثار از سر من که نشود در زنی بنشم اما چون شاه طهاسب بهادر خان دید که
باز کار از پیش از او بوده است و زنی است که همان وکیل بوده باشد خوشحال گردید زیرا که یک
سلطان مغرور شد و هیچ وجودی بشاه نمیکشاست و دیو سلطان با آنکه وکیل بود باز
که یک پیکر صلاحی بشاه میدهد اما خواجه جلال الدین اعتماد الدوله با دیو سلطان کشت که
بیا خوب کردی که شهر از آن یکدی یک کشتی که هیچ و توفت از وکالت نداشت و شما
عقل و تدبیر دیگر کشت و دیو سلطان باز روی او هیچ نیارد و اما چون دیو سلطان وکیل شد
را من اقل مدد و مسدود کردید اگر چه یک پیکر سلطان را مهر نداشت و میگفت اما جلال
الدین فخر نداشت که بی رخصت دیو سلطان بی بخورد اما اعتماد الدوله یک پیکر سلطان را
در خلوت دید کشت خاشاکه غریب و لباسی باو باشد که آن یکدی را بکشتی و تکیه بر میسند
کالت نزدی یک پیکر سلطان در جواب کشت که اگر چه او دست مرا کوتاه کرد اما الحال وجود او بود
در کار است در و شرفی کی هر این بود که در شاه عالم بنیاد و دیوای در او دم و چون اعتماد الدوله
دید که یک پیکر سلطان کشتن دیو سلطان را قبول نکرد و رفت بخندت بنیاد و کشت فزانت شوم
اگر یک پیکر دیو سلطان وکیل مرشد کامل بوده باشد سر رشته دولت ایران او بیافا از دست
میرد شاه کشت چرا او پاره خبت دیو سلطان کرد انحضرت او را منب داد و کشت این چه سخنان
که نویسی و در همان روز پیش خدمتشان شاه بدیو سلطان رسانیدند که اعتماد الدوله دیوای
نوجین و چنان بشاه کشت و شاه او را تپ کرد و روز دیگر بنیاد که در آمدند دیو سلطان
و فریختی در کار اعتماد الدوله کرد و دم بدم دست بقبضه شمشیر میکرد و سری بچوکی او بود
خواجه جلال الدین بخشانه و بغوشخانه میفرستاد و چون از بارگاه برخواسته بیرون رفت بخانه

کجک سلطان و کشته ان کیدی دیو طبیعت امر و طرفه نکا میماند و پیران بود که بر شاه
مرا بشنیدند کجک سلطان گفت این قدر رفت خود نداندا صاحب کن نامه پیران چون میشود دیگر
باز اعقاد الدوله حرفی گفته او را بر سر پناش آورد و او را باز داشت که در شب برزند و سر خاند
دیو سلطان و او را باز داشت که در شب برزند و سر خاند
کجا چنین تمهیدی در باب نکرده اند دیگر پیش از این در حوصله دیو سلطان نکند و صبر داشت
کرد چون روز شد و نمود خوار کردند جمیع بزرگان در مسجد حسن پاشا جمع شوند تمام سرکرهای
ایل آمدند نشستند دیو سلطان انخی سلطان را گفت بروان کیدی خواجه جلال الدین پیر
شکسته و دست بسته بیار چون انخی سلطان را و نشاناد نمود بوزنای کهنه که در زیر پیر
مسجد افتاده بود بیرون آوردند و نمود که دو خیک نفت حاضر کردند و خاق بنی بر جمیع در مسجد
جمع شدند و انخی سلطان اعقاد الدوله را سر شکسته و دست بسته در جلوانداخته آورد
این خبری نیز بکجک سلطان رسانیدند که دیو سلطان میخواهد اعقاد الدوله را که دم از هوا
ذاری نمیزند بعال و عمر نوبلوزان او را سیمیه شد و نمود جلوس کنند و در دم سوار شد
رفت بدو خانه شاه که شاه را خبر سازد و چون بدو رفت خانه رسید دید که شاه پیش
پایم دولخانه رفته است که تماشا کند داشت که شاه نیز از این مضامین خبری را بر کردید و
دیو سلطان را که جمع نموده که خبات کند و اعقاد الدوله را از دست ایشان بگیرد
و در بر دیو سلطان آوردند چشم او که اعقاد الدوله افتاد و جمیع امرای بزرگان را دیدند جمیع
شاه اندک سری خرم آورده و پیران را که وخواست که عجز کند که دیو سلطان او را تنبیه داد و گفت
ای کیدی میخواستی بر این دست کجک سلطان بکشند و میماند زمان خود نمود که به سجده
او را بر این بوزنای احوال او را در میان بوزنای پیچید خوا بایستند و یکطرف اش برافروخته
او را در میان بوزنای پیچیدند بمشال کوهی شد و نمود نفت ریختند و او را برافروخته در میان
النیل انداختند دیگر باز نفت بر او ریختند اش در گرفت و او را دید که دوستان او را آتش زدند

که از بلب کی نزد یک میخواست رفت و انش بر فلان کشید دیو سلطان وخواست بخند
شاه رفت و با خود میگفت که چون در بر را بخشید در اینم شاه خواهد گفت که چرا این کار میکرد
اما چون بدو دولخانه رسید شاه از پایم دولت خانه پیران آمد گفت و کالت پناجه کاری کرد
گفت و زیارت شوم خاین او جان را سوخته گفت دست در دزد کند که من خود میخواستم که او را
ببوزانم و نکره امانت کرده دیو سلطان که این را از حضرت شنید بچند افتاد و چون کجک
سلطان این را از شاه شنید دم در خود کشید هیچ نگفت و چون پیران گفت از جانب
خبر رسید که جاعلی به سینه اند که سر کشی میکند دیو سلطان با کجک سلطان گفت
که حالا سینه را از پی و سر داری و شغلی نبود دارد و بر دار سپاه خود را و پیران غلبه بگیر
و بیار و بچند کرد که انکشت قبول بر دید که داشت برداشت سپاه خود را و متوجه کیلان و
طایم کردید و چون او را دانست نمود جمعی از امرای اسنا جلوس معزول نموده امرای اروم را
داد امرای اسنا جلوس معزول شدند و خواسته بکرات رفتند بخد مت کجک سلطان
و شکوه دیو سلطان را کردند و گفت نامرشد تا کو چک اختیاری دست دیوانه که
خالا ما و شما میهم بوده باشی چون علاجی نداشت هر کدام را باز داشت ساخت و از
این خباب جاعلی فتنه بدو دولخانه و عرضیها نوشته آوردند بخد مت شاه عالم پناه
مضمون آنکه از و که شاه جنت مکان از سوما میفت کاش خدای عالم پیش از این ما را
بر میداشت اگر نه قضیه را چیت که دیو سلطان ما را از هم و منصب معزول نموده از
فرموده است ما مگر در راه ولی نعمت خود شمشیر و ایمان با شیعی بر روی او جانی شیعی
کشید ایم و خاین بر این او جانی شد ایچرا اید پیرضای مرشد کامل دیو سلطان ما را از این
او جانی محروم کند اگر پیرضای ولی نعمت کرده است امر از شاهت و اگر پیر خود کرده است و
میگوید او چه کار است که صوفیان این او جانی را از درگاه مرشد کامل خود براند و ما میخواهیم
مرشد کامل خود دیوان ما را بکند که دیگر دست ما بجائی نمیرسد الا درگاه مرشد کامل خود

و در وقتی این عریضه را بشاء دادند که دیوسالطان در باغ گشت و چون شاه ماطا آمد ان عریضه
ان عریضه نمود ان عاقل کامل یافت که صالح و دلش فدا قل است و پیش خدمتان رسانید
باجماع که ماطا رفت اینها یافت چون شاه فهم بودند یافت انحضرت برخواست و رفت
عزم و ایشان و کشند و مقصد این خبر بدیوسالطان دادند دیوسالطان از تمام این خبر
بدانکه فرمود رفتند و ان سید کس را گرفت و جمعی دیگران شدند بد رفتند دیوسالطان
و نمود و رفتند انهارا بر سر خار و سوسن و صدکس ایشان را دست و پا بید انداختند بعد از ان فرمود
از دفن تمام اسنا جلوراید و کردند با هم کشتا نمود و فرمود دفن ایشان را تمام شدند و
حکم فرمود که وی بر حال اسنا جلو که در پیش نیاید و فر هر کس ایشان را که می پند دست و پای
خواهند برید چون برنج یک یک سلطان رسیده از نهاد ایشان را بد و اگر انجا عاقل او را که
سلطان بودند تمام جاعت اسنا جلو کشته رفتند بجهت یک یک سلطان و کشند و نماند
و عیش ندی که ان اروم و او را کشته که ان بالاها را بر سر سبیل او و در حال پادشاه در دنیا
نیست که بداد ما رسد اگر بودش سیدی ما می گزیند دست بکن و اگر نه منش سلطان سر دار ما
باشد می فریم سر دیوسالطان را از شاه طلب می کنیم اگر بپاد او دنیا و الا در بار او فکری خواهد کرد
و انقدر که کشد که کردند که یک سلطان را بر سر بخاش او رفتند و از ان مهم که رفت بود که در ایشان
و از انجا خبر او بدند که ابل اسنا جلو تمام یاقی شدند و همه کس هر شب گردید اندک که سر دیوسالطان
کشیان شاه این نشیند دیوسالطان را طلبید و گفت و گفت پناه نشیند که یک سلطان انضا
یاقی نشین است و ابل اسنا جلو را نیز با خود یکی کرده است و سر را از انجا خواسته اند دیوسالطان که
ابل نشیند گفت امرا و شاه عالم پناه است و نیز بر ابل نشینان یک ناهجه خواهند یکبند تمام
فرمود که ان حق نماند که ما را زبانت ایشان دهیم دیوسالطان گفت اگر بشد برخواهد انشا
چه کرد اندک که رفت شاه ایشان را در یک ساعت از پیش بر سیدارم شاه فرمود که ما را فدا
دیوسالطان سجده کرده دهان روز و فرمود و سر ابل اسنا جلو سپاه او را و نیز بر دانه که بد

و چون بیرون آمدند احوال انجمن پرسیدند گفت و بخواستند بجات فرین روند شاه و فرمودند
سلطان را روانه شدند و از انظر سپاه اسناجلو غضب ایل و ایمان کرد و بی هزار کی میگر
شد و بچون دیو سلطان هم قسم کردیدند و آمدند و فرمودند و شاه بادیو سلطان در
و و آمدن بودند و مردم با یکدیگر صلاح دیدند که بکشند تا انگاه که شاه عالم پناه ایشان را
طلب کند و بگوید بنیاد که من دیوان شما را بکنم و اگر دیو سلطان نکند کار باشد من خود او
بنیاد میکنم و اگر کار می نوبد باشد شما را با وصل دم و رسم صوفیگری پست که غلامان
حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و صوفیان شیخ صفی علیاحجه شیخ بهرام دارند و شما
بدست پناه خود نامه نوشت که بجای امانت اسناجلو و مهر کرده یکی از ملازمان ایشان
داد و او آمده بدست یک سلطان داد یک سلطان بخاسته تقطیر نامه شاه کرده بود
و بر سر گذاشت و چون کشود و مهر شاه را دید و چشم منالید و مطالعه کرد گفت با تو سلطان
و تاج الدین سلطان و دینل پیک و شاه فلی سلطان و خواجه سلطان و خواجه و سلطانین
اسناجلو که شاه عالم پناه اینچنین نامه نوشته است شما چه می کنید ایشان گفتند اواز
مرشکاست اما اگر اختیار بدست وی میشود ما ب نمی خودیم تا خود را با بوس انحضرت
میلانیدیم چون اختیار او بدست دیو سلطان و میدانیم که چون یار و درویم و امانت
نمیدهد و قتل میلانید پس چو صوفیان اطاف شاه صفی بدست ناصوفی و بدیو اینچنین
گفته شوند و اعتراض و جرات او با انحضرت ظاهر میشود و الحال ما محکم را بخواست
نمی توانیم کرد که سران ناصوفی را بجهت ما بفرستند یا آنکه ما خود بکنیم که سر او را بدیو ابرو
اگر نامقام بند او را بخواستیم و دو کرد ان ازان و اوجاف بدیو چون ایشان بهین صفت
جواب نامه نوشته فرستادند شاه عالم پناه داشت که حق طرف اسناجلو است قبول
اما بظاهر میخواست گفت با و بفرستد بدیو سلطان داده گفت که علاج این جماعت و صلح
برون چون بنوشته من بنیاد من فوجی بران خود بنویس و بفرستد باید بکشد نویساند

دو سلطان گفت شوم ایشان سرافشته دارند که هر که می شد کامل نامه اسفالت بفرستد من بجز این
نویسم مرا خواهند گفت اما چون شاه میفرستد با و نیز نامه نوشته ایشان را نصیحت کرد اول بنشین
چند یکا در بدوید از آن نوشت که مرا طلب است که چنگی واقع شود که مباد نقصان بدین دولت
داشته باشد و آنچه افتاده است که من ناخواسته افتادگی کنم و آن نامه را نیز بفرستد که در آن نامه
چون انحصار نامه را آورده بدست غلام پیش خاست یک یک سلطان داد یک سلطان در اوقات
کرد که بنان و سیاورد بدست من بدین چون گرفتار آورد بدست او داد پرسید که این نوشته از کجاست
گفت که از دو سلطان چون نامه را آگشود و بطالع نمود پاره پاره کرده بدو را انداخت و فرمود
دو سلطان را نصیب کردی بیرون کردند و او خقیق و خجل بر گشته بخدمت دیوسالطان آمد
و شرح باز گفت چون پیش سید او میآید این را شنیدند گفتند که به نیت که شاه
مکان شاه اسمعیل پناه در خان چندین سال شمشیر زد و در علی ولی الله در وای داد و
این را خجسته با هم در افتاد اند و چنان خواهند کرد که این اوجاق از دست بیرون رفته بر طرف
شود پس هر یکی برخاست بخدمت شاه آمدند و در حضور اجتماع دیوسالطان را نصیحت کردند
دو سلطان گفت من میگویم ایشان خود چنین کردند اما گفتند که اول بنشین و افسوس
که چندین نفر بر اجتماع زدست و پایدی و بعد از آن نام ایشان را از دفتر خارج نمودی و دفتر
فرمودی شنیدند دیوسالطان گفت کاری شده است حالا بگوید چه میاید کردن ایشان گفتند
علاج آنست که انقدر فروشی بمانی که تکالیف اجتماع بدست آوری و اگر چنین کنی بدست خواهد
بود گفت هر چه شما بگوید چنان کنم لغو فرار چنان دادند که باز شاه عالم پناه نامه دیگر بنویسد
مشمل بر نصیحت که مرشدان میدان را نصیحت میکنند و یکی که ابروی در نزد اجتماع داشته
باشد بدو هدیه بفرستد پس نامه نوشتند و قرار شد که فاسم خلیفه سوار شود بر دیوسالطان
خلیفه دستان آن سه پاره که شب بخیمه قصر روم رفتند و آن دست بر نمودند بدین مهند
بفرستند پس فاسم خلیفه سوار شد نامه شاه را برداشت و رفت بار دیوی یک سلطان و چو

نزدیک به اردو شد منتظر سلطان نگذاشت کسی او را استقبال نماید و فاسم خلیفه خود اقبال آورد
و کسی را ندید داشت که ایشان دلبری دارند اما نادانان خلیفه یک سلطان شد یک لا علاج قتل
ریش سفیدان تواضع نمودند اما جاهلان خواستند بزیاد و فغان درین میدان اقبال را بمانند
فاسم خلیفه دانست که اجتماع بصله راضی نخواهند شد الا بکشتن دیوسالطان پیش و باره از خود
برورد که در عالم ایشان نموده بعد از آن از غت بیکان خصوصاً بفرستد از آن و دیگر بکشتن شاه طوق
و مغلایان شیخ صغیر را بکشتن و از هر شیخی قوی جدا شد بود کشت با امام معصوم امام موسی کاظم
بولسید و بیکار رسیدند و اندر میخواست نورانجام کند فرمود که پیش تو خدیو و کاف و
از دست بگریخت میرسد و چون به بخوبی رسید علم احاطت بلند گردانید و آن در مقام نصیحت
که هیچ عاقل ندارد و چون از حدت فاسم بگریخت نهاد و بیای که باب خوفات نیست
کازالت و از اینها چون قدم بدین نهاد مقام عشر است که عقول عشر نباشد و چون از عقول
عشر مجرب او گردیم مراتب آورده او فرمود که بدین حضرت ملک عالم اعلام یافت که از من منیر
فنا عشت و چون بفنا عشت رسیده مراتب او را صد صد افزود و چون اصل صورت بود که در
حقیقت آن گفته شده اما در معنی یک کتاب بزرگ تمام کرده است پس رسانید بر شد کامل نام
که فوق از من مشهور نیست و مقام ارشاد را با اشارت نمود بان قانون که از مرشد خود و معارف خود
بود بیان کرد اما از این خود سر از قضا اسرار و منع از این بختی میبود بیایست دست و پای او را
بوسید و بر چشم نهالید اطاعت نمایند و لیکن چون هیچ کدام از آن مقام باب بخیر بنود گفتند
او را نداشتند انکار شنیدند هر چند خواست که این اجتماع را از او بپای دی کوته سازد و باز گفتند
امکان نیافت و سودی مشرب نشد لا علاج و خواسته بخدمت شاه و دو چون منتظر سلطان
بود از جای برخاست و سلطان اسنا جلوانا میبختند خامه درجه کاری که دست بر شمشیر کرده و در
فاسم سلطان که ماجرا کار او را بر یکدیگر شکافت یک یک سلطان آورده گردید که نشان بر دست
چراگتی گفت چنان که در یک صلح کشیم و کار را با شاه و دیوسالطان بگو و گردیم ملازم خلیفه

او در بداشته آمدند با ردی شاه عالم پناه و با حضرت عرض کردند از نهاد مرشد کامل برآمد کشت
این یکدیگر با نام این قسم سالوک میکنند و دردم و مود سوار شوند و برود سوار شوند و دردم و مود
بیاورند در همان ساعت سیاه قلیاش سوار شدند و در پیرون ابرو سیاه قلیاش سوار شدند و در پیرون
و و کوفتند و جماعت استاجلو تیر پیرون آمدند و کشتیدند و خیال کرده جنگ کردند و قوا و قوا
شاه و بال شکر که از بنام میدان کنند به یثرب رسانیدند و تیر چند تیر بجایب شاه جهان پناه انداختند
از فضا تیری آمد بر یک انصاف خود را از نهاد مرشد کامل برآمد و سیاه شاه پناه را کشتیدند
که سی هزار و یک و بیست هزار و بیست و شش اما آنچه و کان بودند منفق شده از هر پاشیدند و چون
فوجیان ماندند چون فوجیان ایشان دیدند از بنای دوله کردند سیاه استاجلو را
که در فضا تیر کشت که سیاه و کان افتاد بود اما چون فوجیان آمد او شدند و شاه انصاف پناه

از بنای خود کردند و از بنای استاجلو و ایشان را از پیش برداشته یک سواران و کما

عبد و شش سلطان و قوین سلطان هر دو نفر داشتند و از سیاه تیر دو سالخان و دو سیاه تیر
نفر داشتند اما جماعت استاجلو و اخوان کرد ایند قوا و قوا و اخوان کردند و در آن کوه کوفتند
رفتند و چون رفتند خبر شاه و الا شاه دادند که جماعت استاجلو و طایفه قوین رفتند و قوا
چنین دادند اندک الفاس میرزا بدست او و او را بد شاه کنند انصاف قوین و مود را
در قلعه الموت در بند کردند اما چون جماعت استاجلو داخل قوین شدند شیدند که شاه
از عقب آمد و بنکر خود افتادند و کشتند و مود دیگر کوفت جنگ ندانیم پس و تیر بجایب
کیلان بخندست امیر شریف که پادشاه رشت و شیر او را که خواهر زاده شاه اسمعیل بهادر پناه
پادشاه کتیر و برادر امیر سیاه کلک را بخود یار کرده بیادیم بر سر دیو سلطان و او از ایشان
برداریم و از ایشان شاه جهان پناه شید که جماعت استاجلو و فضا تیر بجایب قوین فرمود
نامه مردم قوین نوشتند و بنام امیر که خدا یان و ارباب قوین بوده باشند که کما
جماعت استاجلو و در خانه داشتند باقی میباید که سر ایشان را از قلعه بدین بردارید کما
مال ایشان را بقتل انصاف و سر ایشان را بد رکع ما فرستید و اگر با باین قضا فله
و زید و اهل و زوید قتل عام خواهیم فرمود چون این نامه مردم قوین رسید جواب نوشتند
که یکروز پیش از آنکه نامه شاه جهان پناه بخوار رسد انصاف از قوین بدور رفتند و در آن
این بجایب چون شهر از زمان شاه طهماسب بهادر پناه سر بدینال جماعت استاجلو و فضا
بجایب قوین ناب مفا و سیاه و ده و واته در آن کتا و شدند در کتا سفید و و در
سیاه قوین آمدند و زینل بیک را فرستادند و نزد امیر شریف کما را از این اراده بخاطر
باغی است که شفت کرده امیر حسان الدین را که هشتاد و ده شاه جنت مکان شاه اسمعیل
بهادر پناه است از برای ما فرستید که ما او را برداشته و واته او را بخت نشان شویم
این دولت در قوین شما خواهد ماند او در جواب نوشت که شما خود شفت کرده
برخیبید و بیاید نامان قوین را بخت خود را بدست شما بدهم و بیاید پناه

بهیچ که خواهد بود و اگر ایستاد و بیایم و بیایم از پیش نبرد و نماند و بر کرد
 یکت سلطان را با جی برداشته رفتند و داخل رشت شدند و امیر مظفر استغیا را پیش
 نموده امری استاجلور را داخل نموده و او را آوردند بعد از ضیافت حرف دیو سلطان
 در میان آوردند آن ناصوفی جسد نکردند که اجتماع را منع نمایند ایشان نیز قریب
 نایمی را خورده امیر مظفر را بر این داشتند تا پیر خود را برداشته بدست ایشان داد و
 ایشان برداشته از راه بخیل و حمزویل بختاب او پیل رفتند و او را بر تخت نشاند
 و پادشاه کندها که میخواستند که همان در کیلان تخت بنشینند بهایش
 و ا همه کردند که مردم کیلان اطاعت نکنند امیر مظفر گفت شما اول
 بروید و پادشاه سلطان خنک کنید و او را از پیش بردارید و بوقت فرزند میر
 بر تخت نشاند پادشاه کنید پس ایشان بیست هزار کیلک و یازده
 هزار استاجلور را برداشته روانه او پیل شدند و جاسوسان
 این خبر را پادشاه عالم پناه دادند آن شهریار از شنیدن این خبر از شهر
 در نهاد آن افتاد روی بدیو سلطان کرده گفت کاشی که
 اجتماع نایمی ملک بحرام رفتند و انجمن قشیه بر سر پا کردند دیو سلطان
 گفت فریاد شوم هیچ دغدغه بخاطر مرسان که امیر مظفر افتاد و وجودند
 که رخنه در آن دو دمان تواند کرد و در همان روز فرمود پادشاه
 از بجای درآمد حرکت کردند و سوره را اجتماع کردند اما چون
 بخیل رسیدند آن دو سپاه بر یکدیگر برخوردند چشم ان شهریار
 بر چیزی افتاد که در زینت امیر حاکم الدین میامدا شک در دین
 آن شاه و انجباء به کردش درآمد بر رخساران کله کون آن رفته
 دو دمان و فریخت اما دیو سلطان ضعیف سپاه فرستاد و او را ریختند و در

سپاه کیلک و استاجلور بر یکدیگر زدند خنک مغلوبه کردند شاه جهان پناه دید که
 سپاه کیلک زیادتی میکند روی سپاه کرده گفت که ای غازیان دل من ناخوشی آورد

که چیزی علم اجتماع در نظر من جلوه گریاشد نوعی کینه که چیزی علم ایشان بخوبید
 هر کس که میبود و سران و سپاه را می آورد او را ساخت میداد و دیو سلطان

که بدو رش در ادب باخسان سلطان بود خوش بایست که بود برادر از خود بزرگ تر بود و خود درین
همین سال که بود چون این سخن شنید قبول کرد و در او و در و یک را با یکدیگر زد خود را
بر آن سپاه و در پای علم کیلکان دو سه هزار سپاه ماند بودند که جمیع سپاهان در میدان
بجاک در آمدن بودند و بیکت سلطان نیز بجاک می کرد که شاه مردی یک خود به بیادگان
رسانید و رسید که حاکم الدین میرزا در کجاست گفتند در پای علم است ایشان پنداشتند که
شاه مردی سلطان ملازم بدلاوست و او را بدو رش از کیلان فرستاده و او رجوع دارد اما
شاه مردی سلطان جهانگیر مرگ را و روی بیای علم گذاشت تا رسید و از راه گذشت
نامر این چنین علم چیست که بر پای کرده و در بر او شاه جوانیست بجای او در دست بر شمشیر
کشید اینچنان بر سر کفش نوشت که سرش را با یک دست او بر خاک انداخت و روی بچرخان کرد
گفت من در این چنین علم خواست ضایعه کشید یک شمشیر دیگر بر فو او زد که تا از بجهت مرگ
شکاف تا او از مرکب در غلطیست چون کرده سر و یک دست حاکم الدین را از زمین در بر بود
سوار شد و علم را نیز در کار سر نکون شدن بود گرفت و بر یکطرف زده که بدو رود و خود رفت
شاه و رساند بیادگان سر در غنچه نهادند فی الحال سر و دست حاکم الدین را بر فوالت
بند کرده بیک دست علم گرفته و دست دیگر شمشیر روی بر بیادها گذاشت و چندین نفر را
از پای در آورده خود را از میان بر کنار کشید سر حاکم الدین را از صندوقه سینه و دست
جدا کرده بر سر نیزه روی بیای علم شاه و انجاء گذاشت این چنین بیکت سلطان بدلاو
رسیده از راه فراموش دیگر شوالیهای بند کند راه و از راه اختیار نموده و گریزان شد بدو
رفت و سپاه و قلیاش که چنان دیدند شمشیر بر کیلکان نهادند از جهت هزار کیلان باز نگذاشتند
و اقبل رسانیدند و باقی دیگر و تمام او بر نشان و دل شکست راه کیلان را در پیش گرفتند
بدو رفتند شاه و روی سلطان خود را بجهت شاه رسانید و آن سر را بر سر نهادند
اما ایلخانی چون که شاه عالم سپاه او را تحسین نموده مژده ابالت داد و در هر آنجا که سلطان

ایل زیاد اعلی کرد و بیای بدو را باو داده گفت حالت این چه بین و خود از اسباب مشورتی بیست
باید و لیکن امیر شاه و روی سلطان در میان دیگر چنان کرده مشورت نظر کیا اثرات و در
و شاه عالم سپاه با فخر و عزیزی باز کرد و بیایست بر نموده و از انجاء سپاه اسبابا و شترند
و در سپاه روی آن نداشتند که بجاکت و لیست خود باز کردند و با نیزه امیر مظهر و روانه
و شمشیر رفت و درآمدند و چون این خبر با سر مظهر رسید که چون و زدن و یکجای رفت
گفتند در نزد بیکت سلطان است تا آخر که شرح گفته شدن او را کردند از نهاد او بر مید
گفتند این ایلخان را قتل عام میکنم دیش سفیدان گفتند و نه کار که این حرفها که او که اینها
و اغدا و غلغلی اند و یکدیگر بیار خرمی ندارند اگر این حرفها بشنوند میرزند و جمیع شهر را
تا آن سیمایند خود نیز در دست این بجاکت خطرداری پس اولی آنکه ایشان شربت
احسان کنی و چند کسی را بجاکت بیکت سلطان و شفی و یکوئی سلطانم چرا نشنیدی
کار و با بجاکت اینچنین میشود آن روز که بدو خود را با شما همراه کردم گفته شدن او
دیکت بودم اگر کار با د شاه اسان میبود همه کس با د شاه میشد امیر مظهر این حرفها را
سفیدان قبول نمود نامه با این ختمون نوشت و اقامت از برای بیکت سلطان و سپاه
اسبابا و سنا و چون نامه و اقامت بیکت سلطان رسید شربت احسان بشنید
کره بدین برخواست روانه رش شد آمد نیزه امیر مظهر و او را دلاری نموده گفت الحال ما
کار را با شاه طهساب و دیو سلطان یکو و میکنیم چرا از ایشان بای که بیاریم و اگر با
ما کی کند و سپاه در کار داشته باشیم مردم رش را ملازم میکنیم و برداشته میبریم و با
تو جاکت و برخاش می نمایم و ایشان را از پیش برداشته ترا و یکل شاه و یکتیم و بر سر که یک
سلطان گفت اگر درین زودی سپاه و قلیاش بر سر ما می آید ما از نو خاست می خواهیم و اگر
نیاید این ایشان را در کیلان دیر می بینیم و در آنجا بیار سپاه اسبابا و جمیع نموده یکجای
می رویم و بجاکت میکنیم با آنکه گفته می شودیم تا کای می آید و بر ایشان در کیلان

مانند و شاه و ایلخان رفت بجانب شیر و چون بهار شد یک سال با سلطان استاز
 خنجر زدند و کشتند و خورد و درگاه شاه شد و چون کار از ایشان بر
 لب جنگ دیگر کنیم اگر دو سلطان از ایشان بر داشتیم کار بر داشت و الا در جنگ
 افتد و جنگ میکنیم که تمام کشته میشوند ایشان درین گفتگو بودند امیر طغرل آمد و گفت
 ای سلطان تو آنکری بخاطر رسیدی است اگر کسی بر من عمل کند بهر خواهد بود یک سال
 کشتن فیما بین منظر کشتن شما سببها و جنگ با دو سلطان و زنگنه که آمده و کاری
 بنیاخته همه با شکست خورده اند و ایشان از شما و همه نگارند شما را بناید رفتن
 بجانب دیار که بنزد عبداللہ خان چون وریش سفید زاده شما است نصیب او میاف
 نیز کند اگر شما را دید و با شما محبت کرد و خود را داده یا دشتی نمود خوشحال شما
 و اگر ادا خروج نکرد شیل یا دشتی را در و منجر خواهد که شیخ بر روی شاه عالم نیامد
 و صوفی کی و اخیاف شیخ صغری منظور دارد او میتواند در میان صلح شود و شما را
 با شاه طهماسب صلح دهد و چون خود را داده یا دشتی میکند نازش در نزد شاه میرود
 سخن او اعتبار تمام دارد و شما مترازشی او بیرون نمیرود و اگر چه خوب نیست که کسی بگوید
 شما را که بروید چون مہمان منید اگر صد سال در اینجا باشید که پای شما بر چشم است و
 خدمت شما را بجان و دل میکنم اما چون صلاح و دولت شما را از این بنا بران که کشته
 کردم و این سخن گفتیم چون یک سال اینها از آن شنید قبول نمود گفت علاج دیگر ندارم
 پس بداشتند بخت هزار گز ز سپاه اسنا جلوار و از کتلان بیرون آمد و دانه دیار کرد
 و از این جانب خبر میرسد کامل دادند که یک سال با سلطان ناپست هزار اسنا جلوار و از این جانب
 دیار که بنزد عبداللہ خان و او را دالت بر داشتی کند و او را بداد و بر شاه عالم بیاید
 او را و اگر او قبول نماید و اینان انداخته باعث صلح کند

ایشان از این جانب شاه خنجر از ویش یک سال با سلطان بجانب دیار که و ایلخان نمود و گفت مناد الحید
 خان تا صوفی کی نماید و چون و اول عالت با دشتی از صوفی کی بهشتی اند و از آن
 بخار این معنی قبول نماید اما کشتن دانی و شوم او عبداللہ خان از بد و وع خود نشانی داد
 شاه که این را در کشتن شاه عالم بناید روی بد سلطان کرد و کشتی له له تکلف و طرف
 رفتی و سر او را برداشته بخندش آوردی تمام کشتن ما از تو خواهد بود و الا سر تو را
 برداشته از جبهه او خواهد رساند پس جای این کدام یکی از برای تو پیش خواهد بود بدان عمل
 کردی و سلطان کشت و بابت شوم نکرد و کشتن و سر برهنه کرده که سر مرا از برای او پیش نشان
 کشته و طغری شود شاه محمود و چون کشت ای سوزی تمام طغری اسنا جلوار و همه از و چون
 کامل چنین منضم نماید من هم میدانم که خوب طرف و شکست کامل است بجان خود من و از این
 جامع اسنا جلوار طلب کنم و امر بر شد کامل از بقدم رسانم شاه و ایلخان و نمودن اسنا
 جمع میکنی ایشان بد و رفتند و دو سلطان کشت و بابت شوم ایشان هور و دیکلار
 از خطیر از برای ایشان خیمه و خوراک و نایب میدهند اما عرض کردیم که وقتی که سپاه اسنا جلوار
 در کتلان بودند حضرت شاه خود بیرون آمدند که عباد اسنا جلواران بنیاید و از وین
 ناخت و لان کنند و دو سلطان در سلطانیه کار سازی خود میکرد که از این جانب یک سال
 از کتلان بیرون آمد و اردبیل را در پیش گرفته که اردبیل و قیامگاه کار ساز میها که داشت
 بکن و بعضی هم خانه و کوچ در اردبیل بود و میخواهند که سری هر بختیها و خود کشت
 بد و فستکی از دخیل رسیدند خبر بولجان سلطان دادند که یک سال با اسنا جلواران
 او را دیار کرد و از و با طغری اسنا جلوار و خدمت عبداللہ خان میرند او کشتن و خود را
 میرسد او را جبهه نشانی است که با طرف بیاید فی الحال و نمود مقصد کسی از برای آن که در دشت
 او میبودند از اردبیل بیرون آیند و از مردم شیفا و دندان و غیره از جمیع نمود و سه هزار کشت
 کرده و حیدر او را بستم که دند که با هر دو سال از اسنا جلوار است که شب ایامی یک کشتی دیگر اسنا

پست هرگز کند و با این سه هزار که چنانچه در خواست منوع نشد و چون این سه هزار
رسید بسیار یک سلطان بخود چون سلطان جهان دیده نامه نوشتند که نور دیری هست
بر خواسته بر سر راه ما آمد ما میخواهیم به او رسید و در روضه مقدس شیخ صوفی از اوست
کنیم و ما را احیال دیگر در ظاهر نیست نامه را آوردند و لیجان سلطان دادند جواب داد که من
امده ام با او جنگ کنم و سر او را برداشته از برای مرشد کامل بفرستم و میخواهم من او را استیلا
کنم چون نوشته بود که در جواب او در حلقه زد و گفت با پدید که چه قدر خاک بر سر لیجان
شده است که این کیدی بر حرف شده بر خواسته بر سر راه ما آمده است که ما ما جنگ کند
سلطان گفت سلطان چون نامه بدید دل نداشتیم خدای چنان میخواست که ما بدنام مرشد خود
شویم پس بر حرف گفتن آن خود مال بسیار دارد و مال او ما را تمام نیست پس بر خواسته
دو روز یک دیگر پیش آمدند و بسیار سپاه و کمان را دیدند که باره یک سلطان نامه
که ما را خود با فوج جنگی بود بر خواسته بر سر راه ما بود و خبری شد و نو دسال از
عفو نگرفته است بلکه امتیازی بر آمد پس او سر راه ما در شو که ما را با کار نیست ما را
بدنام مکن چون نامه باور رسید دیگر ما به در جواب گفت و بیک سلطان که که تو خاین
شیخ صوفی شد و من آمده ام که سر تو را بریدن و از کاه که از برای شاه عالم پناه بفرستم و فرمود
کوش و بی پرند باز مرشدش الفاس کرده نگذاشتند و چون برگردید و خبر داد که یک سلطان به
سلطان گفت حالا حاجت پروغام شد میخواهم بروی و سر این بر حرف شدند و از برای و از برای
من بسیار وی او بخوانست سوار شود فاسم یک گفت من بدست مدید است که میخواستم و بیک
شما حاضر باشید که من در نظر شما جنگ را از این بکنم امروز ما بر آمده است نویای خود را
بیکاه و از این روز و هم میدان او گفت چه قسم بروی گفت شما جنگی اندازید و من خود را
نیای علم افتیان میباشم و کینه بی درگاه و بیکم و از خان با هزار کس بیاید و جانشین
ولیان سلطان نیز با و کمان از برای خود دارد و بیک دیگر و بخند جنگ در گرفت و

در کوفت و

خاندان یک شد و لیجان سلطان خود با جاسوسان رفتند و پلندی ایشانند و ساخره میکردند
که فاسم یک مرکب جانی بر با لیجان نوشته و دست بوقی و شمشیر روی بر لیجان سلطان آورد
تا او بیک گفت که کماند و کمان را از آن دست و کمان کرده و بسیار و جانب فاسم یک انداختند و
فاسم یک خود را و سبانه دست و شیخ بلند کرده زد و بر کون و لیجان سلطان و سرش را برداشت
اما بقیه شمشیر بر روی شد و او خود از آن نوشته بر روی سبانه و سر را آورد و جنگ توان
سلطان چون فاسم یک را دید که بمشال مرغ تراورده است گفت چرا این چنین کردی و خود را بیک
دادی فاسم یک گفت ملا و من از این است فاسم یک فاسم یک فاسم یک فاسم یک فاسم یک فاسم یک
فرز نام دارد و پیل است اگر خان شغفت میکند و با این نوهها با و پیل بفرستد شاید کند
به چشم و ظاهر زاده را صاحب سپاه انگاه مرهای را بیکند و بیست چنان کردند اما توان
سلطان و لیجان سلطان را آورد و جنگ یک سلطان و او غلبه بسیار و فاسم یک را
اما از این جانب شک در پناه سپاه و کمان فساد شیخ و ندان نیز قرار اختیار نمودند و
سلطان داخل اردبیل شد مردم اردبیل و کاهها را بر جیدند و میخواهند زینت مرغان شیخ
صوفی را بچینند و زینت میدان گفتند بیکان را بداشت که ما را با بیکان را بیکان را بیکان را بیکان را
چون میشود اما چون یک سلطان با پست هزار اسنا حلو شهر اردبیل داخل شدند
شخص رفت بدکان جناب که نانی بود از صاحب دکان و یاد بر آورده او را در همان دکان او
و شکریاره کردند چون مردم اردبیل را دیدند شروع بدعا و شاکردند و باز شاعهای خود را
بدکانهای خود چیدند و فریاد و قروخت بنیاد کردند و یک سلطان و سنا در رفتند و لیجان
ولیان سلطان و مال او را بیرون آوردند تا بقر صد هزار تومان از نقد و جنس و طلا و
و جواهرات بود تمام و بقیه است اسنا حلو داد و مال و لیجان سلطان از حکومت است
اردبیل بهم رسانید بود و باقیش آن بود که مردمی جز طلا و از اشرفی و وزیر تمام کینه سبانه
و دیگری خبر لیجان سلطان رسانید و او میفرستد تا شخصی را با هفت کس دیگر که در سنا و

میباشد و آن مال را تمام اوصاف میباش و هر یک از آن بجا میآید و هر یک از آن بجا میآید
 سال و اسباب و مملکت و املاک و خرد و کار و کسب داشت که کار و کسب خود شده بود و
 یک سال سلطان طلال الان و جوهرات او را خود صاحب شد و بنا بر بخت خود داده
 و ایشان نیز میفرمودند و سال زمان و لیسان سلطان را طلب نمود و هر یک از آن بجا میآید
 منسوب بود داده و هر کدام اطلاع نمودند جای او را بجا میآید و آن بجا میآید
 بر جان کسی که دست بر ناموس کسی برساند که ناموس برادران خات بدست و بر سلطان
 زیرا که اگر بر خات و کانی را بی ناموس کند در بخت خود سلطان استاجا و بی ناموس
 کرد اما چون بر یافت شیخ الحنفی و وارث علوم رسول رب العالمین طریقت امیر المؤمنین
 شیخ ابوالحسن معارف العارفین رفتند بعضی قادیان را دیدند یک سال سلطان گفت که اینها
 بر چند اند شیخ و ندان گفتند اول پیش ما را و بر چند بودیم و اما چون آمد و سال
 خود را فرمود شکافند خطاطی حجت را آوردیم و بجای خود وارد آمد یک سال سلطان گفت
 حاشا که ما نسبت به بر و بر شد خود از قسم بی اندامها کنیم و شاه اسمعیل علی الخیر
 ما را از این مراتب پس باینها رسانیده است پس ما هم از روح بر فوج انحضرت بکنیم و این
 ادا از ما سر زدن پس بایکونه صوفی این اوصاف بوده باشیم و چون یک سال سلطان از ده
 کرد و بعد از ده روز از او پیل بیرون آمد راه بفرزد پیش گرفته و بر کمر ترنج بزرگ
 میخواستند سوار و با و بکنند و با او جنگ کنند اما چون دیدند که نهاده میشود براف کردند
 و چند کدخدای مغرب پیشکشها برداشتند و استغفار یک سال سلطان بیرون آمدند و چون
 یک سال سلطان بر خوردند و از ایشان پرسید که اینها چه چیز است و چه اراده دارند ایشان
 گفتند که ما شایسته بیرون آمدیم و اینها انحضرت که بر رفته شما آورده ایم یک سال سلطان
 گفت از دیو سلطان نرسیدید که بر شما حجت بکیرد ایشان گفتند اینها چیزی نیست که غالب
 آن داشته باشد که او را بنگرد و این و بر ما حجت بکیرد یک سال سلطان فرمود که من بکند

تو که طبع ندانم و هر یک از آن بجا میآید و هر یک از آن بجا میآید
 او را داخل کردند و یک سال سلطان به روز در پیش میماند و روز چهارم برخواست و روانه کرد
 شد بدورفت
 اما چون خبر رسید بدیو سلطان که یک سال سلطان با جماعت استاجا و رفتند
 بخت دیا و یک و لیکن در هر منزل دوسه روز نیک میگذشت که شاید نوشته شاه عالم پناه با
 نشان برسد و برگردند و شمشیر کردن انداخته بدگاه شاه در پناه ایند انحضرت نیز این
 خبر را شنید و داشت سپاه و تابش را و راه اردبیل را در پیش گرفته راهی کردیدند و آمدند
 اردبیل شدند و مردم اردبیل شیخ بودند آن استغفار انما یان کردند و چون انحضرت داخل
 اردبیل کرد بدیو سلطان یک سال سلطان و مردم استاجا و رسید ایشان را که گفته بود به خبر رسانید
 و انحضرت نیز بعد از چند روز برخواست و شنبه بفرزد کردید و دیو سلطان را فرمود که بیاید
 سعی نمود در کفن یک سال سلطان و فرمود که اگر سر یک سال سلطان را آوردی بیایا و الا تو نیز
 بجای دیگر کسر تو بیعوض سر یک سال سلطان بر سر نیز خواهد بود دیو سلطان در انوقت
 میخواست که شاه عالم پناه را با خود ببرد که اگر انحضرت هم بود باشد جماعت استاجا و
 هم از علم حضرت شاه خواهند کرد و پای دلبری در پیش خواهند گذاشت انشا شاه و الا
 و مردم دوسه جنات با اینها حجت کردم و از ایشان سخت کشیدم اما انحضرت حجت
 میشود که خود برخواستند سر از دنبال ان کیدی باغی گذاریم پس نواور اگر فتنه و دیو سلطان
 سی هزار کس برداشته روانه کردید که ان مشکان درگاه شاه را گرفتند و در اما بسیار
 دگر بود و در انزای اندیشه بسیار بگرد و نگر بختان میسید و بخواست که بی شاه
 عالم پناه از پی ان که زود و متشوات دگر بازه اظهار کنند و در رفتن نکال میخورد که
 در ان وقت بختان پیر علاء الدوله ذوالقدر پناه بوسه شاه دین پناه میآمد و در عرض شاه
 بدیو سلطان بر خورد و او را بسیار دگر و بر ایشان خاطر آذا و باعث دگر و از دگر میسید

دیو شد مانت ز نعل کرد او گفت که من دفع دشمنی چنین فری بکنم و بی آمدن شاه عالم سپاه
 او را از پیش بر دارم چه هم برای من از مرشد کامل خواهد گفت دیو سلطان گفت اگر تو آنچه می
 بگفته خود عمل کنی و وفا نمایی هر دم که خواهی از شاه عالم پناه بخواهی تو میگیری و بخت بخانی گشت
 پس نویسی این بر دارم که من پنج باره هر روز دعا و الف را بخوانم و در هر روز صد بار بگویم و هر روز
 قرآن بخوانم و چون با ایشان میسریم بود بر دارم که طریقت بخانی می اندازی از من که سر یک سال
 از جمعه نویسی و هم دیو سلطان که این سخن را از او شنید گفت والله که از گفتن این حرف تو دلم
 امید دارم که دید چشمم الله آخر از تعجب پناه بخدی که می میرم خوش باش و ده ها روز زبان
 چهل چهار هزار کس سپاه و لباس و ذوالقدر و عجب سپاه استاجلو که داشته می شنید
 تا بفرما بخریدند و در برابر سپاه یک سلطان فرود آمدند اول مرتبه بطریق تعصبا
 پیش رفتند و از هیچ طرف قبول میسر نکردید تا که بخت اجاسید و وزیران دو سپاه
 صوفی و شیعه از جای درآمدند و هر که فتنال گردید زینل خان استاجلو و نواح الدین سلطان
 و قوا سلطان منش سلطان و غیره دیدند که دیو سلطان و محمد یحییان و ذوالقدر با سپاه
 کران از غضب ایشان آمدند با یکدیگر کردند گفتند دشمن او با حق شیعی صبی بوده
 باشد هر کس که امروز نکاه نماید و کار سازد تا آنکه دشمن را از پیش بر دارد تا که گشته بگذرد
 یا می کشیم و اگر آنکه سردیو سلطان را برداشتم میرویم بخدمت و وزیر خلف شاه امیر
 جنت مکان و و کالتا حضرت و صاحب میفرم و اگر گشته شدیم سر بر شد کامل بپایان
 باشد دیگران همه راه دیگر را باید رفت بجانب دیار بیکره که اکبر الله خان جاهل نیز چون
 امیر شمر یا ما هر کس که یانه از بخودی خود یا ما را بکشتن دهد یا آنکه کیدی کرده باشد
 کشته و دو شاخ زده از جمعه شاه بفرستد پس امروز ببرد با یکدیگر سیستان را بخدا دهد
 چون در برابر یکدیگر در میان صف بکشیدند و اولان از جانبین میزدان در آمد چند جمله
 جنگ کردند و بعد از آن بیکدیگر میخشد و قیامتی اشکارا گردید و سپاه استاجلو و یحییان

جنگ کردند که نادر دیو سلطان خبر داشت که نواح الدین سلطان از دست راست او در آمد و
 داشت سپاه و لباس و وزیران بدو بر د و چون قوا سلطان جنان دید او هر طرف می
 چپ او زده بر داشت بفرما دیگر او را و پیش بدو رفت و گردید که عالم را فرو گرفت بود که چشم
 کار میگردید که یک سلطان دید که دست راست و چپ دیو سلطان را ایشان را کند و گردان
 میخورد او رفت و از ناچون خاطر می شد کامل از ایشان از زده بود و فتح نصیب آن طایفه نشد
 اما چون دیو سلطان جنان دید روی محمد یحییان کرده گفت مرا برداشته بخت جملاتی چنین
 سپاهی آوردی که ایشان چنین کنند محمد یحییان گفت ای سلطان اگر می خواهی که شکست نمی خورم
 اما شرطی که چون جنگ مستولی شود از طرف دست راست و چپ آنچه سپاهی مانده باشد بر
 کند شد و از اختیار نمایند و لیکن تو خود برای علم بیخ خود نگاه دار و از خود حرکت
 مکن تا من خود را در آن اثنا برسانم یک سلطان که او تمام سپاه خود را فرستاده است بنیان
 و خود اینک با صد کس از جای حرکت کرده است و از هم بجای پیرویش سفیدان سپاه اند که
 یا او مانده اند و نا ایترا گفتند دید که یک سلطان نزدیک رسید فی الحال مرکب از جای بر
 آنکشته خود را رسانید و از یک طرف در آمد غلاف کش زد و گردن یک سلطان و سر او را برد
 بنیامیدان در آمد فی الحال سر او را بر زمین کوه بلند گردانید و او در بخدمت دیو سلطان گفت
 الوعد و وفا فی الحال بگفتن خود وفا کردم تا تو نیز اگر وفا کنی قیامت و الا من بخون بدو می خورم این
 گفت و الحال نیز بخون اینجاست اینجاست نشسته ام که اگر صد هزار کس اینجا جمع را یک شمشیر از خون
 ایشان می کشم و اما در سفیدان سپاه تمامی در پای علم جمع گشته دیو سلطان را سپاه را
 گفتند که الحال دیگر باره دوران بکام تو گردید و عالم از تو شد دیو سلطان نیز از این نزدیکی شاد
 گردید اما از اینجانب چون منقش سلطان سر یک سلطان را بر سر زمین دید از نهادش پاش
 و از نو ده راه کیلان را در پیش گرفت بدو رفت و چون او نیز جلو کردید شکست سپاه استاجلو
 افتاده سریش از آن بزرگان ایشان برید بخدمت شاه جوان میخشد و از گردیدند چون میخشد

اعظم شد سپید نهادن شهر با تخت زینار بدو سلطان نموده سر با نعلین ملوکانه با و نشانید
 و اسب نازی با زین زرد و بختید و سر او را به نیش از کیند دژ و کیند و کار بدو سلطان بخا
 و سید که در بر آورد و دشمن از آن بالا نرسید و آن روز اندیشه داشت که سید آن
 از او دلگیر کرد و غایبانه بفرستد که سلطان را بطلد و او را وکیل خود ساخته مدد را به
 خود نماید و از این سخن اندیشه داشت و برضای شاه استغیر و چون دید غایب از میان خود
 و تمام قزلباش سر بر خط و تان او دادند و ترکا نال سلام باس خاطر او را میدادند و چون دژ
 از این مقدمه در گذشت بدو سلطان را بخت و کشت روزی دریا را که اعظم نشین
 که بدو سلطان از بر برشی بد و حمار صد پانصد نفر از امرای و کتان و ارمو و تکا و دژ
 افتاده می آیند و او بر طرف که تکا می کند تمام سرها خرم نموده نطقش می کنند تا آنکه
 آمد و دریا که تفت و می محمد جعفر ساجی را که وزیر شاه عالم پناه و اعتماد دله بود
 نیز برضای بدو سلطان دم بر پی آورد مثل غلامان در عجب سرش افتاده بیند استا و صد
 بود و بکلی شاه و الا حاکم آن آمد تا خود گفت چه معنی دارد که وزیر اعظم من این چنین می
 بر دارد و یو بوده باشد و هر کار کند بصلی او کند و بیبا باشد که خواهد این سر کتی کند
 پس او نیز حکم او کار خواهد و مطیع او خواهد بود که هیچ او نباید گفت او عمل نماید و دژ
 هیچ کس را فد و نه بود و ای شاه که سیدیل زرناری بر سر نه هد و قبا ای بر تن می پوشد
 مردم سیدیل سفید بر تن می گذارند و سیاهان قبا می پوشدند اگر خان بود
 و اگر سلطان و از باب و امانی و اگر نفا و می بود در قماش می بود و اگر یک رخ بر شمشیر در پنا
 ایشان می نمود سیاست میدیدند و می گفتند این شخص را عیار بزرگی و سلطنت در سر دارد
 آن بود که آن شهر را و بلاد مذکور که بدو زرا که بدو سلطان در آن احوال با سر شاهان می
 در بر میگردد و سیدیل زرناری بر سر می گذارند و از این رووی بدو سلطان کرد و گفت و کالت
 پناها تا کیک سلطان زنده بود دعوی و کالت می کردی و الحال که او را از میان برداشتی

در این
 در این
 در این

دعوی پادشاهی از بدو سلطان از ناک از روی دقت گفت و ثابت شوم این سیدیل را
 از برای من بر سر سوغات آورده است پنا بر رعایت خاطر او گفتیم که بگو و بر سر گذارم و دل
 او را بدست آورم حال چون خاطر شاه عالم پناه آورده کردید دیگر بر سر می گذارم و نموده
 حال او را در شاهویری سلطان نیزست بود گفت بر دار و بر سر پنا پناه باین کم و در و بکالت
 کرده زنان بر سر کنند که این از برای رو بکالت زنان جز نیست بدو سلطان فی الحال نیزه افشانه
 انداخت در پیش شاهویری سلطان و گفت از آن نوبت باشد او نیزه در دم برداشته سه
 کوسه که با ره کرد پناه و بکالت اما شاه را کل کل از چهار پنا ضیا شکسته کردید
 سلطان را نش و نهاده افتاده چون دوسه روزی از آن گذشته باز روزی پنا را که
 درآمد و نشست شاهویری سلطان خوش طبع با و کرده شاه دین پناه اسبی با و بختید
 بدو سلطان نگاه و چنانچه پنا شاهویری سلطان کرد و شاه و الا حاکم از آن خوش طبع پنا
 خوش است خند کرد بدو سلطان را بدست از هر چو پنا در کار شاه کرده سری جنب
 و شاختانه کشید چنانکه انشور بخود نیزه سید که با او دارد و چون مجلس بر هم خورد
 بدو سلطان هم پنا نه رفت و انشور را آورده و دلگیر رفت بجم اما بدو سلطان چون پنا را
 هاندم یکی از امرای و کتان را طلب کرده و موجودی و بی قلع الموث و القاصر می را برداشت
 می لوری که این پیر بکالتها خصمانه پناست می کند و شاهویری سلطان را باین روش
 می نماید که پنا می خواهد جای مرا با و بدهد و نیز سخت از این قبا با می می رسد و میباید که
 این پیر از من آورده شده است اتفاقا فاضل شخص فتح الله بک ارسلو بود که او را این امر بود
 چون دانست او در دم زانو نشسته و مهر کرده بدست او داد فی الحال روانه نموده

وای که چنانچه چون دیو سلطان

فتح الله بيات الحجاب قلعه الموت وانه كذا ورفت در بیرون شهر و زود آمد و چون شد بازگشت
آمد بدرو و الحان و فرستاد و شاه را زان درون حرم بپایرون طلب نمود و خواست که سرایان گفتند این
وقت شاه عالم پناه و لایحه کار اری او گفت بروید و بگوئید بیرون آمده که وقت میکند در چوشتا
شاید که فتح الله بیات ناکند میکند و او را بشاید طلب میخوايد بیرون آمد چون چشم او پناه افتاد
گفت و زیارت شوم هر چند من از اقوام این مرد دم و اما صوفی زاده این او حاقم و دست در بیل کرد
رفت بیرون آورد و بدست انحضرت داد چون انشهر باز آمد که سماعه نمود زیارت از و پیش رفت
و گفت فی فتح الله الحال چون کم او گفت و زیارت شوم جوده سلطان که باز از امام اوست و خدا سر
انقلاب طلب کن و با و بگو که جای دیو سلطان زبشود ادم برو و سر او زبیا و او قبول انحضرت
کرد چون ادم و یمنای اوست و زکات زد و بیاب او بخنی نیست و اگر شهر از زمان با و یمنای دی که کم
کند کاتم که قبول نکند و گفتگوی بسیار به سر آمد و کا دانیش زد و چون شاه نیکو خوا و این را
شنید عجبش افتاده و عان متعجب با و داد و باند درون حرم رفت و چون صبح شد بیرون آمد
جوده سلطان را طلب نمود چون جوده سلطان زود فرازد دیو سلطان بدو خانه می آمد که اگر امر
حرفی بوده باشد با و بگوئید چون امام دیو سلطان بود اکثر مهرازا او را می برد بدین سبب
او را پیش از خود میفرستاد و چون جوده سلطان دیو را پناه داد و آمد جوده که انشهر باز و بگو
زود برو و سر دیو سلطان را زود داشته بیاورد که زیارت خود را بگوید ادم چون جوده سلطان نام و ک
شنید گفت و زیارت شوم هر چند من از اقوام این مرد دم و اما صوفی زاده این او حاقم و دست در بیل کرد
که برو و هنوز بیرون نیامده است جوده سلطان فی الحال سوار شدن و فتح رسید که دیو سلطان
ادب بیرون آمد بود که سوار شود چون جوده سلطان دید که امری و زکات حاضر شد اند و راه
ناک زد و میاماد دیو سلطان گفت که کجا بودی گفت که امده ام تا به سوار شوم و بدرد و الحان و زیم
و ایستاد دید که تیر ساعت گذشت هر چند حرکت میخواست که دزدان زکاتان می رسید اما ازین
جانب سماعه و دیو سلطان زبیا دانی بسیار شده و انشهر را مضطرب حال دید که گفت

خطا میکند که امر بشد کامل است ایشان نیز نتوانستند حرکت کردن و برداشت سرش را
والله الله کو مان بخدمت شاه آمد مردم نیز سوزناک کشیدند و شاه عالم بپناه چشم
پردرد و لخته داشت و در فکر بود که آیا این دور زندان چکار خواهند کرد که دید شاه و
سلطان رسید و سرخوین را در پای شاه انداختند و شهر را و خوشحال شد بجهت لکدی

پس او زده گفت دل من از دست این خائن خون گدیده و غمخیز بسیار بشاهوردی سلطان
نموده بوده سلطان را و نمود وکیل من بوده باش و چون این خیال اطراف رفت و این
خادنه رو نمود این خیر تر کشان بعید الله خان رسید که بک سلطان و دیو سلطان
شمس برهم نهادند و همه روز با هم در جنگند و از یکدیگر میگویند خوشحال گشته باق

تکری کرد که اگر دور و ششخان را بلای بر سر می آید خراسان از آن ماست و نادر و ششخان زنده است
تا میخوانم خراسان را از دست فو لیاش بگویم اما از خبر یافته شاه جنت مکان دور ششخان
افتد و عراض کرده بود که بپناش شد و در بستر فرش افتاده چون میبوی که دیدانش را که حکما
معاذ که در تن مقید نگردید تا او را بپوشید و رسید بجهت خوشحال و اصل کردید آن خیر شاه
سید انحضرت فرمودند نامه نوشتند بنام حسین خان برادر دور و ششخان که برادر هشت
شاه جنت بارگاه بوده مضمون آنکه فراداد بودیم و الله کی سام میرزا بودم نیز باشت چون حسین
خان نامه دادید و بمضمون رسید خوشحال گردید و استقبال خلعت شاه کیوان بارگاه کرد
در پوشید و بایالت مقیم گردید و در ضبط ملک همراه کوشید بنوعی که احسن الحسن از مردم
همراه بلند گردید چون خبر یافت دور و ششخان در بلخ بجای پیک سلطان رسید و اکسکن
فرزند خود را گفت برخیز و ناخنی بر سر همراه زن اگر حسین جوهری دارد بچنگ تو آمد بر کرد
بیایا ناه بنیم و یکوجه باید کردن و اگر آنکه شکست خورده هر بیت اختیار نمود از عفتش پرو
و بر طلب کن تا بایم و همراه و امصرف شوم که جای سلطان حسین میرزا با یقین از ایشان
که از قضیان داشته باشند و واکسکن شش هزار اوزن یک پاداشه بجاگاه همراه روانه کرد
تا رسیدن ناخنت غمناکی کرده سپاه شان و پاد ایل و خاشاکات و غارت نمود از خیر
خان رسید که واکسکن این قسمی اندای کرده و میخواست بنمودا غل را بفرستد تا دافع
بکند که هم روز شاطی از جانب بلخ رسید و نارسید ز گفت که خازان میخوانم و چون او را
بر بخان آوردند بر زبان تکی فو لیاش سلام کرده دعای و شای خازانجا آورد گفت از او بیا
استنا جاویم که وفی که شاه جنت مکان شاه اسمعیل بهادر دستان در دنیا خراسان
بود و از یکی غافل برده بر میان خود و کدخد آمدن نیز دل با ایشان دادم و در میان ایشان
میبودم چون شنیدم بجای سبک سلطان از برای ازمایش واکسکن فرزند خود بدید
فرستاده است که اگر کاری بپایانزد قبها و الا فرار اختیار نموده بدو شر را بفرستد تا او را

و هزاره از شما بگویم و بخواهند بدانند که بعد از دو و شصت سال مردم شما را شجاعی هست و الله
چون اینمقی را در ما فخر عیث قولی است مرا دامن گیر شده ام که خان را از اینمقی محو بکنم
چون سواره توانستم آمدن از این نزدیکی پیاده گردیدم از او بیکان جدا گردیدم خود را رسانیدم
چون این را گفت بعد از آن گفت که حالا بنزد پدر زن خود میرم که مرا اینجا ایشان بودند
بسیل جاسوس بهیشت حسین خان که این سخن را از او شنید او را خوش آمد که گفت تا بعد
نوغان از طلال باو داد و فرمود که جاسوس ما بوده باش و هر چیزی که در میان او و بیکان
بشود ما را خبر گردان و خان را دعا کرد و گردید بعد از آن حسین خان بنموراغلی را گفت
چون چنین شد بود خدمت شاهزاده والا که بوده باش تا من بروم و طایفه در کوش
قواکین بکشم که بدانند از دست من هر چه کار بر می آید اگر خدا هم بوفیق داد و قواکین را
که قهرنا قاراب بنموراغلی بنموراغلی از بیکان بدانند که اگر دو و شصت سال رفت است از دست
من که برادر اویم کاری می آید و ما نیز جوهری داریم بنموراغلی گفت خانم اگر برادر این سفر بخیر
بود با و باقی شیخ صفی قسم که من خود را هلاک خواهم کرد که در اینجا بیا راست که در خدمت
شاهزاده باز داری حسین خان که این را شنید لا علاج شد او را نیز با خود برداشت و بیکان
در خدمت شاهزاده باز داشت و خود را بر سر راه قواکین رسانید و بیکان شمشیر برایشان
خواست بایند که از آن شش هزار و دویست و سیصد تن اکثر زخمی دار و قواکین نیز سه
زخمی زده برداشته راه بجز راه در پیش گرفتند و رفتند بنموراغلی خوار از غضب ایشان بود
حسین خان مانع شد که از دست رفتن ما بقیست می شد خود عمل میکنم از آن مروی که داریم
پس بگذرانم و برونند که از صید دام ما خواهند بود اما بنموراغلی حرف حسین خان را نشنید
او را غافل نمود و سیصد نفر با خود برداشته از غضب او بیکان بد رفتند و در دشت ایشان
گذاشت و وقت عصری بود که او بیکان رفتند و او چنان ناخنی زد که شامگاه از غضب
ایشان برآه افتادند و صبح بود که او بیکان فرود آمد و بودند که اسبان خود را مشت علف

بدهند و باز سوار شدند و درون که میباید از ایشان بیایند که بنموراغلی شیخ را ایشان
خواست بایند تا ایشان سوار میشدند صد کس ایشان را از پا در آوردند و چون قواکین سوار
شدند بیکان در آمد سر راه بروگرفت که بنموراغلی نیزه او را نشسته او را از مرکب در انداخت و چون
جایعت او دور بودند و ترسیدند و خود پیش ناخست کرده بودند و او بیکان دورش را در میان
گفته بودند بنموراغلی پیاده شدن و او را بیکان از بیکان دیگر خود را بدیدم سنان او داده جان خود
فدا می قواکین نموده او بیکان دیگر هجوم آوردند و قواکین را بدیدم بیکانان قولی است شیخ
که در غنایان بودند در سبیل دویست سر از او بیکان بدیدم و بیکان نیز زن اسیر کرده بروگرفت
و از اینجاست حسین خان پیداشت که بنموراغلی باز گفته به راه رفتن چون خود را مشت نمود
بنموراغلی دانست که از غضب او بیکان رفت است و روز دیگر وقت نماز شام بود که بنموراغلی سوار
و آن سرها و زنهای را بنموراغلی بنموراغلی حسین خان را که بایند حسین خان را اگر چه بدیده بود که
بنموراغلی بنموراغلی و خلاف قاعده نموده که از غضب لشکر شکسته و کمر خسته دشمن رفت بنموراغلی
که او را بایند نموده چون بیکان کرده بود او را غنیمت نموده خلعت داد و میلانم گردانید و
سابقه نموده قبول نکردند و بعضی را فرمود بقتل رسانیدند و بعضی را بختیاعت که نایب
اند می داشتند با سرهای چند شمشیر را از زمان شاه طهماسب بهادر خان روانه نموده
چون آنها را بخدمت شاه عالم پناه در آوردند انشهر را در بیا و خوش آمد خلعتی با مرکب و
زین زر از برای حسین خان و سنان او از شمشیر و در تمام خراسان بلند شد اما از اینجاست
قواکین سلطان زخمی را برداشته بودند جان بیک سلطان دید که او شش هزار و دویست
دویست و پنجاه نفر زخمی دار و قواکین و زندهش بنموراغلی را آمد اکسای بد و بدخواست اما از
نهادش برآمد او بیکان باو گفتند حسین خان که شیخ اعلی بگویم تا چند بنموراغلی شیخ اعلی
دیدم ام مثل خالوی خود چنان میکند هفا که در او جان شیخ اعلی بختیاعت بنموراغلی مانده و
دشمنان کی مثل این بود و نوکی هم داد تا شش بنموراغلی چنان زود میری بنموراغلی گفته بود

و بهر کس سید نیز بر او نبست میکند و بخت میزند و صد کرد و دینش کرد و بی روی اندازد و بخلاف
 بخت سلطان که اینها را از او بیکان نشیند که نیز عبد الله خان فرستاد که رتزار و القدر
 نهاری که اراده آمدن هرات که مثل فاکسکن فرزندم شجاع باشش هزار او ذبک رفتن بودند
 اگر میدیدی بچا خاں باز آمدند از او را بر لوال او کوبه و زاری می نمودی و از جلدان سپا
 صد کس نزدش باز نگذاشتند اما عبد الله کراهه خود بسیار و ضرر بود گفتن این خبر
 هر دو را دست و کرد زبسته بخدمت تو میفرستد و بخواهش بخت هزار او ذبک و بخت هزار آمد
 و بجا و نامه در پای قلعه فرستاد و شوالش بگفتن از کتا رخندن ان قلعه که گودن چون
 که لشکر کشتن میدهد و کاری نمی سازد زیرا که دوسه برش کرده و در هر برش دوسه هزار او
 را بکشتن داد که جوانان و قلیاش از برح و بار و در خندن می بختند و چون دو و شش خان و حسین
 خان از خانه واده گام بودند قلعه ایشان نبود که شیخون رسیده دشمن بستند و اگر در یک
 شیخون کار او و سپاهش میبایستند اما چون عبد الله کراهه چهار ماه در پای قلعه نشست
 و دید که نمیتواند قلعه را بگیرد برداشت سپاه خود را و رفت بجانب استر آباد و از جانب
 زینل خان تائی فرزند زینل خان شامو لیا کم استر آباد بود شنید که عبد الله بر سر
 استر آباد می ایستاده و ترسه هرات کس برداشت و رفت بغیر و زکوه و عبد الله خان داخل استر
 شد دید که کی بخت و شمشیر عبد الله خان فرزند خود را در اینجا نشاند و خود
 بر کوبان رفت بطرف مشهد مقدس فرود آمد محمد حسین بیک پسر پسر سلطان احمد
 حاکم بود اما چون عبد الله کراهه آمد و در پای حصا مشهد مقدس فرود آمد اول مشه
 که نزد محمد حسین بیک فرستاد و او را بصفی نمود که بیا و قلعه را بد و مال و اسباب و زن
 و فرزند خود را بردار و آمد از در طناب امان ما بگذرد و مشه را بیا و کذا او غافتم
 سلامت را دوست داری و الا جمیع شمارا قتل تمام میفرمایم او در جواب گفت که برو
 ببید الله خان بگو که امروز است یا فردا که شاه طهماسب فوجان بهاد در خان چون

انخاب جهان ناب از شرف دولت و انخاب طالع نموده شما خفاشان مانند ذرات بر آید و حق
 کشتن و اگر خان عقیقش او را بد طریق قدیم بادل دو نیم و حکم پریم فرار خفا نموده هیچ خفا
 ناکشید تا بجا را خواهد ناخن چون و سنا ده رکشت و آنچه شنیده بود با او گفت عبد الله
 کراهه را گفت و فرمود برش کند چون کردند بغیر از آنکه او زبان بسیار کشتن داد و کوی کشت

که دلیان و قلیاش ضربت و زوشتنک از پای در می آوردند و در خندن بلای میبختند و در
 دیگر جهان تا آنکه دو ماه دیگر نشست کاری نداشت اما از وفه بر مردم سلطان نشاند
 صاحب خان کس فرستاد فرزند عبد الله کراهه را به هدیه برویم که از وفه ندانیم آن
 در جواب گفت که مادر و زاول شما را بصفی کردیم و راه میدادیم ز فرشتد احوال چندین هزار

لشکر و از پای در آوردند و راه شهاب از دست ایشان چون محاسب است سلطان از جواب ازین
ناصواب شنید با آن جماعتی که خانه کوچ داشتند و نمود که خانه و کوچ را از دروازه دیگر
فرستادند و از دروازه خانه کوچ را که باز آن فرستاد در باب سیف و لباس و تشریفات جمع
کردید و از خانه نمود سیاه و لباس سوار شوند و زدن خود را بر سپاه اوزبک عید الله
کرام و غنی خبر داد کردید که در وجهه او را و لباس بزرگوار در میان گرفته اند برین یکشکشی
کم کردید است هفتصد او را قلم دو نیم و نیم بروی یکدیگر افکندند تا پاک صید
چون چنان دید خود را در میان کشکان پنهان گردانید تا دم صبح بخت بود و بختیار
اوزبک و در آن شب بقتل رسانید و هر کدام جلوالله را در آن دم صبحه گرفتند و اخل
قلعه شدند و چون افتاب سرزد و جوغای اوزبکان کم شد عید الله از و ترک کشکان
خود را بیرون کشید و بیایان به نقش باقی ماند بود و پیش سفیدان سپاه خود را طلبید و
با ایشان صلاح دید ایشان گفتند خان ما نکشیم از جماعت و امان به نانی کار خود
بروند که این را هفتیان از سر خود گذارند و هر چند میکنند دیدی که شب چه کار کرد
عید الله تا پاک باز نمود از و زبکان رفتند و مجاهد دور در میان گرفتند و گفت که
کدام که ایشان بد در وند اما محمد حسین سلطان با آن هزار و پانصد از کشت که امروز
وقت ظهر که اوزبکان در نماز می زمین در میان ایشان می توانیم بسیاری بفرستیم
ایشان گفتند سلطان ما امید داریم که اگر این کی یابی بدست ما بیاید یکش از ما ندانند
که از بدین ما چون خود را میباید از ایشان بی دستان بگیریم هر چه میفرمائی چنان میکنیم
اما وقت ظهر که اوزبکان در نماز و میان شیر و آن سوار شدند و در قلعه را باز کردند و
بیرون آمدند اما سلطان ایشان گفتند بود که ما هم میکنیم و برترید در میان ایشان که
ناخبر عید الله که آمدید و سوار میشوید ما کار خود را ساخته و گردیم و خود را بدور
ان قلعه رسانیم و چون بیرون آمدند جلوریز ریختند در میان اوزبکان و بسیار از

کسی

پای در آوردند تا ایشان سوار شدند تا که آن دلیل خود را از میان اوزبکان بکشان کشیدند
رسانیدند و بدین حصار رفتند و از محکم بستند و بر پای خود قرار گرفتند و عید الله که
داخل دروغای فرمود و بیکبار برش کردند ایشان بر سر برج و باره آمدند و پشت بر اوزبکان
نمایانند بسیاری دیگر از پای در آوردند چون دیش سفیدان سپاه اوزبک چنان دیدند
گفتند خان ایشان را امان باید دادند که بروند و اگر نه سپاه ما با نظر پیوه کشته میشوند و
کاری نخواهیم ساختن و اگر خواهید که این جماعت را بگیرد و نانی خود را بکشد انگاه که امان
دهید و بیرون آید که از پوتناب امان شما بگذرند چون سلطان را از ایشان بگفتند
تا پاک چون این را شنید قبول کرده باز کس فرستاد بسیار حصار و فریاد برآورده گفت که عید الله
خان میفرماید که شما را امان دادیم بیرون آید و هر کجا که خواهید بروید که ما را با شما کار
نیست محمد حسین سلطان که این را شنید داشت که تمهید بپوشید بگوید که گفت برو و بگویند
خاطرش است تا ناموس ما را اینجا بود ما را میخواستیم که ناموس خود را بیرون بزم الحال که ناموس
ما را اینجا نیست و از وفه بسیار داریم و مشورتش عالم بناه ایم امروز است یا فردا که ان شهر را
میرسد و بیفته السیف بقتل میسازند و فرستاده برگردید و آنچه شنیده بود بر خبر عید الله
سنانید عید الله تا پاک که این را شنید همچون ما و خود بجهتند با اوزبکان گفت که ای مجاهد
به بدید و بگویند که ایشان بگویند ملزم چنین باید که باشد اما روز دیگر که گفتند
و دلیل قلعه بگوش اسبان معاش میکنند و هر چند کوشش اسب میخورند بر روز و شب
اما از این باب شاه عالم شنید که اسرا را با عید الله که کرام گرفته است و مردم اسرا را از اوزبکان
از او میکشند و شیعیان شاه مردان در از ایشان که از اوزبکان علیاد و شاه قلی شاه
و بری سلطان آن سه سردار هر کدام سپاه خود را داشته بعد از نیکان شاه ملوکا که
اسرا را برسانند و چون آن سه سردار آمدن بفرمود که رسیدند و نیکان اسرا را که
ایشان را فرود آورده ضیافت نمود بعد از آن با یکدیگر مصلحت دید و گفتند چه باید کرد

عید الله

چون سه فرستاده بیرون آمدند فائده دیدند که از برای ایشان بیاید احوال پرسیدند ایشان
گفتند که ما کی نمی بینیم و گفتند و استرا با دو فرقه خواهند بود اما سلاطین چون یکدیگر
را دیدند که گردانیده راه استرا با دو فرقه پیش گرفته اند و هر یک را از یکان نشانی نمودند
چون بود که رسیدند بجهت حسن سلطان و جنگ در گرفت که از این جانب اخگر سلطان از
دو آمد خود را زد بر سپاه او و یک و چو شاهی هفتی سلطان نیز چنان دید و نیز دست بخند
کشود چون او و یکان چنان دیدند راه که میزدند و دوهزار و یک کشته گردیدند و چون
فرمانش خود را بکنل حوزولی رسانید ایشان که از سپاه عبید الله که از خبری یکدیگر نماند
چون عبید الله حاجت که بخند رفتند بفرقه عبید الله و شرح حال باو گفتند او شهید شد
گرفت و عبید الله نیز چنان را در اینجا گذاشت و خود میخواست و بود بجانب استرا با و پیش سبزان
سپاه او و یک باو گشتندی با بد صبر که تا مابقی سپاه از جانب بخارا برسند و کثابت
محمد بن و خان را نیز آوردند که نوشته بودند بعبید الله که سلطان زاده داشتند پس چون
سلطان را با دوهزار بهادر بخدمت فرستادیم تا هر کوه خند که داشته باشید باو و چون
فرمایید آن ناپاک که این فرقه شنبه خوشحال گردید بداشت بدست و پنج هزار و یک خون
خوار و بجانب استرا با راهی گردید و از این جانب خبر آوردند از برای زینل خان که عبید الله
که راه ایستک با سپاه او و یک رسید زینل خان گفت میفرم بکنل فرزند کوه خوشتر باشد
اما گفتند که بر سر راه او میفرم اما شاه هفتی سلطان گفت صبر کن و جوی دیگر گفتند که نماند
این سپاه قلیل از عهد سپاه کوان او و یک بر غنی انیم شاه هفتی سلطان گفت که ای نادر
ما هرگز نیست نکرده ایم احوال خود بچهارا که فراموش از مرشد خود حساب می کنیم که همیشه با
دوازده هزار کس خود را برسد هزار کس می بینیم با چرا از پست پنج هزار کس فرار اختیار کنیم
در این حرف بودند که گفتند انیک سپاه او و یک رسید اما زینل خان گفت میفرم بکنل
فرزند کوه چون عبید الله بیاید و می بیند که استرا با داخلیت پس خود را با در آنجا

با نرسیدند و بجانب مشهد مقدس میروند بازی اسم و استرا با داد از ایشان میگویم پس از جنگ
پس برقه کهیم او و یکان خود چیزی ندارند که از ایشان شنفه شویم پس اولی گفت که بستان کنیم
سلاطین این مصلحت را پسندیدند بخوانسته متوجه فرزند کوه شدند و از این جانب عبید الله
پس بکنل حوزولی رسید از خبر شنید زرش بهادر فرزند کوه که شش هزار کس برادر بود
در استرا با و حکام بوده باشند از هزاره میفرموده آن کرامه علی نمود و عبید الله با غرض متکبر
بجانب بخارا رود که در چهار روز و خبر رسید که از جانب بخارا حاضر است آن ناپاک که از این
شنید بخوانست از جانب که از راه فرار عازم کوفتن فرار شود چون رفت و بقور با رسید سلاطین
فرمانش شنیدند که عبید الله رفت است و زرش بهادر را با شش هزار و یک با شتاب
فرستاده است که کوه کس کند خوشحال گردیدند سوار شدند چون جاد و فرستاد آمدند
بزرگ بهادر و خوردند زنده و یکدیگر با نادرش بهادر بخود میبینید هزار کس و از آن بر کجا
در آنجا ایستاد و دید که از این جنگ از غرض ظاهر نگردید و فرار اختیار نمود سلاطین خوانند
از انقادی او و با نادر محمد بن سلطان مانع گردید گفت بیایید بر گردیم که مرشد ما هرگز
از این کینه شکست خورده نرفته است اگر دیگر با راه عود نمایند در درون شهر ایشان بر
یکدیگر میفرم ایشان قبول نکرده گفتند چرا کار دو باره با بد کرد و سرد و عیب او و یکان
نهاده اند زرش بهادر که از آمدن ایشان خبر یافت بدرون پشته شتافت و در عیب
در خندان پنهان گردید سلاطین را با سپاه بیاد شیه میفرم گفتند و با قصد حیران را به نیر
زدند از پای در آوردند سلاطین که این را دیدند با نادر آمدند و در فرزند کوه نشستند
تا از شاه عالم پناه چه خبر آید اما از این جانب خبر رسید الله کرامه رسید که زرش بهادر
بعد از شکست اینچنین فحشی کرده است خوشحال گردید و احوال سلاطین و فرمانش پرسید
باو شرح کردند که ایشان هر بیست نموده بدو رفتند اما سلاطین انقسم بی عقلی کردند
و شکست خورده آمدند و فرزند کوه ماندند و در صد غلافی میبودند اما فرمانش

و محمد بن سلطان که ای نایان بودن نادار و نایان نداد و عذر بد و از نقصان دست
مردن کامل پس میفرمودند که مرشد کامل ناهیه امیران شهریار بوده باشد چنان کم
و مصلحتیان دیدند و خواستند و خود را نه شده سه سلطان را در اینجا گذاشته و
منوجه آوردی معلی گردید

اما از اینجا ب چون خبر عید الله کمره رسید که نیکو خان و محمد
حسین سلطان بخت آوردی شاه کردون باورگاه درفته آمد و سه سلاطین را با سپاه
قلیل در مینو که در صد تلافی نشانید اند که در هنگام وقت انتقام از زرش بیاورد
بکشند و منعت خزان نموده منوجه استرالیه گردید و از آنجا ب خراسان و
پری سلطان رسید که عید الله بر سر ایشان ایان سه جوان مرد دلیر بر دانه و در
برخواستند و راه دامن از در پیش گرفته سر راه بر عید الله گرفتند چون بخولی داد
رسیدند باور بیکان بخوردند چهار هزار قزلباش در برابر چهل هزار اولیاء و فرود آمد
وصف بکشیدند از آن سلطان چرخ می شد پری سلطان را در قلب سپاه باز داشت
و محمد سلطان را در زینل سلطان و شاه هفتی سلطان را در دست جب گذاشت
و چون آن سلطان چرخ می شد با هزار کس خود را زد بر سپاه چرخ عید الله زده هزاران
پراکنده کرده و بر نکشت و خود را بدست داشت عید الله زد و از آنجا نیز هزاران اولیاء
بر خاک انداخت و بر کشته میل بدست جب سپاه عید الله کمره کرد و هزار
کس دیگر از پای دلاورد و پری سلطان نیز چنان دید از جای در آمدن او نیز شایان
خود را و جنگ کتان پری سلطان و خود را با خلی سلطان رسانید و توانان گردید و شمع بر آید
خواه بایند بزن بزن در میان نایکان انداخته بودند و از پای در می آوردند و عید
الله کمره مناظر کرده آنکست حریف در دندان گرفت دید که از یک طرف از سلطان رسید
و میل ان کرد که خود را بپای علم رسانند نهیب بیکان داران اوزبک داده گفت

مکن از اینجا و اوزبک کان دار او را بیک مرتبه بیا دشت گرفتند و چندان بفرار می کردند
که مثال مرغ پرورده بود و لیک از زره و خشتان گذر کرده قلب سپاه ان کمره شقیه
یکدیگر با شنید خود را عید الله رسانیدند نایکان چون چنان دید شمشیر میان
کشید دست و تیغ بلند کرد که و و آورد که دران وقت اوزبکی بیزی بر سپه مرکب کرد
دلیرانه مرکب بر آمد از آن سلطان بر عید الله از مرکب در افتاد اوزبکان از اینجا
بجای آوردند و بر سر او ریختند و او را فرو کردند دست بر بستند اما چون پری سلطان را
سلطان را گرفتند دید با خود گفت بروشاید و اخلاص کنی و با اینجا نفر از جوانان خود
زد بران نایکان و شکافت اوزبکان را عید الله نایکان دید که فوجی جوانان قزلباش
رسیدند و همه ناک شده خود را انداخت در میان اوزبکان و فریاد بر آورد و گفت
مکن از اینجا نایکان دشتهای کان از اینجا ب ایشان راست کرده بیا دجوبه می کردند
و پری سلطان را نیز می زدند و از پای در آوردند و چون شاه هفتی سلطان چنان
دید و هزار قزلباش برداشته باز بخت می زد که راهی گردید و عید الله کمره نیز کرد
آمد بخیمه بخش خویش فرود آمد و از آن سلطان را طلب چون سلطان را آوردند در برابر
ان بیکان در آوردند نایکان بیکار بخت بر خواسته او را بخت می نموده جین بوسید و در نایکان
خود نشانید بخشین بسیار کرد و گفت ناک شیخ اعلی بر تو حال انحال بیایا این سخن بود
میگویم از من قبول کن اگر سخن مرا بشنوی تو را حاکم بخارا میگویم و جای خود را بنویس و سپاه
آن سلطان که این را از نایکان شنید بر آشفته و سه کوه در میان دوا بر زده گفت چه
میگوئی عید الله کمره گفت از جان و دل هوادار شینان اصحاب کیا رصدی اکبر و فاروقی
اعظم شو و از او جان را قضا می کرد نام تو را بلند می شود که اند از آن سلطان گفت سر تو را
ان سه نایت کرده مزد دست از دامن علی و الله بر دارم و بدان خواهی که هر گاه آمدن است
پستی کرده اند و عید از ب پستی با اهل بیت رسول خدا دشمنها کرده اند و نایکان

و می بایست که بگویند و چون رفت که زبان گشود و سخن بگفت و عید الله که بر آید
 و بخت غلام که بگوید و این کار و زیند ان خرم از کان که این را از ان ناپاک نشد
 و دست و بیکد ها و شمشیرها و جیوه ها کرده بر سر ان جوان شجاع ریخت و او را یار
 کرد و ندان شبعه سخی را بقتل رسانیدند اما چون شاه علی سلطان و محمد سلطان
 رفتند بفرز کوه و جاسوس فرستادند که از عید الله که امیر بگریزند و رفتند و خبر دادند
 که عید الله که بخت بخت هر از رفتند ایشان گفتند پس ما را استر اید از بیکدیگر بخت
 ایران و بخت خاقان سلیمان شان منوریم دیگر یار از جای درآمد منوچه استر اید کرد
 جاسوس زرش نهاد در جوی و رسانید و انحر از ده شش هزار و زیل را بر سر راه ایشان
 آمد اما ایشان را در جنگ و کار از یاد گذار و عید الله که گواه نشود که انحر از ده رفت
 بخت مشهور مفسر که ان فشان را در انجا بگذراند و اول بهار و بزم گرفتن هر از ان
 اما در هر از انجا عید الله و زو سالها فتح حسین که وزیر شاه زاده و انبار سام بخت
 شد بود و عدالت و شان و شوکت و اسفلال کا در بختی رسانید بود که مردم هر از انجا
 حسین میرزا را فراموش کرده بودند و مردم هر از انجا بختی او را بختی بودند و مردم و بختی
 از ان جنان خشنامیدند که از حسین خان افتد رختانمیدند و در هفت مثل خاتم
 طائی بود روزی که خواجه در خانه خود ضیافت میکرد و بخت میداشت اکثر بزرگان
 طلب می نمود و اربابان شهری آمدند بنماشای بخت و مناظره می نمودند و هر کس
 می آمد یاد سفر او بختی نشست و طعام و شربت و نقل و نبات او را می خورد نمیداد و بخت
 نبود که در خانه او بیاید بهمانی او را می خورد و بخت و اگر ما از زمان احدی در این باب
 خود را معاف میداشت مسنوب خطاب و عطا و عذاب میشد و همان خواند
 مثل دیوان خانه پادشاه بود که در هر خانه مردم هر چش خود می نشستند و هر کس طعام کمید
 میکرد از حجه او مهیا میکردند چنانکه در انجا دیک بفرار یار بود و بجای دیگر دیک

حلو او اشام طعامهای الوان و خواجه با جوانان نوحه که از ایشان محظوظ بود و دستها را نشاء
 بالا که در یک نه اطفال کلاههای پوره و زینت اسبش را بر سر میکردا شدند و در کنار دیک
 بفراروی بروی یکدیگر ایستاده روی هر اسبها میکردند و خند و تشویق و دنیا شطع
 می نمودند و جای دیگر مجلس شراب چین و در خانه دیک کاسهای چینی نیک و نوز مهیا
 کرده اشام سنانا می نمودند و جوانان با جان و زبان و فشان و اهل عمارت از کشتی کوان و
 مقلدان و مانند بازان می بودند و بخت خان با سام میرزا مکر و بخت او آمد و می آمدند
 و انشا قاشب بود و زو که سر عید بود و اکثر از ده در خانه خواجه بودند و جشن می داشتند
 سی حمل بفرار از ان شام و نوز خواجه آمدند و پاره و صاحب سر کار دیوان آوردند و
 پرده ها بخانه رسیدند اول مرثیه ملازمان گفتند خدا بود ایشان گفتند زارت داریم
 و آمد ابر که بخت و اول بخت خواهم ملازمان گفتند اگر بختی آمد اید خدا هر ابر و بخت
 و اگر برای زارت و بخت و آمد اید بد فخر خانه بروید که امر و وزیر امهسان دارد و محال ان
 میت ایشان با اهل و شود طلب بودند زدن و ده من فابو جی شکایت و در خواجه از انجا
 رسید که باعث زدن فابو جی خواجه بود گفتند ما بختان رسید ایم و نوز و عید و
 فاعفی و فر داشت که عید الله خان او زبنت با چندین هزار کس می آمد از اسرا و ارباب و
 خطابی باید شدن انحال خود از فاعفی ندا داریم و دایکی درده خواهد رسید از انجا بیاویم
 و بخت و خواجه گفت که خوب حالا بنشینید و همان باشند تا انکه نباید فخر خانه بیایم و بخت
 شما از انجا می رفت به هم ایشان گفتند نامهای می خواهم و بخت و می خواهم و حالا می خواهم
 خواجه گفت خوب حالا که می خواهم همان باشد بروید تا ما فراد اید فخر خانه بیایم و بخت
 شما را نقد بدیم گفتند نه حالا بد خواجه را از شد د ایشان بد آمد گفت بروید که نا
 با و بخت شما نیز احتیاج نیست ایشان گفتند اگر راست میگوی و یا و انجا میگو
 نوشته بمان که در دست داشته باشم تا انگاه که بگویم و بخت و خواجه در دست

داد بود از این گفتگوها پدماغ شد گفت نوشت که هر کس بهر جا که خواهد برود که ما را با هم بکشد
 سخن نیست و چون این نوشته را گرفت بیرون آمد و رفتند بختیاری احمد خلیفه و چون در راه او نشا
 خلیفه بود و با احمد نائب خلیفه الحکفانی بود آن نوشته را با و نمودند او گفت نه خایه کار و صواب
 غلبه باش با اینجا رسید است که بایت کیدی کشتن ساقی که اینقدر غرور بهر رسانیده
 که ما را از خارج میکنند و در دم فرستاد و مردم خود را جمع نموده صد نفر حاضر شدند و خود نیز
 بر خواسته انجاعت را برداشته همه بیکبار با هم بها آمدند و بر در خانه خوابه و گفتند این
 کیدی در ستانی در کجا است ملازمان چون دیدند که اینجاست سر قفله را اندید در خواب را
 بلند و ایشان بضر بختیاری و شمشیر در دست کشیده خوابه چون از اندرون همان خانه این
 غوغا را شنید گفت امروز دماغ این بختیاری بیرون زد که خود را گفت که جان پدر و
 و بخلیفه بگو که خوابه میگوید که از برای خاطر تو فرود آید خواه ایشان را نقد میدهم این
 شدت را بر طرف کنید که امروز همان عزیز دارم و چون ایشان بی صل آمد بودند و
 شیطنت می نمودند ما این قباحه کردیم و آن نوشته را با ایشان دادیم شما ما را بختیاری
 و پروید که ملازمت ایشان برقرار است و تا پیر خوابه آمدند و در دراز کردن که از بیجا
 بر تانند که انجاعت او را پاره پاره کردند و چون خیزش شدند پیر به پیر رسید گفت
 امروز وقت جنگ و نزاع نیست و از بیرون غلامان خواستند که دست بچنگ کنند خوا
 مانع گردید و کس فرستاد و گفت و بخلیفه بگو که خوب پیر بزرگ ما را بقتل رسانند
 شما بیلانست بوده باشد حالاً بروید و این غوغا را بر طرف کنید و بختیاری ما را بر هم زنند
 چون فرستاده که پیر میان خوابه بود آمد او را گرفته بودند و میزدند و میخواستند بقتل
 رسانند البتة غلامان و نائب نمایند بیالای نام و پادشاه بر آمد ایشان را بیام سنگ کردند
 و انجاعت را شکستند و بیرون رفتند بر پیشانیام دویدند و بیست نفر غلامان خوا
 را کشند و در بختیاری همان خانه خوابه را پاره پاره کردند و بیرون حرم رفتند زنان و

و

و کثیران را برهنه کردند و مال خوابه را از درون و بیرون تالان نمودند و بیست نفر کربان شده
 بختیاری کردند و ایشان زنان و دختران او را خواستند بیرون همه با یکان خوابه هجوم آوردند
 و ایشان را بختیاری کردند و بختیاری شدند و انجاعت آمدند بد رختانه حسین خان
 و میخواستند با او نیز بی انگلی کشتند و نیز دو سام میزدند بهر و سانسید چون شاه زده شد
 انجمنان قباحه کرده اند اما از نهادش بر آمد بر خواسته بیرون آمد و فرمود تمام قزلباش
 حاضر شدند و شعی فرمود حاضر شدند که ای پادشاه ابل و ایمانی انجاعت قزلباش که امروز
 خانه شما را زده سام میزدند انجاعت شام و غیره که خیزش را کردند بر در خانه
 شاه را زده حاضر شدند حسین خان نیز شنید که شاه زده بیرون آمد و انجاعت را طلبید
 که دیوان کشت و نیز بیرون آمد سام میزدند که با احمد خلیفه آمد و سر خوابه را آوردند
 شاه زده انداخت و گفت این سر خان را باقی شاهت شاه زده گفت ای کیدیان را بختیاری
 خایان این او جاقید بعد از آن روی بخلیفه کرده گفت ای کیدی ناصوفی این چه علی فطی است که
 کرده او را از پشت نا اشتهای شرح کرد شاه را زده فرمود خلیفه را با آن صد نفر که متفق شده بودند
 و این کار کرده بودند که گفتند یکی از آن صد نفر فلیح فرود حسی حسین خان بود هر چند الفاس او
 کردند که مکر او را به بختیاری او گفت اختیار با ما نیست اختیار سر شاهم شاه زده دارد جو شام
 میزدانید که جماعتی الفاس شخصی میکنند رسید که به خبر است حسین خان شرح کرد شاه
 سه کس در میان دو پرورده فرمود او را گرفتند و اول حکم کرد که خلیفه و اشک و دیدند و سرش
 برین در شک او گذاشتند و با آن صد نفر که بهر داشت شکافند بر در و حصار قلعه او بختیاری
 و مال خوابه را بختیاری کرده بودند نفیض نموده که کسان برده اند با مال خلیفه و انجاعت و کثیران که
 و نیز زنده خوابه سپید و بعد از آن امر کرد تا نفاذ بشاوت زنده فرمود تا ده و بختیاری تانی
 پادشاه روانه هرات گردیدند

مؤلف تاریخ سیف نایب

میشد بد پیشتر رفتند و پدر بر بالای لش پیر میگذشت و میگفت و اگر کسی از ایشان
 کتان میخواهند بای بر عجب بگذارند ای میرزا از عجب فو و زو و ایشان میخواست که
 شانزده پیران میکرد و او زبکان میگفتند که از پیش بکشاید و از میاناید اما میگفتند
 اما باری میرزا آمد تا بهر وقتش و دیگر که کرد که پیش رود و او زبکان را میزد که پیش رود
 و چنان عجب که پیش بودند و فریاد برآورده گفتند خندنی را بگفت و امیت که منابش روم باری بود
 و نوم بر دند جوینا بیاوردند رفتند و جواب بسیاری آوردند و در پیشند در میان خندنی و بای
 در میان جوینا گذاشتند در گذشتند و دیش سید تقی خود را به پای قلعه رسانیدند
 و حیجان و نوم در غار بی که در آن نزدیکی بود گفتند و بقی او زبکان میزدند و سگ که
 ده پست من بود از پاستوهای غار شک که کند بودند و می آوردند و می انداختند و بهر سگ
 ده پست نفر را میزدند و آن خبر سران بای بنای لای جسد بخشید که میگذاشتند
 و میگذاشتند تا آنکه سه ذرع لش او زبکان بلند شد بر کمر بروج و باره گذر سید نارسیدند
 خود را بدروان و شروع بکندن کردند تا نایک ذرع سون بروج دروازه را کند شد اما
 او زبکان بسیار کشته شد باز در کار بودند و باری میرزا چون چنان دید که کارشان
 پیش آمد و صد قدم از میزدند کشته فرمودند او زبکان نایک نای دروازه را کندند و رفتند
 و در پیش او سببه کردند و پیش روی او را نگاه داشتند و هر چند او پیش میآمد او زبکان
 نیز در پیش روی او پیش میآمد و بود و بار حصار داشت میشدند حسین خان چون
 چنان دید که فریاد بر عجب بروج دروازه و نوم که چون او زبکان بروج را سوار کند
 نگذازند که بدرون آیند و چون خطه از آن گذشت خبر دادند که اینک بروج را سوار
 کردند و بدرون ریختند از نهاد میفرماید برآمد حسین خان گفت بی ثانی بکار کشید
 آمد اگر میخواستی بروان دهنه را نگاهدار و مکنار او زبکان خود را بدرون شهنشاند
 و میفرماید علی جمی گفت که سان را ناپه بود داشته آمد و دهنه آن سوار را نگاه داشت اگر

چه مردانی کرد اما در ذرع بروج را کند بودند و سوار کندی کرده بودند و چندان لش بر سر
 بودند که او زبکان در پیش سوار ناپه کردید بودند و هر چند کشته او زبکان بلند فرمودند
 آن رخت را گذاشتند و سوار شدند و حسین خان دید که کار بدو این و لباسش شک شد و بروج دروازه
 هم کرده اند و اگر آن بروج منهدم کرده او زبکان بدرون خواهند ریخت و شهر از دست میرزد
 از باری آن بروج بر آمد خود را بخندت سلام میرزا رسانید گفت فرمانت شوم سوار حصار
 مکن و درین جای بودم باش تا من بروم و در بخندت بنیام سلام میرزا که این را شنید بگوید در آنجا
 منطرب حال کردید گفت در این وقت را میگذاری بکار میرزا حسین خان گفت فرمانت شوم
 و غدا نه عیال و سرسان که من بجای دوری عیال اندک کار سازی ضروری دارم و زود می
 و از دلدارای داده رفت سلام میرزا بخود گفت بخندت فاشم که در آن زمان از بشارت بسیار که کشتاد
 تا من رسیدم او زبکان افتد در دم شخصی را گفت برو از عجب حسین خان اگر چنین کاری
 دارد بیا و مرا خبر کن اما حسین خان دوان آمد بدیش فرمود که عیش شاه اسمعیل بود
 دید که سفید پوشید بروی شهادت نشسته و دست بدینا برداشته از حضرت فاضل الحقا
 حاجت میخواهد و استغاثه میفراید و از برای فاضلان و صوفیان فتح طلب میکند گفت
 ای نادر چه کاری از دست رفت زیرا که بروج را سوار کرده اند و در دروازه را میفرماید غلی نگاه
 است و اگر نه او زبکان حالا بخینه بودند بدرون شهر بضرر و در آورده بودند و من امدم
 که فکر شما را بکنم مادرش گفت ای فرزند فکر ما را بخای عالم و گنا و گنا و غیاری ما را بدو
 میکند اگر نشد بر چنین شده است که قلعه را او زبکان بگیرند نگاه که در این افسان بنشین
 در آوردند خود را بر پشت باها میسازند و خود را بر یاد رهای میچیم و می اندازیم که میفرماید شویم
 فوج اخوان ما را بگردن میگیری که خون زبان شوم است حسین خان دید که مادرش راست
 میگوید بر پیش انداخته منفک کرده بد مادرش گفت ای فرزند بر خیز و برو که سلام میرزا
 طفل است مبادا بفرسد و او را فقیه بدیش اید و از دل نالید میفرماید علی بنحوان و

برخیزش و لشکران بهم و حضرت امیرالمؤمنین و امام الشافعی و هادی بن صفی و خا
 کون و صاحب کوش بر او آید چون خدا ناکرده او را بیکان بدرون شهر برزند ما خود را از آنها
 بریزانیم حسین خان گفت ای ساد و صاحب طبع و ذوق نیست اگر تو بر سر بجاده انانیت ناکشید
 و همشگران من و همشگران ساد و والد او بودند به پیش نام که چون رفتند شورش
 بریزانند و افتد رایشان خوارین بود و عمت با کثیران جادوها بر خود پیچید و رفتند
 بام و چون زهره زهر جادوهای سفید بر سر گرفته نشانه کفن ایشان باشد و علامان را
 پیل و کشته با بدست داده که کوهها بکند که چون بیکان ناکشید خود را بریزانند
 الحاح خواجه سزایان ایشان را در آن کوه دال انداخته خاک بالای ایشان بریزند و خود بر
 آمدن مشوخته شد و شاه زاده که دید اما چون بر سر بجاده کوهجای و لاش رسیده
 که خان ما از اینجای صد لاش عمت عزیز نیست ایشان بر همان طریق جادوها
 کرده به پیش نامها بر آمدند چون کوکب روی بجایان اما طلعتان کوه مشهور بودند که
 هرگاه ایشان غالب کردند آنها نیز توافق کنند خود را تار کنند و طفلان و قوزنان
 در غم نادان و زنان در غم شوهران ناله و افغان و شور و شوی بودند و داشتند فیما بین
 که شود محشر در پیش او افتاده سور بود و او بیکان در پیرون کم خون ریختن بودند و اما
 بتوبه بر و فتنه برخاسته میچند اگرچه دلان و لاش داده بودی میدادند و مردم و عیت
 بودند که نقشهای ایشان برداشته بجای ایشان میبایند و چون کوهجای ایشان را
 نشنها را میدیدند فغان بر میداشتند و مردم رعیت موافقت می نمودند و سلاخی
 با سجان میرسد که و بیان عالم بالا که بگوید و افغان در می آمدند اما جمیع مردم میگفتند که
 فرمان کوشه اسمعیل نهاد و خان شوم که در زمان او هر که این از او ریاضت نکشیدیم
 و او بیکان قوزمان او را برات می کردند و بعضی دیگر و ناده میکردند و میگفتند فرمان
 تارک شوم سزای هر که این و به بین کما درجه بخوین غرض طوفان بلاییم و کشتی

امید

امید داشت و مستغرق در نای هلاک گشته ایم این همان اوز بیکان است که از بیم شمشیر اید
 در دست فجای و خطا از خواب بیدار و همدیگر شگاف میشدند و از روی و صوفیان و
 در دست این بدوستان غایب و مضطرب و حیران ماندند و چون در اندرون مردم دختر سلطان
 حیدر از سلاخی زهر و شویون شدند و دید که هیچ کونه نام خدا و رسول و الله معصوم بریز
 جاری میبازند خواجه سزایان را نیز خود طلبید و فرمود که بروی میان شهر که که زنهار
 و الف زنها که این فریاد و فغان را بر طرف کنند و غلام روی سزایان را که بی نیاز کرده و انحراف
 پروردگار را جان ساز و دلیل المعصومین و غیبات المستغنیین که حضرت رحمن و دستگیر و
 و جادو سزایان کاش استغاثه کنید و عجز و زاری بد که حضرت ناری نماید که شاید
 از چشم طفلان معصوم بختاید و ما و شما را از این کذاب غم و صحت و الم یرون
 آورد و از سوزینه بیرون صورت نماید که احدیت و حضرت حمدیت کشادی بر این در
 شد بدو چون مردمان این سخن شنیدند گفتند بیک راست میگوید پس عیال جات دادند
 اما از این جانب حیوان بر سر رختن برج دروازه آمدند و افتد رشک لاش اوز بیکان بر
 ان رختن افتاده است که انبوا لایح پیدا شد هر چند اوز بیکان میخواهند کشتن خود را
 بیکان کشتن از بیکه بروی هم افتاده بودند و بیژناب راه نبود اما ناری میرا ایشان
 بود و اوز بیکان را میزد و میکشت و بعضی را دلاری میداد و بوی مضرب و حکومت متع
 و از آن ده هزار اوز بیک بخترا کشته شد بودند و همان ایشان را میزد و مضرب میداد و
 بعضی وقت بزبان خوش ایشان را غدن می نمود و خود افتد پیش آمد بود که دولت قدیم
 راه ناکنا رختن و حصار داشت و تمام میرا را میکفت که از آن نایرشک ناری میرا ناک
 میشود که اوز بیکان دست از این کار دارند و گونا میباید و حسین خان میگفت که هر کس نایاک
 نیری انداخته و از روی بان خرم زاده میسید و حسین خان میگفت که هر کس نایاک
 میشد صد تومان و میرا ناک خلت با و سید و بیکان را دروغی هلاک خواهد که چون

نفتکیان این نزد کان دارا حسین خان شنیدند و بپهزار شتک نجیب ان حرم را داری
کردند و هیچکدام به هدف نماندند اما هر یکی بود از نفتکیان تا ساسا که در سال بود
موجب دو ساله نیز گرفته بود و کار او نجیب رسید بود که در وقت داشت و در کوچه بود
وزن او و دوی میگرد و یاره نان خشک از برای آنی آورد و در دارا رسید فلانک میگفت
و در سه مرتبه عیبه نجاب داده بودند در بیوفت دید که هر چند شتک نجاب از نایاب
ی اندام هیچکدام او را نمیخوانند وزن با خود فکری کرده گفت بیا بلکه امروز کوکب افیال
نواصف مبوط بیرون آمد باشد و از این تنگدستی و نکت خالص شوی یا آنکه گشته
کروی و از این سخت روی پس نزد حسین خان آمد سری خرم کرده گفت خانم از این اوزان که
بنویس بر من بوعده خود وفا میکنی حسین خان که نظر کرد او را دید روی از او گرد است و نه
داد و گفت برو ای کیدی هزار شتکی پدر انداز نیز نجیب اوی اندازند و هیچکدام او را
نویان نیزکب میخواهی و از برای او از نجاف نزد سام میرا القاسم کرد سام میرا القاسم
باو کرد اما در آخر گفت چه احتیاج رسیدنت اگر میخوانی بزنی بزنی آن بجاده گفت و نشاند
شوم اگر حسین خان شرط را بخشد بدی میکنم من هم باقیال شاهزاده و بیایای حضرت اما
ضامن شری نجیب اوی اندازم اما و نشاند که قیاسی اشک داشت سام میرا گفت ای
چه ای شاه اگر میخوانی بزنی بر بادم قسم که آنچه میخواهی من نبویم هم او گفت و نشاند
شوم نا حسین خان شرط نکند من نیز نجیب اوی اندازم حسین خان گفت ای کیدی شرط
من شرط است اما اگر تری من کون خود را میفرم و گفت خانم باقیال خود مدتی غم باقیال خود
شاهزاده میفرم و گفت اگر چه من اندام اما در با من از بار وای میفرم از بانی نمیکند ازضا
از و شتکی بدست او افتاده بود از نفتکهای جزایری خان که حسین خان خود کا میان کا
داری میکرد و آن شتک را چاشنی داده و مانده و اسوار کرده حسین خان نیز دست برافشاده
شست که ای شاه و میکنی که اگر تری من کون را میفرم از بجاده سری سوی اسمان کرد و گفت

خداوند خود بی‌نی اگر تیرگشته می‌شوم و بعد از احاطات بحاجات مشهود مفید است و ترجمه
 کرده مناشه و خوابید بحاجات باری و از نه دل گشت یا حضرت امام رضا و از نه دل گشته
 ایچنان بدمن آن بدکار خورده که از فضای سرش بدور رفت که از روی زمین بلند شد و
 مذلت افتاد و جان بجا لکان درونخ داد بجهنم و اصل کردید با آنکه آن نایاک فرموده بود که
 در وازه را گشت بودند و در پیش روی آن نایاک باز داشته بودند و او هر جا در عین آن پیش
 اما چون خدای تعالی بخواست که آن بچاره از افلاک خلاص شود میرزا هدایت مدعی
 اعظم زاده بجهنم و اصل کردید چون آن نایاک در غلطید او زیکان رفتند که فریاد برآوردند
 الله خود در آن حالی آینه بود در عقب غار خرف خود از بیگان کرده شنید و کس فرستاد
 که بدو گفت هیچ نگوئید که چون روح را گشت اند و سوال کرده اند او زیکان بریزند بدرون
 شمر و کاری بیازند و روی بخانی پست سلطان کرده گفت دیدی که دین ما حریفی گشتیم و
 بجهنم شد اما او نشنید که طریقی جنگی که نهایت آقا باشد و کرد که اگر بکار و غیرت که او
 داشت من سید اشرف عالم را میگویم اما از احاطات حضرتان و سام میرزا دید که کنا بال دنیا
 روی میرزا در غلطید فرمود سرت و الله و الله صوفیان کشیدند و آن تفکیکی خوشحال کردند
 شکر آن چاه آورد و در دم پیش روید و گفت الوعد و فاحان و سام میرزا گفتند روی نوشید و
 در هاشماعت نمودند خلعت آوردند و او را خلعت نمودند و نام او را که مهدی بود نوشتند
 او خلعت کردید گفت آتشها بود باشد بروم و سرش را بر نیارم و سام میرزا گفت در اینجا
 چون می‌توانی رفت برو که گشته می‌شوی بپایان مهدی گفت آنکس که می‌تواند فرود آید که او
 دینم و تو می‌بدهد که بروم و سرش را بیاورم حسین خان گفت برو می‌داد چشم نه
 و افتد او قبول نکرده گفت می‌روم و از هاشماعت گفت گفت انداخت نام و رسالت
 بکمر بسته لباس از یکی پوشید برآمد اما از میان او زیکان بکار می‌کشید
 بالا پیش او یکی روی او کشید بودند که او زیکان او را نه بیند پهلوان

مهدی خود را به انبار رسانید و خود را به ایامی از آن گذشت شروع در کربیه
و زاری نموده گوی میگردانید و چون ایامی از آن گذشت شروع در کربیه
میگفتند که اوام اوشت که نشوید که گرفته است و او زبکان همه در
نظاره جنگ و برج و باره بودند که بهمان مهدی سوار در حبال طیفند
از آن خبر داده و مهر بنش او را از کردن او بیرون آورده برداشت و خود
رسانید بخد مت حسین خان و در بنای او انداخت چون حسین
خان سرباری میرا دید گفت بلکه این از بوده باشد هر
شب او را هم بحسین خان نمود و خوش حال گردید و فرمود که
نظاره فرو کوفتد و امر کرد تا سوار را بر نیزه کرده بر فراز برج
بلند نمودند و گفتند دولت دولت و این خلاصه دو دستان
شیخ صفی است و شمشیر شمشیر حسین خان که نشامزاده
عالی است اما چون چشم او زبکان بر سرباری میرزا افتاده
اکثر خوشحال شدند و گفتند بجهنم که او مانع تمام
بکشتن داد پس بر کشتند و بهر اعلی از آن رخنه بیرون
آمدن سر در عقب او زبکان نهاده نهیب بخواست آن فلانی
داد ایشان بخاطر جمع میردند و میبکشتند تا آنکه
هزارا و زبک دیگرا زبای در آوردند و بر گردید از رخنه
خفا که رفتند و زبکان و کودکان از با مها برآمدن
که با بجای آوردند اما از اجابت عید الله کراه گفت
زطلان بوده باشیم اگر بخون بیاری میرزا حسین خان را بر در در
محاله نمیکند و از اجابت حسنه خان فرمود تا صورت فلک

مجلس
جای میرزا
امیر

چه مطلب دارد که نکالها میورد و آنجا سوسان یک روزی خود را به انبار رسانید
حسین خان فرمود بخاکسور که این خبر را بگوشت کسی رسانی و همان روز کسی نیز در حقیقت
نیز عید الله که الحال اما از آن گذشته است که ایام و راضی آن گردید ایم که فلک را به معرفت
مقتضای بهیم را میباید که ناموس خود را بفرمان و بیم عید الله در جواب نوشت که اگر در روز
او را مهلت طلب نموده بودی اما نمیدانم الحال که چندین هزار گنار و قتل رسانید
من قسم یاد نموده ام که بخون مسلمان را با شام میرزا از دروازه این ملک بکوبم و کشم و ششاه
که این جزای شنید و گشت بعضی رسانید حسین خان فرمود که تا دلین فکراش بنالای
برج و باره برآمد و او از بلند ست غلغای نشاند که بهر فرمودند عید الله که او که از شنید
بر خواست به پای او زبک نیز و شک و عجب نشند که گوش حسین ایشان او را نشنود
چون در برینه اخوان قحی روزی شد و فرمود تا صورت فلک را با آن پرش و آن صاحب
و چندین نشانی و فرستادن و در میان از زده گردید و امر که از او بدیدند اما از آنها دانست
بآمد و بود سلطان را نیز رحم آمد گفت ثنا فایض توان نمودن و گفتا که دروسیات
بینایند و او را بخان را بیکرند که میباید بغیر خراسان رفتن پس ندان نمود سپاه
جمع نموده بهرین آمدند و از آنجا نوشتند بطلب سپاه اساطیل و زبکان و بکلو روانه
نموده متوجه خراسان شدند و فایض بخان را از دانستند که سپاه را جمع نموده بر
دارند و متوجه اجابت کردند و ملحقها

مجلس
میرزا صفی

که چون سرور و اربابان شاه طهاسب با آن خان با سپاه انجمنشان بهرین
متوجه خراسان گردید و بهرین کوی رسیدند او زبکان چون او از آمدن شاه خبر
گشت شنیدند برخواستند و بهرین سرهای راه را خالی میکردند و میرزا صفی از آنها
عالی شان اول بهرین متوجه استرا با شد و درش نهاد که از قبل عید الله

حاکم بود با او بخار به نمود بنقل رسانند و سپاهش بعضی مقتول شد و بعضی فرار شدند
 نموده بجایات خراسان رفتند و لشکر با حاکم استیلا در راه به بر شاه علی سلطان بن
 فرمودند و از آنجا بجا مشهور و نه شدند و چون راه آن کعبه مقصود بیان رسانیدند
 چشم لشکر را بر یکدیگر نشانیدند و انام افتاده از ترک پیاده با سواران سپاه از طرف
 قلم ساخته بوضع ملائک ایشان داخل شدند و رسوم زیارت بجا آورده که با سواران
 آورد که عید الله خان از نزول قلم شهریار زمان اطلاع یافته از راه برخواست و با
 اخبار و راه در پیش گرفته بدو رفت و او را بلیغین نموده بخدمت نوزید و از
 و نشانده که اگر مردی از پدیدار کوارث شاه اسمعیل نشانی داری ششماه دیگر انتظار
 نماند ای نامی دیگر نماند سپاه نماند برداشته بیایم که اینمیشه با تو کار دارم چون خبر
 با لشکر رسید در جواب فرمود که بسیار است و از آنجا عید الله که آید
 ترکشان رسید اول مشنه نامه محمد بنور خان بنشاهی یک خان نوشته او را میداد
 خویش طلب نمود و نامه دیگر بجا بیاورد که به نزد او سلطان و قاسم خان دشت
 بچاق و سلاطین بجهت که در آنجا بودند تا بدین هفت کشته و کشت که چهل و سی
 میبودند نوشت و انان هر یک را بر خود و سلطان خاکی و میبودند مثل خان بد
 و فر فر و بطلان و اطرد و داشکند و بهار کشد و بهار و از اوسفال و حصار
 شادان و فند و زنجار و بلخ و غار باب و انجاعت بنوشخت عید الله که آید
 بچاه هزار و دویست و خوار جمع نموده بصوت خراسان بعزم روزم شاه کتیبتا
 شام طهماسب بهار دکان منوجه گردیدند و بیشتر از ایشان عید الله خان روانه
 انصوب شده در راه توقف کنان می آمد و منتظر انجمنی میزد و آن میبود انان از آن
 جانب شهریاران بعد از رفتن عید الله دو ماه در شهر مقدس توقف نمود
 چون سلاطین همه رهگذر جمع نمود سام میرزا نیز در خود طلبید و حسین خان مقود

فرمودند که شاهزاده والا که بر برداشته بیاید سر بر علی رساند تا صاحب بن خان فتنه
 سفر لشکر را زاده گرفته منتظر حکم محمد میبود که شایسته شاه عالم سپاه مرید دیگر بکشد
 در باب حضور شاهزاده نماید که سیاد عید الله دیگر بر سر خراسان آید و طاعت
 او بجا خراسان نشانده که دیگر بر حکم رسید که حسین خان مراد و ایلان بیان
 خود سپرده شاهزاده عالی بنار را برداشته بیار و حسین خان بنمور علی را قائم مقام خود
 شاهزاده عالی بنار را برداشته منوجه خدمت کردید چون بجوالی جام و لنگر رسید
 دیدند که از جانب بیابان کردی برخاست و از میان کوه هفتاد و دویست زویش
 نمود او گردیدند و پیش شاپیش ایشان جوان اوزبک نواخته بسز نیست و بچش
 مسلح و مکمل که ترکش با فرمان زد و زبر که کانی و زود در باز و افکند و نوبی او و یکی
 بر سر و جیر زنی و روی و دوران پیچید و دستانه بر روی و فر فر طاعت میدادند که
 ان دستانه بر ریش میبرد بر بود که بری نشانه آنکه دینی خالی کرده باشد در رسیدن
 حسین خان کس فرستاده معلوم نمود که فر اول سپاه اوزبک است و بچش آمد است
 مهیا شدند اول مشنه انجوان اوزبک کان بر سر حیات در آورده سر راه بر حسین خان
 گرفته منوجه او گردید حسین خان نیز معارض شد بعد از نماز به دیگر بار در ترکشان
 جوان فغاند حسین خان از رسیدن گفتند در آورده جوانان و لباس اوزبکان را از
 پای در آورده در شان انان را بلبس کردند و انجوان را سر خیل ایشان را بچش کرد
 و دو شاخه در کون بان این نظر شهریاران تکبیر در آوردند و بعد از آن که حسین خان
 با یوس مشف گردید و شهریاران زمان برادر بجان را بر خود دادند در اغوش خان کشید
 و از آن جوان اوزبک رسید که ای بهادر راست بگو تا از انجان امان داده از اذهان
 مشروط با آنکه راست و نانی آنکه عهد کنی که دیگر بچش و لباس بیانی از جوان گفتی
 تو نهال بوستان جوان من نیز در اول شباب جوانی که امان میدی بچش هست و کیم

شاهزاده والا که بر برداشته بیاید
 سر بر علی رساند تا صاحب بن خان فتنه
 سفر لشکر را زاده گرفته منتظر حکم محمد میبود که شایسته شاه عالم سپاه مرید دیگر بکشد

انتهی از ظهور و کشتار انجوان بسیار خوش آمد و نمود اول سینه بکوه نام دانی و کیستی بخا
مهم باین مردمان انجوان گفت قزاقان شرمنه و زنده بیا فوریه دارم و مرا نیز بنام پدر
میخوانند عید الله مرا فرستاد که بروی بخت هرا و به بین سپاه طهماسب راست آمدند
عنائی و منظور از آنکه سپاه او بچندین هزار گسیل رسید و دیگر بین اوان آمدن از انشتید
و او احتیاز نموده یا ثابت قدم اسوار داشتند و من چون بجوالی هرا رسیدم شنیدم که
حسین خان با تمام میرزا برادر شاه انجمن سپاه بخت شد شهریار میروند
را بخاطر رسید که بیایم و خدمت عید الله خان بنفدیم رسانم و خبری معلوم نموده
اگر دانیم حسین خان با شاه زاده گرفته نزد عید الله خان برم و حلد و بکیم زیرا که درین
روزها بسیار فتنه در ویشانم مرموز بحث یاری نگرفته در جوالی جام و لشکر بسیاران
گفتار کردیم دیگر از فرزندان حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام است و انتهی از آنکه
بسیار خوش آمد و نمود که راست گفتی روی نویسنده و دردم فرمود نادانست او را با آنکه
و سرتا با خلعت لایق پوشانیدند و مرکب با زین طلا و جام و شمشیر و کمر خنجر و جبهه
نه مضع و صد تومان در طلا با و اسام نموده و فرمود که جوان مژانه هستی و بی زحمت
مخورده برو که ما فوراً بجان امان دادیم بیا فوریه دار چون بختش و خلاق و گرم از آن
شهریار دید شرمند احسان او کردیم شروع در عیال انتهی از آنکه گفت که
حقاً و زنده شیر زدانی که مردی دشمن در نظر توانمند ریخته دارد پس جوانان شوقی
نوجه مقدار قرب داشته خواهند بود و شهریار زمان بعد از آن فرمود که بخت تو
هرا و بر و رند و او را بسیار عید الله برسانند و باز کردند آن جوان چون ایستاد
هم از آن حضرت عشا همد نمود پیش آمد سجده کرد و گفت قزاقان شوم چون شهریار
همه جا دیاب این کینه مر و و احسان نموده بکنه ام بگوف بنهان دارم و میخواهم در
بعضی رسانم آن نام دار و از بزر خود طلبید فرمود که بگو گفت بلا کدانت شوم اگر دانی

۸۱

وقت شهریار زمان مر احدث بختان ایران نماید بهشت و صلاح دولت خد و در آن احوال
دیگر امر از شاه ایران بناء است انحضرت و نمود راست گفتی روی نویسنده و باز نمود خا
دیگر باو پوشانیدند و بعد از آن او را مرض فرمودند و چون انتهی از آنکه خواست بر و آمد
حسین خان را بهر شوهر طلبید و فرمود هیچ دانستی بیا فوریه داران چه میگفت حسین
گفت قزاقان شوم ندانم که از اینها که او را مرض فرمودند یا شهریار زمان بود یا
شد او بر رسم انتهی از آنکه فرمود که ما را نیز اگر دانستی بوده باشد از صوفیان نزد آنها
نمیدانیم بیا فوریه دارانی میگفت که اگر در وقت چنین که عید الله خان بالمشکر
کران غارم شخیر لسان شده است و سپاه او به یکصد و پنجاه هزار گسیل رسید
در برابر او در نیاید بهتر است پس لسان دلش را کرد و باو یکدارید و بخت عرائی بر کردید
که مدتی داشته باشد و چون ضبط آنکه خزان میخواند کرد و در داند دست بکنای
و بختان و کسان میروند و بعد از آن شما بیایید و مشرف شوید و من نمیدانم که
او راست گفت اما این را بخاطر میسازم که میترخالی از نمیدی نخواهد بود چون ما او
از دسا خنه نوازش کردیم و زخم نمودیم او نیز آنچه از صغیری او بود بما اظهار نمود و
در عوض آن بیک که ما باو کردیم او نیز خواست بخیر خواهی ما حریفی گوید اما میدانم که
تا او خوش موری نیست انچه میگویم بسیاری حضرت باری شایسته و مدد و همت از حضرت
انکه معصومین علیهم السلام میخواهیم و هر کاری که ادا دهیم یا نمیقوت بد الله قوی آید
از پیش من بجز حسین خان بچند در آمدن گفت قزاقان شوم تو عقل عالمی اگر چه خلاق
عالم بحسب ظاهر ترا بصورتی بینند اما از آن غافلند که نظر خدای شای و امانند
باشه یار زمانت و ما صوفیان و غاویان در راه و لیست و مرشد خود سر و جان فدا
میکنیم و از این چه کلمات که باو کردی خدا و منظور نظر انکه همدی باید و حسین خان
باشه و انجمن در این حرف بودند که آن شهریار نظر کرد دید که بیا فوریه داران میان ده

استاده مشفق و صبر که از بساوان نظر نمود و بر وی با تو بهادر را که که اندر در حضرت کشته
بگو که دروغ گفت خوب نیست چون ان بساوان آمد و بترسید و باو گفت او بر گردید و در برابر
شاه دل آگاه آمد و حال افتاد و بجان گوه گفت و بابت شوم حقا که فزون حضرت
نی که چیزی بخاطر خطور کرد و شما در اینده حضرت نمود که ای بهادر دروغ نپایید و
چون ما تو زخم و نوازش نمودیم و خواستی بخیر خواهی بروی بعید الله خان بگو که اگر تو
بخانه هزار اوزان بچنگ شیخ اعلی آورده او شصت هزار جوان قزلباش و سیه و دشمن
با خود آورد است که شما بدان این حرف برسد و با آن کرد اما نه دروغ مگو و بگو که شیخ
اغلی بیست و چهار هزار کس با خود آورده است و اینها را از او شنید گفت و بابت شوم اینهمه
که شهریار فرمود و دوم و این خبر را با و برسانم کوچ و بنه خود را برداشته بیایم اگر شهریار
را بفلا می خود قبول داشته باشد بقیه عذر داد خدمت فزون ما را بگویند علی حادیم
برم و با آن هر دو خاطر فخر خود کرد که اظهار بندگی خود در خدمت شهریار زبان بکنم
چون دل مرشد کامل اینه همان غماست که امت نموده این بوده که صوفیان او طاقی نمایا
سروخان در راه سقا میزدند و حال هر که میدهند پس شهریار را و از تحسین نمود
خص فرمود و بخلاف و لسان و مروت او را یکی از صوفیان و مردان حلقه بگوشت خود را
روانه نمود تا محل خود کند شود که در کجا خدمت مرعوبه بشنیدیم میباید اندازد و بگو
الشهید محمد بخان بکان را با احمد سلطان ذوالقادر و محمد بخان پیر کور شاخ بنزد خود
طلب نموده فرمود و بخیر و برید تا هر کجا بعید الله گمراه بر خوردید از پیش و که سپاه او
اندیشه میزد و اگر به بینید که سپاه او از حد شما بیرون خیزد که نکرده عرض سپاه
او را بگوید و خبری او را بدید پس ایشان بفرموده شهریار از زبان هر کدام مسلح و مسلح و هر کدام با
بعضد نفر شدند از میان خود منوجه بجای هر آتش میباید چون ایشان را غافل
ان بدان شدت امر فرمود و بجهده سلطان با غافل بعضی از اعتقادان دومان و زلیث

نشان گفتند که ای شهریار از شما طاع است اما بیایا خود بهادر را تا بی خبر خواهی شاه عالم بپای تو
حرفی گفت که میباید در ایستاد چون بعید الله سپاه گران بزم شخص را اسان آمد است باید
که از اسان را گذاشت معاف و دت تمام تا بعد از یک سال دیگر که او را سپاه خود را منصرف
مایا بیایم و دیگر باده او را از پیش برداشته تصرف تمام خسرو و عالجاه که ان حرفهای بحساب
از ایشان استماع نموده رنگ روی ان غنچه کابین دولت و نهال کاشن سادت بر او وخته
گرمید و نمود که ای باوان من خود گفت که هر که در یکم بعون الهی و عنایت نامشاهی حضرت
باری و با مدد حضرت مرتضی علی و حضرت ائمه معصومین صلوات الله علیهم جمیع میگویند
ازاده و بنجام پس الحال شما هر آینه که داوید دست از اده خود برد که اگر شما میباید که اده
جنک با سپاه گران بعید الله میکنند من نهانم و هم و هر آینه از اده میباید که شما ندانید بی
امیدی که داوید به بد الله خود را به هم دارم چون از او سار این انقسم بی ادبی نسبت داشته را
گرمه بودند ده سرهای خیالت بر انداخته ساعتی خوب صاف شدند اما بعد از ساعتی
سر بر آوردند و گفتند که ما شهریار خود را نمیکند ازیم که با این چنین انشی سوزان مثل بعید الله خان
بود و سولی حسین خان و شاه پودی سلطان دیگر کی بر فرشته راضی نبود با از شهریار
از روی خلوت و شکستگی فرمود که ای غازیان من هم میباید که شما بواسطه دولتگاهی و صوفی
این را با من میگویند در بان اعتقاد خود حضرت ائمه معصومین چه میگویند تمام
بیکبار بر آمد گفتند ما هیچ سخن نیست در بان اعتقاد ایشان اعتقاد فرمود و هر که
هستند ما با شما عریضه می نویسیم و از حضرت امام رضا اجازت میبایم حضرت استاد بی
بدان علی میکنیم ایشان گفتند بسیار است که است پس ان شهریار عریضه بخط مبارک خود نوشته
مشغل با اجازت بخار به با بعید الله سپاه او را یک و خود تشریف بردند و روضه منوره
امام الشیخان امام حق و ان حضرت امام رضا و ان عریضه بروی مرقع مشغول حضرت
دوهای روضه مشغول که مشغول نمودند و ان شهریار خود را الهی نامه را در پاس شاه

انجمن سپاه کرده قبول نمودند روز دیگر که خورشید جهان افروز علم نور برافراشته و سپاه در یک شب
 دیو چرخ در بهشت گذشت اطراف مشرق کردی برخاست که چشم خورشید را بر و نوار
 گردانید و بعد از نزول که سپاه اوزبکان با عید الله کرامه نمودند و گردید و چون رسیدند
 علامت اردوی شهریار گردون و فادرادیدند در یک فرسخی اردوی معلی فرود آمدند
 خیمه و حرکه بر سر پای کردند جایجا قرار گرفت بچنانچه چار و فستق زمین در بر سر سوار
 اوزبکان بدکان در آمدند عید الله کرامه انشب بخواب مرگ و فخر روز دیگر خارا سازند
 خود طلبید و نمود که بر وید و به بنید که شیخ اعلی علامت سپاه بی پایان اوزبکان را
 دیدن از پای خود خیزد و قرار اختیار نموده با آنکه پای اسفامت اسوار داشته و بر جاما
 ند ایشان گفتند که ما در فیم و عرض سپاه او را نظر کرده اندیم که چون سد سکنه بایند
 و چشم خویشش پای ثبات اسوار داشته و بر جاما ند اندان تا که را غصه گرفته گفت
 ای فلانی چند من بشما چاکم میفرمایم که بر وید و به بنید زیرا که من میدانم که چون
 کرد سپاه مرادیدند و رهزانیان معیوب شده قرار اختیار کرده و دیگر حال دارند و اند
 جاسوسان دیگر باز از ترس آن بدکان باز گشته و دیگر حد و عدد اردوی گردون
 شکوه شهریار با و فادرادیدند و با زکشتند و بعضی از عرض بد رسانیدند که
 پیشدیر که استماع آن نفرین نموده گفت با و که الله این طفل که علامت اینجین سپاه بی
 پایان اوزبکان را بنظر در آورده و فرموده ام معیوب نگردد و بر جاما ند نامت از اسوار
 که بیایا و زبهار تاجی بنشیند آمد باز گشته بود داخل بارگاه آن کرامه گردید چون آن
 مغال از آن بد حال شنید گفت که من بیایا و زبهار در رفته بودم و در مشهد سید
 خاصه بودم و دیدم و شنیدم که امرای شیخ اعلی چه مصیبت دیدند در باب بر سر آمدن
 خان و بخار با نمودن انشمارا لا قبول نمودن و آخر عرضیه نوشتن و حضرت انحضرت
 امام رضا طلبیدن و جواب نوشتن و حضرت الحادث فرمودند و بعد از آن شهریار عاق

انجمن سپاه کرده قبول نمودند روز دیگر که خورشید جهان افروز علم نور برافراشته و سپاه در یک شب
 دیو چرخ در بهشت گذشت اطراف مشرق کردی برخاست که چشم خورشید را بر و نوار
 گردانید و بعد از نزول که سپاه اوزبکان با عید الله کرامه نمودند و گردید و چون رسیدند
 علامت اردوی شهریار گردون و فادرادیدند در یک فرسخی اردوی معلی فرود آمدند
 خیمه و حرکه بر سر پای کردند جایجا قرار گرفت بچنانچه چار و فستق زمین در بر سر سوار
 اوزبکان بدکان در آمدند عید الله کرامه انشب بخواب مرگ و فخر روز دیگر خارا سازند
 خود طلبید و نمود که بر وید و به بنید که شیخ اعلی علامت سپاه بی پایان اوزبکان را
 دیدن از پای خود خیزد و قرار اختیار نموده با آنکه پای اسفامت اسوار داشته و بر جاما
 ند ایشان گفتند که ما در فیم و عرض سپاه او را نظر کرده اندیم که چون سد سکنه بایند
 و چشم خویشش پای ثبات اسوار داشته و بر جاما ند اندان تا که را غصه گرفته گفت
 ای فلانی چند من بشما چاکم میفرمایم که بر وید و به بنید زیرا که من میدانم که چون
 کرد سپاه مرادیدند و رهزانیان معیوب شده قرار اختیار کرده و دیگر حال دارند و اند
 جاسوسان دیگر باز از ترس آن بدکان باز گشته و دیگر حد و عدد اردوی گردون
 شکوه شهریار با و فادرادیدند و با زکشتند و بعضی از عرض بد رسانیدند که
 پیشدیر که استماع آن نفرین نموده گفت با و که الله این طفل که علامت اینجین سپاه بی
 پایان اوزبکان را بنظر در آورده و فرموده ام معیوب نگردد و بر جاما ند نامت از اسوار
 که بیایا و زبهار تاجی بنشیند آمد باز گشته بود داخل بارگاه آن کرامه گردید چون آن
 مغال از آن بد حال شنید گفت که من بیایا و زبهار در رفته بودم و در مشهد سید
 خاصه بودم و دیدم و شنیدم که امرای شیخ اعلی چه مصیبت دیدند در باب بر سر آمدن
 خان و بخار با نمودن انشمارا لا قبول نمودن و آخر عرضیه نوشتن و حضرت انحضرت
 امام رضا طلبیدن و جواب نوشتن و حضرت الحادث فرمودند و بعد از آن شهریار عاق

و منظر بود که کسی نبرد او و ندهد حلیش نظیر و سیاه عید الله گفت خوشحال بوده باشد
 که بهادران ما از فضیلت و کاردانی عوده سرهای ایشان را خواهند آورد و از پنجاب نیز
 دین پناه منظر و حلی که ابا جوانان و شجاعان او و بیکان را داشته بودند چه بل بر سر ایشان
 آورده اند و بعضی از سرداران شاه عالم پناه باز بیکان خویش می گفتند که این خاویه نشانی
 از مغانه جالایان دارد مبادا که شکستی نیست بسیار شاه روی آورد و شهریار و پادشاه
 شاه و خاندان ایشان را امید بد و میخندیدند اما دیدن ایشان در راه مشهد
 داشت چون سه ساعت بخوی منقضی شد دید که از جانب مشهد دو توده علم گردان
 نمایان گردید فوجی از آن علیها بد ل شاه و ابا رسید و چون نزدیک لشکر آمدند و از

دارنظور دارد که از اینجا که گفت مبارک ایشان ناعرش مجید نورش نویسته بود و پش

ایشان جوان بدست فاشی بر زمین و بیادان شهریار و شهریار زاده بزرگوار چون نبرد یک
 شدند اندیشه را بطرف دست راست خود اشارت کرد و فرمود که ای فرزندان برو و با برادرت
 بگو که بخود حرکت کرده از فضای مادی که سیاه دشمن را از پیش بردادیم این جوان مرکب
 چنانست بسیار و سبب شهریار را که مکاران گفت قبول دیدند که کرده گفت مست بجان
 و ترک از جای حرکت داده اند و از ده مغاب دارد پیش و شاه دین پناه از عقب و پناه
 شاه و ابا از پس شهریار که حرکت کرده خود دست بر آلت خاویه گشوده زدند و پناه
 عید الله گمراه و سر مهر کرد و دکان نیز بر خواسته خاک میدان را بر تفرغ ساخته بودند نمایان
 باشند و هر چند میخواستند دین بکشایند نمی توانستند و فوجی از ایشان میشتند که شمشیر
 بران و نیزه میان سنان بر سر و سینه ان ناپاکان می آمد و از بیکان در غلطی می افتادند
 عید الله گمراه بچشم کور و کوش خود میدید و می شنید که دین قولش علی و الله
 و می گفتند و آلت حرب بکار بودند آن گمراه و سیاه سر اسبه شد و از هیچ طرف راه نداشت
 شافیه منجر گردید چاره نمیدید که شاه در پناه نزدیک بان گمراه رسید در غیش آمد که شیخ
 خود را بخوان آن روسیه الهوده سازه دست بردسته نوبت کرده بر جانب ان ناخنه ایچنان
 بر بنا کوش ان بد کیش نواخت که مغز برفوف سرش بحوک در آمد و لیکن پرده کوشش
 کین که که گردید اما نهاد زنی که بر زمین و بیادان ناکار بودند خان خود را نشان
 بیچاره نمودند نا او را از جنب ان شهریار و زمان دور بودند و عیان مرکبان را گردانیدند
 بد و رفتند و دین میدان شجاع سر از دنبال انجماعت پی حیت گذاشته
 و ایشان را بطرف سنان بنات المعش را کند کرده ساختند و از ان شخصت
 هزار ناکار که بر سران پیچید بودند چهل هزارش بمغز تلف در آوردند و از ان
 هزار و از ان که با جرحی رفته بودند و از ان جانب شهریار جوان که با حسین خان
 رفته بودند ان پی دینان را در ان بیابان منفرد ساخته سرهای ایشان را

برین که از یک طرف بنظر شهریار در آورده و بر کمان نامداره و زن و خاقان زمانه
 نشان کردند و بعد از آن ناسه و نسک از آن عجب آن منافقان ناخند منت منت
 از او بکایت بان بدکان از میدان کارزار قرار اختیار نموده بر جای بدر بردند و جمیع
 اسباب از خیمه و حرک و وسر آورده و آلات و اسلح و بدست شجاعان در آمد و با فتح

و قیرونی باز کردند بنیای علم حضرت انار آمدن یاد گردید سپاه کردند و بیست نفر
 از آن سی هزار نفر جوانان قولیاش شهید شده بودند و جمیع قلیل دشمن از آن کارزار
 بیرون آمدن بودند مولف تاریخ میفرماید که انانی که در این کرب و دارم برض تلف در آمد
 بودند حاجتی که صدق بودند و اگر در کارزار که حضرت عالیات شریف داشته

باشند فی باید که تلف شود چنین نقل نموده اند که جانی بیگ سلطان در هنگام فرار و سوا
 این جوانان قولیاش از فضای سرنیزی کتل مرکب او میشدند و از پای در می آوردند و از جوان
 بر سر او سوارند که ملازمان او هجوم آورده و از آن میان بداشتند و بر سر او سوار کرده و به
 سالیان بجای ترکشان میرود و سپاه او چهار پادشاه او ذلت و اکثر سپاه که از مرکبان
 خود در انداختن از نهب دلاوران شاه اینج سپاه از آب مرغاب کشته شده بد میزدند که
 از کتارهای نابجوالی مروشان بجان او ذلت کشته و مرده افتاده بودند که جمعی از هذیب
 قولیاش در این حضور کرده مرده بودند حاصل کشته دین سپاه کجوان حرک و با فتح و قیرونی
 سفیر از آن حجت نموده داخل مشهد گردیدند و بمفر سلطان خود خوشحال و عزم فرار کردند
 و بعد از چند روز حسین خان و اباسام میرزا مرخص نمودند بجای همراه فرستاد و انوشیرو
 نیز بمخواست متوجه انصوب گردید بدفع اوزبکان و از دامنایان آنکه حمزه سلطان و کمان
 در هنگامی که حسین خان بر سر خیمه میدان کارزار رفت آن کرد و صاعقه نمود و گردید او را
 کرد و عثمان توهم بدست قرار داده نایل کردی هیچ جامه نکرده او را در عراق افتاده که پادشاه
 و آلاجه داشت خورده و صانع گردید رفت و رفت اینج بیدار رسید ابرهیم خان که کما کفیل
 بود که خود را یافته بطرف ساه داشت آمد که بیلاقی را در اینجا گذاشته و فشان را در بیدار
 انقباض و انقباض در انداخته و ابرهیم سلطان میرسد چون شراب جوان و دایم از آب و خون بخار
 بود و بکارت که در آن که خون نالمن نمیکرد او را نداشت و غریف دختر عم خود شیک کرد و حسن
 و مایح نظیر و عدل خود نداشته او غایبانه و بیقرار او گردید و چند مرتبه ویش سفیدان ایل
 خود نداشته او غایبانه نمایل و بیقرار او گردید و چند مرتبه ویش سفیدان ایل خود را نیز خود
 و او قبول نموده و دخترش را از او شوهر بود و بسیار صاحب طبیعت و از موثق دستهای داشت
 مدام راست فدان حجازی و اصفهانی اهانت وصال او می نمودند و هر صباح و مسا و اینسان
 نگار سلسله موایان بر کویان شد و ذوالفقار مذکور پیوسته شلین و بیقرار در کوه

باز از عشق آن نازنین بفرار و بر همی خان از اطاوار و سوار و سکر و جاب داده قبول نمود و آن نازنین
دلبز و شاد و دلستان را به خود سپردا شنید و ذوالفقار و بیطار چون بوالهوس بوده از او خجسته
و سخنان کبابه امین به خود گفتند و مکر می گفتند و سخن می شنیدند و می خواستند تا با همی خان
و سخن می شنیدند که من دختر خود را با همی خان سپردم و با او نمیدهم و در انوقت که خبر دروغ فتنه
شاه و انجا بان گویا رسید گفت چون چنین شد و آن از دست سلسله صفوی بیرون
رفت و آنکه سلطان سلیمان پادشاه روم خواهد شنید داده ^{نمود} و نیز از بیجان خواهد بین
الحال عمر خود را از بی در آوردم و دست از دست بیایان دولت فیسر و دم زخم نازدهن و انجان را
و حکومت بستاند کم پس دین فکرا باطل افتاد و کمان بسیار در آب جمع نموده گفت میریم و طاعت
فیض می کنیم که او را پادشاه عراق عرب خواهد کرد آن نافض کرد و داشت دو هزار و کمان
مثل خود بدکان را با بیاض و اجابت ماهی دشت روان کردید و ابرهیم خان در انوقت با دو
تقریبا از زمان در آنکه خود با بیست و نوب و خاطر جمع بعشیر و سیر و شکار مشغول
بود روزی در حین الیک بخاطر جمع با مفسران خود جمع گشته و بزم عیشی بخاطر خرم داشتند
که از دور کوی پر شور و بتظار اهل حضور آمدند و نمودند که شخص نموده خبری عیار رسانند
شاخه ای سرعت شافتند و خبر را زاده که ذوالفقار است که المینا و عوده از بستاند با جمعی
و کمانان امن مقام و پشت کبابا طاعت یا بر سیل ^{شد} نفاخت آمد است چون ریش سفیدان آنجا
دین او را شنیدند و آن کثرت و جمعیت دیدند گفتند این جمعی بی ناخیزان خبر بدید و شما
احتمالاً خواه باید داشتن که مبادا احوال باطلی در سر داشته باشد متوجه این صوب گردید
باشد پس بمیان نیز بر مرکب نشسته همان بطرفی معطوف دارید و آن غالیان خالی از زمین
قبول و از بنده گفت که اگر اوسا به فراری بیند زهره اش معیوب میشود و او را چه باری آنکه
یا میراث و سرکشی پیش گذارد پس مقیم گشت

و از حصار بغداد بیرون آمدن مشوجه انصوب کردید که دیدار و بار و الفغار عدل را باز نگذاشت
 رسیدن دو الفغار رسیدن محمد الدین گفت بعد از عم نامی آمدی گفت بلی ازین که او را دوست
 دارم بودم من بجانب نوا آمدن ام که جز نشنیدیم که او را بشنید رسانید خوشحال شدیم که منم که منم
 سبیه نونیل و او در بنیای ایلست این جمع را برداشته آمدن ام که نوز آمد در سامن دو الفغار
 عدل را که این را از آن سید شنید باور کرده او را عزت بسیار کرده و آن سید داخل بغداد
 شدن اتفاق بوده عصمت را محافل نمود و دو الفغار عدل را آمدن و عزت بسیار نمود
 بجای آن توگانان داد ایشان چون زردیدند گفتند کاش ده سال پیش از این از هم جدا
 گشته میگردید که ما باین فیض رسیدیم اما چون توگانان زرها گرفتند بر سران عدل
 مکار جمیع نمودند و آن نامکار در امرای غرور و فساد بسیار محمد نیز داده سرکشی نمود
 و آن نازنین دلیر را بزور کشید و بدجل خوش در آورده خواست که دست بی عصمتی
 با و در گذاردن بجای شروع بگریه و زاری کرده گفت چهل روز مرا مهلت ده که فشرده
 بدر را داشته باشم و آب و آتش او را داده بعد از آن نهضه عوسی خود و امادی ترا
 داشته بجای که نکاح نمودم آن عدل را با یکدیگر قبول میگردانم گفتگوهای ملام که
 او غافل گرد او را راضی نمود اما در نصف و عدل دختر بدایه گفت که ای دایه در میان من
 فکری و ندر پیری بکار و که عنایت این وعد بفرماید و انقدر آمدن داخل در عصمت
 من نماید و من قصد حیات خود میکنم و خود را عاصی درگاه و در عالمی میباشم دایه
 گفت ای نازنین من در ناسفای من معنی هضم امان میکنم بلکه نوز دل بجانب او میاید
 باشد اگر چنین نیست میباید فحش نمودن و شاه قلم هر را پیدا کردن و مادران خود را
 و پدر را بر تو زین در آورده که مادران تو که مادران یارید درشت نوباس بر دانه پوشیده سوا
 میتوانی نوز در پیش او و در فضای نوا و نوا بحدت مرشد کامل میرسد و چون انشاید
 می بیند که شاه قلم من را بچنین مودی در دانه نو کرده است او را بلب نانی میباید و فکر

ناله
 و در این باب هم

را میبندد دختر چون این را شنید و او را در لغوش کشید گفت ای دایه اگر تو این هم را میبینی کن
 من بطلب خواهم رسید دایه گفت منت بمان داوم اما در وقتی که شاه قلم مادران را سوا
 شدن آمد بپنداد و آن خبر به سید داده و دید که دو الفغار عدل را رسید نام مادران را
 بجای ده انجامید او نیز رسید در گوشه پنهان کردید و دو الفغار یک کار از برای این مادران
 کتاب شدن گفت که اگر شاه قلم این مادران را بسیار و در آن سر قضیه و میکند و چون این خبر
 شاه قلم سید مادران را برداشته نوز دو الفغار برد او را بخشید و فرمود که همان خبر
 این مادران باش او در طویل و دو الفغار بود پس دایه منقسم شد خبر شاه قلم را در طویل
 گفت نوز در وقت این شد که ای دایه او داد او گفت من این سر بازی را در راه آن نازنین کن
 و او را بدیدم به بشری که شاه خواهد دختر خود بگیرد قبول بگفت دایه که اینها را بشد
 بگفته بدختر گفت و دختر من به دیگر دایه و فستق و شاه قلم را در عجب پوده طلب نمود
 و بخیرات امانه مع مومین قسم یاد نمود که سوا دیگر را بشوهری قبول نماید و شاه
 قلم بقسم او اعتماد نموده برگردید و انتظار میبکشد تا دوز و وعین که شب زفاف بود
 دو الفغار فرمود که در کنار شطرنج و سوا پرده بسیار بر سر پا کردند و اسباب این شد
 و بر اغان مهتاب نمودند و بسیار عیش گشتند و لعز و اعیان را طلب نموده در خنجرها
 نشاندند و کثرتان و خواجیه سرایان را در خدمت خود یاز داشتند و شراب طلبیدن
 داشت بدماغ رسانیدن و دختر نوز فرمود زینت کرده آوردند و در خنجره نشاندند و
 چون دماغ داد کردید گفت ای دختر عجم میخواهم از دست شما لاله بخورم دختر شیه مقد
 بیش گرفته بود گفت منت میدادم و صراحی و بیاله برداشته از نشا ساعد سیمین
 بیاله در کاش کرد او گرفته فریان و صدقه رفت و لاله بخورده نوشید و گفت الحال لاله با فتم
 و زیانت شوم دیگریدن ناسه چما و بیاله از دست آن نازنین خورده دیگر را زمشایه
 بخورده مد هوش گردیده در افتاد آن نازنین چش از جای خود و بدایه گفت ای مادر تو

الحال بر و نزد سید محمد نواز صاحب غنایه و خود در پیش برد آنه نوشیده و مویهای
خود را در میان کلاه پنهان کرد اینک و اسلحه ذوالفقار را بیکبار بر سر و بخود فریب داد
شاه هفتی نیز اسباب رفتن را مهیا کرده او را خبر داد که از درینه ایچه مقدر بود بدو
و بران دوستان با در رفتار سوار گردیدند و یاسی از شب گذشته بود و از فک سه روز
برداشتنه منوچه راه شدند ایشان را در میان بار و ذوالفقار غدار بشنو که چون صبح
و از آن صبحی بهوش آمد و مادرش نیز از آن قصه خبر کرد یک بجه در آمد پیش ز باغ
دید انگشت حیرت کردند و از نهاد ایشان حیرت گشته منقص گردیدند اما چون شا
ظل الهی فتح خراسان نموده بخوانست که از عجب عید الله که برود بجناب و گشتان
که خبر از جیف ایران بگوش اغراضه دو دمان رسید و مقدمه یا غی شدن ذوالفقار
غدار که سید محمد نوشنه بخدمت انشیرا در فرستاد و آن نامدار از آن قضیه خبر داد
گردید فتحان عزمش نموده منوچه بجناب ایران گردید و مادر با حجاب در آمد و فرمود بنیه
اسباب رفتن بغداد نمون که ذوالفقار غدار را بگیرد

مؤلف ناویغ میفرماید که چون شاه ایران بنام نرول اقدام بباب الحث قزوین فرمودند
و در نیه اسباب رفتن بغداد بودند که شاه هفتی مهر دخترا آورد و مجرم ان کا اچا
و گرم فرستاد و خود مع اسباب راه برد و لغتانه جواب کامیاب در آمدن ایشان در ان
شاه خود شید کلاه در مجرم بود که ان دختر را خواجه سرایان با مرید یوان مجرم در آوردند
و چون در برابر انشیرا در آمدن دعا و شنای انشیرا در زبان جاری ساخت چشم
شیراز را که در آن در آن دختر افتاد و ان حلقهای چشم و ان عارض دلستان و ان قامت
لجان سر و بلند و ان زلفین گندان و عیانکار را تماشا کرد انشیرا در از جای در آمده مایل
او گردید اما احوال آمدن و سبب نزول فرمودن را از ان استفسار نمودن نازنین دلبر

قصه خود از برای انشیرا بریان نمود انجا رسید که شرط کرده ام که چون این خدمت را بشنید
رساند من بجا آید یکجای او در این انشیرا در فرمود پس چنین معلوم میشود که او را بخود
گشت فریاد شوم اختیار را و لیست است اما چون ان بچاره سر نازی در زامن کرده بخود
اتمه معصومین قسم یاد نموده ام دیگر او را نخواستار است شاه فرمود که ای نازنین چون تو
باشه فلان لسان کرده و پدرت نیز در حین حیات میگفت که من دختر را بشاه هفتی میداد
و بدو الفقا و غدار نمیداد اما نیز نور باد اید و او را از برای خاطر تو بایالت میسپارم
که تو سر شکسته نبوده باشی و انحضرت احرار بیرون آمدن مناظر کرده و اورا حیران نگاه
بنظر در آورده و چون ان مادر باها را دید مشاهده نمود عجب از اینها دید بسیار باشد
فرمود بطوبه خاصه بر دند بعد از ان گشت پدرم مادران مضمور داشت ما الحال
این دو مادران را یکی دولت نام کردیم و یکی زاسفادت و ان دو مادران بجا نشا
در طوبه انشیرا در بودند که در اکثر روزها انحضرت را بنها سوار میشد فتح میکرد
و در الفقا و های عظیم در زردان و در کباب انشیرا در بیابان می نوردیدند الحاصل که
انشیرا در شاه هفتی سلطان را در نظر کجیا اثر خود گذاشت و شود که بعد از ان نور
شاه هفتی سلطان بگویند و ماجرا فادان و محلات و بنمورد بشود ایدیم شاه هفتی سلطان
که این مرق را شنید پیش و پدر بای او را بوسید و ان نازنین را بر داشت و رفت بجای
بول خود و بعد از ان شهریار فرمود که محمد یحسان بر کمان را سردار کردم بر او هزار کس را
و بر و که ما نیز از عجب تو خواهم اید محمد یحسان و کمان با مرخان زمان بگرفت بندها
می آید و باد شاه نیز از عجب او خواهد آمد و ذوالفقار و مکار را ماهی دشت بهر گشت
آمد بود که انحضرت بشید و گشته بدرون حصار رفتن حصارای کردید و فرمود انشا
نامه داوی مهیا کردند و از انجانب محمد یحسان شرف اعلی رسید در پای حصار
فرود آمدن و نامه نصیحت امیر نوشنه کسی بیای حصار فرستاد ذوالفقار غدار را

نام مادر نازنین

تغییر نموده گفت شکیان غنیمت محک است اگر از او سوسه کرده بای زیاد طاعت بیرون کشد
و از لغوی ابلیس اینسان علی از فساد و رشد است احوال می توان باب فیه افش غضب پادشاهان را
و نشانید پس در قلعه را بر روی عساکر و سواران و من میخشد که فیه نامه از اینده
عذر بر آورده نایب سر خلافت مصر رسانید بشرف نایب سوسه شریف و شرف کد اتم و
از تقصیر فکد شنه بخلت فخر نیز ضلع کرد اینده پس نوعی که ترک را بی اعتبار دانست و
خود را در هر که متناقض تلف سازد و زندها که دیگر فیه جماعت ابلیس صفتا از بخوری که
عین یاد شده که اسکار بر بی ای و توصیف داده بود چرا ای از طرف حقیقت بیرون کرد ای
و هر که طرف او جانی و زندها امیر المؤمنین علی علیه السلام بکارد و جانب عدل آید و بشین
کردی بهبودی نخواهد دید من آنچه شرط ملاعت با تو میگویم نخواه از حق پسند کردی
خواه ملا لاجون و نشاند بسیار حیضا و امداد او را آورده که مرا بجهان باز دزد و الفکار و
و نشاند و نامه آورده ام و جواب بخوابی و خبری و الفکار رسید و نشاند و بقلعه راه
نداده بر سر برج بر آمد و نشاند نامه را و خواند و از برای گفت که زندها و لیسع و ضابطه
پشیمان نخواهی کشید چون ذوالفقار بمضمون نامه اطلاع یافت خواست قبول نماید که هیچ
شود بخنان عرض کرده که از شرف الدین اعلی فریب میدهد زیرا که از عهد تو بر بیاید پس
جوابش بدین و بگو برو این دام و مرغ دیگر که عفتا را بلند است اشیا نامان غلام و بهین
مضمون جواب داده بعد از آن گفت برو و بجهان بگو که مرا خاطر جمع است که کسی با خصما را بلند
بکنند و هم نمیدانند و از زمان خلفای عباسی تا الحال هیچ پادشاهی بدین خصما و دستا
نداشته و بر ما من و سوسه از راه غیبتی بودن و انقدر جوانان و شکیان اند که از
قلعه دارم که اگر ده سال پادشاه صاحب اقبال که تعریف او را بکنی و بدین استی او بخود
میداردی و مرا از او فهم میخوانی و او را در سینه و در قلعه نخواهد رسید جواب ناقص و
بان نوع داده تا آنکه گفت من میخواهم با پادشاه ایران سرو کله کنم تا تو که باشی و نشاند که این شمشیر

جواب از آن تا بکار رسید و نیز نشاند که بدین گفت ای بخیر و زیاده مد آنکه جواب عالمی بجا بچین
کون اگر عفتا شدن باشی و بکنی قلعه سما اشیا را گرفته باشی که عافیت از جوانان و زنان
بشرب نبرد دل و زور و زوی آوردن غذا تا بکار که این را نشاند افش غضب او شعله و در کرد
تغییر بجان داران داد که این شر برایش بر نهند که اندازن پشتهای کا را بقیاب و رسانده
است کردند که از همان جماعت مخالف که راه مخالفان نشان داده بودند مانع گردیدند
و کشند الجحیان را کسی تراحت نرسانید است و فاعل و بزرگان نبوده است آن بد دل را با
از ان غضب شهربان را بد نشاند کرده و مود که بکش بر نهند پس چنان کردند و الطیخی بجا
با حقیقت کرده و گردانیدند و چون بنظر خان عالم نشان داد امداد معالاف انقدر و بکار را
بیشتر رسانید نشان و خون در بدن بجوش در آمد و مود که ناخون آن بد اختر بخینه نشود
استکان بخار و که سر طاعت و ودا ورم و در دم نهیب داد تا صیدها را قمت نمودند و
فد بخین را و نمود با صیدها پیش برید و بعد از آن شرح احوال آن بد مال را نوشتند و
سر خلافت مصر را سال داشته خود در کار قلعه کبری بسج و اهتمام در آمد جهاد نمود
سای شد

مؤلف تاریخ

عالم از جنین میفرماید که شهر یار د و دمان و خاقان و شان شاه طهستانها در خان
و انستند و خدای دولت در کاب سعادت در دنیا و در علاج ذوالفقار بد اختر
شدن شهر یار کا بکار با سپاه نامه مود که هندس عقل از تمامان عاجز می و شوق
فهر از حساب از شمشیر گردید از میان حرماد فان با سپاه کوان سوسه بیداد بهشت نشا
کرد و در هر متل قوی قوتون بخیر جوش و عدل و خوش داخل بودی و علی شاه و الامام علی
و شراط بنای و سندی بنقده میخواستند چون پادشاه عالی بنایا بد و رود کار و در
فقد و قول ابدال و مود عساکر فخر ما و در حصار را بر کرد و از دیان که شرف و امداد

استدلالی

و ذوالفقار به پشت امنی جماعت بی اعتبار و غرور گشته کفران گفت خانان فتح و او را و مردمان را
عباس خاں ختک و جدال کرده و با خود قرار داده بر سر برج و باره بلند و استیلا به مبارزه مهیا
نموده غلام قلعه دارای گردید صوفیان و غلامان شاه کبکیستان ایستاد و آباد و الفقا
بیمار بر فراز قلعه فلک ماند و شاهده می نمودند و از بیم غداران مکان شایسته ای نداشتند
و صدای هشدار باش و فلک دوازده سیاحت ند در برج و باره و توشیها با بر و از بیم غداران
اردوی گردون شکوه در فلک از استواریهای قلعه میسر آیند و چون آمدند شاه
انجم سپاه بلند گردید و جمع محمدخان شرف الدین اعلی سید نصر اسمیه که بد که سپاهان
شهریار ایران اعتراض نماید که چرا کذا رده ذوالفقار غداران را با بر و زدن کفایت کند و
در همان روز و نمود برش گردند و از روز تا عصر از روی جد و جهد دست بالا داشتند و به
روی بر قلعه نهادند و با کازان سپاه ذوالفقار غداران را بر سر برج و باره و حرمهای در و در
برد لیک و لباس می بخشیدند تا از طریقین رجعت نموده میل استراحت فرمودند اما در شرف
سپاه محمدخان بهر سبب نداشتند و کشتنای خان برش را بر قلعه انداختن می نمودند
خان و نمود برش نکردی و باره این برج و باره باید کرد که چون شهر را گرفتند و شتر سینه بیاورد
ما را به مرض اعراضات دریا و رند در شرف غداران مصلحت چنان دیدند که اگر کسی خواهد
هر زاید رون اندازد و کاری بطورای از پیش بود امکان دارد که این قلعه به تصرف در آید
محمدخان چون این حرف شنید متفکر و متفکر گردید بعد از خطه فکرش بر سر حد مقدار
سید محمد خاں کردید و گفت که قبل از این مرا با علی بیگ یسین صوفی اعلی خلیل و
بود و برادرش احمد بیگ که ملازم او هم چنان مرحوم بودند و حال در توده ذوالفقار غداران
میباشند طریقه اتحاد و یکپارگی بود اگر شخصی بود که نوشته را توانا بودن و با بر و مردمان
رساند میتواند بود که او فکری در باره کشتن این قلعه کردن جماعت و پیشرفت و سیاحت
و بیادگان که بودند همه می نمودند این را خطیر گردید و هیچ کس که بخواهد این خدمت نکند

میرهای و باره

تا آنکه خان بفرستیدم کاهران را که یکی از دلایان کاهران بود گفت یافتیم کسی را که این خدمت
گشتن از او باید در دم بخور و او را فرمود و چون او بنظر خان رسید سر فرود آورده و خان
نمای خان را بجا آورد و چون خان بود از روی این را ز کشت و و کشت اگر بروی داخل قلعه
شوی و شتر طلا و خیمه مرصع را بر می گردی که من اینها را از خان دزدیدم مرا برید و بزد
خان امن ام که در خدمت او بوده باشم و چون بزد او را بتو می فرستیم که او از تو حاضر
شود و بعد از آن بن نوشتند و بمحض بیگ با علی بیگ یا احمد بیگ هر کدام که فتنه بیاید
میاید تا ایشان فکری در این باب کنند که قلعه به تصرف در می آید میان این دو بیگ و یا سیدم
و یا از خان میگرد که از شاه عالم بیاید از همه او هم بگیرم که منظور نظران شهریار بوده باشی
سیدم کاهران قبول این معنی نموده خان فرمود بیگ غل خاں بیگ را از نامه نوشتند که
براون هر ترا که نوعی کند که دفع خاں او بیانی صفت و به ذوالفقار غداران بکشد اما انت
هر عمل که خواهد کرد برای ایشان از خیمه و زمان شاه طبع مناسب بهادریان میگیرم و اگر
ان توانند که نوعی کنند که قلعه به تصرف خاں در آید و چون نامه باین عنوان نوشته شد
در میان شمع میزدن بسیار داد و فرمود که این را با خود نگه میداری و بیای حضار قلعه
میری و میگویند که چنین کاری کورام و بعد از آن نور خواهند دید که به بیدار بکوشند
کاری بانه تا این را در دهان خود نگه میدارند و با ایشان بحرف و دایمی و چون داخل قلعه
شدی در خای خلوت با ایشان میسایان سرت سار به بنیم چکاره که اگر این خدمت را
نشدیم و رضای نانی از برای خود بخجی که خدمت شتر نور میباشند و سیدم کاهران نوشته شد
از خان گرفته و شتر و کیمه و خیمه را بجا داشته در هنگام شب خود در در قلعه رسانند و از آن
باورد کشتای دلاوری که در باره لای برج و باره اندازید و مراد اخل کنید که خدمت شاه الفقا
خان اسد ام را با او و چون است از سیدم کاهران و خان را میباشند اسد بیگ از دستان و مو
داران اویم احوال خدمت میباشند سارینه ام و اسد ام در این حرف بودند که ذوالفقار غدار

شاهان و باره

دست بر شمشیر کشید و بگوشت زده و سرش را بدو و انداخته و سر او را بر سر تیغ کوه سگما
 دولت شاه طهماسب نهاد و خان دادون قلعه انداخت و ملازمان و عازمان و انداخت و رستای
 انقش در پاکدین کردید چون سیما بآب آمدید و علی بیگ سران بدین رو کرد
 غیور خان روانه کردید و خان بدولت و شمشیر داخل قلعه شد و فرزند کردید و از هر دو
 برادر بخلعت فخر و بلند کردید از ایشان رسید که ایا که حمل را بخواهید یک
 حضرت شاه ظل الهی از برای شما بگویم علی بیگ بعضی رسانید که اگر شگفت نمودن آن
 از برای فخر فادان را از برای برادر بدینسانید خان قبول نمود و به شوق قلعه پرداخت
 نوشتند و با استقبال شهریار کا مکار روانه گردانید با سر و الفقا با کار و چون شهریار

شاه در این باره فرمود
 که این خطوه من غنیمت است
 پادشاه را ششم خطی در سنگ
 است که بنام من است

ملکوت
 خطه من است
 ما سبب که در این خطه
 خطه من است
 خطه من است

دو الفقا را بدید و محسن بخان نمود بخلعت لایق با ناج و جیفه و طور در کار و مرکب نازید

زاد و زین مرصع و جام چهارمکاران برای روانه نمود و او را بقلب خان و خانی خطاب داد و بگو
 جواد خان و خانش و اربابان و بزرگان و شغف و نمود و مردم شهر و عریان و خان نیز و نمود و خلعت
 بپوشید و با استقبال شهریار بیرون آمدن بایک مثل بشکفتها آوردند و با اندامها انداختند
 با عازها و اگر غلام داخل داد و الحاح نه بپوشید و نمود و بعد از آن الحاح حکام اعراب نهادند
 فرزند و تحفه های لایق آورد و کردید و بدو شاه درین پناه بعد از شرفیاد ان حضرت با
 صاحبان خود متوجه زیارت مرقد مطهرات مقدسات حضرت ائمه معصومین علیه السلام
 علی الخصوص حضرت شاه اولیا و امیر انبیا و کردید حضرت الهام کبیر سلوخی و ارت علم
 این جنیده و از حضرت پروردگار منبع علم و هر صاحب سیف و دوسر باب شبر و شمشیر
 خوش کردید و عمر و عمر کردند و در حیدر صفی و با و استاد روح الامین کردید
 و اب العالیین حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام و السلحون و بجا رفت
 مرقد فیض آثار حضرت رسید پناه کردید با سران سپاه روی بنای بر زمین گذارند و
 بعد از تسبیح و زاری روی اردت بقلی شاه و بایک نهاد و عرضشان خود کرده از کز خون
 چکان و اش و باب دیان کان سفای کرده و در هر غدی سه زیارت زمین گذارده و چون برود
 روضه منوره رسید خود را بر زمین انداخته غلامان غلامان داخل روضه شده از ناده
 شوق زیارت مسکن کردید و ایضاً آن دنیا و مافیها در نظرس در پی آمد و زیارت بجا آورد
 و بر زمین استکانت نهاد و در عرضش از خود بود که هوشش رفته و حال با کمال شاه سپهر
 لولایک جلوس نموده و او را طلب و مدعیانی که داشت بر سر و بپایند و در دوش و پایاد شافیه
 لولایک از شما خواند خود و اگر دعا طوعا و طویش را مطهر ساخته و چون پادشاه سلیمان
 شان فرزند از چند شاه اسمعیل بنیاد بخان اذان منبع امن و امان بیرون آمدن با جفا
 شوق متوجه کرمان علی کردید طوف مرقد امام واجب الامر مظلوم کوپار اعراب
 الحسین علیه السلام کرده ادا زیارت بجا آورد و در آن روضه بایک منور سیرت قیامت

ندم شد اندر بهشت بعد از سیم طاعت و عبادت و زیارت و ادای امام سید که در جناب
سازد و حرکت آمدن و سرعت و ارادت و خاک فدا که حضرت صاحب الامر گذارده و
انتم شریف را نیز زیارت نموده و از اینجا نیز روی بدار السلام گذاشته دیگران را مرفدید
اولیا را زیارت کرده محمد بن حنفیة علی ضیافت نمایان شهریار زمان را کرده پیشکش
بسیار و بطور خسر و عالی جناب کشیده و بعد از انقضای بکاه جناب عراقی هم شرافت

مؤلف تاریخ عالم را چنین روایت کرده که چون شاه عالم پناه روانه عراقی هم کردید نهاد
رسید که از برادرش حسین خان و سلام میرزا رسیدند ایشان را از نزول بدان مقام رسید
میرزا رسانیدند که چون شهریار از خراسان تشریف بجای ایران بردند عید الله شفا
کرامه خیر شد که خاقان زمان تشریف برده اند و همراه راه بنیدکان خود سیر می نمود
در آن صوب ماروسیان در محرابه اند و در آن سال غله در خراسان فحط بود زیرا که آن روز
قدوم شاه مبارک اویان بنیاد و اذوقه نبردانه در آن مرز و جوم نمائند بود همراه راهی که
خود را در پناه خسر و حشید احشام کشیده اند اما شهریار از دره شده و خواست از آن
تقصیر او را از پای در آورده که امرای عظام التماس نمودند و شاه عیال از تفسیرش گفت
اما حسین خان بسیل جفوق فدایی که بان اوجاقی داشت از عتاب و خطاب انجمن تکریم
کردید و زبان باز خواست تفسیر طعنه بدیگران گشاده گفتا اگر تکامل و نامردی شا
ملوحتا که شهریار میفرماید ظاهر است اما خاین اوجاق مثل دیگران نیست و شیخ کین
بر روی اگر اکرام نکشد اند و چون چو ده سلطان نیست بخویش آن کتاب را فهمید یان
معصوم حسین خان را از کرده گفت ترا چه کار است که این قسم سخنان کوئی و مرشد کمال را
خوابین و انجمن که را بنید اما دان او ان کینه دهمیان آن دو خان عظیم الشان بهر سبب

سنگ کردید اما شهریار را که با شما مشوچه سیلان کشیدان شده در فتنه بدست روزمانند
و قوم بودند که الحال ما در اینجا چند روز است سبکیم ناهیدیم چون میشود و لیکن پوده
انجمن سرکش و خودکام که بدین بود که سرانجامه طاعت کشید و شاه عالم پناه از او مژده کرد
و او نیز و پوخت و با هیچیک از امرا ازای ان نداشت که سخن گوید و شاه و پردی سلطان از
شاه کشورشان رحمت حاصل نموده که بقرا مانع رود و سری بالکا خود کشد و شاه
حیاء او را مرخص نموده بمشروط آنکه در ماه دیگر در اصفهان بهشت نشان خود را بماند
زیرا که میدانی ما را خاطر بنوعیست و پشت ما بهواداری تو گرم است خان من که در فو
نموده سر طاعت فرود آورده روانه کردید بعد از انقضای بیست روز که وجوده سلطان
عجائی رسید که مایه کوریدن نکند داشت که شاه مخرشد دستگاه سه روز و شافیکه
نه شامونه روز از خلوت خانه بیار که در پای و مطلب ان بنی نب حشمان بود که سبب
شاه را بگویند خواه کم شفت سازد اما شاه مخرشد کلاه در خلوت کرد و رفت انعام
دلگوشه نشان خاطر گشته دلش کردید در روز چهارم حسین خان باجمعی از جوانان شامگاه
طلب نموده با ایشان صلاح دین برداشته آمد بدین خلوتخانه و وجوده سلطان و کت
پیشاه عالم پناه را عینیکه آری که از خلوت خانه عیال با و که سالان ایشان تشریف
بیان و او کت مسلمی و وف در زیارت و از روز حسینان بسیل شور و شرف و فتنه آنکری
حرف گفتند بیرون آمد و وجوده سلطان دید که حسینان امر و زلفتون شامگاه آمدن
او نیز به ترتیب دادن ایل و تکران و تکاور و اخلاص ایشان را بر خود طلب و مصلحت دید که
استب خانم ایم بریزیم و حسن خان را بقتل آوریم پس اگر ما چنین کنیم شاه گوید که تمام اختی
او در دست ماست بل ما چه میتوان کرد انجماعت شور طلب گفتند بسیار نیکوست پس رای
عقل اینست که او را با جماعتش بخیانت طلب کنی و در هنگام اکا طعام بقتل افکند از تمام
کشیدن کارشان را با تمام رسانی آن سفینه را دان از فو قول این تمهید نموده عازم انام

خطیر کردین و آن ناکار در درون قلعه کشیدمان مکان گرفته و از جانب داد که حسین خان
با تمام اهل و اعیان بیرون قلعه طلب نموده سطل خود را بفعل آوردند و حسین خان را طلب
طلب نموده و حسین خان سطله لوح قبول رفتن نموده گفت بروید که اینک ما از فضای خمار
سیدیم و بعد از ساعتی خود را جمعی آنگاه و مصالحا که سر ایل ساسلو بودند به ریخوشند
مشوجه قتل کام خود شدند در عرض راه بنواغلی که یکی از سرگدهای ملازمان خان
غالیستان بود با و برخورد او را نیز با خود شکست بدون نمود و او از آن نمیدید که کجای بود
نیکو است که بپای خود سبلاخ خانه میری و اگر با و نداری امر و کسی بغیرت و بگو که امر و
اندک عاوضه روداده است انشاء الله تعالی و در آنجا دست خواهر رسید حسین خان
نیز خوف بنواغلی رفت و پیغام فرستاده که صباح بخیر میسریم جوده سلطان با آن
که امر و اهل این طایفه بنشیند و در کارشان با تمام میسرانیم اما از اجابت بنواغلی در
شب حسین خان را برداشته و صد تومان در طلا رفتند بخانه و کانی که از اینسان جوده
سلطان بود او را نیز بپای خانه بیرون آمد و چون ایشان را دید نظم نمود گفت چه خبر
از خاک برداشته ای حسین خان گفت بنواغلی ما را برداشته است که با او با تو پیش
و بنواغلی پیش رفت و آن بدن در طلا را بروی دست گرفت گفت ای پادشاه این در طلا
بیشتر آورده ایم و خان بنوشفت و نمود و میرا از عین المال خود صد تومان بوجه
انعام نوبدهد و میفرماید که اگر ملازم باشد دیگر بهر مهرم و حکومت در طایفه این
خواهر دادن و اگر داده ملازمش مانده باشد با شما در نهایت میخوام و در
در میان باشد زیرا که جوده سلطان در عرض سال هفت تومان بنویند هدیه
بر بحث بنویند و خان خدمتی بنویند و همیشه در خانه خود خواهی بود و اگر کو
ملکی خواهی کرد اصل و عیال خود را بفرستی و در آنحال که ما را در جری که با هفت انگشت که
برون بنویند خدمت جوده سلطان است و تو خبر از نهید و منی آنچه من و زنجیر را

4

انما میگویم و حسین خان قبول نمیکند میخوام از شما بشنوم و او را تشویق شود تا
آنقدر که از ایشان گفت که اگر این هم باشد که ما حاضر سلام و فک خوارگی داریم
چون آن در می در دست ایشان نماند کشته شود که امر و بی عقلی کرده بودید
بودید بصفت اینها لاکشته شدن بودید و او کشتن شما را نیز انداخته و همه نمید
را درست کرده اند و مهمتای قتل شما اند حسین خان که این را شنید هوش از سرش برید گفت
در آنحال چون خواهر کرد بنواغلی گفت خام چون او در بی قتل ماست ما نیز باید دفع
ما کنیم که روزگان کشته اند دشمن که چون بوخت خویش کردن نمی آمد و روزی که مودید
کرده اند که چنین شد استب چون پادشاه برویم و او را بفعل رسانیم و من غنی
میدانم که شاه بکشتن او را خواست و او بنوده باشد که من او را میکشیم حسین خان قبول
نموده و بکشتن و در همان ساعت جماعت خود را جمع نموده هزار کس جمع نمودند و در آن
شب پادشاه آمدند بد رنجبه جوده سلطان و چون او را از این سفید خبر کرد
او را بد روز قلعه انداخته و پنهان کرد و جماعت او را از درون قلعه و ایشان در بیرون
جنگ در پیوسته و چون جوده سلطان دید که او را در بیرون اند و نمود طعانی آورد
بر کمرش بسته و از طرف دیگر او را بزرگ کردند و او را داد و آن خود را بد رحم رسانید و نمود
بنا و سپید کرد و میخواست بدانند که شاه حکم قتل او کرده و بکشتن او را خواست با آنکه
حسین خان حکم خود امین است بر فریاد میکرد و میگفت پادشاه داد و سپید داد است
حسین خان ساسلو و کسی بدادش نمی رسید و مردم ساسلو خبر داد که میدند که جوده سلطان
خود از قلعه بزرگ انداخته رفت است بد رنجبه شاه ایشان هم خود را رسانیدند بد رحم
اما صدای داد و پنداد جوده سلطان از حد رفت شاه عالم پناه و باخاطر رسید که فردا
هم نکوبد که نوبت صدای فرامیشتی و اتفاق میگردی و بیرون بنامدی و چون
و وکیل و همگان شاه بود از او و او هم تمام داشت بر علاج و خواسته نایز بر سر گذاشته

پروان آمدن انشهر را که حاجت شاملو نیز رسیدند و چون سلطان دانیال
تبریز از در میان خود را بعقب سر شاه انداخت و دیوار آمد و پیرانج انشهر را بدیدند و پیش
که گفت قیامت شوم فوجا پروان آمدن بکذا را این کیدی سک را بیکند که عالم را
برده است شاه فرمود که چه چیز است دیش سیدان حرم شرح احوال کردند انشهر را و
احوال شخصی را و دانید گفت برو بکشی آن بگو که اگر اسب این سک را بکشی و فردا قول
خواهد گفت چون حسینان پیغام شاه عالم بیا شد خود را بدین حرم رسانید و انشهر
پرسید که قیامت شوم فوجا این سک را بکشی آن شهر را و فرمود بی حرم سلطان که این
از شاه شنید خود را بدین درون دهلیز خانه انداخت احد حرم الناس او را بیکند خود را
بجائی که روح الله سبب شاملو ریش سفیدان کاک حرم دانیال و چون چشم روح الله بیک
بر او افتاده دست بگارد کرده و بر پهلوی او نشاند و درون اش بیرون ریخت و با نیکو
نکرده ناسه کار بر او زدند و او را با لک کش کرده در افتاد حسینان در بیرون خزان کشان افتاد
و چون لش او را حلقه سرایان بیرون آوردند و انداختند شامی خوشحال گردید و او را حلقه کرده
و حسینان را کشت عالم و ورمال و اسباب او را صاحب شو که مهر او نیز ضایع شود و او را
و حسینان سجده کرده باز کشت خوشحال و حرم آمد و در آن قلعه و ملازمان او را بر
انداخت و کمان خنجر از تن هجو او گردیدند و روی بقلعه نهاده دست بر شمشیر کرده
و جنگ در پیوست تا آنکه خود را بدین قلعه انداختند و شاه قباد بیک پیر او را
بر جای پدر نشانید سلطان کردند و کشتند شاه چکاره است ما او را پادشاه
کرده ایم و اگر حجتان کرد ما او را از پادشاهی اندازیم شاه قباد را پادشاه میبکشد حسین
خان که آن مفدیه را بخورد و او را فرمود که دیوار قلعه را سوراخ کردند و ملازمان
خود را برداشت و ملازمان شاه که ناپین او بودند کشتن فریفت نموده خود را با صفها
انداخت آمد بخانه سادات حسینه بهر محبت ازین صورت واقعه و اینان نمود

۹۱
کشت الحال دخیل نوشن ام و پناه بنوا و ده ام میخواست این بجاخت شاملو را با یاران و که خنایان
مغیر اصفهان سید و حسینان را در خانه خود فرود آورده محافظت نموده حسینان گفت
ای سید نوعی نشود که دل بیک خیر را بشود که چون حکومت اصفهان با او است و نسبت
بجوده سلطان دارد برود بر سوما و در اینجا تو فتنه بر سر میبخشد امیر گفت خاطر جمع دار
خاسل که او باشد از مردم شاملو را محافظت نموده اغراض ایشان را بیکند اما در او
علی صبح بکشد شاه فرمود که حسین خان را طلب کند که جای حرم سلطان را با او بدیدیم
هر چند که ملازمان شاه حجاجه میکردند و حسین خان را نمیفشد و در کمال میخواستند
بوم شاملو را بجمعی که مانده اند قتل عام کند که این خبر بگوشش شاه رسید ایشان را طلب
کرده گفت که ای کید یاران باغی شده اید و از این امر است که ایشان بعضی ازین کشتا
نکرده و نشد و شب پان بهر حرم سلطان را آوردند و کشتند که اول جای پدر را و بان
ناد که کویم و شومیم زیرا که پدر او را کشته شد است و انشهر را فرمود که آنجا بماند
این هم عظیم کبریا تواند بود و و کالت را کردن بسیار شکست هر چند انشهر را از کما
قبول نمیکردند و میخواستند علاجه در می بیند که جای پدر را به پیر بکند از می بیند که این
جای او را بعبان شاملو بدید که او را از زند بکند از می بیند که او را از کما خبر شد
و پیر و بدیدند و دست کرده مهر را از کردن انشهر را بیرون آوردند و در کردن شاه قباد
انداختند و او را بیک خود و کمال نفس همیون کردند و با یکدیگر گفتند که ما را میباید
و چون بجوده سلطان را از حسین خان باز یافت نمود و طایفه شاملو را با تمام شد
و در هاتر و سوار شدند و بیعت و جوی حسینان درآمدند که او را پسند کرده و قتل کردند
و مردم شاملو از نر ایشان در بدید و بیک گفتند و در آن حرمی که در میان منفرد شده بودند
که از در حسینان بجاخت اصفهان خبر آمد و میشدند خود را میبایدند در حرم
مخلای خود را سبهان میکردند ایشان چون بجاخت سارا کمان شاه قباد را و کمال کردند

و بخت و جوی ایل شاه ملود آمدند این پنج پناه عالم پناه رسید از زده گردید و سپاه قزلباش
 نمایی از جاد آمدند و کشتند و از این صاعقت قتل ایل شاه ملود کردند و دوست که قتل عالم
 ناخواهند کرده یکی بر اسب پیاده شدن آمدند بر در حرم و فریاد باورند که شصت و پنج است که
 این طایفه بی شرم میخواهند تمام ملای زمان شاه را بقتل رسانند شاه که از صدای غوغا
 و غوغا زاشید از حرم بیرون آمدن در عجب پرده ایشان داد کشت که شصت و پنج آمد که ایشان
 و خواستار شدند که شصت و پنج اتفاق کرده ایشان را از پیش بردارید که در این ایشا شاهوردی
 سلطان از راه در رسید و آن گفت که از ایشا عالم پناه شنیدم و در تمام سپاه قزلباش
 سوار شوند و بهواداری ایل شاه ملود آمدند و در میان ترکمانان افتاده شیخ برایشان
 حوالا نیند و جنگ عظیم افتاد اما ترکمان بسیار را بقتل رسانیدند و مندرج
 از یک طرف و شاهوردی سلطان از یک طرف و شصت هزار قزلباش از ایما افتاد و
 اسباب و ذوالقدر رفتند و ترکمان و با وجود آن از عهد ترکمانان برنی آمدند و
 باشی کس و نشاند که ما در جنگیم و بجایید شاه در میان ما باشد شاه فریاد آمد و
 و ما را بخیبر و قهر برداشته بر در میان ایل خود و شاهوردی سلطان خبر داد که در
 نیز مردم خود را برداشته آمد در برابر ایشان و گفتای یکدیگران مرشد کامل را بقتل
 و شدی میکشید و خود را زد و ایشان و پانزده هزار و ترکمان را بقتل رسانیدند
 ترکمانان چون جان دیدند سر کردهای ایشان رفتند عجمت شاه و کشتند آن
 جماعت از میان ما چه میخواهند شاه گفت که من چه بوده باشد که شما خود این
 فتنه بر سر پای کرده اید ایشان کشتند نه اینها همه شصت و پنج است که
 اینها از ما دست کوتاه کنند و آنها را از بقتل میرسانیم و ساه فریاد
 بیاد شاه میکشید و بیسواد فتنه کردند و آن شهریار در دست
 ایشان غایب کردند چون بر آن رسید میارزید و مجتهد میر کشت

۱۹
 و بخت و جوی ایل شاه ملود آمدند این پنج پناه عالم پناه رسید از زده گردید و سپاه قزلباش
 نمایی از جاد آمدند و کشتند و از این صاعقت قتل ایل شاه ملود کردند و دوست که قتل عالم
 ناخواهند کرده یکی بر اسب پیاده شدن آمدند بر در حرم و فریاد باورند که شصت و پنج است که
 این طایفه بی شرم میخواهند تمام ملای زمان شاه را بقتل رسانند شاه که از صدای غوغا
 و غوغا زاشید از حرم بیرون آمدن در عجب پرده ایشان داد کشت که شصت و پنج آمد که ایشان
 و خواستار شدند که شصت و پنج اتفاق کرده ایشان را از پیش بردارید که در این ایشا شاهوردی
 سلطان از راه در رسید و آن گفت که از ایشا عالم پناه شنیدم و در تمام سپاه قزلباش
 سوار شوند و بهواداری ایل شاه ملود آمدند و در میان ترکمانان افتاده شیخ برایشان
 حوالا نیند و جنگ عظیم افتاد اما ترکمان بسیار را بقتل رسانیدند و مندرج
 از یک طرف و شاهوردی سلطان از یک طرف و شصت هزار قزلباش از ایما افتاد و
 اسباب و ذوالقدر رفتند و ترکمان و با وجود آن از عهد ترکمانان برنی آمدند و
 باشی کس و نشاند که ما در جنگیم و بجایید شاه در میان ما باشد شاه فریاد آمد و
 و ما را بخیبر و قهر برداشته بر در میان ایل خود و شاهوردی سلطان خبر داد که در
 نیز مردم خود را برداشته آمد در برابر ایشان و گفتای یکدیگران مرشد کامل را بقتل
 و شدی میکشید و خود را زد و ایشان و پانزده هزار و ترکمان را بقتل رسانیدند
 ترکمانان چون جان دیدند سر کردهای ایشان رفتند عجمت شاه و کشتند آن
 جماعت از میان ما چه میخواهند شاه گفت که من چه بوده باشد که شما خود این
 فتنه بر سر پای کرده اید ایشان کشتند نه اینها همه شصت و پنج است که
 اینها از ما دست کوتاه کنند و آنها را از بقتل میرسانیم و ساه فریاد
 بیاد شاه میکشید و بیسواد فتنه کردند و آن شهریار در دست
 ایشان غایب کردند چون بر آن رسید میارزید و مجتهد میر کشت

و پادشاه با امرای عظام دروغی رسیدند که دیدند ترکمانان با شمشیر و زمان دروغتا
 و خطاب بودند و در جی بانی میگفت کاری میکنی که سام میرزا پادشاه کنیم یا میکنیم

که مادر و اوز و اعیان ما بود و نو نصب ما را سبکی و خال آنکه دشمن نماند و انشهر با او
 از ایشان می شنید رنگ از روی او برین بر خود میارزید و کتاب بر شاه و بر سلطان
 نمائند دست بر شمشیر که از ایشان برگردنش زده که سر شده کام بد و از خانه بعد از آن دود
 بجای قباد سپید و اوز از برای در آورد و بر یک کشیدند و شاه عالم پناه را سوار کرده و
 گفت قتل عام است و قتلش دست بر شمشیر کرده افتادند در میان ترکمان کینه و بر
 خود را از خواستند اجتماع کینه و که چنان دیدند مال و اسباب و ضمیمه و سر کار خود
 بجای گذاشته و از اختیار نموده راه بغداد را در پیش گرفته بخدمت محمد بن عثمان رفتند
 و شاه عالم پناه که از احوال حسین بن حنیفان خبردار گردید و نمود نامه بخدمت امین نوشتند که حسین
 خان را بجهت حاضر و آنه اینجا بجا نماند که و کالت ماضی بود از آن نماند که محمد امین
 کار سازی حسین بن را کرده و او را با سفال تمام بخدمت شاه جهان مطاع روانه نمود
 و از آن ولد بیک خاقتی نموده سلطان که در اصفهان حاکم بود خبر کرد و این رسید
 و چنان که در خدمت او بودند و داشت و بر سر خانه می نشستند امین بخدمت خواست که حسین
 خان را بچون نموده سلطان بقتل رسانند و آن پانصد نفر شام و سوارشان بودند که کشتا
 رسیدند و جنگ در گرفت اما چون دل مرشد کامل از ایشان آزرده بود بخدمت ایشان
 بر گشته شکست در میان ایشان افتاد و تمامی در دست جماعت شامو کشته گردیدند
 سرهای ایشان بنمود حسین بن و بر سر بر نه کردند و سر ولد بیک را پیش و ایشان کرد
 بر داشتند و متوجه اردوی معلی گردید و چند کس را نمود تا رفتند و مال و اسباب اینجا
 ضبط نمودند و خود روانه اردو گردید و چون به فرستکی اردوی معلی رسیدند خبر
 پناه عالم پناه رسید که حسین بن چنین کاری کرده است انشهر را و نمود که هر که
 مرادوست میفکند با شرفال حسین بن برود اول مرتبه شاه و بری سلطان از برای
 خود و حبشه سوار شد و از پی او شرفال با جمیع اوز و اعیان سوار شدند

در خدمت او بودند

لا شرفال حسین بن روانه گردیدند و چون رسیدند همه از ترکمان بیاده شکست خورده
 و در بوش افتادند و یکدیگر حسین بن بیاده گردید ایشان را بعد از شکست خواست سوار کرد
 روانه اردو شدند و او را از تمام داخل اردو کردند و اهل اردو در جلوس افتادند و
 و حسین بن را رسانیدند و چون داخل بارگاه گردید انشهر را و از نزد خود طلب دست بگرفت
 زده و از سر کرد و گفت روی تو سفید و نمود او را ضلع کردند و مجلس پرورش کشودند و
 احوال او رسید و آنچه گفته بود تمام را بیان نمود شاه عالم پناه حسین بن را بر سر محمد
 امین نموده و نمود از برای او سر نای از پوشیدهای بودند و شفقت بسیار در بار آورده
 نمودند که منور نش او شد و این که حسین خان را خط نموده است بر بدست مبارک
 خود میارزید و چون آورده در گردن حسین بن انداخت و او را بچنان ترک کرد که
 هیچکس بر ضای او یکدیگر حواله و الطاف نمیخواستند که اما از جماعت ترکمان و نگار و
 هزار کس رفتند در بغل و نزد محمد بن عثمان و احوال خود را عرض کردند و چون عرض ایشان
 بخدمت بن عثمان رسید امر مردانه و صوفی بکربک او با و شیخ صفی و نمود و در سفیدان
 بنامند اما از ایشان احوال به رسم آنچه ضای ایشان بوده باشد چنان که میخواست
 عیضه بدیشان رسید صد کس از دیش سفیدان و خواسته روانه قلعه شدند و شش
 نفر ایشان از سلاطین ترکمان بودند و چون بنظر عثمان رسیدند دردم امر نمود تا تمام ایشان
 کردن رفتند و پوشش ایشان را کنند برگاه کردند و دردم سوار شد و خواست که بر سران دادند
 هزار کس بیکه حسین بن با جماعت که فرستکی بعد از خود سوار و بیاده و از اختیار کرده بجا
 نرود نزد امده سلطان ترکمان رفتند و محمد بن عثمان سران شش نفر از سلاطین و سایر ایشان
 سفیدان را پوست کنند برگاه کرده بخدمت شاه فرستاد اما چون شاه عالم پناه شنید که
 جماعت ترکمان بد و رفتند حسین بن را و نمود که خود پرو و با کس فرست تا آن ملک بجز ایشان
 گرفته بیاورند و اگر کسی سر کشتی کند هر را بقتل رسانند و میگویند بجا بیداد بنزد محمد

در خدمت او بودند

در خدمت او بودند

دفترا کجین باشد و او خواهد نصیب ورزد و نهایت ایشان کند ما را بجزای از کز
ایشان را بخود داده اند همد نام را بر برداشته بیاورد و حسین خان ناما به دست از دنیا
ایشان ناخست کرده لحوال پرسید گفتند که ما کسی ندیدیم که درها بجا سرمانی که
مختار بخان فوستانه بود رسید حسین خان برداشته بخدمت شاه آورد و مستوجب تحسین
گردید و لشکر با رخلعت فاخر و مرکب با زین زر و جام مرصع از حجه محمد بخان ارسال
نموده و از رخلعت ماکانه نخلع گردانید و با و نامه نوشت بعموم آنکه روی نویسد که
قانون صوفیگری و نمک پروری با تمام رسانیدن حقا که در میان ترکمان و تکلو و صوفی و اخیان
مانا نوی اما غاز بخان و الله سلطان در بزرگداشتند که شاه امر فرموده که ترکمان و تکلو
بغفل و ساسند و قبیله الشیف بجای بنیدار دفته و مختار بخان بدوست شاه و اخیان
سلاطین و رئیس سندان داکشته و سر ایشان را بدید که شاه فوستانه و اینک ده هزار
کس او را گفتند اند که شاید او حامی شدن انتقام ایشان را از اجماعت شاه و غیر
باز خواست نمایند و نوعی کند که وکیل نفس هبسون اعلی شود و من بعد در دور ترکمان
و تکلو باشد الله سلطان بدکان چون از ایشان جماعت خود را فوستانه استغیا انشا
کردند و ایشان را در آوردند و حرم و عورت داشتند محافظ نمود و خود نیز هفتاد
از اجماعت نابز داشت و مختار بخوت و غرور و در کاخ مبالغه ان بی قو و غارتخانه از این
هفت هزار نگار و ابر داشت و در صد انتقام جوده سلطان با حسین خان در آمد و پسر
شاه طه مناسب نهاد بخان و الله گردید و چون این خبر بکوش شهر نادر رسید از ایلات
کندمان حسین خان را فوتمون شد که باید و هزار و ایشا شجر خجی شد بدش رود که شاه
ایچم سان عسا کو نصرت مانا و دیدن خود مستغاف او عا و تکلیف فیل عام ان طائفه که نام
و از اجماعت الله سلطان تا بکار با ان طائفه بی عا ر شده باید با طار تمام عا زم ان کام تا کام
بی سر انجام گردید و نمایان راه از دایجان و عا فای آن دو سپاه کینه خواه به یکدیگر رسیدند

اول پیشه حسن و بخان فوستانه بر سبیل ضعیف الله سالمان بدکان را و مضمون نامه آنکه ایشان
قاعن صوفیگری و روش نمک پروریست که حقوق زیادت این سالمان سدره نشان از نظر
نداشته و حامی جمیع نمک بخورمان شد و راه مخالف در پیش گرفته پس بیا و از این بخت بد
و شش اطاعت در گردن انداخته بدکان شاه عالم بنامه باز گرد ناما باغت شدن نوعی غایم
که چمن جوام ز اشهر نازک مکار و ظلال عاطفت به پوشاند باز نوا و جماعت طائفه را درضا
هفت بخش الله سلطان بدکان ختن سفاکت کرده گفت که از اخیان رسید که حسین
التماس را از شاه کند و فوستانه بر کشته ایچه ششید و دیدن بود پسر حسن رسید و و ولایت
دیگر کوش ایچم را برید بر گردانید و حسین خان چون فوستانه را باغالت دیدن فرموده و از
از بخان آمدند و روی بدکان بین بخان نهاده و ان دوسه ساعت که در میان ایچم
و باز گذشت باعث ان شد که شاه باجم سپاه برسد و چون رسیدند بر کجایان رسیدند که
و در صفت کشیدند و فرمودند که جنک این دو فوج بر نوا غما سازد و در مناظر بودند
که ترکمان بچینا اصلا شرم از یاد شاه و اخیان خود نگرفته از جای دامدند و بران دو هزار
چون جواد که با حسین خان بمیدان دفته بودند زدند و ایشان را از صف میدان گاد
زا کردند و بصف سپاه شاه رسانیدند شاه در بنیاه چون ان بچینا را مشاهده نمود
خود دست بر شمشیر شتران کرده مرکب هفت از جای برانکینند و روی بران جماعت که از شتر
بتر و شمشیر شتران فغانی نمود و عسا کو نصرت مانا چون جنان دیدند ایشان نیز در صف
انتهای عالی بنادر کجایان بچولان در آوردند و دست بر آلات حصار برده و بنیاد ایشان
از قلب کشد و بنیاد کوبیدند بکش بکش در میان بدکانان انداختند و بکطرفه العین ان
لشکر انبوه را مشرف ساختند الله دید که اگر پای استقامت قائم دارد تا بصف و مشتی
اورد و غم ترکمان و تکلو از روی زمین بر می افتد راه قرار اختیار کرده با جمعی از ان بیچاران
در شربت نمودند و غنیمت ایشان را عسا کو نصرت فرغام در عرض انتقام بکار خدای

نمودند حسین خان دست و پنج بخون منافقان الوان نموده بر رخ فان زمان در آمدن
و مجید نمود گفت قیامت شوم خود را بر سر سائیم کمباده الله خود را با بخار رسانند
اموال و عیال را الا ناکان نماید و از طرف دوم با کجستان بیرون رود شاه عالم بپناه بخوف

ان نیک خواه راه بر واد ریش گرفته با یلقا از تمام راهی گردیدند اما الله سلطان
بی نام و نشان که از نبرد شیران هزیمت نموده داخل نبرد شد بیست هزار تیرگان
بد کردار و با شامه و کوچ برداشته راه و ازاد ریش گرفته روان شدند و سلطان

حسین نکاو که سلطان بود از زول با جماعت مجید گردید ایشان را استقبال نموده و او را
صوفی که بر طایفه نموده ان باغی راه داده داخل خود کرد این در و در پیجم از ان مکان خانات
سلیمان نشان حرکت نموده غارتگران گردیدند

موضع نایب جنین روایت کرده که چون الله سلطان بدکان روان رسید حسین
سلطان نکاو را واضح نمود ان بد کردار با سران سپاه صلح دید ایشان گفتند
که حسین سلطان راست میگوید در میان مرشد و مریدان ناز و نیاز بسیار است
الا مرشدان از سر نصیر میدان میکنند و با لطف عییم خودی بخشایشان نیز نصیر
سلطان نمودند و ان بدکان نیز از خدا میخواست که جان مصلحتی در میان بهر سیدین
قبول نموده عریضه عجز از نوشتن مضمون آنکه بهر حال از بندگان لغزیدن و از خدا
بخشیدن اگر شد کامل از سر نصیر مردود ان اسنان خود بکن در ان کامل مرشد کامل
دزد که عیشود بلکه مرید لطف و عنایت اشهر یار میکرد و چون ابلیس پر شلیس دایما
در وسوسه است آنکه آدم بود از بنابلیس ابلیس ایمن نبود زیرا اولاد او چگونه از سکا و
جان بدر نوانند بر و چون الله سلطان چند روزی از عیش به خدام نزاع شده است
بر کشتی نموده باز مقرر است که مرشد کامل گناه او را لطف و عنایت خود در گذارند
و او را بپناه سر خلافت مصر بخانند که نایب شدن از گردانها و خود ثوبه کند و بر
عذر نصیر شیخان و صفی نقیون بیک نکاو داده بپایه سر با علی فرستاد که حضرت
از نصیر ایشان او گذشتند محض او قبول نموده از لطف و عنایت و مروت ان کان شفقت
و مروت بعید نخواهد بود امر که مطاع و چون ابلیس القاس او بد کردار شاه عالم بپناه

و او را با آن پیشکشها بتلو شاه جشید دستگاه او در نهاد شهرار روی از ایل و عهدی
او کرد ایند و نمود تا همه بسیار فرام آوردند و بر او خوشد و ساسه او را با الله سراسمه
با شش خست سوختند و قوموند که اگر این طائفه طاعیه یا غیه را کشتن زندی کند باید
غیر و محبت ندارد و چون فساد بر کردید آن کلمات شنید و آن عاقلان مدین را
بفرستادن بدین رسانیدن آتش در خرم وجود آن امر از افتاده گفت اگر کاری بر سر طائفه
و استاجلوم نیاورم که سالها در استانها باز کوسند نامرد بود و ما ششم و چون این
روی بجانب ترکمانان کرد و گفت که چون ما را مردود رکاه ساختند اندام دست نشان
بدان ال عثمان مغریم و نیزه و قصور و مریض همک با ما می آید خوش باشد شخصی که
مردم ما را قتل عام نماید و دیگر ما را اطاعت کردن بخواهد کرد ترکمانان که از آن بدکان
این سخن را شنیدند عاقبت کار خود را دیدند و گفتند ما نیز با نومی ایم اما اگر چه
مردمان او را خوش نمی آید و از این اوجاف بر نمی آوریم و لیکن چون شاه اسمعیل به
جنت مکان پادشاه ما بود شاه طهماسب فرزند او بدست و ترکا که او صد کلاه
از مردمان خود می داد با بلطف و گرم خود می بخشید ما با نومی ایم که بدست یار
عصه را و شکر سازیم نایبند که از دست ما نیز کاری می آید و الله نایک گفت که اگر
از این اوجاف بر نمی آوریم و بیک رنگ شویم اعضا می بیند و دیگر آنکه ما از این اوجاف
چه دیدیم پس مریض با و جاف ال عثمان تا بر شما ظاهر شود که الهی و اشره از اوجاف
چه لذت داد و بعضی از اجتماع گفتند که ما از این اوجاف بر نمی آوریم بی اگر نخواهیم
حلفه در کوش مردم و زلالت بکشی با نومی و الهی می کنیم و اگر دشمنی با پادشاه می کنیم
اینکه از پیر و مرشد خود هرگز از کشتن و سوختن بر نمی آوریم و از هر دوری که دارند از دور
دیگر و می ایم و الله ساس گفت که چون چنین شد هر کس که با ما بیک رنگ نیست در اینجا
باشد تا شاه بیاید و او را بکشد و زن و فرزند او را بکشد و خان بدهد تا هر چه



که او خواهد بکشد بعضی از جاهلان باین سخن از روی بر گردیدند و آن گروه شقی کردید گفتند
سلطان راست میگوید و خیر از اینجا خواهد افتاده است که ترک وطن و اهل و عیال
و اقوام خود نمایند و از این اوجاف که بدیدان او شدت کرده اند برگردد و با و جاف ال عثمان نیتا
بردیدار او موافقت نمودند اما صاحب سلطان حاکم آن و قیوم بدین هزار خانه را گفتند
سلطان ما میگوید که تو بواسطه خیر خواهی ما میگوئی امامد و سه حرف دادیم اما بشو
از رفتن تو با نصوص فتنه و آشوب بسیار هم رسد و حرکات و خواهی ساخت و دین و
ایمان را در این حرکت ناهنجار خواهی باخت و خود را با ایل ترکمان و تکلو بدنام میکنی و آن
چند این جماعت را در نزد شهریار خاتم میگردانی و ما از بخیمان شنیدیم که در ایران ایل
ترکمان و تکلو و شاه عالم پناه برگردند و با سلطان روم پیوندند و از بخیمان روم نیز
همین بسع ما رسید که ایشان فخر را نخواهند و با و باید بجانب ایران و لیکن نا آذینا
بیشتر نباید و خوار بسیار نماید و اگر نادم و خائف باز گردد و بشو دیگر بسبب حرکت
شاهزاده جلیل القدر حرکت کند و در آن حرکت نیز نایبند بسیار باز گردد و شهریار
کامکار با منفعت بپشتما و ظفر و منصور باز گردد و غرض از گفتن ما در شش
من بخت شرط بلا عست با نومی میگویم تو خواهی از ختم بند گیر خواهی ملال الله سلطان
بدینان گفت عیب از خداست نه اینست من از حسین خان بسیار داده ام و لیکن
میکنم بواسطه تقاضا او کرد و وجود سلطان را او بکشتن داد نامن خون او را از او
دارم و قرار نخواهم داشت و اگر او را نکشم و یا بکشتن ندهم ملک بخرام جوده سلطان
بوده باشم حسب سلطان گفت که مثل تو مثل نشوف آن کس بماند که امام زاده عالی
نسب از جور حجاج بر يوسف ترک وطن خود کرده بجانب خراسان فرار نمود و مردی که خود را از
اهل نشوف می شمرد با آن امام زاده برخورد و خود را در قدم او انداخته غش و محافظت
نمود مدت دو سال در خدمت آن جناب بسر برد تا آن از روی دین و الهی و اقوام

نموده بان صوفی گفت آن سقیه گشت منت ترا برده بود الدین و لغوان و سیاهم او را برداشته از
مخال اس نمود بیرون آورده عازم وطن امام زاده گردید اما حاج از قراوان امام زاده اطلاع با
فته بود کاشمکان بخت و جوی آن معصوم به طایب و ستاده وان ملعون نموده بود
که هر کس جان امام زاده مظلوم را بزدن می آورد او را ازاله دنیایی نیاید و کشته اند که کشته
ان ملعون با طراف و حوالت در زرد بودند اما آن صوفی و امام زاده می آمدند تا رسیدند
مبتلی و آسودند و از برای اکل و شرب سفوه گشتند و در تناول بودند که آن صوفی
سقیه دید که موری در آن سفوف بود آن صوفی از زده گردید و گفت من فرای قیامت
چه جواب گویم که این مور ضعیف از آن سکن وید و رواند و زانداخته نام و از آن منزل
برداشته باین منزل آورده ایم و روی بان امام زاده کرده که سید عالم سبب نودین
مجد بود تا بنام این مور ضعیف را به بریم و به ما وای خود برسانم و بخدمت تو ای که ناب
عذاب او را در روز قیامت نثارم امام زاده مظلوم چون این کلمات از او شنید گفت که
که از ده می کنی اختیار داری و آن سقیه نا دان آن مور را برداشته و آن امام زاده را بر چیا
گذاشته منوجه منزل سابق گردید و نا اویزون رفتن خارجی از خار چیان بنول و از
خاندان رسول صلی الله علیه و آله بر سبیل نماز داخل آن مسجد گردید و امام زاده معصوم
بسر بخارده سالک دید که نور سیادت و تجلی از جبین مبین او ظاهر گردید و نورانی
از رخساره ماه مثل شمس است و لیکن ملول نشسته از او سوال کرده که کیستی و در این
مسجد چرا به در انتظار کیستی اما زاده کذاب نبود احوالات خود را از برای آن خارجی بیا
نمود آن خارجی چون این را شنید بر او عجبید او را کشتان کشتان بزد ریش آن فریاد
و عرض احوال آن مظلوم را کرد و ریش با چهره خارجی آن امام زاده معصوم را برداشته و
و فورا کشتان و افشان و از دست یکدیگر گران که بزد حجاج ملعون بوده جان بکینند
و آن خطیبان چندان آن معصوم را باین طوف و انطوف کشیدند که استخوان او را

خورد که ایند ملاک کردند بعد از آن حضرت کرده نام خود را در آن قضا نمودند که امام مردم
این فریه در خون این امام زاده دخیل و شر بکیم و زدی که آن صوفی از آن منزل که مور را برده
باز آمد امام زاده را ندید و چون احوال او را از آن مردمان پرسید شرح قضیه را بآوردند
و گفتند که او را برده ایم در فلان مکان انداخته ایم تا نادان رفتن آن امام زاده مظلوم را برده
عقل و کفن کرده دفن نمود پس مثل نوشل آن زاهد نادان داشت ای الله سلطان نور فرزند
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را میگذاری و میروی سلطان سلیم مردم را بر میگردانی
و می آری بر سر خلف شاه امیر علی بهادر خان و می کنی که تمام عالم را بآیند و من موری
میبرم بخانه اشرار امام و امام زاده را در دست مرغان میگذارم الحال شود شنی که چنین
شان داری خود را از او جان این خاندان محروم میکنی و فتنه بر سر می کنی که چندین هزار
خون ناحق ریخته شود این شرط صوفیگری نمی باشد و هر که بود را از این خاندان انداخته
شهر را بشو و بسیاری از اهل سنت را در کبابین شهر را از پای در آورده الحال که
از این اوجاق بر گردی و بروی بزد قهر و کی اعتماد قبول و فعل تو می کند اگر از برای هم
که او را باین شهر بار ماست چند روزی تو عزت کند و حرمت بدارد اما اعتبار یکی
نبود خواهد کرد که سلطنت محلی را بنود و ملول را طلب ملک ایران است که راه هر روز
او را برسد و بیاورد و چو زانست بعد از آن در دفع تو می کشد که زلا زلا در آورده و می گوید
که تو با شاه عادل که مرشد کامل خود میدانی شوقه کردی که با من بکنی پس بیا الحال سخن
ما را گوش کن و فتح این عزت بکن و رد گردان این اوجاق بشو و صبر کن که چون او بماف
استاجلوا رفتند بجهت کیلان و آن گناهان که از ایشان صادر شد صبر کردند تا
انگاه که دو سلطان گشته شد عبداللہ خان الفاس که در خاندان زمان آن نصیر
اشان در گذشت و الحال در خدمت شاه کاسکار عزت و اعتبار تمام از دست
بیا برویم بدرگاه شاه و الا حیا و اگر ای میریم در گوشه و نشینم و صبر میکنم تا اوقات

که رشد کامل از نفسی باشد که در دله سلطان بعد از استماع این سخنان گفت که فضل
 در پیش است و شاه عالم پناه داری فضل با بر صوب نماید و ما عریضه بخندست میفرستیم
 به پندیر در جواب ما چه میگویی اگر آنکه در جواب ما توضیحات نوشت و ما را نیز در جواب
 خواند بخوانست میفرستیم او را اگر آنکه قسم دیگر جواب ما را نوشت و ما قائل بودیم
 فکری در بان خود خواهیم کرد چون حسرت سلطان دید که هر چند آن دل سبب از این
 میکند ضیق بر زینت و چون خود مدعا قلی بود و چهار پنج هزار کس در خدمتش بود
 و الله ناله است هزار کس داشت و نمی توانست با او سر بر گذاشت تا که او را باید کشته
 خواهد شد و او را دست او بر نموده از برای فیض میرد که دست خالی نباشد و الله سلطان
 را که آن بود که حسرت سلطان دوست در آنکه داماد او بود الله سلطان یوسف
 ناله که از پیش سفیدان سپاه خود بود و نمود که برای باز خود را بنمودم و بر بجانب استیلا
 و عریضه ما را به بر تزد فیض و آنچه اخذ شد بفرماید چنین بود یوسف بیک نیز بر نموده
 آن ناله پاک بر خوانسته عریضه او را برد به نزد فیض و با و داد چون سلطان سلامها را
 کرده خوشحال گردید و فرمود در پیش سفیدان تو کمان را هر کدام و اگر یوسف بیک گفت اسیر
 نوشتند و آنچه هر کدام علیچین خلع میزد کرده و از حجه الله سلطان نیز یک دست خلع
 سر تا پا جدا کرده و در جواب عریضه اش نوشتند که بخوانسته با ایل تو کمان منوچه این صوب
 شوید که ما اسفند از اینجا در پیش است و ما شش میخواستیم که بدی را ما برده باشد
 و چون ایران را گرفتیم زانجا نشین خود خواهیم کرد و تو خود در نیز بنشین و آن سوسد را بریم
 نکاوین نماندند و ایمان و قلبش هر کدام که اطاعت نور بکنند همه و منوچه باقی
 بن و هر کدام که سر کتی کنند ایشان را سر برداشته بیا به هر و اعلی فرست و آنچه باید از
 خزانه غار بشکری و اگر از داخل ایشان چیزی که کند ما مضایق نخواهیم کرد و
 ما را نظر بر داخل ایران نیست نهایت چون شیخ اعلی نام را کفی و بلند پروازی بسیار

کرده است و نامه ها با برای خود نوشته ام و با لکای خود فرستاده ام و بای عثم از خانات سلطان
 و فرموده ام که در هنگام آمدن تو با تصویب از استغفال نمایند و اگر شیخ اعلی از عیث
 ایشان در آمدن تو نیز صواب نمایند و هر چند که با ایشان بفرمانی شیخ اعلی را رسانند و
 بیک از عیث بسیار کرده متاع ساخت و فرمود خود در برسان و بالله سلطان بگو که در و تو
 که نامه بنویسد و آن را بایعاب شود که با شیخ اعلی خبر از شود و سر راه نور بکیر و با شما
 باید شدن و بیکار دیگر را روی او باید دیدن بلکه سبب خلعی کار از او باید شد
 که اگر قلی از این از او باز دیگری شنید نا خود کند بر تو حرجی نبوده است اما الحال توبه و
 استغفار نموده و توبه یزد بگویند که بیک میگرد و فرزند از ایشان ابروی نخواهد بود و
 یوسف بیک اینها را از فیض شنید و قاعدن رویان را نا خود گفت ایاجه بر سر الله
 سلطان آید که با بن جانب آید زیرا که اول از او بقی ال علی علیه السلام بکشد و بای
 عثمان یوسف و با تصویب آمدن و این جماعت هم نشین بودن و آنچه از شاه
 عالم پناه دیدن از این دیدن و آن زینت بارگاه و آن جوانان و قلیاش و آن طور بد
 معاش و آن ناز و نعمت و آن سیر و شکار و آن آب و هوای ایران و آن میوه های آوا
 و آن صوبیان که بیاد او میاید روزی برای او سالی گذشتن پس اینها را با خود می
 گفت و از فیض مرخص شد منوچه ایران گردید و چون توان رسید نوشتند
 فیض و خلع او را بالله سلطان داد و او را بیکار بفرمود نامه او رسید و خلعها
 او را دید خوشحال گردید و با حسرت سلطان میگفت که دیدی من در دیار
 فیض و استیلا و میگویم و رسیدی و شنیدی در باب ما چه میگویند
 است و در باب پیروئی و قدر ندانی شاه طهماسب چه چیزها گفتند است
 پس او قدر ما را میداند و لحتمال آن دارد که چون بیک متولی الکما و تو هم
 خود نیز استغفال ما بیاید حسرت سلطان که اینها از ازان بد کن شنید

و انحصارها و نوشتن آنها را بدین تمام را در نامه نوشت و در خدمت شاه جهان پناه
فرستاد و لیکن بان بدکان گفت که میگویند در کار سازی نباشید که برویم این
قدر کان نداشتیم که فیض بقدره شانی ما و شما بوده باشد الحال که دیدیم
و شنیدیم یکدل شدیم که بخندیم فیض و موم و بقیه عمر را در خدمت
یکدل زانیم اما چون بقیه حسب سلطان بخندم خاقان سلطان شاز
سید شاه طهماسب بهادر خان بمضمون عریضه مطلع گردید از رد شد و
در عاشره عریضه مشاهده نمودید که نوشته است قربانت شوم خود را بر شما
که این نابکار مرا نیز میخواهد ^{هله} کوچ و بنه و ایل و اوایل با خود به بود و اگر موم
را بقتل میسازد و مال و اسباب و اهل و عیال و اقوام مرا میبرد و دیگران که
الله و اینعت را خراب میکند بلکه قتل عام نیز میفکند و چون باستان قبول
باعث قتل و فساد بسیار خواهد شد و انشهرها را بنظر دارد و اوایل
بقیالم دیگر و عریضه را با مرای خود نمود و گفت ای یاران در باب دفع این
بحرام چه صلیح می بیند امر او را در سفیدان سپاه تمامی سپاه افغانه که گفت
شویم دفع او را کردن لازم است و اگر تویم آنچه حسب سلطان نوشته است از آن نایاک
بظهور می آید اما الحال سپاه متفرق شده و همه بجایهای خود رفتند و نایاکان
جمع شدند دوسه ماه میگذشت شاه عالم پناه فرمود که دل من بر حق اینک
نمیگردد بهر جهت که خواهد بود اما اندیشه میکنم که مبادا آن صوفی بیکرت
مارا به برد بایل و اویمانی و خانه و کوچ های ایشان را بقتل رساند پس
باید ما خود را در دست ایشان بکشد مبادا آن نایاک اینفسها را بکشد
و بر ما لازم است که حمایت شیعیان و صوفیان خود بکنیم و در
هسا نوز فرمود که نامه ها با طراف و جوارب بخواب و سال طین نوشتند

که در روزی که فرمافتا میسید در کار سازی خود سخی نام نموده و خود را با سپاه بر علی رشتا
که شهر بار اراده سفران در خطا طر شریف دارد و میگوید که در این باب ندیش نموده اهل حال جان
ندارند و انتقار این فتنه را در روز اول السلطنت شهر گردانید که چون اول بهار شود و سپاه
جمع شوند بر سر المله نایاک در ده و دفعه فتنه و فساد او کند بلکه طایفه باغی را که ایل و کان
و نیکو اند از پیش او برداشتند و چون اکثر جمعیت نمودند انشهرها را بر علی و فتنه سپاه نموده و
شان دین متوجه آن گردانید و سپاه حسان المله سلطان بدکان اختر را با نامک بخرام داد
که اینک خاقان دوران شاه طهماسب بهادر خان و خوانان و اساطیل نجابت و انراستند
المه سلطان بدکان و از دشمنان خاندان با حسب سلطان گفت حیف است که این قلعه را
این شهر بهستان بر ما اهل و مرای او نبوده ناید و اینقدر در کار یکدیگر که ای قلعه را
صبر کن و از این دوسه ماه قلعه داری بکنی که من خود را بر تمام باستان قبول و فیض
از سپاه را که از او گرفته بید تو میفرستم و سپاه دیگر خود برداشته بیایم و با یکدیگر
بکنیم که در این شهر را از پیش برداشته خود پادشاهی ایران کنیم حسب سلطان شکر کنان گفت
در این شهر تو بر خواسته خود را برسان با ضرورت افند که که ده دوازده هزار سپاه بکنی
با عیال و برستی تا با من همراهی کرده که قلباش روزی وارد که قلعه را از دست ما بکند
تا نگاه که فیض را سر داو نماید و سپاه بنویسد که خود برداشته بیایم و المله سلطان
که این را از حسب سلطان شنید گفت الحال دانستم که تو با یکدیگر بکنی اگر این را این بکنی
دخلفه در باب خود دل بهم میسید چنین گفتی و جان خواهی کردن و فتنه کار ازجهه تو
کومت بفرستم و خود در خدمت فیض رفیق ترا کرده و خلعت گرفته سپاه غلبت از موم
از او گرفته بیایم و خواهی دید که سپاه دولت را بجای سپاه خواهد رسانید که دست کسی را
دولت تو رسد حسب سلطان تصدیق بلا ضرورت علاج میکرد زیرا که او و او و او تمام
داشت که بیست هزار غلام و بران نایاک جمع شدند و در آن ایام هر چند میخواستند

علاج آن بکند اسکان نیافت زیرا که آن غدار هوشیار و پندار بود و در شجاعت نیز
زاده از او بود و چون آن نایب کار در خانه نمود بعد از سه روز یک شاه کامکار با سپاه انجم
شمار و اهلای عالی مقام رسیدند حسین سلطان با آن پنج هزار سوار برخاسته با ستم
خاقان در آن بیرون آمد و چون بطواف رسید خود را بجا انداخت و بجهت نمود و آن
بدعا و شای شهریار کسوده و اخوان الله سلطان و فیض را اول نا اخیانکه او را با آن
راخص ساخته روانه نمود چو شاه عالم پناه آنها را از حسین سلطان شنید اول تحسین کرد
گشت روی خمید و همان حکومت او را با شفقت نموده خلیف داد و عزت نموده و بعد از
آن فرمود و حکم نوشتند یکی بنزد شرف خان روانه کرد و یکی دیگر را به نزد عبداللہ خان
پیر فرخان در باب مانع شدن آن بصادق که نکند از آن صوب برود و در همان روز
وانه نمودند اما چون الله نایب کار را ایل و ایمان رفتند تا رسیدند بر سر دروازه رسید که
از کدام راه میرود جماعتش گفتند که این راه بگردستان میرود که شرف خان که در سر راه
و آن راه بدینا بر میرود و عبداللہ خان بر سر دهست و ابا و حینک باید کردن الله گفتند
راه گردستان میرود که اگر شرف خان اطاعت نکند و ایل و ایمان او را نماند
کرده میرود پس از راه گردستان روانه کردید تا بگردستان رسیدند در حوالی قلعه و در
آمدند اول سینه کسی بنزد شرف خان و فرستاد که همه حال کار و بار ما از چنین شد که
ما را بجانب دروم بنزد فیض باید رفت و فیض واسفالت نامه از برای ما فرستاده است
طلب نموده و سواد حکم فیض را نیز از برای او فرستاده و گفت اگر ای بایکدی بگوییم و هم
والا در آنکه خود بوده باش تا آنکه که من خلیف و حکم ایاالت بجهت تو گرفته بفرستم و الا
تکونی که الله سلطان از من نرسید و مرا خیر از آن کرد و اگر خواهی بر راه ما را گرفته مانع کردی
چنان کنم که یکتن از سپاه و ازین نکند از من و جمیع ایل و ایمان و انا آن که در راهم و میرود
فیض را از او جدا بگویم چون آن نامه بشرف خان رسید مطالعه کرده در جواب نوشت که

میرود رخت زده که بنما جیز نوشته سر فرودینکم فیض کرده ای نایب کار خیر ما را هم بخوانی
خود مرود او با فیض و به کئی اگر خواهی که از این او با فیض بروی بخوانی که از این او با
از سر بد کرده برگاه میگردد و بدست و اینست خود میفرستم و جواب نوشته چنین نوشت
الله نایب کار داد و در ناخوش از روزی که دماغ سر کشید و نمود بر آن حینک مهیا نمودید و برخواست
بر سر شرف خان روانه کردید و شرف خان عزم داشت که نمود سال از عمرش گذشته بود و عطا
خان نام داشت او را سرور از کرده پیش فرستاد و خود از عقب او سپاه برداشت بر سر راه آن
کره آمد اما چون عطا خان رسید و حینک که چون لشکرش کم بود شکست خورد و در کشتن
شد او را بر دین نظری از الله غدار فرمود تا آن مرد بزرگ را شمشیر کردند و بعضی آنکه شمشیر
ایلی او را با پیش کشیهای او سوخته بود و شمشیرهای او را بشرف بسته بد و وارد وی او
کرد ایندند و بعضی که فراموده بودند آمدند بنزد شرف خان اما از نهاد او برآمد و از
قوت عزم خود عاصی گردید و تا رسید نصیب سپاه داده و دست بر آلات حرب کرده و در پی
سپاه آن کره و بکشتن بکشت در میان آن خاد حیان انداختند و در آن راه که دادند و بنا
شهر را در کس همچین فرار تا کس او را بقتل رسانند و در آن دم که شد سپاه عبداللہ
خان در رسیدند و بنزد نصیب سپاه خود داده از خای در آمدند و بنزد آن خاد حیان
خوا بایند و الله نایب کار دید که عبداللہ خان آمد این سینه را و فراد و پیش گرفت کوچ و بنا
و اسباب را گذاشته بدروفت و قولش را به جمیع اسباب و اسباب او را با اموال ترکمانان
در آورده بنظر اشرف رسانیدند و انحضرت بواسطه آن مرد بیدار آغ و دین تقرین بان بدست کرد
و حسین خان فرمود که و و وزن و وزن و کتان را بنویسیدیم بد تمام سال و اسباب ایشان
صاحب شو حسین خان گفت فریاد شوم مال ایشان حال است اما آن و وزن ایشان را
بصدقه و قی مبارک تو بخشیدم ولی نهی بکن از آن که ایشان در بنویسیده باشند بلکه آن
نایب کار بشیمان شود و شمشیر کردن انداخته با و بد کرده شاه عالم پناه باز گشت غلبه انشیر

و نمود که چون فوجش بدی و نیک نفسی نمودی ما نیز ایشان را مساف داشتیم و حسین نشان
ما الهی ایشان را بطایفه شامل و اسباب حلو فمشت نمود و حضرت اشرف علی دودست شگفت
ملوکانه بجهت عبد الله خان و شرف خان با اسب و زین و زینجام وضع و حیثه و طومار و خولج
نکار و فستاد و ایشان را بحسین نمود سرا و از اساحت و خود خواست که از عجب او بود باز گفت
که او چه کسی بوده باشد که من خود از عجب او بودم و چه وجود دارد که کسی از عجب او بودم
و در این وقت عبد الله که راه را از او گرفته است و حسین خان و سام میرزا و قارن بوده آمدند
پس بخت خراسان و بیم و سزای آن که راه را در کاش کدازیم و فرمود که سپاه کار سازدی
خراسان نمایند که عازم خراسانیم و جوانان و لباس بنهیه سفر مشغول گردیدند.

مؤلفه نادر بیخ ذکر کرده که چون سلطان
زادگان جنگیری با آن پسران بیاض ما و از انهر قرار نمودند در شش ماه عبید
خان و محمد بنور خان شصت هزار و از یک جمع نموده برداشته مشوجه خراسان گردیدند
و هجده جا با بغار تمام بر سر مرآت آمدند و روز پیش خبر رسیدن ایشان بحسین خان رسید
و مصلی و وقت را در آن دید که چون در آن سال غله کم بود و قلعہ دارای مشکل بود و
جنگ تمام نمودند تا اذوقه بکاهه بهم رسانیدند و از بیکان آمدند در مد رسد حسین
با بقعه فرود آمدند و سپاه او زیات و در هر فرام کو و اردو میان گرفتند و عبید الله
کراه که نزد حسین خان و نشان داد که ما میسر است سال در هر غله بجاصل نیامد است
و شما از قلعہ دارای اذوکل خواهید گشت پس ما نیز بحال شما کرده شما را رخصت
میدیم و از و بر طناب خیمه امان ما بکنید و شما هزاره صهوی نژاد را برداشته
و حسین خان ما و پیش رسیدن سپاه خود علاج دید و پیش رفتن گفتن و ایشان را

مؤلفه نادر بیخ ذکر کرده که چون سلطان

خود ثابت قدم بوده باشند اولاً انست که چنین کنی زیرا که در باب اذوقه از این خواهد کشید
و دیگر آنکه سپاه و لباسش هر یک بختهای خود رفتند و لشجاع ایشان احوال مکنید حسین
خان گفت یا از آن من هم میدانم شما راست میگوید اما ما را از بیکان امان نخواهند داد
و بگذر خواهند کرد پس اولاً انست که دست و پای بکنیم و به بنیم چون میشود و عبید الله که
فرمود با و از بیکان با سر ایشان را بیکوید باید که سپاه او در شب بیرون روند و از بیکان نشتند
در پای قلعہ و چون بیکاه از آن گذشت و ملک هزاره غله وجود عقیق بهرسانید و اگر بعضی
از ایشان با آن غله در انبار داشتند نمینمودند بواسطه امثال قلعہ بندی لحنای خود را نکا
میداشتند و خواهی از خواجگان هزاره انباری داشت و از اهل شمع بود و دستاوری
المؤمنین علی السلام بود چون چنین دید آمد نزد حسین خان و گفت خانم در چه فکری حسین نشان
گفت ای خواجه غرض منظر رجاسته اندیم تا انکا که بان رفته عالی بر سر خواجه گفت ای
خاطر راه مددی که فضا بشاری دارم و چون من غلام یا خالص حضرتانم معصومین علیهما
السلام و شاهزاده که انضادن امیر المؤمنین علی السلام است در این قلعہ اگر میشود یا
از بیکان قلعہ داری کردن من انبار غله خود را در راه شما صرف میکنم و اگر خواهید بروید
عراق فوشه را و شماست حسین خان گفت ما اندیشه از او و بیکان غدار داریم که چون از
قلعہ بیرون رویم هر را بگیرند و سپاه کم داشته باشند ان عهد ایشان بدو سپاهم خلا نکرده
شاهزاده در دست آن نایبکان ضایع کرد و خواهی گفت پس ترا فکری بخاطر رسید جان
کیم حسین خان گفت اگر فقی روزگار ما دارد بسیار بیکوست خواهی گفت من فکری کرده
که غلام خود را بیکم او بسیار نزد شما مشکوک میکند و بگوید انای من از بیکان دارد و انضا
پنهان داشته است و من باز اسکار میکنم تا انکه شما من از انزام بگو و چون انزام بهم
غلایمان و ملان نشان ما برداشته بردارند و بیکان را از انضا و شویید از غلام من
بگوید که خواهی انباری دیگر دارد انما من میدانم در کجاست با نه سفر نماید و بیکان را

و ان بنا را از من طلب نمایند این خبر را بر من هرات بعید الله گمراه میدهند عید الله که بشو
انبار غله بهم رسید است و از ده دوسه انبار در کاواست خواجه ابو الفتح فرخواست
و نزد عید الله خواهد رفت و احوالات خواهد گفت و بگوید که گویا بحسب خان کفر
که من نیز انباری دارم چون دروازه بان با من خوشی دارد و یحیی در کمر بسته مرا از برج
بزرگ و من گریزان شده نزد شما آمد ام بعد از آن بگوید که اگر خواجه کان هرات را بگریز
از قفه دوساله بهم رسید و چون از قفه دوساله بهم رسید بحسب خان دوساله بگریز
ذاری خواهد کرد عید الله که اینها را می شنود و همه ناک خواهد شد و کسی خواهد خوا
و صلی را می شود بعد از آن که راضی شد از وزن طلا فی قسم باید داد بعد از آن عذر
نکند پس انگاه شما را در راه را بداشنه با خانه و کوچ بروید بحسب خان ذات که تکه خوا
مک و سوانت پسند نموده و انجان که چون خواجه محضر اعزام را بر کشید و غلام نزد
حسب خان آمد شکوه خواجه را کرده و حسب خان و شاه خواجه بنیاد عتاب و عتاب
کرد و طلب انبار بگریز نمود و خواجه را بر کشید و بر در میان میزدند و همان نمیدخواست
ابو الفتح نزد عید الله گمراه رفت و احوالات را گفت افش در میان آن نایاک افتاد گفت پس
معدنات چون خواهد شد خواجه گفت خاتم شما عقل عالمید بهر میدانید انانیا
کس نزد حسب خان و سناد که بگوید که طلب شما است که از بر طناب امان نماند و بد
و شما را عاری مید ما شما را معاف داشتم برخیزید و شاه داده با خانه و کوچ خود برداشت
و بد که اگر بگذارد ایشان در همراه ما تند دست از این انبار و از آن خواهند برد و انبار
در همراه بهم رسید و ایشان قلعه داری خواهند کرد و باز نمیشود که شاه بهواد ای بآورد
خود بد تصویب نماید و او که آمد کا در شما شکست عید الله گمراه که این را از خواجه ابو
الفتح شنید منفک گردید ناله که سر بر آورد و گفت که ای خواجه این کار است که بروید نزد حسب
خان و بگوید که من با عید الله خان اشتی تمام دارم و از حرف من بیرون نمیرود و طلب

شما بیست بهر نوع که مطلب شما باشد من نشان را راضی میکنم و چنان میکنم که او بیاید که نشان را
مصلح کرده نزد او فرستاده ایم که اگر بفرماید قبول خواهد کرد خواجه بنا بر صحت گفت خاتم من
نمیشود بدرون شهر رفت زیرا که مرا از برج حصار بزرگ و ده انبار اگر احوال از ده و از ده بدرون روم
خواهند گفت که توان گذارم راه رفتن بودی پس من بجزم خواهم بود اما چون دید که خواجه از این
نشان گفتن خاطر جمع شد و گفت که ای خواجه من راهی گم دارم که در این و نشان را همراه من نموده
و دردم از یکی را طلب نموده گفت خواجه را میباید و از آن راه داخل حصار میکنی و باز میگردی
و از راهی بود که با سوسان از این راه نرود میگوید و در دست حاصل که آن از این خواجه را
از انوار بدرون شهر کرده بگفت و چون خواجه نزد حسب خان آمد و گفت خاتم نرود
خوب دارد خاتم نرود صلی آورده گفت اول بفرست تا انوار را بگریزید خان خوشحال شد
کس فرستاد تا آن رخنه را گرفتند و بعد از آن آنچه در میان او و عید الله خان گمراه که
بود میان نمود حسب خان حسین بسیار بخواجه کرده گفت انشاء الله بخند شام عرض
خواهم کرد این شکوینها که در خوشنما زده کرده و جایزه بیکو انچه تو خواهم گرفت روز دیگر
خواجه آمد در حضور خواجه کان سنی آنچه عید الله گفته بود بعض رسایند و بعد از آن
بر ملا سوار شد و پرو رفت و صورتها صانع بهم رسانید و فرار چنان داد که عید الله
از ظاهر حصار و خواستند بود تا بعد از آن حسین خان بیرون آمد راهی گردید پس نشان کرد
و چون روز سیم شد عید الله با آمد و احوالات خواجه را پرسید گفتند خواجه را حسب خان
برد و بخواجه میگفت که ما بواسطه همین راه را میبریم که اگر عید الله گمراه از عین بیاید
یا کس بفرستید بدانیم که توانا او نمید که بودی و انقل میسایم عید الله گمراه که این را شنید
منفک گردید ابو سعید سلطان گفت خاتم میگذازم که تو لباس اینهمه مال و اسباب
و شاهزاده را از میان بد و نزد عید الله گفت چون کم کم از وزن طلا فی قسم خورده ام که انبار
مرا حجت و سنام نایاک گفت خاتم من که قسم خورده ام برداشته همراه از این راه و گفت میبرم

ایشان را بقتل در آورده مال و اسباب ایشان را به صرف در آورده و خواسته را به از دست ایشان
گرفتاری آورد اما چون حسین خان از همراهان برون آمدن با خود مکتبی کرد و گفت عهد و پیمان اینها
و عیان در دست نیست ما را بجای مکتبی کرد که اگر او و یارانش از عقیبتان بمانند بمانند و بمانند
میرکان را گردانند نه از نه و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
گردانند از راه بیابان که مانده منوجه گردیدند که او و یارانش را بمانند و چون بمانند بمانند
برون آمدند دید که ایشان از راه طبرستان رفتند و بی دروازه ایشان بمانند و چون بمانند بمانند
و چون بمانند بمانند دیدند که بی بیابان بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
از ایشان دید که از جانب بیابان بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
او را بمانند بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
که خان را اعلام نمایند که حسین خان و تمام یارانش از فرات رفتند و باز بوسید سلطان
میگفت که مباد احسین خان این بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
مرگ کند قبول نکرده از او پرسید که ایشان چند کس بودند و چه علامت با ایشان بودند
پرسید که ایشان در ولایت تهر بودند و خانه کوچ و تمام بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
ایشان بود بوسید سلطان حریف گردید و عیان گردانند بمانند و چون بمانند بمانند
بمانند بود حرف ریش سفیدان را نشنیدند و ان بیابان جان شدند که مرد و مرکب بمانند
بمانند هزار زحمت و فلاکت بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
و حسین سلطان حاکم فرائطی خودش در ولایت اسب پیش کش تمام بمانند و چون بمانند بمانند
که راهی شوند حسین سلطان گفت روح مطهر شیخ صنی که مرا التماس دهد که مرا بمانند
بمانند بمانند و سر راه با و یارانش بمانند و ایشان را بقتل رسانم و این ثواب را بمانند
گرفته سوار شد با پنج هزار ایل افشار و یارانش جنگی کرد که تکه تکه ایشان شدند و بمانند
بمانند بوسید سلطان و چند نفر دیگر از خاصان خود گردان شدند و رفتند و جوانان

ایل افشار مال و اسباب و یارانش را بقتل در آورده و باقی و غیره را باز گشته به مرگ
فروری و حضاری بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
حسین خان اسبان را بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
شدند که حسین خان تمام بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
دل را که میباید و بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
و در دست را و باقی شیخ صنی بود بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
داده و با استقبال شرافت و از جانب بوسید سلطان با ان حال بریشان خود را بمانند
خان رسانید و شرح احوالات را که عبد الله که با ان بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
که بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
مال و اسباب را بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
که سر کرده ایشان ملک شاه حسین بود بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
گرفته اند و بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
اگر چه که بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
خداست شما در نزد ما بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
او سلطان آمده نموده در جواب نوشت که ایشان از این راه نیامده اند اگر بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
ما را اینها از دست بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
که با ملک بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
و رفت انعام خود را از ملک بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
نموده بر سر راه جامع و بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
رسانیم و ایشان را دست و گردن بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند
خود بگیریم و بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند و چون بمانند بمانند

عید الله خان ملک را بقتل رساند و از معدول و خواهر کرد و بجای او را بجا خواهر داد
 پس این اتفاق را بدید بگو کردند و افسوسهای بی عقل که خزان سیستان بودند سپاه خود
 جمع کرده هزار کس را برداشته سه منزل از سپاه عقب و لیاش ناخت کرده آمدند و این خبر
 بحسین خان و سام میرزا و جوانان و لیاش رسید گفتند که سالک بر سر و لیاش شدن است که
 سیستانی و خیز و بر راه ما بیاید که ما را از راه شوند و دردم سوار شدند و سر راه بر ملک
 طریقت گرفتند و در اندک غلای ایشان را منقذ ساختند و بصیرت و رشیدت و شجاعت
 اکثر ایشان را از پای در آوردند چون ملک آن چنان دیدند عیان بر گردانیدن و از فرار
 دادند و بدو رفتند و از آن لشکر سه هزار کس بقتل رسانیدند و باقی دیگر و غم دار و پنا
 نیم بجای بدر برده را سیستان را در پیش گرفته بدو رفتند و چون ملک شاه حسین شدند
 که آن نامه از جنین حرکتی کرده اند او را از لشکر در میان افتاده و برخواست تا چنان هزار کس از
 طرف دیگر بر سر راه در آمدن سپاه خود را بر یک جانب آن بیابان باز داشت و خود با چند
 خدمتکاران بخدمت حسین خان و شاهزاده در آمدن زمین خدمت را بوسه داد
 و عرض کرد که شنیدم که آن بد بختان این چنین حرکتی کردند اندیشه کردم که سبب از این
 بشمارد و ایشان را لشکر گران آورده باشند و شما از عهد ایشان بر نیامدن چهار هزار
 کس سپاه من که حاضر بودند برداشته آمدن ام که اگر احتیاج بوده باشد مددی رسانیم
 حسین خان بستم نموده گفت که جوانان شاملو را که بجای رسیدن است که خزان سیستان
 بر سر راه ایشان بیایند و خواهند دست برد نمایند و اگر خواهی بجای بروی و در آن محل که جنگ
 ما و ایشان واقع شده است و بهین که سپه مقدس و طبع از برای سیاح و وحوش آن بیابان
 حاصل کرده ایم و بعد از آن حسین خان ملک را تحسین و تواضع نموده و گفت برو که من با
 این خبر عید الله گمراه برسد و با نو دشمن شود ملک گفت بوفی الله تعالی و بعد از
 امیر المؤمنین علیه السلام عید الله دست بر میانند و در آنکه مکانهای سخت داریم و در اینجا

مستور می شود و سیستانی و دانی
 زواری بر سر و لیاش و مرز
 آورده و از راه سیستانی می آید
 خبر از آنکه سیستانی و دانی
 کرده و از راه سیستانی می آید

ان قدر حاصل ذخیره کرده ایم که اگر صد هزار کس از او بیکان بر سر ما بیایند و ده سال بمانند
 دست و پا ندارند و ما بماند ان کوه سالان بری ایم و بصیرت و رشیدت و غیره و ثقت ایشان را از
 پای جدی و بیم شاهزاده و حسین خان گفتند دیگر بهتر بود که خدا را و رشیا بوده باشند
 و ملک دعا و ثنا بخواند و دعا نموده سپاه خود را برداشته متوجه مکان خود گردید و
 حسین خان و شاهزاده و دلبران شاملو را هم نشاندند تا رسیدند بجای که در میان ده هزار
 تنگی و همت و اکثر ایشان فیضه ها بسته و از شمشادها و اوهای پشت نهنگ در
 بر سر راه ایستاده اند و راه را برایشان بسته اند چون شاهزاده را چشم بر آن جماعت افتاد و طفل
 بود و اهله را که در بد از حسین خان رسید که خان الله اینها چه کسانی هستند حسین خان دید که
 شاهزاده اند و پناه که در بد دست بر نهنگ کرده و مرکب بر سر ایشان جهانید رسید که شما
 چه کسانی و جز بر سر راه ما آمده اید سر کرده و نکبان پیش آمدن گفت که چون ملک آن سیستان
 بر سر راه شما می آمدند فاسد میزدند ملک آن پشت در و فرستاده اند که در برسانند حسین
 خان بواسطه آنکه شاهزاده و اهله را ناک شدند بود سپاه خود را تهب داد که بترسند بر این
 تا پان جان جوانان شاملو در پیش خفا کرده بران و نکبان زدند و در اندک زمانی ایشان را
 تار و مار کردند و همت هزار تنگی را بقتل رسانیدند و باقی کوزاقت شدند بدو رفتند و
 دلبران شاملو فهرت که سر در عقب ایشان گذاشتند می گفتند ما داخل آنکه که چه میکران
 شدند ملک ایشان نیز فرار و خفا کرده بدو رفت و سپاه شاملو و جمیع زن و فرزند و لیا
 اسیر و مال و اسباب و کاه و کوفتند و شتر و گاو و گوسفند و در راه بیابان که سارا
 در پیش گرفتند و چون قدم بکو هستان جیرفت نهادند از مردم آن محل بحسین خان عرض
 کردند که در این کوهستان قلعه ایست و بهر نام تنگی بوده است از مردم جزا رسیدن
 و این قلعه را اوساخنه است و در آن قلعه می نشیند و هر قلعه که از جانب فارس می آید
 عباسی که ایشان را بهر بابان راه واقع می شد او می رفتند است و اهل قلعه را میکشیدند

و مال ایشان را منصرف میشد تا آخر قیام و خارج میشد و هر قاعده ای آمد داشت از ایشان بخواست
میگرفتند و مال غنایم را در آن قلعه جمع نموده و چون او بجهت واصل شد و اقامت میکردند
تا جمل او پیش او و اینکه کمال ماندن است او را مملکت مرغ نام است و این را از او دارد و نیز از آنجا
نخار و غیره میسازند و از قیام در آن قلعه طلب میکنند و اگر دارند میگیرند و آنچه او را بطلب
خوش می آید بر روز میگیرند و اگر ندارند میکنند و این قلعه در مال و اسباب در آن قلعه جمع نموده
است که بر او بجای و خزینه پادشاه و شوکت آتشین است که این را شنیدند گفت دفع آن ناپاک
بر ما واجب و لازم است که دفع شوهر از سر مردم بگیریم و آن قلعه را خراب نمائیم و بنویسیم
و نمود که جمعی از پادشاه پیش برو و اگر کسی شوهر خورد او را زه بیند از کما نجا ببرد و از غایت
هند وستان است ایم و باریان مرغی ششیدیم که او را بجان خراسان را دارند و آمده کوه
بار خراف است ایم ناما خود برسم بنویسند و اعلی چار صد کس از جوانان شامو حید کرده و
دوشت شتران رخت و بر نال بار کرده و اسلحه بسیار در میان آنها گذارد و از ایشان بخواستند
تا بیایان قلعه رسیدند چند کس را گفت که بروند و اینچنان که مقرر شد بهمان وقت
با همان قلعه بگویند ایشان بفرموده علی نمودند و خود در پای آن کوه قیام کردند و دیدند
آن قلعه در بالای برج میگردید و ایشان را دیدند و از چند نفر از سپاه قلیباش بنامه
رفتند و عرض کردند و ملازمان مالت مرغی برض او رسانیدند او فرمود بروید و با ایشان
باز کنید و از قیام در آن قلعه بشوید و بگویند و اگر خفته دارند که بر کمانها و در کار است
شعب نهاده اند و اگر مال بسیار دارند بپایان ایشان بگویند و ایشان را بخواستند رسانید
پیر سر جمل قیام قلعه بیرون آمدند و از آنجا بفرموده اعلی فی الحال فرمود باز کردند
چون آنجا رفت رسیدند گفتند بکار میرود بنویسند و اعلی پیش رفت گفت که چون آب ندارد
میرویم در کنار آب باری اندازیم آنچه میخواهید آنجا بیاورید و بگویند آنجا رفت علاج
شد و رفتند و بنویسند اعلی ایشان را بر دنا لیک و فتح از قلعه جدا کرده ای را بنظر دارد

و

یارها را از کنار آب فرود آوردند و حسن خان و شاه زاده و ملا بیسیاه در آن حوالی انتظار
میکشیدند که کار یکی از امیر میسر شود و بنویسند اعلی را طلب آن بود که مرغی حرای خود را از قلعه بفرستد
و حسن خان از کیم بیرون آمدن کارش را بپایان زد و چون بکنار آب فرود آمدند آنجا رفتند
که با یارها را از کیم بنویسند و اعلی گفت که بگویند این چراغ را که در آن قلعه گرفته دست و کردن
ایشان را بکشند و بپایان در آن دوزخ که در حوالی بود انداختند و مرغی حرای در قلعه نداشت
ظلم ایشان را کشیدند دید که سالها از آنجا نماندند بپایان شدست نفر دیگری را فرستاد که بروید اگر
اهل قلعه سر کتی کنند مدد برسانند و چون آنجا رفت آمدند بنویسند اعلی را فرمودند آنها
نیز رفتند و بدرون همان دزد انداختند چون فصل عصر شد مرغی حرای دید که ایشان
رفتند و برنگشتند تا ظهر خود را فرستاد که خبر بیاورم که چون شاطرا آمد او را بفرستند
و مرغی دید که هر کس را میفرستند باز نمیگرددند تا علاج شدن خود با باند نفر دیگری که در دست
او بودند مشکل است آمدند و آن ناپاک را که چشم بخواهان شامو افتاد و نال از دوش
برید تا رفت پرسید که مردم من چه شدند که از فغانی او حسین خان فرمود با بر کمانا کرد
چون صدای کونای قلیباش بگوش مرغی حرای رسید سر اسبه که دید بنویسند اعلی از پیش و
حسین خان با شاه زاده از غضب دست برداشتند و در آنجا حرایان و بکریان ایشان
از میان برداشتن و بعد از آن چند کس فرستادند بدرون آن دزد که تا آنجا رفتند
بقتل رسانیدند و حسن خان با شاه زاده و سپاه مشو به آن قلعه شدند و چون
آن قلعه در میان ناچشم ایشان کار میکرد مال و اموال و اسباب و اسلحه بزرگ و ملا
بنظر داراوردند و بخت خند در میان اسباب آن ناپاک بود که در خانه هیچ پادشاه
نبود و زن و فرزند ایشان اسیر کردند و چون بدرون رفتند خواهشهای آن خرام زاده را بنظر
داراوردند که در خانه بجای پادشاه و شوکت بود از دوزخ و جوارها رفت و غنیمت
کونا کون وزه و جبه و جوشتهای زر نگار از متاع هندی و چین و ناپاکین و

و آنچه پادشاهان را بکارید در خزانان بد لغز بهم رسید نمایان مشرف شدند و سایر
 فرود آوردند و آن قلعه را از محض آبادی انداختند و سرچشمه که در آن کوه بود که بخوار
 ایشان از آن بود که کردند و آن اسباب و سایر آن را برداشته منوجه فارس شدند و چون
 حسین خان بشیر از رسیدن بسیاری آن زرد و زور و اسباب بخاطرش رسید که میباید
 شام میرزا را در شیراز بخت نشاند و او را پادشاه کرد و خود فرمان قنای کل ایران شد
 پس در شیراز آن ابله شامو را جمع نموده با ایشان صلاح دید که اینجین فکری کرده ام
 زیرا که شاه طهماسب را مروزان شان و استقلال نیست که در قنای شام میرزا را بفرستد
 کرد و اگر در این باب حرفی بگوید میگوینم که فارسی لبام میرزا و گذار و عراق را بخود داد
 باش مثل سلطان مراد و الوند شاه که آن دو برادر جهان کرده بودند در شیراز سفیران نشکر
 ختم کردند و خود در فکری اندک ساعت تعیین کند و او را بخت نشاند بخیرا کنند
 کن تا جمل روز دیگر که ساعتی میشود که یکمسر و لهراسب را بخت نشاند است و سر
 سال پادشاه کرده است و در ایران فرمان قنای بوده است و او را پادشاه است چون
 حسین خان این را از مجتهدان شنید قبول کرد و باز منتظران بود که به پند از شاه طهماسب
 بهادر خان چه خبری آید و او در بکار داشت اما بنابر مصلحت عریضه نوشت و نوشتند
 بمضمون آنکه بر خیمه بر شهر یار و در آن وفایان زمان و خلاصه دودمان شاه طهماسب
 بهادر خان صحتی نمائند که چون عیید الله خان بجانب خراسان آمد و در این سال فلان غله
 و محصولات بود و قلعه داری کردن از عقل کاملان نمند و بود بنا بر آن بنواشته با
 صدها و شب شاه زاده عالی نسب را برداشته از راه فراوانستان و کرمان از آنجا
 یکمسرکان با ملکان مکران و زنکیان جنک کتان بفارس آمدیم و چون شاه زاده را
 از آب و هوای راه اندک ناخوشی بود حاصل توخت در شیراز واقع شد تا بعد از آنکه
 غار شده شاه زاده صفوی ترادوی با خطاط آورد بعینه عالی آمد و سرافراز خواهرین

امیر کمال علی و چون عریضه بخدایت شاه ایتم پناه رسید و بمطالعان شهر بارش فرستاد
 و آن نامدار داشت که عیید الله با بکار بخراسان آمد است و شاه زاده که مکر و صحت و سلام
 عیادت فارس رسید است خوشحال گردید و او را با حسین خان پناه به سرور علی طلبید و چون
 از جوده سلطان و وکالتان بدکان ازده بود و میخواست که او را از میان بردارد و شوش
 بود که ایام امشب وکالت بخت شد و در خاطر شریفان خطور میکرد که چون حسین خان
 بنیاید منصب وکالت را با و تفویض نماید و از آنجانب حسین خان منتظر ساعت رسید
 بود که منتهی گفته بود که در قنای عالم پناه با حضار ایشان رسید و چون آن را در میان حسین
 خان و منجم بود مضمون رقم که رسید خوشحال گردید و فخران اراده نموده برداشت شاه
 و الهامه را و بجانب عراقی با ششانی منصب وکالت بخدایت شاه دین پناه روانه گردید
 چون بخدایت شهریار ایران رسید ندان بود که مفید خدمت سیان او و جوده سلطان
 واقع گردید و شاه ایران بجانب سلطانیه فرستاد آورد و سپاه را رخصت داد و از ششانی
 در سلطانیه بفرستاد و بفرورداد در دار السلطنه توین داشتند و در آن کوشش نور
 بسیر و شکار پرداختند و بچشم تحویل جل عازم خراسان بهشت نشان شد با همفرازی
 جوان و لباس بزم مجاهد له او و بیکان او با شرف و آن گردیدند

مؤلف تاریخ چنین تفسیر کرده است
 که چون خبر عزول شهریار ایران و حیرت و فرمان شاه طهماسب بهادر خان بکوش عیید الله
 بدکان رسید که از نهاده ان پی بنیاد بریدن با بخت بد خود بیکاد عتاب و خطاب کرده
 کشتای فلک کج رفتاد و ای بخت ناسازگار این پناه افلاس را که هرگز نشد که من بفرار
 بال دوسه سال در خراسان بهشت نشان که حاصل و مکان سلطان حسین میرزا با بفرار
 عیش نمایم و بفرمودم از بیکان را بر انداختم و شکر و شکر کینه کاره که بخود نموده و عیید الله

که کار سیاه و فلان کشد و از انجا که چون شاه در نیشا پور رسید حکام آن نیشا
 چون او از آمدن شاه انجیم سیاه را شنیدند محالها را خالی می نمودند و هر یک کتان منوجه
 هزاره می کردند و چون ان شهر را بدشت پور رسید مشهد را نیز خالی کردند و شهر را بران
 بمشهد مقدس آمدن و زیارت روضه ملائک اشیا ان امام الحنفی و الاشی شریف کردند و در سو
 زیارت اسنانه مشکر را با تمام رسانید نامه نوشت بحسین پیکار اول داده و نمود که
 این نامه را میسر و در هزاره بعید الله کرامه و سیاه می دهد و جواب نامه را گرفته باز میگوید
 حسین پیکار اول او را و ملو بر عت تمام خود را بهر راه رسانید و نیز عید الله رفت نامه
 را داد و چون آن نیشا مطاعه نامه شاه نمودنک از روی آن نابکار پیکار گفت برو دعا
 مرا باغای خود برسان و بگو که اگر در سال قبل از این ترا فتح داده است بان معفو و رستو
 که فتح و ظفر و گریز و شکست بایکدی می باشد دشت رسول خدا فاسر کن که با کفتا
 فرش خراگد و شکست خورد و بعد از آن منته دیگر او را فتح داد پس مایه ترا شکست نمود
 باشم و هر بیت اختیار کرده ام هر فرش نکر داد از نیشا خراسان شنیدم که این منته
 فتح و نصرت از ماست و نوشته که ما بعزم رزم توانیک بدین صوب آمدیم اگر در حق و
 از مردان عالم نشان دادی قدم استقامت اسوار و خواهی داشتن دشمن روح جبار داد
 با صفا بوده باشم که از منته جنگ تا کرده باز گوی پس وعده ما و نو در کتا و اب محلود
 است که در انجا از یک منته فتح روی داده است اگر خدای جهان فتح و نصرت نصیب تو
 خواهد کرد منته دشت بر مسند دولت بر مسند دولت و کما ترای داده بفرای بال بنشین
 و عشق کن و اگر فتح را نصیب ما خواهد کرد و خواجگان کبار و جبار ديار بر تو امان داد
 خواهند نمود و از ان پیش برداشته ایران و نودان بر بر خط فرمان ما خواهند نهادن و ما
 سه ماه دیگر ان شهر را داده اشته باش ناما سیاه خود را به تمام و حسین پیکار اول عید
 کرامه شاه انجیم سیاه رسانید ان شهر را با وفار و نمود که پیشین بوده باشد و در مشهد

۲

مقدس بسان سیاه مشغول گردید و از ان جانب عید الله کرامه و دشت نجات بقلعه مرو
 خاطرش بامدن سیاه اوزبک جمع بود که محمد بن محمد و خان و خان پیکار سلطان نوشته بود
 شیخ اعلی کا با قیصر و مغانده بود و قنالش و لیتوف مدد کرده که سلطان سلیمان بنار
 اخوت خراسان و بر جامل اول ان در شان و شوکت دشت اگر داری نوشت شما لشکر بیکران
 برداشته بدین صوب آمدید خراسان بهشت نشان را از تحت تصرف او بیرون می آوریم و
 و قنله علی را نیز گرفته بعد از آن غارم هندوستان میگردیم چون نوشته بهر و رسید
 ان خطاب بلخ از نزد شاهان ترکستان رسید نموده رسانید که پادشاهان در بلخ جمع شده
 و انظار نمود از قسطنطنیه و کوجیم سلطان و پادشاهان و پاری سلطان و علی سلطان
 می گفت که ایشان برسد بعد از آن غارم این صوب کردند اما از انجا که دشت فجائی
 هزاره سلطان و توکل سلطان در دهند و این صوب می آیند عید الله کرامه که این ترکها
 را شنید و نمودن شاه دشت در قلعه مرو و نو گرفته و جماعتی از دشت سفید سیاه
 خود را با استقبال پادشاهان و سنان و ایشان را بقدح تمام طلب نمود و روز سیم بود
 که سیاه اوزبکان سر کردند و شروع بامدن کردند و هر دو روز سیاه سلطان اوزبک با سیاه
 می آمدند و داخل سیاه عید الله خان میشدند ناچار شد که سه و پنج زمین دور
 سیاه اوزبکان در آمدن حریفه صاحب افر رسید که پادشاهان اوزبک آمدند و
 از کتا و قلعه و ثروت و سرچشمه ایشان ان شهر را نامدار نمود تا بشنایند دولت او را
 برده بطرف مرو بر سر پا کردند و قاسم خان را با منته خان شاه و الانجا و نمود که قوا و لپا
 بوده باشند که میاد انجا و اوزبکان بهادران ایشان را و طلبین بیایند و انجا
 ما و زبان بگیرند و از شهر بار زمان امر شد که آن دو سر دار سیاه کس بر داند و همه جا
 یک فرسنگ بیشتر از پنج می بوده باشند و شاه پوری سلطان بر جی بوده باشد با و دانه
 هزار کس از جوانان قاجار و حسین خان باده هزار کس از جوانان شاملو از عجب بر جی

۲

و شهریار ایشان را بپایه از جوان اسنا جولو و اروملو و غیر از غلب ایشان باده افتادند و
بسه منزل می رسیدند و خبر آوردند که او زبکان همه جمعیت نموده اند و با یکدیگر در قصد
و از آن جانب خاسوسان او زبک خبر بدیدند که شاه طهماسب بهادر دستان با هفتاد هزار
دو اسب و دو شمشیر می آید و محمد خورشید خان گفت هر که سپاه قولیاش با بر جمعیت و از استی
بموده اند بایستد هزار و زبک می آید که جواب هفتاد هزار کس قولیاش را بدسد و سزاه
برایشان بکند عید الله خان گفت بنام حکم و مردی نژادی پادشاه تو کشتان و جان نشین
چنگیز خان که با صد و پنجاه هزار و زبک و حقیقتی و قلات و قزان و فیضانی و مازا و التیر
و بلخی و بخارای و سمرقند و غیر از هفتاد هزار قولیاش و شاه طهماسب طاعتی اندیش
داری ای جبهه جگر است که نو داری محمد خورشید خان که این را از او شنیدی گفت مگر چنگ
قولیاش را ندیده ام نو چرا با بروی خرم بکن داری عید الله خان اشاره با و نموده گفت این
چه حرف بی محال است که تو می گویی یعنی او زبکان را با جگر می کشی هفتاد و یک سلطان
زاده چنگیزی آمدند که در راه ما و تو کشته شوند و ما و دولت و قزاق داشتند با
شیم الخوف که از تو می شنوند بچکر می شنوند محمد خورشید خان که این را شنیدی خاموش کرد
اما دلش کوه می خیزد که این بر سر در برابر پادشاهان سلیمان شان شاه طهماسب بهادر
خان در آید و سپاه داری کند اما چون شب شد و خلوت کردند عید الله در خواب افتاد
خورشید خان را بفسون و مکر و راجی کرده دلیر گردانید و روز دیگر محمد خورشید خان گفت بهادر
را بغیر ستم ناپرد و سزاه بر جرمی ایشان شاه خوریدی سلطان بکیرد که او را زیاده
وزیر دست و بنماید شاید در دست پهلوان ما کشته شود و بهادران ما جگر و
شوند و قولیاشان چشمشان ببرزند و عید الله خان این را شنید که شاه باریک الله
محمد خورشید خان و زبک رسیدند شاه سیاح خان این چنین ندیدند پادشاهان در باب کشت
بکار و بونا اما از نو چینیها خاطر نگذاشتند و از آنکه عید الله و رای ندیده بود و کوجکی

قولیاش خصوصاً نو که زبک شاه نیک خانی که او را جان نشین چنگیز خان می گفتند که از
او از صاحب خورشید خورشید کورگان بود محمد خورشید خان از خشتان او پاره بخود بالید و فرمود تا کردی
محمد سلطان که یکی از سلاطین بهادر در دست تو کشتان بود باشش هزار و زبک و فرمود
بهادر که هر که کم خود را و ستم عمر خود میدادند شنیدند و بوند با استقبال سپاه قولیاش و پیش
او ایشان را بکشد تا به بنیم که چنگیز از ایشان بری آید و چون بغیر نموده محمد خورشید خان
او زبکان برخواستند و هر قسم شدند و تمام بن طلاق قسم خوردند که پشت و پشت کذا
از یکدیگر جدا نشوند و بر سر یکدیگر کشته شوند تا رسیدند میان دزد مانده و باده درین
نشند و دید بان نشین کردند چون شدگش خان و قاسم خان با سپاه خود آمدند که از اینجا
بکشدند که او زبکان از کین کاه برخواستند سزاه برایشان کردند چنگیز در آمدند و شش
سلطان که کونیا بان بود گفت ای ناپاکان ما کرد و شما دزد و نهب داد بخوانان قولیاش
و گفت سزویان شما را سزایم به بنیم چه کاره آید می آید چنگیز افش چشم ایشان را بکشد
که پادشاهان ایشان از همتا که بشنوند تو را اختیار کرده بد رووند دلیران گفتند اینجا
منت داریم و دست بر آفت حرب کرده افتادند در میان ان ناپاکان و در میان طوایف العین
ایشان را منفور و شایسته و در حمله دوم او زبکان چون ماده شغالان روی بکوه نهادند
و در این سرد و فضای ایشان نهادند میکنند و می گفتند تا از آن شش هزار و زبک
سبید کس ایشان نیم خانی بدر بردند که اگر تو خرم بن و شمشیر از غلب سر داشتند و آنها
از سلطانان او زبک بودند که الشهای قوی و حیای داشتند جان بدر بردند و چون
تو زبک بار دوی پادشاه رسیدند سلاطین قولیاش چنان کشیدند ایشانند که کشیدند
الحال پادشاه را پادشاه میباید و همی بینان او زبکان مفت خود داشتند خود را اند
در میان سپاه خود سزایم شد و آشفته حال و خون از رخ ایشان روان و خرمین پناه
او زبکی که کون شد و در برابر پادشاهان تو کشتان در آمدند سپاه ایشان که ان نهادند

آن حال دیدند بحضرت پادشاهان ایشان برخاست و ادوی بدان عظیم برهم خورده تا چنانچه در میان او
و بیکان افتاد و چون از درویشا شد نمودند تا چو و سار و قهای و لایاش را بنظر درویشان دیگر
منوجه پادشاهان خود نمی شدند و میگویند و کردی سلطان محمد زکریا و ایشان حال
پادشاهان در آمدن گفت چه نشسته اند که فلان ایشان آمدند و همایشان افتاد و بهوش کردن
و نیک از روی جمیع اوز بیکان رسید و چون او را بهوش آوردند از احوال پرسیدند و شرح دادند
باز گفت محمد بنورخان و نمود که با یوی مرگشید که من و مردم من را که من با افتاد مرا از دروازه
برای می توانم کردن جای که ششصد کتایشان با شش هزار اوز یک را برهم زدند و از قهای
ایشان ناخست که خود را بیا هم زدند پس بپند که این جماعت چه خبر را از سر خود کردند که
بدان سلطان و کوچه سلطان و توکل سلطان و اکثر ایشان و خواردهای جنگی بری و بخاست
و گفتند که ما میفریم و میگویم که تاب سفاقت ایشان را نمی آوریم عید الله که این را
دید و خواسته ایشان و گفتن این بازان بر شهادت و رسول خدا که مراد بر طریقی خفیه بکند
و من بزین طلاق قسم خورده ام که با او بخار به تمام و بار و لوح خلفای کبار طرح نموده ام و گفتند
که این برینه اگر با او جنگ نکنم رضی خواجه رسول کرده باشم پس شما چکار می کنید و قهر آنها
در دست ایشان میگردید پس اول مرگشید و بعد از آن بروید و الا من بدست خود خود
هلاک میسازم و دست کرده از میان خود بکن بیرون آورده که بخود نزد محمد بنورخان که
این را دید بگوید در افتاد و گفت باز از عید الله خان چند بر نسلت که در این سال پیش
می رفت و ما شاد کام می کنیم و همیشه با فلان ایشان در جنگ بوده است و تلاش آنکه گیری کرد
و چون او را روزگار افتاده باشد و با پادشاهان ایران که بقول خود ش طفل است لسان جنگ
کرده باشد و بزین طلاق قسم خورده باشد اگر با او می کشیم چو رفت کرده ایم چون چنین
شد می نام و جنگ می کنیم اگر باید که کشته شویم یا او می کشیم چنانکه چنان که محمد بنورخان بر
شاهینک خان چنین بگوید دیگر گشت که مسافره تواند کردن پس سلطانین و بنای خود

نشستند و عید الله خان خوشحال گردید ایشان را دعا کرد و شروع زبان او روی و شوق
کرده ایشان را دیگر باره دلگیر اند و محمد بنورخان بپیدا الله گفت که خان شانه من خود
طلب و نا و شورش کن به من که او چه میگوید که مرا با او اعتقاد بسیار است و روح چهار
یا و قسم که در سه چهار جنگ که با او مشورت کردم آنچه او گفت اجتنان شد عید الله خان
شانه من را طلب نمود و چون آمد عید الله گفت که اگر شانه من که عافت جنگ ما با
رافضیان چگونه خواهد بود چون شانه من نظر شانه کرد برخاسته ایشان را عید الله
خان گفت اگر چرا ایشان را شدی شانه من گفت چگونه شما عبت نکرد ایشان که خان
کلان برود عید الله خان زهر چینی در کار او کرده اشاره نمود که یعنی هیچ میگویم و محمد بنورخان
برخواستن او را و اخترف را زد یک بود که زهر شکاف شود رنگ او روشن رفت شروع در
کردن و گفتن که شانه من چه دیدی شانه من چهار از آن سر عید الله که مرا خنده کرد
گفت دیدم که من دیدم بودم اما مرده بود نهادن و خانان و پادشاهان را که نزد او در جنگ
پادشاهی می جای می باید کشته و آن شاه طهماسب خواهد بود عید الله که این را از او
شنید خندید و که شانه من حکم شانه من مادر شاست پس هر شاد شد و محمد بنورخان
شاه را دل در دغدغه افتاده با خود گفت که میباید امن بوده باشم اما عید الله نا پاک
یافت که محمد بنورخان را دل در دغدغه است او را دل از روی داد و محمد بنورخان بیارگاه
خود رفت عید الله خان شانه من را بر زهر خود طلب نموده گفت راست گفتی که شاه طهماسب
کشته خواهد شد شانه من بگفت خاتم راست است که محمد بنورخان نوجوان و بیاید و دا
کشته شود و عید الله خان را بر زهر دل دغدغه افتاد گفت که میباید امن بوده باشم شانه
من بگفت پادشاه عظیم الشان او است یا شما عید الله گفت او است زیرا که من او را اطاعت
مکنم و خطبه و سکه بنام او است شانه من بگفت شما خاطر جمع باشید که او کشته خواهد شد
عید الله خان گفت اشرفی شانه من داده که میباید این را از او بگویی که کشته شود

۱۳۲
عید الله خان
محمد بنورخان

فی اینست و روزی که افشای این دژ را با وزیران نکند اما جاسوس شاه عالم پناه شاهان
 بهادر خان در اردوی او و یکان صورت ایشان رفتن بودند و خود در میان زمان عید
 الله خان گنجینه بود تا وقتی که شاه پیر و پیران آمد که بخیمه خود رود و در عقبش نهادند
 و احوال پرسید و گفت و جاسوس ایشان در اردوی ایشان ماند و در خرب و عقب
 خیمه شاه پیر رفت و در میان عقب خیمه کندن قدم در اندرون نهاد و آمد و پیران شاه پیر
 نشسته ایشان و از شر و مع در میان بدن کرد چون شاه پیر چشم باز کرد اجل پیر خود دید
 بنیاد لرزیدن کرد جاسوس و از گفتن مشر که ترا نمیشناسم اما راست بگو که امروز شور و گریه
 از برای عید الله خان و یاران چه دیدی شاه پیر گفت که عید الله خان مرا بجهت چشم
 داده است که این دژ را با وزیران نکند جاسوس گفت من او را بکشم جاسوس شاهان
 بهادر خان و چون شاه پیر دانست که او را بکشد عید الله خان را تمام باز گفت جاسوس
 شاه پیر گفت چون راست گفتی فوراً نمیشناسم اما من از خیمه پیران رفتن او را بگو که کجاست
 از عقب من بنیاد با دسر صحرای کرد من نمیشد بد و میرم شب دیگری ایم و سر فوراً میرم و اگر هیچ
 نگفتی و حکم نمیکشیش نشاء عرض میکنم از برای تو جانزه نیاگو کوفتی و درم و بلکه نزار
 ما از بهر میکنم شاه پیر چشم باز کرد که هیچ نگوید جاسوس پیران آمد و رفت هیچ خود را بپوش
 رسانید احوال از زبان نمود شاه پیر به پناه متحیمان را طلب نمود و طالع انشهر را طالع
 نمود و گفتند و بابت شوم طالع و لیسنت در نهایت قوت و اگر در روز جنگ پادشاه
 ترکشان شکفته نشود شاه عالم پناه سازد در عوض او بقتل رساند و حسین خان با قانک
 نموده گفت خوب شاهان نمایند و به بنید اگر معنی و طالع و لیسنت بوده باشد بگوید
 نام شاه عالم پناه را بشهد برده تا آن ضعف از طالع او بکند و در مختلط بخون خود داد
 که هرگاه پادشاه عظیم الشان ترکشان در روز جنگ کشته نشود ما محرم و کاه کار و
 القتل بوده باشیم انشهر را و قومود که پناه بخدای عالمیان که هیچ خواست اوست جهان

بشهر جهان

میشود و روزی که خودیست کرد و زبان جاری ساخت و گفت با حضور امام رضا چون مطلب ما
 بفصل در اینست که مردم که کتب عرش ایشان را خلاصه تمام و متحیمان را و بعضی ساندند که اول
 صدای طبل جنگ از مراد و بی که بلند شود شکست بدان سپاه خواهد رسید روز چهارم
 که عید الله خان است بود که صدای طبل جنگ بگوشش رسید و قومود شخص نمودند مرد و
 در سپاه او و یکان بود اما لا تقاره خانه رفتن طبل جنگ و باعث بود محلی بهور خان از اقبال
 بد گرفت در آن عالم سنی دلگیر و از زده شدن زیرا که متحیمان او نیز بهمین معنوی عرض کرده
 بودند که بیاید در طبل جنگ زدن و خصم سبقت بگیرد و چون چنین بود علاج نداشت
 و چون حسین خان صدای طبل جنگ بگوشش رسید و نیز قومود طبل جنگ و زو که رسید

موز و نای جهان تمام بی تاریخ عالم از چنین قهر و میانه بد که روزی که کتیبه عظیم
 بخش عالم افتاب عالم تاب سر از درجه فلك بیرون کرد و عالم را بنور جهان آفرید و نور
 نمود سپاه که بنیاد شاه کیست نشان و پادشاهان ترکستان از برای آمدند و اینها بن
 صفین را شدند و پادشاه ایران بیله در سپاه علم خورشید انقباض در قلب سپاه پادشاه و
 راست را حسین خان با طالع اساجلو و شاسلو سپرد و دست چپ را بشاهویری سلطان
 قاجار داد چون سپاه را رسته کرد و پادشاه سلطان را بفرمانی کرده پادشاه از آن میدان فرستاد
 و از انقباض عید الله خان و محمد بهور خان و زبای علم قرار گرفت و دست راست را به
 بیک سلطان و دست چپ را به بیک سلطان و کوه سلطان و کوه سلطان سپرد و بیک
 صد و پنجاه هزار از بیک بیک کشته شدند و بیاید بیک و سپاه و قلیاش زد و چون شاه
 سپاه دید که ایشان میخواهند که بیک بیک حمله آورند و قومود که سپاه او و یکان را بشهر
 در بنای دارند و خود را بر چرخ زده ایشان را شکست دهند و باعث و کبری و قلیاش شود

و نمود تا جرجی از میدان برگردانیدند و قرار چنان دادند که چون ایشان از جای خود حرکت کنند
سپاه و قبا لش بر تریب بینه و ایشان زنند و چون چنین قرار کردند یکبار او و یکبار از جای
خود حرکت کرده وی و سپاه و قبا لش نهاده و جوانان و قبا لش از جای در آمدن و برایشان زد
دند و چون در سپاه و یکبار که زدند حسین خان شاه طهماسب بهادر بخارا و دانشه برد
بر بالای پشته که در آن حوالی واقع بود و چون نظام نمودند و آن سپاه عظیم و ثکنان و بطور
داردند و سوارها بینه کرده و زمین نهاده و زاری و نوحه بدگره حضرت فاضل الحجابات
میکردند و یاری میطلبیدند چون مناجات بسیار کردند دیدند که از جانب شاه شهاب غلام
کودی برخواست و کوباد ماست و دوازده بخش کوبید هر بخشی علی شد و بر شتر نشاندند و از
آمدن چشم اخم داشت که بران دوازده علم کوباد افتاد دید که دریای هر علم شهریار و علم الله
که آنجا که اسم بر یکان بود نامان از عرش مجید نور منور نشسته است و آن شاه و آن سواران
سپاه او و یکبار که بردند و آن دوازده علم کوباد بهم بچشمشد یکی گردین و نسیم و ارامند
بر و علم شاه جهان سپاه و وزیر و از آنجا سوار شدند و در طرف میدان کارزار رسیدند و آن
میدان را بر میداشت و بر چشم او و یکبار و ایشان را کور میکرد و قبا لشان را
میچال میزد و صفیان و غازیان علی و الله که آنان شمشیر و تارک ایشان میزدند و آن
زبان میخراشید و از آنجا که ازین صفحه زمین انداختند و محمد بنو خان را ابله کوبید
کوبید با خود گفت نو چند بر شتر شریف اعلی دادیدی و یکبار بر شتر او نوری که خود میداد
کارزار در وی و مثل او جنگ کنی تا جوانان سپاه نور تو بکشند و کارزار پیش و بران را که
کود که مرکب از جای را بکنجند بمیدان برد تا تحت و چند نفر از آنجا و چنان کرد و چون
میخواستند بودن که در قلعه داخل شدند است یکی بر غلظم که سعاد اکبر است و دیگری بر
کعش اکبر است و یک دیجه و در یک برج قرار نمودند و شهریار ایران که در قلعه شمشیر
است بر غلظم است دارد و بر کعش اکبر است و قوت غمسه که صاحب غلظم حجام است

کارزار که بدو شمشیر علیا زمان که طلوع کرد و کوش بدست مبارک خود پهلایان پیش
 از قتل کشیدند بآن غم خویش خون ریز و بیست و هشتوه دوازدهایان فتنه انگیز بکار و
 بهر طریقی که علم میکرد و مرکب را از پهلایان آورد و محمد بن خورشید از دور مناظر میکرد با
 دل پر اندیشه میگفت میسر است و چنانکه دارد داشت که سر راه بان شهادت
 گیرد و پیش از آمدن شهریاران و قار و قار و قار که عنان سینه بپایان آورد و مطوف
 دارد که آن نام را در دزدان و رانندگان و اولو که در آنجا نظر کرد و شکست
 خیزد و میخیزد و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 که هیچ و پرتا کوش و هیچ و پرتا کوش و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 و هیچ از سهم غنیمت و شکست و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 زمان و خوش و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 زاد و چنانکه میخواست و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 گفت بیا ای شیخ اعلی که سخن من است که گفتند و در میان سواران و در میان سواران
 خوا می شد آن غنیمت گفت که ای شیخ اعلی که گفتند و در میان سواران و در میان سواران
 و چون دو پادشاه و الیاء روی هم آوردند اول منتهی محمد بن خورشید گفت ای پسر
 و دست که باری از تو کش کشید گفت که باری از تو کش کشید و در میان سواران و در میان سواران
 بیکدیست سیر و از دامن او ای حقیقت بد و در پیش رود و در و در و در و در و در و در
 از زمان و چون همسان شاه سلطان از میان بیرون آورده و در میان سواران و در میان سواران
 کرده و ما خدایا و ای پسر خانی را ساخت و چون افتاب در روز و در میان سواران و در میان سواران
 و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 برآمد و وحده کردید اما پرا و آمد و بر تاج از صاحب منهاج نواز و کردید و در میان سواران و در میان سواران
 چون چنان دیدند و از میان دین علم نموده و یا علی و یا الله گفته اند و در میان سواران و در میان سواران

کشند تا چنان باد و چنان باشی و زید خانی و امان باشی دولت مستدام و باقی
 باد حیدر و روز خوشتر باشی باد و چون نظام و نسق هر از دست کرد و فرمان بجمیع
 جامع داد و خطبه اشاعه خواند که بنام شهریار زمان و عاقان دوران شاه طهماسب
 بهادر خان و روی در فرادادند حکومت هر از افاضی خان نکلو و قویض و نمودند و بعد
 بنیاد گای منوچه مقصد مقدس شدند و چون داخل مشهد شدند و در میان سواران و در میان سواران
 و عداای مناسبت مهیا نموده و کثرت زیارت اتمام الحج و لایق مشرف گردید و سلطان
 اشانه مشکی را علاج فخره سواران گردانیدند و انشورایان افرا نمودند تا کعبه نامها
 ملایان کنند و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 سبیلین نموده تا با تمام رسانیدند و در روزی که میلان کردند و با لایق و در میان سواران و در میان سواران
 جمع آمد و مقام خاندانها و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 در اسانه مشکی که بر سر هر چینه بود که در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 بخیل خود را از کشته منسوب که در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 بخیل چنان دادند و خود منوجه او را کشته بشو و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 که اندام سلطان بد کمان هریمت نموده و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران

مورد رخ ناز چنین شغریه و در
 که چون الله سلطان بنزد سلطان سلیمان بن سلطان سلیم فیض و در میان سواران و در میان سواران
 سپهر و عت نام نموده و او شکیبای شهریار و عثمان و لایق نشان را که فیض و نمودند و در میان سواران و در میان سواران
 باید در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران
 که او خلیفای عثمان را گفتند و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران و در میان سواران

بکرم و علائق آن نوزادان صوب برده محکومت فشانم چون قصر کن را از آن بدختر نشین
قبیل پاشا را فرمود که با بچاه هزار کس از سپاه و بیکری و لوند و دار بامر کبان راه و راه
سلطان برو و فاخت و نالان کن تا هرجا که خواهد و از کید دشمنان اسود پاشا کدیر
شال نوما بنز خود را بنمایانیم و غراف و قتلستان را بنصرف در آورده در آن سر
مانیم اما از راه ادراباجان برویم و از شیخ اعلی باملا زمان او سروراه بر خا به کیرند و پیش
برداریم پس سلطان بدکان با جاعت ترکمان و ن بچاه هزار دوی برخواند هه جا
با یلغار غلام بر شرف خان ناخته و بسید کینه قدیم در هیچ مکان از آن و فرار کفر نماند
الکه درستان نشین جاعت کدیر از نوزادان بدکان و سپاه دوی و ترکمان گاه کیرند
بنزد شرف خان که از آمدن الله سگ صحر کدیر عریضه نوشته بپا به سر بر خاقت مسیر
شهریار زمان و سلطان دوران شاه طهنا سب بهادریان روانه کدایت و نامه کد
بنزد عبداللہ خان دیر فغان و ستاد و او را بنزد خود کدایت اند اما از انجا اب الله سلطان
و قبیلان ان سپاه ابوبه بیای قلعه نقابس رسید و فرود آمدند و با یکدیگر مصلحت کردند
که اول مرتبه قلعه مصلحت ابوبه شرف خان نویسد پس نامه نوشتند بمضمون آنکه بنا بر این
و ضرور هم در غرض و اعتبار در دزدان عثمان یعنی سلطان سلیمان بهر سبب این خود را
و سر او را کدایان و لاجنک را به پنا بوده باش که با دزبان سپاه کینه خواه آمدن ابر کمداد
از دزدان کد شیخ اعلی با هزار برادریم وزن و فرزند شما با سر کرم بملک دهم بر روز و بوم ویم و اگر
شیخ اعلی بجات نویسد و ضرور هم چون افتاب از افق دهم طلوع نماید انگاه شما چون
پنه در نزد شکوه او خواهد نمودن و التلیم و چون ان نامه را بنزد صوفی او خاقت شیخ
اورده بمضمون ان نوشته بی سر رشته رسیده با ترکمان و در پی سفیدان سپاه خود مصلحت
دید گفتند که ما بجز از او خاقتی بیور و مرشد خود بر کردیم و از خاندان ال عمران دو کدای شد
دوی بال عثمان ادریم و اگر مواجعه یکدیگر را بنیم جواب شما را موجه میگویم و اگر میاندازد

چرا که از آمدن بنشیند افش شر و خود جواب میگویم و اگر شما بکشاکش میخوید و نازید با بنهوار
پاشا خود میمانیم که عریضه کد چون افتاب بجات ناب از مشرق عاقلی بدما خواهد
سیدن و در روزگار شما انکاران بر خواهد آوردن الله سلطان با قبیل پاشا کدیر
بر بجات شیخ و بر میباشند و با این کون باشد شیخ کدیر بعد از ان بکارتانای حوب
بر اخشت و در سه روز اسباب مغاند مهتیا نمودند و روز چهارم از خای دامن رشب
مقابلیه کردند و بغیر از آنکه ده هزار دوی و ترکمان را بکشتن دادند دیگر کاری نداشتند
در این از برج و باره دور از نالان یاران را پیشان میزدند و ان تا بکاران را چون یک درختان
در فکسل غران بر زمین میزدند الله سلطان بدکان چون چنان دید عریضه بنویشت
نوشتند و بنمایانند و در انجا نوشتند اما شرف خان عریضه که نوشته و به سر
داد و بنزد ملک شهریار زمان و ستاد بمضمون آنکه خسرو اربان و اشان دیگر است اگر شما
خاقت بر سر این قضیه اندازدی تواند بود که این خفا شطیعیان را بنات انفس و انفس
سازد و میر غزل الدین و لید میر شرف الدین اعلی بنور موده بدروزگار خود بر خواسته غیر
غلام خود بدروزگار شاه انجم سپاه رسانید عریضه بدروزگاران سرور داد و انشهر
با حواله مغلغان او خاقتی خود مخلص کردید و دید که نوشته است الله سلطان چون دید که
از جنک کاری نمیدانید عریضه بنویشتند بنزد سلطان سلیمان و ستاد و بنوب
خاقت طلب نموده و شهریار زمان خود میدادند که اگر کار به بنر و شمشیر نماند و اما از
روزگار ان تا بکاران بری اوزیم اخا چون کار بنوب خاقت افتاد بنیاد کوه کران از خای کد
میشود و این قضیه در ان مقدمه عاجز میگردید که شریف شریف با سر و بای از ان
این قضیه را از نر با غیر و اندیشه بیرون می آوردند چون شهریار بمضمون عریضه تا بکار
غلام کینه خود رسید انحضرت وقت دست داده از رده کدیر خواست که سر دازد
منا بدیان سرور عرض نمودند که چون الله سلطان از شاه سلیمان نشان اندیشه نگاشت

دور انداز (ماکر)
دور انداز - حوب و نالان
دور انداز - حوب و نالان

مرد در عیال ایشان گذاشته تا با اولی بلای ایشان میسید و در هنگام شب بر سر ایشان
 میزدند و صبحی از دو نفر را بقتل میساختند و ایشان را اختیار میکردند و از ایشان
 ما آنها را صاحب میشوند و بر میگرددند و استراحت را صاحب شدن و نشستن و چنگ زدن
 و از روی میسند و بغیر از غلطی و از روی میسند و نموده که ما میخواستیم از غضب الهی
 تا بیکار و بوم اما چون آن نا جوان بود استراحت را از دست داده است مبادا که عید الله
 کراه نیز طبع آن زور یکی آنکه استراحت را از او است و بجز و بیاید بر سر خراسان و بان
 نیز گفتا نگوده پیشتر باید

اما از اینجا در فصل و زمانی که شاه طهماسب بهادری خان به نیریز
 آمد و سپاه را در حوض داده عید الله کراه از ترکستان برخاسته بجزم شیرازی
 روانه ایران گردید و بختیاری غازی خان نکو که له بهرام میرزا بود در هرات رسید
 و غازی خان احتیاط کرده زری از مردم هرات گرفته و از وفه قزاقان جمع نموده بود اما عید
 کراه آمد و در مد رسه سلطان نصیر میرزای بایقزای قوم آمدند و کس نزد غازی
 خان فرستاد که برخیزید و بیایید و از بر طناب و قزاقان که طناب جنگی ایشان است
 بکند و در و زمان و قزاقان را با بهرام میرزا و مال و اسباب خود را برداشته بچایان
 روید که شما را امان دادیم غازی خان در جواب گفت که برو و بگو که ما از وفه کس
 در اینجا نداریم و پروا از قلعه داری نداریم چون این جواب بعید الله غازی رسید
 دیگر باز کس فرستاد و منع نموده سموع نگرددید عید الله غازی گفت که
 خواهم شد پس شروع بقلعه گیری کرد و غازی خان بقلعه داری پرداخته هر دو
 سخت یکدیگر شدند دیگر باز عید الله غازی کس بنای حصار فرستاد و حرفهای
 بلند پروا زانه گفت غازی خان در جواب گفت تو جناب تو لباس زدن و چون ترکان

مجلس
 حضرت
 شاه

نکود زدن و عید الله که ایشان بجه قسم جناب میکنند و چون سه ماه غازی خان بقلعه داری
 کرد و از زندان آمدی او رسید شخصی که در هنگام شب از روان دیگر در کوه میسند و شانه
 شاه و سواد و عریضه داد بهضمون آنکه و لغت اسلحه با خواهد کوه ماه را از آنکه و از این
 الا که خود بکنیم انچه را که بهضمون عریضه غازی خان رسید و چون شد نمود کس به
 جمع میکنند که نماند و از آنکه تنهایی خود گرفته بودند و چون شش گشت مردم هرات بگو
 اند و دست بپایان عریضه سبوش شدند و سپاه عید الله کراه می انداختند و میخوانند و
 بیشتر کرم قلعه گیری میشد و به رشکاری از پیش رو نداد و کس فرستاد که خبر خود را
 و از آنکه گفته اند بیاید و از بر طناب و اسلحه بکنید که ما را با شما کاری نیست و چون
 غازی خان از شنیدن و دید که از وفه روی بکی کرده است و مردم را در اندام جمع شده
 رفت بدو رحم و از والد خود و ده دهای بهرام میرزا الحاح داشت خواسته ایشان گفت عید
 شما را است و از او درست و قبول او اعاده میسند غازی خان که اینرا شنید ذات که ایشان
 دست میکوبید دیگر باز جواب داد که نمیشود و فرستاد که کشت غازی خان لعنت بر تو
 شما ندارید عید الله دیگر باز کس فرستاد که غازی خان و رحم بخان خود و بهرام میرزا بکن
 هرات را و در کفر بچایان را با شما قسم که بکن شما را زدن نمیکند و چون از بر طناب امان
 بکند و در تنه شما که میگویند از روی بحال شما نمیشد غازی خان در جواب نوشت که چون
 لوک خان ما را خواهد بخشید و این بر نه میمانم که با ما غل و نخواهد کردن اما ما را از
 قزاقان کشتن دامن که است و اگر ما هم بکنیم بهرام میرزا بان را نمی نمیشود و این تنگ انداخت
 خود نمیکند و عید الله غازی خان ذات که ایشان را نمی نمیشود باز صبر کرد شاید از وفه ایشان
 نماند شود و عاجز گردید و غازی خان و بهرام میرزا از خاطر جمع بود که شاه عالم بیام بچایان خراسان
 شریف می آورند و عرض آن مدینه که او از بکان بچایان خراسان می آمدند بیشتر از ده و بیست
 و لغت نمیشد که شهر را بران بجد و اهل خراسان می آمد و از انوقت شش ماه بود که کوما ایشان

طهماسب

میشید اما عید الله گواه دید که از وفه ایشان کمی نیکند بی ناب شده و نمود که یک پوش
دیگر کردند و شش هزار و زیادت بخشند داد و بعد از آن جاسوس را فرمود که بروی قلعه ببرد
خواججه و میکوفی از وفه اینجاست را با ذین غنائی و بمن بگوئاس خیزد بی خان بزم و چون از آن
خود را بدرون قلعه انداخت و رفت نزد خواججه که کلان داشت و خواججه اخوان را بجاسوس
گفت جاسوس بگفت عید الله گفت که خواججه گفت که اگر خان بخواند علاج این را فاش
بکند و باید اب را ایشان به بند و الا یکی از وفه علاج اینها را نمی توان کرد و سر جسته
بعید الله نشان را و فرمود اینچشمه را گرفتند و روز سیم العطش در میان شهر افتاد و غرض
بغار بخان گفتند که شاهزاده را بول و بول و روز طنباب امان عید الله خان بگفت دیدن
از این قبیل خلاص کن غارتخان گفت من شاهزاده را چون شکاف این چنین تنگی کمتر شاهزاده
ما اولاد امیر القومین است و بود در پیش این بزم سر فرود آورد چون مردم را از آنجا نجات دادند
پس علاج اب از برای ما بکن غارتخان گفت علاج اب در دست پروردگار است و بد غایب
شیعیان و چون دعای جید و ابای شاهزاده معابد رجه الباب رسید است پس خان
و غایدان با بهرام میرزا دعای باران کنند و زنان و کودکان امین گویند شاید پروردگار غایب
و هم بحال محصوران قلعه کند و باران ببارد پس از آن حرف که خدا یان غایدان و صاحبان
پاداشته آمدند و ابایشان زاده دست بد غایب پاداشته استغاثه نمودند و از حضرت باری تعالی
اب طلب نمودند و هنوز در مشاجرات بودند که اب زور آورده از خانه غارتخان بجوش آب روان
کردید غارتخان که اینجنان دید جوانان تکاوران فرمود که شما الحال بخیر باشید که سبب انبساط
این خبر را باز بعید الله گواه دهند اما اب ایشان را در یکم و ناسه و وزب ایشان را هر یک
نام داشت و نهاده دیگر که گذشت عید الله و غایب شده و نمود که سینه دیگری پیش کردند و کاری
نمادند دیگر بنشیند عید الله گواه ایلی فرستاد نزد غارتخان که تو چرا اسم بر خود نهاده
خود و مردم بکفی قلعه را بنیاده و خلاص شوی غارتخان دید جواب گفت که بیرون می آیم اگر از

عنان

طنباب امان گذشتن را موقوف میداری و چون این جواب بعید الله نشان رسید فرمود که نویبان
قلمی کمی بر سر من خود ایستاده و من شاهزاده و صد هزار چون نوبان دم دارم چون آن شخص خود بخاک
غارتخان در جواب گفت شما و من یکدیگر می نمایم قلعه را دارم عید الله چون این جواب را از او شنید
و نمودن ایشان را بخواب گذاشت و رویشان زد که از وفه بنا و روند و غارتخان عرضید دیگری بنشیند
و الا خایه و فرستاد در جواب عرضید آمد که می توانی قلعه نگاه دار تا انگاه که سبب جمع شوند و اگر
آنکه از آن وفه شک می کشد قلعه خالی کنید و این سو بایست و غارتخان با یاران صلاح دید
ایشان گفتند که عید الله کی ما را امان میدهد که برویم الحال که چنین است جنگ می کشیم تا
پروزی کشته شویم اما چون قلعه داری با خبر سال رسید از وفه که نه نمائند و کار بر مردم ایشان
ننگ کردید و در ماه سنه و هر مردم به شکم شوند که ما را از قلعام کنید یا تکی و یا و ما کنید
غارتخان فرمود هر کس که غریب است از اندرون شهر بیرون رود و بجای از ازل و او را بشناسند
بیرون کردند و بجای دیگر مد ایشان گذشت در ماه چهارم همان شد که غارتخان کوشش
و اسیر می نمودند و در ماه پانزدهم می آید بجزم خوانان بود حاصل که اینجنان کار بر مردمان ننگند
بود که از غایب می شنیدند و بخوان چون کار را بنیاد رسید شروع کردند بکوشش سنگ و گلوله نمودند
این غریب بعید الله خان رسید با ابو سعید سلطان صلاح دید و گفت توان خود نامه نصیحت
امیری بنویس که بیرون آید و قلعه را بنیاد دهید که من شش ماه که شما بجای غارتخان گرفتارید و این
با این نهانه روانه نمودی و گفتند که شاهزاده ما و معلوم کن که اینجاست بچه کشت می کشد
و ایلی اینجنان مردی کاره ای را اداه می جوید که نظیر داشت بر دروازه آمد با رطلید غارتخان
مطلب ایشان را فهمید و فرمود غارتخان را که یکدم در برابر ایستاده باشید تا ایلی بیاید و بیعت
کند از آن و بیرونید و بخوابید و فرمود صد و پنجاه تاب با سر پوش آوردند و در برابر غارتخان
و چون وقت شبان شد و فرمود و غارتخان آوردند و دلین دست و پاییهای خود را بر یکدیگر
و چون گفتند که ایلی می فرمود انباشه بکن آوردند و تا پایان دست و پا از و غارتخان شدند و غارتخان

عنان

گوشه خود را بر دندان پاک میکردند که ایلی و دیما می نمودند و منظره کردان با ناله و آواز و دست و پا
 ایشان را دید آنچه گفت که قولی است که طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 آن زبان بجا نراند که غارتخانه گفت و او سعید سلطان را که که غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 و او بجان یکدیگر که غارتخانه گفت و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 نموده تا به نکرده برخواست که غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 از دیدند و وی بجا نراند و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 بکرده که چهل تنه شمشیر برهنه کردند و وی با ناله و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 بروی هم آمد و شکست و آنرا که شمشیر شکسته بود و در دست بستاند و در میان ایشان که غارتخانه
 رسید که در آنرا ایلی رسید که غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 در دوردل ایلی رسید و بر کردید که غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را

طاعتی است و سفر حج بر قولی است و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 گفت بهناد و در کجا بودی گفت خان در بیرون چنانچه مندمه را دیدم اسدیم که شما را منتهای غارتخانه
 حال غارتخانه را دیدم و در من بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 که ما را رسوا کردند ایلی و دیگر باره نصیحت نمود غارتخانه گفت ای بهناد و در کجا بودی گفت خان در بیرون چنانچه
 بر و ویکو که سخن جانی ما باین مرثیه است و اگر باید که خاک بخوریم که قلعه را یکسایه نمیدهم
 در این سخن بودند که قولی است که غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 هر بلوک را نصیحت دادند و ایشان بر داشتند بودند و در میان خود غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 محمد است عید الله غارتخانه و شرح آن مفید است و اگر آن کرامه از اسفراع این حکایت خندان
 کرده و در این سخن بودند که غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 بافت هزار اوقاب مید و شهابی این و در یکفر جزی رسید است عید الله استغفار الله
 او را در آوردند و چون نشست و لحول قلعه رسید عید الله غارتخانه گفت داد و سپیدان او را
 تکلیف ای جانی بیک سلطان و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 قلعه برسد بشو که جهاد دین و قومودانان بهناد و او آوردند و بجهت جانی بیک سلطان
 غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 را از ایشان نمیتوان گفت عید الله غارتخانه گفت هرگاه این جماعت بی قوت شده باشند چرا
 برش بیاورم و قلعه را از ایشان بگیرم پس قومودانان برش بیاورند و چون خیزد جانی
 بیک سلطان و برش ایشان خیزد شدند اما از بهاد ایشان بامد نفرین بهاد ایشان کردند
 غارتخانه گفت خوشحالت قولی است و بهرام میرزا سراسیمه شده و بر آید که قولی است و غارتخانه را
 غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 بهرام میرزا دست به غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را طاعتی بر خیزد و غارتخانه را
 از غارتخانه خواست اما از انجا جانی بیک سلطان بی مروتی و کم و صفتی او را دید و در دوردل ایشان

او بچین پیران خود را طلبید گفت که روزگار عمر تو یکی میگذرد و جله انداز که امروز در اینجا
دهد باز پس از روز یک با و باقی شیخ صفوی میگفت تا به پشم روزگار در کجایان تو بیا
خواب کردن پیران او را میخواست جانی پیک سلطان گفت من میروم نزد عید الله خان قبا
این مقدار از وفه برداشته بروید و بفعله رسانید و عرضیه نوشت به پیران میرزا که چون در
از شب بگذرد در باز کند که روز قلم فزاکسن قلیل از وفه بدین قلعه می آورد شرف نماید
و بدست شاطی داد و رفته نموده شاطی آمد بکنار خندان و فریاد برآورد گفت عیبه انجیا
جانی پیک سلطان آورده ام چون خنجانی دادند و نمود از ریحه دوزخه و زاده و زاده و زاده
داده بعد از مطالعه غارنجان سجد شکر بجا آورده پس شاطی را انت نکاه داشته اند چون
دو پاس از شب گذشته از وفه سرگرد و جوانان تکلو که میخواستند و دو مثقال از زمین بیا
جوالهای از وفه بزر بیل میگوشت و به بالای قلعه میبرد و چون بعد دوازده
هزار غزل را کتم و جو و ریخ و دو ریخ و آنچه از کولاست بود که از برای عید الله آورده بود
نصف پیش را و از برای شاه زاده و شهاد و فزاکسن چون از وفه را بدرون و نشاند و
گفت که پدرم دعای بسیار بشاه زاده میساخت غارنجان در خواب گفت که سالها با سلطان
پیران و بگو که چون با و خاق شیخ صفی یکی کردی در انتظار نمانی بوده باش اما وزد بگوشا
از وفه سه ماه گذشت و چند نیک طعام بخشد بعد از آنکه جوانان تکلو هموار شدند
سویج و باره برآمدن نفر کشیدند که ای عید الله که طبل جنگ زدی جوارش فی الزمان
چون صدای نعره ایشان بگوشان کمره رسید و نمود سپاه از نیکای در آمدن روی
بقلمه نهادند از یکطرف عید الله خان از جانب دیگر ابوسعید سلطان و از عقب ایشان
جانی پیک سلطان و غارنجان بنیاه قهر از طرف جانی پیک سلطان باز داشته بود و برآید
شاطی از اوج بود و باقی سپاه با نظوف بچنگ در آمدن بودند اما حاجت تکلو و یک
اوزن بکان با بر عفت میگذاردند و نمود دوزخه را باز کردند با سید تفریون آمدن زنده

برایشان اوز بکان چون چنان دیدند پای بر عفت گذاردند و از زنده هزار از نیک کشنده کرد
اما غارنجان گفت که مباد که آن کمره دست از پی از وفه ببرد و نمود نا اواز از انداختند که چند
اباز در روز بر زمین از وفه از برای سپاه از نیک نگاه داشته بودند غارنجان خبر داشت و
و نمود تمام را بیرون آورده اند و از وفه سه ماه به سید است این اوز بگوشان کمره
اما غارنجان در برآمدن اما از انجای در نه ماه شازده هر خاص هر شاه عالم پناه و نمود غارنجان
جانی پیک هزاره بیرون زدند و رفت بجایب سلطانیه و لشکر جمعیت نمودند و چون از سلطانیه
حرکت نموده بخاری رسیدند از جانب ترکستان به شرف خان رسیدن محمد نموده و بخاری
بیرون آورده بدست آن شهر یار داد و برای گفت و یافت شوم چون الله سلطان شکست خورد
در کین بوده و انتظار داشت بداشنه است از روزی که با دیندی می آمد و کرد و خاک
عالم را و گرفتار بود او فست با فخر خود را بدرون قلعه انداخت و پدر را با صد پسر
تفرین از در پیش رفتن بقتل رسانید سراز برای فیروز خان چون از شهر باران را از میر
شمس الدین شنیدند از نهادش برآمدن تفرین را الله نمک محرم کرده و نمود با و که بود و باش
ناگه بگویم و دم بدم میگفت که ای یاران شاه زاده ماه است که برادرم با غارنجان در اینجا
را از کفایت و شب و روز از فکر ایشان بدو میفروزد و گریه میکرد و میگفت که ایشان در
فید کرده اند که مردم گوشه است و گریه میخورند و شمس الدین نیز گریه میکرد و یافت شو
معامله هزاره سهل است زیرا که عید الله کمره را فدرت از پیش که نزدیک حصار هزاره
اما فست به نقلی شکست که دهته گردستان و کوهستان است نقصان بدین دولت
داد شاه عالم پناه داشت که او است میگوید پس چهل هزار کس برداشته بجایب نقلی
روانگی گشتند

اما مورخ تاریخ چنین بنویسد را آورده است که چون شهباز راوان شاه طغاس

در سبب و جهات رسال بود که روانه بجانب بغداد کرده با یلغار غلام شاه و اهل دیار
 بکام طایع بودند و پسر شرف خان را پیش فرستاد که نزد آمدن شهریار زمان را بگوید از پیش
 اما چون شاه و ایلخان به آن نزدیک رسید یکی از ایل و کاکو علم شاه را دید مرکب بجانب قلعه
 دو ایند قولیانی سر در عقبش نهاده با و رسید بر کشت و آن شهریار را از این مقدمه معلوم
 نمود انحضرت پرسید که از این جا تا بقاعه چه فاصله داشت گفت هفت فرسخ داشت پس
 با یلغار تمام مرکب می رانند دم صبح بود که خبر با یله سلطان دادند که شاه طهماسب ایل
 بدو فرسخی رسید است از آنجا که راه هفت ناک گردید گفت روی او را نمی توان دید و با آن
 هزار ناک کسی که با او بودند گریزان شده بدو رفتند و در ساعت که از آن گذشت شاه انحضرت
 در رسید و احوال آن پی ایمان را پرسید برض رسانیدند که امر و آوازه آمدن شهاب الدین
 بدو رفتن آن کاسکار فرمود که اگر نه بواسطه برادرم بودی می کفایت می کرد است از پیش
 اما شمس الدین پسر میر شرف خان چند روز از شهریار و ایلخان فاصله فرموده پیشکش
 کند زبند و آن نامدار بجای پدرش با و گرامت فرمود و سفارش در باب احطاط طایفه کرد
 غایب برگشت نشدند و راه خاوروی را در پیش گرفته خود را رسانید بخوار و هشتاد هزار
 دیگر در اینجا جمع شده بودند و داشتند روانه خراسان شدند و چون بدامغان رسیدند
 مردم استراذ رسید و در عرض غلظت و ستم و زور کوفتن محمدخان و مرلحت سار و قش اعلان
 یافتند نموده بودند که ما از این جور خلاص شویم که برادر بصد حج اکبر است اما چون بر مقصود
 مردم استراذ رسید از ده گردید و شاهزاده جلیل القدر الفاضل میرزا فرمود که با شما
 سپاه برداشته بروید بجانب استراذ و مردم استراذ را از حبس و قفسی او زیکان خلاص کنید
 و انحراف از ده را ندان گفتند بیایید که با او کاری داریم الفلانی را نکشت قبول بدهید نهاده با
 شاه وودی سلطان جمعی از سپاه برخاسته راهی گردیدند با یلغار تمام میشتند که مبادا
 خبر کوش آن ناپالند رسد و فراد انخاسته نماید دم صبح بود که داخل استراذ شدند و

دور

شهریار

در میان استراذ و ایلخان کشیده است آمدند شاهزاده فرمود که به پسر خانی بر سر خاتم است
 او را بیاورید و پسر خانی دوید بر سر خاتم و او را نزد شاهزاده آورد خانی چون شاهزاده را با آن
 و شوکت دید داشت گفت و قلیا شرافت دعا و ثنا بخواند و شاهزاده از تقوی کلام او بشنید
 که از مردم بخوان و از شب بعبان شاه برداشت احوال خانه ساز و پیش را از او پرسید خانی
 گفت که شهریار را و ایلخان را در شاهزاده فرمود که اگر از شیعیان مالی میدانی که با او بجا
 دارم بر دخی و خوشحال گردید گفت قیامت شوم الحال با ایلخان را در خود در خاتم است شاعر
 بجانب مشهد مقدس بجهت کرد و فرمود در خاتم را در میان گرفت اما شاهزاده که در خاتم
 بر پیش با خاتم رفت بود که بوف بنوازد وستی بود دید که در خاتم را سپاه قلیا شرافت
 انداخته شاهزاده خود را بسا و پیش اعلان رسانید بیان مقدمه کرده گفت الحال چنان
 ناپاک گفت چه چیز میسید می کسی شما را چنان پیرون کند که شما را نه بدین و از راه خوار
 ایشان را بدو را ایشان خود را بجان نه انداخته سوار شدند و رفت و چون الفاضل میرزا
 فرمود رفتند بدو در خاتم هیچکس را ندیدند و از اینجا بجان ناپاک رفتند ظاهر شد که کوفتن
 شاهزاده فرمود تا تمام اوز بکان را کوفتن بقتل رسانیدند و آن مال و اسباب ضبط نموده و
 شخصی را از آنجا نماند و فرمود که بوده باش نا شهریار زمان هر که را از شما بدید بجا کوفتن استراذ
 بیاید و بعد از آن برخواستند و در سیر و از خود را بشاه رسانید و عرض کرد که مالی که سار و قش
 بر گردانید بود ضبط نموده مهر کرده ام و شخصی را بجا از آن ضبط نموده ایم آن مال را بنگاه داد
 ناهیه امر وی نیست بوده باشد شهریار زمان فرمود که بروند و آن مال را به بیست که کما سابق
 از کسان کوفتن بوده است با رجوع برسانند پس رفتند و پیروان شهریار را عمل نمودند و
 ان شهریار خود را با عساکر حضرت و خاتم برخاستند و روانه مشهد مقدس گردیدند

صاحب تاریخ عالم را چنین ذکر

کرده است چون شاه طهماسب بهادر خان غازی مرزا کردید و این خبر بخشد و آن او را یک دست بیدار کرد
 که از باجلان یک سلطان نیکو گاه گفت ایار است باشد که شیخ اعلی بدین خاست بی ای در همان روز
 عبدالعزیز خان از جانب مشهد رسید و گفت که چون شاه طهماسب بسیر و رسید چهار
 هزار کس حسین میدهد و از عقب هر پنج میفرستند من که اینرا شنیدم دوازده هزار کس برداشتم
 از شهر بیرون آمدم دیدم که آن یکطرف سیصد کس پیدا شدند و جوانی پیش ایشان آمد
 و تیر در دست داشت و بهر کس که میرسید میگفت با آن سیصد نفر و در دوسه جمله هزار نفر
 ما را بخاک انداختند که در دهانم حسین خان نامندش سلطان رسیدند من خود را از جانب
 که آنها بیرون انداختیم و این جانب آمد عبداللہ خان گفت ای یار من چند سوتی تو دیم
 شوال ششم قلعه را از این تگلوئی یک پهلوی گرفت و ما را شیخ اعلی اینجای آمد ما را بجا باید کرد
 و این سفیدان گفتند علاج بخوان و رفتن است آن کرا در فکر بود که چک روز سیم بود که
 شاه اینجای رسید پیش و قلعه و روی سپاه آن کرا و فرود آمد تا عبداللہ خان نظر داشت
 شهر را که مکار کرده اند از اندان پشیمان کردید و جوانی یک سلطان بان کرا گفت که میاید
 و تو و چهل مانده حاصل در میان ایشان کار نمائند تا اینجا رسید جوانی یک سلطان از زده
 بر سر است و بجهت خود رفت و آن کس که بر خود گفت که اهل کارخانه را که کرا کند که این
 با شاه طهماسب و آن کس که کارخانه آمد و نمود با کشتن و اینجای رسید سر اسیر کرد
 پیاده بجهت جانی یک سلطان و دین و افتد و چیزی افتادگی کرد که رفتن زمو فوف کرد و رسید
 گفت یک جنگ دیگر با شیخ اعلی میکنم تا به پیم چه در بار دارد و همان شب فرمود طبل جنگ
 زدند و چون صدای طبل بگوش شهریار صاحب هوش رسید و نمود که شما هم طبل جنگ
 بوازید و از شب آن دوسپاه از دوجانب درگاه سازی حرب بودند تا روز که از خاتین برکت
 نمودند و شهریار از زمانه در پای علم قرار گرفت و دست راست را بحسین خان داد و دست چپ را
 بشاه و پدی سلطان داد و فرائی جرجی کرده باشش هزار کس میدان و شاد و از جانب عبداللہ

کرده و پای علم نکست ایستاد و جوانی یک سلطان از دودست راست و شاد دست چپ برآورد
 داده و عبدالعزیز خان را جرجی کرده بایست هزار و یک میدان و شاد و فرائی سلطان در دو
 میدان ایستاده و لشکر خود را سه حصه کرد و گفت و هزار از طرف یمن و ده هزار از طرف شمال
 سپاه جرجی را بد و ده هزار کس دیگر را گفت که عقب سر را نگاه دارید و در وقتی که جرجی سپاه
 از یک از پای را میدهند و دست بچینک کشوندند فرائی سلطان گذاشت تا ایشان خوبان
 شدند یکم شب حمله اورشند و در حمله اول ده هزار از یک از پای را در آوردند و حمله از دم
 شیخ سلطان و دلایل خان بکوتون می بردند بکیران چهار هزار که در میان و بسیار بودند می آمدند تا
 که عبدالعزیز خان دید پشت هزار و یک را از صبح با جانش از پای را در آوردند شروع بچینک
 کو کرد تا وقتی که خود را بسیار خود رسانید یک پای علم چنانچه به پدید رشتن جرجی
 دیگر بغیرت عبداللہ گفت که بایست هزار از یک از چهار شش هزار فرائی اس بر نیامدند
 بکشتن دادی بر نهیب بشت داد از بار آمدند و رفتی بود که فرائی سلطان چون سد سکند
 در میان ایستاده بود که بشت سپاه از پای چنانچه و فرود کشید که ای خان از سلطانان و جوانان
 سر و جان شما نیازم و دست بر فتنه شمشیر صاحب الزمان کرده از تکلف بر کشید و شروع بر
 افتائی کرد و جوانان شامو و شکو و استاجلو بهر طرف که دومی آوردند از کشته نشسته می نشستند
 و جوانی یک سلطان از آن جانب دید که بشت همه از اینجا حرکت کرده و لا محاله و نیز حرکت کرده اند
 میگرد که در میان کمر و از چشم شهریار از آن مد او به پیم سر دی افتاد که لباس پهلوانان و زور
 دارد سر را و او گرفته و نیزه را در کمر او بند کرد و خواست که از صندلین برباید که او را بر آورده گفت
 فرائی شوم مغیر جانی یک سلطان او شهریار که نام او را شنید نیزه از کمر بند و شمشیر را از کمر بند
 و گفت ای پدی مغیر و در این تلافی بشکی و همراهی که با او را در می کردی و از قوه از پای او فرائی
 برو که نواز بختیدیم و شریک کردیم که تا بلخ در تصرف تو باشد ما بر سر بلخ نیامد جانی یک سلطان
 که اینرا از هنر و زمان شنید دعا بچنان افشرد تا کرده بر کردید و بیای علم خود عنان یک

سرد در تالایشان نهادند و میبایستند نمودن بحوالی آن در میان چون اهزیوا بخان یا بخان رسید
 عثمان مرکب گردانید اشتهار بجای کرده و بر باد کرده چون صدای کربا کوش در آن رسید از
 کین بیرون آمدند چو سیف الدین آن جوانان را دیدن از ترس جان منیب بیسایه خود داده
 افتاد آمدند و بچنان ایستادند اما از انجانب عید الله در آن قلعه ماند بخاطر جمع و
 و اساسه سیف الدین را بنظر در آورده و غلامی که خزینه دار بود نزد خود طلبید و او را
 خود سوسه نموده از راه بزرگ خزینه را بنظر عرف عید الله گذارد و کسی نبود که مانع نماند
 عید الله با خود گفت که من خاندان خزینه ندارم و خزینه را از امیر برسان که راه تمام خزینه و
 سیف الدین را بداشته و او نه بخارا کردید ز سیف الدین خبر از برای شوهرش فرستاد
 که بسیف الدین رسید و رفتی بود که در برابر اهزیوا بخان صف بر کشید بود از این خبر
 سر اسیمه که دید به برادر خود گفت سه هزار کس را بردار و خزینه و مخزن را از آن کمره بکیرا اقای
 خان با جوتان دست بشمار کرده و بر یکش دیوان نشان انداختند و اهزیوا بخان سر راه
 بر سیف الدین گرفتار آنجا بکار داشت بنفر دم بنفر اهزیوا بخان داده بنفع او را شکست از نهاد
 او بر آن دست بر نوبت کرده بر شاهان اوزد که از مرکب در افتاد و نمود او را بشناسان از انجانب
 برادرش از عتب عید الله بنظر داشت نامرد و مرکب فروماندند و اهزیوا بخان فرمود ناشرین
 سیف الدین را از غریستان آذوقه را بگرداند با شال خود بهر آن آورده و اهزیوا بخان سر کما
 بنیاد با سیف الدین بنظر شاه آورده گذارند او شهر را با او را تحسین نموده غایت داشت
 خیر و خجسته مرصع و سب و وزن و بنجام مرصع و او را له سام میرا گردانید و چون دیوان سیف
 الدین را گردید او را و در ده کشت و بایست شوم او را در قلعه جای داد که او را گرفتار بخت
 که اهزیوا بخان بهر راه آمد و آن کمره وقت کرده خزینه و مخزن را بداشته بدو رفت و انحضرت
 او را بنشین محکم نمود و او نه غریستان گردانید و اهزیوا بخان را بنصیب یک کوی خراشا
 منصوب گردانید تمام خراسان را در دین یکین حکم او را آورده و فرمودند از سفر ترکستان

کند

کشتن و چون برای کبری کرده اند اشتهار را از راه بیرون آمدن مشو به ترکستان گردیدند

موضع نایب چنین ذکر نموده است که
 چون شهر را بر آن و خضر و زمان شاه طهماسب بهادر خان بکرا و اب مرغاب رسیدند
 از بنده شمس الدین خان رسید عریضه بیرون آورده با خضرت داد و چون مطالعه نمودند
 که نوشته است که بایست شوم چون بخارا به شاه با عید الله بکوش سلطان سلیمان
 و با الله سلطان صالح دیدن و نامه ببید الله خان نوشتند آنکه نوادشاه ایران را از اندرگاه
 دار کما از انجانب مشقه خراسان شوم بعد از آن نواز انجانب و ما از انجانب آورد و بشنا
 گرفت از پیش برادر هم خراسان را بنو و میکنداریم و ایران را خود نگاه میداریم و فاصد از راه
 شیران بنو عید الله و او نه نموده اند و از انجانب عید الله پیش از آنکه به ترکستان رود
 سپاه شکست آن کمره خود را ترکستان میسازند و مردم ترکستان قیام میکنند که عید الله
 کشته شده است رفتن و رفتن این خبر میفرستد بکوش ابوسعید سلطان میرا میفرماید
 که سکه بنام او میزنند و بنیاد شایسته و بنشیند دو ماه که از او میگذرد عید الله به ترکستان
 میرود شرح مفصله را میشنود سر اسیمه که دید که من این همه زیادت بکشم و ابوسعید را
 کند از راه دروغ بشتود و هست نماید و بادشاه شود در ده روز بخار سینه آمد بخارا و شهر
 که بملازم کشتن در اندک روزی بیست هزار کس بهر سبب و چند نامه نوشت و شاه بزرگ
 سلطانین زدهای چنگیزی و ایشان را باز خود طلبید و هر آن که از آنجا آمد بدیده داشتند بر
 خوار شده خود را باور سببند هشتاد هزار کس در دست کرده بر سر ابوسعید راهی گردید و بخو
 خبر آمدن آن کمره با ابوسعید خان رسید و او میزدن با دشاهی کرده بود و لذت با دشمنان
 بافته بود و بخود میزدن بود که شناسد بافتد با وجود آنکه او هم غم داشت گفت مگر ما از او
 اندیشه داریم و در اصل جای بدیده پیر میسازد اما با سوسان در اندرون شهر آورده

بمشاقت

چون گفتند از او شنیدند و از مردم هوا داری دیدند رفتند برضی عید الله رسانیدند
 اما از نهاد او پادشاه قسم یاد کرد که اگر او را بکیرم و زن بکنم زن طلاق بوده باشم و اول شکر
 و ستاده او را منع نمود ابو سعید منع نشد و پیغام کرد که چون پادشاه را بر داشتند برود و به
 شیخ اعلی بکشند داد من بروی او را و دم و با وجود آنکه با بی بی خون پادشاه را از او باز داشتند
 بجای بی و برادر نه نشتم با و گذاشتم بحال که مردمان بمن اصفی اند خلاصه رفتند از آنجا و گفتند
 و خود پادشاه کل و گشتان باشد از خجیلان کراه رسید با شفته کردید و رفتند از آنجا
 شدند اول قول نموده گفت من از زن من بکنم و دم و ده ماه در پای حصار نشستم و نتوانستم
 قلعه را بگیرم و حیران بود که ایلی سلطان رسید و نامه فیض را با و داده اناده روز دیگر که گفت
 خوار و بند که شاه طهماسب از آنجا بیاید آن کراه که این را شنید مضطرب گردید و رفتند
 بیجا انداخت که صلح کند و خوار بیاید ابو سعید و ستاده که اقبال تباری کرد که شیخ اعلی
 خجیلان بیاید بحال بیا که با تو شراکت بکنیم و بر تو قول کرده و بیرون آمد و رفتند از آنجا
 که عید الله همان بکار پادشاه از آنجا بیاید پس که از اسم ابو سعید بطرف کردند و رفتند
 خانی با و دادند که بخان نشین بود و باش پس نشیند و گفتند بحال در جواب نامه سلطان
 و الله سلطان چه نویسم تا آنکه صباح خولعه عبد الرحیم گفت جواب آنست که ما بواسطه
 خاطر شما عزای بالکما مخور راه داده و پادشاه طهماسب حاضر به میکنیم و اگر اقبال ما و اقبال
 فیضی باری کرد و او را از پیش برداشتم بعد از آن ما از آنجا بیاید و شما از آنجا بیاید و از آنجا
 مشغوف شویم تا دیو کویم و شنویم آن کراه که این را شنید گفت خولعه عبد الرحیم خوب تو
 به من مضمون جواب نوشتند و ایلیان روی و تو گشتان را روانه نمودند و خود در سفر رفتند
 مانند ناز شاه عالم شاه طهماسب چه صادر شود اما از آنجا بیاید و سلطان تابکار
 سلطان سلیمان را با صد و پنجاه هزار روی برداشته از راه قلعه نقلین بیاید که دیدند و
 خود از راه دیگر روانه شد اما الله سک و او هم پادشاه و وزیر اعظم همراه نارسید بحوالی

نقلین شهر الدین خان شنید که الله با لشکر کرانی یاید حصار بیاید شد اما آن مرد رسید
 بنای قلعه و قور و دامه کس و ستاده و شمس الدین را نصیحت کرده او جواب درشت داد و ستاده
 بگویند و بعضی رسانیدند تا پاک را شفته کردید و فرمود تو بخانه را با قلعه بکشند و رفتند
 شصت و نه دیوار حصار را انداخت و ریختند بدرون و تمام مردم را بقتل رسانیدند و تا
 و کوکشان را بکشد و از شیر پادشاه بلند کرد و آیندند که دود از دوشان شهر الدین و شرف
 پادشاه و خودش را کشتند و مال و اموال او را نیزه فیض روانه کردند و از آنجا بیاید و آن را
 شدند چون خلیل بن ایشان بعد الله خان رسید سزایم کردید و شنید که الله نمک
 بخوار با قلعه نقلین و مردم آن چه کرده است با مردم خود صلاح دید گفت که از عجل و تند
 دور است که با شش هزار کس سواره برسد و پنجاه هزار کس بکیرم عید الله خان گفت این کار
 که خالوی من شمشیر زند و بکیرم و بحال از دست بد مردم هر چند را شنیدند از آنجا بیاید و رفتند
 نکرد و آمد هر چه خود را با ناموس و لباس با خزینه خود روانه داد و پیل نمود که فرانی را و پاسبان
 روی شمشیر و در و خون تواند زند با پند بکیرم پس فریادین دادند اما فیض در و رفتند
 بود و الله تابکار چون توان رسید بخجیلان بیاید و از آنجا بیاید و رسید که بی فیض خجیلان
 بیرون میخوان رفت بیرون

و چون از آنجا بیاید

موقع نایب عالم از اجنین ذکر نموده که چون الله سلطان بدکان توان آمد و از آنجا بیاید و رفتند
 بود و از خجیلان رسید بسیار از رده کردید و کمی فیض نمود که و پادشاه عالم را با خبر
 کردند و رفتند از آنجا بیاید اما الله سلطان در و آن فکر می کرد
 دقت نوشت بشاه فیلی یک وزیر موسی سلطان که اگر تو چنان کردی که موسی سلطان بیاید
 اطاعت فیض نماید من از آنجا بیاید خوب میدهم و از فیض بجهت تو مقصد میکنم و چون و ستاده
 آن نوشتند و آورده بدست آن شیخ داد و شیخ گری او چنان بود که ملا احمد علی که سلم شاه

بود و حضرت سیدالشهدا که ملاقات او را روی نموده بود و فرمود که درین روز باشد و آن مرد در
 شاه قلی بیات را از راه برده بود و او را پیش کرده بود لیکن عذر داشت که نزد ملا آورد و چون کاه
 ملا دید که کشت و طایفه دولتی روی داده است پیش گفت جواب او را بنویس که نویسم خود را بخار
 و بیاجون در بیرون بنویسیدی چیزی ننما و گفت که هنگام شب موسی سلطان را گفت بنویس
 میسایم و ناموس او را صاحب می نویسم و مال بسیار دارد و موسی هم دیگر دست تو
 خواهد بود چون آن نوشته را فاصداورده بدست الما داد آن نا بکار خوشحال گردید و فرمود
 و با ابرهیم پاشا کوچ بر کوچ آمد داخل نا بجوی بنویسید خا سوس موسی سلطان را از آمد
 آن کمره آگاهی داد و پیش خود از نهید یا از آن بگریزد بود اما دینی برایشان نداشت
 و در آن شب وزیر خود را بداشنه و راه سلطان بنه در پیش گرفت از راه غیر متعارف روان شد
 اما اندک شنید که موسی سلطان وزیر خود را کشته و بد رفتاری فی الحال کس فرستاد
 و الما حرا زاده را خبر داد که اندک نا با نا از این خبر خوشحال گردید گفت اگر دیشب نمی رفت کشته
 میشد اما در دیکر مردم شهر را علاج رفتند و آن نا بکار استقبال کرده داخل بنویس کردند
 و احترام زاده مکان نا داخل شهر شد رفت بمسجد جامع و فرمود خطبه خوانند و سکه بنام
 فیض زدند و کلیه بنویس را از روی که بنام او بود آن برای فیض فرستاد و نامه نوشت که اکثر
 فیض ایران را بخواند خود را برساند و چون فرستاده با کلیه و سکه بنویس رسید بسیار
 خوشحال شد و در همان روز فرمود پوشش او را سر تا پا از برای الما سلطان بردند با لب و زین
 و بنام و فرمود خمر نیکو حاصل شست و مراد و نمان خلعت آن بد طلیث شد بود و از برای
 ابرهیم پاشا تقدیم نمود این مرد گمانی از ورقه بخوایست منوچاهیان را بگریزد دیدند و دستم
 فرمود که پیش هزار کس را بردار و برو بخوان و خود را بعبید الله برسان و با دوست یکی کرده شیخ
 اعتدالی از پیش بردار و این نا پاک گفته اول ایران را بگویم بعد از آن بخوان و بگویم فیض گفت پس
 اعتدالی از کلام طریقه شروع میکنم بخوانم زاده گفت از همین دیار بگو و ظاهر زاده شیخ اعتدالی

کلیه شهر

ایستاد
 در راه

لشکر سکن است دیگر آنکه قلعه دیار بگریز قلعه سختی است و نویسم بجایه و باید و دیگر خود هر امای
 که او پادشاه را برایش می باید پادشاه در بر او باید فیض گفت نه او ان شان نماند که من میرا بنویس
 با ختم تو پیش رود و اگر در پیشانک شود ما نیز خود را میسایم آن نا پاک کشت اما فیض گفت حالا
 که فیض گفت پیش هزار کس بر او گفت کم است گفت سی هزار گفت کم است فیض گفت چهل هزار گفت
 ناچار اما خیر و پادشاه را از این خبر و نویسم نامه هر امای که در راه و فیض گفت سلطان از این برتر است و باید
 و ناچار فیض نموده خود بخندست فیض رسید و فیض را با خیر پاشا و چهل هزار روی بخند
 عبد الله خان فرستاد و چون بخولی دیار بگریز رسیدند خیر عبد الله خان رسید که الما سلطان
 با خیر پاشا و وزیر فیض و چهل هزار کس بجنات نویسند عبد الله خان گفت سه سال است تو
 نا ان شهزاد که کشته داشت سوار شدند و با استقبال الما سلطان بیرون آمد و از آنجا بیرون
 رفت فیض عبد الله خان را از برای فیض گردان گفت چون چنین است و ستم پادشاه هزار کس
 بردار و از عقب الما سلطان برو که مباد او را خطری پیش آید پس ستم پاشا را نیز بردار
 هزار کس روانه نمودند اما از آنجا بی عبد الله خان در یک مصلی دیار بگریز و کمان لشکر رسید
 و در دیار بگریز که فرود آمدند عبد الله خان و فرمود نامه بفرستد امیر تو ششند مشغول
 توانا و جانی ال عیان و خواسته و در دیار جانی ال عثمان برده پس پادشاه را از این خبر
 از قاضی شاه مردان روگردان شو تا من بفرستد بولی نعمت تو لیم و عذر فیض را از آن خبر
 بخوانم بغیر که از سر تقصیر تو میکند و باز تو را منصب میدهد پس الله چنین کن و الا عجا
 ز سانی که من از تو را از فیض اندیشه دارم که بنویس فیض الله تعالی دعا داد و روزگار ستم را بگریزد
 و نامه بنویسست ملازم خود فرستاد الما نایاک را بخاطر رسید که عبد الله خان الله از او
 و آمده و بداشنه اطاعت او خواهد گردان ایلی عزت نموده نشانید و نامه و طلبیدن مطالبه
 نموده بگریزد و بد و نا امانت گفت که قیاس کردم که عبد الله خان الله اطاعت کرده
 او را نا صحت شد است و من امن ام که ایران را از برای فیض بگریزم و او مراد اما خود خواهد کرد

چگونه فتح ازاده خود که بی پروا و کور که از آن عقل و استغفار نیست که مرا صاع فرار شد و او که
دارای وجود و محو است و اینها و طاعت فیض برکن تا چنان که با دشا ابران غوی ایلی که اینها را
شنید گفت اینها را که مرا یاری از اینها که چنین حرفها را با و بگویم و بیرون آمد و چون
خالد و سید ایچنه شنیدند بود عرض رسانیدم عبد الله خان و نمود طبل جنگ زدند تا
که ما از سپاه کل و دم اندیشه نداشتیم چون او از جنگ بکوش آمد رسید و همه ناله کردند
و آن کراهه نیز نمود تا طبل جنگ زدند و ایشان دو سپاه اسباب بخار به منتهای نمودند تا
روزی دیگر که آفتاب جهنم تابان آمد و سپاه و یکی شب روی به عیث نهاد از جانبین حرکت
نمود و بی آنکه خبری بین نمایند که الله حرام زاده و نمود که سپاه روم از جای درآمدند و
روی سپاه عبد الله خان آوردند و آن شش هزار مرد دانه اندیشه از اینجا هم از روی
نگرده دست بر داشتند و به خود و هنوز سپاه روی میان نرسید بودند که جوانان
زدند بر ایشان و زن زن ایشان را منفرط کردند عبد الله خان خود را بر شمشیر پاشان
و قتی بود که از پای علم جدا شد بود خان و اربابیت نیز از مرکب در انداختند پنا دکان
و او از فتنه بصف سپاه بردند و عبد الله خان سر راه بر خیز و پاشا گرفت و دست بسته
شش پرچاره نگار کرده اینچنان بر قوفی خضر و پاشا زد که اگر تو بی بر سر او نمی بود بجهنم رفته
بود اما از مرکب در افتاد او را نیز گرفتند سپاه روی که چنان دیدند راه کو بر کردند
و این اساقیها و جلور را از قفای ایشان هم میز پر کرد که مرکبان زده از عجب ایشان رفتند
بعد از آن بر کشته جمیع اسباب و اثاثه ایشان را منصرف شدند و بیاوریدند و آنچه و
از سر کار پاشان و الله بود عبد الله خان و نمود ضبط نمودند و باقی را سپاه خود قسمت
بعد از آن باز به سفیدان صلاح دید گفت چه میگوید که اینها را که جاسوسان خبر دادند
که فیض و جاسوسان را که سر منای باب و پادشاه را پادشاه میاید و ما را باید که بجهنم
شاه رویم زیرا که میدانیم این شهر را از قوت آمدن از سر حد نیست و نیز سفیدان صلاح

عبد الله خان را پسند نمودند بعد از سه روز بخوانه بخندست شاه طهماسب و او را
اما الله که در اینها که بخندست فیض و سید عرض سپاه کردند و بی هیچ هزار روی و یکشن
زاده بود و خجل بود باز فیض را تا دل داری داده گفت مبدانم که چون عبد الله خان از آن
مرا قضا و آفریدار که را خالی کرده بد و رسید پس بکن نامه بنیم جاسوسان از او جدا شدند
تا بعد از آن هفتاد و یک نفر آوردند که عبد الله خان دیاور که را خالی کرده و فتنه اندیزد
طهماسب فیض را به خوشحال کردیدند پس بخوانه منوجه دیاور کردند و چون فیض
شجاعت عبد الله خان را شنید گفت اگر او نیز در منتهای آمد و او سر در کل روم میگردم
اما این حرفها را شنید چون ما و بخود پیچید زیرا که خود سپه سالاری روم را در نظر داشت
حاصل که آمدند داخل دیاور کردند و بعد از آنکه و خطبه قلعه دایم پاشا سراج
بطریق و آن دهنه منوجه بفرز شدند و مردم نیز را استقبال کردند و از اسباب و خوشتر است
احوال شاه صاحب اقبال و رسید گفتند شش ماه است که در جانب زکناست فیض
که اینرا شنید خوشحال گردید و الله را و نمود و بخواب اردبیل که من شنیدم ام شیخ
خبریه خوبی دارد و خیر او را برداشته بی او بی او با این مهم باسی هزار روی و پنج
اردبیل و آنه نموده و از هم پاشا و گفت تو هم بخانه هزار کس بر دار و برورد کار باب قول و
بشین تا الله سلطان اردبیل را بگردانان چون الله مردود بان بی هزار روی و شش ماهی
که روز دیگر داخل اردبیل شود چون این خبر بشهر رسید مردم بنیاد داری و شیون کرد
و اسنانه داران شیخ صفی جمیع اسباب و زینت اسنانه را بر جیدند و خواستند که فتنه
طلا و نقره را بوزن کنند که شب حضرت شیخ نجواب خادم پاشایان گفت بجز از و حله
بهمنه کرده ام الله سلک چه وجود دارد ایچنه رده ای بیاید و بخاش کزاید و در همان
و نمود و زینت اسنانه را آورده بخای خود کردند اما از انتخاب الله سلطان نصف شب
از صدای و عد پیدا شد سر اسیمه بیرون دوید دید که با آن بیایه و بعد از آن بیکر

پنجان نکو کی که مژده بمثال کاوله نادر و پناه کلام سر از جنجها بیرون میکردند بکار
 اینچنان میخورد که مفرود همان ایشان بی افتاد تا از آن سی هزاره هزار کی بجای میفرستادند
 الهه گفت میدانم که اینها از ولایت شنج صفت است و ذکر کرد بود که حکمت و یکجا و هم و از آن
 و الهه شاه عالم پناه در دل فضا افتاده با خود گفت که برخاستم و با جناب امده و الله تعالی
 او را بپل و ستاد و من بیدار این الکه بشم مبادا امانی بر سر الله سلطان بیاید و بر کمان و کلاه
 و اقبال عام که من چون بدین بخواهم رفت بعد از آن نامه نوشت بالله که با در پیل و رو و برادر
 با شایر و سر و راه آنکه دارا مانا چون موسی سلطان از بیرون فرار نمود و بحرم شاه را بفرستاد
 و ستاد و خود در سلطانیه بود و بر خود را فرموده و بی و خود این شاه میبانی این
 دین معروض میداد و نامه را بفرستاد که داده و او چپ در واته کو دید و موسی سلطان
 کس فرستاد بجهت جناب که از او ممانعت کرده باشد خود را با سلطانیه رساند که شای
 الهه با بکار سپاهی بر داشتند با بر محسوب اید و ناخ و بالان نمایانند و از وی شای
 شروع بامدن کردند زیرا که نمای حکام آن سرحد حکمشان محکوم بودند و از آنجناب پیر
 موسی سلطان بخدمت شاه و الهه نامه را داد و بر سر رسانید اینچه دین بود
 و شنید بود از الهه و فضا را شهریار که آن کشتار را از او شنید و فرمود که ما نه هزار کس
 همه دو اسب و دو شمشیر جمعیت فرموده اند و فرمود از جناب و کشتان در حرکت آمدند
 و چون از کشتار ایستاد غراب کوچ نموده راهی گردیدند دیدند که از جناب ایران سواری میاید
 دل آگاه و فرمود خدا بخیر بیاورد و چون شهریار خوب مشاهده کرد خالوی خود را دید که از
 طرف تبریز رسید و شرح مفصله الله سلطان را بیان نمود و آن شهریار فرمود سپاه قلیا
 جمع شوند چون فرموده عمل نمودند انشهریار فرمود که ای یاران و برادران هر که را مرکب و یون
 بوده باشد از سر کار با مرکب خوب بگیرند که ما در این راه با یلغار تمام خواهیم رفت مردمان که
 اینرا از انحضرت شنیدند دعا و شای او بجای آوردند گفتند که ما همیشه راه خود را پیش

اولیج

گفته اند که اگر شهریار را تا بمیان استنبول ناخت بود در دقلم حضرت شیرویه و هیچ باری کفری
 او را از حضرت که این را شنید بجنه خاطرش گفته کردید و فرمود بودند و از اینجی پیش میزد
 استیلا و زند و همراهمگاه دارند که اگر جوانی را مرکب فرستاد عوس بگیرد و انحضرت پست
 هزار نفر را انتخاب کرده و فرمود ما بقی سلطانی بنایند و انحضرت و فرمود بران گیری کردند بعد
 این نواب کا مینا بر مرکب هفت نشسته و که الهه با بکار و پیمان بینه مرکب میباشند و کرد
 بفرستاده تا با سلطانیه رحل انعام انداخت و حسین خان را فرمود بهرام میرزا و ان
 میرزا بردار و نا کشتار اب قول از آن در هیچ حال مقام مکن حسین خان نیز فرموده و شای
 هزار کس برداشته همه جا با یلغار تمام رفتند تا بکشتار اب قول از آن عازم آنکه شای
 کنند که با سوسر رسید خبر نزول دومیه را بحسین خان دادند دیگراره بر مرکبان نشسته
 که در این وقت هفتاد هزار روی آمدن در پیر شش هزار کس درآمد عازم بکار شدند و از
 جانبین صف بکشیدند که بهرام میرزا را تاب نماند می بر مرکب زده دست و شمشیر کشید و
 سپاه نما و دست و بالان حرب کرده از فضای شاهزاده بران نامکاران زدند انما بهرام
 میرزا با تیرج انتقام در میان دو مسلمان افتاده از پیش و پس می افکند مادر و میان را ملحق
 شد که شاه از انصغوی نژاد است خفاش وار و در و در و از آن او درآمد در میانش گرفتند
 القاص میرزا که چنان دید گفت خدا دارد که بکنارم ادیش کنند انما از کشتار اب و در و
 بر شمشیر کرده بهواد از بی و در مرکب برانکشتند خود را رسانید عرصه را بر شاه زاده تنگ
 دو در او از انصغ ابدا کشتاد و در میان بد و دران شاهزاده هجوم آورد کردند و حسین خان
 که چنان دید شمشیر انتقام را از نیام کشید با جوانان رستم از جای درآمد بضرب شمشیر
 دمار از دوز و کار دو میان سپاه را آوردند و شاهزاده را از آن میان بیرون آوردند و در
 دو در و کشتان دهان را کشتند و بعد از آن چون زو میان از آمد بیرون بودند آخر لایق
 فراد بر و رفت که هلاک داشته بضرب سنگ و تفتان و بتر شد تا آنکه تفرقه بی نام و تنگ

استاد

را از پای در آورند تا آنکه الله سلطان کرده با برهمن پادشاه گفت چرا لشکر را بر سر نه بکشند
 میدی علاج انت که بکزاری از دونه نه دست شوند بعد از آن خود دست بیکدیگر
 بسته بدست مدهند بر پایشان بر کمر قبیلان کون فرود آمدند شاه زادها حسین
 خان و دلش جانوران شکاری را بنیر میبندد و میگرداند و از آن شش هزار جوان دو
 هزارش بدجه شهادت رسید بودند و سه هزار و دوازده نفر را بید کردیدند و هزار
 دیگر و دست شاه زادگان و حسین خان بودند اما آن سه هزار جوان که درها بودند
 مصلحت دیدند که فاصدی نزد شاه دین شاه فرستند و آنحضرت از آن حال شاه زادها
 خبر فرستاد پس یکی از آن میان که صوفی بگزین بود بر مرکب هفت نشسته خود را بنیر
 خورشید کلاه رسانید و مغد مده شاه زادها را از اول تا آخر بر سر سبیلان آنحضرت
 از نشینان آنحضرت در نهادش افتاده جوی سرشک از دین روان ساخت و در همان
 ساعت پای در رکاب دولت نهاده غار زده کردید و عساکر حضرت ما از حرم انجم انی
 ماه منیر ان کوه دید در هیچ جا نوقف نکرده و با بلغار رسیدند و شهر را در حجاب دراز نهادند
 کتان بد رگام حضرت نشان که خداوند را در آن مرآت نگاه دار و از آنجا که شاه زادگان
 بر فراز کوه حیران و مضطرب در مانده بودند و در میان بران کوه برآمدن بودند و شکاکا
 از آن کوه رخن بودند و شاه زادگان مرکبان را میکشیدند و میخوردند و بطاعت میکردند
 و الله سلطان با پادشاهان ندیری دیدن که بخوی کشید که بر خیزد بر آن یکبریم که مبادا آن
 پیر خاها به هوا داری ایشان خود را بدین مکان رسانند و ایشان از دست ما بگریزد
 بیکدیگر صبر کردند که تا از دونه دست ننگ شوند و از آنجا که شهر یاران ملان در کوه
 و داری بود امر میکشیدند و بابت شویم چرا این فدا بی نابی میکنی که بر دکان کشاند
 رنشا نه باید که باشد دست اگر عالمی شود پای است و ان شهر را بر میگفت ای پاد
 خدای عالم ایان قسم که تا این خبر بخت از زمین رسید است یکدم و بیک خطه از ارم و تو

تا ارم و دست و دست بطعام در آن کوه که در آن میان بر ارم و نظر حلاوه که بنا شدند و گوان
 شکر است که در کلام زلفه ام از زهرها مل بپاش و با طمپان رسید که ایشان دوان کوه چه
 چیز خوردند و بیهوشم مدار و معاش کشد و در اصل از نصب از حسین خانات که در دنیا از ایشان
 فرجی انداخته و ایشان را گذاشته بمیدان جنگ رفته اند و ان شهر را بر میدم دست برد
 و بر میگفت که عاقبت حسین خان نامرد اینچنین از آب پیرون آمد پس من او را زنده نگذاشته
 و بعضی از ارمای خود و بچنان از ردی نمیتوانستند حرفی بگویند اما اناس گفت و گویند و بپای
 شویم کناه حسین خان چه بوده باشد که ایشان هر دو خاها و خود کامل بیکدیگر میخواستند
 تفحصین خان بپایست بقصد آنکه شهر را دهه را تفحصین خان میداشت و حسین خان
 عالیشان محب و معتمدان خانه دان و ناره ایشان کمال دوستی و همیاری می نمود و بران
 کار را ایشان میداد و در فزوان کوه سارلیل و نهاده اند و بقصد و غیر و بخت و اطمینان
 و متصل کار در دوازده انداخته چه در پاسخ اشرف ایشان وجه در شکار کردن که ایشان کوشش
 بنمودند و کوشش کبک و در لاج شکار میکرد و شاه زادهای عالیشان میخوردند و از آنجا که
 عالم پناه در هر مصلحتی که فرودی آمد او طعام بواسطه ان شهر را می آوردند که آنحضرت میل
 نداشت بطعام در آنجا که شروع بگریه میکرد امرای میکشیدند که بابت شویم چرا اینچنین میکنی
 شهر را و میگفت که ای پادان بخدا قسم که هرگاه دست بطعام در آن میکشید و پادان من در بر این
 و میگفتند مادر خدایا دست دشمنان گرفتاریم و بی زاد و اولاد میگذریم و طعمه و لاشه بچتر
 میکنی چون چنین می بینم و چنین میشنوم ان طعام در کام من تمام میشود و درین خوف بودند
 که از دریا که صدای زنک هوش از آنکس خواسته میشد کامل در حین گریه و گشتن و سر برآورده
 گفت اینک سبک خوش خنایان سلامتی برادرانم آورده پس به بیند و در بارگاه کبک کوشش
 است است و خبر آورده است زیرا که صدای زنک شاطی بکوش من رسید که ان صدای از زنک
 فتح خوی غم زای از دل من زدوده شد زود باشید خبر از او گرفته بیا و دید یکدیگر ان شلم را از پناه

من آورد که من خود از او خبر بگیرم و لعل اولی پسر امرا را می پرستید و دیدند و شایسته بیرون
که خال خطش در میان و نهال فامش از ناز و باغ حیات دروید و لیکن درینا دیای کرد و خال خط
خورد و میگوید من شایسته سلطان را میخواهم که باو بر عی دارم من شایسته سلطان بیرون و دیدند و شایسته
اولی طلبید پیش آمد و بی آنکه از او پرسید که کیستی و از کجای این وجه خبری است دست شایسته
گرفتند و بیرون باز کرد و در و در چشم شهیل از میان بران نوحان افتاد و فرمود پیش بیا و بگو که از
کجای ای شایسته گفت فریاد شوم از خدمت عبداللہ خان پیر و فلان ای امام حضرت دران کلام
حتلان شن گفت چه خبر آورده گفت عبداللہ خان صوفی زاده شهریار و زمان در یک نفر
این را خبر تیر رسید و مرا میست و بی نعمت و سنا که به پنجم شهریار و با وفار در این
تشریف شریف را زانی دارد اشتهار با که این را شنید و فرمود که ای زان هر که سر عزیز را دوست
میدارد عبداللہ خان را استقبال نماید اما که این را از آن شهریار شنیدند و بی آنکه از آن بیرون
دوین سوار شدند و خود را رسانیدند و درین و سکی را عبداللہ خان را دیدند و چشم ایشان
مسانه بر شاه جنت مکان شاه اسمعیل بهادریان افتاد برجات قد و قامت و رعوت
که در جنت علامه الدوله ذوالقدر بکل و مسلح شدن بچنان درامان باها نواج و ساد و قی
جواهر نگار و جویضه و طومار و نه ترصع که هیچ وقت نمیتوانست کردن از تنه پیش و پنهانی سینه
و میل کردن بهمان قدر و بالا افتاد و کو و رخسار و چون آفتاب نور شمع چنان تکی بر زبان دینه
و خط چون بجان سپاه از بنا گوش رخسار چون گل رسنه اما از دیدن دیدار از آن خای دید
بی غاشغای او کردند و بصد دوق و شوق او را دید و بیرون باز کرد و فلک آشتیاء شهریار چون
کار در آوردند چون چشم آنحضرت هم که بر عبداللہ خان افتاد اشتهار از آنجا در آمدند و
عبداللہ خان دعا و ثنای آن شهریار و اینجا و زده بود که آن شهریار نیم خیز کرد و او را عز و خود
طلب نموده گرفت در آغوش کشید و خطه خوب و پر روی او گذاشته بوی او را بیکشید و
او را که در پهلوی خود نشاند و خان پر روی پای اشتهار را افتاد شروع در سمد و شفا

کر

کرده گفت فریاد شوم بند راجه حد و یاری آنکه توانم در پهلوی وی بخت حقیقی خود بنشینم
لای که در گفتن که حضرت دست بر سینه گذاشته در خدمت ایشان باشد و اگر که شایسته
بعد دادند سنان باید که بعد خود دادند این بیت را خواند و بعد هزار الفاس را وی آنحضرت
پوسیدند و در برابر ایشان شهریار از تکلیف نشن کرده و در برابر خویش نشاند چشم آنحضرت
که در مختار خود بر طاقی بروی مردانه معز و زاده عبداللہ خان افتاد مسانیه شاه اسمعیل
در پهلوی آورد و اشک در حلقهای چشم مبارک آنحضرت بگوش در آمدن و صغده و رخسار و اش
و نور و بخت و چون دل آنحضرت از دست بعضی جماعت خاین دین و دولت پر بوده در صغرسین تیر
عربی و بحث سفر کشیدن بود که به در آمد عبداللہ خان از خای و بجنه سه مشرب و که آن
شهریار گفته گفت فریاد شوم دیدن آن که آن امیر را از آنجا که او داشت هزار دیدن
و بهر تو اشک و زانست توانک همچو کلاب از چه باب میری شهریار و زمان که به کتان گفت
ای پیر عزیم از این خبر نماند و شروع در شرح احوال خود کرد و اینجا از غدا مات دیو سلطان و خود
سلطان و حاجت و زکات و تکوا گذاشته بود بیان نمودند آنکه بیعت الله سلطان و زکات بدین
بی جان و اشتهار و بعد از آن از درد و فراق و دوری برادران خویش و بیان سفر نمود و اشک
میخیزد و میگفت جان عم من زاده ارم و برادر روزا از خود دور کرده ام که هر گز بیتم و آن برادر را
که بواسطه آنکای باید در دهنه آنکاء خراسان بواسطه او و بیکان بوده باشند و مثل کچما
باشیر از اینچنین حرام زاده کان و خانیان بهم میرسد و بار فراق ایشان را بدین میگردانند که
باید حضرت دیدار ایشان داشت و بعد از آن اینچنین از راهها بنمایند کشید که امر و زیست روزا
که شب و روز مرکب سبقتهم و شب و روز فراق و اطمینانم که خود را برسانم و ایشان را از جنت
برهانم و دیداری بدیدار برسانم و حالا الله و زکات بی ایمان خان اوطاق خانان سیکو سید ایشان
بگو فلان کوه که برایشان اند و مدینت که ایشان در آن کوهسار بنده اند چه خبر میگویند و چه
کار میکنند حالا میخواهم که زود تر خود را برسانی شاید که خدای شایسته و شایسته تو فریاد بدهد

و حضرتان ائمه معصومین صلوات الله علیه بر جمیع ائمه ائمه انبیا که الله سائتک بحرم و
 بجمعه و اصل سازم و برادران بجان بر خود از بند غم و غصه بیرون آورم و جمال پاک ایشان را
 به پیغمبر عبد الله خان که این شرح و حال را از آن شهر یاد شنید و بدو دل آن ائمه را رسیدی
 الحال از جای خود جستن کرده گفت و ثابت شوم دل نازکت از جهت یاد داشت اند و دیگران را
 رفتم که با قبایل بزرگال تو و ائمه ائمه حضرتان عالیجات عتبات ائمه معصومین که هم چنین
 شاهزاده ها را از حبس بیارم و ناجی شوم از جای خود در برابر حضرتان ایستاده گفت توان
 جانی که رفتن از کویت چنان بود که صد حضرتان از چنان رفتن و روی لطف دعا بی رفیق
 من گردان که بی رفیق بجای میشوند رفتن و شهر یار و روان و بودند که میان هم چون برادران از آن
 روی صد و اعتقاد و عقیده صاف کرده و میگویم چون من رفیق نیستم برادران با احتیاط بوده باشند و
 جنت کن و الا نیز از ایام چنان سپردم عبد الله خان گفت و ثابت شوم تو و زنده حضرت
 امیر المؤمنین علیه السلام را شایسته بخوانی دعا می که همراه ما فقیران بوده باشد بدین از دعا
 میجویم بصحت و سلامت بیرون می آیم الله و کان فی ایمان سگ گفت غم بحرم که بوده باشد
 که کسی از عهد او بر نیاید و از آن اندیشه داشته باشد پس بالا کدانت شوم غم غم بد رفته
 زام من کن که بنای غم تو که خود را بر بندم تا بیکدیگر فوت و قدرت آن نبوده باشد که بگویند
 و الله ننگه تواند کردن شاه و الا با حجاجه سر رفته کرده دست نیاز بد رکاه حضرت بی نیاز
 و داشته غم از روی صدق و خلاص و از روی درد خواند و دعا می دیگر از اسای اعظم
 که از بند و ابای و کم روی الا حرم خویشین خاطر داشت خواند برودمید و جمیع امیران
 کنند و عبد الله خان پیش و دید که سر نه دیگر ابای حضرت را بوسه دهد انشهر یار و اول
 بوسید و نمود که مشتی خاک کوبلای معلی آوردند و میزدند و دیگر دعا خواند برودمید بخان را
 و گفت جان عم چون بپاه روی و بی سپاه و در گوشه باز داری و خود یاد داده و غم غم
 از این حال و در پیش سفیدان که در آن که اهل صلاحند و ساجد خیر و ایمان است با خود مشفق

می نازد و شش کس ایشان را بر زمین و شش نفر ایشان را بر پاهای خود باز می نازد و هفت بش
 صلوات بر سید کائنات می فرستد و بعد از آن نادعلی نام از خجوتان و بدین شش خاک کوبلای
 میخوان و میدی و شش آن را در کتار دارد و وی خود و شش آن را در میان اردوی و شش آن را
 اردو که آن کن خواهد بود بی پاشی که کشکیت او را بجا باز داشته خواهند بود و برادران را
 بسیار هیای که سنان تاند بگو و رفتن و آن کوه را قلعه خود کرده اند و هر چه جنت کن خود را
 شش مددی که تو هم می نازد عبد الله خان شش خاک کوبلای را داشته بیرون آمد و
 شش آن را که خود را داشته بجانب قبلان کن و روان گردید اما از خجوتان هفت روز بود که
 شاهزاده ها را در و پاشید که در کمان کوه میکان کوفته بودند و کار ایشان نیک شده بود
 و دیگر که می نداشتند الا سه مرکب جنت شاهزاده ها و حسین خان که او کار داری و دفع
 شود و نا بکاران رویش را بر کشند ایشان نیز کوهی داشته باشند که بدین رووند و اگر تمام
 مرکب سپاهیان را داشته و خورده بودند و دیگر هیچ چیز از ما کولانت ایشان را نمانده بود و
 سر و دست مرکبان مانده بود و میخواستند چند روزی نیز با هم می نداشتند و بدینستند
 کار یکجا می کشد و در شب مجد هم شاه را دما د لک و از زده بودند و کشیک را بنویسید باشند
 چنانکه اناس نیز بخواب می رفت بهرام میرزا سرش را در دمانان خود می کشد تا نا بخوابد
 و او نیز بدین شور و درین شب که شب میجد هم بود برادران با یکدیگر در وصیت بودند با یکدیگر
 می گفتند که صلوات بر پادشاه ما داده سنگبری کند و بعد دنیا بیاید چون خاطرش از جمیع
 نیست و بگشته شدن نا و شش که در دهستان این طایفه ضایع شویم و بهرام میرزا می گفت
 این را در و نهاده و لغت زنیار که باین عقیده میباش و اینه ضمیر خود ستامد کن و به این که او
 نورضا بگشتن او و منشی او نیز ضایع بگشته شدن تو خواهد بود و احتمال دارد که درین چند
 روز که خبر را و تو با و بسته است چیزی تمام و سر نخورده باشد پس شب و روز در کمان کوه
 بودن نهایت انتظار سپاه می کشد که چه می نماید او پادشاه بیاید و با یکدیگر گردین

بودند که عبداللہ خان رسید بکجا و سپاہ دوی رسید و آنچه انحضرت فرموده بود چنان کرد
و بادوازد من در میان هفتاد هزار تا کس نهاده خاک را با شنید و آمد بیای کوه دیکه گفتند
دور تا کج و در میان داری چون باره خاک نیز پراشتان با شنید کویا که فکات خاک را در بار پراشتان
و بحث و ایشان را چنان خواب در روی بود که پنداشتند غمی مرده اند که اصلاحی با ایشان نمیکند
عبداللہ خان بخاطر جمع در گذشتہ قدم بکوه نهاده از فراز کوه القاص میر فایده که بهرام میر
خواب در رویه نگاه بر داشت کوه کرد دید سپاهی نمودار کردید رویه بالا و رویه پائین رفتید
گفت بر جماعت کشتی بگوید اگر دوستند و اگر دشمنید نیز بگویند تا دانیم قدم از من گفتند
بر سینه شما و ما شہ نفلک را سوار کرده و سر دست گرفت عبداللہ خان و از بر آورده گفت
فدای شما اگر کشتگان شما نیم خواه شما خود بکشید و خواه دشمنان اگر شما بکشید بهتر
خواهد بود و دید بیابا و از از خوف صوت ایشان بهرام میر نیز از خواب بیدار شد
که عبداللہ خان بید و شاه داده ما را چشم و عبداللہ خان افتاد که چون شیران سگ را
با اسلحه رزم اندازد کای کای بر پای کرده و پویا تا به بچیدن شمشیر زکای کونای پویا
پشته دوی بر پای شاهزادها افتاد و ایشان نیز از جای خود جسته او را در آغوش کشیدند
و حسین خان یکدیگر بکوبیدند او را نشانندند و از از ایشان حسین خان نیز بیدار
شد عبداللہ خان را دید اندک شاد کردید اما با خود گفت که هیچشی با هم سر در آید
رسید اما عبداللہ خان گفت ای یاران و خیزید در روی ایشان گفتند چگونه میشود
چند هزار نفر دپای کوه کشید اما رسیدند عبداللہ خان گفت ای یاران و خیزید
بنو فؤاد الله تعالی ایشان را کار سازی کرده ایم و حالا بیدار خواهند شدند و برداشت ایشان را
و از آن کج و خود آمدن با مردای عالمیان و میان را چنان ترک برده است که اصلاح و قضا
بیدار نکردید و صدای بر کبان شام را که و حسین خان بگویند ایشان رسید و خیزید
چون فرمود آمدند سوار شدند و عبداللہ خان گفت میترسم که اگر در تنبلیت فضل شش

بین خاندانان تزییم بگویند که چون دزدانی آیند و با خشن منزند پراشتان را آگاه میداند
و پندار میکنند بعد از آن با ایشان کار دار میکنند و در دم و نمودار کردی که صدای کونای
فریادش در آتش برقیان کوه بچید و میان از خواب بیدار شد غلغلہ در میان ایشان
افتاد ابوهم پاشا گفت شما حفاظت کوه را کنید که ایشان فرود نیایند که بدروند و پست
فرار دوی با احمد پاشای پسر خود داده گفت برو بچینک فریادش که پیش از دوسه هزار کس خواهند
بود و احمد پاشا پست هزار روی را برداشته آمد بچینک عبداللہ خان و چون جان دید که
رو میان بچینک او می آیند عنان کرد اینک سپاه را گفت که شما نیز عنان بگردانید تا برویم
که من شما را بفرمایم بچینک کنید سپاه ایشان نیز فرموده عمل نمودند و میان چون چنان دیدند
خیزید شدند و سر دعب ایشان نهادند و طلب عبداللہ خان ان بود که روز شود
ایشان فرار و روی خود بد و رفتند و چون سفید صبح رسید و فرستاد ایشان را از
اردوی خود جدا کرده بودند عنان برگردانید و تهیب بجوانان سپاه خیزش داد ایشان بر
جلو برگردانیدند و دست بر قبضه شمشیر بردار کرده دوی و میان کرده افتادند و میان
ایشان زن زن بکش بکش در میان ایشان انداختند و ایشان شمشیر و میان زدند که از
آن پست فرار دوی بازده هزاران را در آوردند و احمد پاشا را عبداللہ خان بقتل رسانید
شکست و میان افتاده روی بکوتز نهاده جوانان اسرا جاوید گرام دوسر و در مرکب برداشته
از میان و در بختیوه که مرکب او خنجره مشوحه اردوی معلی گردید و وانه شدند و چون بنزدیک
اردوی گیوان شکوه شهریاران رسیدند و رخنهائی بنظر در آوردند عبداللہ خان چنان
را فرمود که بدرون آن دشتستان رفتند و چو پ بسیار بریدند و هر کدام دوسر برین آورده
بودند یکی پس از دیگری خود کرده و یکی دیگر را بر سر برپا کرده و عنان بر کبان سجد و بدان از آن
با سوار و میان داخل اردوی شهریاران گمار شدند و روز هفتم بود که عبداللہ خان آمدند
رو میان را آورده از نظر شاه عالم پناه گذرانید و خود پیش رفتن بجهت مرشد کامل کرده اند

او را پیش طلبید و در غوش کشید جبین بوسید و بعد از آن الفاس را و بعد از آن الفاس را و بعد از آن الفاس را
 توانش کردند و برین روزی را خود نشانید انان چون چشمش بر حسین خان افتاد روی از او گردید
 او را تاب نماند گفت قربانت شویم کویا آمدن من فخری بودی شهنشاه و بجایه نمود که حسین
 خان ما اینجه از ادا بهر تو کشیدیم که باز آن ما چون میدان بزد می بیند و دشمنان ایشان را
 می بیند و از مرکب می آید و تو قافله می بینی تا او را در میان انداخته بودند و پای و دهان و ^{پهلوی}
 مرکب مانده بوده است و اگر الفاس میز خود را می بیند انحال او را بگفتن داده بودی و خنای
 گواه است که اگر بگوی از او کم شده بود ایل شاه سلو و فتنه نام میگردم عبد الله خان گفت قربانت
 شوم حسین خان خدمت مرشد کامل بسیار کرده است اگر از او نفی میسر نرود باشد بگفته
 فرستاد خودی توان گذشتن اما از این سخن در دهر دل حسین خان پیچید تا خود گفتن گفت
 وکیل نفس هایون بوده باشی و این پیر جلوا مروزی ای وایند که ری که کرده است منظور
 باشد و آن همه شکر همین در راه ایشان بزم هیچ منظور نظر نباشد و شاه خود از سر نفس حسین
 خان بواسطه عبد الله خان در گذشت اما فرمود که زحان بگشت نادیکه این چنین کاری نکند
 و حسین خان زحان کشید بعد از آن داخل بازارگاه شد بر جای خود نشست و شاه عالم پناه
 در گوش عبد الله خان نهاده گفت تو را وکیل نفس هایون خود کردم عبد الله خان گفت قربانت
 شوم خا لا وقت از اینست چون مرشد کامل میخواهد که مرا بشکفت سزاوار سازد سپهسالار
 خود را بمن بدهد و همان حسین خان وکیل نفس هایون بوده باشد اعتراف قبول کرد تا سر
 عبد الله خان پای مرشد را بوسید تا انگاره که حضرت قبول نموده موافق داشت و گفت
 باشد و فرمود که ما عبد الله خان را سپهسالار خود کردیم اما اینچنان سپهسالاری که خنای
 نفس هایون ما نبوده باشد و حسین خان از صلاح دید او و بیرون زود و پادشاهم نیز خوف او
 بدو نزدیک و او هر چه گوید اینچنان کند و فی الحال فرمود خلعت سپهسالاری او داده بدو پوشانید
 و او را اینچنان بزرگ کرد که عبد الله خان از دوید بسیار میشد و جمع امرا و خواسته او را تقصیر می نمودند

و خود روی آوردند و حسین خان را بشت غالب شد حسرتی بد و روی مصیبت و حرف
 و کار و فرم همگی با عبد الله خان بود و صلوات قطعاً با حسین خان شفق نداشت و نمی نمود تا
 روزی حسین خان در بازارگاه نشسته بود که شاه عالم پناه فرمود که دل من میجریان ناصوفی
 باک نمیشود زیرا که او اوصاف فی منیم و چشم ندانم که او را به پندم و عبد الله خان حرفها
 می گفت که مگر دل شاه حجاجه را با حسین خان کم کند اما در دل او که ورت حسین خان بیشتر
 نمیشد تا آنکه در ده و ده حسین خان پیچید کینه شاه را در دل گرفت و بنا خود گفت چه ناید
 را در جوار دیو گفت سام میز خاصه نبود که من او را پادشاه میگردم و این پیر را از پیش بوسید
 باین خیال میخواست از بازارگاه شهر را در آگاه رفت بخیمه خود و جوانان خود را طلب نمود
 گاه شاه حجاجه کرد و بعد از آن مقدمه که در خاطرش ظهور کرده بود سر کشود اما عبد الله خان
 الفاس او را از شاه عالم پناه میگرد و می گفت قربانت شوم اگر وی نبشت شراب میخورد و غن
 میگرد و بسیار خوب می بود تا آنکه که جواب فیصروم را میداد و بعد از آن اگر سب می و طاعت
 میدادش آنحضرت بهین وقت فرمود تا بزم شراب بر حید تد و شراب را فدی غن کردند و فرمود
 خارج باشی و طلب کردند و گفت خا زرد و گفت ای بر خال امرا و سلاطین و قلیا باش که دیگر شوا
 نمیند و هر کس بخورد خا من اوجاق شیخ خواهد بود و قلیا شان تمام زک شراب خوردن کرد
 و روز سیم بود که حسین خان آن گفتگوها از شاه و الانجا شنید رفت بخیمه خود و در پیش
 ایل شاه را طلب کرده با ایشان صلی دید که بزم شراب پیچید ما نقشه نگذاشتند و چون
 ایشان ما نقشه ند وید رد دل او رسیدند و فرمود که خا هلاک شو و طلب را نیز دا و طلبیدند
 چون خا هلاک داخل خیمه خان شدند گفتی شام خراپید ما غنی و و طیب دماغ نمیدم او
 غنی بجا هلاک کرده فرمود شراب او ردند و بزم شراب جید و خا پیش حید را بردند مجلس او
 و بزم عجیبی داشتند چون حسین خان است طالع شد روی مجلس کرده گفت ای پادشاهان این
 من خبر دارید و میدیدید که این اسنا جلوا بیاس بجا کرده است و حجاجه میکند که تا نه تمام کرد

شورطلبان که این را از او شنیدند گفتند ما هفت ساعت میرویم و سرش را برداشته می آوریم
گفت نه مرا فکری دیگر در خاطر است اما فرمود که ریش سفیدان را آوردند و چون آمدند اول
سینه فرمود چند جای با ایشان دادند چون دست شدند گفتند خانم چرا این شخصه عجب
بنوما بر و تو این اسنا جلور از پای داوریم نهایش اینکه شاه عالم بنام دو کس را از این بنام
مقتل رسانند بجای بد ز خویش بوده باشد حسین خان گفت نا حال شما را نصیحت نمی کرد
حال که دست شده اینها میگویند که میباید مراست میگوید اینها را که ملا میگویند چون
هشیا را شویید بگویند در دستش برایشان قسم یاد نمودند که آنچه تو بگوئی بچنان که بخواهی
گفت فرود آمدیم بجهت شاه دولت سیدان از شما میگوید عبد الله خان عالم است
و صلاح دولت و نیجهت را نمیداند و میباید سپهسالار ما مردی ریش سفیدی باشد که
تشیب و قواز و سر و کمر روزگار بدین باشد و خواهی نخواهی او را برین بدید تا به بنیم چه خوا
خواهد گفتن اما عبد الله خان ملازمی داشت که او سفره چای میخورد و نان روزی گفت که از آن
و ملازمان اسنا جلور پرسند که میباید نامش را ملازمان صاحبی دانند سفره چای عبد الله
خان گفت من بیش از آنکه ملازم شوم و در خدمت شما دارم بل حسن پیک شما را صاحب
داشتم عبد الله خان گفت خوب و افشید و اگر رفتی و او را بخدمت آوردی چنانکه کنی
از جماعت شما ملو خیزد و نشود خدمت تو ببرد و نزد ما بجا است او این را که از عبد الله خان
شنید رفت و نزد انصاری و او را بداشت چون روز او را میخواست آوردن وقت زوال افتاد
بود که او را از عقب خیمه خان آورده داخل خیمه کرد و چون خان را دید بجهت کرده در برابرش
انما خان گفت حسن پیک چه درددل داری حسن پیک گفت خانم قریب است شوم بدی ^{دل}
ندام و از هیچیک کینه در خاطر ندارم قریب است شوم خان را بدیدیم و میترسم کاری بکنی که از دنیا ^{فرا}
بدنام سازد خان گفت حسن پیک از تو اینقدر توقع داریم که در تصوف و صوفیگری شاهان
بنام آنچه از حسین خان بشنوی بیانی و بما بگوئی و ما از احوال او به نیازی گفت من مینا

عنه

فی الحال عبد الله خان فرمود که خوشترش آوردند که سید بنومان خرج ان شده بود بحسب پیک
داد گفت حالا از این بگویند که اگر خواهی نگاه داری خوب است و اگر خواهی که خرج کنی سید بنومان
تمام شده است خرج کن تا دیگر کویم و شومیم و اگر خواهی بفرستی یا زیاده و به سر کار بنام و زبیک
که باز نماند در کار است و باز فرمود که سید بنومان طلا آوردند و با دادند و اگر خلعت او میداد
و حسین خان او را میخواست گفت حسن پیک خلعت بنویسم و نام دادن که میباید احسن بنان
فرمود بدید که از خیمه ما بیرون می روی بنگان افند اما خود عهده میکنی که نماند و شایسته کرد
و حسن پیک خان را دعا کرده و شرط نمود که وجه از حسین خان نشود یا بنیم بیا بد و بیرون
عبد الله خان برساند پس برداشتن از رو و خنجر را بیرون آمد و رفت و در همان روز حسین خان
هم نمید و هم از اسنان او شد و صحبت آمد و عرض عبد الله خان رسانید بد و رفت و عبد
خان رفت و نمای را بشاه عالم بنام عرض کرد که دلش بجا است شما ملو خیزه حسین خان
این قسم قول و قرار نموده چنین نمید ما کرده اند چون شاهجهان را شنید روی با او کرد گفت
هر کس در هر جایی که من بیکم حرفی بگوید خوش در کردن خود ش خواهد بودن و دردم فرود آید
شما ملو که از افوام شما ملو که از افوام در مدتش خان بود و سیف الدین محمد پادشاه غریبان را
از تیره انداخته بود و امروز خان مروی و شجاعت او را در خدمت شاه کین نشان عرض کرد
بود انصاری او را سرفراز ساخت و وعده کرده که منب ایالت رسانند و حسین خان قبل از
آن که شربت دار شاه بد بود او را معذول کرده او را شربت دار باشی سر کار خاصه شریفه کرد
و چون امروز شنید که عبد الله خان با شاه عالم بنام از حسین خان آزرده شده اند و عبد الله
خان با شاه و الاغاهان سخنان شنید و شاه در جواب گفت که امری که من بیکم هر کس حرف بگوید
خوش در کردن خود است و انان حسین خان یاد و بیست سید تقی ایل شما ملو فرام رسید
و حسین خان سه کوه در میان آورده بسیار دگر آزرده شده نگاه بجانب قزاقان کرد و شاه
نموده که مکن از امر و و کی حرف عبد الله خان را بگویند که شاه بقتلش میباید حسین خان

اشا رفت مردم شامو کرد که طهارت میگوید که گویا شاه شنید است که چه مقدمه رود
و گفت است که هر کس حرف عبد الله خان را بگوید بقتلش رساند از روزی که شاه عالم پناه
در دل حسین خان پیشتر شده بخوارت و رفت بجنبه خود دیگر باوه جاعث شامو کرد که
بعث کرده بودند طلب نموده بشبه دگر بخندید بیعت گرفت و نامها را فریاد خان نوشت بجا
مراث که مراث را به بیعت بگذار و سام مرزا را بردار و بنا و روم و مهر شاه عالم پناه را که نزد او
بان کاغذ گذارده روانه نمود و فغان غم کرد که در روز و ساعت که این نوشته رسید او را
روانه اضرب شود که وقت میکند و کتابت دیگر نوشت و اسالی اینجا است که بیعت کرد
بودند و خط و مهر و بیعت را در آن کتابت درج کرد و بطاهر خود داده گفت رسیداری و غیر
و استحال غم میروی که آرام و قرار نمیکشی و با هر نوادگان میدی و نگویی ای از بهر هیچ
میکوی و شاه زاده را برداشته با بیعت غم روانه اینجا است شوکه او را آوردن من کار ساری
این پسر را خواهم کردند و ان شاطرا و روانه کرد و حسن بیگ سفر چنانی را گفت و خبر بد
شاطرا از کتار آورد و بیرون کن که مبارک ادم عبد الله خان با و بخورد و او را گرفته و پند
برند و کینه قدیم خود را محال از ما نخواستند و او را قتلشان شور خوردند و به پند گفت
شاطرا بکجا میفرستند بگو بجای خانه خودش و حسن بیگ آنکشت قبول بود بد خود
نهاده برداشت شاطرا و چچا و فرخ از اردو جدا شد بقتلش رسانید و آن دو کتابت را
با حکم برداشته بخدمت عبد الله خان آورد و چون عبد الله خان از حکم و کتابتها را
دید از نهادش برآمد و میخواست که همان دم برداشته به نزد شاه عالم پناه بردار و
گردد که مبادا در بیوفت که آمدن فیض است در دنیا او ایمانی عناد هم رسید و بایکدی بگویند
شوند اما حسن بیگ را تخمین نموده اند بخدمت شاه عالم پناه چشم بر شد کامل که
او او افتاده او را نیز خود طلب نموده در پهلوی خود نشاند و دست در گردنش دراز
جیشتر بوسید احوال پرسید و گفت جان عم در کجا بودی و چه خبر از ایامزدنیک

نفس و ان خان ده و لشتمند اظهار از آن بشد میگوید نهان داشت اما از آن جانب امی سافا
بد کان نایان از شکست که خورد و بر صمیم پناه و بکشتن داد و خود بخوارت و بعثت
و دیگر حکم کرد که پیش آید و دیگر بود که چه کند که این مرتبه روی رفت بخدمت فیض
از ایل و ایمانی جاعث را قویب داده و هم دست خود کرده کاری بسیار که در خدمت فیض
سیند بر آید چون شنید بود که در مراث غازی خان تکوان دشمن قلعه داوی کرده است و
پیدا از آن شاه عالم پناه داد خواه میفرماید و از بر میگردد و از آن بسیار رسیدند اما
بسیار از وی شنیدند و فیض گفت بود که گویا شاه زاده از او جان صغوی در دست بی
بود مرده از آن دود دل بپاشید اند و غلبه ما در این باب اکثر میبود و چون غازی خان را
بهرام میرزا است من چیزی با و خواهم نوشتن و فغان کرد که شاه زاده صفویه را بردار و
که حضرت فیض را با شاه ایران خواهد کردن و ما وکیل نفس همان او خواهد بود پس
الله و الف الله در این باب تکامل نورزی و شفا صلیجا بر ندرای که خدا را شفا بر آید
تکامل و روشن کرده است نویز سست مکن و چون الله نایا لدایبازی خان دادند و
کردن در وقت خود بخدمت شاه زاده رفت و گفت فریاد شوم چه میگوی که در این
وقت بر کایران و خراسان بارش از شاه زاده طلبم کتان گفت که خان میخواست دید
گفت فریاد شوم نه اما الله سلطان نامه نوشته و فغان است و نامه را نیز شاه زاده
نمود و گفت حالا چه میگوی اما اینجا که عدلی شاه زاده گفت من هم باین فکر افتادم و خوا
که آنها را مقدمه بکنم اما اندیشه کردم که مبارک تو بروی و برادر دم بگویی و او را هلاک
غازی خان که این را شنید از شاه زاده در پای او افتاد و گفت فریاد شوم تو چرا با او شایست
تکی و الحال اوده سال است که با دشمنی میکند من بعد بگو و گذارد و تا نو توده سال با دشمن
کنی بعد از آن دیگر بینی چه میشود بهرام میرزا گفت این الله راست میگوید و مرا با شاه بکنی
گفت فریاد شوم تو فیض دوم امروز است با فردا که او را از میان بر میدارد و اگر فیض بشنید

یا شاه

و لیست و ساینده زیر آنکه حفظ بدن از طبعیات شهرت و زمان که آن فرزند را در آید و آن که گفتگو
از بهرام میرزا شنید از عالمی بیانی کردید و گفت ای پادشاه چون عاقل بودی و میدانستی که پادشاه
در دسرسبیا دارد از آن که تو ملک بهرام خان را جانی قبول نموده امیدی و بعضی مانا سندی را
میا دالافاس میرزا و سبیا بخت ملک بهرام را بخورد اگر چه میدانی که در قصد کشن و صانع کردن
بدن و لیکن خود میخواهد پادشاه شود که جاهلست و هوای سلطنت و دسردارد و زنجیرانی
که از پادشاه است هفت اقامت را بگوید و کند که بکشت خاک و سوسا طه ناب بون که بخور
قبول کردن و اگر دانی که من میخواهم که تو باقتل رسانم که اخی کشته شدن بشوی که روی او
بهرام میرزا باز در دقتش افتاده گفت و ثابت شوم دل مرشد کامل اندی جان غماست که هر چه
عالم میکند و بهر چیزش روشن میشود انشور را فرمودند که ای پادشاه لا بد و هیچ روزی خود
میار تا من نکوی در باب این شد که بهرام میرزا رفت که روی را آورد و پادشاه از آن شهر
نامید که سکار و منع حلم و وفای بخاطر رسانید که چون غازی خان را طلب کند و این سبب را
پادشاه را بکار خواهد کرد و قبول نخواهد نمود پس چون این پسر در میان او را طلب باید کرد و
بهرام میرزا این کلاه را با و ثابت باید نمودن او را بر آورده گفت ای پادشاه پسر خود را که در حضور تو
بهرام را طلب کرد و تو توان پادشاه که انکار نتواند کردن بهرام میرزا انکشت قبول و دید نهاد و کردید و
پای خود ایشان را و شهرت و زمان با حسانان بیرون روزگار زمان را در چون ملازمان رفتند که این
کان را بیاورند دیدند که خیمه و خوراک و طبایب و بجا گذارده و از احتیاط کرده بد روزگارند و چنان
بود که چون خواب داده غازی خان از خواب بوی که شنید کرده بود که بهرام میرزا در بجه وقت غفلت
شاه عالم بیا میرود چون دید که شب رفت است گفت البته افشای این را خواهد کرد و بهم
پادشاه و از احتیاط کرده بد رفت و چون ملازمان برگشتند و خبر دادند که غازی خان خیمه و طبایب
بجا گذاشته بد روزگار است شهرت و زمان انکشت ناسف بدندان کردن و دست بدست رفت
ای پادشاه را و در میان می و این را از دامن گفتی که انعام داده غازی خان این چنین که پیش نکند

و فاش میکند و صد هزار لغت و اسلحت ما داریم و می نمایم که یکی و لیست ما را در
و شهرت و زمان کوش باز داشته و می شنید تا آخر گفت ای پادشاه و اصرار که تو اصرار شده است و
حق گفتی که نداشت ملال طبع و کرد و خط شریف تو کردید است بهرام میرزا سر کرده و
مقتد است از تمام بجای شهرت و زمان بیان نموده شرح کرد چون شاه دل آگاه اینها را از بهرام
در بابان رو سیاه شنید اگر چه بسیار از رده کردید و لیکن بختی که نداشت و گفت ای پادشاه مرا چه
از دقت و توجع است اینا از لغوی این بخت شیطانت صفت ملاحظه باید کرد و خاطر شریف
جین مشغول و وسوس شیطانی ایشان نباید داشتن زیرا که سبب پی غرض است
در دلش بر حق ایشان را بخاطر میان میکند که چون پادشاه نبوده باشد و پادشاه باشد
ایشان را در عیش و اعتبار و پیش خواهد شدن و فوت و دولت وافر خواهند داشتن اینا نمیدانند
که چون عاقل هستی با هر که باشد بیست عقل و هوش دارند که در اول مرتبه بواسطه طبع پادشاه
فوسب ایشان را خرد و قبول انصاف نمودیم اما در آخر فکری خواهد کرد که قصد نماید پس
و اعتبار نخواهد داشتن بلکه سر راه را در این مقصد خواهد گذاشتن پس ای پادشاه
ملک بهرام را نباید خوردن و اگر میل پادشاه است بیا که من بسیار سبب ناخیر کرده و باید که
سفر بکشم و بعد مرا خوف و خطر و ننگی که اگر برای توئی بدن و بر میخوانی رساند به من
بفرات و اسلحت بکند از من و بخاطر طاعت و عبادت پروردگار عالمیان تمام بعد از آنکه
این گفتگوها کرد بهرام میرزا که کتان و قویان و صدقه گویان میگفت که قیامت شویم نامه بنویسد
که این چنین است که و لیست میگوید و میگوید نهایت از بسکه انعام زاده این فطرت از او
و در دسرسو نموده به ناک اندام و اندیشه از آن کردم که قصد حیات من کند که بسیار من سبب
و لیست و افشای این را زکیم او را از پای در آورده چنانچه این پسر و مراب داده من داده عاقل کرد
گذا رده و لیست خفشی خود را خود بجان گذارده عاقل من زنده و پنهان کند که هیچکس نداند
که این پسر که زده و کمران کار کرده است پس ثابت شوم من محظبت خود کرده ام و بعد از این

و لیست و ساینده زیر آنکه حفظ بدن از طبعیات شهرت و زمان که آن فرزند را در آید و آن که گفتگو
از بهرام میرزا شنید از عالمی بیانی کردید و گفت ای پادشاه چون عاقل بودی و میدانستی که پادشاه
در دسرسبیا دارد از آن که تو ملک بهرام خان را جانی قبول نموده امیدی و بعضی مانا سندی را
میا دالافاس میرزا و سبیا بخت ملک بهرام را بخورد اگر چه میدانی که در قصد کشن و صانع کردن
بدن و لیکن خود میخواهد پادشاه شود که جاهلست و هوای سلطنت و دسردارد و زنجیرانی
که از پادشاه است هفت اقامت را بگوید و کند که بکشت خاک و سوسا طه ناب بون که بخور
قبول کردن و اگر دانی که من میخواهم که تو باقتل رسانم که اخی کشته شدن بشوی که روی او
بهرام میرزا باز در دقتش افتاده گفت و ثابت شوم دل مرشد کامل اندی جان غماست که هر چه
عالم میکند و بهر چیزش روشن میشود انشور را فرمودند که ای پادشاه لا بد و هیچ روزی خود
میار تا من نکوی در باب این شد که بهرام میرزا رفت که روی را آورد و پادشاه از آن شهر
نامید که سکار و منع حلم و وفای بخاطر رسانید که چون غازی خان را طلب کند و این سبب را
پادشاه را بکار خواهد کرد و قبول نخواهد نمود پس چون این پسر در میان او را طلب باید کرد و
بهرام میرزا این کلاه را با و ثابت باید نمودن او را بر آورده گفت ای پادشاه پسر خود را که در حضور تو
بهرام را طلب کرد و تو توان پادشاه که انکار نتواند کردن بهرام میرزا انکشت قبول و دید نهاد و کردید و
پای خود ایشان را و شهرت و زمان با حسانان بیرون روزگار زمان را در چون ملازمان رفتند که این
کان را بیاورند دیدند که خیمه و خوراک و طبایب و بجا گذارده و از احتیاط کرده بد روزگارند و چنان
بود که چون خواب داده غازی خان از خواب بوی که شنید کرده بود که بهرام میرزا در بجه وقت غفلت
شاه عالم بیا میرود چون دید که شب رفت است گفت البته افشای این را خواهد کرد و بهم
پادشاه و از احتیاط کرده بد رفت و چون ملازمان برگشتند و خبر دادند که غازی خان خیمه و طبایب
بجا گذاشته بد روزگار است شهرت و زمان انکشت ناسف بدندان کردن و دست بدست رفت
ای پادشاه را و در میان می و این را از دامن گفتی که انعام داده غازی خان این چنین که پیش نکند

بود اما چون ایشان از روی خافان زمان بیرون رفتند وقت رسید که به آنجا رسیدند
خان بچه خود فرستاد که سر خوابی بکند و چون شود بخندمش شهریار بکنج او بجا نشاند
ای که خبر از آنجا رسید الله خان دادند که محمد یحییان با حسین سلطان و فتح الله سلطان
بچه مراد و الفد و توکلان بجا برون در رفتند اما از نهاد عبد الله خان برآمد گفت
که من استبنا وقت صبحدم میگردیدم و باس اودوی شاه عالم بنامه سید ششم ایشان از
کلامه بیرون رفتند که من ندیدم و در وروشه دل آگاه میخواست که این جماعت که را
بقوماید بکند من مانع گردیدم و نگذاشتم که ایشان را بکینند و در هماندم نمود که جای کشید
و او یکد و تنها سوار شد و در وقت ایشان گذاشته روانه گردید چون این خبر شاه والا
رسید گفت او را تنها نگذارند اگر چه او تنها از عهد آنها بری آید اما باید که او را
در راه با ایشان برخورد و با ایشان مدد رسانند پس آن شهریار و سید مراد و دولاب
و نمود ششید نفر جوانان یکد تا از اسنا جلاور عقیب عبد الله خان بودند و خود را بر سر
که اگر مددی در کار داشته باشد هم دهنی نمایند و وقت چاشت گاه بود که آن سپاه از قضا
عبد الله خان روانه شد تا آنجا که منافقان از نوس عبد الله خان مرکب می زدند و
بزرگی سر خم رسیدند از عقیب سز نور کردند دیدند که یک سواری بخت می آید با
یکدیگر گفتند غلط تکلم عبد الله خانست که خود جگر داری کرده از عقیب ما آمده است
و در این خوف بودند که عبد الله خان و سید نصیب با ایشان داده گفت که اری خبر نیک
بجز آن شاه مجاهد و اوجان افکند علی و الله را میگردانید بکجا میرود باشند که اینک سید
محمد یحییان و والفد که خود را از ایشان شجاع تر میدانست عنان کشید اینک و گفت ای
عبد الله خان ما عیبت نمی داریم دین دستانه میرویم بجایی که ما را عیبت ندارند محمد حسین
سلطان نیز دید که محمد یحییان بخوف زدن ایشان را و نیز جلو کشید ایشان و جوانان سپاه
خان که از دوری آمدند نگاه کرده دیدند که عبد الله خان بان تا بکاران رسید ایشان را

کردند که جنگ نخواهد کرد و من میسر بود که مرکبان از خود را رسانیدند و قتی رسیدند
که عبد الله خان ایشان را منع و نصیحت میکرد ایشان عذرهای بد و از نفس می کشیدند عبد
خان گفت من خود نمیکندم شما زدن بد و روید و نیز فسر رسید و دست و پشتم کرد و
بر تاخت و جوانان نیز از قشای او در آمده دست و پشتم ها کرده زدند و ایشان و پوزن جوانان
ایشان انداختند چنان شمشیر ایشان زدند که از آن هفتصد که که با محمد حسین سلطان
بودند نصف پیشتر از پای در آوردند و عبد الله خان خود را رسانید محمد حسین سلطان
و چنان شمشیری بر توپ او و تاخت ناجو که او را شریک یکدیگر شکست سپاه او که سلطان خود
گفته دیدند که کز کز کزین خواستند که از پیش بد و روند که جوانان اسنا جلاور و قضا
ایشان گذاشته ایشان را شبیه شمشیر کردند و عبد الله خان خود را بفتح الله سپک
رسانید و کردش زد که ده قدم سرش را بد و انداخت محمد یحییان که چنان دید و از
اختیار کرده سپاهش نیز در عقیب نهاد عبد الله خان گفت کی که از ده تونز بد روی
و نصیب جوانان خود داده گفت شما سپاهش را پس خود نیز و همیگر که مرکب زده
لاخت از عقیب او و جوانان اسنا جلاور و مرشد بر داشتند و محمد یحییان سر و پنا گوش مرکب
گذاشته می تاخت و آن تا یک مهمی بر مرکب میرد و میرفت و عبد الله خان ناسه و بسخ
از عقیب او تاخت مرکب عبد الله خان از بوی زد و آن ملک بجز آن اوجان و صفویه مرکب
پا توان داشت پنا می رودی مرکب خود را بر پای پشته رسانید و از آن طرف پشته سرازیر
گردیدند بد و رفت عبد الله خان با خود فکری گفت که سپاه این حرم داده چهار هزار اند
و جوانان اسنا جلاور سبک کند میباید که از عهد سپاه بیرون نیایند و آن تا پا از تو
از پیش بد و رفت عنان مرکب بر کرد اینک با و کش اما از اینجا است جوانان اسنا جلاور چنان
کشند از سپاه محمد یحییان را که نصف پیشتر ایشان را از پا در آوردند و ایشان روی
بکری نهاده همان راه را در پیش گرفته میگویند و عبد الله خان در و کش بود که

محمد حسین سلطان

محمد بن محمد سرینا گوش مرکبان گذاشته میخواند و میآید و جوانان از غضب میآید و سر راه
 بران کمرها را گرفته خود را از غضب ایشان زینا و شایسته میگویند و میگویند اینها
 کشید ایشان را که یک هزار و پانصد گن هم از زمین و بلاد مرکبان بدو میآید و میآیند
 بر روی پهلایان زده بدو رفتند و عبد الله خان فرمود سران و مردان پادشاه محمد حسین سلطان فتح
 الله پلک را بر سر نوزده کوه جوانان را میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
 بمناله کلاه بران بیخ کشیدند و هر کدام که میزدند از شند از هر طرف پنج شش و بیخ نوزده مرکبان
 او میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
 قدیم استقبال عبد الله خان کرد عبد الله خان که چنان دید خود را از مرکب در انداختند و
 و سران دوید و آخر از سر برین برداشته آورد و در قدیم شهریاران را ندانسته خود نیز پای شام
 بر پشت پای شهر بائی صاحب الدین مالیده انحضرت دستش را گرفته بر خیزانید و جیدش
 بوسیله دست مبارک برگشت زده تخمین ازین نموده و نایح و جیفه و طومار را بر مرکبان گذاشت
 هزار تومان تمام شدن بود از سر خود برداشته بر سرش گذاشت عبد الله خان خواست که
 مضایقه کند و قبول تمامید و از سر بردارد که انحضرت او را قسم داده گفت سر عزیز را دست
 میداری که از سر بر میدار عبد الله خان گفت دیگر ناره در قدیم انشهریار افتاده پایش را بر سر
 داد شهریار را و ناره دستش را گرفته بر خیزانید و دستش را چنان که در دست داشت داخل
 کردید نایح و ساروش دیگر آوردند انشهریار بر سر گذاشت و نشستند و نامدار فرمود مجلس
 بر روی عبد الله خان را شدند در یک هفته انجنان چشتی داشتند که جمیع اماران و ارباب و رؤسای
 دربار را که انشهریار بودند و بچینه هاتمی رفتند و خدمه ایشان نیز در کارخانه و طویله در
 و شتر چنان و غیره می بودند و اطعمه و اشبیک افند و ریخته بودند که اهل اردوی و بازار و دیار
 می نمودند و بره و مساکین که در اردوی انشهریار بودند انقدر و سحر و شکر بودند که هیچکس
 نشان طعام و حلاوت میدادند و میگویند و جمیع اردوی شهریار با شکوه خوشحال و خرم

بودند الا حسین بن خان که او را رشک غالب بود تا وجود آنکه در وقتی که عبد الله خان آمد انشهر
 بر نیزه کرده او را در اولین بندی فوجها داد بدین حسین عبد الله خان نموده ازین گفت انا نهان
 رشک و رشک می برد و عقده میخورد اما از انجانب چون محمد بن محمد بن پنهان هر هفت اخلاص
 کرده بدو رفت یکتن را ده طای کرد از انجانب خسر و پادشاه رسید تا پست هزار دوی که میدد
 الله سلطان بد کان آمدن بود محمد بن خان را دید و مقدمه داشت از او پرسید اول برداشته
 بر کردید و رفتند نیزه قصر محمد بن خان بد پنهان سلطان سلیمان را دید نایح از سر برداشته
 انجانب و سر بر نه پش و رفت کوشه غایبه او را پرسید و او را پیچیده نموده دعا و شای او را
 بجا آورد سلطان سلیمان فرمود فاروقی روی او در دند بر سرش گذاشت و او را تخمین
 نموده بای نشان داده نشانید و فرمود خلعت آوردند تا پوشانیدند و بعد از آن احوال
 شاه دین پناه را از او پرسید و ان ملک بجز الم پناه خبث شهریار زمان را در نزد سلطان
 کرد و الله سلطان بد پنهان احوال حسین بن خان را از آن پرسید گفت او در وجه کار است
 ان نایک گفت او نیز بخیر است خواهی آمد نهائش انظار و رفت فرصت میکند که با
 شاه طر هاب را یا عبد الله خان را بگذارد فیصل رساند و بیاید مقصد که بی دست
 نخواهد آمدن و از این انجانب او را ندیده که امر و زبانه و انصاف با انجانب می آید و حسین
 رفیه دیگر شاطر خود را با انجانب هفت نیزه از هر دو انجانب فرستاد که البته و الف البته سام
 با انجانب بیاد که مکرها داریم و وقت میکند و نشان می جماعت شام را گفت که امشب
 بنیاید که بشما کار داریم باشند و فرما که شربت دار شاه دل آگاه بود و نیز بنیافت طلب
 کرده مجلس شراب چیدند و جماعت شام را آمدن باشند و فرما نیز آمد و نشست انجانب
 چون مسنان شدند شروع کردند بخت عبد الله خان و پناه سلیمان شان و بعد از آن
 نوبه مکر و تمهید کشوندند تا آنکه حسین خان در مشال زهر و اهل بیرون آورده با پاشین
 های شربت دار گفت اگر میدانم با نادل یکی داری و درین مقدمه دودل نیستی با شربت

فرمود انشهریار
 رفت

کن و قسم یاد کن که از ما ز فاش کنی و این زهر را بنام بخورانی بعد از آن به بینی که ما چون بنظر خود
روم سینه نو را بکجا میسازیم چون باشند و راست که عقل بود این را از تو قبول کرد و با او بیعت
نم کرد و آن دو مشغال زهر را از او گرفت که بخورد شاه دین بنام دهد و در هفتکام شکی نه
کیفیت شراب در سر باشند و فرمود خود را بشربت خانه رسانید و آن دو مشغال زهر را در میان
شاه کاسه جینی حل کرد و رفتند و بنام و عرفی بید مشک و عنبر حل نموده مهتابخانه
چون شاه عالم بنام از خیمه حرم بخیه بارگاه درآمد عبد الله خان را طلب نمود و حسین خان
نیز رسید داخل بارگاه شد و نشسته بصحبت داشت و شهریار و پسران سوار خود شراب
نمیخورد اما حسین خان و جماعت که با او ایستاده و میفرمودند بخوردند و در آن وقت
صبح دم شاه صاحب ام شربت میل کردند و چون مفردا نشسته بودند که هر دو بجای شربت
یک فنجان شربت بنوشند که فوت و کیفیت شراب داشته باشد و بقول مشرب باشد
نیز آن شربت را ساخته بود چون شربت میل نمودند باشند و آن فنجان شربت
برداشته بخندست شهریار و او و در پیش شاه دل آگاه گذاشته خود در برابر ایشان
رفت کیفیت شراب از سرش بیرون رفته خنجر بنام بچهار بر او ز کرده افتاد بر زمین و چون
شاه دل آگاه فاشش برداشته شربت بهم میداد که بکشد و بنوشند و عبد الله خان نظر
بر ایشان فرموده دید که همچون یکدیگر یکدیگر میبارزید و زن از درونش برید و دانسته
البتة درین شربت چیزی داخل کرده خواهند بود بنام عالم بنام گذاشته بنام شوم یکیش
نکاح میداد و بعد از آن اگر این شربت را بخوان خوردن بخورد شاه دین بنام که این را از عبد
خان شنید فاشش و شربت را باز در کاسه ریخت و دست و بخورد کشتند باشند و اگر که بر
دید از خیمه بارگاه و بیرون رفته خیمه شربت خانه رفت و حسین خان نیز در یافت که عبد
خان داشت که درین شربت شربت دار چیزی داخل کرده است او نیز شروع بر نکاح با حسین خان
کرد و لوال عبد الله خان از دزدان بنام خیمه داشت که درین شربت دهم الماس را میمال

باشد
نیز

بقیة فیروز

که و در چیزی نیست و حسین خان نیز بخواند بیرون آمد شاه عالم بنام بنام شربت حسین خان
میرود که باشند و شربت دار را طلب کند و چون خطه صبر کند دیدند که بچکدام ایشان با
نگشتند و بنام که در بنامند شاه عالم بنام با عبد الله خان گفت بنامی در این شربت چیزی
داخل شد است عبد الله خان گفت بلی فریانت شوم هیچ هست در زیر سر باشند و شربت و کوا
که حسین خان نیز ازین مقدمه خبری دارد و اینجا که نیک دانی عبد الله خان بود گفت کوا با هیچ
گفت که نمیدانم حسین خان خواهد بود و اگر نه باشند قولی طلب است که چیزی در شربت نشا
دین بنام کند و از رخصت باز داند و بنام شاه دین بنام که ایشان هر دو بیرون رفتند و در یک
بیک ساعت شد بیرون بارگاه بنامند با عبد الله خان گفت بخوبی به بین که با آدا
تا بکار آمد و در عبد الله خان بیرون آمد بچکدام داند بد لوال رسید گفت باشند و فرما
آورد بیرون آمد بسیار مضطرب احوال بود و گفت شاه مرزا با پسرانی خدش فرستاده
و بر اسب حسین خان سوار شده رفت و چون آن رفت حسین خان بیرون آمد احوال است
نیز رسید باو گفتند که باشند فرسوار شده است و با جماعت رفت است و است هنوز کوفته
آن نیز بجماعت خیمه خود رفت و دیگر بر نکشت عبد الله خان که این را شنید دست برداشت
بیرون دوید و از طایفه فوجی بی خود شمشیر گرفته و بر کرده که مرکب نشسته و سر
آن بد بخت گذاشته مرکب تلخ است و آن مرکب نادان از هم جانی بود که جلو خواص شاه عالم
که همیشه معه بفرستاده و در دین نظر شهریار کاسکار باز میباشند بیکای بوی در آورده
سید و ایند انداختی که حسین خان بیرون رفت دید که باشند و فرما اسب او سوار شده است
و اسب او را شاطرش سوار شده که کشت خود ش رفت است و اسب عبد الله خان ایستاده است
آن شاطر عبد الله خان اسب او را میکشد و میکشد شاه مرزا از عقب باشند و فرما اسب او
سوار دشتام شاطر خود را داد و بر اسب عبد الله خان سوار شد بد و میفرود و اسب عبد
آن هم که از اسب او نبود اما چون نادان را با دگر همست و زن را بخت باین واسطه داد

نوانانی و قیامت و قیامت بیش است حاصل که نادان شاهی رسید چشم عبد الله خان
 که بر حسین خان افتاد اول اب دهان برویش انداخت و گفت ای نامرد بفرمان من دولتی
 که داشتی دیدی که بچه و بچه پای بر تخت و دولت خود زدی اوی نامرد این چنین دولت را
 و میرفت نزد فیروز و دیگر چه اعتبار میداشت و دیگر چه مهم و منصب و دولت میداشت
 حسین خان نامرد دست بر شمشیر کرد که بر عبد الله خان زند چون خابن و طاق و کلاه کاوش
 و فلک چشم او را گرفته بود در این اثنا که با دی از روی محراب خواسته بر چشمش زده است
 که درین شمشیر بجای عبد الله خان می انداخت عبد الله خان نیز دست بر شمشیر گذاشت
 او انداخت و دو خصم زدست همچون دو میل مست در آن روی محراب افتاد و میگردیدند و شمشیر
 به نیک و بد میزدند تا پشت و شکم شمشیر بجای یکدیگر انداختند و کرد و خال چشم
 حسین خان را گرفته بودند و آن حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیه هم همین بود که
 جدا و پای شهیدان جهان و سلیمان زمان شاه طهماسب بهادر دهان بود که فلک او را خود
 و از او بجای او روگردان شده بود چشم او را گرفته که عبد الله خان نیز شجاع و صاحب
 شمشیر بود و انجا حسین خان شمشیر نهانیت پانکی اعتقاد و طینت باغش قوی شجاع
 عبد الله خان دست و تیغ را بلند کرد و اندک فو و او را درون حفاظت میبرد که
 عبد الله خان دست را فو گرفته زده بر کمرش که دو حصه اش را انداخت اندرون رفت
 زین و مرکب و پیرایه عبد الله خان ریخت و جمیع اشیای که داشتند و خواست که سر را باقی
 نقش بخندمت شهریار زمان بنیاد و خود گفت که مبادا شاه عالم بنیاد و خوش بنیاد
 جدا کرده بداشت و بر فحشه مرکبش لبه عنان مرکب خود را گرفته و بر گردید آمد بخندمت
 شاه عالم در پل فسخی ملازمان او رسیدند و گفتند بودند که مبادا از عهد حسین خان
 بر نیاید چون عبد الله خان را صحت و سلامت دیدند خوشحال گردیدند و در رکابش افتادند
 تا بد رکاه شاه و الا حیا رسیدند و کلبه خان عالیشان را گرفته و خان بنیاد شده بد

اوگاه در آمد و در برابر آتشبار میزد و سران پر شر واد و کشتن با رکاه شاه حجاب انداخت
 شهریار زمان که بان سرافند شروع در کیه کرد و گفت ای نامرد حیف نبود دین او را
 جوانانی با این شجاعت و نوانانی که هنوز از باغ جوانی میوه زندگانی و کل کارهای بخیر با
 این سری که بجاییت نازند باشند تاج و تضر و جیفه و طومار و دولت سرافراز باشند
 و در رکبتش دادی و در پیرون بارگاه ملان زمان حسین خان و قلیانسان نیز از اردوی
 با نادران از برای حسین خان فو باد افغان و در پیرون بارگاه بر آورده میگذشتند حیف و
 مراد حیف از آن جوانی وفد و بالا و بال و بال و شجاعت و پهلوانی و عبد الله خان



داغ بود زیرا که جهان شجاع بود و جوانان شجاع را دوست میدادند و نه از برای نفس و

ملکی میباش چنان کند و اگر چنان نمیکرد و اگر کسی بچای روم میفرستد و در نزد فیصله
 میشدند و با وجود آنکه چنین میکرد باز از آن روزی که الله سلطان ترکان بدکان آنرا داد
 کرده بچای روم رفت تا از آنکه حسن خان شاملو کشته شد و چهل هزار نفر از او بجای
 صفویه گذاشت از برای زور و یو و یاقال عثمان پیوسته الحاصل که عبد الله خان نیز
 در برابر شاه عالم پناه ایستاد سر برانداخته بود و صبر کرد تا آنکه شهریار زمان از کربلا
 فارغ گردید عبد الله خان سر راورد گفت و ثابت شوم هرگاه نامرد ناخواسته و نجات بخلم که
 با او هم چون شهریار نامداری که بشوی این چنین تا صوفی انقدر خون ریخته شود
 انقدر طایفه استاجلو کشته شوند عالمی با او میدادند و بیایست میان خود را نشان میدادند
 مثل نوکند نه آنکه همچو باشند و اگر ای زاید راه کند و او زهر در شربت نوکند و زهر
 آن فاح شربت را آوردند و در برابر شاه عالم پناه بر روی زمین ریختند زمین را شام
 گردانید و شهریار زمان دید بر خود زید و انگشت بدندان کردید بعد از آن عبد الله خان
 دست در جیب کرده آن کتاب و حکم که با هر نوادگان نوشته بود و دست از برای ساق
 گرفته و گفته بود که سام میرزا بردارد و بیا که من کار شاه را میسازم و شهریار در دست
 خواهم نموده شاه دین پناه ثقب بر سر حسین خان انداخت و عبد الله خان دل داری شاه
 دل آگاه داده بجال خود آورده خوشحال گردید عازم شکار شد اما از اجابت که خبر الله
 بدکان رسید که حسین خان شاملو چنین دولتی کرد و لغزید و رفت و عبد الله خان با چنان
 از عیش و نشاط او را بقتل رسانید و سرش را از برای شاه طرب مایه برد الله سلطان ترکان
 بدکان بسیار بسیار مثل کردید از برای حسین خان امانا برای آنکه شجاع و از او در سپاه
 کام خواهد گشت و او بسیار اندیشه داشت خوشحال گردید حالا میاید رفتن که در
 شاه دیگر اینچنان کسی نیست که مثل او بوده باشد فیصله را این داشت که برخواستن منوجه
 اینصوب گردید آمدند بیکتلی ابر سلطانیه و فرستکی اردوی کیوان شکوه شاکان

با نگاه نمود آمدن حمله و سپری کردند و بعد از سه روز دیگر ایلی یغین نمود و نامه
 نوشته و ستاد به نزد خضر و با عدل و داد بمضمون آنکه میاید دست از دریا بجان بردار و دریا
 بگذاری و پوری بچای فارس که ملک موروثی اینجاست است اگر چنان کنی ما را با شما
 نیست و الا جنگ را آماده باش و شهریار زمان و قاعه باد شاهان کیان مهاند در بر سر ایلی
 سلطان سلیمان و ستاد او وارد آوردند و مجلس بدویش کشود و دستا نامه اش نمودند و
 نامه اش را بعزت کشود و چون شهریار زمان بمضمون نامه اش رسید در جواب فرمودند که
 سلطان سلیمان را مگر هوشیاری داشت یا آنکه اهل تواضع و خضوع است و میباش که با و خلع
 دهد و با و بگوید که ملک موروثی بدو داده اند اما که حضرت شیخ صفی اردبیل و قاعه اینست که
 بدو را کلام غلی انکار و آنکه الحال در تصرف دارم بضرع شیخ صاحب قرنی گفته اند که ایشان
 بضرع صاحب قرنی خود نمادند بضرع شیخ عثمانی بیکتی چون ایلی جواب را با بر مضمون شنیدند
 دید جواب شرافت گفتن برخواست که برود انشور و با و نمودنا او و خلع کرد این در آن نمودند
 این ایلی تو سلطان سلیمان رفت و آنچه شریف بود بعضی رسانید سلطان سلیمان از پیش
 میدان و کهن سالان خود احوال معلوم نموده گفتند بی وفای که امیر خود را گردان بر برجه
 آن را قبول میکند و در پیل را در پست با قاعه ای با و میدهد و نیست میدان که از هفت
 مرکز که کشته کنند چون پیل و او طایف شیخ صفی بیاید و در کسب دست تصرف بران نموده
 و ملک موروثی ایشان ملک اردبیل است و این آنکه های دیگر و شاه اسمعیل بدو کرد
 ن سلیمان گفت پس بچای ارش است اما اگر بگویم برود بچای اردبیل و اینجا بوده باشد
 نمی نشود پس همان بضرع شیخ بدو گفته یا خودش تا بضرع شیخ بگوید که ما آنکه خودش
 تنها را می شود بعد از آن اینچنان که امیر خود را گردان زخم کرده بدو را و بچای است
 هم کرده با و باز گردانید بر سر کورخانه بدر و جد و با ویش بختند و شیخی کند و روزگار گذراند
 طبل جنگ بزنند و بنموده او طبل جنگ زدند چون صدای طبل جنگ بگوشیدند

با هوش رسید نگاه بجانب عبدالله خان کرده گفت خالجه میفرماید بر شما طبل جنگ بفرستد
عبدالله خان گفت توانست شوم بر شما طبل جنگ بفرستد که اگر سلطان سلیمان این طبل را بشنود
بهرم می نازد تا تو با طبل حضرت پروردگار و پادشاه حضرت امام معصومین صلوات الله علیه
علیهم اجمعین که جد و ابای و رگوار کبار و نایب نازیم شهریار و دما را اذان گفتار بسیار خوش
است و مود طبل جنگ بوازش در آوردند چون فیض صدای طبل جنگ شنید گفت پادشاه
الله شاه طهماسب که در این صغوسن این بگو و نهود یا اوست و از دیای لشکرمان اندیشه
نکرده است و فرموده است طبل جنگ منزند انا جا سوس پرورد و در میان او روی ایشان
به پند که ایشان در چنگارند و نهیه اسباب جنگ را بچه قسم میکند و میکند و میکند
میگویند خبر از برای ما بیا و در جا سوس است خبر معلوم نموده و کردید و بعضی خبر
که در اصل همچنان هزار گن بر سر شاه طهماسب جمع نموده اند و انعام که هست
ناک و مشهورند و میگویند که ما کی از عهد سپاه دوم بوم و میگویند از سپاه توانا را
جنگ را خبر بفرستند و از این جانب شهریار کامکار و فرمود خیمه عبادت خانه برای کرده اند
با لباس سفید پوشید و روش روز و داشته شیش عبادت بسیار کرده اند حضرت پادشاه
باری خواسته مناجات بدو که فاضل حاجات نموده فتح و تصرف طلب نموده و رفت مناجات
که حضرت جل و علی بدعای آن سید عالم است و شهریار را با جیب بسیار در آن
است عرش دعد و شعاع رفی عالم را بخروش آورده غلغل بر زمین و زمان انداخت
رویشان کشتن از هر طرف دوان و گریزان و مهلتان سرور و قنای ایشان در میانان بر طرف توان
که در آن اثنا ایشان تکرکی شروع و یاریدن کردن که هر خانه بمناسبتی بر می چون بر روی
میخورد و من ایشان را بر ایشان میگوید و چون بر زمین میسید از غارت زمین است و
میگردید ناچنان شد که سیلاب روان شد که شش فرخ زمین را آب و کل تکرک و
و از ضرب دانهای تکرک که بفرق رویشان میخورد و من ایشان را و بر کبان را بر ایشان میگوید

بسیار قریب بجای هر روزی هلاک شد بودند و شست هزار اسب را شست و شست و شست
و چون فتح میداد آغاز کرد بر آن بودند نمود تا وقت طلوع افتاب آن قدر بر آن بودند بود
چون خواست از آن روز حرم بارگاه بیرون آمدن میخواست از یکد طرف دخیه بارگاه را و کوچه
و دیگران ایشان با یونجهای خود بر خود پیچید خوانند بودند و در زیر بر و پنج جمیع
و چون فیض خواست بیرون آمد و فریاد نماید و به پند که چه بلای بر ایشان نازل گردید است
و یافت بید هزار و شست و غلاکت او را از خیمه و بیرون رفتند چون بیرون آمدان علامت
آنکشتن آتش بر نماند کردید و خواست که به پرسد و به پند که چند هزار گن شایسته اند آنکه
و سرارده داشتند از اندرون خیمه ها بیرون دویدند بیک کلان و پهل و شمشیر و دماغ زمین را
شکار کنند و خیالان بریدنند تا فیض برانده بر تاب زده آمد که بیکه جری از امانت کرد که چگونه
نمودار بر یونجهای پیچید اند و خشک شدن مرده اند چون بید در آوردند شست هزار گن از

مقتصد هرگز سپاه و نگهبانی و سکو آن و در تدارک او غلظت و سوارانی و غیره بودند و در غایت
و غایتها همه در زیر برف مانده بود فیصله فرموده بودند و میان خطه کشید و به پیش که این برف
باز آن و تکرار ناگهان باریک است رفتند و خبر آوردند گفتند که رفتیم و میان خطه نمودیم از چاه و
بهین بر سر اردوی حضرت همین رجعت باریک است و اگر نه سیم فرسخ که پرون بودیم اصلا و قطعا
برف و تکرار نیامده است و بنابرین است و آن زمینها به خشک است و یک قطره برف نیست
فیصله گفت که این از اردو غایب شد و غایب شد است و فرمود که بروند و الله سالکان را طلب
کنند چون رفتند و خیمه اش را یافتند در زیر برف مانده بود و سعی تمام کردند تا آخر روز بود
که او را از زیر برف بنهاده پرون آوردند تمام ملان زمان و اسباب او و ده هزار تکا که در دست
او بودند هشت هزارش برده بودند تا الله خزانده را از دست چاقی و غنی باری بود فیصله فرمود
افتی از و خشت و الله خزانده را در پیشانیان و از هر جانب او نشاء میسوزانند تا آنکه
باین طریق بحال خود آوردند بحال خود باز آمد فیصله گفت الله پادشاه دید چه قضیه پیش آمد
الله تا پاکد و سه ساعت آنکشت حیرت در دهان و دندان داشت و با وی حرف زدند
تا آنکه فیصله گفت که الله پادشاه بگویم چه چاه و جویم الله گفت قربانت شاه طهماسب
بهادر بیخان جوان و جیمه لیسیت و بایکس نزد او فرستادن و گفتن که من بخان را دانستم که تو را
کال و کیش خال تا بجای است و باینجه مرادش برین ظاهر شد است که نویسد کرام و از نسل حضرت
امام موسی و حضرت ائمه مقصودین علیه السلام بحال و خواهم که چون جد و ای بر کوار
همیشه ایمان بر میان داده اند و تیرت بای خود ما را ایمان دهی بر بید نیست و اگر ایمان
هم بخان را ایمان داده اند و خود هر که از خنمان ایمان بخواند الله پس این شیوه مرضیه از او
استاد شما ماند است و ما خود بکود خود فایده ایم ما را ایمان و رحمت ده تا بکودیم و بگو
و کی که تیر شاه طهماسب تواند رفتن و این ایمان از او تواند خواست حسن پادشاه است که او را
او و حسن را آن است و فیصله فرمود تا حسن پادشاه را طلب کردند چون بفرستاد گفت بای جان

و فیصله فرمود و غلظت برفی و چنین بکوف و بجا بوسی و شیرین زبانی از او بجهت ما ایمان بکری و بیانی
نمود و الله استنبول شویم که میخان نا غلط کرده بودند و ساعت سعد از جهت ما نعن نهوده اند
ما ساعت سعد بایم و کاری بسازیم و حسن پادشاه خود مدعا غلی بود و اینها را از حضرت
و بوی و جنبانید و کاه که بخت الله بایمان نگاه میکرد و بوی حرکت میداد تا آنکه فیصله
حرفش را تمام کرد و فرمود که خفه بساز و از ده چیز و سم پیشکش همراهِ کرده بخدایت شاه و ایما
شان روانه نمود و از این بخت شهر بارید و از این مغایب بر سر بخانه طاعت نشاء بود چون
صبح دید عبد الله خان مکه و سلم کردید و در خیمه شهر باری رسید که شهر باری از آن
کند و عازم میدان کاردار شوند انحضرت فرمودند که مستوفی اسلمه مرا بیاورند چون آوردند
و در براق پوشیدن بودند که با سوس اسد خبر داده گفت مرده باد شما را که امشب انشد برف
بارید است دار در وی فیصله که جمیع خیمه و خرگاه و سوار بده فیصله و جمیع پادشاهان او در زیر
برف مانده اند و معلوم نیست که کجای ایشان زندمان باشند عبد الله خان چنانکه مکه
و سلم بود و امرای قولی ایشان همه براق پوشیدن حاضر شدن بودند سوار شدند و چند نفر
بسیار دکان و شاطرن را پیش فرستادند که حبیب و وند ایشان برگشتند خبر آوردند و امرای
آمدند نزد شاه دین بیاه و گفتند که فرایتم شویم خالی از سربانی و شهر باریان فرمودند
باشید به بنیم از ایشان چه کسی میاید زیرا که بگویم رسید که بفرین نموده اند که نزد ما میروند
و اینها ایمان بخواند امرای ایشان شد اینها تمام جمیع سپاهیان مکه و سلم ناد و بوی باریک
پایاده و بعد از آن دور سپاهیان سواره ایستاده بودند و انتظار شاه عالم بیاه دید که تمام امرای
سپاهیان و همه فلجین و شاطرن و فخران مثل انظار و سیکنند و سباده که حمل برنگاهل آن
برای بکشد و فرمود جلو بکشد انشهر باری پای دولت در کتاب سعادت در آورده سوار شد
شد که برآمد افتند که بدیدند ایلی از باری روی نمودار کردید و شهر باریان فرمودند که شیخ
بخت کردن واجب شد اما اگر برویم معنی بکارد پس برویم و از دور نگاه بخت باری روی فیصله

اما گفتند از شهریار است و انشهریار پیش افتاد و امر و سپاهی از عقب می آمدند تا نیم فرسخ که از
 او دوری خود دور شدند دیدند که برافشاده است و ایلی روی در میان برف مرکب سبیل
 شهریار و نجیب کتان و امر و بر و گران خندان و شادان ایلی روی دید که شاه دین پناه پاسبان
 دین کینه شاه در برابر ایشان ده انداخته که او را دیدند و ایشان ده انداخته که دیدنهای مجمل و
 مسلح شده اند و عازم جنگ نهایت چون او را دیدند منتظر گردیدند که به پند رسیدند و به کلاه
 و بجهت مطلب بجای آوردی ایشان آمدند و بر آمدند تا نزدیک شاه و از آنجا رسیدند از مرکب
 پیاده شده و پیش آمدن بجای که در دو عا و شای انشهریار و بجا آورد و نامه عرضیه مانند پند
 آورده بدست شهریار و کلام کرد و شاه و انشهریار بدست و افتخار نویس داد چون او کشته و خواند
 دید که بمغمون سابق کمد کوشید و نوشته و امان نامه طلب کرده و عهد و پیمان میان
 آورده که شرط کردیم که اگر امان دهید دیگر امان آمدن بصوب ایران و در بایجان تمام
 چون شهریار ایران آمد بمغمون نامه فیض رسیدند و ایلی روی فرمود که برو سلطان سلیمان
 بگو که چون این چنین از دین و بجز و ضرر در آمدن ما و امان دادیم اگر تو بیعت و پیمان خود و
 کنی و عهد و پیمان شکنی و اگر نه چنانچه خود نوشته و اضاف داده که عهد و پایی ما همیشه
 خضایان امان داده اند و هر که امان از کسی نخواسته اند پس ما را این چند هزار نفر که
 تمام انجمنیدیم و بخیرید و اگر عهد و پیمان را شکنی باز کار می خواهیم با حقن عبد الله خان
 که این را شنید پیش چنانچه گفت فریاد شوم بگزارنا برویم و انجاعت از انشهریار بدادیم که
 دیگر ما را داده آمدن با برنجاب نکنند شاه عالم پناه قبول نکرده ایلی را و حضرت داده بود
 و خود بجای باز که حلیش معاودت نمودند و فیض ایلی دید و از احوال پرسید ایلی
 آنکه شریف خلق و احسان انشهریار کرد و گفت که وجه نمودن او را در باب امان نهادن
 و جنگ کردن تمامی برای فیض باز گفت فیض باز ایلی را گفت میشد دیگر بود و پربشاه
 طهما سب بهادریان بگو که شغفت نمودی و ما را و حضرت دادی و امان انعام نمودی

الکافه من داریم که ملای حضرت بدهید که از ده همدان و بنده انجانب است و بوم و بر که این
 گمان آمدن ایمان با دانی ندارد و مردم بنا و از ده شکی میکند انشهریار از روی خلق فرمود که
 و سلطان سلیمان بگو که انکما تمام غلق دقتا دارد و از راهی که خواهی روید ما مشروط
 بانکه مردم شما از تحت بحال رعایا و محجزه و مساکین نرساند که باعث خرابی ایشان شود
 کتمان و چون ایلی و کشت و آنچه ششمن بود بعضی رسانید دیگر با هم فیض گفت برو که
 شغفت گوید و و حضرت راه نیز میادید این ضرورت را نیز نداده ما یکصد و امر نماید که
 چون ششمن و بار کشتان ما در برف مرده اند اگر قولی ایشان شما بار کشتان امان داده داشتید
 ایشان بدهند و از یکصد و بمغمونده شهریار و پیمان کردند و چون و ضرر احسان و کارام
 از انشهریار با دقار و از ان منع لطف و احسان دید شرمین انشهریار گوید با مردم خود
 و شریف او غلبه از شرمین مروت و احسان و وفوت خود گردانید اثناء الله شالی چون با
 ویم نالانی از انجمن و حقی و میسکیم و از این بیعت و عهد عبد الله خان و در ششمن
 تمام سلیمان ایشان گفتند فریاد شوم بگزاریم که این جماعت عدا و ناکار این چنین
 و شروند که قول و قرار این طایفه درست نمی باشد و این را خواستن ایشان که میخواستند
 از ده همدان بروندی و رمزی و شرفی بیست عاقبت عذر خواهند کرد از این عدا و پشیمان
 و میگرد کشیدن انشهریار با اقرار فرمود که ما با ایشان داده ایم و الطاف نموده و حضرت
 بر ایشان داده ایم الحال دیگر چگونه خلاف قول نمایم و از خوف خود بگذریم و ما همیشه
 امان بجان داده ایم و حیدر بنا عذر کرده اند از خود بگذراند اند از امر خوف خیر خواهان
 بدو را قبول نموده فیض بدست از اقرار و قسم خود در گذرشته عذر و مسکینه خود کرده از راه
 و چون مسوید همدان کردید و امان سلطان بدعهد و پیمان با فیض نادان گفت که طرفه و
 بطالع ما بود و شاه طهما سب را ما حاصل شده بود اما و نب ما را خود و باز ما از ان
 ویم انجمنی مرا باید شکرانه بگزاریم الحال دیگر اندیشه بکنید و با انمدارید که دست

ما خواهد بود نصرت گشت چگونه دست ما خواهد بودن نیز آنکه برویم و ملک خود بشیم
و بدان ملک خود را می و بداد خدا نافع بوده باشیم زیرا که این شکستی که دیدیم و این ازاری که ما
کشیدیم چنانست که به خواستیم و بهر شاه طهماسب آمد ایم و آن مرد از بهر تو بود که تو را
و بهر دما آمدی و ما را برین داشتی که برخیزیم و خزینه خود را خالی کنیم و لشکری دهیم و بشی
و چندین هزار کس بکشش دهیم و خود این را از او و لقب بکشیم تا آخر که خدا ما را از رحم کند
و از آن چنان بماند و خشنه بدو و در حال جان ناز به بن در میان است که سالیان پیش از
بیکجوها بی جایه در درویش بودیم و نمیدانیم که در آن بر قهاب خواهد شد و در آن
بچاره ما از این بر قهاب بیرون خواهد آمدن و هر چه خواهد بود از آن بیایان خواهد شد و
ما را شکستنا بدید که در ده بکشد با شمشیر اعلی فراد کردیم و عهد و پیمان نمودیم که سید با او عهد
نکیم و عهد و پیمان نشکیم و بر سر لکه او نیاییم و بحال خود بوده باشیم دیگر چگونه دست بر لکه
از او زکیم و از عهد و پیمان خود بگذریم که بعد از ما پادشاهان بگویند که سلطان سلیمان فرجه
دوم با پادشاه ایران شاه طهماسب بهادر خان اول چنان کرد و از چنان شکستی خود و از آن
از قضا طهماسب خواست و از آن پادشاه بگفت که با ما مانده داد و انقضای لطف و احسان
نمود و فیض عهد و پیمان باو نموده که باو عهد نکند و خلاف عهد و پیمان ننماید و در عهد
و پیمان خود و شکست و خلاف آن خود کرد چون الله سلطان بی ایمان خود بد چنان عهد
از فیض نشیندیم نموده گشت سلطان بسیار صاف و ساده لوح و آفتاب زرا که بی شکست
چناننداری و پادشاهی و کشور گشایی را هیچ دخلی باها نیست و اگر کسی اینها را منظور نظر کند
سازدی باید بود و بکنج سپهرها بنشیند و زک دنیا بکند و اگر نه دنیا داری سده را در
و مریه و پیش است و اگر اندک سختی پیش آید سبب سبب سهل گفت که در قنای سده
و اسرار است و اندک سختی با در آن و در بعد از آن سده هزار عیش و عشرت در عهد
سده که تلاقی آن میشود و قبل و فراری که میفرستای که با او کرده است که دست با لکه او را

او را بگوشت از آن گشت بر ملک از آن خداست هر کس که گنج روزی از آن است که نوبت است
چون نوبت بد یکی رسید باید دست بردارد و شاه طهماسب در اصل بی انصافت زیرا که
سلطان که چندین سال است که جد وایای او بران گذاشته اند و حال کما و دارد پس باید که
دست بردارد و بشما بگذارد که چند روز دیگر نوبت از ما است که چندین سال است جد وایای
گذاشته اند و حال شما چندین سال است دارید حالا نوبت شما بدید باید که ساجد کوبه خطاب و
بگوئیم آن سکنا پاک در جواب گفت که او اگر میگوید باید یکبار نوبت از آن آن کس است که
باید و نوبت خود را بگیرد و مشغول شود پس ما و شما که الحال باشیم نوبت خود را بگیریم و جد
چند هزار تومان از خزینه خرج کرد و چند هزار کس را بکشش داد و باشیم که نوبت خود را
آمال هر را باز میگذاشتیم که برویم و آن ابله پس پندیس خلیس چندان از آن قسم نمودند
و در دیگر باره سلطان سلیمان را از او برد و گفت پس دیگر باو چگونه میکنیم آن ناباک گفت
سجده در پیش من نشینم و شاه طهماسب در این زنشان و شدت سرما از او سفارش بجای
خواهد کرد و حضرت خود در بعد از جمع کردن سپاه مشغول گرد تا اول چهار شود و بعد از
سپاه دوم را بردارد و بیایا بیایا بیایا بیایا بیایا بیایا بیایا بیایا بیایا بیایا بیایا بیایا
برداریم سپاه آن را و بر شاه طهماسب دویم و او را از میان برداریم و بکلام دل بران نشین
کردیم و فیض سینه با ذوق او خورد و قول کرد و آن ناباک را الحاح داشت داد تا بخت هزار روزی
و در لشکر از قضا بهر شاه طهماسب بر و خود از راه همان رفت به بغداد و از آن بجای شهریار کاسک
در روز که آن بر قهاب شد مال و اموال روسیان را آوردند بطور شهریار با و قازان آمد و تو
لشکری قتل نمودند و بجزیرتی چند از اسباب و اثاثه و در قنای سده
عالم عالم مال و اسباب از سال در میان و در در قنای سده و عالم بیایا از غنیمت
گشت شد بودند و آن قلا فی زاد و قزوین بحیث خاطر و غنیمت و از سپاه شاه و الا حیا
بر بودند و در اول و لغز فصلی خیل برای حیرت و در صاحب سده آوردند که فیض

بسیار خوب گردید و سبک نمودید که خود را مذهب و این خود را بخلاف عالم روش گردید و خود را
بنا میان شما شناسانیدید که افوار خود را طرف گردید به حال انزبیه از امان خود رسید بنما
امان دادیم و اگر با دشمنان طلب نمودید دیدیم مضطرب و حیران ماندن بودید با انزبیه
خواستید انچه را که میخواستید را که خود را که میخواستید و انچه را که میخواستید
ما شما را داده دادیم ان سبکیها و هر اشیای که ما بخواهیم که ما را خوب نمودید و مردم را
احسان را بشل رسانیدند و مال و اموال ایشان را غارت کرده عیال و اطفال ایشان
با سحر کردند که از همان خدای عالمیان جزای ایشان را از شما خواهد کشیدند و شما را
مردم شما را جزای عمل خویش خواهند رسیدن و باز شما را که با خود را فساد کرده و
و شوم و انکار میفرستد که ایلی از خدمت شهریار زمان بزدان بدکان میفرستد
خجالت و در سیاهی از هم بیرون نیامد و او را به چناری او را شایع گردانید تا آنکه ایلی
داخل شهر استیلا شد و مدت یکسال انظار کشید که فیصله داشتند بهشت است و
روز دیگر صبح که ناگشتند که این مقام بکام خواهد رفت و مغممه دیگر که در گذشت
صنعت و نفاقت را در حاصل که مدت دو ماه ایلی شهریار را در دست خود داشت قبول
و خرج و انزاجات از خود کشید و اسلام بر او داشت از او ندیدند و روزی که فیصله
آمد ایلی را بیاورد که طلبید و پس بهر کشید شروع در انزاجات کرد که مدت از
اعلی بر داشتیم و دست او را میدارد و دیگر ایلی نزد ما فرستاده بمیدانم که دیگر چه مطلب
ایلی شهریار زمان در جواب گفت که مطلب ان شهریار از نامه ان نامه را ظاهر و آشکارا
شدن و دست کرد و نامه را بیرون آورده بود و در گوشه فالجیه او گذاشت و چون مقرب
که ایلیان که نزد ایشان میروند میباید اول پیشه در برابر ایشان در آید و حاضر نشاید
کنند و بعد از ان پیش روند و در گوشه فالجیه ایشان میروند و اگر شخصی است که شایسته
از در نزد ایشان دامن یا استینا یا پوز ایشان را از پوست درو یا با کلاه اسکان آید

بعد از ان
بگیر و زیارت کنند پس بیدار بجای خود در نش و تسلیم نمایند و ایستاده شوند تا آنکه که
اعظم اشادت ملای زمان خود کند و ملای زمان ایشان را بجا نمایند و نشاند و چون نامه طلب
نامه را بدست ملای زمان ایشان ببرند و بگوشه فالجیه و در اعظم گذارند تا آنکه که وزیر اعظم
خواهد و دارد و مطالعه کند که مصلحت وقت دادن دارد بخواند و الا بچند و در بغل گذارد تا
دیگر بپادشاه خود خواند که لایق دولت ندانند خود باز کنند و اندازد و ایلی را نماید تا خفیف
نمایند و بیرون کنند حاصل شاه ایلی آنها را نگفتند و این تسلیم بنامند و از این فواید که نگفتند
و چنان داخل استیلا شد و استقبال ندیدند و دو ماه انظار کشید و انزاجات از یک

خود خرج نموده و امری که در دست دارد که انکار شده ایلی انشتین دیگر خالی و او نمائند

بود و در کتا و فالیه او گذارد و عبوس نموده باز کشت بجای خود نشست و فیصله داد و دعا و شانه
و نظم نمودن و زیارت و کوش و تسلیم نمودن و بعد از آن عبوس بر هم کشیدن از ایلی
بر طبع کتف او خلیل و شرم و در اعراض کرده گفت که شقیخ اعلی می کنند که بیای چیش
فهمین اند و بر آنکه در نزد او آمد و شد دادند و از نزد او بجای می آیند و فاعله را بگو
میدانند و چون کتی را ایلی که بجای میفرستند هر کدام را قابل می دانند انقضای ایلی
کرده بتزید بادش همان عظیم الشان میفرستند الحال خود از این ایلی هیچ معلوم نیست و نسبت
ظاهر کردید تا دیگر در نامه اش بجای نوشته باشد و زورش در سلطان نامه مشغول فیصله
خود در آن کشتاوه ای نامه مشغول و ایلی که از سلطان عظیم الشان شام بویه و شندی و
میت از نامه ذات ایشان بویه نمود و وزیر ساعی جواب هیچ نگفت تا آنکه وزیر اعظم را
بگفتن کوه ای معقول و دلخنده و از بویه موجود مانده که این الیوم بادشاه ایشان را
شس و تحیل و عقل و سینه بیرون آورده چنانکه وزیر اعظم خود را فرار آورده و نشاند
قول او نموده ایلی را بداشنه صد هزار تاک بجای خویش برده و از بالای فرامیستاد
خواست و گفت چون بهاری کشیدن تریش اخراج یافته و طبعش محرف گشته و حال
بجای خویش نمود اینچنین نامعقول ما گفته الحال معذور و ایلی را با این فرمانان
کرده و روز دیگر در خم رفته و فیصله دست کرده بیرون آورده و در بارگاه نشاند و خود
و ایلی را از خانه خود برداشته برده در بارگاه نشاند و فیصله را فرمود ایلی را فتنه نمود تا آخر
جواب نامه را داد که بتزید شیخ اعلی بگو که هرگاه تو فزاید از حرم خود بخوری تا چه شش
دیگر گفته که مادر اب شام و موت کردیم این دخل بهر وقت ندارد که چون نویسی از شهر ما
ناراضیه و اسباب کیم و یاد کنان دهی و ما را از میان آنکه خود را دهی که می بیند
مانشده می شد و بیان آنکه خود را به میبادی و ما همان بودیم و نه آنکه در دهی
و از حرم خود که همان را خیر خواهد اینچنان میکند و اگر ایلی بگو که شام را

ایلی را فتنه نمود تا آنکه از این مکتب و فیصله میکن که ما این مکتب را از فتنه کشیم و شومیم کشیدیم
چون ایلی را با این معقول و بگوشت سیدین خواست که از بجای دادید و فتنه می شد
وزیر اعظم است و از گفته از بارگاه بیرون آمدن بجای خود برده و دیگر باره معذور نه خواسته
گفت معذور و از آنکه فیصله دیوانه است و عقل ندارد و اگر عقلی میداشت اینچنان سگ مایه
مثل الله سلطان بدکان بی جهان را بخود راه نمیداد که میباید و چندین هزار تومان خزینه
او را بردارد و بیکری بدهد و بردارد و برود و بهر دشتکن دهد و در جهان فضل برود که
هر روز در برف ضایع کند و بر خیزد و خوار و پشیمان از کرد الحال برود و دعای را بشنخ اعلی
و بگویم و بجای فیصله باطیف و گرم خود از خود بگذران که او دیوانه است و عقل چنان ندارد
خصوصا آنکه چنان غول راه رفتن مثل الله سلطان و خواسته و با خجالت است او را
بحال خود نمیکند و بعد از آنکه این گفته ها که ایلی را عرض کرد بخند شاه عالمیان کرد
و بچه دیکه و شنید بود بهر خاقان زمان رسانید اشهر را و بر طبع شریف خاندان
که شرب را شرب باید کردن پس امر نمودند که چهل هزار کس که قبل از این سان داده ایم پیش
فرارش الفاس میانی بردارد و با عبد الله خان سردار بوده باشد که از طرف همین فیصله برود و ایند
و بیست هزار دیگر شاه بر روی سادات و باغی بردارد و با بهرام میرزا برود که در هنگام جنگ
از طرف جیب فیصله در آیند و خود را بر ایشان زنند و آن نامدا خود بنفش نقیس از نقای کشا
صورت ما از خویش برورند و چون غایب رفتن شدند جاسوسان خبر آوردند که در مکتبی که
ایلی و بیعت در استنبول مشویه اینصوب میشود از بهرام پاشا و در حاشیه خبر میگوید که
ایلی شیخ اعلی می گفت که شاه طهماسب لشکر که آن جمع کرده که از بیست و شش هزار نفر از فوج
و فیصله گفت که پیش از آنکه اواید و شش هزار نفر که شش هزار نفر و بچه و بچه و بچه و بچه
و من ببند از از آنجا میوه همدان شد که بجای عراقی اید از خبر و که بهر خاقان زمان و شام
شیراز و من فیصله نموده فرمودند که بسیار عجیب که راه بر آن زمان و فیصله که شش هزار نفر

نجابت در برین شدند و بنیالجا بین خیر فیض رسید که سپاس فوئلیاش اینک رسیدند فیض
 بجای پادشاهی عظیم الشان خود را مثل ابراهیم پادشاه و زین العظم و محمد پادشاه و حسن پادشاه و انس بجای
 دلاور پادشاهی ارض دوم و مصطفی پادشاه و صد هزار کس از سپاه روی و کرد و بدی و مصری و حلبی
 و غیره از راه در جزیر مشغول بودند و با هم میزدند و بوسه الفاضل میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
 از دور رسیدند و نمایان گردیدند و در برابر یکدیگر دوامت صف برکشیدند و هر یک از آنها
 داشتند که فیض هر یک از آنها در دست او بود و از او در دل داشتند و فیض هر یک از آنها
 است الله سلطان بدکان نابالغی ایمان استغفار کرده فیض او در دل او و در دل او و در دل او و در دل او
 بدست پادشاهی چون بود که با پادشاهت بدست او و در دل او و در دل او و در دل او و در دل او
 حضرت فیض بگوید که من دلیلی از حضرت مشاهده نمودم و او را با زبان او و در دل او و در دل او
 مانند چون بروم و داخل لشکر حضرت شوم و جوانان فوئلیاش بدانند که در میان سپاه
 ده نفر و بیست نفر با یکدیگر هم دست میشوند و مرا مثل میسرت میزنند و با سله زنده
 و چون مراد در میان سپاه دوم نه بیند از ایشان جدا شود و در دل او و در دل او و در دل او
 از آن بدکان شنید گفت فوجی از فوجی و نیروی ماری و محمد بنان بود و در آن کله و در آن
 فوئلیاش و صف اول و فوئلیاش از ایشان را به پیش میزدند و محمد بنان بی ایمان چون ناز و میزد
 فیض او بجای خدای برساند او و پادشاهت میزدند و سوار و زوال قدر و غیره از عجب
 سپاه روی روانه گردیدند از آنجا بجا چون از طرفین صفتن او است که گردید از آنجا
 ابراهیم پادشاهی و زین العظم در قلب سپاه روی جای گرفت و در دست داشت و از آنجا
 پادشاه و دلاور پادشاه در دست چپ مصطفی پادشاه و حسن پادشاه قرار گرفت و محمد بنان
 خاین دوستان برنجی شد با بیست هزار روی از سپاه نیکی میزدند و میزدند و میزدند
 شد چون صف سپاه روی بسته و راسته گردید از آنجا بجا عبد الله خان پادشاه
 شاه روی سلطان گفت ما و تو با یکدیگر بیعت می بندیم و میزیم خود را سپاه

روی پس چنین قرار دادند و آن دو شاه زاده عالی شان هر کدام ده هزار کس بر سر
 پا داشتند و شاه زادگان دو جا علم بلند کردند و هر کدام در سایه علی
 قرار گرفتند و عبد الله خان با الفاضل میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
 باشد اگر شاه و شاه روی سلطان ایشان را از پیش برداشتم و آنها و الا کجای
 بگویم که بوده باشند من کی را بخندم و خواهم فرستادن شما هم حرکت
 کنید و خود را بر سپاه الفاضل میرزا قبول نموده عبد الله خان و شاه روی
 سلطان آن بیست هزار کس را در حصه کرده و هر کدام ده هزار کس
 برداشته از زمین و بسیار در آمدن بهم چسبی یکدیگر زدند و سپاه روی
 و نا از هر پادشاه و وزیر اعظم فیض در پای علم نظام میکرد که به بین همه
 میشود دید که دست داشت او را عبد الله خان از پیش برداشت
 و بد روئی و چون بطرف دست چپ نظر کرد شاه روی سلطان
 دید که بمثال کون کله سپاه روی را برداشته اند و هر یک ده هزار
 کس پنجاه هزار نامرده را برداشته اند و هر یک سیل روان و در بحر
 کفاده اند آن کشت حرکت بدندان کردند و کوفته
 متحرک کردند و چون در میان میدان نظر کرد دید که انشای
 در کوفته است که از شعله ان و فشت که قلب سپاه او بر
 یکدیگر بیورده از میان جانش برخواست و از جبهای درآمد و بنیب
 سپاه خود داد و ایشان هم از جبهه درآمد خود را سپاه فوئلیاش
 زدند و با زادن و جدال گرم کردند و بر لاجل زد و میان از آن
 باویدن گرفت و مجادله و معانله عظیم روی داد و از این جبهه
 الفاضل میرزا بیستام بنزه عبد الله خان فرستاد که میخواهم در میان

و امروز بمرتبه به بنیم که از ازیلی شاه عالم پناه به بر چون ان پیغام بعد از خدا
رسید انکشت قبول دیدن نهاد اما خیر به بهرام میفر رسید و نیز کس نیز نشا هوید
سلطان فرستاده بر محمد بنان و خواسته او نیز قبول نموده از مردم خود پرسید که محمد
در کدام طرف میگذارد و او را و نشا هویدی سلطان نشان دادند و فی الحال شکاف

حرکه در میان راه و هاجاجیم و علم نکت پرچم محمد بنجان داشت و جنات گشای خود را
درسانید و چون نزدیک به علمان بدانش رسید دید که عبد الله خان نیز محبت و رضا
کهنه انبی بنایسته اما عبد الله خان دید که شاهوروی سلطان بنعمت قتل آن گمان
بدینطرف افشاده است هر یک پیش جانانده گفت ای شاهوروی سلطان محمد بنجان را

بگذارد که سید منت و شاه هور دی سلطان گفت خانم شکاو منت شکاو شما مصطفی خان
ست و او در طرف شماست و روید و شکاو خود را از پای در آورید عبد الله خان گفت الفاض
میرزا و او از من خواست پس آن دو شیر خوار بر سر محمد بخان بایکدیو بنیادش آنکه سران
فماش را برداشته بحدت شاهزاده گان بنیاد و روید و روی بدان مصلود گذارد دید شاه هور
سلطان خود را پیشتر میباید رفت که شیخ قوون آن بد اخضر فرود آورد عبد الله خان از یک
جانب دیگر در آمدن زد بر کمرش که پرتیان ساخته سر و صند و نه سینه آن شرک در پرتی
پشت آنک مذلت انداخت و شاه هور دی سلطان که دید شکاو را عبد الله خان کرد
و قلب سپاه هور دی نهاد بمقدد مصطفی شاه و خبر برای بهرام میرزا آوردند که
سر محمد بخان را عبد الله خان از برای الفاض میرزا برد و بهرام میرزا که این را شنید خود را
پای علم جدا کرد و یک جانیست و میدان ناخست و شاه هور دی سلطان را دید گفت کجا
بودی او شرح کرد بهرام میرزا آنکشت ناست بدندان کردید شاه هور دی سلطان گفت قربا
شوم و روید پای علم قرار که که رفتم بر او بهیم پاشای وزیر اعظم فیض که بجای فیض
از برای نویی او و بهرام میرزا را بنیای علم و نشاد و خود متوجه بد آنجا شد و چون یک
میدان اسب مرکب جانیست که از غیب سر صدای هم مرکب بگوشت رسید چون نگاه کرد
سر کرد دید که بهرام میرزا از غیبش ناخنه ای بد عنان مرکب گفته گفت قربا شوم خدا
بد بهرام میرزا گفت که ای سر هزاره نو که هکذا شمشیر و سر او را بنیای من سر او را برد
و کرد شاه و هور دی سلطان که این را شنید ششم نموده گفت بر عجب سر برانگذا و دید
روی بجهانت لشکر خود کرد گفت که چون شاهزاده این را کرده که راست شما سید منت
سر شاهزاده را داشته بایستید که سیاه انور قضیه رو دهد و هکذا او را در قتل داشت
بایستید و چشم از او بردارید و ایشان شوکل شاهزاده کرده خود را زد و سپاه هور دی
ایشان را شکفت که خود را بنیای علم و سیاه او بهیم پاشا از پای در آورد و سرش را

Handwritten signature in red ink, likely a date or name, written diagonally across the bottom right corner of the page.

چهارم شیراز بود که از بهر پاشا از برای علم نگاره کردید که مطهر گیر و داری در سیدان و یک
سوار بر یک اسب سواران خود را به که میسازند اینچنان شمشیر برافشید که تا بخیر کشته
و اگر کردند میزند چون که غول می پزند و اگر بگویند دو نیم میگرداند و دولت سید
نفر از عجب سرش و در فضای سر او یک جوان مرصع پوش بخت در آمدند و پاشا را عجب
میکنند با خود گفت که غلط نکنم که او شمشیر غلبت پس من هم در این سپاه دولت نفر که برای
علم باو بودند با ایشان گفت که با من میاید و پشت سر من مرا نگاه دارند شاید شمشیر
دستگیر کنم و برداشته از برای قصه بگویم و مگر میگویند که اگر کسی پادشاه زاده از شاه زاده
ممنوعی نداشت بخت من بیارود او را با پادشاه خود شریک میسازم زیرا که میخواهم او را
پاشا مظهر اسب سر بر کند و شانه او فک را در کمر انجماعت کشتن مصرع عرب فکری که
و نوین خوب زاده که در پیش پاشا که ما عجب سرفراز نگاه داریم پیر و نیزه که در این برای
علم جدا کردین منوجه میدان شد و شاهموردی سلطان دید که این پادشاه از برای علم
جدا شده و لشکر تنگین روی میدان میاید منوجه بجای او که در پهلوان نوعی که
که او را زدن بگوید از برای بهرام میرزا برود درین خیال بود که در وقت صدای شمشیر
عبدالله خان بماند که او نیز از دور دید و منوجه بجای او که درین شاهموردی سلطان
داشت که عبدالله بنفصد و آمدن است مرکب پیش راه او تا خانه کشتن خام شرمندان بشو
از سیدان بشو و گذار ششم این یکی را بمن و گذار عبدالله خان کشتن شکار در شکارگاهت
هر که پیشانی برای درمی آورد از آن است شاهموردی دید که عبدالله خان مغول میگردد
و اگر زویم باشد از پیش میرزا شروع بالفاس کرده گفت از برای شاه زاده میخواهم او را زدن
بگویم بهرم عبدالله خان کشته منم میخواهم او را زدن بگویم که با او کار دارم بهرام میرزا
که عبدالله خان خود را رسانید است و میخواهد او را بگوید و او را و او را و او را و او را و او را
خان اگر عرض من را دوست میدارم بگذارد که سلطان این سید را بشکار و کند عبدالله خان

دیده که شاه زاده او را قسم داد و الفاس کرد عیان کرد اینده خود را برای علم رسانید شاه
سلطان خوشحال گردید و مرکب ناخن سوار را بر او بهیم پاشا گرفت و میان خواستد که در
بگیرند و حمایت او کند شاه زاده نهیب پادشاه از برای داغ تیغ بر رویان خوابانید
ایشان را منفرد ساختند و شاهموردی سلطان خود را با بهیم پاشا رسانید اینچنان
شمشیر برافشید که سر او صد کار برید شاطرن دیدند و سرش را برداشته دادند به
جوانان قزلباش و او را بر سر نیزه کرد و سپاه روی که سر بهیم پاشا را بر سر نیزه دیدند راه کوثر
گرفتند و شکست در میان ایشان افتاد از آن سی هزار روی که با بهیم پاشا در این علم
بودند پشت و پنج هزارش را از ایشان ظاهران ده هزار جوان که با شاهموردی سلطان
بودند بقتل رسانیدند و پنج هزار دیگر مقرر کردیدند اما عبدالله خان در وقتی که
بالفاس بهرام میرزا از بهیم پاشا را شاهموردی سلطان باز داشت و برای علم رفت
الفاس میرزا خان را بسیار دگر بیدار حال پرسید خان شرح کرد الفاس میرزا کشت بهرام
خان را و او را او شده است پیش پاشا که هزاره نویی ام خواهی بخوام عبدالله خان را بگردان
خواهی بخوام عبدالله خان را برداشته منوجه بجای میدان کرد و او را شدند که در
میدان بهرام میرزا خود را بجهت پاشا رسانیدند و او را نیزه زد و او را و او را و او را و او را
بر سر نیزه کرده و در آن اثنا مصطفی پاشا بالفاس میرزا بخود او را نیزه زد و در بوده بر زمین
از میان سرش را ازین جدا کرده و رویان چنان دیدند خواستند که از میان بد رویند
از هول جان خود را در میان اردوی قزلباش انداختند ایترنه دلین قزلباش جملهمیر پاشا
بیاد فی شمشیر نند که کشتند و کشتند و افکندند نا شاه زاده هزار تا کس دیگر را در میان
اردوی خود بقتل رسانیدند و شاهموردی چون چنان دیدند خود را بقصر رسانیدند
که مگر کسی برساند و فیض که آنجا سوسان زاده که در میان اردوی پیران و قضا فیض
ش پیچید پرسید که شما را چه رسید است و این چه حالتی شرح مقدسات و اگر در میان

فیصل برآمد دست برداشت و به سوسان گفت حضرت ساسان را بشکستند و سوار بر اسب
 بیرون کشید و ساسان را نمایند و فیصل که این را شنید و بیرون آمد سوار شد و وقت آنکه
 پیشنه و بنظاره درآمد دید که در میان پیشال که کوششند که در میان ایشان
 و بر یکدیگر خورده از همدیگر منفرف شده باشند ایشان نیز در میان منفرف شدن سر
 مرکبان گذاشته از هر طرف مرکب زنند و بعضی خود را از مرکبان انداخته پیاده هر طرف
 و می افتند و بر می خیزند و میسند و قتل ایشان سر و غلبه ایشان گذاشته ایشان را نشانه
 گرفته اند و غریب و غوغا بلند گردید قیامی افکار را شده است انگشت حیرت بر دندان
 بر گردید خود را چنانچه خود را ساینده بگرز افکند و جوانان شیخکار و قلیاش از طرف سیدان
 کار و از آنجا که بسیار غنیمت بنمایان بیرون آورده سرباشان را بر سر نیزه کرده باشند
 عنان و عنان و شاهووردی سلطان در فضای ایشان و قتل ایشان سربهای و میان را
 بر پیروز کرده و دندان کان ایشان را اسیر کرده سربهای اضافه ایشان را بر گردان اسیر
 و اخذ نمایان ایشان در فضای ایشان کشتن کشتن بان همین و بان توبیخ و شوجه توبیخ
 خافان سلیمان نشان روانه شده سفید نایب دست شهر را و قتل رسیدند و از نظر
 کن زانیدند چون عبدالله خان و ظروف حضرت در آمدن سر محمد بخان را کد زانیدند از
 نیز برداشته در فام شهر را بجم افکند و انداخت و سر فرود آورده ان نام را اول و سید
 خان را نیز خود طلبید پیشایش را بوسید و دست بر گشت زده محسن بلیغ نموده و بعد
 ان اب دهان جمع کرده بر سران بداختند و گفت ای ملک مجرم خائن خوب بگو خود را
 ان شاء الله تعالی که سر المله سک ملک مجرم را نیز بمال سر تو بنظر ما داورند تا بر میدان
 شود که هر که ملک مجرم از این درگاه و از این اوجاق بر میگردند و عاقبت بر سر در می
 نیز پیش طلبید ایشان را جبین بوسید دست در گردن ایشان جدا و در و اخو شکر کند و
 مدد از آن در پهلوی حوشین نشانید و شاهووردی سلطان نیز پیش آمد سر بر میباش

نظم از سر و دل و در فام شهر را انداخت و نیز موجب تحسین و افرین گردید و جوانان
 قلیاش را ناکند و قلیاشی که و اند و سرباشان را از نظر شهر و کامکار و میگردانیدند و تحسین
 و بر سر می کشیدند و ایشان را در دفتر شجاعت و جوان روی ثبت می نمودند و آنکه جنگ
 و در جنگ اهل و رویان گریز و فرار لغتیا کرده بودند خارج می نمودند و زخمهای آن
 و سرباشان سر کار عالی سید که احوال ایشان پرسند و بعد از آن امر را خارج فامکار
 و میگردانیدند و بعد از آنکه سلطان را با شاهزادگان اسبان خاصه و وزیر و نظام بر سر و حقیقه و
 طومار و جوانان را بخشیدند و شاهووردی سلطان را نیز خلعت لاف داده انعام فرمودند و
 باغ و قصر و شاه کاوی را گرفتند اما از اینجاست چون فیصل دید که هنوز شهر را و اربان
 طهارت بسیار در خانه و فرج در عقب سپاه کینه خواه مانند است و خود را لشکر توبیخ
 مایه خویش بنیامان است و همین دو برادر و دو خان عالیشان را سر در او سپهسالار کرده
 و نشانده است اینچنین فخر کرده اند و یکصد و بیست هزار و سی هزار شرب کشند و اند
 نمای در دست جوانان قلیاس بنشیند رسید اند و از اعظمش را با جبار پاشای عظیم الشان
 او را و یک خان و رفع فخر قلیاش که از ولایت خود برگشته با پنج هزار سپاه میزد و آمدن دست
 ایشان از پای در آمدن و جمیع خیمه و خمر کا و سرباز و اسباب ایشان ببارت و فتنه باغی
 که برگشته اند اکثر و خدای و پریشان آمدند انگشت حیرت بر دندان کردند و حیران و
 میگردیدند میگفت ای یاران با شاه طهارت چگونه کم و از عهد او چگونه برام انداخته
 حالت المله ساک به طینت از خیالت خود را بنهان داشته به بیماری و هلاکت ناله می شنیدند
 هر کدام از این سیدان و میان و امای فیصل بودند میگفتند که البته ترسید است و زود
 طرفدار است تا آخر که دید فیصل از سر شهر و غنیمت الحمله فرود آمد و بخواند خود را بچین
 و زناک و دینش را زود کرده و عسناد در دست گرفته و عبوس بر هر کشید لشکان لشکان را و
 کثاتان در برابر فیصل درآمد فیصل روی از او گردانید ان غلظت را بکار و ثاوت که حرف زد

و با عت رو کرد ایندند از او پرسید که فیصله نهیشت داده گشت سرش که نمی چرت کردیم و می کردیم
و حیل آمدن بودی که لشکر را بری و در دست فلان باشان بکشند و می و ما را بدیدیم و می کردیم
فلان باشان اندازد و من هر چند تظلم میکنم مردان کار آمدی بی ما همان ایان بودند که تظلم
بکشند دادی و اینان که بکشند اندام البس جنگ کرده و از اختیار کردن که زن ما را بکشند
و از اختیار کرده اند که زن ما را بکشند و از اختیار کردن که زن ما را بکشند و از اختیار کردن
جنگ میکردند و گشته میشدند پس معلوم است که ایشان نامزد است که زن ما را بکشند
پس خبری است از آنکه و از حش و افسوس و دلگیری و زده و پریشان و بیچاره و خواهش
مستوحه میفرستند و چون خبر رفتن فیصله بشهریار صاحب افسوس و دلگیری و زده و پریشان و بیچاره و خواهش
که او را ندید بر کردی چون تظلم بکند عبد الله شاه و شاه و پوری سلطان کردند که با
یکدیگر گفتگوی دارند از ایشان پرسید که چه میگویند ایشان میفرستند که اگر
شهریار و کار کرده باشد برویم از غلبه فیصله و یکبار که او را با تمام و شایسته که دیگر باقی
بعضی معاندان او را در جنگ فلان باش بکشند و شهریار فرمودند که با آن مروت غم خویش
و غایت سرینتی خوبی دارد و اگر فیصله و شهر مروت شری بیجید و ما بختل بیرونی
کاشنه نظمی را آورده است و اگر بیرونی کرده و دیگر بکند ما خود را و شوهر و زن و فرزندان
و فرزندان ما و خود نمیکشیم که هر که از فلان باش بکشند و بیا که بکشند و فرزندان
پس ما او را با زن همان به براه و بیرونی خود ش سپیم امر چون این گفتار از آن شهریار کار
شنیدند و از شهریار دادها کردند و از حضرت فرمود حرکت کردند و باز کردند و مستوحه بخت
سلطانیته شدند و نادیده کار با از خیمه خرابی و از انجابت فیصله چون بیرون رفت و بخت
سگ کرد تا باقی سپاه شرف جمع کردند بعد از آن ما را و فرستادند اما الله سلطان
بدان بی ایمان دیگر باز و بقتون و مکر و حیل و در زمان او و خود را بطور و تظلم و فیصله کردند
گفت حضرت را در غریب بکشند و خود برود و در ارض روم قتلانی نماید دیگر باز سپاهان

و با عت رو کرد ایندند از او پرسید که فیصله نهیشت داده گشت سرش که نمی چرت کردیم و می کردیم
و حیل آمدن بودی که لشکر را بری و در دست فلان باشان بکشند و می و ما را بدیدیم و می کردیم
فلان باشان اندازد و من هر چند تظلم میکنم مردان کار آمدی بی ما همان ایان بودند که تظلم
بکشند دادی و اینان که بکشند اندام البس جنگ کرده و از اختیار کردن که زن ما را بکشند
و از اختیار کرده اند که زن ما را بکشند و از اختیار کردن که زن ما را بکشند و از اختیار کردن
جنگ میکردند و گشته میشدند پس معلوم است که ایشان نامزد است که زن ما را بکشند
پس خبری است از آنکه و از حش و افسوس و دلگیری و زده و پریشان و بیچاره و خواهش
مستوحه میفرستند و چون خبر رفتن فیصله بشهریار صاحب افسوس و دلگیری و زده و پریشان و بیچاره و خواهش
که او را ندید بر کردی چون تظلم بکند عبد الله شاه و شاه و پوری سلطان کردند که با
یکدیگر گفتگوی دارند از ایشان پرسید که چه میگویند ایشان میفرستند که اگر
شهریار و کار کرده باشد برویم از غلبه فیصله و یکبار که او را با تمام و شایسته که دیگر باقی
بعضی معاندان او را در جنگ فلان باش بکشند و شهریار فرمودند که با آن مروت غم خویش
و غایت سرینتی خوبی دارد و اگر فیصله و شهر مروت شری بیجید و ما بختل بیرونی
کاشنه نظمی را آورده است و اگر بیرونی کرده و دیگر بکند ما خود را و شوهر و زن و فرزندان
و فرزندان ما و خود نمیکشیم که هر که از فلان باش بکشند و بیا که بکشند و فرزندان
پس ما او را با زن همان به براه و بیرونی خود ش سپیم امر چون این گفتار از آن شهریار کار
شنیدند و از شهریار دادها کردند و از حضرت فرمود حرکت کردند و باز کردند و مستوحه بخت
سلطانیته شدند و نادیده کار با از خیمه خرابی و از انجابت فیصله چون بیرون رفت و بخت
سگ کرد تا باقی سپاه شرف جمع کردند بعد از آن ما را و فرستادند اما الله سلطان
بدان بی ایمان دیگر باز و بقتون و مکر و حیل و در زمان او و خود را بطور و تظلم و فیصله کردند
گفت حضرت را در غریب بکشند و خود برود و در ارض روم قتلانی نماید دیگر باز سپاهان

با اقبال کردند و در عرض راه شکوالمه بی ایمان نموده گفت فریانت شوم و چه از او دارم و چون به
 که از این تابکار بنام رسید است و چه ستمها و صحنهها که بنام رسانیده است بادشاه کینه خواره
 نمودند که اگر بگذارد امثال این بی ایمان بدافعال سال و ایستاد نام در بوده باشم و خوا
 بنفس نفیس خود متوجه وان شود که الفاضل میرزا و خواسته در برابر شهریارینک اختر
 ایستاده بنام رسد گردید نام دار و نمودند که این چنان برادر چه او داده داری و چه نیاز
 میگذاری گفت فریانت شوم اگر امر عالی بوده باشد من از خدمت را بشنیدیم رسانم
 حضرت چون دیدند که الفاضل میرزا او را این مهم نموده اند دست زد بر سینه او و گفتند
 قبول نمودند و لیکن گفتند ای برادر چون داده کردی برادر پست هزار اعیان الله خان بخدا
 وان روید که ما نیز از عفت شما خواهیم آمدن الفاضل میرزا انکشت قبول بردید که کرده
 با عید الله خان و پست هزار جوان استاجلو و غیره خواسته بختاب وان متوجه شد
 الله خرام زاده که شنید الفاضل میرزا و عید الله خان را بدید هزار جوان و لباس هزارانی
 و شاه دین پناه نیز خود را از عفت ایشان خواهند آمد با رسم پادشاه که فیض روان را باو
 سپرد بود و او را در وان خاک کرده گفت که من بخدمت فیض میرزا که سپاه که عفت پناه و
 پس توان را حکم دار نامی بلکه فیض را نیز بیاورم رسم پادشاه گفت که تو نکند شتی که حضرت
 فیض بختاب است قبول رود و در وان رسیده بود و بگفته نویسنده جمع کند و از پادشاه
 برخاسته بختاباد با بختاب بنامید پس فرموده باش که او خواهد آمدن و وان قلعه که
 دارد که اگر بر ما نماند شود از دریای باو چشم نزار واته می نمایم الله سک نمک بخورم گفت
 خالاه در و هم رسید هسرم نا و لباس بیاید اما چون الفاضل میرزا رسید و دور
 قلعه را و فریاد و حاطه نمود و در و رسم رسیدن ایشان بود که شهیار کاکامکار و خود را
 شست هزاران خیلید دور قلعه را میزد و او در میان گرفتند اما الله میرود و فرموده بود
 ملک نکلو و که بیرون رود و در و رسم مردی را بمیدان طلب کن تا و لباس جنک را بختاب

پادشاه که هیچ نوران نیز در سپاه نداشتند چون شاه عالم پناه نیز رسید و فرمود آمدند
 سه روز و صبر کردند دیدند که از جناب قلعه حرکت نکند و الله بدکان از کرده خود
 بیرون بنامند و مدتی غولت فرمودند طبل برش بنوازدند که فراد برش کنند و قلعه
 بشعوف در آوردند چون صدای طبل جنک بگوش الله بدکان و رسم پادشاه رسید
 از این احوال ایشان برخاست و در اضطراب افتادند و الله مردود همان فرمود که دلو ملک
 رود و کار نماید نامه بنیم کار یکجا رسید پس روز دیگر دلو ملک نکلو با سینه تفر
 از درون قلعه بیرون آمدن در برابر دوی شهیار که توان شکوه صف کشید ایشان
 و شاهر سپاه شهیار را بران مالد کرده بتازید و سپید دلو ملک نکلو را زمین را و قبول
 کردند و بیرون آمدن بختابان گردید اما عید الله گفتند که این زاد لوملک نکلو میگویند و الحال
 دلو خواسته بیرون آمدن است که شجاعت خود را ظاهر کند و بختابید عید الله خان ملازم
 خود را طلب نموده که او را دلو ملک استاجلو می گفتند و چون دلو استاجلو بنظر آمد عید
 خان گفت برو بمیدان وان نکلو را طلب کن او را هم مثل تو دلو میگویند بود و او را دلو و در
 دلو با یکدیگر بخارید نمایند نامه بنیم کدام یکی غالب می آید دلو استاجلو که این را از
 عید الله خان شنید بمثال دیوانه کان سری جنبا نیل مرکب بمیدان جنبا نیل و
 بعد از آن کشید دلو ملک را بمیدان طلبیدن چون دلو ملک که جوان دیوانه صورت
 بمیدان آمدن او را طلب میخواستند احوال پرسید گفتند که احیای بد بلی اود لوی استاجلو
 میگویند ان نالک گفت بروم و او را عاقل کنم و مرکب بمیدان ناخنه در آمد و سر را زد
 استاجلو گفت و تار سید ند دیوانه و در دست و برهنه دلو استاجلو که از چنانا
 و زد و زد کرده نولک سنان از قنای سرش بد رفت اه از نهاد عید الله تان برخاست
 می بر یک باد پای دشت چنانا زده همچو شعلاتش را فروخت که دید بمیدان ناخنه و
 از رسیدند دست و برهنه استاجلو بر سینه دلو ملک نکلو را بخت که از مرکبش در ناخن

و بهین تیغ زاسنج کرده شعل کردار بوسینه ان برکنه زد که از طرف دیگرش بدو وقت و اولوا
بابین یزید از زمین در بود بلند کرده انجنان بر زمین زد که همچون کوشنا به زم زدید و اوان
سر میدان که بر کردید روی و ان سیصد نفر گذاشته چندین کس ایشان یزید در بود و یزید
میدد نا انکه یزید ان تاب نیارده شکست دست بر قش لش شر او کرده ایشان را بنیاد
شبه شمشیر گفت انجا عث که دیدند انان زبان میندهد و هر کس را که بکسرب زد خا
بضرب و کسرب نداد که از پای در می اید روی بکسرب نهادند عبد الله خان ایشان را کله
و او پیش کوفته ناید رقلعه در او نند شکست هفتاد نفر ایشان را بضررب شمشیر
و ساند الله تا پاک که از پای بی رچ در و از انصورت و افعه را دید و فرمود در و از
کشودند انان چند نفر بقیه السیف خود را درون قلعه انداختند و عبد الله خان
بر کردید و الله حرام زاده گفت جنات مناد و بیرون قلعه با قولیاش صرفه نداد بان همان
قلعه داری باید کردن تا انگاه که فیض نیاید و چون نظر بخواب شهر یار داد که نیکو
بند از بندش بر یکدیگر میارزید روی برستم پاشا کرده گفت میدانم از شوخی
نویزنا سپاهت کشته خواهی کشتن پس بکزار ناسن برون دوم گفت چگونه میروی
الله تا پاک گفت توان روز میکنی که از طرف دریا بدی و میکنم مرا از هان راه بد کن تا
بروم و دستم پاشا گفت که اگر از روی دریا خواهی رفت سرا زانکه عادل جواد بدی و خواهی
کردن و اگر ازین راه خواهی رفت توه بکزار است انجا چند قلعه در سر راهت میباشد که جاسو
خبر از شو تو را بگرفت و الله و حرام زاده گفت می تو سم فیض نیاید دیگر ناره بر سر بر
و بر اوان را بضررب در او و در این از و در دل نکلو میاند و این از و از انجا برند و اگر بنا
هشام امروز در دست میدانم میزنند هزار نکلو میزنم هم میسایند و از ده بک
او همانا تیر میزنم بیکرم دست دست نام میبود و دور دور نکلو میزند و چکنم که کس
فیض ان بگواهاری که میساید نمیکند غار انجان نکلو گفت که آوده پاک دل و بگوشاه

طریق اسب لمیداشت عالم کرمیند انجا فایده که باین خفت و کوبه و استغلال که
خدا و جگر که آری نمیکند که در بر ابرشا طه اسب اسنور دارد الله حرام زاده گفت راستی که
انسان جلدی اندیشم و فکر خوبی کرده ام ملک بک جوی که از الفاض میشت بفرستاد
و بگویم که شاه زاده بر دارد و بنیاد و غار انجان گفت بیکوست اگر او چنین کند و میساید
اگر خوف نوباد بحرف سن می اید و فرمود کثافتی نوشتند ملک بک که شاه زاده بر دارد
بیا نزد ما تا او را پادشاه کنیم و همان از صوفیان او خاق شیخ صنی بوده باشیم و بر ابر
شویم و با حضرت فیض صلح کنیم و زیار بکر را با حرم و سلس فیض و هم و ما بقی ابر و با
داشته باشیم و نوه ان الله و وکیل شاه زاده باشی و ما سپه سالار بوده باشیم پس در
والت و نهاده که شاه زاده را و خود را با برسان که چند روی که در بر انجان هستیم
بکنیم چون نوشته الله حرام زاده بملک بک رسید انان صوفی ملک بک را بخود نزد
بالفا صوفی رسانید شرح کرد که الله سلطان و غار انجان چنین نوشتند و نوشته را
بالفاض صوفی خوانده گفت خالچه صوفیانی میروی و نواح و تخت پدر خود را صاحب شوی
الفاض صوفی گفت میسم که مرا بهر از پادشاهیت باشد و منشی ضنا و قدر در دفتر خا تا بقدر
سر نوشت بطغی پادشاه نمیکشید باشد و کاری از پیش نبرم و سولای پشیمان سودی ندا
باشد و حال خود را در انجا برادر با هیچ چیز از ما دروغ نذرده و هرگاه که الله تا پاک فیض را
سفالت و سر پشاش آمدند و هر بینه که آمدند از برادر و از انجا و رفتند چون مراد را
خود بردند و کاری شاخه شکست خوردند من یک و نهها و بکس نام از من چه اید برون
ایشان و وجود من خواهد آمدن و در دست ایشان گرفتار و کشته خوام شدن و نهها و الت
و نهها که سر بخور را بگزار و دیگر برسد و که میساید با د اخبر را بکوش برادر و ساند و ازین بر
پس بکزار نابه پنجه میبشود اگر سر نوشت من میساید که پادشاهیت کنم چون و غلش میساید
خوام شدن و الا باقیال شاه طه اسب بها در شان امروز کسی بر نمی اید ملک بک که انجا

خبر میوز
که منضم
اندر دست

بار احوال
سین سلطنت

اینها را شنیدند بعد بنی قول شاه زاده که گفت حق بجانب شماست اما اگر بگویم باز شاه...
پدر خود را از یاد می آوردی و اگر نه پدر خود دشمن بود و دشمن الفاضل برادر دیگر حق نیست
اما متفکری که دیدن چون دوسه روز دیگر شد باز ملک بیک شاه زاده را وسوسه
کرده گفت اشک کثافتی از برای تو فرستاده است تو را نیز خود طلب نموده و آن نوشته
یا نموده چون الفاضل میفرستاد مطالعه نموده نوشته بود تو زندی شاه زاده خلیل الله
ممنوی برادر الفاضل میفرستاد معلوم بوده باشد که باعث تکوا و تجمیع صورتان او باقی اند
چون از اطوار برادرش را نمی بینند میخواهند با تو بیعت کنند و در خدمت شما باشند
اگر اخی بنیاد شاه است ایران هستند شما را بر تخت بنشینیم و بر تخت پادشاهی جلوس شویم
و خود همه را به پادشاهی آن تو زندی جان بخشان خواهیم کرد و آنچه امر و فرمان انشور را زاده
خواهد بود بچنان فرمان بود و خواهیم بودن زنها و اهل زنها که خود را معاف نداشته
زود خود را با بجانب پسران که باعث ایل بیعت منظر مقدم شریف شما اند و الله
باسیاهمان در انظار اند تا حضرت شریف شریف اردانی دارند سر قدم ساختن خدمت
نقدیم رسانند که دو ذوال ماه از راه برسند بر تخت پادشاهی جلوس فرمانید و بعد از آن
با سپاه سکران بجانب ایران بهشت نشان اول سینه اید با جبار شروع کرده بصرف دلو و
و بعد از آن غارم خراسان شویم اگر چنانچه شما آمدی در خراسان در کا بوده باشد و
پادشاهان و کسان نیز مطلع فرمان شما خواهند بود نسبت بد و سق با بجانب دارند هر چه
مددی که باید می نمایند مقصد که افعال خا بنیادند و بعد بجانب شریف بیای و روند و
بندهکان را از انظار بیرون آورند چون الفاضل میفرستاد مطالعه آن نامه کرد اول سینه را خود گفت
بنیاد پروای کسی خا بن خاندان را بکشتن ده که طوطی خا لم زاده بی باک است که هیچ اندیشه از
شهریار ایران نمیکند و چنانچه نوشته بمن میدهند و مرا انخواهی نمایند و با خود همی گویند
که ملک من را خا بن من نموده باشد و این نوشته را بر من و به برادر بچنان برابر نمایند

اوست

مهر شاه
کینه
کینه
کینه

که از خا لم زاده بچنان او خا لم را بپای می دارد و انخواهی نماید انحضرت را و از آن نکراد و از آن
با انوشی که و دیگر باز اندیشه نموده که میباید از همان شب برود و بعضی انشور را و فرمان پسر
آن تا پاک کینه بچنان بروی کاشته باشد و چون کاشته او به بیتد بروند و بان پاک بگویند
و انخوازم زاده خبر کرد و او نیز مثل غارت بچنان و دیگران با باعث خود برود پس انشب بخا لم خا
برادر زنی انشب تا صباح ازین غصه برخیزد و با خود می اندیشد ملک بیک ناله
دید که شاه زاده شرف کینه است او نیز با خود اندیشه کرده گفت الحال این نوشته را بمن بدیدند انگاه
که در کار داشتند باشند شاه زاده بخا لم نامه را میباید و نکراد دارد که بشاه غامیان بچنان
او را از پای در آوردن تا پاک انمنی در دنیا نشسته زبانهای حرام را در می و صید از در کشت
و در کشت خوب نیست در پیش تو بوده باشد اما چون روز شد شاخچه را بپادشاه اسد را
عظام و بزگان که ام جمیع نموده و بمنال انچه بر دور و ناان در آمدند و الفاضل میفرستاد
در عینه خودی بود تا انگاه که ملک بیک جوینی که الله اش بود با خود بر میداشت و بجانب
باز که بخا لم شاه و انخوازم میراث انان روز پیش از انکه ملک بیک بیاید شاه زاده رفته
نوشته در همان سجده داد بغلامی از غلامان که معاندان بود و گفت این رفته را بی بری و چون
باز در انجا برادر شاه که ان خرگاه بپادشاه ملک انشور شریف شریف می آورد در برابر انشور
که امکار دی و دعا و شایع می آوردی و بعد این رفته میبوسی و بدست شهریار میبوسی
این عریضه را غلام کینه است الفاضل میفرستاد نوشته است و بعد است فرستاده است و چون الله اش
خاصه بودی توانست که بی الله بخا لم و لیثت بیاید بنان این کشاخی کرده عریضه خود را
بر می داده بخا لم فرستاده است چون عریضه را دادی این میکن و زود و بپادشاه رساند ان
تا پاک ملک بخا لم برسد و معتمد فسی دیگر شود تا غلام نوشته را از خدمت شاه زاده که
و بیرون رفتند ملک بیک دست میباید گفت منیریم بخا لم شاه اما در ان باب چه میفرستای
در دل داری بگو و اندیشه میباید و انظار و غلام میفرستاد و نکراد آوردند نامه میخواستند باز کرد

مهر شاه
کینه
کینه
کینه

مهر شاه
کینه
کینه
کینه

که سلطان سلیمان باو گفت است که بدیعت تمام می روی و باز بدیعت نام از سبک خود شاه زاده گشت
ای الله منیند ششم که برادر امیر ایمن خان این عثمان را زانو گفت است که اینچنین کاغذی بنویس
یا آنکه خود نوشته باشد و بنموده و گفتند باشد که چنین و چنان باو بگوئی و ببینی که چه ^{سبک}
و مراخواهی این عثمان و بچنین نوشته خات بنیاد تا بدلتا چون باز رسیدم آن کاغذ علی
نمود و مهر و قلم بود از خود استم که ساخنه بدیعت و نوراست میگوئی بحال هرچه گویی و وقت
و زمانی اینچنان میگویم و چون وقت فرصت میشود و تواراده میکنی برخاسته باغیا تو
میریم اما چون غلام شاه زاده عیضه را برد شاه عیضه شریف شریف بنادرگاه که گویان تو
آورده نشنستند غلام رسید در برابر شهریار نیک اخلاص داده دعا و تاجا آورد و بعد از
آن عیضه بدیعت شهریار زمان داده از زبان شاه زاده آنچه فرموده بود چنان گفت
خاموش گردید آن شهریار که سکار محمد بن حلم و وفا چون مطالعه نمود بمضمون آن عیضه
رسید از دره گردید غضب بر آن شهریاره متولی شد دوم فرمود بروید و القاضی میرزا
طلب کنید ملاز زمان حاضر و دیدند بخت شاه زاده در آمد سجده کردند و بپوش ^{شدند}
که شهریار زمان شاه زاده دوران و طلب سیف میرزا بد القاضی میرزا چون این را شنید از جای
خویش بر جسته گفت منت میدادم و فی الحال بیرون آمد اما داد و نانی بیرون آمدن
نکاه عیضه بیاب الله اش ملک بخت نموده اشارت که بروم ملک بخت بروان یا با د چون میرزا
که عیضه چشم و چون گذشت شاه زاده میرزا چون و خست از الله گفت بیرون آمد و بخت نشا
عالم پناه رسید بخت کرده دست ادب بر سینه نهاده ایستاده شد دل آگاه چون او را دید
از جای خویش بر خاسته بیجاخت خلوتخانه شریف شریف بردن و القاضی میرزا را باقی
برده فرمودند که ای برادر من با الله دشمنی داشته باشی بغیر از طریقی از او بهر سبب با
وازرده کرده خواهی و از بدست نیکبختن دهی پرورش بگو الله دی که از برای نویسنده گم و او
اخراج و نایب شاه زاده میرزا عیضه را کامل ششم باد نموده گفت و ثابت شو بر این قسم حرفها

چنانکه کسی دروغ نگوید گفتن بآنکه زبان میوان کند زانین بسیار که اند شوم چون نه
هوشی و صفت نور باغ دلم باور شده است دروک و ریشه وجودم در اینک است حمل و عرف
غیر غری دیگر از دوستی بر میگرد پس روی دلم با برادر بچیان بایرم بگوشت و از میدار غری
بیزادم و این روز از بخت است افتاد که دم و آنچه به پنهان بود ظاهر کرده بجمع شریف رسانید ^{چون} ^{از} ^{پنهان}
چون اینها را از ان شهر یار عالی بنیاد شنید و نمودند روی نویسنده چون چپ زبانی و ^{از} ^{پنهان}
هیچ خلایق نیست در عصب همین سر زده بوده باش نا آنچه گویم اینجا کن و بیرون امده گفت
لله القاضی میفرماید طلب کند و آن دوان دوان امده ملک بیک را برداشته او بودند ^{چون}
بنیادگاه شاه کینه خواهم در امده بجهان کرده امده شاه عالم شاه از ان کوه روی کرد انین
گفت که این خونی خاین در خوبی تو باید گفتن چون ملک بیک این را شنید زنگ از درویش ^{از} ^{پنهان}
شروع در زدن کرد گفت فریاد شوم چه خیانت از من سر زده است که خاین بوده باشم
اینجا دلش و حکم را از ان این را گفت که ان شهر یار بیکان افتاد که مباد این بر میخیزد از انایا
نکفتن باشد و بر او شمت بوده باشد ان شهر یار نمودند که ای ناباک ز با و با الله شک
خرامه خاین و احق مایکی میداری و نوشخانی او را می آورند و میفید همت و قوا ^{از} ^{پنهان}
باد دنیا میکنی و او را بد راهی بختی و الحال انکار میکنی اری غمک بخورم کوشما گویند
نمی بینید که عجب غمک بخورمانان مثل الله در گردان این و احق شدن بد رفتن اکثر ^{از} ^{پنهان}
در آمدند و بیکد و شن که رفتند و در بر نه فیض روم را برداشته بر سر امده چند توانستن
کردن که شما غمک بخورمانان دیگر را القوی کند که با خود برداشته بروید و او را برداشته
بیا و دید چه توانید کردن بغیر از آنکه برادر مرا خواهد مثل خود خاین و احق کینه و محبت
این درگاه سازید دیگر چه می توانید کردن بلی خود را برود از دل و اید خواهی ان شهر ^{از} ^{پنهان}
بیک ناباک که ان کشت و کشت از ان نامی داشتند با لکویه منکر گردید گفت فریاد شوم این
حق در باب فیض شمت است انک این طفل بنی القاضی سر را که از دلهای بد و خاطر دارد

شدن و شاه طهماسب از عجب توکس و ستادن دوسه منزل رفت و نامردم او شربت
از دوسه قلعه گذشته و رسیده پاشا الله سلطان بی ایمان را باین گفتار و احسنی ساخت
روانده نمود و آن غلام را بیکار بدرد رفت و چون خبر داد بشهریار که مکار رسیده از دره رود
و گفت بد شد که آن نایک دیکر بد رفت زیرا که آن نایک زنده است ما اسایش نداد
و خود برخاسته گفت از عجب او میروم عبدالله خان جت از کجا و گفت فوایست شو
شاه دین پناه در همین جا فخرت داشتند باشند و بفیلمه گیری مشغول کرده و قفس
میرم و آن ملک بخرام حرام داده را دست گیر کرده بخدش می آورم اگر فتم استوار داشت
سرسبز بودا شده بد رکاهت می آورم پس هر کسی را من میفرستم با خود میر چون نزدیک
بسیر حد انگاه خواب نشفت و نمود دوم است آن نایک منوچه با مصوبت نمیشود که
ملک فیروزان بد سیر رسد پس فرمودند که بهرام میرزا و الفاس میرزا و شاه هور و
سلطان را با خود ببر و به بنید که چگونه میشود اگر دیدید که میشود دست بخیرام
زاده نایق و او را کوشن یا کشته بر کردید و اگر دیدید که فیض خود باین صفت می آید
مادامه کردانید تا ما از عجب شما بایم عبد الله خان انکشت قبول بدید که گذشت
آن چنان تر مشربا بپشت هزار جوان فوجانی فوای بون بهادر استا جلو و شاه ملوک و فای
از عجب آن سگ حرام زاده نایک بد رفتند اما چون سگ حرام زاده الله با جاعت تا
شکاوایان بد رفتند و خود را بفیلمه کاشاندا خند آن سگ نایک در اینجا فکری شد
با خود گفت که اگر من بگراست میرم بخدش فیض و برخواسته میرود بخواب استنبول
پس در همین قلعه بوده باشم و فیض میرم و برستم که من در اینجا اندام و دهنه
فولباش را دارم چون شاه طهماسب در قلعه و آن نشسته است و من از آن بیرون
بقلعه کاش رسیده ام و دهنه واه را گرفته نشستم که اگر خواهد از این راه بخواب
استنبول آید و اما غش شد از پیش بردارم چون نوشته الله نایک فیض و بنید

نمایا بوده باشد و این نایک را میکار میباید در هر جایی که خواهد بوده باشد در جایی
و نمود نوشته که بوده باش اگر چنانچه فولباش بر سر نوباید ما بلخی را ساز که ملک
از برای او میسریم روز سیم بود که از طرف و آن کردی برخاست و بخدا علم از کرد و بیرون آمد
چون الله حرام زاده علالت علمهای فولباش را بنظر در آورده دید نایک اش کور کردید
او از نهادش بر آمد با خود گفت ای نایک این چه فکر بود که کردی و خود را بیلا انداختی از آن
روز که این حرکت کردی و این راه را که می نمودی بگو و از اسلحت نکردی و در یک محل و مقام
قرار دارم و تکرر فی اینها با خود میگفت و فیض نفس خود میکرد و دست بردست میزد و
انکشت نداشت بدندان حیث میگزید و از پیمنش فولباش بر خود میارزید اما غلجی
نداشت و مردم خود را طلب نموده سفارشها کرد و فرمود بر ج و بار و اراسته اب در
خند و فانی خنده و خنده با آنها بر کشیدند و مهنای قلعه داری شدند دیکر بازه
فیض نوشت بمضمون آنکه اگر بفریاد من رسیدی فیهما و الا در دست فولباش کشته
میشوم و فرود خواهند گفتن که از او جانی شمع صفی روگردان شده و روی با و جانی اغما
گردان این از جانی شمع صفی او را زد و بقتل در آورد و او جانی عثمان او را زد و تکرید
بحث کشته خود بفرستید که باعث بدنامی طرفین نبوده باشد و اگر از برای من مدتی
بفرستی جهاد با صفا فریاد و بار آورده باشد که باعث جهانبانی نشود زیرا که جهانبانی
دندان بر سر من اند که اگر ایشان را به پنی دك رومی خواهد سوختن و شاه طهماسب
را خود دل از دست من چون بیاله بخون و چون لاله پرده افراشت چون فیض بمضمون نامه
الله سلطان حرام زاده رسید خلیل پاشا را با من نوبت پاشا و نمود جی هر از کس را بردارید
و خود را بمده الله سلطان ترک آن رسانید که این مینا معلوم است که او را کار و از برای فیض
و افشیدن دریا که عریضه عجمی نوشته و بد رکاهت مافسانه است و جهانبان با صفا
خود و شاه را احسان سپرد و قسم داده است پس او شان از اینجا ب مده الله سلطان

دوان شدند و از نجابت سپاه قزلباش بان چهارصد آروسیدند و قلعه و قلاع
 کردند و در کاسیه پیش بردن بودند که در و نیم خبر رسید خلیل پاشا و شهاب پاشا
 با سوار و روی از نزد سلطان سلیمان فیض بکوارک اله سلطان می آیند عبد الله خان
 و شاه زاده ها و شاه پوری سلطان بابیکدیکو مصلحت دین گفتند کدام یکی
 میر و شاه زاده گفتند ما می بینیم و عبد الله خان تنگ باد ما را که نشسته با هم
 شاه زاده ها بر خیزید و بر سر دشمن بروید و بعد از آن مغرور باشند و عبد الله خان
 پاشا هوریدی سلطان گفت خود پای قلعه بوده باش که بنیاد این بزرگ سانی نام
 و نت از قلعه بیرون آید باز از طرف بیرون رود شاه پوری سلطان گفت من پیر
 نه نخواهم گذاشت پس او را نیز بخود برداشتند و منشی سلطان و علی سلطان را
 علی بیگی افشار در پای قلعه گذاشتند و خود بر خوانندگان چهارم در راه و شیر
 ناده هزار جوان از وان متوجه استنباط انجمن بی فعال و ناله شدند چون سوار
 از وان با نجابت رفتند بیچاره روم بر خوردند و بر او یکدیگر و امان خوار و
 سر پرده بر سر پا کردند و روز دیگر از جانبین حرکت نموده صف اراکی بجا آوردند آن پاشا
 یکی چرخ می شن پنج هزار روی برداشته میدان آمدند و از نجابت شاهزاده های خلیل
 الله در پای علمها عثمان دولت کشیدن قرار گرفتند و عبد الله خان شاه پوری سلطان
 گفت خود صف بپاش و در کمانه صف نگاه بپاش شاه زاده ها باش نامن چرخ می شن میدان
 روم به بنیم که با این جماعت بکجا می روم و سه هزار کس از میان آن ده هزار جوان جدا کرده و
 هزار کس از دین و بیار شاه زاده ها باز داشت و سفارش تمام در باب شاه زاده های عالی
 مقام را کرده خود متوجه میدان روم کرده از آنجا با خلیل پاشا ناده هزار روی چرخ می شن
 بیست و نه چرخ می شن و عبد الله خان افتاد دشت بلور و در آن اوج چرخ می شن
 بنیان گردید آن امانا عاریع نصیب بیچاره روی داده از جا حرکت نمودند و از نجابت

عبد الله خان و کزلباش سپاهش از جای خود حرکت کنند گذاشتند و رویان
 امین او قلوب میدان در کن شدند و نزدیک به بیاب رسیدند بیک تن
 و در یک از جا برانگیخته سواره بر خلیل پاشا گرفت و خلیل پاشا
 و در دست بودند و نارسیدند و بجانب عبد الله خان راست کرد
 جان دست بر شمشیر و در راه مصری کرده و در مانعش شده فلم کرد
 نامیرفت دست بفضله شمشیر کند که عبد الله خان
 شمشیر را بچنان بر فوش نواخت که تا زنجیر کمرش بر یکدیگر
 شکافته از مرکب در غلطید آن ده هزار روی که با چرخ می
 میدان آمد بودند سردار خود را کشته دیدند پای در عقب
 گذاردند سپاه قزلباش سردار دستان ایشان نهاده بر زن
 بکش بکش در میان ایشان انداختند منصور پاشا که
 از پای علم شاه سپاه نمود چرخ می را در میدان پراکنند و
 نصیب بیچاره خود داده از جا درآمدند و منصور پاشا خود پیش
 جنگ شان رویان در عقب او دست بر آلات حرب برده
 بیخند در میان میدان شاه پوری سلطان دید که
 سپاه روی بالکله از جا حرکت کرده روی بیچاره
 چرخ می می آیند بطافتی کرده گفت مبادا عرصه را بر عبد
 الله خان تنگ کنند اشاره بیچاره نمود کرده سپاه نیز
 بار باره از جای درآمدند و آن هفت هزار جوان دیگر بیکر
 دست بر آلات حرب کشیده بخواب سپاه چرخ می کرم
 جنگ شدند و شاه پوری سلطان هیچ فکر نکرد که من حرکت کردم و نصیب را

پیش آمد که خود از مرکب در انداخته او را شاه زاد از زینش مرکب شنید سر که نو کرد
شاه زاد را دید که قندیل را در آویزان شده است و الحال پیش دوید شاه زاد را در قندیل کوفته
از زینش مرکب در آورده پای او را از زلفه و کباب خالص کرده شروع در فغان و رعد نه کرده
گفت قیامت شوم چگونه واقع شدن شما اینجا از پای علم جدا گردیدید شاه زاد مغل کشت
کردن شاه و پوری سلطان و سپاه از اجانبیدن را کرد و آخر گفت ملازمی از ملازمان خود
دید و من او را ز کردم نغافل نمود عبد الله خان را بخون بپوش آمد و در اندام احوال پرسید که
چه نشان دارد شاه زاد نشان داد عبد الله خان دانست که گشت و گفت سفری
امان شاه زاد را سوار کرده غارم کار را ز کردید و شاه پوری سلطان را دید دست و شمشیر
بلند کرده که بپوشید که نو خراش را زاده ها را نشناخته سپاه و اجانبیان بهر
میرزا مانع شده نگذاشت اما چون منصور پاشا علم شاه زادها را یکی خواند
و از فضا ان علم را بر سر بهر لرم میز را باز داشتنه بودند و چون قیلاش بهرام میز را نیز
ایت دو ساعت بنظر دریا و درندید دلش بودند و در میان دلش را ایشان
ناخفته بودند الفاص میز که چنان دید علم و میان را بنظر آورده مرکب در میان
رومیان ناخفت و دست بر نیزه و بر سینه رومیان میزد که از پشت ایشان بد میزد
و از مرکب در غلطیدند و رومیان که آن ضرب دست را میدیدند کوبه میدادند تا
رسید پای علم و منصور پاشا ناظر او کرده که شاه زاد خود را رسانید اجنبان
نیزه و بر سینه اش تولاخت که میان هر دو شاه اندیش سر کشید در کشیدن نیزه از مرکب
غلطید و همان نیزه را بر سینه علم زد و علم را نیزه خواند و سر او را ز کشته دیدند با
زعفب گذارده و از گردیدند و دلاوران قیلاش سر و زعفران و رومیان گذارنده میکشند
و بی افکندند و میزدند تا آنکه شاه زاد مانع شدن فرمودند که ایشان بگویند
و دست از جنگ کشید شویا ادم گاه خویشانش شدند اما از اجناب سپاه رویش

پیش آمد

خوردند از آن سی هزار و بی هفت هزار و خمدار و پویشان پی خیمه و حرکاه و لبتا
و خند میت کا و اکثر پیاده که از بیستم شمشیر قیلاش از زینش خود بد در رفتند
امیناب و کوچ و خان را اینجا گذاشتند و چندین هزار خیمه و حرکاه و ستر پاره مع
ایستاد بصرف سپاه شاه حجام در آمد از اجناب المله خرام زاد از اجناسوس
رسید که کدام سر دار رفت بخت خلیل پاشا و منصور پاشا سوس شرح کرد
آن نایاک گفت فسخ خواهند کرد اما خدای عالم میخواست مرا از این قلعه نجات
دهد اما اجناعت را بر سر ایشان فرستاد و مردم خود را گفت که امشب می نایابید
رفتن اما از اجناب که متشسلطانت سر وید و از اجناب دیگر بودید و هر کس
پیشانی سرش را بردارید تا از میان بد و دوم اما از این جانب خلوت رفتند که خا
خدمتکاران قیلاش بودند که اغانای ایشان بجزم رزم رفته ایشان را بر سر کار
کارخانه باز داشت بودند ایشان رسیدند آن صاحب عزیزان سر راه بران دنیا
پی ایمان کوفته پاشا بفرایشان را بضرع چوب و جانی و غیره قیلاش از پای در آورد
و لیکن آن نایاکان نیز رسیدند که ایشان را از پا در آوردند بد رفتند چون روز شد
متشسلطان بخت بد و رون قلعه و تمام مال و اسباب رکان و تکوا و بشرف
دراوردند و از اجناب چون شنیدند که باز خرام زاد المله باین قسم بد رفتند
دفع شد انگشت حیرت بدندان کردند عبد الله خان گفت که من از عیان لب
میرم شاه و پوری سلطان گفت شما خود بوده باشید من میگویم زیرا که بلد این بیابان
شد ام بودین قلعه بوده باش نام برود بلکه آن نایاک دوباره باغی بخورم و از پای
را ورم و بر کردم شاه پوری سلطان دانست که خان راست میگوید قبول کرد عبد
الله خان شهنواز را و کس را برداشته سر در فضای الله بد نهاد گذارنده و از آن
دوره دایه گردید چون بد هتة قول دزور رسید که المله خرام زاد از او همه سپاه خود

کج او غلام

پاکند کرد خود با سبید نقر بر یک طرف زده بدورفته است و چون عبدالله خان رسید گفت آن سگ کو با صفت بطرف محضای موستان بدورفته است و هر چه که گفت آن از آن راه بدورفته است از قنای آن همان بی سبید کس بود پس از عجب آن راه رفت و نه فرسنگ ناخته الله نایاک را دیدند که انش از طرف محضای موستان بیرون آمد و داخل قول دوز می شود تا ایشان از انجابت مرکبان ناختند که خود را برسانند و برز الله را بگریزد و نگذاردند که آن حرام زاده داخل دوز شود آن نایاک خود نیز نزدیک شد بدو خود را بدرون دوز انداخته آن سبید بکفتری دهنه دوز را گرفت و رفت و شکلهای روی و فزنی کردند و دهنه آن دوز چنان بود که یک سواریا و سوار نیز می توانست گذشتن عبدالله خان با جوانان آنکشت بدندان کردن کشتند اگر یکاشت پیشتر برین دهنه دوز رسید بودیم آن نایاک حرام زاده را بصرف خویش در آورده بود

از امر طبیعت بد طبیعت داخل دوز شدن فی الحال فاصد شد و زمین نموده بود فیصر و سنان دزد مدد طلب نموده گفت بعض فیصر برسان که بدو رسیدیم و خود بدرون دوز انداخته دوز را داریم اما وقتی که از دوز باین ضلع آمدیم ایشان از قنای ما خواستند تا خشن مددی بواسطه ما بفرست که عبدالله خان اسنا جولو خواهر زاده شاه اسمعیل است از عجب ما امن است و شما خود او را از شجاعت او دانسته اید و می دانید پس سپاه سکن بجای ما بفرست که شاید سر راه برو بگریز و او را از پا دوز که اگر محبت نایاوری کند و هر راهی نموده او را کار سازی کردیم دیار بگزار بلکه ایران را گرفتند که برین راه که رسن سپاه شاه طهماسب اوست و دیگر آنکه او در دست ما کشته شد پش سپاه قولباش شکسته میشود و شاه طهماسب تزلزل شکسته میگردد و دست ما خواهد بود چون آن فاصد خود را بخشد فیصر رسانند عرض کرد فیصر با غار بخان نکال و یک پهلوی صلی زد بد تا آخر که کشت این کار کشت برخیز و استقبال الله

مستحق است عبدالله خان را که از این راه

سلطان کن و او را مدد برسان که مباد الحاقا که خود کشته است قولباش از عجب او بیرون آمدند خصوصاً عبدالله خان ولد قزاقا که خواهر زاده شجاع و علی است و در شجاعت بمنا است و در اصل ایشان را شجاعت ذاتیست که او اند از عجب او را بشد و الله و ضایع کشتند که این همه سگی ما در باب او کرده ایم و هر راهیها نموده ایم باطل شود پس غایتان را علاج بکنند سلطان سلیمان برخاسته سه منزل راه را پیشش دوز آمد و از ترس در راه مگر میگرد و جگر میگریزد که پیش اید از او هر شمشیر عبدالله خان اماند و منزل چنانم الله بد و را دید که با سبید نقری اید احوال معلوم نموده گفت که ما اول شب خود را باین طرف دوز انداخته ایم اما حالا از عجب خود کردی می بینم که می اید این پسر اسنا جولو که از این مای اید خوب شد که نور سیدی پسر طالا نودین جایوده باش تا آن سپاه برسد و این پیشتر میروم و چنان میدانم که سپاه من خواهند بود که از عجب من می آیند و اگر نه آن اسنا جولو دیگر حکم نمیکند که از این دوز باین جانب بیاید پس سپاه برداشته و بفرار بخان نیز فرموده آن نایاک را علاج در اینجا اماند و انحرام زاده خود را بخشد فیصر رسانند چون آن کرد خود رسید عبدالله خان غارت بخان را دید خوشحال گردید اما غارت بخان که عبدالله خان زاده طمع از بخان شیرین خود برین آنکشت حیث بدندان کردن مخیر گردید و گفت ای الله سلطانی بفضبت شمشیر شاه طهماسب بهادر بخان گرفتار شوی که مرا بدست عبدالله خان کشتن دادمی و دیگر نتوانست فرار اختیار کردن را علاج سر راه گرفته است اما عبدالله خان با سبید نقر از جوانان سپاه که برداشته و پیش ناخته و خود نیز دوسه منزل میدان اسب پیشتر بود و جوانانش از عجب می آمدند و غارت بخان بانه هزار نکال بود و چون عبدالله خان را نهاد دید خوشحال گردید و تهیب سپاه خود داده گفت اقبال ما باری کرده است که این اسنا جولو پسر پیش ناخته امان است مگر اید که سپاهش برسد که چون سپاه رسیدند تمام ما را از پیش بریدند و نکال و این از ما در مان فرموده آن نایاک دست

مستحق است عبدالله خان را که از این راه

مستحق است عبدالله خان را که از این راه

مستحق است عبدالله خان را که از این راه

باز داشتند و سرور از عبداللہ خان بستند عبداللہ خان چون از قلعہ
دروارہ او را غنیمت دامن گیر شد دست بر تیرہ کرد و وی با ایشان نهاد و ناسپاہ او را
رسیدند درین حال کمره بود و آن سیصد جوان خود را زدند و سپاہ غازخان و
عبداللہ خان روی سپاہی علم آن بدکان نهادند و اول عیش را سرگرم ساختند
بعد از آن سرور از آن کمره گفت بیای ملک بگرام او جان شجاعت بر تو را خوب
دو جا و من کرده است تا غازخان بد چنان میرفت که جواب بگوید که اما نشناختم
شمشیر بر تو نشناخت تا زخمی گشت و یکدیگر شکافت و بعد از آن بسیار بدخت
دلالتش بر تو را ورشندند برداشتند سپاہ آن کمره را و تابش و فحش او روی قصر
سپاہ نکلو از پیش سپاہ اسنا جلو و بران شدند می ناخشد و میقتند و جوانان
ایشان را از پادری آوردند تا اینکه شش هزار نفر را بقتل رسانیدند و گردیدند و موخ
تا پنج میقتند که فیصله داشت که عبداللہ خان ناسپاہ فحش او روی او آمد است و
غازخان را کشته است سپاهش را از پای در آورده و ناسپاہ گفت ما را لاجپاک است این
کینه قدیم با یکدیگر داشته اند و حالا انشام از یکدیگر کشیدند پس مردم هند خود
داشتند مقصد که چکر نکود بچنگ عبداللہ خان آمد و سرور از آن و پاشایان که میفرمود
هیچکدام اراده جنگ او نمیکردند و او خجل زده میشد باین نفاق نموده چنان
گفت و عبداللہ خان و سپاهش تمام اسباب و اموال نکلو را متصرف گردید و فقر
ایشان را در پیش کرده برگردیدند و سرپرست و غازخان را بر سر تیرہ کرده و سرهای او
سپاهش را در جوالها کرده و بنا بر کشتنای خودشان یا کرده بحدت شهریار کا مکار
ایران مژد آمدند روزی بعد هم بود که پادشاه زاده را رسیدند و با آن دین موجب
تجسین و اوین گردیدند و بعد از آن بحدت خانان زمان آمدند شاه جمعا بعد
اللہ خان را تجسین بلوغ نموده او را پیش طلبید دست بر کف او زده اوین گردیدند

بمقام جمع کرده بر صورت غازخان انداختند بعد از آن و نمودی که پادشاه سران خاين
دیگر المجد سیرالنجین در دست تیرہ بدین پیر نشاند و نای قلعہ بخود شد و
چون میخواستند که قلعہ وان را به تصرف در آورده و سرور پاشا با مان اسد قلعہ را
نکلو را و او را مان داده کوچ و بنه خود را داشته بحدت فیصله داده گردید و شکار
نکلو را جاسوس را فرمودند که برود و از فیصله خبری بیاورد و به پید که او سر سپاه را
فرمود چون جاسوس از طرف صحرائی مویشا را در رفت و خبر گرفته باز آمد گفت فیصله
جمع میکنم و اراده ادر با بخان در خاطر دارد و شهریار فرمودند که ما را لاجپاک است این
جمعیت و اندیشه میکنم که عبداللہ خان را دیگر با و غازخان را و با او را بخان
مبارزه نماید و از عهد عبداللہ خان بر نیاید و او را بقتل رساند و تمام سیر را
نیز شایع کرد و در این سخن بودند که جاسوس از جانب خراسان رسید و خبر رسانید
که امیر بوارخان و پادشاه فوارش در یکی که تمام سیر را از برخت نشانید پادشاه کرده
و سکه بپاشام و در هرات زده اند و روز سکه دار که تمام او زده بودند جاسوس با خود آورد
بود پادشاه عالم پناه نمود و آن شهریار فرمودند که ما را از آن ناک بدست که تمام سیر را
بوده باشد کاش عباس صالح برده بودند ما خود لاجپاک سید ادیم اما انجین غلات بخان
او را اغوا کنند و برخت نشانند و سکه و خطبه تمام او کنند و خواهند که از پیش برند
دیگر که به بنید و بشوند و اراده انجین مقصد که کند مقدمات دنیا دست فی
و نظام و نسق عالم بنیرید و اگر نه خدای چنان شاهد است که من را خبر که پادشاه
هر کدام بر خود پادشاه بوده باشند و انجین که ایشان بر ناهت حال بخوشی و خوشی
البالی و اهر جانب و جمال جمال خود و پادشاه و بجا طرح بکند و اندک و اندک
میباشد و لباس پادشاهان می پوشند و بر کبان بد و لباسا حث دین و بجام بر صحرای
و با چه چیز بخورند که ایشان بخورند و چه چیز بیوشم که ایشان بیوشند مقصد که

بنابرین امور مملکت دفع خصم ستم خانان می باید کردن و باجا سورگفت که این اواز بلند
مکن و قبل از این خود باین راه که می آید یکی گفته غیاث سوس گفت فریاد شوم بر تو
یکس میخوان گفت انشهریار گفت که من صد یکس میگویند تا به بنی چون می شود پس از آن
بر خواسته بجای بزرگوارانه گردیدند اما انشهریار فرمودند که از اینجا به الله سلطان
علاج باید کردن و در آن جانب سام میرزا را صورتی می باید دادن شاه ویدی سلطان گفت
فریاد شوم اگر و لیست خواهد که درینو لا اله الا الله ملک جلال و قهر بر سر خا و رحمت و
یک ناخن سرانگه کردن و خود باید و سانسیدن اگر فریاد خیار کرده بجای است قبول روا
گویی بدو رفت و بعد از آن بکار و خراسان بر داختن و دفع ملک بخراسان ساختن شهریار
زبان بستم کتان از هر نهی شاه قهر بردی سلطان فرمودند که من هزارت که سلطان می
میگوید پس فرمودند که از دو جانب بزرگ کوچ کنند و شاه انجم سپاه سه فرسخ بجای بزرگ
روان گردیدند تا باجا سوس که از روی بوده باشند خبر برون بزنند و چون عیان بجای
صحرای موشا باد معطوف داشتند خبر بدهند بقصر که شاه طهماسب بجای بزرگ
رفت بجای خراسان روان شدند و همین یک خیمه بجهت شهریار و زبان برداشته و دیگر
امرا و سپاهیان بی خیمه و خراکه راهی گردیدند چون سه منزل رفتند عیان برگردانیده
ایچنان ایستادگی کردند که روز چهارم بود که رسیدند بنای قلعه سلیمان که او که از
مقدم شاه عالمیان خبر از گردید شاه طهماسب بقصر فرستاد که مگر خبری آید که شاه
طهماسب بر سر قوی آید و الحال بنای قلعه من رسیده است و من خبر بفرستادم تا
داشته باشی بقصر الله بدست صلاح دید که چه باید کرد و الله عزوجل زاده گفت حال شما
داشت که فریاد خیار کنیم و بدویم در آن که سلیمان خان گفت که شاه طهماسب هفت
هزار کس با خود آورده است و ما خود هم هفت هزار کس هم ندانیم بقصر که این را از آن بدانشینان
فرمود و بخانه داد و قلعه موشا باد گذاشتند و بجهت بوزن سبک و بقیعت سنگین بود و شاه

و بدو رفتند و روز دیگر وقت عصر بود که شاه انجم سپاه رسید دلو سلیم و جلوانشهریار بود
گفت فریاد شوم بقصر فریاد خیار کرده بدو رفتند اما او در دور میایست که چهار بار آید
بقصر است چون آمدند و مناظر کردند اندر خیمه و خراکه و سرپرده برپا مانده بود که هر دو
در یک خیمه فرود آمدند و هنوز نشست مزار خیمه نانی ماند بود اما باندک رخصتی که از انشهریار
خاکبیل کردند از سیاح تا باجا شکر تمام را تا آن نمودند اما آنچه از سر کار دفعه بود بر سر کار
صاحب افسر بودند و سابقا فریاد خیار صاحب شد فشنند در صحرای موشا باد و فریاد
و انشهریار فرمودند که بهرام میرزا یا شمش سلطان والوند خان افشار و روح الله پیک
سفرچی از عقب سر بقصر بروند و شاه و بری و ده سیک فورچا شاهی از دست چپ بقصر
روند و الفاضل میرزا و عبداللہ خان از جانب دست راست او در آید اما از آن طرف که میرزا
میرزا بود بقصر بزرگان راه و فتنه بود ایشان رسیدند بخوابی اوردی بقصر اما به غیر تفریر
پیوست که در صحرای درجین دلو سلیم ملازم بقصر باد و بیست نفر از ایل و او بمانی خود که حق
یکی ایشان بود با ایشان گفت دیدید دست و لایق حکم کرد که بقصر باسد و بجا هفت
از بیست هزار کس فریاد خیار شکست خورده بدو رفت پس با میرزا و بیست و شش اوجاقی شمش
میرزا و ایشان گفتند اختیار ما را تمام نموداری که سیدانی کیفیت اوجاقی ایشان بشتاب
ما تمام ناکزن و فرزند خود میکی و با تو میرزا و بیست و شش شاه طهماسب بهما در خان و شاه
سیون میفرموی و صلاح ناکر یکدیگر در دست کرده منتظر بودند تا انگاه که بقصر روان گردیدند
شاه میسیون شده آمدند بدو که شاه دین بیابان را آورده گفتند شاه میسیون شده آمد
و اخید خود را از اوجاقی علی ولی الله میخواستیم شاه دین بیابان که از ایشان فرمودند که از دست
میگویند و شاه میسیون شده آمد دشمن شاه را لعنت کنید دلو سلیم خود ازل مشه در
احضرت آمدن در آمدن نو پوز طلال در دست گرفته با و از بلند گفت علی و الله علی و الله
دل صلوات که دشمنان علی را ملامت کنند اما انشهریار فرمودند که بیست و یک نام برید با چنان

کدان نام دار فرموده بودند ایشان کردند و بفرستاد نام خلفای تازه را آمد کور ساختند گفت
 کرده نیز نمودند و نوال حضرت ائمه معصومین صلوات الله علیه هم جمعین کردند این شهر را
 فرمودند تا ایشان را صلح ساختند و نامشان را در دفتر بنیاد ثبت نمودند تا شهر را
 زمان دلو سلیم را فرمودند که در ایام انخاب سالها سوس بودن و درین اردوی فیضیالی
 و انچه شود و کند و در باب ما انچه اندیشند بنا خیر نمایند و انگاه که فیض از انکه
 بیرون رود در منزل انچه ایشان را روی دهد نامه کرده و روزنامه چه نوشته از انچه
 ما را نوشته فرستد دلو سلیم انکشت قبول و بدین گذارده جمیع از ان جماعت با خود برد
 فرستد داخل سپاه فیض گردیدند و باقی سپاهش در اردوی شاه دین پناه ماند
 اثنا درین وقت که خبر او دادند که بهرام میرزا با جمعی فرار با ش از عقب شما آمدند فیض
 فرمودند که حسین پاشا وزیر اعظم که او را قبل از این سفر وزیر اعظم کرده بود گفت که شای
 و علم ما را بهرام میرزا در این سفر گرفته است و حاله که احوال ان دارد که با خود آورده باشد
 جاسوسان گفتند بی او رده است دلو سلیم فرست حرف یافت گفت حضرت سلاطین
 باشد چون سن ان روز انهارا از دست داده ام امروز میروم و بیکرم بخت می آورم پس از
 انخاب فیض را در سپاه جمع کردن بگذارد و از انخاب بشود که چون بهرام میرزا با ان شهر را
 نادر سیدند سپاه فیض خبر داد که بدین روح الله بیک سفره چه که ان ابنه لشکر را دید
 با بهرام میرزا گفت و بابت شوم بیار و گویم که از عهد ان لشکر بری ایم بهرام میرزا انچه پیش داد
 گفت ما از عقب ایشان آمدیم که ایشان را به بنیم باز گویم و خبر بگویم که باعث بدنامی شهر
 زمان و ملازمان بوده باشد و اگر واهمه کرده بروید که من با دوسه تن از ملازمان خود با فیض
 جنگ بیکرم پس سپاه شاه عالم پناه که ان را از شاه زاده عالم پیدا رشتند ایشان را
 و درین ثابت قدم گردیدند اما از انخاب حسین پاشای دیکنی دلو سلیم و چند اردوی
 آمدند که تقاضا خانه و طبل را گرفتند و کردند و دلو سلیم منتهی شد که بیرون و انچه ناکه

از دست داده میگیرم و می آورم اما چون نزدیک سپاه بهرام میرزا شدند یکی از ملازمان
 خود را فرستادند نزد بهرام میرزا که از عقب خود کان مددی داری بای محکم داری و الا واد
 اختیار نمایند زیرا که تاب مقاومت نمی آید چون این خبر بهرام میرزا رسید گفت برو که
 شاه فیض پناه خود از عقب تشریف می آورند چون فرستاده بروید و بعض دلو سلیم ضامن
 گردید و فرایند پاشا با حسین پاشای وزیر اعظم آمدند و در بار بهرام میرزا صفت برکشیدند
 بهرام میرزا نیز فرمود صفت سپاه را راستندی و انکه چرخ فرار دست و پیدان فرستد
 و یکدیگر زده جنگ بر داشته کردند و الوند سلطان افشار و روح الله بیک سفره چه که درین
 ناکه مل میورید بهرام میرزا در سپاه آمد که دور او را وینا گرفته اند و نزدیک ایشان

(Faint handwritten text and a large, illegible stamp or seal are visible in this section of the manuscript.)

طبل و علم را بنصرت خود در آوردن خواست خود از بناد داد و عاقبت در روزی که درین روز
دلو سلیم خود را بعباس بن بهرام میرزا رسانید و گفت تو این شوم توانی که درین روز
بر دست در آید من بگویم چه باید کردن بهرام میرزا در فکر بود که اگر من حرکت از بناد
طبل و علم را در میان بنصره در آورند که دلو سلیم رسیدن این حرف را گفت و شاه زاده
تو در بنای علم خود دست و پایش کرده بدو رو کن و علم خود بیکر دی و رویش را از علم خود
دو نیم بیکر دانی چون سیدید که بسیار هم او و می شد ند شمشیر در غلاف بیکر دی
کمان بر سر جنگ بیکر دی و برتر بر خدشات رویش را بر عجب بیکر دی و هر نری که از کمان
باید بیکر دی رسیدن یکی بخود از فضای پشت دیگری بدو می رفت و در میان کمان صغیر
شست را می دیدند از او می سپیدند و جوانان قزلباش کمان ناب و تیران را از میان
میدیدند ایشان تیر را بیکر دی می زدند و در میان را از بناد روی آوردند اما در میان
رسانیدند که عرصه را بهرام میرزا شک کردند بواسطه خاطر آنکه بیکر دی و شاه زاده
طوبی یافت و رویش را کار می ساخت و بفرستاد و دینت سید تقی بخش نه از بناد
بود تا چنان شد که مرد و مرکب فرستادند و بهرام میرزا بی نهایت در این بخت شد
بختی از این و بناد کمان اولاد محمد که بنیاد من رس و می شد که طبل و علم را در میان
من بیکر دی و من بی طبل و علم بماند و تو در یک شهر با زمان بی طبل و علم و در میان شاه زاده
بدر نام و دل شکسته شوم در آن زمان تو دعای شاه زاده بهد فاجابت رسید و عاقبت
تو غدرت نموده شاه روی سلطان نا شهزادگی رسیدند و همه جوانان قزلباشی
خود از نزدن بر سپاه روی و ایشان را با او گند ساختند و هر از روی را از بناد در بر داشتند
سلطان خود را بغیرا چه پاشا رسانیدند او را از بناد در آورده و حسین پاشا که چنان می بود
کوبه کردید بدو رفت و سپاه روی و بنیاد منان بودند از فضای اوری بیکر دی نهادند
دختر و شاه روی سلطان خود را به بهرام میرزا رسانیدند او را دلداری نموده و داشتند

با طبل و علم محمد میرزا نیکو خواه روانه کردید و چون حسین پاشای روز اعظم بنکوب و
دل از دیده و پریشان و شک خود در بناد سلطان سلیمان بنصره رفت و فریض زبردستی بهرام
میرزا بناد و قزلباشی که در بناد کشتن حریف بدندان کردند کشت ما خود حریفه خود را خالی
کردیم با غوغای الله سلطان و کمان بد کمان سپاه و در یک کشتن دادیم و کاری نداشتیم
پس از تو پریشان و پشیمان برخواستند چون ما هم در کمان کوچ کرده را با سنبول زده پیش رفتی
بدو رفت و شاه روی از باغ و طغور دریا بیکر دی مانند بسیر و شکار و کشت کلان را از آن
مما لایح خراسان و باغی کیری غنک بخراسان و لغو کون شاه زاده کمان پشت و تپهات
و بخیرات حاصل کن
مورخ تاریخ چنین ذکر میکند که چون سام میرزا در قلعه هرات بودند که حسین خان
از سلطانی نامه فرستاد از برای امر او را خان شامو که بهمه حال مفدا مالت طفا با
انجمن شد بر طرف کردید معلوم است که بیکر دی با حجت و بخت و از بناد شایسته شنبی
بود و در آنکه او را خانان پاکند شاه زاده و بدو رفتند بواسطه آنکه بهمه حال ندرند
که هر چند در آن میگوشتید و جان بهما کار بار و میادید شاه زاده و بیکر دی یک جوان
نمی دانست و هر روز بیکر دی می کشید او را نوازش میکرد و مهم و منصب خود می زد
بیکر دی را امرا و کمان که چنان دیدند از او بیکر دی نوازش و بوم رفتند و باره بزرگ و
جمع بیکر دی چنان دو سه تنی که مانند انداختن تیر و فک و فادند و او را زشت با فک و
هر بخودش میدهند و از بناد روی و زنده انداخته باشند پس الحال اگر می توانی بر سر تو
زود خود را با برسان و الان چنان کن که دانی و از هنر تو را خان با خود فکری کرده است و تو
میخواهی بواسطه سام میرزا که من او را زنده داشته بپر و او را بوخت داشته و خود روی
خفت و کارهای کند بر چرخ خود این کار کنم و من تیرت سیخانی بوده یا شرم پس در
تکر بوده که با سام میرزا بچند و بیکر دی که در همان روز باشند قوی حاکم و لاله که از آن

سلطان حسین سلطان برادرش را کشت بدستی و باقی شیخ صبیح که میخواست بخیریت
عبیدالله خان اوزبک رود و چون رفته نامه داد او که شود مطالعه نموده و بیک نامه
نامه نوشته او را با طاعت سام میرزا داشت نموده و خود از راه قزلباش و سیستانه هر دو راه
در نزد بودند از همه مقدمانی خبر داشت و نمود ایلی را گوش و بینی برین نامه اش را از راه
پاره کرده در دهان او نهاد و چون برشته او میزدند تا پاره های نامه را تمام نموده و بعد
نموده که خان را بربان میرزای دیوانه داشت بگو که چرخ خود را از نسل حضرت شیخ صبیح
میآید و از خراج و بدنام میسازد و اگر عقل ندارد و بی همسان و اگر دیوانه شد بداند
الشفای پروانه چوب کل زنند غافل شوی و اگر نه این چه عقل است که خود را بی
چانه ندیده است که پیش نهاده خود کرده و بچوب یک مرد که خاین و باغی بادشاه عظیم
الشان که امروز که میزند با دانا ملازمی که بنیاید و خود را و او را غل کرده و با اینها
گذارد بدرگاه فلک اشنباه که کبیه امالی امال است در او روند میکنند و کس را
نظیر رسد که امرش نامطیع و متفادند و اگر بهند و ستان نیز بروید که مرد و خاین
و دست و گردن بسته بدرگاه فلک اشنباه او میفرستند و اگر آمدن آید که سزاوار
خود خاین و مردود انشور بارگاه مکار سازید ما خود اینقدر عقل در بر است که در
جامعت بی عقل و دیوانه نتواند بخودیم بر مرد و باز بدرگاه ما برون شاه دل آگاه و دیده و
نیاز بوزن عجز و شترع گذاردند تا از سر نفسیطان در گذرد و همان در حلیت حضرت
پیر برید و اگر نفسی که کرده آید و روی کفین نداشت که بروید ما حریفه بخند و خند
نوشته بفرستیم تا از سر نفسیطان بگذرد و اگر نه ما خود قویب شما را نخواهیم خوردن و
شما را نخواهیم خورد و نخواهیم دادن پس برو این دام پر مغر و دیکونه که عفا و بلند نشاند
چون ایلی یا بنسورت بکشته بود ایشان آمد و ایشان ایلی خود را با بنسورت و بان
نظردار و در دهان از نهادن با من امانتی بودند و ایشان را و اگر داشتند و

اینجا چوب کل زنند
غافل شوی و اگر نه
این چه عقل است
که خود را بی چانه
ندیده است

دست و پا میزدند و نوشته و فسادند بمضمون آنکه امروز بادشاهی در میان میت ما و ایدرگاه
کدام بادشاه میفرستند و بنزد کدام پادشاه برسیگر دانی امروز بادشاهیت بنام میرزا و
سپین است امروز که اطاعت او نخواهی کردن فردا که خواهی داشت پشیمانی خواهی کشید
چون تو پنهان ده رفت و میزبان دیم اینجا کین کرد در جواب این خبر هم سلطان احمد گفت که اگر
خدا بخواند شاه طهماسب بهادر خان را چندی شده باشد جای او بفرزندش برسد
و فرزند او جانشین او شد و اگر فرزند نداشته باشد در پیش سفیدان پای او هرگز نماند
دانش پادشاه میکند یا صوفیان و باقی صفویه اجتماع می نمایند و هر نوع که صلاح
و بخت جهان میکنند ما نیز بروی ایشان میکنیم بلال سلطان که این ریشه شنیده
و شناده میگوید شاه طهماسب فوت شده است برادرش احمد سلطان گفت که اگر
شاه طهماسب فوت شده باشد چرا دل بیادش میسازد میزند میزند که خود امشب
عطاب و خطاب و عذاب او کردی احمد سلطان برادرش زاده شام داده اعزاز کرد و
تا پادشاه در خواب در خواب او را طلب کرد یا با یکدیگر صلاح به بدیم که میباید کردن و چون
ان مردضای القول برخواستند رفت بخانخانه برادر خود تا رسیدند او که کار روی
بر شک احمد سلطان زده ان مرد صوفی صافی بگویند و بقتل رسانید و چون روز شد
بلال سلطان بجای برادر خود نشست و او از انداخت که از جانب شاه طهماسب
خبری در اول شب آمد و برادر را بقتل غن شام برده اشته برد و فرم حکومت بنام من
خواهد آمد و در همان برخواستند بیرون آمد و سام میرزا را استقبال کرده با هم بیرون
خان بشهر آورد و بنام سام میرزا بیعت کرد و او را اعزاز کردند و عزت بسیار داشتند
و محرم نمودند و او سه روز مغایب یکدیگر صیافت نمایان کرد و پیشکش بیاردا
از مال احمد سلطان بنام خود کشید و سام میرزا نیز فرموده امر بخان او را خلعت
و بعد از آن برخواستند رفتند بجانب قلعه بیت و همه

خاک

فندها در قلعه پست حاکم بود شنید که سام میرزا میاید خواجه کلان نوشت که قلعه را
حالی نموده خود را بشند هارسان او نیز میمود عمل نموده رفت بجای نشاند هار و خواجه
کلان را دیدن احوالات عرض نمود اما از انجا که سام میرزا آمد که رفت هار را بکس چون
قلعه بیت رسید اورا خالی دید و راه بلال سلطان سپهر و انجا پیشتر خواجه کلان ^{نوشته}
نوشت بخداست کاران میرزا پیرا و محمد پادشاه که در کابل پادشاه و خواجه کلان ملازم
او بود و او نیز نامه برجاوون محمد پادشاه نوشت که سام میرزا بالله اش اهز نواریان شای
برداشت بر سر فند هار آمدن است فرما چیت هار یون محمد پادشاه نوشت که در نهاد
و نهاد که تیغ و دوی و فلان باش و او جانی شخص می کش پادشاهی ما از هت استانی
و فند هار خالی کن و تسلیم نما تا بار در شاه طهماسب نهاد بخان در انجا مشکی که
من در بران الکده بنو خواجه کلان چون جواب نامه بکاران میرزا رسید جواب نوشت
که اگر شاه طهماسب نهاد در خان خود نوشته بود حق و طایف حضرت بود اما سام میرزا
باغوی اهز نواریان الله خود را باغی شده است و از برادر خود روگردان شده خود را پادشاه
نام کرده است و پسرهای شاه عالم بنیاد برخواسته و بزم خورج بر سر فند هار آمدن است
چون همان محمد پادشاه بمضمون انوشته و سید او را معلوم گردید دانست که او پادشاه
در بنیاد نفس نهاده و سام میرزا بر سر خود بگرفت فند هار آمدن است و پسرهای و واقع
نشان است باز نبود در جواب نوشتند که اگر این مقدمه بیان واقع بوده باشد انجا
کن و اگر شاه عالم بنیاد خبر دارد او را خود نوشته است قلعه را خالی کرده تسلیم نما و با انجا
مکن چون کاران میرزا مرخص کرد و بجمع کردن سپاه مشغول شد از هندی و افغان و
مزاره و غیره و جوانان جوادی و مغول جمع نموده پنجاه هزار کس بر سر خیمه کشید و در آن
متکلمی مهتاد است و از انجا که نامه بخواجه کلان نوشت که در نهاد و الف و نهاد
که در فند هار خالی بوده خود را معاف مکر که با بی ما و خصم از بر او نموده

چون خواجه کلان خبر گردید فرمودند سپاه بیرون آمدن تا بازنده هزار کس بیرون آمدند
بهم روز سام میرزا بکار رود هر چند روان گردید و از انجا که اهز نواریان با هت هار
در کابل از آب میسند عبور کرده و وزه بکاران دو سپاه از انجا بنین چون نور و ظلمت در
برابر یکدیگر صغوف جدا و فتنال برار شدند و هر یکی از انجا بنین میدان فرستادند
چون دو سه حمله یکدیگر کردند دیدند که هر یک از انجا بنین شکا هیل بیورند و بخت
از طرف انجای حرکت کرده یکدیگر و بختند و بخت مدانه دلالت کردند اما اهز نواریان
از تیر انداز و شمع صاعقه که در اردان کارزار جوار قبل از انجا باز آورده و در هزار کس ایشان را
بقتل رسانیدند و خواجه کلان شکست خورده بدو رفت و فلان باش بجمع کردن سال و انجا
ایشان مشغول گردیدند و بعد از آن برخواسته از عقب رفتند که قلعه را حاضر نموده
در او رفتند که دیدند از بر کاران میرزا سدا شد اسپاه کران رسیدند و در گوشه
نمودند و به عظیم و فند چو رشب شد از انجا بنین دست از انجا باز داشتند کاران
نامه ضمیمه امیر نوشته ایلی بنین نموده نزد سام میرزا فرستاد بمضمون انکه در بنیاد
ما و شما هر کس بنین نشد که بخت واقع شود و انجا که هر روز و انجا که هر روز
از ایشان واقعتن ما راضی نبوده ایم نهایت ایشان بخدا بن معنی بوده اند و در اخر ما را
ندامت روی داده ایشان را منع نمودیم و گفتیم که چرا با شاه زاده صفوی نزد که همیشه
از انجای ایشان یاریها و مهمانها است بنا واقع شده است امروز اگر از انجا بنین
در انیم مردم عالم ما را شتم به بد ذاتی و بد طبیعت خواهند ساختن لهذا اگر شما دست از
گیر و دار گونا سازید و ما را و خود را از انجا بنین دست نخواهد بودن چون ما بنین و انجا
کردن و از انجا بنین و جدانیم و شما نیز که از انجا بنین سلسله بوده باشید خوب نیست
که این شتم بر سر بخت و کینه باشید و از در پناش و جدال دارید و خواهید انکار
بمخبر نایب در دارید و بنیر حق شرف نما پس باید دست از سر انکار بردارید و از

که در کابل
کردن

و باده خندانان کردید و با آنکه خود بسیار دید و اگر آنکه شاه و ایلخان شاه طهماسب و پسر
شمارا و فرستاده است و آنکه از ما خواسته و رقم و را بنامد با ناما آنکه را بشکیم شما
نمانیم و اگر نه ما خودی امر شهر را آنکه خود را یکی نمیدیم اگر همه کشته میشود و آنکه
و چون فرستاده آمدن نامه را داد و ایشان کشته میشوند آن رسیدند و هر نواریان
در جواب گفت برو بگو امر و زیاده شاه نام میرزا است و خود بخواند بر سر قلعه است
و صاحبوی او پادشاه ندارد و شاه طهماسب از دنیا رخت بپوشیده است و
امروز پادشاه و عاقل ز نام میرزا بوده است و بزرگان و درفش سفیدان ایل و او بیایند
پادشاه خود کرده اند و امروز از ملک خود را که قتل دارد و پای تخت پادشاهان کجا
میرزا که معروف گردیدند بنشینند و میرزا پای تخت او اینجا بوده باشد که از آن میرزا
دانش که داشته قضای مدد شمشیر را قطع خواهد شد پس روز دیگر فرمود
چونان چیشای صف برکشیدند و از دو جانب مردان دیر فیم بمیدان کردند و
نهادند و حملهای مردانه نموده صف آن میلان می توانم را چون سد کنند و از پیش
برداشتند چون سپاه هندی آن حرات و هتر مندی از جوانان عرب و مردی دیدند
مانند از پیش و پس برداشتند چون سپاه هندی می رسیدند و میدیدند و میرزا
خان مرکب از جا را نیکین بشمشیر گین امیخته نازده میل ایشان را به تیر و شمشیر
خرطوم انداخت و کامران میرزا در قلب سپاه جا گرفته و بوفیل چکی سوار گشته و
مندی و خرطوم میل می شد و هر نواریان خود را رسانید و قیل او را اینجا شمشیر
برون توخت که یک گوش فاشا گوش تراشد و خرطوم آن را بر خاک دان و در انداخت
و قیل چون کوه البرز یک ضرب تیغ از پای در آمدن و زمین افتاد کامران میرزا که چنان
از فراز تخت و زمین افتاد و حجت خود را بر مرکب خویش رسانید و خواست که از پیش بدو
که در آن حجت شکست ایشان دست مرکب و هر نواریان به دوش و فرود آمد و آنکه

مرکب در افتاد و میخند سپاه چیشای پسر و دور او را گرفته و بر پشت چرخ رود
او جان تصفیه شد و از ولایت حقیق خود برگشته بودند و ملک بجای نموده و با
دوران جنگ شکست بخوردند و بگریزند و حاصل که چون دست خود را بسته و خود را کشته
دید و آهنگان کردید بخاطر رسانید که مبادا از آن و لایق شهر را و ایران مدد بریدند
بد شام کرد کامران میرزا مطلب آن بی شب و در یافت دست بر شمشیر کرد و کشت از
فرمود و سرش را بر سر نیزه کرده سپاه و لباسش که سر او را بر نیزه دیدند شکست دستان ایشان
افتاد و سام میرزا با دو هزار کس گریزان شد بدو رفتند و خود را با یکم سپاه قتل داد
انداخته نتوانست از راهی که آمد بود برگردد و سپاهی چیشای تعاقب نموده آمده
و دهنته قلعه بدست گرفتند و سر و راه را بر بستند و سام میرزا در قلعه غارت
از رده و دگر و پریشان و پیشانی و سر گردان و خزان انداد و قیل که هر نواریان و سام
میرزا از قلعه هرات بیرون آمدند سلطان محمد را که عیس هرات بود در قلعه گذاشت
و برادرسات را با نشتین کرده با چهار هزار کس شاملود را با گذاشت بیرون رفتند و چون
خبر گشتند شدن هر نواریان و هزیمت کردن سام میرزا در قلعه غریستان بهرام او را
جانشین رسید در ساعت عریضه نوشنه بحد صورت و افقه و از قوم سلخه بزرگ
یک سلطان و فرستاد که امر سلطان چیست که در قلعه قتلها را بچنین قضیه و افشد
بروم بگفتن هرات بازوم و بجای خود بوده باشم بجای یک سلطان در جواب نوشت
که بخیز و برو و نشین و اگر بنوی تاخت نمایان بکن و فالان نموده باز کرد و خود را قتل
اندازد و بعد از آن معلوم کن که کجا در اندرون قلعه هرات هستند اگر کسی هست که
بر نو بگرد چنان کن و اگر چنان کسی نیست قلعه را بگریز و مشرف شو پس چون برام و غارت
جواب را چنین شنید شهر را کس برداشته بجز غارت کردن و فالان نمودن راهی کرد
این خبر میرزا یک جانشین سام میرزا رسید و فرمود چیه خانه شاه انصاری چشت

سرکشوند و او تیرنج ششها را بخواند و مصلح کرده بخواند عازم اینکه برهه از آتش
او زبک بیاید و با ایشان بجایه نماید هر چند تاخی حسن هرگز و از بالا نشیمن
سبی گفتند که از قلعه بیرون مروی و قول کرد و آن پیر حرف گفته میخواست نامی بلند کند
پس برداشت آن سپاه را و بیرون آمدن دوازده فرسخ راه استقبال نموده سر راه بر پل
غلان رفت و چون آن شنید که ششها را کس از قلیا ش سر راه بروی گرفته اند زبک از
رفته و همه غمناک برداشت و تخریب بخاسوسان خود داده گفت اری کیدی خرابی
سی هزار و زبک می باید که جواب ششها را قلیا ش را بدی این چه خبر بود که از
من آوردی الحاکم چه خاک بر سر کم جاسوس گفت ای پادشاه در اینجا را با صفا شکم
قلیا ش بجایب فتنه ها دارند و در اینجا حصار می کشند اندک حال جان من برده و عیبت
و برزگو و بارای را جمع کرده و بران داده و اسلحه پوشانیده و بچنگ آورده است او گفت
دیگر برو و بجای گرفته بیا و جاسوس برگشته گفت ای پادشاه را که از من باز نماند ای حال
خود بخواند همواره بیا و مرا بخت کن و بین که چه دشمن و ستمانی بچنگ آمده اند
که تمام روزها پوشیده اند و چارای بسته اند و خودهای فولاد بر سر نهاده اند
بعضی پیاده و بعضی بر اسبها سوار شده اند و بعضی بر الاغان سوارند و غلها را
تعمیت جاسوس بخت در آمدن دانست که راست میگوید و آن حرف جاسوس نماند
سوار شدند و چنانکه در بار بردارند و او زبک آن دست بر کتافها کرده پنج شش کس
به میزدند و از پای در آورند و اکثران جماعت خود را از اسبها و الاغها بریانداخته
کریان شده بد در رفتند و اینجا که میگردیدند اسلحه را از سر و بر می انداختند و
میدیدند و او زبک آن از عیب ایشان می ناخنند و بر میداشتند تا از میان ایشان
هر کس هزار و چارصد کس بد در رفتند و باقی بدست او زبک آن کشته و کوبیده
اسلحه را بصراف او زبک آن دادند و آن جماعت که بختگان بد در رفتند او زبک آن سر دادند

ایشان که آتشه بعضی را کشتند و بعضی را گرفتند و بستند و اسیر کرده نیامدند که قلعه
هرگز و الحاکم و کت ایشان را بجایب قلعه غوربان بردند و چون چنان شد مه روی
و او بیروم او غلان ناخن نما یان کرده رفت بجایب عجبشان که شاید غراسان را داشت
از دست قلیا ش بیرون کند و حاکم هرگز که مراد بیک سلطان بود در حمله اول او
گرفته کردید بیروم او غلان فتح نامه نوشته بخدمت خانی بیک سلطان نیام خود
و در نامه فید کرد که اگر درین وقت بیای می توانی هرگز از تصرف قلیا ش بیرون کنی زیرا
که کبی در هرگز نیست که سر زنده داشته باشد و مدد او با خلیفان است و ایشان خود کفر
ستی و هر مذهب شما اند تا برسی شهر و تصرف شما میدهند مطلب که اگر ای
به ازین دفعه نمیشود و چون نامه بجایب بیک سلطان رسید مطالعه نموده خوشحال
گردید و آن کس سلطان گفت ای پدر در چه فکری گفت ای زنده میخواهم بروم هرگز
بکبر بر سرش گفت ای پدر بیک سبکی که باشا مطهراسب کردیم و اندک از قوه در قلعه
غازخان و ستادیم انجست ایشان او دو سبیه بیاوری که فردا بچنگ کاه شمشیر کشین
وقت نورسید و بوزانگشت و بختید پس پادشاهان کاری نیست او دانست که پیرش
راست میگوید قبول کرده فتح عیبت نمود و بیروم او غلان را نیز منع نموده و جواب نوشت
که ترا هرگز کاری نباشد و مجال خود بوده باش اما این خبر را جاسوسان عبید الله خان
در بخارا بان کراداده و از راه مرز اول علی سلطان را امر فرمود که بر سر پشته بور و آتش بگذارد
نیز ناخنی بکن و اگر در غراسان کس نباشد و کاری بسازی اعلام نما مرا که شاید ملک خود
بدست آوردیم و علی سلطان با جدال سلطان و ده هزار او زبک بر خواند شوی سران را گردید

موضع تادیع عالم از جنین ذکر کرده است که چون مراد بیک خاتون نام برآید که شد
مردم هرات گفتند که پشت و پناهی ما دیم و کسی را نخواهیم که خاک و سر داده باشد و الا
صوفیان خلیفه دار و ملوک و کوفه و ثلث و ثلثه داشتند پس او را طلب کردند تا
و خاکها باشد و ملک هرات را نگاه دارد که اگر این خبریکوش عید الله خان برسد ازم
و فرار نخواهد گرفت و بر سر هرات خواهد آمد پس از اربابان عریضه نوشتند که مشایخ
میتران بخان شد اگر شغف خود به بخیرید و بسایید و پای تخت خراسان را که هرات
دارید بهتر خواهد بود و چون هرات را داشتند با شید دیگر و دیگران رخنه در هرات
از حال خراسان نخواهد نمودن و اگر پای تخت از دست برود تمام خراسان از
بد و بد و عریضه مردم هرات که بصوفیان خلیفه رسید چون مرد طایعی بود با خود گفت
که چون امروز در تخت بنشینم کی نیست اگر از اربابان هرات خواهند از من شد چیزی
برسم پیشکش بفرستند چه میشود پس در جواب نوشت که من پاره فوس در مشهد
مقدس به میسایندم و از امر و زک بر خیز و از مشهد مقدس بیرون ایم و چون از آن
سر راه برین خواهند رفتن و حق خود را از من باز یافت خواهند نمودن و من و ملوک و پیش
که دست از من بردارند که من بد آنجا نیام چون جواب مردم هرات رسید دانستند
که صوفیان خلیفه برخواستند و خود را در مشهد خود جانشین خود کرده گفت مشهد
مقدس را تو نگاه داری کن نامم و هرات را نگاه داری کم پس از آن مفصل خانه
و از صوفیان داشت سید خانه و از در مشهد مقدس گذاشتند چهار صد خان
و از با خود برداشته منوجه هرات شد مردم هرات او را استقبال نمایان کردند و چون
بهارت سلطان حسین میتران با یقرا وود آمدن و از گرفت شروع بخدمت نموده
از سال مردم قریب ده هزار تومان گرفت و چون دید که هیچ خوارت مردمان هرات
را که گفت البته مال بسیار دارند چنان پیشتر نیکم و هرات را خود شاه بمن نخواهد

گذاشتن چو که جای شاه داده است پس می باید که درین دوسه ماه که هستیم با آنکه که
از شاه خواهد آمدن و هرات یکی خواهد دادن من کارسان خود را بکنم و هیچ خواهد
از ایشان بستانم تا آنکه و روزی فرمود جمیع اربابان حاضر شدند چون درست شد
سفال در دست گرفته بهایهای کره کرد اربابان گفتند سبب که بیعت گفت ای اربابان
است حضرت امام رضا علیه السلام را در خواب دیدم فرمود که ای صوفیان پاک اخلاص
ما رحمت خدا بر شما باد می باید هرات را ضبط کردن گفتن فریانت شوم چه باید کردن گفت
فرما اجلاس بکنی و از اربابان را طلب می نمایم و زری از ایشان فوس میکنی و سپاه خوب
به هم میسایند که این چهار صد کیست من گفتن فریانت شوم من فرمان شاه را میسر و
بار شما ما مود میگردم بلکه اربابان فرمان را بر نهند و زری فوس ندهند حضرت
فرمود که در دل ایشان می اندازیم که بد همد و فرمود که اجلاس کن و بگو اربابان
فلان ارباب هزار تومان بد همد و خواجه محمد ارباب جام باضد تومان بد همد و خواجه
ملک هزار تومان بد همد و خواجه افانور نیز هزار تومان بد همد و چون در تمام تمام رفتی
به بسپاه و لشکر بکنی که چون عید الله خان آید با او جنگ کن خواجه کان که این را
شنیدند گفتند هزار تومان در ده هزار سال بهم نمیرسد او گفت پس حضرت دروغ می
گوید این کیدیان را که حضرت را کتاب میگویند ملازمان بنموده او گفتند چنان
خواجه منم را و فرمود برکشیدند و بضررب چوب هزار تومان از ایشان گرفتند و در
ده روز بیست هزار تومان زرا که خدا با آن و اربابان معسر گرفت و دیگر فرمود که با
ضد تومان باضد تومان او چهل نفر دیگر گرفتند و مردمان را علاج شدن از ضرب
چوب میدادند و از اربابان در آن عرض چندین سال که زمان عید الله خان زورمند
سپاه داشتند که در آن محاصره قلعه داری غله را بهای تمام فروخته بودند
از جمیع بهم رسانید بودند چوب برایشان میزد و گویه میکرد و زور میکرد و

چگونگی که حضرت چنین فرموده است اگر حضرت امام زین العابدین علیه السلام و حضرت زین العابدین علیه السلام
 بشنیدیم نه بیایم حضرت ازین سرحد و از اهل آن میباید و اگر نه حکم خود این کار نیست که این
 روز شما عینیکم الله انحضرت میباید که عید الله خان کراه بر سر مرثی ایاد که امر
 نموده و این حدیث بمن فرموده و جامعیتی بر دایمی گرفت و میگفت صد تومان بدیدید
 میخواستند گفتن چرا و او میگفتند میگفت که حضرت گفت است نا آنکه یکصد و چهل و
 تومان از مردمان مرثی گرفت و دیگر شروع در بلوک کرد که از مردم بلوک بگیرد و از درویشان
 بداد و از عید الله خان بشنو که فرمود که علی سلطان با جلال سلطان سپاه خود را
 بدادند و از آن عید الله خان بر دین نجابت شهید مقدس بودند زن خلیفه ایشان را
 خبر داد فرمود گفت با خلیفه بشید که از بیک ایاد و زن صوفیان خلیفه دختر خود علی خلیفه
 بود پس کس فرستاد گفت مرا الحال چه باید کرد صوفیان خلیفه در جواب نوشت که کس
 بفرست از بلوک بیاورد و بمقامات بیات سه هزار فلان بیاورد و از بیک جنک
 کن و بفرموده علی نموده و فرستاد بمیان ایل و اویمان سه هزار کس بفرستید و از صوفیان
 خلیفه فرزند داشت صافی خلیفه نام او مادرش گفت ای فرزند اگر تو فرزندی
 درین سن چهارده سالگی میباید این سپاه را برداری و بروی بنزد احمد سلطان و با
 دست یکی کرده او بیکان را از میان برداری و بروی سرکشت بسیار بیاورستی پس چرا
 با سجد کس از شهید مقدس بیرون رفت به پیش بفرستاد احمد سلطان و او چنان
 هزار کس را بفرستید بود و بداشتند و سر راه بر او بیکان بسته جنک کردند و جلال
 از پا در آورده و علی سلطان با شش هزار و از بیک زخمی و پریشان راه مجاد را در پیش
 گرفته بدو رفتند و عید الله خان خود دو کین بود منتظر آنکه مقدسات بیکام
 که خبر آوردند که طها سب خبر داد بگذاشت و با اله سلطان و سلطان سلمان
 دو جنک عید الله کراه فرصت یافته شصت هزار و از بیک را داده به پیش رفت

که با اهل حق خود مادی خلیفه بیشتر بود بیک منزل نام از عتب شما بیایم و چون بقلعه
 نزدیک رسید احوال مرثی پرسید گفتند که صوفیان خلیفه آمد و مرد مرثی او را کلاه
 کرد و چون دست ایشان بشاء نمیداد و طلب نموده مطیع او شدند عید الله گفت
 در مشهد کشت گفتند صوفیان خلیفه مشهد را بزن خود داده است و الحال زن او
 در آنجا سر دارد است عید الله کراه کلاه گفت برویم و مشهد را بگیریم و چون زن او را بگیریم
 در دست داشته باشیم تا شوهرش مرثی را بی جنک بیاورد صد و زن خود را از آنجا بگیرد
 او بیکان را بدید عید الله خان را از فرین کردند پس در گذشتند بر او شهید مقدس آمدند
 این خبر را با سوسان زن صوفیان خلیفه دادند و گفتند اینک او بیک از بیک رسید و عید
 الله خان بر نوئی آمد که از آنجا که او گفت از آمدن خود پیشان خواهد شدن پس در
 قلعه را بچوایان خود سپرد و در آن مدت از وفات بسیار خبر داد و در آنجا کرده بود و نهی قلعه
 را در آنجا بگرفته و غریبه شوهرش را سرگشته و بخت و گفت فردا در قلعه بندی جفا
 نکند ایضا شما را باید بخیزد جماعت او را و او را دعا کردند چون کارهای آنها را خود را
 درست کردند آن بود که او را بیک آمد و در شهر را گرفته فرود آمدن نشنید بقلعه کبری
 و ایشان بقلعه دارای درآمدند و انقدر نشستند که عید الله کراه به تنگ آمدن سه
 سینه کس فرستاده زدن شیرین که بر خیزد و برید پیش شوهرش که پیش ازین قلعه را
 تو و قلعه کبری نامزد نداده و جواب بلی گفت کس هنوز شوهر خود را خبر نگرفته ام چون آن
 خبر عید الله کراه رسید گفت این طرفه زینت پس ششاه در پای حصار نشست تا آنکه
 سرب و باروت در قلعه دوی بلی کرد تا آنکه فرمود باده های من کلاه میگردند و می
 انداختند تا من کم بدستی آمد باده نفره هم گذاخت و کلاه کرده انداخت و خبر رفت
 و فرستاد که اگر کالای بی وقت در صوفیان خلیفه باده هزار و پانصد نفر از قلعه مرثی
 بیرون آمد جای خود را براد صوفی داد و او را مراد چی هم میگفتند و او را پانصد نفر در مرثی

گذاشت و میرنوالی گفت که در پیش بود چهار هزار تومان روزی راه از اربابان طلب نمود
ایشان گفت در بیک روزی مانند است که ما ایشان بدیم و نمود چهار هزار و کردند و
چهار هزار بر سر پای کردند چون اربابان دارها دیدند صد تومان ده یک در عملی دادند
بیک ششگان که بخوبی دار بودند و خلیفه گفت که اگر تا آمدن سن دوز و وصول نکند ما این
مقتل خوارم رسانیدن و خود بخواب شهید مقدس داهی گردیدند و یاد و هزار و پانصد
بجای حمل هزار و از یک آمد و در بالای هرات بر سر خرمی رسید و نمود حوالی آوردند و
خود از مرکب فرود آمد و شروع کرد بکار و کردن سیاحتش شروع بخند کرد و گفتند ای
خلیفه در چه کاری مگر که در مشهد مقدس بهم نمیرسد گفت چون عید الله که
خواهم کشش میخواهم پوست سرش را کنند و بکا و کنم و از وی شاه بفرستم تا از کشش بکا
در مشهد نیست گفت افتاد در دل من چنین سزا است که پوست سر او را از آن کاه
نا اجماع است و دیگر حرفی نگفته و کتلهای موصع که پیش پیش او میکشیدند آن جال کاه
در بالای آن کتل مضع است و در مد نظرش میکشیدند و میخندند تا بمشهد رسید
رسیدند و چون فرود آمدند و فرمود که در زنگار گذاشتند در برش و آن جال کاه
در بالای کسی گذاشتند در برش و آن جال کاه را در بالای کسی گذاشتند این خبر رسید
خان دادند که اینک صوفیان خلیفه می آید ان شاء بگو حرفی نگفتند عید الله خان رسید
که برادر بگو حرفی نمیکشید چا سوس گفت چه حرف بگویم که نمیتوان گفت عید الله گفت
چرا سوس گفت که امان بدی من بگویم گفت امان دادم بگو گفت بلی صوفیان خلیفه
جوابی و کاه کرده و بالا کتل مضع خود بسته و همراه آورده است و میگفتند که از هرات که
بیرون آمدن است بخرمی گاهی رسید است خود از مرکب پیاده شد و دیدست خود جال
طلب نموده و بکا و میکشید است مردش میگفتند که مگر کاه در مشهد بهم نمیرسد که غایب
از اینجا کاه برسد ازید او گفته است که این کاه را از برای آن رسیدم که چون عید الله

بکرم و بکشم پوست سرش را از این کاه بکنم و از برای شاه عالم پناه ببرم عید الله خان گفت
که آن مرد صادق القول طایفه فای بد در طالع نمازده است سینه هم که مکر او بافتی است
مواظقت نمائید و هانم فرموده کوچ کرده بودند دین سنیان او زیادت گفتند خاتم این کشت
چهار سوس چنان دان دادند و اگر پیش از آمدن او شما کوچ میکردید یا بی بود اما حالا او زیادت
شک نیست حاصل که نگذاشتند کوچ کند علی سلطان پیر او پس چنان را با ساجیک سلطان
پایزه هزار کس همراه کرد و گفت برو بجای صوفیان خلیفه و از خجابت سپاه قزلباش و بالا
پشته فرود آمد بودند چهار و درند از برای او که عید الله خان سپاه خود را بجایک شما
فرستاده است صوفیان خلیفه در اندام طمعی فرموده بود که بپزند گفت طعام مرا بپزند
تا ما از جنگ برگردیم بخوریم آن گفته سوار شدند و یاد و هزار و پانصد کس از خود را برپا
او زیادت که پایزه هزار کس بودند و جنگ کتان خود را رسانیدند بپای علم ساجیک
سلطان او را با سوس و طمعه ازین در دو بود بلند کرده بر زمین زده فرمود بدینند این حرم
زاده را که گرسنه ایم و طعام ندادم کشید است و دریم بخوریم ملازمان دویید او را بپشتند
چون او را از سیدان بیرون فرستادخواست که خود نیز بیرون آید که باش سلطان بخورد
او را جز بیک نیزه در دو بود بر زمین زده فرمود او را هم بپشتند علی سلطان که او را دید
راهی که از زمین بدروفت صوفیان خلیفه نفر و آورد و گفت ای ساجیک که با بری باش
که بتو کار دادم و سر در عیش نهادم گفت که سپاه او را نبودادم دلیل این ایشان که این باشند
سر در عیش ایشان نهاده و بیک جمله هشت هزار و پانصد او زیادت را از یاد او زدند
و خلیفه از فتای علی سلطان مرغت علی سلطان بر عیب سر خود نظر کرد دید که خلیفه
با و زیادت شد است و اینک رسید و از منزلش دور میریاید چاه که بریز گفته دیدند از
هول چنان و بیم نیزه خلیفه از بالای مرکب خود را در آن چاه انداخت خلیفه رسید
او را در آن چاه دید از مرکب فرود آمد و سران چاه دویید دید که چاه عمیق است گفت

بجمن دست کرد بک سناک و زانشه بجای آن لخت و گفت اگر نماند ازین سناک هیچ چیزی
و عیان مرکب خود سوار شد و رفت و رفتی رسید در جنگ که که یک اوز را دید که در آن
جوانان خالایا بیاید بر روی که طاسا سر می شود بخوریم دلیران افشار سلطان را دست
و پای پیاده در جلواند لخته سرهای اوز یک دهر کلام ده و باز ده سر را بر طبعی های مرکب
خود بسته منوجه او را مکار خود شدند و رفتی آمدند که هنوز طعامشان گرم بود
و فضا را از خون اوزیکان شستند نشاند بطعام خوردن و آن دو پادشاه را در جنگ
را آورده در برابر دست بسته باز داشتند ساجیک سلطان فاضل نکود و میخورد
خورد سر نیز افکندند اینها اما عطا خان را که چشم بر صوفیان خلیفه افکار و آن
حلقه های چشم مرده اند او را چون دو پناه بر خون دید و در صف کارزار توان شجاع
و زبردستی و آن صدر و عقیده او و حالت بکرنگی او با و جانی شجاع و در آن جنگ
کردن و محبتی از و در دلش جای کرده سلام داده و سر فرود آورد خلیفه او را شکر
فرمود دستش را گشودند و گفت سلطان خوش باشد اگر چنین از امجوری سلطان نیز
و شروع کرد بطعام خوردن خلیفه را دیگر پیشتر خوش افتاده و مخطوط کردید و بخوردن
شد عطا خان چیزی خورد نگذاشته و انتظار می کرد دید که یک ره بالای یک لنگری
بزرگ دیوانی طعام پیش خلیفه گذاشته بود بد لطف کرده خورد و استخوانهای سینه
تمام جاوید و مغزهای فم را نیز تکانشه نوش جان کرد و دست کشید سفره را بر جیدند
و دست شسته با شعله خواندند و الله الله صوفیانه کشیدند و چون خلیفه را نظر
بان جوال کا افتاد که در پای صندلی گذاشته بود نیت گفت کجا رفتی آن جوال
کا او در ده بودیم و در پوشت عیسی الله خان بر کیم ملازمان گفتند که چون در کوچ بود
با خود میاوریم برویم بیادیم گفت دو دیبا و رید در دم دیدند و آوردند ساجیک
سلطان که از یاد شروع در خنده را از خنده او بدید گفت خند برین

و در آن وقت
که در آن وقت

میشد بین که بجای قسم این جوال کا داد و این وقت در پوشت پیر یکیم حالانویسی
مخور تا آنکه که به بینی و مقصد از آن گفتار خلیفه آن بود که میخواست او را متعین سازد
و ادب نماید که بداند در تیره بر کان آمدن نواضعی باید عطا خان گفت خلیفه
باید دستش بسته است چگونه چیزی بخورد خلیفه گفت بهایم یادمان چیزی بخورد
نه ادب ساجیک سلطان را کان آن شد که مکی او را پوشت خواهند کندن و بر که
گفت از به بینی دست از زبان خود شسته گفت بهایم یکیم که دست از خون نشسته
و بنده خون او در چیزی بخورد خلیفه گفت غلط گفتی من شیم و شیر با پنجه خون
میخورد چون شکار کرد در خوردن او دست و دهان نمیشوید دیگر آنکه خون عدوی نشا
بر ما صوفیان حلال است و کسی از حلال دست نمیشوید و نشسته است و فرمود لنگر
نه جینی دالان را آوردند و در پیش ساجیک سلطان گذاشتند و او را بد و زانو نشاند
گفتند خم شو یادمان چیزی بخورد که صفت بهایم بر توان باشد سلطان خرم شد
شروع در چیزی خوردن کرده و از دو وجه چیزی بدان صورت میخورد یکی آنکه میدانست
که اگر بخورد به ضرب جوب میخوردش خواهند دادن دیگر آنکه گشته بود حاصل که چیزی
هم خورد خلیفه میخواست دیگر بهانه بر و بکشد و خفت بر سر و بیاید و در باز حرف
کا را بپایان آورد و گفت چه قدر داری که این کار هم بکنی او صد هزار مثل تو را
دارد تو پدر را که بینی زهرات معیوب میشود و میخورد خلیفه از حرف بر طبع خود
گفت حالا خود تو پوشت یکیم که ضعفش از آن تو نباشد و ضعف را از آن بد و فلانی تو
ساجیک سلطان گفت ای فلانی چرا حدی با دانی آن که نام پادشاه را در زبان جاریست
سازی چه بجای آنکه کسی را بفیل رسانای خلیفه و بکاره از این حرف در خند شد
گفت اول پوشت اینک سنی و بد می دهی بکنند تا تو پوشت بکنی و سوسو و این شد
هیچکس جرات نکند این کار بکنند دید که هیچکس جرک نمیکند خلیفه خود از جای برخاست

گرفته انداخت و کار در دست گرفته بی آنکه او را سر برود کوفتند و از منزل اخراج
 یوسف را بیرون آورد و عطاخان که از دید بنده از بندش بر یکدیگر برتر و دید و لکشت
 در زبانش بهر سید نمیوانست حرف گفتن با آنکه میداشت او را خواست کشتن
 و با او توافق کرده دستش کوفته نشان بدینچه خوردند الحاصل که چون پوست او را کشید
 و سود جواله که او را زدند و بعضی را در پوست او کردند برگردید و نصف دیگر دماغ مانده
 چون آن کار را تمام رسانید روی عطاخان کرده گفت تو هر چه عطاخان گفت نسلا
 نوحشیدی هر که میخواهد پوست میکشد مرا نسبت با بندها نیست خلیفه گفت نه
 اندیشه من را که من و نفی که تو را تکلف میبخشیدم و دانستم که تو
 نسبت باین سگ سینهایست اما میدانم دل غبی فتنید که در میان ما بود باش و
 دیگر آنکه بیک زن و فرزند خود را خواهی تو را ازاد میکنم اما چون با ما هم نمک شدی قسم
 نادم که دیگر بخت تو را با من و شیخ بر روی شیعہ نکشی و در اسل من تو را و اولاد
 تو را بخشیدم اگر بختی که گفت میکنی و من خصم شد میروی تعبید الله کرامه میگوئی که
 پس تو را پوست کشیدم اما جواله که بزرگ بود بعضی هم از برای تو ماند است نگاه داشتند
 تو عاقبت مکن که از نصف دیگر را در پوست تو بخواهم کردن و در دیات من به نظر
 شاه جیم رنبا خواهم برون چون اینها را گفت عطاخان را بخشید و بعضی فرموده
 ازاد گردانید چون او رفت خود را بخدمت عید الله خان رسانید آنچه نشنیده بود
 عرض نموده بنده از بند عید الله بر یکدیگر برتر و دید مورخ تاریخ چنین ذکر کرده است که قبی
 از برای شکست خورده بنده عید الله رفتند و رفتند و عید الله از آن جماعت پرسید که
 شمار شکست داده و چه کسی را کشتند آن نبود که با کوبید که او گرفتار گردید نا آنکه عطاخان
 رسید اما چهار حساسه کرده از نهادان بد نهاد و راهی که تیران خان چاک کرده فرمود
 او را لشکر را از برای شکار گردیدند و سه روز و سه شب چیزی نخورده و غایب بود و او را

روز

و روز چهارم بخون خواجه پیر سپاه جمع کرده برخاست بر صوفیان خلیفه را می گردید و
 در محرابی علی آباد یکدیگر رسیدند
 اما چون عید الله خان آمدن آمدن علی آباد رسید
 صوفیان خلیفه بخورد دو بر یکدیگر بخورد فرود آمدند و خیمه و سوار برده بر برای
 کردند و عید الله خان را غذای و طعامی را طاعتان نبود که یکروز صبح کرد و کوفت را
 بدید از دور که آن ایشان نیز از کوفت را بیرون آیند و سپاهیان نیز از او فریاد نمایند
 روز دیگر از بغداد آمدن فرمود سپاه سوارشان صفی کشیدند و صوفیان خلیفه نیز
 از او با بی گنا ورده از بغداد آمدند سپاه ایشان نیز از بغداد آمدند اما عید الله خان
 با سپاه بیدان دارای وصفه را بی و چوخی فرادادن و قول و فساد نداشتند
 تهنیت سپاه بخوشتن داده از جای در آمدن بر یکدیگر کردند و جنگی از او فرود افتاد
 که ملک با صدمه از دیدن آنکه دارد و صد هزار دین و یک از عکس آن دیدگان در زمین
 و عیون نمایان کرده بنظره در آمدن بود و قبیله آن خنک در عصر روز کارو
 میدان جهان گرو را از ندید بود که صوفیان خلیفه صاف عقیق در میان
 او بیکان پر کشته افتاده بودند و از کشته بشته و زینب میدادند و صوفیان خلیفه
 خود از روزی کردند و محاربه نموده که رستم دستان و سام زبیران اگر ندانند
 در آن کار دارا لکشت میجویدند و حیرانی مانند مرد مردانه و شیر فرزند عید الله که
 صد و پنجاه زن از او بیکان بی دین به شش تنها خالی کرده خود را رسانید بیای علم
 نکبت پناه عید الله کرامه و بر کمر علی را از پیراه عیان زد که با عیش بجا باز کرد
 عید الله خان راه از میان جان برخاسته اما چون نظر کرد به نظر آن مد سیر بر سر
 خلیفه را چو افتاد و برخی شیر صولت بنظر در آورده بمشال جنا سال خورده ناله و نایا
 از یکدیگر گردید و در فتنه قوام قوی و بازوها و شان بهلوی غم شکر است در مکان

بکشتند

دردست و تیره شست دوز چون سون خیه و فیه دوز و آن و کند شست خرمه
 بسته و فتنه زین نکند و عیدی کان شک بر شک فله دگرفته در پیش کومه زین
 مرکب استوار کرده و نکش بر نیکه هر نیکه پیش تیره بر مرکبانی چون فوس و فیه دوز
 افکنند همه اسباب بهمانی را سنده مکمل و مسلح چون شتیان چشمتان چون
 بیاهل خون یا مثل دوشمنل سوزان فووزان انجنان کم کار را در گردید و فیه دوز
 چون شتیان است گت رلب آورده افتاد فاده و فیه دوز صوفیان خلیفه انجنان
 و چون میشد که اگر شمشیر و ویدیه خیزان نکند و سپاه او نیز توان که با رباب
 و یک حجت و همیعت بودند که فیه نشا علی از او یافته بودند و خالی فیه انهم
 میسپا شدند و مثل اوصوفی صاف عقیق با کیفیت عالمی حال در میان صوفیان
 بنوده و نخواهد بود و در خالی که بر عید الله خان و او را با علم بجای رسیده
 کرد عید الله او را بان هیئت و جلد به بنظر داور دنا ب مناظره او نیارده و فووزان
 کرده راه کو بر کویه عنان که استن از پیش بدورفت سپاهش نیز وی بهیمت نهاد
 عید الله که از خود میکر حجت و مردم خود را میگفت که ای نامر دگینه چرا به کین و آن
 چه نکست که از برای ما و خود حاصل میکنید کی کوئی جز او میگوید و میگویند
 و صوفیان خلیفه سرد رعقب عید الله خان نهاد با سپاهش میزدند و میگفتند
 و میفشند تا ایشان را بجهه وینه و بارگاه و شایسته گفت میاد اعیید الله که راه خرمه
 استرا داشته باشد چون ما را نصیب نظر ما و ایشان یافتند از برای ما کفایت
 نشان کرد این بر گردید اما عید الله سرد را بدرون بارگاه خود انداخت و بدرون
 خلیف بارگاه خود کو حجت بود صبر کرد و چون شنید که صوفیان خلیفه برگردید آنجا
 غدار مکار و دوزخ دید که استن انا و سپاه و فووزان و صوفیان خلیفه غایبان
 در اوتش از راه غدار فرمود که سوار شوید خود نیز بجهت سوار شد و نصیب

در دوزخ ۵۴ شد

سپاه او را یک داده سرد رعقب سپاه و فووزان و صوفیان خلیفه نهادند و آن خلیفه را
 از بیک خواجنا و بیکبار از دنبال ایشان ناخشنود و آن خلیفه را زده در عرض میگفتند
 طلاقش هر کس ناس بر نیکم برگردد و در آن غروب افتاد سرد دنبال آن صوفیان را
 ناخشنود ایشان غافل از کید و غداران بر سرک خطاطی جمع شویله از ام که خود بودند
 از رعقب ایشان از بیکان می ناخشنود و غافل نیز بخت ایشان می انداختند و صوفیان
 از پای در می آوردند و حرام زاده عید الله که راه نصیب با وزیرکان میداد و فیه دوز
 ایشان میگفتند که از چهل هزار و زیاده همچین هزارش را مثل رسانیدن اند و با جماعت
 از کان که مانند ایم میخواهی بکشتن دهی از نا پاک گفت اگر کادی ساختیم امشب
 را اگر بیکر کادی نخواهی ساختن میگفت و پیش می آمدند و فووزان خلیفه خیزان
 در انت نام دور و کنار او با سپاه او در میان گرفته اند از نهادن در پیش جوش میشد
 و خواسته دست بر شمشیر ایستاده زده خود را بر وزیرکان ناشکافت دور ایشان را از
 میان خود بکنار کشید و عید الله که فیه دوز و فیه دوز میگفت که از رعقب ایشان
 بود این انما که از فووزان ساجیک سلطان دیوانه شده بود و میگفت اگر شما نکاه می کنید
 من خود میروم یا کشته میروم یا آنکه خون فووزانم را از صوفیان خلیفه میگیرم و وزیرکان
 از فتنه او نهور زاده میشد و میدیدند که عید الله که راه خود نیز دوز کان کرده نیز
 بر حجاب سپاه خلیفه می اندازد و جان به پنهان کان در میداد ایشان هم را عین
 می کشید تا صوفیان خلیفه چون صوفی سپاه او را شکافت و بیرون آمد از بیک
 جان پاک سلطان یا پست هزار گس از وزیرکان بهواداری عید الله خان از آن بیابان
 بیرون آمدن سر راه صوفیان خلیفه گفتند چون چنان دید او نیز طمع از زندگان خود
 بدست بگشاید و در آورده کار را در میگرد و در انت نام دگنی کرد و در میان دوز
 سپاه عید الله خان غدار پی آورده و بر ایشان صوفیان نیز در می و می کشید

کل

میدادند و بیست نفر ایشان را از بیکان غافل از یاد او آوردند و از آن پلند نفر رسیدن
مانند بودند طاهر را و از بیکان از آن خرب بقتل او و در چون صبح صادق شد
آغاز کرد صوفیان خلیفه را مرکب سارن شدن و از سپاه بدر افتاده با چند نفر غلام
قلعه گشته بنظر دور او و در خلیفه پی عقلی کرده خود را چون مرغ بقیس کرده بدرون
ان قلعه رفت و بیکان خود را بعبید الله که در سارن خلیفه اند که خلیفه را چون
فریادش در میان قلعه گشته حساری شده اند عبید الله نابکار را بیکار کشانید و او را
خوب و افشاد که بپای خود بکودستان و دفن اند خون قوزند او را گرفته حال از او باز
یافت میبایم پس مرکب ناخته آمد و دوران قلعه گشته را فرو گرفت و از بیکان را فرو
تا دوران خرابه را در میان گرفتند و آن روز بود چو شب شد فرود آمد و روز دیگر
خان و نمود رفتند و بنه کام خود را نیز بجا آوردند و صوفیان خلیفه چون بدیدند
ان تراز به رفت پشیمان شدند اما علی بن محمد داشت و بی ادو فامانده اسبان میکشیدند
میخوردند و نایب سار و روز درون خرابه ماندند روزی و چهارم بود که صبح از بیکان
شدن غافل بقلعه گشته و بخشد و صوفیان غافل خود را بیکان رسانیدند و
شدند پس چهل روز شریف شهادت چشاندند و صد و هشتاد کس خود را بیکان
و سارن سوار شدند و خلیفه خود نیز سوار شد و از بیکان بی ایمان خبردار شدند که
خلیفه خود نیز سوار شده است از ناب جان خود که سباده در دست او کشد شوند
خود را بد و روحانی او و سارن دورش در میان گرفتند و خود را بشبه بیکر گرفتند
و او نیز بچند کس ایشان را بانه در در بوده بر زمین زده بجهنم و سنانا نیزه اش را فرو
باکان و نیزه کار و او را در ناگزشت از شرمی گردید دست پر شمشیر کرده بود کس جند
او بیکان غافل از مرکب پناه شده از فضای سرش درآمدند و مرکب را بقیس
بی کردند و چون چنان دید پناه کرده دید و او مردی و مردانگی میداد و این بشا عید

لرزه نهیب داد تا تمام از بیکان مجرم او شده او را بنه شبیه بیکر گرفتند و چندان شرم
افتاد که بمثال مرغ پر بر آورد و آن از بین و بیاد از بیکان غافل در می آمدند ایشان
بغیر شبیه از بیکان او را تا آنکه خون بسپارد از او فتنه سخت کردین از یاد افشا
و دورش را گرفته بودند و هیچکس را نمیکرد که پیش از صد کس خود را بر سر او انداختند
او را بر پشت دلیز او و سار چون شنیدند که آن زبان طریقی از یاد او و در دنا ایشان
از بیکان شسته از فراغ کار را میگردند تا از آن سبب نرسد نفر دیگر کشته شد
دو کس نفر دیگر از عیب ان قلعه گشته واهی گشوده بدرون رفتند و خود را بشهره غفلت
چند صافی خلیفه بر صوفیان خلیفه رسانیدند شج قتیله او را برای بیرون زن او
گرفتند چون زن و بر صوفیان خلیفه فسه او را شنیدند ایشان داغ و پریان شدند
فریاد او را داشتند و چندین اسب بال و دم برین سپاه پوش گردیدند و لب و لب
او را داده قسم خوردند که بخون خلیفه تمام از بیکان را قتل کنند اما عبید الله که
دو سخنای علی آباد چهل روز عیش و عشرت کرده جشن داشتند و چون این خبر بهرات
رسید از بابان خبردار شدند و خواجه ابو الحیر زیارت کامی بخیر گردید و با خواجه حمزه
غویانی میرزا بنو الله و از خلیفه را بقتل رسانید میخواست بر سر شهید خدس بیاید
او بیکان کشند شما بای تخت را بیکر چون عبید الله خان از ایشان سوجه هرات
گردید و چون آمد و در هرات محاصره کرد اول نیزه کسی فساند و نزد مراد بیک صوفی که
بر خیز و بیرون دو سال و اسباب خلیفه را بمن بد که چندین هزار پوستان صوفی
رسانید است و مال و عیال خود را برداشته و بوجای ایران او در جواب کشت کشا
غلام پناه چون خود خواهد آمدن و مراد از رفتن خواهد داد خواهد رفتن و از آن
بیکر تو خود نخواهم رفتن و بسیار هم نماند است دوسه ماه دیگر صبر کن که ان شاء
خواهد آمدن و جواب نیز خواهد دادن و اگر بناب من از هرات بروم

و در این وقت
که در میان
افغانان
و در این وقت
که در میان
افغانان

ده چون این خبر رسید به خان رسید قومود که در هر وقت از مرکز او در میان گرفتند و
مراد پیک نیز با جوانان خود بر سر برج و باره بر آمدن داد مردی و مردانگی میدادند تا
مدت دو ماه هجند عید الله خان طرح جنگ انداخت بنیان آنکه او زبیک دینا
بکشتن داد دیگر کاری نداشت اما آن دو بیت نفر جوانان املو که از باقی سپاه
صوفیان خلیفه مانند بودند و عیبان قلعه را سوزان کرده بیرون آمدند و جنگ
و فت در شهر مقدس میبودند و فتنی که عید الله خان میخواست بجانب هرات
رود و خلیفه ایشان را به هرات و نشاناد و مراد پیک صوفی خود پاشد کشت
آن دو بیت نفر نیز میدانها شدند آن مقصد کسی قوی بود هزاران زبیک از باقی
دراوردند و هجند عید الله جهاد کرد که با قلعه را نماند که نماند میشد تا آنکه
آمد نامه نوشتند با و با آن که کان کشتن داشت که اگر آمدی در باره ما بکنند
کلان نوی هرات را بنمای از باقی سیف نظام و ملا هرات با شما خواهد بود و نام از
بسته انداخت انضا فاعط کرده آن نیز بر بر جی انداخت که حواله عید الله خان
برج بود آن نیز را برداشته مطالعه نموده با خود گفت که اگر این نیز با آن برج انداخته
بودند هرات فردا از دست میفتد پس غلط کرده ام نویبا این جواب کافی بنویس
و الق و جواب از نوشتنه انداخت در میان او زبیکان او زبیک از برداشته از
عید الله خان آورد چون مطالعه کرد نوشتنه بود که بنوشته بر برج فیض افتاد اگر
در آن وقت شکار و روزیم اناد و روز است که با سوس آمد رفیخان را آورده است
چند روز دیگر قلعه را نگاهاری کند که اینک ما آمدیم و چون خان غالیان
طلب کشید اند و دوختاراده و صوفیان خلیفه بقتل رسانیدند اگر خان عهد
نمیبرد و بر می بسته با آن برج اندازد اول شب که شکت قلعه را بنیض
از عید الله خان از این نزد کافی بسیار خوشحال گردید زیرا که او شنیده

بود که شاه عالم پناه مشوجه خراسان خواهد شد و الحال از جانب روم برگردید و
نیز نشاء است و میخواهد بجانب خراسان بیاید و عید الله نامه نوشته بر بنویسند
و نمودند اخت با آن برج و آن مردود و اخلاق شیخ صحنی پر کشت و راه داد او زبیک را با قلعه
و مراد پیک صوفی خود را بنارین قلعه انداخت شهر را عید الله داشت و قلعه را از پیک
صوفی را با خوانده روز در قلعه را در میان گرفته بودند و نتوانستند قلعه را از او بگیرند
تا آنکه عید الله عبد الرحمن او غلام را به میان انداخت و گفت برو نیز بجانب بن خلیفه
و بجانب ما فتم بخور که ما او را امان دادیم که مال و عیال خود را بدارد و برود که ما
هم را با بخشدیم عبد الرحمن او غلام را بخواست بگفت عید الله خان آمد بنار قلعه
و گفت خان ششم یاد نموده و شما را امان داده با مال و اسباب و کوچ و بنه و قوت
بردارید و بروید مراد پیک گفت عیال و اطفال خود در شهر مقدس است اما
مال هر دو داریم و آن ساده لوح چند فکر کردند که کس بفرستد و و عید الله
بدهد در بارگاه و محضر کند و خط و مهر بزرگان و رئیس سفیدان او زبیک را بکشد
داشت که عید الله ششم خورده است بیرون آمدند و رفتند بجانب عید الله
خان و چون مال صوفیان خلیفه را نوشتند صد و پنجاه هزار تومان شده بود که
اسباب او بوده هزار تومان مال مراد صوفی خودش بود و مال آن پاشد نفر جوانان
او و ما را که می نوشتند بسیار میشد و عید الله خان از آن لسان و ششم خود را
و باغوی او زبیکان سببی منصب خلاف قول خود کرده و نمود آن دو بیت نفر و کفر
دست بر بستند و میخواستند بفرمایند بکشد الا لغان گفتند مگر خان داد خاطر
دست که هر بنده که چون بجانب بخارا میبرد سوخته ها و ملاها از شما سوغات میخواهند
که ما را در این غرامت بکشد و بنمایند که ما را نیز نوبی بود بنام عید الله
گفت چه سوغات میخواهند بکشد بل ایشان فرمودند که

بر عید الله
مطالع

است که بدست خود بفعل رسانیم و بدین ایشان جدا سازیم تا ثواب این باران
منصب شود هیچ سوفاقت بهر از این بیست که این دولت را بعضی بفرستیم که همیشه
شما بجا آمدن باشد که فرموده بودید ایشان را بکشید نگشته اند و هم سوفاقت
سوختن و سفاقت اید عید الله که این سخن را شنید مریض طبع جحش افتاده بر
خواست نشن و غیبش و فرین کرده فرمود که چنین گفت بفرموده آن که گفت
بکینه عید الرحمن و غلظن که از دیدن کان بر سر حنک گرفته گفت این عید الله سخا
بی قول و لسان این چه عمل است که تو مرا فرستادی نزد ایشان که بروی آنها از زبان من
بجور و من بگفته تو خوردم و این جماعت را برداشته بیرون آوردم الحال که چنین کنی
نایک را که درین من حرکت میکند من نمیکنم تو ایشان را از روی هر پستی چای
آنکه به بخار و فتنی و سوفاقت سوختن و سفاقت عید الله سخا و عید الله
که بگوید عید الرحمن را چون کند که دست از این ماجرا بردارد امکان نیافت و قبول نکرد
تا آنکه فرموده او را گرفت در بند کشیدند و مراد پاک را با آن دولت تقصیری بفرست
و چیدن از او زیکان موکل کرده فرموده برداشتن و بجات بخار را می گردید این سخن را
جاسوس از برای صوفی خلیفه آوردند و که این را شنید بسیار آذوده گردید و آنکه
خود و خست طلبیدن که برود و بیرون خود را با آن جوانان خلاص کند مادر او را زار و زار
داده برداشت جماعتی از ملازمان خویشین و بجات ایشان مشوجه هرات گردید اما
از احتیاج ایشان را میبرد تا بکنار اب مرغاب رسیدند ایشان از آن چهل نفر بودند
که زندانیان بودند التماس نموده گفتند که ما را بجزای بدن از بسکند اگر عذر ما در
شفقت کند و بفرمان ما را بکنار اب مرغاب برون و ما را در میان اب کشد و موکل
ما بوده باشند تا ما را خود را بشویم اگر چنین کند در آن جهان با و با صفا که نمیشود
آن که چون نام چهار یا در است و خواست دوستی خود را با آن جماعت ظاهر کند

گفت که چه میبایدی عید الله خایند و میتوان شما را از این شست اما چون در راه چهار
یا در کشید این کار سیکم و فرمود بدست تو بردارید و بپدید ایشان را در میان اب تا آن
بشوند پس آن بیست او را یک ایشان را برداشته بودند و خود گرفت و جوابید و چون براد
صوفی را با آن جوانان آوردند در میان اب گفتند دست ما را بکشید ما خود را
اب برهنه ایم چه از دست ما بریاید و از میان اب خود نمیشویم پرید قبول کردند و چون
او را یکان دست ایشان را کشودند جوانان دلیله و ملوهر کلام بر یکی از ایشان بسته
میان اب کشیدند و سر ایشان را در میان اب فرو بردند چندان نگاه داشتند
تا خفه شد و بیرون آمدن و خنکای ایشان پوشید شمشیرهای بلند و برکشید
او را یکان را بر میان اب کشید و چند نفر دویدند و عوض نهادند و آن بیست نفر خنک
کردند و فتنی با خنک شدند که قولیانش بر سر ایشان ریخته شمشیر برایشان خوابیدند
تا مام را بفعل رسانیدند و بر پا بویای او را یکان سوار شدند که برگردند و در آن کشیدند
که از کدام راه بروند که در آن وقت شاطری کرد الود و خان الود و لباس او را یکی پوشید
از کرده رسید مراد صوفی فرمود بگیرد او را گرفت چون در برابر آمدنای خود
دست در پایش افتاده پایش را بر بسید مراد صوفی گفت شاطر کجا بودی او شرح است
صوفی خلیفه را بیان کرده گفت خود را عسری می آید و بشما میسید و برایشتر فرستاده که
جاسوسی کنم مراد صوفی گفت از کدام راه آمدی گفت از راه مشهد مقدس آمدم و
چون از راه میانان آمد بود فشان و خود شش پیل افتاده برداشت آن جماعت را و بجات
مشهد مقدس را میبردند چون مشهد مقدس رسیدند زن صوفی خلیفه را دیدند
که در میان ایشان را در یافت و الحوائج پرسید گفت حال او چه فکری کشیدند ایم که
آنجان درین ماباشد فلعه مشهد مقدس را نگاه اری کیم او گفت من خود نگاه
میداشتم اما چون تواندی خدا نور رسانید است و دو نفری فلعه را از میان او

بسیار بهر شایسته اند و از آنجا که خبر رسید که کراه و سید که سیدان در راه اندید و
رفته اند از اینها در پناه آمد اما عبدالرحمن و غلام که در بند خانه نشین شده بودند
بیا آورد و از برای عید الله پیغام فرستاد که نکستی و نقص عهد خود کردی و چهل
اوزک بهادری بکشتن دادی عید الله کراه و از اطلب کرده خلع داد و قبول
می نمود تا آخر که قبول کرد و دانست که عید الله بد کرده است خلعش او را بوسید
ان عید الله فرمود سپاه اوزیک برائی کبری خود را بکشد که بر سر مشهد مقدس
می رسد که از این صفت در اویم اوزیکان کشتند ما می دانیم شاه مطمن است خواهد
آمدن مشهد ما چون خواهیم رفتن و اگر بجنبش شیخ او غلبه می یابد با این سپاه خود
میتوان رفتن پس باید دیگر باره کمر بستگی نزد جانی بیک سلطان که اگر در راه بوده
باشد رود نزد پسران و اگر در بیخ بوده باشد حرکت خلع و یا بلغاری باید رود
نزد خود پسران که اگر در خیرسان داریم کفاده نه بیل کبری بشرف حریفان
در اویم و نامه دیگر با بوسید نوشته و بنا به همین مضمون ارقام و پیغام داد و
هر دو در راه بودند و بعد از چهل روز هر کدام با بیست هزار سوار و زیک آمدند

اما چون پادشاهان ترکستان
آمدند بهرات و هر کدام بیست هزار سوار و زیک خواستار با خود آوردند و عید
خان نیز بیست هزار کس با خود داشت بر داشت آن شصت هزار اوزیک دشتی و بلخی
و بلخی و بخارا و سمرقند و تاشکند و عزم او بر سر صفای خلیفه به شیخ مشهد
را می کردیدند و نارسیدند و در مشهد را چون نیکین انکشی در میان گرفتند
فرود آمدند و جوانان از ما و که در خدمت صفای خلیفه و زن صوفیان خلع
برجیم می بودند بر سر برج و بار و آمدن مهابی قلعه داری شدند و عید

روزی دیگر فرمود ایلخین نمودند و از میان جانی بیک سلطان چون پیش سیدان افتاد
بودند نامه نوشتند مضمون آنکه ای زن و پسر صوفیان خلیفه مشهد را عید
خان پادشاه کل ترکستان بدیدید و خود بخوانسته صحت و سلام با تمال و اسباب
خود بدیدید که این با و سئل با دینای دیگر نیست و مباد که عید الله خان را از خیر
خراسان مسعود بطمع ملک و مال بود این پناه سلاخی با خواست خورش که در
ما و شما و افشاد است و از غم و زن خود چون ناله برانست و الحال باسد هزار اوز
بیا خواست خون و زن خود آمده است که پسر صوفیان خلیفه را بخون پسر خود کشته
بکش رساند و تمام ملک خراسان را گرفته اش زنند نهایت من جانی بیک سلطانم
و بر دخت اندیش و سلطانم در میان صلح شد ام و کهنه کار و ما بجنبش و جهان داری
جنین میشود که گاه کشتن و گاه کشته شدند اگر صوفیان خلیفه پسر نور کشته
نویز صوفیان خلیفه را در بعضی و گرفتار کشته پسر او بچه نفسی داد پس الحال من
صلح شد ام و خورش کرده ام که شما مشهد را بدیدید و پسر من مال و اسباب
خود را بداشته و مشهد را با و باز گذارید شما نیز بر صلح زلفی شوید و اگر نفعی شما
این پناه در دست او و سپاه پنهان شرح خط را بدید نامه تمام و السلام و چون نامه
نوشته شد بدست ایلخین داده بیای حصار در راه فرستاده و حضرت با و خواست
جوانان از ما و که بر بالای حصار تسلیم شدند و در راه بودند و از راه آورد و گفتند
بدرون شهر نیست اگر پیغام زبانی آورده بگو ما بر ویم و پسر کرده خود بگویم و آنچه
فر جواب بیا و ایلخین اوزیک گفت چون مرا آمد عید هید من نیز دانم که چون این شهر
بکسر اول پناه انتقام خود را از شما بکشیم حاله برویم و سر کرده خود را بگویند و بالا
برج در راه بایستید نام من مضمون نامه را بنهائی بعضی اورسانم و جواب شنیدند
و از کوه ایشان گفتند بیا بگو تا برویم و بعضی رسانید جواب بکیرم و بیا بیا تا ما

شروع به شدی که پیوسته بپایان گفت جانان میخواستند او را به تنگ بریندیش
سفیدان مانفته نگذاشتند و رفتند بعضی از صوفیان خلیفه رسانیدند
شیراز بخوانند آمد بپای سلیمان در وازه و فرمود که جوی زرنگار کشیده
در عقب آن نشسته و نمود که بگویند ای عید الله خان بیای برج فامه بیاید
چند نیکوید و چه بخرام آورده است ملا زمان او را بر آورده گفتند بیا که سر که
ماندن است و بفرمایید نامه که آورده بیا و نایه بپیم چه نوشته است چون بپای
این را شنید پیش آمد مقنون نامه و بعضی رسانید زن صوفیان خلیفه فرمود که در
جواب گفتند که برو عید الله کرامه بگو که ما را دعوی چون صوفیان خلیفه ما نوشت
که از تو ما دعوی غایم هنوز تو دعوی خون دیر میان آورده الحال چنانچه جانان
سلطان فرموده و مصلح شده است و گفتند که اگر او پیر تو را گفتند است تو او را گفت
دعوی حق را برو و باین مصلح دخی بوده باشد و گفتند فایست باید که دعوی خون
کنند ایچنه امند بوده باشد ایچنان شود و اگر باین مصلح دخی نبوده باشد و خواهی که اینها
که نا آورده ناما نیز عذر و مگر گنجی کاری بر روزگار تو بیاورم که سالها در اینها نواز
گویند اگر چنین نواز بیاورده و خورد کرده از شیریناده نیز به جی که چه صول و هشت
پروید و السلام ایچنه که اینها را شنید و دید که همه جاجر قهای موجه بگویند سگو
اختیار نموده و برگردید بعضی رسانید جانان یک نیز جوابهای شای کافی شنید
با عید الله خان گفت پنداری زمان افغانان بزرگ در مد و سهام بریند و درین علم
میخواست و راه بمسئله میرسد که هم خاماوقی مناسیل حرف میگویند عید الله کرامه
گفتن اینها را نمیدانم و شهد را میخواهم جانان یک سلطان گفت این چیز دیگر است
پای دوز که میان آمد حساب افغانان و بخیر و اگر نه نویسی گفتن من دعوی خون
پیر خاوم با وجود آنکه من در جواب مسئله تو را بر من گفتن نهایت نمیدانم و نمیدانی

بپای سلیمان

و خود بر آن شایسته ای با آنکه نفهمیدی الحال آن زن جواب سردی ما را داد
عید الله کرامه ازین حرف آورده گوید گفت اگر شما از بالای زن را ضعیف با ما با حشر
و قوادری نشان میگویند جانان یک سلطان گفت ما حقانی سخن میگویم حق
گفته و میگوی و قبول تنهای ما را چه نفی است اگر از آمدن ما آورده شد ایچنه
و ستم ما اندام بخوانند دست بر طرف دامن زده بیرون رفت بخیم خود و در دم
که ما سیاه مش کوچ کرده بروند عید الله از آن مقدمه با خبر کرده بدین بخوانند
رفت بخیمه او و شروع در معذرت کرده گفت ما را دل و جان بجای خود نماد است
و از تو ما هیچ سلطان از جای رفت است الحال اگر ما تو را زده و دیوانه شده ایم
ما را بپای دل را می نمائید بخوانند میرید و ما را تنها میگذارید دیگر ابوسعید
سلطان را مصلح کرده دست در گردن جانان یک سلطان داده آورده بوسید بعد هزار
منافقه و فریغ رفت فرشته نموده و او را دیگر باره برداشته آورده در بارگاه نشاند و
از بعد صیانت جانان یک سلطان نموده فرمود برش بیندازند و بفرموده آن کرامه
طبل برش نواختند چون صدای طبل بگوش سپاه او ملو و زن صوفیان خلیفه
رسیدن شیرین گفت اگر ما خاموش باشیم ایشان گویند البته ما را از ایشان
در دل بهم رسیده است شما هم طبل جنک بریندازند که اندیشه از ایشان نوازیم
دعوی خون صوفیان خلیفه را از عید الله کرامه دادیم و بفرموده او در حال بروی طبل
جنک کینه کشیدند صدای بگوش عید الله کرامه رسید گفت اگر ما خود فرموده ایچنه
برش بریندازند ایشان چه طبل میزنند جانان یک سلطان گفت ایشان طبل کینه میزنند
اگر که از شما کینه در دل دارند و هنوز شما این معنی را نمیشناسید و ایشان در اول
سینه جواب نامه صریحاً گفته اند که ما باز یافت خون صوفیان خلیفه میفایم آن
حرام زاده گفت اگر آن طبل زنی بوده است که با ما عذر کرده است و همه جانان با

که رسید که چه صدای نثار داشت که سنوازند با و عرض کردند که بیا مردم و بیا
علامت شاه قولباش را دیدند و آمدند و شاد گردیدند و بانه میخواندند عبد الله
که راه که نام شاه دل آگاه شنید هوش از سر پیموش پرید سلطانین از بیک دیدند که
چون عبد الله خان نام شاه طهماسب بهادر خان داشتند و یک از دولتی پرید
خالش دیگر کون کردید خانی یک سلطان که از خالست را از دو میان پیش آمدن نمود
گفت که بایک کوچ نمایند که دیگر یک بدین حصار و این دیارند و دید عبد الله گفت
اگر چون رویم که با سوسان ما از خنجر نیاخته اند پیشتر رویم و الحال در بر رخسار و غل
چگونه رویم که او ما را بپند و بر ما خندد و گوید ما را دیدند و ترسیدند خانی یک
سلطان گفت اگر خنجر و خرگاه را گذاریم و رویم که از دوش ما آگاه نکردند زیرا که دیگر
خنجر و خرگاه بسیار خواهد بود ابو سعید سلطان که این را شنید گفت اگر خواهد
ما را بد نام سازد و نجات دهد و دمان ما گذارد این چه سخنیست که شما میگویید
امری از بیک گفتند و باید نمودن ابو سعید سلطان قبول نموده گفت جناب
نیکم ما چون شاه عالم پناه نزدیک رسیدیم بخواست فرود آمدید که این بیکان
صف کشیدند انداخته و نمودند که اگر چه از بیکان بیا که وصف میکند
در خراسان بنشینیم بر میخیزد وی آیند که ملک ما را از دست ملازمان ما برون آورده
شرف نمایند و الحال ممکنست ما را که در همین جای ایشان را از پیش برداریم اما ما
چون ایشان کم فرصت بنشینیم و فرصت ما از خدای جانت و حضرات عالیاث
که آمدند و ما را از ایشان خواهند دیگر یاره انشهر یا روی بجایست گنبد
و در وضع فروزند و زنند و چند حد بزرگوار خویش کرده بجهت نموده سر و داور
و بعد از آن منوجه بارگاه فلک اشیا مشغول فرود آمدند و روز دیگر فرمود نامه
نصیحت امیر نوشتند و در نامه فید کردند که آنها که شنیدند ایم کرده اید بکشتن

اگر

شما باشد سال بر خیزید بخوشی و خرمی چنانکه آمد اید بروید اگر بخاش فی نمایند
چون بتر حتما آمد اید با وجودی اندامها که کرده اید چون مهانید از شما یکی
و اگر دیگر هم راهی خواهید میفایم و اگر سر بخاش را دید خوش باشد که نکوشید با
مصلحت تر دید که ما بیکه بخو استی بجایست که معظه رویم شما برنا جبر کردید و اگر
همان در روز که از راه رسیدیم بخو استم که خود را بر شما زنیم و انتقام از شما بکشیم که
چنان تر و صوفی صاف یک رنگ او خانی ما را با چنان مردی و شجاعت و زبردستی
که در تمام عهد خود بود بان جفا و سخت نامردانه از پای در آوردید و خون و را از
الغیا باز یافت غما را با زنجار رسانیدیم که او مرد کهن سالی بود و عمر خود را گذرانید
و اگر چه جوان گشته کردید سر بریده باشد و ما وجود آنکه بر سر ملک نوشید
بود و نو بخو است بر سر او آمد بودی که ملک ما را از ملازم ما بی اجازت میباید
که لایم یک نشان نامفیدی شماست که ظاهر گردید است و با این فیند و صلاح
میخواهید سلطان باشید و خود را از امتان حضرت رسول ص شما دید پس هر یکی
اینها را از شما شنید و دید ایم و از شما گذرانید ایم بواسطه آنکه شما نادانید و
نمیدانید که ما را تا ایم و میدانیم و الحال که تیران ضایع شما نوشته ایم بخت بر شما
لازم کردیم که اگر گشته شوید ما مولود نباشیم و السلام چون نامه نوشته شد
که قتل نموده بپند کرد و فرمودند که میر و این نامه را بصدای الله گمراه دهد
و جواب گرفت بیاورد و چنانکه اگر حق نیز بوجه احسن باز جواب گوید که ایشان
از او دهد و ملزم سازد هنوز سخن بانجام نرسانید بودند که عبد الله خان از بیابان
بخو است گفت فریاد شوم اگر غالی بوده باشد من رویم و این خدمت را بنگاریم
رسانم زیرا که میخواهم طو و قاع و سلوک ان جماعت از طریق و اداب و اسباب مجلس
و نشست ایشان به پندم حضرت مقصد عبد الله خان را یافته فرمودند مشروط

اسم محمد شاه

بکنار رفت و عید الله خان جلواند خنده در گذشت اما نهاد در سالن بزرگ و بزرگوار
 و آن خود را بارگاه عید الله خان رسانید زین از روی رفتن بخت و شمشیر در بر
 عید الله خان در آمدن و سر فرود آورد و گفت خاتم برخیز و بخلوت رو که امر و از دست
 ایلمش فرج او غلبه خطرداری عید الله خان از جاده زردیان بدو نوشتند و بگفتن ای
 سر که چه میگوید گفت خاتم اینکه بی شغلی عید الله گفت چگونه و فتنه و کار
 نومیگوید نهاد در سالن آنچه دیدن و شنیدن بود بیان نمود عید الله بر آشفته
 گردید گفت ای نهاد در ما از غیبت خطاب نهادری دادیم زیرا که نمودر میان او و در
 خود باشی و ازین قافله گشته و لباسی و اهره برداری بین در حضور نمودن و از پیش
 او غلبه و کینه خفیم و ضایع خواهیم ساختن و نادرین حرف بودند که عید الله
 بر در بارگاه و رسیدن از مکتب پیاده شد روی به آن زمان خود کرده میگفت چنین
 چنان کنید که بیا و آن وفا بوجیان بدرون بارگاه و دیدن گفتند ایلی رسید
 و بدرون بارگاه می آید عید الله خان که این را شنید خاموش گردید و باز بخت
 رسانید که استقبال نماید و بزرگی بفرمود و بخلوت رود و بیرون نیاید تا
 ایلمش از انتظار بفرماید تا از جای خود برخاست که عید الله خان قدم بدرون بارگاه
 نهاد عید الله که چنانچه بخواست بود بجای خود خشک شد ایستاد
 و چشمش که بر عید الله خان افتاد زلف که بر جای خود بپشتند بر افتاد که برود
 عید الله خان خود بخاطر رسید که البته عید الله بخواست است که او را تقسیم
 نماید اما چون دید که عید الله که با بطرف عقب بارگاه روانه شده است بخوابد
 برود دانست که از آمدن او خبر یافته خصوصاً آنکه دید مهمان دارد و برابر او ایستاد
 به تحقیر دریافت که خبر آمدن او داده و گفت و شنید او را غرضش و الحال چه
 اراده دارد و بگو بگو امیری و در چه فکر است او از بر آورده گفت خان خدا را

ایلمش فرج او غلبه خطرداری
 عید الله خان از جاده زردیان بدو نوشتند و بگفتن ای
 سر که چه میگوید گفت خاتم اینکه بی شغلی عید الله گفت چگونه و فتنه و کار

ایلمش فرج او غلبه خطرداری عید الله خان از جاده زردیان بدو نوشتند و بگفتن ای
 سر که چه میگوید گفت خاتم اینکه بی شغلی عید الله گفت چگونه و فتنه و کار
 نومیگوید نهاد در سالن آنچه دیدن و شنیدن بود بیان نمود عید الله بر آشفته
 گردید گفت ای نهاد در ما از غیبت خطاب نهادری دادیم زیرا که نمودر میان او و در
 خود باشی و ازین قافله گشته و لباسی و اهره برداری بین در حضور نمودن و از پیش
 او غلبه و کینه خفیم و ضایع خواهیم ساختن و نادرین حرف بودند که عید الله
 بر در بارگاه و رسیدن از مکتب پیاده شد روی به آن زمان خود کرده میگفت چنین
 چنان کنید که بیا و آن وفا بوجیان بدرون بارگاه و دیدن گفتند ایلی رسید
 و بدرون بارگاه می آید عید الله خان که این را شنید خاموش گردید و باز بخت
 رسانید که استقبال نماید و بزرگی بفرمود و بخلوت رود و بیرون نیاید تا
 ایلمش از انتظار بفرماید تا از جای خود برخاست که عید الله خان قدم بدرون بارگاه
 نهاد عید الله که چنانچه بخواست بود بجای خود خشک شد ایستاد
 و چشمش که بر عید الله خان افتاد زلف که بر جای خود بپشتند بر افتاد که برود
 عید الله خان خود بخاطر رسید که البته عید الله بخواست است که او را تقسیم
 نماید اما چون دید که عید الله که با بطرف عقب بارگاه روانه شده است بخوابد
 برود دانست که از آمدن او خبر یافته خصوصاً آنکه دید مهمان دارد و برابر او ایستاد
 به تحقیر دریافت که خبر آمدن او داده و گفت و شنید او را غرضش و الحال چه
 اراده دارد و بگو بگو امیری و در چه فکر است او از بر آورده گفت خان خدا را

بوده است که چون ایلی نزد شاهان آمدند و پادشاهان بپایان رسیدند و ایلیان بپایان رسیدند
گفتند یا آنکه انتظار فرمایید و خفت دهید تا آن ایلیان نوعی دیگر بوده اند که بسیار
ایشان بر ششم سلوک کرده اند و ایشان نیز از شما میگردانند و ایشان را
و عید الله که در اصل از آن روزی که از دست شهریاران نوبت خود گرفتند
بود و میبایست که ایوان را از دست نداشتند و اگر خود کلمه می داشت و حرفها را بریزد
اشاء و خاطر نشین او میکرد و عید الله خان میدانست زیرا که شنیده بود که از پیش
دست خانان کوشش کرده است و او را میباید بلند حرف زد تا بشود چون در همه
مرتبها با او گفتگو کرد که شاید او برگردد و بنشیند بنیامد و نشست خصوصاً که آن
گفته که نامه را به پادشاهان رساند و جواب نامه که دید و در وی بر طبعش گران آمد
نشد شد و از روی جزیه سه کوه در میان دو آب و انداخته شد حرف میزد و بلند
که او بشنود و اصلاً و مطلقاً مشوجه انالقی و نمیشد و بزکان باد که و سلطان مغل
جانی بیک سلطان و ابوسعید سلطان و سلطان دیگر از پیران ایشان و غیره که
در آن بارگاه بودند حیران گفتگوی عید الله خان با عید الله که گاه شده بودند و می
که بچه جذب به و هیئت حرف میزد که دل در اندرون ایشان بلبیدن دوامد بودند تا
جانی بیک سلطان با ابوسعید خان گفت که حق بجانب ایلی خانست عید الله بد
کرد که برخواست برود و باز نکرد که چون ایلی بیاید و بجای خود نشیند و بفرماید ایلی را
تعظیم نمایند بلکه شربت بکشد و طعام بپا و روند و ایلیان را پادشاهان عزت
میتوانند و حرمت میدارند و امروز عید الله خان را ایلی شاه طهماسب عظیم
الشان بد بخورد و بد سلوک میتواند ایشان در این گفتگو بودند و عید الله
خان را خون غریب در عروق حیث بخوش آمدن نزدیک بود برخیزد و شمشیر بر روی
عید الله که گاه نوازند تا زخمیکر بکشند گفت که ای عید الله خان بیا و بکشد

مجلسی

نیمه و نیمه چون نامه شهریاران بر سر و جواب نامه اشهریاران بگوینا و روانغا
و بعد از آن بهر کجا خواهد بود که برادرش از این دماغ گفتگو نیست و نود و اصلها را
در پیرون سپید باغ کردی عید الله که گاه گفت چنانکه نوبت دماغ شد نامه نوبت
و باز دست بر طرف در پس زده و رفت که برود عید الله خان جث از جای خوشنشین
دست بر فتنه ستمگر کرد که گفت نوبت خود بخود بی این بدشتر من ترابشام و دروی سنج
آوردن کردید جانی بیک سلطان با ابوسعید سلطان گفت نوبت پروان سینه نادان
را بر گردان و بیا و در پیشان ابوسعید سلطان دوید و دست عید الله که گاه گفته
گشان گشان آورد و با او برز و اشارت می فرماید که نوبت کردی که برخواستی و بیا
که برخواستی دیدی که ایلی بدرون بارگاه آمد بایست که بانی کردی و بجای خوشنشین
چون چنین میکردی ایلی را فیاسان میشد که برخواستی و واقفیم و تکریم میمانی آن
تا با که گاه آنها را از او میدید و میشنید و برز و اشارت می فرماید و سر میجنبانید
تا بر گشت و آمد و نشست و جانی بیک سلطان با ابوسعید خان عزت و حرمت و معذرت
خواستن عید الله خان را دلزداری میداده و با او میگفت خان سلامت این مرد
در اصل سینه و نادان واقف شد بود و الحال خود دیگر از فزانی سنجیک سلطان که
در دست صوفیان خلیفه کشیده گردید و دیگر بدشتر بی عقل و نادان و خرقه کوب
و مارا نیز بجان رسانیده است عید الله خان گفت شما را چه افتاده است که
این از راه را از او بکشید که من شنیدم شما هر کلمه بر خود پادشاهید پس
چرا اطاعت او میمائید در جواب گفت که ایلی بیک خوب میفرماید ایلیان
و مارا قانع است که اگر دختر کوری از پادشاهان عظیم الشان و پادشاهان
کنان مانند هکی اطاعت او نمائیم و هر هر اهل که باید با و بکنیم و اگر نکنیم ما را سزا
میتواند و دیگر آنکه ما را فخر و روی نمیدهد بلکه سال و بیست و نه سال با این

مجلسی

که با او هم راهی میمانیم که زن شاه پیک که ساج جنگی خاست که از او که او را میخواست
کو کانت در خانه اوست و جای پدر به پسر رسید که محمد بن خورشید بود و او را
را وکیل نفس خود ساخت از جانب پدر و مادر و هر دو ساج با پسر خود که در آن
چون او در دست شیخ او غلی گشته بودید باز همان عید الله خان از جانب مفضل
خاتم و کیک و در اصل و پادشاه است و از هفت مقل خاتم دارد که ما در آنجا
خاست که او را بنور خان ثانی می گفتند اینست که ما همگی اطاعت او میمانیم اگر نه
هر کدام پسر خود پادشاه مصل خودیم و هر کدام پست هزار و سی هزار کس را زدم و دارم
می توانیم و از اطاعت نه میمانیم از این بیل حرفها می گفت و عید الله خان را شغل
باین حرفها میداشت و از آن کنار وادگاه ابو سعید سلطان عید الله خان را بپای
خاطر نشین میکرد تا آنکه خود از آنجا برخواست و در برابر عید الله خان ایستاد و گفت
ای پیک نفس عید الله خان را به بنده بخش و قبول نمائید که شیخ بیایم و بریم
و شما بنوش نمائید و این که در وقت خاطر و از میان بردارید عید الله خان و فرمود که
ما کاسه و کوزه شما را بخش میدانیم چه جای آنکه چیز شما را بخوریم جانی پیک سلطان
خود را بسپارد تا او و سینه دانه میداشت گفت ای پیک این حرف را از چه روی گفتی
و چرا خوف ما را بخش میدانی و چیزها را مرام میدانی گفت بواسطه آنکه علماء
بجهدین ما میگویند که نجاست ده است و یکش کافراست و کسی که حضرت امیر
را دوست دارد وینست کافراست و شما که دوست دارا حضرت نبوده باشید کافرید و
همد طرف شما حرام است جانی پیک سلطان می گفت که ما نیز دوستدار حضرت امیر
و عید الله خان می گفت دروغ میگویند و دشمن بزرگ حضرت شما نیستند که از اهل
تسلیم و جانی پیک سلطان می گفت که کسی ما را از آن حضرت دوستدار نیست
و غیر اینها او را دوست میداد و عید الله خان گفت چگونه او را دوست دارید

که با او هم راهی میمانیم که زن شاه پیک که ساج جنگی خاست که از او که او را میخواست
کو کانت در خانه اوست و جای پدر به پسر رسید که محمد بن خورشید بود و او را
را وکیل نفس خود ساخت از جانب پدر و مادر و هر دو ساج با پسر خود که در آن
چون او در دست شیخ او غلی گشته بودید باز همان عید الله خان از جانب مفضل
خاتم و کیک و در اصل و پادشاه است و از هفت مقل خاتم دارد که ما در آنجا
خاست که او را بنور خان ثانی می گفتند اینست که ما همگی اطاعت او میمانیم اگر نه
هر کدام پسر خود پادشاه مصل خودیم و هر کدام پست هزار و سی هزار کس را زدم و دارم
می توانیم و از اطاعت نه میمانیم از این بیل حرفها می گفت و عید الله خان را شغل
باین حرفها میداشت و از آن کنار وادگاه ابو سعید سلطان عید الله خان را بپای
خاطر نشین میکرد تا آنکه خود از آنجا برخواست و در برابر عید الله خان ایستاد و گفت
ای پیک نفس عید الله خان را به بنده بخش و قبول نمائید که شیخ بیایم و بریم
و شما بنوش نمائید و این که در وقت خاطر و از میان بردارید عید الله خان و فرمود که
ما کاسه و کوزه شما را بخش میدانیم چه جای آنکه چیز شما را بخوریم جانی پیک سلطان
خود را بسپارد تا او و سینه دانه میداشت گفت ای پیک این حرف را از چه روی گفتی
و چرا خوف ما را بخش میدانی و چیزها را مرام میدانی گفت بواسطه آنکه علماء
بجهدین ما میگویند که نجاست ده است و یکش کافراست و کسی که حضرت امیر
را دوست دارد وینست کافراست و شما که دوست دارا حضرت نبوده باشید کافرید و
همد طرف شما حرام است جانی پیک سلطان می گفت که ما نیز دوستدار حضرت امیر
و عید الله خان می گفت دروغ میگویند و دشمن بزرگ حضرت شما نیستند که از اهل
تسلیم و جانی پیک سلطان می گفت که کسی ما را از آن حضرت دوستدار نیست
و غیر اینها او را دوست میداد و عید الله خان گفت چگونه او را دوست دارید

که با او هم راهی میمانیم که زن شاه پیک که ساج جنگی خاست که از او که او را میخواست
کو کانت در خانه اوست و جای پدر به پسر رسید که محمد بن خورشید بود و او را
را وکیل نفس خود ساخت از جانب پدر و مادر و هر دو ساج با پسر خود که در آن
چون او در دست شیخ او غلی گشته بودید باز همان عید الله خان از جانب مفضل
خاتم و کیک و در اصل و پادشاه است و از هفت مقل خاتم دارد که ما در آنجا
خاست که او را بنور خان ثانی می گفتند اینست که ما همگی اطاعت او میمانیم اگر نه
هر کدام پسر خود پادشاه مصل خودیم و هر کدام پست هزار و سی هزار کس را زدم و دارم
می توانیم و از اطاعت نه میمانیم از این بیل حرفها می گفت و عید الله خان را شغل
باین حرفها میداشت و از آن کنار وادگاه ابو سعید سلطان عید الله خان را بپای
خاطر نشین میکرد تا آنکه خود از آنجا برخواست و در برابر عید الله خان ایستاد و گفت
ای پیک نفس عید الله خان را به بنده بخش و قبول نمائید که شیخ بیایم و بریم
و شما بنوش نمائید و این که در وقت خاطر و از میان بردارید عید الله خان و فرمود که
ما کاسه و کوزه شما را بخش میدانیم چه جای آنکه چیز شما را بخوریم جانی پیک سلطان
خود را بسپارد تا او و سینه دانه میداشت گفت ای پیک این حرف را از چه روی گفتی
و چرا خوف ما را بخش میدانی و چیزها را مرام میدانی گفت بواسطه آنکه علماء
بجهدین ما میگویند که نجاست ده است و یکش کافراست و کسی که حضرت امیر
را دوست دارد وینست کافراست و شما که دوست دارا حضرت نبوده باشید کافرید و
همد طرف شما حرام است جانی پیک سلطان می گفت که ما نیز دوستدار حضرت امیر
و عید الله خان می گفت دروغ میگویند و دشمن بزرگ حضرت شما نیستند که از اهل
تسلیم و جانی پیک سلطان می گفت که کسی ما را از آن حضرت دوستدار نیست
و غیر اینها او را دوست میداد و عید الله خان گفت چگونه او را دوست دارید

میدانم که در نامه شیخ و علی چه درج کرده است و چه نوشته است و چه طلب از ایشان کرده
 شما صدیق فرموده و نامه داده و رسانده است حالا بیا و دید نامه عبد الله خان بخواند
 و واضح و واضح نماید که تا نزد اینم که مطلب حضرت شیخ و علی چیست عبد الله خان
 اشاره به پیش خود زداند و خود کرده گفت نامه حاضر است فاعداش را حاضر کرد
 یک سالان که این را از عبد الله خان شنید نکاه با بوسید سلطان کرده و
 شارت بکد بکرتکاء ببید الله خان کرده اشارت فرمودند که ایلی نشان نامه میخواهند
 عبد الله که اگر بود ازین حرف پیشتر شنیده خود را بگری فرار داد یعنی میدانم چه میگوید
 و چه میخواهد ناچار یک سالان و ابوسعید خان گفتند که ایلی در نشان را بیاورد
 خود بر میآورد بی برد و میخورد پس از آن پیشتر خدمت ما بر میچینند و جمع میشوند
 و بعد از آن میسپارند و همان ازان ناخواهد بود پس و نمود طبعی زود آورده حاضر
 کردند عبد الله خان چون دید طبعی زود حاضر کردند نامه را از پیش خود زداند و
 خود برداشته اشارت کرد به پیش خدمت آن عبد الله خان که بردارید این طبعی زود
 در پیش عبد الله خان بگذارید ملازمان پیش خدمت برداشته اند طبعی زود و
 بردند در پیش روی عبد الله خان گذاشتند بعد ازان عبد الله خان از جای خود
 برخاسته رفت و در پیش روی عبد الله خان ایستاد و نامه شهریار زمان را بر
 روی هر دو دست گرفته مشغول شد که عبد الله خان از جای خود برخیزد و نظم
 نامه شهریار را بر آن کرده و زنش را فرموده نامه از روی دست او بردارد و بسود و بر سر
 گذارد و بعد ازان بنشیند پس نامه را بر روی دست گرفته ایستاد تا دیگر جای یک سالان
 داشت که طلب ایستادن و منتظر گردیدن عبد الله خان از برای چیست اشارت
 ببید الله که فرموده گفت ای نابکار و عدا ر خالاک که کار را این جا رسانیده ایم و ایلی
 از اینجا نشدی و شدت فوشتانیده ام چه پیش خرس میخورد سر بر تو بلند

به نام الله

سپهر نامه

و چنین طبعی زود بردار و بروی نامه شاه طهماسب نشان کن و ایلی را نیز همین معنی
 غدا کردن و ازان طبعی خصلت و شدت طبعی و فوشتان و دوست و مهربان بودن
 که این نامه را علاج او هم بر چشم دید که عبد الله خان اشارت بجای قبضه شمشیر
 چنان نمود که اگر بخیزد این شیخ را بخنان و فوشت میزند که در جنبه است میگردد از انحراف
 راه از ترس خان برخاسته نظم نامه فرموده طبعی زود برداشته بروی نامه نشان کرد
 انقدر ایستاد که عبد الله خان بر کشت و رفت بجای خود نشست بعد ازان او نیز بجای
 خود نشسته قرار گرفت و مهربان عنوان نامه برداشت و بعد ازان وزیر اعظم خود را نیز
 طلبید و وزیرش برخاسته رفت و پیش اوید و ازان نشست نامه را بدست راست و کرد
 ایستاد و مطالعه نموده شروع در خواندن کرد نوشته چنان بود که شرح مضمون آن
 بجمع مستمع رسید چون مضمون نامه رسیدند عبد الله خان گفت ایلی یک
 بحضرت شیخ و علی بگو که اول آنکه صوفیان خلیفه ساجیک سلطان را بقتل
 رسانیده است و من از قوا او بخود و دیوانه کشته ام اینجا نکاه و پیر مرا کشته است
 من نیز پیر او را میخواهم که بخون پیر خود بقتل رسانم و من خبر ندانم که صوفیان خلیفه
 که بقتل رسانیده است و دیگر آنکه خاگ تا بول کوبی همیشه داخل الکاه و کشت
 و ملازمان اینجا میخواهم که در تصرف ما باشد اگر چنان و چنین کردی در میان ما و شما
 صلحت و ساد بگو از بول کوبی نمیکندیم و بجانب ایران فی انیم و السلام عبد الله خان
 که اینها را ازان بدکان شنید دانست که اگر خواهد او بشود بی پایست جا برزند و
 بجای جانی یک سالان کرده گفت این مرتبه تخفیف است که عبد الله خان فحیل
 باجل خود میکند و اگر نه هرگز نبوده است و نخواهد بود که شهریار ایران صوفی را فرود
 او را بخود بردارد و از برای دشمن بفرستد و ان شهریار از برای صوفیان خلیفه دلت
 و بر داشت که او را بان دگر و ستم بنامردی و ناجوانمردی بقتل رسانیده است و الکاه

کوبی

برخواسته بپایان یافت خون او آمد و قسم خورده است که بخون او چاره ای نباشد و عید الله
 خان را بشکل رساند و ناچنین نکند برنگردد و در باب ملک انشهریار میفرماید که ملک
 مورث ما است و از پدر ما رسیده است و ما نمیدانیم که پدر ما از کجاست و از کجاست
 خود ظاهر نمیشود که از ایشان بوده است پس بفرموده طول عجبی دارد و آخر عید الله
 میرد کردید که برنجی و زرد اگر راضی رفتن میشد ما انشهریار را بر زبونی که بود راضی
 میساختیم و میکشیدیم اگر صوفیان خلیفه را کشید است بر عید الله خان هر کشتند
 سر برود و باب الله خراسان عهد و پیمان چنانکه در زمان شاه جغتو مکان نشاء
 اسمعیل بهادر خان به شد است که از اب مرغاب باینجانب نیاید همان برود
 بوده باشد و دیگر این عهد و پیمان را کشیدند و اگر کشیدند مردود ازل و ابد بوده باشد
 باینقرار انشهریار را راضی میتوانست ساختن با زجانی پیک سلطان عبدالله خان را
 بسیار گری و محبت نمود و خواست که خان را نگاهدارد که با عید الله مصلحت نمید
 بلکه او را با آنها که عبدالله خان گفته راضی سازد ابوسعید سلطان باجانی پیک
 سلطان گفت که چرخان را قصد بر میدهی و شب میفرمائی که عید الله با بن راضی
 نمیشود ما را و خود را در خدمت ایلی پیک خفیف میسازد و او را نیز از زده میکرد
 عبدالله خان که اینها را از ایشان شنید از بجای خود برخاسته عازم برگردیدن کرد
 چون از درون خیمه عید الله بیرون آمد دید که دو بونجه و خنجر و دیابوی و قوی
 مع یزانی عنان نشان در دست دو نفر از بک اینسانه و دو نفر از االیان در پیش رو
 ایشان در پهلوی ملازمان خود شایسته اند بزرگی از ملازمان خود پرسید که
 اینها چیست و اینان کیانند ملازمان خواستند بعضی رسانند که ان هردو االقبا
 بیش اسم سر فر و آوردند بعضی رسانیدند که جانی پیک سلطان و ابوسعید ساطا
 هردو عرض دعا کرده از روی اخلاص بعضی خان عالیشان میسازند که شربند و

رو سپاه شاه نام اینها هم نه است همچنانکه بعضی رسانیدند ایم لا علاجی که عهد و پیمان
 کشیدند و حال انشهریار را در خدمت و این دیابوی او از یکی است که بجهه ملازمان و نشاء
 و از این مردمان عید الله خان معذرت خواسته اند مورخ تا پنج چنین ذکر کرده است
 که عید الله خان را بر طبع کریم حصلانش را ان امدن خواست همچنانکه اقبال تناید
 و از این مردمان با ساختن زمین و درونجام مرصع قبول کرده گفت چون مال مراد است شینا
 و عید الله خان را خطه خاطر شینا مرکبان دهم قبول کردیم که مبادا شما از زده شوید و اگر نه
 و انشهریار را بران بداند که از شما قبول کرده ایم ما را بشکل و اشارت بملازمان خود
 کرد ایشان عنان ان بونجه را گرفتند و عبدالله خان بر مرکب خود سوار شد و بجهت
 انشهریار را ان مذکور و در کوه دیدند چون بجهت انشهریار رسید سر فر و آوردند آنچه
 شنیدند و گفتند و دین بود بعضی از حضرت رسانید و انشهریار را ان را با ان از انطور
 و گفتار و کردار عبدالله خان محظوظ گردید تا آخر آنکه ان هردو با یارها برفانی که
 از راه رسیدن بود بنظر اعراف در آورده چنانکه مد کور شد بعضی انشهریار رسانید
 گفت و بابت شوم چون یال مراد بودند راضی بگرفتند اینها هم شدم انشهریار را از این
 حرف سیر خوش آمدن محسین و افرین کرده فرمود سرنا پا از پوشیدند و بیهوشی خود شکر
 همان روز بقصد همین بیرون کرد که بعید الله خان پوشانند و آوردند و در او پوشانند
 و ان دیابو را بخودش داده گفتند انشاء الله تعالی چون یال مراد را برضای خود بنوی
 داده اند مراد تو نیز از ایشان حاصل خواهد شدن که آنچه خواهی چنان شود و عبدالله
 خان خوشحال و خرم مشوجه ادم کا خویشش کردید انما عید الله کرامه با یاران خود
 مصلحت دید ایشان را بر راضی نکرد دین فرمود همان شب طبل جنگ زدند چون صبح
 طبل جنگ بگوش انشهریار را هوش رسید در آخر شب باز عبدالله خان را نیز خود
 طلبید چون نیز در خانان زمان امدان انشهریار فرمودند که خان عرسپاه ان کرامه

چند هزار کس بنظر داوردی عبدالله خان کشت و بابت شوم غنیمت داشت هر کس
 میدان نامدار فرمودند که خوبای عهد داده اگر سپاه ما کشت اما خدای ما
 کویم و رحمت اکران کرامت بما کم و صفت میکند دهند ما خدای عالمی داشت
 و در همان دم سر بجایاب روضه کیند عرش ایشان حضرت امام رضا علیه السلام و
 الشا فرود آورده کشت یا حضرت ما غریبیم در ملک خراسان در میان جماعت ترکها
 و اوزبکان بی دین و ایمان و توانان غنیان و ما انجماعت ملازمان خود را داشت
 بچنگ اوزبکان خویشوار او را چه ایم نوصامنی که ایشان را بصیفت و سلامت بوطن و
 اهل و عیال و اقوام ایشان و سانی و بعد ازان انشهریار بعد از الله خان فرمودند
 که بنویز بفرما طبل جنگ بنوازش در آورده و فردا خود با طایفه اسنا جاو بپوش
 راست ما را داشته باشید و شاهویدی با طایفه فاجا و در طرف دست چپ بودند
 تا به بنیم خدای جهان چه میکند عبدالله خان بیرون آمد و بنیموده شهریار و دران
 طبل جنگ بنوازش در آورده و از جانبین انطب صدای طبل جنگ گوش کرد و
 که میگردید این فو لباش درگاه صدای اسباب جنگ بودند و لانت صاریه و شفا
 می نمودند تا روز دیگر که نو خورشید عالم را تو گرفت و پرده ظلماتی شب را درید
 جامه زر ناری زر نشان در بر کرده بر حمله ناز بر نشست و در کلبان شب دیو بخوردی
 بهر بیت گذاشتند از وجابت علم جهان داری را برافراشته سپاهیان رو به هم کرد
 و درگاه گذاشتند میمنه و میسر و قلب و جناح و کینگاه قرار دادند و چنانکه
 ایران ملأ فرموده بود عبدالله خان با جوانان اسنا جاو در طرف بین و شاه و
 سلطان با جوانان و دلیران فاجا و در طرف یسار صف کشیدند و علم حضرت این
 شهریار با تمکین و وفار را در قلب سپاه برافراشتند و شهریار با عدل و داد خود
 علم حضرت نژاد بکام دل و مرد خویشش عتار مرکب دولت کشید اینانند و چا

اوزبکان چون نظارشان بی کسندی نریب و فاعان کنار و میان سپاهان
 کامکار نظاره گران و چون در همان روز گران حکمای ایران بجهت دفع سودا و طغیان
 پیوست مزاج بخویشراب ارغوان نموده بودند و ان شهریار که هی بخیر می ارغوان
 میل میفرمودند و سانی شکر لب شیرین کنایه پر کردن ی خوشکوار در هنگام
 دادن پیاله بدست شهریار که مرکب اهونک بکشت و فثار دم برداشته و شهریار
 عاقل از خانه دین مرکب صحراف کشته تاج از سر شهریار و صاحب منهاج میل
 افتادن نمود ان نامدار جایگاه گرفته نکذاشتند که میل نشیب نماید و باز
 بدست هت بلند کرده بر سر گذاشتند و لیکن ان شهریار در جهان و فقی
 ان اشاره را بنزد خود برداشته مقام خاطر و از زده طور عتار مرکب
 کشید اینانند عبدالله خان این معنی را دریافته خود را از مرکب
 در انداخته پیش دوید کشت و بابت شوم شاه عالم سپاه اصرار این
 امر اگاه شدند و اگر کشیدند شهریار را ازین رمزگاه سازم چون
 فرزند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام می باید نیکو بدانی و در میان
 که انجماعت اوزبکان بی دین و ایمانند و با وجود بی دینی و ایمان
 در پای علم خود تلاوت قرآن میکنند و ما ایشان را خلافت مذهب
 میدانیم و نو فرزند امیر مؤمنان صلوات الله علیه در پای علم خود
 شراب میخورف و فو حرام بجای او ری پس بلا کرد انت شوم شما
 نژاد شراب خوردن بکنید اگر فتح نکنید و ظفر نیابید و حضرت
 امیر شما را بر این جماعت مسلط است از دمن ناصوفی و جان ولی نعمت خود
 باشم و خون من بر ولی نعمت حلال بوده باشد مرشد کامل بفرماید بنید و بنید
 جدا سازند ان شهریار چون این سخن را از عبدالله خان شنید فرمودند که ما

باری عرف نوند کردیم فلان زن باشیم دیگر مرنگان نشویم و نیز بعد دیگر شراب بخوریم
 و لب را باین لفظ نوشا زیم بچند کلاه و حضرت ائمه کلاه ابرخال بوده باشند که شرط
 کردیم و توبه نصوح نمودیم که اگر دردی و کوفتی چه مسد که حکا و لطفا بگوید که اگر آن
 بسپیل داکتخوری هلاک خواهید شدن گش بهلاک خود راضی شوم و دیگر این
 نشوم و از سیات معنی کن شتم که آنچه در شرع جایز نباشد نباشد مرنگان نشوم

و شمر و در زمانه ائمه کرامت از شراب و غیره نهی شده است
 حرمان الهی قدری که در این کتاب آمده است
 و در این کتاب آمده است که هر که شراب بخورد
 و در این کتاب آمده است که هر که شراب بخورد
 و در این کتاب آمده است که هر که شراب بخورد

موافق شرع او نباشد خدا کلاه و محافلات ائمه کلاه که بالکل به کد شتم پس همانند
 و نمود که آنچه شراب و سرکا نبوده باشد بر زنی و طریقت از این شکست و فو کنند

که وی بر آن کبی که در اردوی ما بوده باشد و شراب بخورد و شراب بخورد و شراب بخورد
 مثل هر از اوصاف در شود خوش در کردن خودش باشد و اگر کسی از شخصی عمل نامشروع
 به باشد و بیاید و بعضی زنساند او نیز واجب الفل بوده باشد و اگر کسی بیاید و خبی
 از شخصی بیاید و در که انحصار عمل نامشروع کرده نامیکند انحصار از آن خبر آوردند باشد و انشور
 انکشت سبایه بلند کرده بجا نب و وضعه منوره منبر که حضرت امام رضا علیه السلام
 کرده صیفه توبه گفته نامه نیز نوشته بسا ذات اسنان و اسپر و چند حافظ فغان
 و نمودند از اسنان و منبر که آوردند و ایشان نیز در پای علم شروع بفراغت فغان کردند و
 بعد از آن که صفین از جانبین راسته کردید برخی از جانبین همیدان فغان دادند و
 بر یکدیگر زده شکست برخی از یک افتاد چون یک سبایه از یک از پای چنیدند
 سبایه و لباش از جاد و امین بایشان حمله آوردند که چنگ شدند چون انشور
 نایب کردین بود باد مراد از عیب سبایه شاه دین پناه بخوایند زد بر چشم او و یک
 و سبایه و لباش عیب ناخنه ایشان را بباد شبیه شمشیر گرفتند شاه دل آگاه
 نفس نقیض خود نیز حرکت نمود و خود را بپای علم نکبت پرجم عبید الله کرام رسانیدند
 علم دارا از پا در آورده علم او را سرنگون کردند و جمیع او و بیکان را بر آکنند ناخنه
 و دانشای کبر و بیکان ابو سعید سلطان بدست یکی از او و ملولان بقتل رسید
 بیکبار شکست بر او و بیکان کرام افتاد و عبید الله خان که حبشینه شدن ابو سعید
 سلطان را شنید بیکباره دل از سلطنت و حکومت خراسان برداشته و به و از انشور
 کرده بصدد حبش و ندامت راه بخار را در پیش گرفته و به سبایه و سبایه و سبایه
 او و بیکان از سلاطین و سبایه میان غلام بر پا گذاشته و رفتند و شهر را از کارگاه
 کرده که نکند باشند کی از عیب او و بیکان بروند و آگاه یکی از او و بیکان زند بدین
 بعد از آن که شکسته باز آمد که خود معاصرت نموده و فرمودند مال و اسباب او و بیکان

و در این کتاب آمده است که هر که شراب بخورد

و در این کتاب آمده است که هر که شراب بخورد

و در این کتاب آمده است که هر که شراب بخورد

فولیانان فست کردند و بسوی آن غنیمت یاد برار یک مولج انعام شفقش فرمودند
که از سر کار خاصه شریفه بسا کورسوت ما خریدند و جاعی از سپاه اشتران که
در راه اسارت نگاهل و وزیرین بودند و نویسد بودند ایشان را الحراج نمودند و از ایشان
ازین معنی غصه میخوردند و الحراجچنان مستعد بودند که چون شاه عالم پناه ایام
میگرد گنلهای شاه خاصه براف بود سوال میشدند و ناخشی می نمودند و فوراً
عظام نیز خود را میبایند و چون وفیات شدند آن شهریار فرمودند که زن صوفیان
در خان خود باشد که تمام امرای فولیان برودند و او را سلام و عزت و اکرام نمایند
کل امرای و سلاطین و بزرگان بفرموده شهریار مشوجه شدند شاه عالم پناه فرمودند
که او را در هودجی در کنار بستانند و امرای و بزرگان فولیان پیش در هودج او را
و او را باین عزت و اکرام برداشته نیزه میبایاروند و در هر قدم و پیچ قدم پناه بنوبت
برداوند و میبایاروند تا به درگاه ما آنگاه ما خود نیز نظم و تکویم و بکیم و بچیم و بکم
حرم او را دیدن کنند و بگویند که ما میخواستیم او را به بنیم و دیدن کنیم و به بنیم که او
چگونه کسی است اینقدر در دانی او و نظم و روی او پس امرای فرموده شاه و الانچه عمل
نمودند و جمیع نموده آمدند و در خان صوفیان خلیفه و خیراند رو و نشان دادند
که شاه عالم پناه فرموده است که بحرم برند و اهل حرم را دیدن کنند زن صوفیان
خلیفه نیز بخاسته نقطه تمام نموده بعد از آن اسلحه جنگ از هم بپوشیدند و
خود گذاشته نیزه مخطی همچون دژی بدست خواجه سرای خود داده با خفته چنانچه
که در آن مدت بدست آورده بود برسم سوفاات اهل حرم حضرت شاه مکرر بیرون
میروید و در کنار به نشسته امرا پیش آمدند و سر فرود آورده نظم و نمودند و بعد از آن
پایهای هودج را چنانچه امرای عظیم الشان بردوش گرفتند و چون ده قدم آورد چهار
کس دیگر از این بنوبت از دست یکدیگر میگریزیدند و میاورند تا رسیدند به در

بارگاه شاه کرد آن حرم که چون خبیثه را با اسکار آوردند که زن صوفیان خلیفه را
بدست و لطفانه آورده اند و شهریار خود بیرون آمدند و خواجه سرایان حرم را طلب نمودند
چون ایشان حاضر شدند فرمودند ای مادر مردان و ای شیربان بیرون بیاید و از
ما آواز به بنیم و بر بچیم و بر بچیم ما را فرود دیدن کنند که بسیار بسیار مشتاق دیدن
نویسند و ما نیز مشتاق دیدن تو داریم زن صوفیان خلیفه از هودج بیرون آمدند
اول بنیمه بچان کرده دعا و ثنای شاه جهان مطلع بجا آورده و بعد از آن پیش رفتند
خود را بر پشت پای مرشد کامل انداخته اشهریار را زیارت کرد و دیگر بر کرد سر پا
دین پناه سه بنیمه کردید آنگاه در برابر آمدن کفش و تسلیم نموده ایستاده سر به
پیش انداخته سکوت اختیار نموده قرار گرفت و بعد پادشاه و الانچه خود پیش رفت
و زن صوفیان خلیفه از فضای او امرا رفتند تا بد رحم چون قدم باند رو حرم گذاشتند
خواجه سرای نیزه دار و پیش آمد خواست که نیزه او را بدست یکی از خواجه سرایان شاه
دهد که شاه عالم پناه متعجب فرمودند که خود بیایم اینجا که خانم تو هم حرم شاه
نویز صحرای و دیگر آنکه اینجا آنکه ایشان خواجه اند و نیز خواجه پس نشان داد و در میان
شما نیست و دیگر آنکه نیزه را در صف کارزار چگونگی نگاه میداری و چون او طلب کند
و خواهد بدست او میدهی و او کار میفرماید و آنگاه که نخواهد باز میدهد پس
روش و بهمان طریق در اندرون حرم بر برید زیرا که اهل حرم ما تریب پیش سوار
و نیزه و دی و گانداری و سوارت او را باز از زبان خواجه سرایان شنیدند و او را
گفتند و ایشان نیز بان تریب گفتند که شنیدند میل دیدن او کرده اند پس نیزه را اشهریار
خواجه سرای نیزه را او را نیزه را با بچیم رفت و غلامان خواجه سرای دیگر بران اسلحه
او را از هودج بیرون آورده برگشت کشید و در عقب سر او داخل حرم حضرت شاه سجده کرد
چون داخل شدند شهریار و جهان را خود او را بر آورده گفتند ای پادشاه بیاید و پیش

که شهادت است نماشا کنید و شما هم زمینید و او نیز زلفت چون اهل حرم این شهر را
شنیدند همه حرمهای خواص و شهریاران و غرضه و منظره و ایوانها و زود آمدند و الواسطه
نمودند و مقصد از کثرت شهریاران بود که اهل حرم نیز او را استقبال کنند و او را
دارند و چون اهل حرم پیش راه او درآمدند او را تعظیم کرده تواضع نمودند و گفتند ای
مردان و شیر زنان خوش آمدی که ما به اشتیاق دیدن تو داشتیم الحمد لله که تو را
صحیح و سالامت دیدیم و نزد دست بنظر داور داریم و او را شروع کردند بکشدن و
پردن که او دست بکشد بگوید میگویند و میبندند که بجز خود بر ندای حرم میکند که بنزد
بیاید از در و میگفت که اول نزد بانوی حرم حضرت و بعد از آن بهر جا که بخواستند
خواهد بودند و اگر نه وقتی که سوار شود و اغاز سواری و نیزه وری و نیز انداختند
همه مشاهد او را خواهند کردن پس بفرموده شهریاران و اول بفرموده او را غرضه
و حرمت ما را کلام داشتند و حرمت شد شهریاران بجهان بجم و وقت بقیه شب
بودند باقیان حرم رفتند او را دیدن کردند و احوالات او پرسیدند و نقلها از خود
و صوفیان خلیفه در باب قلعه دارند میگرد و شهریاران کما و از آن سخن میگویند
اما در این شهر و فیان خلیفه ناسف میخورند و آنکس ناسف بدندان میگویدند
ناخر که فرمودند که او خود داشت بکشتن داد و بی عقلی فرموده بدین آن قلعه
گهنگه رفت خود را به قفس کرده است و هر جوانان از و ملو و در قفس کرده اند و قفس
و عرصه برایشان تنگ شده همه را بکشتن داده است و گفت که اینها را از شهریار
شنید کریم میگرد و شما او را دلداری نموده میبکشای ما در مردان کار و با جنک
انجین می باشد اگر میل شوهر داری تو را شوهر دهیم و از کسان هستند که اگر با تو
زا قبولی نمائید و منت میدادند زن صوفیان خلیفه گفت و بابت شوم هر چه
میفرمای و هر که میبکشی مرشد کامل مانی و اختیار داری اما این تکلیف نمیباشد

از قفس

که دیگر مثل صوفیان خلیفه بهم نمیرسد و من هم نزد دنیا کرده و نزد کرده ام که نازک
باشم دیگر نام شوهر بزم و شوهر و بر و سرور من امروز صافی خلیفه است و ولایت
و بر شد کامل ما را لطف می نماید و شفقت و الطاف در باره ما دارد و نظر
رحمت از علایم زاد خود صافی خلیفه در پی ندارد و شهریاران زمان فرمودند که
هرگاه او مثل پدر و مثل نو که ما دادی رفتی نماید عزت و بر شایسته بالا
رفت و اگر نه ما خود بواسطه خاطر نو در باره او آنچه باید میکنیم و شفقت میکنی
نمائیم زن صوفیان خلیفه از جا برخاسته برگرد سر شهریاران و فاد کردید و گفت
و بابت شوم نامن زنم از خاطر من عزت او را میل داری اما بعد از این عزت
او را بواسطه خاطر خدا بداد شهریاران فرمودند که خاطر جمع دار که ما غم او را
پیش از تو بخوریم ان شاء الله تعالی جای پدر را با میدهم حاصل که ایشان
شهریاران نصف شب ماندن شب نشینی کرده صحبت داشتند و در وقت آن
نامداران حرم بیرون نیامد و فرمودند بر کسی از طبول خاص حرم بیرون آورده زین
کردند و با تمام اهل حرم زن صوفیان خلیفه اسلحه جنگ پوشیدند خود بر سر
عود و فلک زین بند کرده و غنچه بر گردانی بران بسته و گند و سینه کرده و
دیگر او بخت و نیزه در دست گرفته شروع دوباره وری کرده و نیزه انداختن و گرفتن
و حلقهای زده ریختن و به سینه و بین نیزه و جیدن و نیزه زده که کزدند و
نشانها بر درخت او ریختن و زدن و نیزه زدن و نشانها بر درخت او ریختن
و هر سه اینها را بکسر ب شمشیر قطع کردن و بر مرکب سوار شدن و بر زین مرکب
رفتن و از طرف دیگر بیرون آمدن و بواسطه بهند ایشان و د و ایشان و از
برافروختن و سواره در آتش رفتن و پنج مرتبه و ده مرتبه آتش رفتن و بیرون آمدن
و سندان فولاد را بکسر عود نرم کردن و در هر قوفی که سبازان و شجاعان

طریق
که از کشته
شهریاران
که در وقت
نزد شهریاران
که در وقت
نزد شهریاران

بکار است و میدارند و میوزند و غنای و وزین و در شنبه بیل در آورده و در
مرشد کامل و اهل حرم بجا آورده که احسن احسن از شهریان زمان و اهل حرم بلند
میشد و تحسین می نمودند تا آخر که اول مرتبه شاه او را توازش نموده سر تا پا حلیه
نمودند و پوشانیدند و بعد از آن اهل حرم بیکان بیکان او را ضلع ساختند و
خلفه های پر قیمت در و پوشانیدند و در و و زین و طلا و آلات و جواهر آلات
نمودند تا بقریب چهل هزار تومان در پیش پا نمودند و مدتی چهل روز او را بدر
حرم نگاه داشتند و بعد از آن اراده نمود که بیرون آید از حضرت و نمودند که ای
مادر مردان دیگر چه اراده در دل داری بگو تا بر آوریم و آنچه مال شوهرت بود
گفتاریم نبوده هندی که نبوی بخشیدیم اگر دیگر خد می داشته باشی بگو تا نقد
و سانیم گفت قربانت شوم مراد من دولت و زیندگانی مرشد کامل است و دیگر
آنکه مرشد کامل نمودند که نظر رحمت و شفقت و رحمت از بند خویش
خواهید داشتن و او را سزاوار خواهد ساختن مزید اگر امر و لیسنت بود
باشد این اسلحه و زین را بفرماید زاده ات بسیارم و آنچه در آن ایام کرده و از پیش
برده ام همه بمن توجیه و هبت و دولت شهریار کامکار کرده ام و اگر نه زمان را هرگز
نیشکار نبوده است پس مزید اگر و لیسنت بفرماید و اجازت بدهد بگو
بنشینم و لب نانی که و لیسنت عطا فرماید صرف نمایم و طاعت کنم و بد عای
دولت و لیسنت مشغول بوده باشم و زیندگانه در خدمت مرشد کامل بوده
باشد و در خدمت مرشد کامل جان فشان کند تا آنکه که او را بخوان خود را
مشاید و خود و بد و کلاش در راه مرشد کامل خود را سازد که برادر خویش
برسد از کشتار و بسیار خوشی از طایم و خلیل را به شول و شفقت حق
نمودند که حال از جانی و بنشیند و مداخلان را بر کار و وصف نمایند پس رف

نوشته شده است
که در حرم
مرشد کامل
نمودند

نوشته شده است

نوشته مهر کرده بدست او دادند و از حرم اشهریار بیرون آمدن بجا نه خویش
رفت و تمام مال و صوفیان خلیفه را بفرموده اشهریار با و دادند و مشرف گردید
و بعد از آن اجازت مکه معظمه نموده از شهریار صاحب و قار گرفت و شوی به پست الله
گردید از راه نجف اشرف گردید و مکتب و برج اولیا بازگشت نموده و زیارت عتبات
عالیهات بجا آورده و از راه آمله گردید و معادرت نموده و طاعت و عبادت مشغول
گردید اما شهریار ایران بعد از آنکه زیارت حضرت امام ضامن ثامن حضرت امام
رضا علیه الخیه و الشاکر کرده و رسوم زیارت بجا آورده و فرمود که ای پادشاهان چشم
تا پاک عید الله گمراه از قلباش نرسیده است و غنیمت پس نوی کنید که از حرم
زاده و چشم نرسد که دیگر آنکه او شان از او نمیشد و طاعت او نمود و بیرون
و بیچاره او را خوشی پست هزار کس و بی هزار کس برداشته همه را از سر کار خود
اسلحه و مرکب و مویلب میدهند و می آورند و بدست و قلباش بکشتن میدهند
و خوار و پریشان باز میروند و بعضی خود جان را بر سر کار او میکشند و رگش میزنند
اما و نزدیکان سپاه و در نرسیدن ایل و او میانی همی ضد بی قول آن شهریار
کامکار کردند و گفتند قربانت شوم و لیسنت راست میفرماید این مرشد
مرشد کامل اراده جنک او را می نماید شفقت فرماید که هرگاه از نا پاک
شکست بخورند و هر بیت کنند و قلباش بر در عتب ایشان گذاشته تمام و لیسنت
رسانند تا پاک شوند و اگر جمعی نیم جان بدر برند باری دیگر خادم این درم نشود
و اگر نه هرگز که اندک شکستی خوردند و لیسنت نگذاشت که کسی از عتب ایشان
برود و با چون چشم ایشان نرسید است میروند و لشکر تازه بر میدارند و میروند
باعث خرابی الکاه ایران میشود از حضرت فرمودند که ای پادشاهان چون کیم که شاه
جنت مکان چنین فرار داده و سست نهاده است که کسی از عتب لشکر شکسته

نوشته شده است

نوشته شده است

بفرموده عمل نمودند کاری ساختند و توانستند نزد يك خندق رفتن بمحض شام به
عالم پناه رسانیدند گفتند قلعه غوریان قلعه محکمی است و بچنین گرفتار نیست
بلی مگر صبر کنیم که از اذوقه تنگ دست گردید و خود و قلعه را بنصرف بدین ^{نهار} بگذرانیم
زمانه فرمودند تا من این قلعه را نگه دست بر میدارم اما چنانکه جسد گردید
ان قلعه مفتوح نشد ان شهر را و آورده گردید دست یاز داشتند

اما از آن زمان که شهر را بخیراتان می آمدند چون بخاری رسیدند
انحضرت مرکب میلیدند که دیدند از یکطرف دشت درویشی نمودار گردید و
پیشینه پوشید و شالی پیشینه بر سر بچین از بر آوردید دست در استین
جبه خویشین کرده دسنة کل سرخ ناز و چنانکه پنداشی که خال از دخت
جبه اند پرون آورده بدست شهر را رجعت دیکتی شان داد انحضرت نجیب
کنان با عبدالله خان گفتند که در این فصل کل سرخ بفرستاد و با درویش گفت
در چنین فصلی و در چنین زمستانی این کل سرخ را با بن ناز و دوی و خوشبوی
از کجا آورده در جواب گفت که نور شد که ملی این قسم دسنة کل که بدست
و باید کجایش پرسیدن ندارد زیرا که هر که امر خدای جهان را مطیع و فرمان بردار
باشد با و این صفت خود را مصفا و مجلا سازد همه اشیا مستجابند هر چه خوا
میکند و هر چه خواهد میرد و هر که خواهد میکند شاه عالم پناه فرمودند که حق
انحضرت است میفرمائی احوال ملکی ذری از ما بخواه گفت این هر پناه روشن است
که کسی که دایم با خدا باشد از هیچ چیز زیج ندارد و چنان این گفتگوها کرد که شای
عالم پناه را از خدا داده و فرمودند که خدای تعالی بخواه تمام که بنقلیم رسانم گفت
این نیکو است افطاب الله بما خد منی رجوع فرموده اند و بدان امر ما میریم که

بنویس و قیاد می و در اینجا فید کنی که احدی را بر ماست تسلط نبوده باشد تا
فارغ الحالی تو مرده احوال با یکدیگر در اختلاط بوده باشیم و با هم دیگر بر سر برهان
شهر را فرمودند بدین مضمون رفتی نوشتند و با و دادند که حکام و داروغها
و کلا و قوافل و خانان و سلطانان هر یار و هر محال از مالک محروسه و انکلا حنا
شریفه بهر وجه من الوجوه با درویش تو محکم بخشید که از اولاد درویشان
تو بخشیده است رجوعی نبوده باشد و با و کاری نداشته باشند و اگر احدی
باستادالبه در هیاب حرفی بگوید زبان او را باید بیدن و اگر مزاح شوند انحضرت را
باید بخیر رسانیدن تا او با بریدن خواهان خلق خدا را از بادیه ضلالت و هلاک
جناح رهانده و بچاد مستقیم و راه هدایت دلالت نموده بسرحمد و سرمد
تحقیق و حقیقت رساند و این رقم را بچنان در چاد طریقی ایستاده نوشتند
و انحضرت مهر کرده بد و سپردند او دعای شاه عالم پناه کرده و رخصت خواست و
رفت و چون بخیر احنه کرده بود و در هر علم ظاهر بود ان شهر را و قیاب داده انجا
رفت که فخر بطهران دور امین اوقته مشوطن گردید اما شاه عالم پناه در پنا
قلعه میرزا بود که عریضه سام میرزا را از قلعه غلات و کرمیست فند ها ر
بخانه شهر را و کامکار رسید بمضمون انکه فراتست شوم اینچنان و وسایه
باغهای تنگ بجای از درگاه و اینعت خود رو گردان شد و در قلعه غلات
و کرمه سیست فند ها ماند اند و احوال ششماه شد که سر برانرا نشید اند و
سیر نموده اند و برهنه و عریان مانند ام اگر بشد فی سر خود از تفصیل غلام
کینه در پینه بکند رند از لطف عظیم و طبع کریم ان شهر را و کامکار بعد نخواهد
بود زیرا که سندکان لغزیدن و از خدا و ندان بخشیدن فراتست شوم ابلیس
که حضرت آدم را لغوا نمود تا فرمائی کرد خداوند عالمیان دانست که از نادانی و قیاب

شکستان خورده او را مرید و ناز از بهشتش کرد این بنده ام از نادانی و بیخبرانی
عقل بیانی خورده ام الحال بشنایم بلا کرد است شوخ و خفاص که خود بر کردم
مانند کاه غافل از صورت زشت مورخ تاریخ میفرماید که چون اینچنین
عریضه سام میرزا نمود از دل رحیم و طبع سلیم انشهریار را رفت دست دراز
در گیر کرده رحیم نموده و نمود که ده هزار کس در پای قلعه غوریا میمانند و شاه عالم
بنایا بایشه سپاه خود بخوانسته بجانب فند هارود و برادر را از بند هلاک
و از دگر و غم ساری خلاص سازد چون حرکت نمود از باب هرنند که بشنید
منوجه فند هار شدند بزکان و در نشسته بماند و بمانت شویم بیایا
بنایا قلعه هرنند تشریف داشته باشند و بعیش و عشرت و کرامتی مشغول
باشند و گویند سلطان پرورد و سام میرزا بر داشته بیاورد انشهریار قبول
نمود اما در بجانب خرابی شاه عالم بنایا بخواجه کلان رسید و فریاد
داماد او از پای قلعه غلاش بخوانسته و سر راه را گرفت و نشست سام میرزا
و دست یافت از قلعه غلاش بیرون آمد از راه طبرستان به بنایان زد که خود را
غوریا بخندست شاه عالم بنایا رسانید چون چند روز از رفتن سام میرزا گذشت
گویند سلطان خبر را که در بد چون باز کردید سام میرزا را ندید از ده که دید آمد
باز در کنار رود هرنند بنایا عالم بنایا خبر رسانید که سام میرزا از ده رفت
بجانب فارس که بخندست شاه عالم بنایا پرورد چون انشهریار این را شنیدند و رفتند
که سام میرزا بجانب هرات رفت است بعد از آن و نمود که ما نیز میریم که او را
بسیار کشید است چون او را در راهیم که میفرستیم خواجه کلان جغای نا پاک و
مخفیای پاک را نیز گرفتند و فند هار را نیز خود ضبط نمایند و او و سپاه هرنند
را از بری من بیاورد اما گفتند و بمانت شویم بهر کس شام کام خواه اشارت نماید

از شهر فند هار که از بنده ام رسانید و رسانید شهریار زمان و نمودند که
سلطان فاجار پرورد فند هار را گرفت و آن دو خرام داده و برداشته بیاورد سلطان
سلطان که گفت و بمانت شویم منت میدارم اما شاه عالم بنایا شایریدی سلطان
آن زمانند که بنده در خدمت او بوده باشم و هر که خدمت می که بوده باشد در خدمت
او بنده ام رسانم انشهریار و نمودند که ما را نیز در دل سربلین کرده است که او نیز با تو
بشاید چون شاهوردی سلطان شنید که خبر زمان چنین و نمود نتوانست
و نموده شاهرا بخا و ز کردن اما گفت شهریار فدای تو شویم اگر جای بد را از قضی
نمیگیرند و مرا معذول و محذول نمیکند از بد این امر خطیر را ما مور میگردیم و فند هار
نیز ضبط می نمایم انشهریار نامدار قبول ادعای او نموده شاهوردی سلطان
و شاه علی سلطان رفتند بجانب فند هار و شهریار نیکخواه از کنار آب هرنند
بجانب قلعه غوریا روان شدند و چون بیای قلعه رسیدند از جانب ری
شهریار قاصدی یاد رفتار در رسید و عریضه او رده بدست شاه عالم بنایا
داد چون آن نامدار مطالعه نمودند خلوت کرده امرای عظام را طلب نمودند و
مضمون آن عریضه را بجمع ایشان رسانیدند و مضمون این بود که مولانا خیر
شاعر نوشته بود که معلوم حضرت شاه ظل الهی بوده باشد که آن دو با یکدیگر
و صیل و رفیق مسلی داده اید و مرض نموده اند که هر که خواهد کشت و هر که
خواهد نشیند و هر چند آنی که خواهد سپاه گیرد و بهر نوع که خواهد خرج
نماید و هیچکس را دست تسلط بر سر او نبوده باشد که اگر دلش نداشت هرنند
پادشاه نیز بوده باشد معلوم را و میر ترف شهریار کا مکار بوده باشد که چون
شاه نیکخواه را در کنار آب هرنند اندک عارضه دوی میدهند و واقعه در ری
و شهریار بکوشش پادشاه رسید اعنی درویش محمد نور بخشه ملک بحرام ناصونی داد

ان به سر گرفته و ادعای آن نموده که از پای کمال خود را بمسند پادشاهی برساند الحال
 ان تا بجای نموده هزار اهل داد را بر سر خود جمع کرده همگی با او وارد داده و بیعت نمودند
 که ان جماعت اشرا و با ان شهر بسیار برخواستند و خروج نمایند و بر سر شهر پادشاه را
 آیند و چون همه بمقدمه داد دست میکنند ان نادرویش بد کش مولانا اسید
دینا پوری شاعر نیز در خویش طلب نموده میگوید که مرا این چنین داده در خاطر
 و اراده این چنین مهم عظیم نموده ام اگر با من بیعت میکنی من ترا و ز بر اعظم خویش می
 و به سلطنت و ند بر تو میبایستی بپردازم مولانا اسیدی مرحوم قبول این معنی نموده او را
 در همان خلوت بقتل میرساند چون حکام دی وقت و از سب خون ان بیکانه
 رسیدند او با ایشان نندی و بی اندامی نموده ایشان را به حجب و رفاه یون اعلی
 که در دست داشت با او نتوانستند مکار به نمودن و چون این کینه خفته داشته
 خواستم کردم که بسیار در میان رفته و فساد می برسد جل بر نفس این کینه نموده
 میخواست مرا بقتل رساند و این خفیه را از اختیار کرده بختیاب و امین وقت نام و
 از نرس ان شهر پادشاه در مقبره در زیر زمین بفرستیدند و نایوشوم ان نیش که
 من از کشته شدن خود بترسم و لیکن از او اندیشه میکنم که بسیار از زبان پاد
 شاه و خاندان با او عماره برسد پس بر شد خود برخواستند با بختیاب لشریف
 آوردند که دفع شر ان شریر بر تو و پادشاهان خودی توانست کردن و خری که خود پرده
 باز خودی توانست آوردن و اگر چنانچه اهل با جزا دارند و نگاهل نمایند و در
 دیگر بوعده اجتماع بدن ارادت پیش نهاد است پس البته و الف البته شهاد
 داد خواه خود را برسانند که کار از دست میرود و چندین هزار خون ناحق ریخته
 میشود یکی امر که اعلی چون امر اعظام و بزرگان کرام بمجموع ان برضیه رسیدند
 گفتند بلا که داشت شوم مولانا اسیدی مرحوم بفرحی کشته و مولانا حرفی ملک

به انهای -
 کینه خفته
 در میان رفته
 فساد می
 بفرستیدند
 و نایوشوم
 ان نیش که
 من از کشته
 شدن خود
 بترسم
 و لیکن
 از او
 اندیشه
 میکنم
 که بسیار
 از زبان
 پادشاه
 و خاندان
 با او
 عماره
 برسد
 پس
 بر شد
 خود
 برخواستند
 با
 بختیاب
 لشریف
 آوردند
 که
 دفع
 شر
 ان
 شریر
 بر
 تو
 و
 پادشاهان
 خودی
 توانست
 کردن
 و
 خری
 که
 خود
 پرده
 باز
 خودی
 توانست
 آوردن
 و
 اگر
 چنانچه
 اهل
 با
 جزا
 دارند
 و
 نگاهل
 نمایند
 و
 در
 دیگر
 بوعده
 اجتماع
 بدن
 ارادت
 پیش
 نهاد
 است
 پس
 البته
 و
 الف
 البته
 شهاد
 داد
 خواه
 خود
 را
 بر
 رسانند
 که
 کار
 از
 دست
 میرود
 و
 چندین
 هزار
 خون
 ناحق
 ریخته
 میشود
 یکی
 امر
 که
 اعلی
 چون
 امر
 اعظام
 و
 بزرگان
 کرام
 بمجموع
 ان
 برضیه
 رسیدند
 گفتند
 بلا
 که
 داشت
 شوم
 مولانا
 اسیدی
 مرحوم
 بفرحی
 کشته
 و
 مولانا
 حرفی
 ملک

سپه سالار
 سپه سالار
 سپه سالار

بجای آن که در وقت ولینعت خود را منظور داشته که این عرصه را نوشته و بنده است
 و بنیاد است اگر ولینعت در این مقدمه اهل با جزا دارند و این چنین که مولانا مرحوم
 و بنیاد است بیعت که شریک بد ذات که شریک بد ذات و بیعت بی نهایت هم
 و بنیاد است و مردم را القوا کرده و سپاه بیگان جمع نموده و هر دو فرقه ساخته که
 حرکت کنند دفع او را بعد از ان کردن بسیار کوشش مشکاکست و دشوار و در نهایت
 صعوبت خواهد بودن سرچشمه باید گرفتن به پید چو پشند نشاید
 که دشمن بقتل و بزرگان کشته اند دشمن که بوخت خویش کردن ترنی اید
 و روی که مورد اراد کرد چون شهریار زمان و وفایان دوران از بزرگان و درینستند
 این تا کید دید و از ایشان شنید شاه علی سلطان و بدرخان و علی سلطان
 تان او غلی و محمد سلطان ان چهار سلطان عظیم الشان را فرمودند که سپاه خود
 سان بکنند و جمیع نمایند و این اوازه را بلند کنند که بسیار از قلیا بش برکنند
 شوند زیرا که مولانا نوشته ان سکت بد صفت بد طبیعت اینچنان خامط است
 که هر کس بفرود میرود و به بیعت و درمی آید صد تومان و در ویت تومان در میان
 و در بخش ان نیز انعام مغر و میدارد و مناصب بخشش میکند و نوید هاست
 و شهریار زمان که نام ذر قراوان دادن ان بدکان را شنید مضطرب حال گردید
 زیرا که داشت کوز و زور و بنوی اینکس را از او میبرد و ترک همه منظوری نماید این
 ان شهریار متفکر و خیره گردید شروع در استغاثه شد درگاه غیاث المستغین نموده
 میگفت خداوند و نایوشوم ان فیلسوف را از سر و عا کر نصرت ما تر ماد دفع غلام
 بزرگان سپاه و درینستند ان سپاه گفتند و ثابت شویم قلعه غوربان بجای
 نمیرود الحال بد انجا رویم و دفع ان شریر بر سر را بکنیم که ضرر و زولج بزرگتر
 این قلعه است این نایاک ما چون قدم بیرون گذارد عالی را از پای در می آورد

الشهور و فرمودند که اگر من این قلعه و از سق و دوسیا و دیگر بایع
 زیرا که امروز من پادشاه ایران بوده باشم و از بایع و دوسیا قلعه شوم
 و ایشان را بجزای خود نتوانم رسانیدن دیگر مردمان و ترکشان مرا نیک
 نمودن و از ما اندیشه نخواهند داشتن پس ایشان بخت و مو و خنجر و
 خانه بر سر پا کردند و انشور و بایع و عبادت خانه رفتند و بزرگی و شرف در آن
 چون نصف شب شد حضرت امیر مؤمنان یعنی شاه مردان کلید قفسان قفس
 بدست انشور یار داد و عالم و افقه چون شاه دل آگاه پیدا شد و صدای
 باهوش خود شنیدند که شخصی میگوید شاه را میخواهم و کشکچیا میگویند که
 کن ناحیه شود و اگر نه الحال که قدرت دارد که انشور یار را از درون خلوت خانه
 و خنجر عبادت خانه بیرون طلبد و آن مرد میگفت که وقت فوت میشود اگر
 الحال شاه عالم پناه صاحب اقبال را بمن بنمایند و واضح قلعه را بشهر فغان
 شهر یار و مید هضم و الا دیگر ممکن نمیشود زیرا که آن مردان از وفقه بسیار دارند
 و جوانان قدر دارند و در کارند و از هیچکس را ندارند حضرت چون آن صد راه
 شنید و آن مکار به و از آن شخص شنید او را بترد خویش طلبیدند چون آن شخص
 صدای شهر یار با و فار شنید بد رخنه عبادت خانه دوید گفت و بایست شو
 و بلا کردن چون نوبت شاه عالمیاه گریه ما خاندان دوسندار شاه مردان و اقوام و
 برادر دین باب که مشرکان سرکش با سر و ایران می نمایند مضطرب حال و
 مشغول احوالی بودیم غم ما بگفت دغدغه میدارید که از میان این برج که مادر
 دهر کان دوم که یک سوار و تیر و دوا و بد و میباید و خنجر و خود بخند شاه
 دین پناه رسانید سر از نیم فقه بدری آورد ما تمام خون و اقوام خونخوار
 شدیم و از این شرف کافی از ضعف و شوق ما مال کشتیم و دانت بخت غم

و چون قول نموده که آن راه را بیاختارید و خود نیز بیاختارید شاه دین پناه اید
 این پس بودم بارش سفیدان اقوام خود مصلحت دید که بخت میخواهم که این قلعه را
 بدست شاه دولت خواه دهم ایشان را مانع شده اند بقیه ناک کردید و رفتند
 و گفتند عزم گفت که من سینه سوم که آن جاهل برود و بعضی شاه طهماسب رسانید
 و دل با بایع و اخصی هد ما و انعام گرفت و فضل رسانید پس من او را در بندگی
 ناکجا که شاه برخیزد و این بای قلعه برود و او را بیرون می آورم و بشیر سفیدان
 بر آرم شده نگذاشتند که مرا گرفتند و نیکو همدار و چون درین بزم شب برخواست
 خود را بر سران نقب رسانیدن اذان راه بیرون آمدن خود را بخند شهر یار
 کامکار رسانیدم اما قریب شوم اگر امشب درین صبحدم که هر که کلید قلعه را
 بشهرت ملازمان خنجر و زمان میدهم و الا اندیشه میکنم که چون غافم این
 امر خطیر کردین ام با چندین اقوام خود در آن برج پاس میدارند گفتند که سر پناه
 بود ما باشند من اینچنین فکری دارم چون قودا شود و من بیکدم مقصد مد تو عذری
 کرد ایشان از تمهید و عهد نمودن من بروند و بجز بگویند و من از اهل و عیال
 خویش را از منماید بیکران قلعه شواخ و قاش و اطفال خود را نتوانم دیدن انشور
 که این گفتار را از آن بیکو گدار شنیدند گفتند صدق یا حضرت امیر المؤمنین
 و عیوب الدین و فائز الشیرکین و خواب خود را تیرا برای جوانان و بزرگان
 نقل نمودند و در همان وقت سحر که عبدالله خان را با محمد بیجان شرف الدین
 او علی و هزار نفر مقرر فرمودند که از راه نف با آن جوان هم راه بروند و داخل
 قلعه شوند امر را در وقت خود رسانیدند گفتند که ما را این مکر و تمهید بود
 باشد و ایشان این سخن را بجای سوسی رسانده باشند و خواسته صبح جوانان
 نای از پناه را باین مکر و تیر و از یاد دارند انشور یار فرمودند که مرا خاطرات

از جانب حضرت امیر مومنان جمع است که این حضرت را برآمده داد و فتح
قلعه و این محال را نصیب من کرده است امر را دیگر حرفی نتوانستند گفتن و در آن
وقت رفتند و از راه آن شب داخل آن قلعه گردیدند و چوایه با آن جماعت
دست و کردن بر بستند و جمعی سرکشان که آن جوان را می شناختند که شریک
بودند بقتل رسانیدند و قلعه را بنصرف در آوردند و آن شهر را بخود منتقل
قلعه گردید و برج و بار و راه و ممران قلعه دیدن و نسق و نظام آن قلعه را
درست نموده و کارهای را بچوایه علی برادر او دادند و شاه زاده را با جمعیان
لله فرستادند بهرات و خود با فتح و فیروزی منوجه ادریا بجان شدند

اما چون شاه
کام خواه رسیدند بطهران استغفار شهریار با استغفار کردند و با عز
و اکرام تمام آن شهریار با حسب و نام زاد اخل گردانیدند در ویش بد کیش شنید
که از رده خاطر و اندیشه ناک گردید و باران و هوای خاهان خود را جمع کرده
و محل امن خویش را ماس خویش دانسته حصاری گردید و چون خانه عالی
او حصاری رفیع و در آن قرار داده بود و بمقال قلعه برج و باره بنا کرده و کتا
ریز و توبه بنا کرد و تارین قلعه مهینا ساخته همیشه دوله زده هزار کس را
در دور و محالی خود از شهر و بلوک مقرر ساخته که حاضر بوده باشند و
میشب با آن هزار کس از سرکار و اطعمه و اشربه صرف می نمودند و اگر در وقت
آن بلند همت بودند و جماعت بریدان و منایبان در آنکه ری و شهریار بودند
که یکروزه و چتر و راه نزدیک او بودند در ویش مذکور با حضار آنجا رفت
مجبور و مغرور فرمان داد در یکشب بیست هزار نابکار پرورد و کتاوان

به تدارک حاضر شد جمعی نمودند چون روز شهریار را مکار با حضار او
امر نمودند در جواب گفت پرورد عای ترا برسان و بگو ملک ملک الله است
و ما خلق الله ایم و تمامی فرزندان یک پدر و یک مادریم پس هر وقت ما با
برادر بودیم با شیم آنکه را نیز می باید پرسد داشته باشیم پس از آنجا است
ادریا بجان و قزوین و قم و کاشان و اصفهان و فارس و یزد و کرمان ازان
نفر و از آنجا است ری و شهریار و طهران و ورامین و کیلان و مازندران
و شاه هر دو و بطام و نیشابور و سپهر و وخراسان ازان مازیر که مایه
برادر داریم که ایشان را اخراجات بسیار واقع است اگر نورا شراب و کتا
و اطعمه که لذت و لباسهای فاخره و مرکبان با ساختن و دو کوشش و ک
خنجر و قوس و نیز و شامین و شتفا و اسباب شکار و ظروف مجلس از
طلای و نقره و خیمه و حرکات و جگر و اوطان و سیاه بان و کتلان و قطار
فاخر و شتران و اشافه و زینت پادشاهی در پادشاه و در کار است ماز
نیز چون پادشاه اهل سلوکیم و نقطه مقابل پادشاه و ملوکیم هه اطعمه و
اشربه و ماکول و مله پوس و قزوین و اسباب مطبخ و شربت خانه و خوشنما
و توحید خانه و خلوتی که اهل سلوک در آن را می پدیدارند و خود را بید
و معاش ایشان سازند و بید کردن فکر و خالک خویش بر داند و از برای
دفع اعدایا و در ادعیه پردازند و ایشان را از دهکداری ماکول و مله پوس
و اطعمه و اشربه خاطر جمع نموده باشند و آنچه ایشان را در پادشاه بوده باشد
باشد تا خاطر ایشان از همدیگر جمع باشد پس ایشان تمام اخراجات با ما
و از سرکار ما می باید بایشان برسد و ایشان صرف نمایند تا ایشان فارغ
البال و مرفه الحال بوده دعا بجان ما و توهیر و نمایند که برادر او شد ایشانیم

و چون پادشاه
امر نمودند
در جواب گفت

در عایت ایشان بر ما واجب است که بکنیم و بجا آوریم تا خدا را خوش آمدیم
از روی حساب کنیم و بوی طبع سلیم و مزاج مستقیم بسنج و ببین که اگر از
روی حساب و رای صواب گفتارشان است اطاعت کن و خود نیز در راه
سلوک و جاده صواب درای که دنیا را اعتباری نیست اگر صد سال
مانی در یکی روز بیاید رفت از این کاخ دلفروز و چون بمانی است همان
بهتر است که بکار آخرت پردازی و از جماعت رفتگان و گذشتگان حشا
بر داری و به پنی و بگوئی که ایشان که بودند و این همه مال و اموال و اسباب
و اثاثه پادشاهی که داشتند چه کردند و بیکجا بردند و بیکجا رسانیدند که بوی
یا ما برسانیم و هر کدام که آمدند که پنج روزی که بودند با همو و لعب و لذت
جسمانی و شهوات شیطان مشغول و سامول بودند تا آخرت دست و پا
از این دنیای پونا رفتند و آن همه عرض بخل کبی نمودند و بداندنها نشاخر
میداشتند و بدان مغروری بودند که از سر طاعت خدا و رسول خدا و نه
هدی و شکیان صومعه و عابدان بفعه کشید بودند و اصل و قطعاً
یا و بعدا و معاد خویشش نمیکردند و بیادان هر بی افتادند که کیستیم و
چیسیم و از کجا آمدیم و بیکجا میرویم و بدین دنیا چه کار آمدیم و ما را چه
باید کردن اگر تجارت آمدیم ما را چه چیز باید خریدن و اگر مسافران بودیم
چه یاری باید بر بندیم و در کدام منزل باید کشانیم و سود و زیان خویش
باز به یمن و فکر سرانجام کار خود بکنیم اگر اعتنا با آخرت داریم و صدق
درباره عقیق و صور و صراط با خواست و حساب و میزان و احوال و خیر
و شر و بهشت و دوزخ و عذاب و میزان و جنت داریم احوال که با تو باشد
و از و است را درست کردیم و راه و روش و فاعل و مایل و مساند و

فضل و حب و لهو و لعب و کمال و ضلال و درشت و خال و بیستی و بلندی
اقبال از خیر و شر و ثواب و عقاب همگی را و نموده و نشان دادیم و
تلفین نیز نمودیم احوال مختار باش که اگر خواهی از اهل عقی و طنان جنت
باشی چنانکه ما گفتیم انجان کن و اگر باغواهی جمی مفسدان که غول
بیابان جالاند که کنی و خود را از راه هدایت که نشان داد ما میبرد
اندازی و در باده ضلالت و هلاک و به جالالت که ایشان سرگردان آن بیابان
نویز و بمثل ایشان بوده و بحرف ایشان که کنی و برای ایشان عهد نمایی
که انجان که من گفته ام نکنی و بحرف من عهد نمایی نکویم که در ویشم و در
صومعه نشسته ام اگر اشارت نمایم صد هزار کس از مریدان بر سر من همیشه
میمانند و از انجمن برخیزند تا بوقت کشید برادر دیگر را پادشاه کرده
نسق و نظام دنیا را درست میکنم و فرار میدهم و اگر نه بر احتیاج بوجود
نمودم نداریم بهایب آنکه میگویم بفرماید روزی شفت کشید خوش
ناحق نکم و پادشاهیت از خانه بدان تو بیرون زود و باز از خانه بدان شما
برادران شما نیز هستند میفرستم یکی دیگر را می آورند و بجای نوی نشانیم
و نامش را شاه طوطا سب میکند داریم چون فرستاده برگردید که بیرون آمد با شو
گفت بیا مسفکی از او بگیر که این گفتار را انکار نتواند کردن دیگر آنکه تو
این همه پیغام را بزبانی کی میتوانی بعضی شهریاران برسانی و در انشای بیرون
آمدن گفت ای پادشاه سلوک اینها که کشید و بطاعتی ماند شفت نشو
بفرماید اینها را بر قوم سادند نامن از برای پادشاه سلوک بزم درویش گفت
راست میگوئی بنویسد نا از برای او برد و زورش برداشت و همان مضمون
گذشته مرقوم ساخت بدست او داد او نیز مطالعه نموده گفت خوب

کود که مختصر نوشته که خواندن برایشان شاق نبوده باشد و بهتر بر عتوان
آن گذاشته بدست شخص داده و گفت جواب این را گرفته از برای ما خوا
اوردن که ما میخواهیم نامه بنزد او بفرستیم و اگر امات کرده و از بنزد ما فرستاده
البته جواب این نامه را گرفته از جهت ما بیاورد و فرستاده بدست آن نوشته را
و باز بخدمت شاه دین پناه آورد چون شهریار زمان آن نوشته را دید
گفت که مگر در ویش عریضه عجز امیر نوشته بخدمت فرستاده فرمودند
که مردم و از ما هم پیر کشی و باغی گری ساخته اند و خود عریضه نوشته
فرستاده است اما چون کثودند و مطالعه نموده آن خرافات را شنید و طبع
آن کامکار و گران آمدن رنگ آن نامدار بمثال کلانار برافروختیم
شد نامه را بدو واداشت و گفتند این جماعت همی بوده اند بروند و اینجا
فنا تمام کنند فرستاده بنشینم نمود شهریار و بنشیند فرموده که دیدن نهیبش
داد گفت اری نایاک تو نیز بجوف ما بنشین می نمائی او گفت قربانت شوم من
بجواب او بنشینم می نمایم نه بجوف و نیست و یا حد و یا رای است که بجوف خود
نویا دشا می بنشینم غما می نهایت آن نایاک پایه استقلال خود را بجای نشانی
است که دست هیچکس نمیرسد و هیچ پادشاه و شوکت آن بزرگی و استقلال
ندارد که او بر خود فرار داده است و باز گفته که ما میخواهیم نامه نصیب امیر
بنزد او بفرستیم او خود که امات کرده و از بخدمت ما فرستاده است و با جواب
این نامه را خواسته است شهریار زمان فرمودند که جواب نامه او بنشین
چون امر این را از شهریار شنیدند نگاه بر جانب یکدیگر کردند و شهریار نگاه
بر یکدیگر کردن ایشان را رسید ایشان از جای خود برخاسته بی یکدیگر
فرار و در بعضی افتادند گفتند بلا کردانت شوم هیچ رازی را از و نیست خود

پنهان نمیداریم ما این را بنا بر مصیحت و ذلت پنهان داشته بودیم که شای
شهریار زمان را دغدغه در خاطر میبرد زیرا که میگویند آن نایاک شخص
کرده است و تمام جینیان در خدمت او می باشند و با او نمیتوان برآمد
زیرا که اگر حکم کند بجینیان که عالم را خراب کند میکنند پس با این چنین
کسی بسیار مشکل بر آمدن شاه دین پناه که این را شنید بیشتر از زده
گفت که گفت پس چاره او چیست و بچه قسم دفع شران شر و میتوانیم کردن امر
گفتند قربانت شوم هر کس که چاره ندارد و چاره این را ما شنید ایم که کسی
که شخص چن کرده است او را در جنبایت میکیند و دفع آن میکنند زیرا که
بیت ادعیه بخواند و جینیان در نزد او حاضر میشوند و هر کس که ایشان
میکند و هر خدمتی که میفرماید بشنیدیم میبایست پس بی باید او را در
بکینه ایلی که بنزد او آمد گفت قربانت شوم او حاکم در خانه خود ساخته
و من که نزد او رفتم از حاکم بیرون آمد دیگر چه میدانیم او چه وقت جنب
میشود که او را بگیریم شهریار فرمودند که در وقت صبح دم که از حرم خود بیرون
می آید او را بگیرند بعضی شهریار و سائیدند که این طایفه را هم حرم غمی باشد
شاه دین پناه که این را شنید پرسیدند پس نایاک صحبت میدارد که ایشان
عسل لازم میشود امر گفتند قربانت شوم این طایفه پیران مغبول در خدمت
خود نگاه میدارند که پیش خدمت ایشانند اگر صحبت میدارند با ایشان
میدارند شاه عالم پناه فرمودند که چاره این مقدمه میکنند که من زدنیک
از عصه هلاک شوم بزرگان و ویش سفیدان اگر چه در باب دفع او متفکر
همی بودند اما بنا بر شلی خاطر شهریار زمان گفتند قربانت شوم و خود
دفع او میکنند و نیست خاطر جمع دارند آن شهریار را و خود فرمودند که

دفع آن نابکار کردن چنین کمی بهیم بسیار شکست باز که حضرت مشکل کشا
نوحی کند و وسیله سازد که دست نشاطها بر او دراز شود و ماست
بر او بیایم که این را شنیدند گشتند صدق با امیر المؤمنین چنین که فرزند
نویسم نماید باز شمای نویسد دفع شر او را از سر این پادشاه شیعه بکند
انشور یاد که این را شنید و دید که در اثنای این استغاثه نمودند ایشان
از حضرت امیر بر زمین زدند درد و جند باین حرفا گفتند آن شهریار را
رفت دست داده اشک چشم نیز روان کردند و برخواستند رفتند بجمعه
عبادت خانه و انشب ناصباح عبادت کرده نضرع و زاری بدرگاه حضرت
پی نیا نمودند در باب دفع آن شریر پشورا حضرت خیر العیش راوی و
ومدد و هم راهی طلب کردند و از حضرت فاضل الخاجات چاره مهات
خود جسته که در وقت صبحدم آنحضرت را پروری سجاده سته دست
داده در عالم سته حضرت امیر را بنظر در آوردند که انشور یار و سرفرا
در نظر پادشاه صاحب نیاز بجای آورد و ده گفتند ای فرزند هیچ دفعه
بخطا رواه من که امر نموده ایم بخصی و فرزند تو خواهد آمدن و چاره
درد تو خواهد کردن اما دانی که چه باید کردن شهریار زمان در عالم سته
بهوش خود باز آمد متفکر و صغیر کردیم با خود فکر میکردند که آیا انشور
که بترد ما بیاید چه قسم کی خواهد بودن و چه خواهد گفتن و چه خواهد
کردن و آنکه حضرت بمن گفت که نویزدانی چه باید کردن من چه خواهم کردن
که دفع این چنین خصم نوی شود من او را غدر این چنین عقار سنی بیرون ایم
تا وقت بیرون آمدن انشور یار بسیار که گوان شد برخواستند بیرون آمدن
نش و شربت دار شربت مغزی انشور یار آورده در پیش انشور یار

گذاشت آنحضرت نگاه بر آن شربت کرده سری جنبانید رنگ از روی شربت
داد بجاره پرید دل در اندرون او فرو ریخت و امرای بزرگان افتادند زیرا که
مقدمانست محمد حسین خان و یاسیدن فرای شربت دار شاه عالمیاد
حسین خان آن زهر را دادن بیانشان فریاد آن زهر را در شربت و لیسیم خورد
کردند و آخر کوخن و دریا فتن عبدالله خان و شهریار زمان را مانع شد
که آن شربت را انشور یار بخورد و آخر دیدند اینچنان زهری در شربت آن ناسا
کرده بودند که تا بر زمین ریختند زمین شاف شاف گردید و آخر حسین خان
کوخن و اینچنان فتنه شدن ایشان متفکر صغیر کردیدند اما دیدند که
تا قریب بکساعت بخوبی آن شربت در زدن شهریار با عیبت گذاشتند
آنحضرت میل نمی نماید و همین نگاه بر آن شربت میکنند تا آنکه عبدالله خان
گفت فریاد شوم اگر و لیسیم را دل در باب این شربت بد غده افتاده
میل نمایند و براف شربت بیارند و در نظر برشد که میل شربت کنند تا
دل و لیسیم از غده بیرون آید شاه دل آگاه بودند که ای پسر عتم
مراد دل در باب این شربت بد غده بنفشاده است بک میل می نمود
داده است بمن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بمن و علن شخصی داده
که بزده من بنیاند و در باب رفع این خصم نوی که الحال ما را بهم رسید
چاره بکند و من الحال منظر اویم و با وجود چنین نیت کرده ام که این شربت
نخورم و روزه میدارم تا آنکه که انشور که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
من گفت است بیاید و که از عفت کار من گشاید بعد از آن من روزه سستی
خود را میکشایم و این شربت را بخورم عید الله خان که این حرف را از آن نهاد
با و تار شنید او نیز متشکر گردید که دیدند از درگاه پادشاه بیرون بازگشت

امید بعض دیوان یکی شهریار زمان رسانند که یکی افتاب طلعت است
و میگوید بیا بدیوان بنشیند دیوانی دارم و میگوید بعض دیوان یکی پادشاه
برسانم تا او بعض شاه برساند و بدرد دل من برساند و داد من از ظلم بخواند
و اگر نتواند او را بجای خود برساند شهریار دیوانی که نسا و لان دیوان بدیوان
چه گفتند و او را بدیوان طلبیدند و او را برآورده گفتند که شخصی را خواهی
منابا و دید که ما خود میخواهیم دیوان او را بکنیم و به بنیم چه سنی باور سنا
و که باور سنا که است نسا و لان بفرموده شهریار زمان بدیوان که باز کشید
ان پیر افتاب طلعت را گفتند که ای پیر بیا که افتاب است مد کرده است و نسا
ایران مد دیوان نورامیکند که ستم بر تو کرده است و جور و جفا بنموده است
ان پیر گفت که ستم با من کرده و میخواهد بکند که بغیر از پادشاه و حضرت الله
دیگر کسی علاج او نمیشود کرد و داد را از او نمیشود خواستن این گفته
و خوشحال گردید بدیوان که شهریار که مکار و دین سر فرود آورده و نسا
بدعا و ثنای شهریار داده و کشود و کنش و شایم بجای آورده گفت و نسا
شوم در دیش بدلم که گزینش آب چشم بردارم استین بد و نسا بدلم
حضرت و نمودند که ستم با تو کرده و محنت و غم بنورسانده است بکوتاه داد دل
نور بسانم گفت و نسا شوم کنی این ستم با من کرده و میخواهد بکند که بخواب
با پادشاه ایمن برآمد و خلعتی را از راه برده و سر گردان کرده است و من نیز یکی از آن
سرکشگان و دست در بغل کرده عریضه بیرون آورده گفت بلا کرد است شوم بد
وجه این عریضه را نوشتند که یکی آنکه ماروی فی اید که نریانی در دل خود را
شما یا دیوان یکی شما باز گویم و یکی دیگر آنکه منیاد این را از دل بدیوان
بداد دل من نرسد و نتواند داد دل مرا از ویستاند و مرا از دست ان ظالم خلاص

کشتن و ان ظالم مرا بنقل رساند اگر چه من بکشتن خود راضی شدم که از دست
او خلاص شوم که او این چنین ستم من بکنید و این چنین بدای بر سر من بنیاورد
که مرا و سنا کرد اند و عرض خود را و شیوه بد نهاد را درین عصبان
داده ام و نسا شوم مطالعه بغیرا و بین که اگر خواه در دمن میثوانی کردن و
بدرد دل من میثوانی رسیدن و اگر از دست ان بیوقوف ظالم کرد و میثوانی
فنا و الا عریضه ام را بخودم بد و بکنی دیگر مد که باز خود جاره در د خود بکنم
و خود عاصی درگاه پروردگار و عالمیان سازم و این حرف را چنان گفت که
اشک از دو طرف رخسار چون کل نارا و بمثال در شاه و از فرورختن در
درد دل شهریار ایران بچیان عریضه اش را گرفته کشوده مطالعه نمود رنگ
رخساران شهریار چون آتش شعله دار برافروخته گردید عبد الله خان را
بیز خویش طلبید عبد الله خان پیش رفتن ایستاد انحضرت فرمودند که
بشین عبد الله خان در برابر شهریار ایران بد و ز نوبی اب در لاس
نشست ان نامد و عریضه را بدست عبد الله خان داده فرمود که مطالعه
کن باز بدست من بد عبد الله خان نیز مطالعه نموده سری جنبانید و
باز بدست شهریار داد انحضرت ان پیر را نیز خود طلب نمود عبد الله
گفت نور و بجای خود بدشین تا ان پیر پیش آید و من از خودش احوال بپرس
عبد الله خان بجای خود رفتن نشست شاه دین پناه مشیر دیگران پیر را نزد
خود طلب نموده ان پیر مضایفه کرده پیش نمیشد تا آخر که ان شهریار او را قسم
داده گفت دغدغه مکن و اندیشه مدار که ما مثل ان غدار بد و مکار نیستیم
خال میخواهم با تو مصلحتی به بینم ان پیر که ان را شنید پیش رفتن و بچیان کرده
نشست شاه عالم فرمود که باز ترا یکبار دیگر می باید بخانه او رفت و مشیر دیگر

خود را باور داد که هیچ بکند که خدا بشود و بعد از آن وقت شکرگاه که میفرمود
او در خواب بوده باشد خود را با برسان تا بفرستیم او را که در میان ما بیاورده
بعد از آن گویم که چه میاید که آن بهر کشت فریاد شوم من بفرست خود را با و
بدم و از برای آنکه مرا بی ناموس نکند بخدمت تو آمدن ام که مرا در دست و پا
کنی و اگر من آن بی ناموسی را بخود میگذارم بفرست تا منم مستخرج از این عالم از
میفرستاید که شهریار ایران را درین گفتگو دو مقصد بود یکی آنکه آن پسر میباید
بفرستد و دیگر و جلیل و جاسوسی آمدن باشد که به بند شهریار ایران و دیار آن پسر
درجه نکراست و چه خیال دارد و دیگر آنکه پسر باید که زاهدی گردد و خواهد
که بفرستد شهریار ایران آید و بوده باشد که این را میگوید آن پسر باز شروع بگریه
کرده گفت فریاد شوم مراد دیگر نزد او مفرست که من دیگر روی شوم و رفتی
تو از دیدن شهریار ایران فرمود که ای فرزند ضرورت است که یک است دیگر
نیز او بوده باشی که مصیبت و فتنه درین است و باز تو باعث فتنه او میشوی
که دفع شر او بخود و چه رفتن او را آن شهریار با و کند او که این شنید گفت بیا
شوم اگر مطلب درین است این خود سهل است و اگر مگر همین مراد آورده بپشت
دیگر نیز دارد نهایت ناز و مکرافط نیز خود برده و بدو میباید من بکند
آن حرام زاده از او کشید و محنت داشتند ایشان بان را می شنید که من نگذاشته
او بوده باشم و مرا بفرزندی خواست است که در نزد او بوده باشم و الحاح
شروع در چنین گفتگو کرده و چنین اراده داد و این مقدمه خود بسیار
بهر نشانی و اینست که بخدمت شهریار ایران عرض کرده ام اگر بداد من بفرست
و مرا از دست او رهایی قصد حیات خود نموده خود را هلاک سازم و از چاه
او خلاص شوم از شهریار گفت اما چون گفتی دیگر پسران دارد و سواي تو با ایشان

میدارد این گفتگو را میگوید و چنان میگوید که ندانند بفرستد اما
و شکایت نموده بآنکه بداند از او زده شدن با و و همان روی نازه داری
از آن جهت صحبت نماید با و گوید که تو باید که پسران صحبت بدار تا من بفرست
ایشان تا من حرفی نکوبند و نتواند که مرا سرکوب کند تا من بفرستد و از آن
درو بودم و فراموش یادم و چنان کنی که او را راضی سازی و در کین با تو
و رفتی که چون آن بان پسران صحبت بدارد تو خود را بفرستد تا برسانی و میباید
که با بفرستد او را در جنت بگیرند که او نتواند دعا بخواند و صحبتها را بفرستد
خود طلب و نوازشان را بفرستد که از برای او کاری بکنند که هیچ وجه دیگر
علاج او را نمیشوایان کردن و اگر میگویم که لشکر کشی بر سر او بکنیم و خواهد که
بصیحت و جلیل او را بدست آوریم او را بفرستد تا من چندین هزار کس میباید
او را برین صنایع سازند تا آخر که چون نجیبان او را از میان بدر برند و درگاه
بگذارند که دست ما با و نرسد و او هیچ خواهد بکند پس اولی و انب است
که تو بروی و یک است دیگر در خدمت او باشی و چنین که گفتیم ایشان کنی
و صبح زود خود را بجا برسانی تا ما بفرستیم او را و اگر بفرستد تا دیگر گوئیم و
شوم و شهریار زمان آن پسر را باین زبان روان نمود و آن پسر یکی از اربابان
زادگان طهران بوده با حالنی خویش نظر کرده سخن شهریار ایران را شنید
است و باز در خدمت آن پسر کرد و پسر برد و چون آن نابکار بعد از نشستن
بجای صحبت داشتن برخاسته بخلوت رفت پسران مقبول پیش خدمت
بدون خلوت نیز خود طلب نموده ایشان را بمالند که صحبت داشتن ناز
داشت و در حضور آن پسران ارباب زادگان طهران مذاکره میکرد و در سخن
بازی می نمود و ایشان را می بوسید و در دامن خود می نشاند که او را بطریق

ایشان را بخود میب سازد و بیرون اندازد و با او صحبت نماید تا آنکه ایشان را
بیشتر گفتی گفت ای خواجه زاده همان پیران با ما وایستاده اند و ما را میبینند
دیدارند پس بوی که میماند از من و صحبت من با آن خواجه زاده
در جواب گفت که صاحب ملک است یا بشد ایشان مدینه است که در میان
حضرت آمدند و در صحبت شدند و من هنوز در خدمت دیکر شدم
و مغیر حضرت نگفتم من نزد خدمت مدنی نیستم و من نیز مثل ایشان
باحضرت نزدیکی کنم و صحبت من را در جوانی و دلش و دلگور که این دگر
شدند بستاند و حال و امید را در بد شروع کرد و صحبت نمودن باریک
تا آنکه خواب در رویان پیران بر در خواب و رفتند خواجه زاده انشب
بر خود حرام کرد اگر چه شبهای دیگر در آن دوسه شب که او را خدمت آن
طیبت برده بودند خواب نمیکرد از ترس آن بد طیبت نهایت گاهی که آن بای
خواب می بود او نیز از غم و غصه که داشت خوابش می گرفت اما در آن شب
اصلاً بخواب نرفت تا آنکه وقت صبح که شد با هوشی از آن خواب برون
آمد و دید که جاجیان بقدرت ملک منان چنان خوابشان در بود است
که بیداری مری اند فی الفور خود را از حصار میان آن برفن بیرون انداخته دو
دو خود را باردوری شهر را و ایران رسانیدند و باریک که جان بیا و دید و
شهریار زمان نیز سفارش بملک زمان کرده بوده که اگر فلان پسر که امروز نزد ما
استان بیاید و ما را خواهد ما را آگاه سازید و انشب عبدالله خان را
با جمعی از جوانان استاجلو و شهریار و خدمت نمودن که داشتند بودند
و منتظر خواجه زاده میبودند که خواجه زاده بر در باریک رسید و او را بر آورد که
ای کشیکچیان کیان در این جای حاضرید و برید و شهریار و ایران را از آمدن

شهریار
پس از آنکه از زمان او را برداشته آوردند تا بیدار که شاه دل آگاهان
در حصار بودند که ساجیان او در باریک بیدار آمدند و از آمدن خواجه زاده
خبر دادند و شهریار با حصار او و زمان داد ملک زمان او را بیدار و باریک بودند
خواجه زاده شهریار زمان دادعا و ثنا کرده گفت و بایست شوم الحاکم را و
ن گفت که بیدار که وقت فوت میشود و مقدمات صحبت داشتن مجلس
آن یک نفس را و او مجلس و حواسن و خلوت وقت و بایست صحبت داشتن
و بعد از آن با خواجه زاده گفتگو کردن و خواجه زاده جوابهای شافی و کافی
او داد و هر روز خدمت شهریار و ایران بیان نمودن شهریار و زمان
عبدالله خان و زمان داد گفت ای هم زاده آن حرام زاده را می باید به نیت
بدست آوردن که خون دینش نشود عبدالله خان گفت که و بایست شوم
بوعش عالی باز خود بهرند بیکر که میدانی و منوالی انچنان کن شهریار
زمان و نمود که مانع بصورت ایشان بری انیم و داخل بخانه و حصار میان
می شوی و نمود در دم لباسهای شال آوردند و شاه عالم بپناه و شاهنلی
سلطان و شاهو پدی سلطان همه لباسهای شال پوشیدند بالا بوشهها
شال بردوش گرفته کلاهها بپوشیدند بر سر گذاشته اما در زلفهای شال
زدهها پوشیدند و شمشیرها در زیر آلبوش بستند و سیصد نفر از جوانان
یکه شجاع و دلیر و کج و مسلح همراه گردیدند و خواجه زاده بیکد خوش ساختند
و پیش انداخته مشویه بخانه آن بد سیر گردیدند چون بد رختان او رسیدند
صیغ صادی دمیدن آغاز کرد اول مشیه خواجه زاده پیش رفت و در خلوت
آن بد طیبت و چون داخل خلوت او گردید دید که هنوز در خواب است در پان
پای او نشسته شروع کرد در مالیدن پای آن چون چشم آن بد خیر پان پیران

کفشای خواجه زاده مارا در خواب دیدی که ما تا بوسل نموده بودی که حال
 میل وصل ما کرده خواجه زاده گفت در خواب دیدیم که پادشاه ایران مرید
 شما اختیار کرده با امرای خود برخاسته آمدند که به بیعت شما در آیند
 از خواب بیدار شدم گفتم که شاید این خواب مزاحمت باشد و تقصیرش چنانچه
 باشد که چنین شود اوشون برخاسته بر دزد و لوطا نه دویدیم و بیدم که پادشاه
 ایران با جماعت عظیم الشان همه لباس درویشان پوشیدند و در دزد و لوطا نه
 ایشان را اند چون مریدند که گفتند که حضرت در کاشان شریف دارند گفتند
 اندرون خلوتخانه کشیدند و از آنجا برسان و بگو که نامه مشکین شما را
 انحضرت بنام رسید که در فکر شدیم که اطاعت آن کلین حضرت نمائیم در این
 اندیشه بخواب رفتم او در عالم خواب خود را میاموده ملحقین دادند و نشستم
 که راه حضرت انبیا که انحضرت دارند برخاسته از سر قدم ساختند و
 آمدیم الحال اگر حضرت هست ما را حیرت کند ما را او بیعت نمائیم و از جمله
 مریدان انحضرت بوده باشیم ان کراه که این را از خواجه زاده شنیدم خوشحال
 گردیدم گفت برخیز برو و او را با جماعتش بردار و بیا و تا درین خلوت بمان
 چند تا او به پیغمبر بیا که کنار فکر ما در خلوت خواجه زاده برخاسته بیرون
 آمد و در خانه شهریار ایران را برداشته داخل آن خلوت شدند و نام رسیدند
 او را و گرفتند و بستند و فشند و پیران را از خواب بیدار کردند و مهادت
 شراب و چشمتهای مسنانه و زجاجها از آن بکناری افتاده و او را
 ز زجاجه دریانه شهریاران که آنجا است بنظر درآمدن آن ناپاک گواه ما را باین
 حالت و خصلت و صفت دلالت بجاده صواب میکردی و اینچنان نامها
 می نویسی و سیف سبازی می کنی که بیا بید و بما بوسل نمائید و ان را می

دروید از دست بکند اید که راه باطل است و راه حق این است که ما داریم الحال
 این راه حلال است که نود و پیش گرفته اما ان ناپاک را دست بسته در برابر گذاشته
 بودند و او ایستاده و حیران و متحیر گردیده بی برهم میزد و چیزها میخواند و لیکن
 از حق میگریزد و در سبب سر می جنبانید و نگاه بخواجه زاده میکرد و شاخشان
 میکشید و خواجه زاده نگاه بجانب شاه عالم پناه میکرد و ان شهریار فرمود که
 ناپاک کویه منظر بد سیر کراه و پشتر از این نمیتوان دید او را بیرون کشید و
 بقتلش رسانید و خود نیز از جای خولستان برخاست که بیرون آید چون او را
 بیرون کشیدند که بقتل رسانند او را بر آورد گفت ترا چون بقتل میسازن
 خود ترانیدست خود بقتل رسان که خود در قیامت خون خود را از ثوبان بیاورد
 کم آن شهریار فرمود که این ناپاک را من این را در باغ خیریم و میدانیم که تو این حرف
 از چه وجه میگوئی و مطلب تو چیست اما من اینچنین است که دانسته اندست
 طاهر خود را بخون چون نوسکی الحوده میکردیم او رفت که شروع بهزیان و
 زدن گفتن کند که عبدالله خان دست بر شمشیر کرده بر دهن ان بد دهن زد
 که کاسه سرش چرخ برید بدو افتاد ان شهریار از اندرون خلوت ان کراه بیرون
 آمد اما وقتی که ان ناپاک را گرفتند بر بستند جی از خند متکاوان که او مشهوره
 داشته بود که چون صبح شود رخت حمام او را بدرون حمام بردند و چند کس
 دیگر بر در خلوت آیند که اگر او را خواب دور بوده باشد بیدار کنند در آنوقت
 رسیدند و او را گرفتند و بسته دیدند و دیدند و وزیر و وکیل و ارکان دولت
 او را خبر کردند انشان چون شنیدند بعضی که عاقل بودند و فی الجمله شعور
 داشتند و از افعال فحیه او متوذی بودند خود را بکناری کشید که
 ما در و اول که او را ده این مقام میکرد میدانستیم که او اینقدر مه را از پیش

نی بود و با پادشاه ایران برنی آمد و عاقبت سر را درین راه میگذارد و در بعضی مکانها
 آنکه او نامشیدی پشته کرده بود و این مفسد را صلاحت و پاکدامنی میگوید
 که داشته باشد تا این کار بسر رود و در اصل این مقام انبیا و اولیاء الهی است
 که مقام سلوک در پیش گیرند و ترک صحبت سلوک نمایند و مردم را از اموال و
 دنیوی مانع گردند و بکار آخرت پردازند تا حال که او دست از پی لذت برد
 متانی و شهوات شیطان پیوسته کاری نخواهد ساخت و چون چنین
 شد ما را دیگر چه کار است و خود را بکثرت کشیدند و جماعتی بی عقل و
 شعور بودند و انقدر عینداشتند که با پادشاه ایران چه میتوانستند کردن
 جمیع نمودند و دست بالاکت حصار برده بیرون دیدند و زو بجای
 آن خلوتخانه که او در آن میبود نهادند و رفتی رسیدند که او را کشته و
 کاسه سرش را بر سر جوی کرده بدست خواجه زاده طهران است فسادان
 کرده گفتند ای ملک بگرام نواز را بکشش دادی و روی باو گذاشتی ناخنند
 که آن چهار خان چون چما و اردهای دمان دست بر شمشیر کرده روی پادشاه
 گذاشتند و بفریب دولت سبید بن که خدمه آن نایاک بودند از پای
 در آورند و چون خبر بیرون مردمی که بمقتضای او بودند خبر گردیدند سلطه
 پوشیدن بعضی سواره و بعضی پیاده بگردان پادشاه نهادند سید وید
 وی ناخنید وی آمدند اما که همین که بدرخانه و حصار دمان آن درویش
 میرسیدند آن جوانی که از خجاعت افشار و استاجلو بودند سبید تقربه
 مکل و مسلح بر در حصار خلوتخانه آن بدکان ایستاده بودند ایشان را از آنجا
 در آورند و مردم را از اطراف و جواب بر بندید باری آمدند و نظاره میکرد
 و فتوری عظیم روی داده بودند ناوقت ظهر شدن سه هزار نفر از انجاعت

که بشده او بودند کشته گردیدند و جماعتی که اهل بلوک بودند در اطراف
 ایشان را بمحال و فرصت آن نشد که توانست خود را بمحل و مانس او رسانند
 جانی از میان بدر بردند اما بعضی را دشمنان و هم چشمان می بودند بعد از
 آنکه خانه او را غارت کردند و آثار و اسفلال او را برهم زدند و مردمش را
 بقتل رسانیدند انجاعت را دو سه و چهار رو میگویند و میگویند و میگویند
 و تفصیل برایشان ثابت میگردند و بقتل رسانیدند تا آنکه پادشاه بفر
 دیگر را بقتل رسانیدند و بعد از آنکه خاطر از آن دهکده را جمع کردند در همان
 روزها ان شهر را از خاک و روی منوجه فزون شدند

اما چون شاه جمجاه بطهران رسید مردم استقبال کردند چون درویش
 نوربخشیه شنید که شاه میاید واهه ناک گردید اما ان شهر را و نمود او را
 گفتند در اینجا بمحل گفته جای دیگر مفضل گفته ~~مفضل~~ شده و آن شهر را
 بجای فزون روان شد جماعت آن حضرت نامدار خبر آوردند که شاه در آن
 شبح شاه باقی شده و نور بجای باقی شکوه او را میزند حضرت او را دله او را
 بود و اینک بدگاه عالم پناه آمد چون حضرت شمه از طبیان شایخ شنید
 گفت شایخ قایل پادشاهی شریفان بیت من در فکر الفاضل میرزا برادرم بود
 که او از ملک ایران بهر و سازم چون مدت بسیار شمشیر در راه من و راه دین و
 دولت زده است هر چند فکر میکردم که کدام الکا از جماعت او شین نمایم که قابل
 آن باشد بهم غیر سید چون شایخ را در ظرف وجود تکبیر که در جای ایستاده
 خود قرار گیرد آن ملک در خور هست برادرم است زیرا که تخت الکا که پدرم

نام را هر چه
 صورت درویش

شاه اسماعیل علین اشیان بنویسند فیه عالمه که مسخر کرده بود ملک شیر و انبساط
 فرمود الفاص میرزا را طلب کنند چون حاضر شد شاه اکاه دل فرمود که بر پیش
 خیز و آن که زاده شاه کل شیران فرمود الفاص میرزا رفت که پای شاه را بپوشد
 او را در بر گرفت و چنین او را بوسید خلعت حکومت شیراز را باو داد و فرمود
 رقم نوشتند و پادشاه هزار کس باو داده او را روانه شیران شد و شاه هوری
 سلطان را با منش سلطان همراه او فرمود چون این خبر رسید پادشاه در مقابل
 و مقابل در آمد بعد از سه چهار جنگ سردانه مغلوب سلطان و تاباش
 کردند او را گرفتند میخواست بدو که عرش اشیان شاه عالم پناه روانه نماید
 گفتند غلام او با خرنیه در قلعه کاشان شیرانست میباید او را اسفالت
 داد تا کس بفهمد غلام خود را با خرنیه طلب نماید شاه زاده الفاص میرزا
 او را بر زمین خاص گردانید و چیزی بنام خود نوشته فرستاد چون چند روزی
 گذشت با محل و صفت باجمی از مردم خود نصف شعبان شهابی قرار فرمود میخواست
 قلعه کاشان روان شد شاه زاده نیز رفاقت او نموده و رفتی رسید که او
 سه ساعت بخوابی بیشتر از او داخل قلعه شد بود شاه زاده کس فرستاد او را
 نصیحت نمود او قبول نکرد دل بر قلعه داری نهاد و باز از جنگ گرم شد و از نظر
 جمع کثیر از ناوگ نیز و نشت کشته شدند مدت چهار ماه این کیر و دار کرم بود
 شایخ میرزا کس فرستاد بخندت الفاص میرزا که چون میان من و تو قتال
 جدال بجای کمال رسید کس بسیار دین کار زار کشته شدند من از نومیدم
 اگر تو با اشرف اعلی باین طرف اید از قلعه در آمدن لعان از ان شهریار گرفتار قطع
 این جنگ خواهد شد و الاسوی این آمدن صالت چون الفاص میرزا متافع
 شیران را شنید بود میخواست حکومت کند در آن ملک کثیر التفع عرصه او را به

چنانچه بخندت ان شهریار فرستاد چون شاه جمجاه از آمدید بخواند از فزون
 بجانب شیران در حرکت شد چون میرزا شاه رخ از فزون برج قلعه را با ت
 دیدن فرمود پیشکش لایق از برای ان شهریار اکاه دل فرستاد از قلعه بیرون
 آمد چون بنا بوس شهریار یا ناموس آمد سر بپسندی یافت ان حضرت فرمودند
 که شاه رخ میرزا سبب این طغیان چه بود دست به بکسل کرده نوشته در آوردند
 بدست شاه چون ان نوشته را مطالعه نمود درود از نهاد ان حضرت بر آمد و فرمود
 بگرید شاه و بریدی سلطان جنت از جای هر دو دستش محکم بر پشت ان شهریار
 نامدار فرمود الفاص میرزا که بگریبندی خود را سپرد بالفاص میرزا او گفت
 نفیض من چیست ان شهریار نامدار فرمودند که نفیض از تو نیست ان فاصت که
 این چنین الکاء کثیر التفع را بگو بگذاریم و تو طغیان کنی بخدا قسم که اگر ان نوشته
 ننموده بودی در فکر بودم که کل فارس را بخود دعوی شیران بالفاص میرزا بایم
 و تو همان در شیران پادشاه باشی انفا فان صفویش این بود که بخندت مبارک
 شاه اسماعیل نوشته بودند که هرگاه بی طغیان و عصیان فرزندان و فرزندان
 زادهای سلسله صفویه بر سر شیران بیایند و الکاء شیران را از بداد و لاشخ
 شاه انقطاع نمایند بکعب خد و بنفین رسول الله که تار شوند شاه
 فرمود که بی سبب و بی گناه بر سر تو سیاه فرستادیم بر خدا ظاهر بدست فرمودند
 آوردند دست و پای او را برنجیر محکم کردند و بجانب قلعه فقهه فرستادند
 دیگر از خزین نشد که بایاد در قلعه باجل طبعی دگدگشت و ان جمجاه فرمودند
 که میخواهم الفاص میرزا را که خدا کنم که دختر قابل کدام اراد اند چون شخص کردند
 گفتند منش سلطان در پس پرده عصمت دختری دارد که اگر مصوران روم
 و چین و ما چین خواهند که نااموی او را بخیر بفرمایند نتوانند دادن ان شهریار

میرزا کرم
 فرمودند

آنها را اورا حقیقت یافته افتاد و خدمت الفاص میرای بود میرا اورا بخت می
 بخدمت شاه و نشا چون باد و آمد بزرگ و وریش سفید و خان افشا و شاه
 سلطان افشا بود و بخت یک برادری داشت اورا الحمد خلیفه نام بود عرض
 شد که از خطا نفع از طوایف و ثلثا ش خلیفه بود که جانشین خلیفه الخلفای
 باشد اورا بخواست مهری از شاه بیستاد عبد الله خان نکداشت که مهم
 بخدمت یک افشا بدهند چنانچه خاطر نشان شاه نموده خلیفه رفت بخدمت
 شاه هفتی سلطان افشا که مهر دار بود گفت فلان مهم را میخواهم چون خدمت
 بشاه دادم عبد الله خان نمیدانم چرا بد می کرده نکداشت که این مهم را
 شاه بمن بدهد و شخصی را فرمود برو بخدمت عبد الله خان و بگو ما فراموش
 کردیم می دانستم خوشیست که بد می کرده در حق افشا را که میخواست
 که نشا ببرد میان ما و نواز زد کی خواهد بود نامه او را بپیام او آورد
 در نشا کوی بود فایده آن بود که این پیغام را بیاورد در شب بخان گفت برو
 بشاه هفتی بگو ترا چه نسبت است که با ما این قسم سخن بگویی و بگو هر کس
 این پیغام فرستاده است نام معقول کرده است ان رفت و ان پیغام در نشا
 عرض کرد حاصل کار بجای رسید که شاه هفتی سلطان تمام طائفه افشا را
 که بودند جمع کرده بخواست بدیدارگاه شاه آمد چون خان را دید گفت من
 خدمت دونا بدشاه کرده ام ترا چه نسبت است که دخل در امور ملکی کنی و حرفی
 گفت او نیز در جواب خروش زد گفت شاه هفتی سلطان را بد آمد و فرمود که بگریز
 خان فرمود استنا جلو و بچینند با طائفه افشا روی بر یکدیگر نهادند و خبر
 بشاه بردند که این دو طائفه یکدیگر را کشتند و شهر را بیرون آمد دید که طوایف
 فیا می شده است فریاد زد که ای عبد الله خان چرا بخت میکنی بیا و بید

خلیفه های صفویه
 و شاهان طایفه
 افشا

حسین میرای

بهر (در کتاب)

ان شاه هفتی سلطان را طلبید و ان دو سپاه و میان کوی خلیف چون صدای
 شنیدند خیره شدند چون ان دو سپاه را آمدند شاه دیوان گرد ایشان را بیکدیگر
 صلح دادند و فرار شد که محمد خلیفه را بان مهم بفرستند اگر چه حق طرف عبد
 خان بود و را که بخواست کوی بجای افشا بدهند در شامی حال نشا
 عرض کرد که این بجای افشا را الفاص میرا بدهند زبان یکی کرده و دم از
 داری الفاص میرا میزنند چون رفت سباده دست بپشت بالفاص میرا بدهند
 انرا که در شوار میشود مطلب خان ان بود اما شاه از جهت قطع فضا خلیفه
 را فرستاد چون او رفت چهار هزار خانه افشا برداشت و روانه شد چون بخدمت
 الفاص میرا رسید شروع کرد بخوش آمد ناگاه بجای رسید که گفت سی
 هزار خانه افشا را بنظر شما می کشند که از گوشه خود را با ایشان بنهائید
 بر سر جمع خواهند شد الفاص میرا طرح پادشاهی خوش آمدن منشا سلطان
 چون انحال را بدید منع کرد منشا سلطان هر چند بخواست الفاص میرا را
 منع نماید را حق نشدند تا آنکه و ثلثا ش شروع کردند بفرمان صدمه و با اوها
 بگفت که در آمدند بر طبع سلطان خورده گفت بطرف کنی این طغیان را که ادا
 نمایان میکنم الفاص میرا بسیار دلگیر شد محمد خلیفه افشا و گفت توانیست
 شوم چرا دلگیری گفت منشا سلطان این طریق گفتگو کرد گفت توانیست شوم
 بنمایا تا کردن او را بر تند و دلچه نسبت که با تو این قسم سخن گوید گفت اگر تو فریاد
 این را بکنی میگویم بگری باید گفت و از چنین شد و دزدیک سلطان بخواست
 با دوسه نفر از غلامان خود همراه بخدمت الفاص میرا آمد و او را دید یافت
 که حیث الفاص میرا مستی است سلطان آمد و در جای خود نشست چون
 الفاص میرا دست بود حرفی نگفت و فرمود که ضربی شریک را بطلبید

میرای کون میرای
 حضرت میرای

سلطان گفت چه کار داری گفت میخواهم سکه بنام خود بزنم سلطان گفت باین
کدام ضربی این سکه را مینویسد و کدام سکه خواهد کند الفاص میرزا را که میخواست
نماند گفت برخیز که از خاطر و بر شغفیدی تو غیث نکاه میدارم و الا میفرمایم
کردنت میشنید سلطان برخاست و گفت قدری کردن زن نداری اما من
چنان ادب کنم که بدانی به سخن خوش آمد گویان بی دولتی نکنی و شاه را
در عروسی نورخص کند که از صد نه سوار صاحب کج شوی خال بدستی
میکنی این بگفت و بیرون آمد محمد خلیفه افشار گفت مکن از دید بد و دروغ
و چون باوردی رفت از برای تو زهر فانی میشود شاه زاده گفت دخترش را
چه جواب بدی بگذاوردی که من با برادرم بگرو کردم و چه خواهد بشود منتظر
سلطان با فوری باشی شیران سوار شد بجایب بیرون روان شد ند چون
سلطان بخدمت شاه آمد شرح اغوای الفاص میرزا را که جاهلان شور
طلب او را از راه برده اند خافان سلیمان نشان سراسیمه شد گفت بد کرد
امدی را میباید رفت من فردا در مجلس از تو خواهم پرسید که الفاص میرزا
بچه کار فرستاده است تو عرض کن که من از او بچیدم سخن مرا گوش نمیکند
من را خواهم فرستاد و خلعت خواهد داد و چیزی خواهد نوشت که چو سلطان
از خود زده کرده دست او ببوس که بد روز نش و اگر از صلاح دید او بیرون
خواهی رفت پوست از سرت خواهم کند که درین سر آیند اله سلطان در لشت
در فکر جنگ است مباد الفاص میرزا یابی شود تا سلطان سلیمان می شنود
سپاه برداشته بجایب ایران خواهد آمد سلطان گفت امر از شاه است دوز
دیگر در مجلس آنچه عرض شد گفت شد و شاه خلوت داد سلطان را با فوری
باشی شیران و نشاند چو نه منشا سلطان بکنا را بکمر رسید خیر الفاص

میرزا برآمد محمد خلیفه را طلبید گفت یعنی سلطان شاه را کاه نکرده باشد گفت
دو روز پیش آمد از جانب شاه ملا زمان را اغوا کند و برزگان را از فرم شاه بشمار
زنها و او را بکش گفت پس بفرست او را بگویند که از این راه که آمدن بر کرد و الا از آب که
کاش میزند زند نخواهی ماند بر کرد و آن حالت شاه را بر که من دیگر اطاعت شاه
نخواهم کردن الفاص میرزا از جاهل و نادانی قبول نمود کس و نشاند سلطان را
بر کرد و آیند سلطان بر کرد بد نوشته الفاص میرزا را نموده بان خبر عدالت
کسر نواب اشرف و نمود بخندان پیدارسازم آن جوان مرد را بداند همچون من برآید
چند قسم سر کند بر داشت حمل هزار کس را از بیرون خنجر و بر و زنجیر و برآید
شیران روان شد چون آمدن شاه بگوشت سپاه شیران رسید تمام از او
فرار نموده راه اردوی شاه را در پیش گرفتند و الفاص میرزا وقتی خبر داد کردید که
در هیچکس نماند بود و عرض نکردیم که چون سلطان را در نجابتند اندرون رفت
و اندک او را منع نمود هر چند نصیحت کرد او قبول نکرد و دشنام داده بلکه سه
سبیل هم زد از آن روز تا حال والده اش با او خشم بود در بنوشت رفت بخدایت
مادر و در بنای مادر افتاده گفت شاه آمد تمام سپاه از من رو گردان شدند
ای مادر چه کنم فکری در باره من بکن بعد از آنکه مادر او را منع بسیار کرده گفت
چکنم گفت میباید بروی با استقبال شاه چون شیر شما را خورده است و زن بگد
اوی ستاید الفاص میرزا قبول کند مادر را علاج برخاست با خفه بسیار و پیران
الفاص میرزا را آمد بکنا را بکمر رسید که مادر الفاص میرزا میاید بشمار
و نمود استقبال او کردند چون داخل حرم شد انشمار را عالم شد و بر مادر سلام
کرده و او را بسیار نمود و گفت ای مادر هیچ منع این بی عقل نکردی گفت و بابت
شوم ممنوع نشد سخن جاهلان پیش او بهتر بود و خواهی داشت که بد کرده است

تاریخ جهانگشای

ازین فکر پشیمان شد میگوید شاه سلامت باشد من چه قدرت دارم که باقی
شوم انقدر الفاس کرد که شاه را از طیش انداخت شاه گفت من شایم که در
سیلی زده است امدام سرش را از بدن بردارم مباد در شمع کوبیده کنش و بایست
شوم حکم فرزند است و جاهل اگر بنصرتی روح ان جنس مکان اورا به پیشانی
فصودی ندارد اگر از برای خاطر من نباشد و انحضرت را حیا مانع شد که گفت بکنند
اورا به بند کشم که من دل اورا هیچ پادشاه ندانم و اگر خواهی من دست ان مرد را بدم ناسه
قسم بخورد من دست از او بخواهم داشت اول آنکه بر روی من خروج نکند دوم آنکه
هر کس با او سخن بگوید از من پنهان نکند سیم آنکه باد و ست من دوست باشد
و بادش من دشمن و فرزندان خود را پیش من بگذارد و هر کدم مباد او قبول کرد
و نمودند که ثواب صدر بران برود به شیطان به پیش الفاص میرزا و ان سه قسم
که شاه فرمود بخورد و انحضرت فرمود که چون پادشاهان که جانشان با یکدیگر
سرکشی میکنند بروم ایشان را نسق کنیم و نور پادشاه خود را بر روی پادشاه
چو کس فرم و شغال و زکس و فر بود که ان سرحد را تمام ناخت نالان کن و اگر پادشاه
کنند باج و خراج گرفت بر کرد ایشان را بگذارد و الا تمام را از پیش بردار که این را
بروم برود المله سلطان و فیض روم بشنوند که پادشاهان سینه صاف شدند
الفاص میرزا از شیراز روانه شد و از اینجا به شاه بگریختن امدند چون
به تغلبس رسید فرمود رفتن از پی الوند خان و فرقه خان و سهایون خان ان
سه پادشاه که جانشان امدند بخدمت سلیمان زمان چون منوچهر خان پادشاه
تغلبس سلیمان کرد و بزرگ کل که جانشان کرده بوده او درین مدت دو سال فوت
شد بود و پسر او سهایون خان میخواست بجهت پدر با ن طریق بزرگی کند الوند
خان و فرقه خان قبول نمیکردند میخواستند چون پدر و پسر سلیمان شد ما میباشیم

که شاه بجهت او را میخواهد بنا بر این اورا زیاده عزت میداشتم حال تو تر چون
ما کار فری و شفا و ان اختلاف چیست اما چون بخدمت شاه رسیدند انحضرت
اعلا عزت هر روز نموده با یکدیگر صلح داد چون برخاستند انحضرت از شتاب
گذشتنه بود بنا بر این از سر عیالت یکسر موی شکار و نمیکرد و فرمود ان سوزن
و که هارا که در زیر ایشان افتاده بود از عیب ایشان فرستادند چون سهایون
خان سبب پرسید گفتند که چون شاه عالم پناه شما را بخش میداد و بخش
العزیز گفتار و دزدان هب از جمله نجاست عینی اند شاه گفت مباد او طوبت او
بخای دیگر خورد و الوده شود بنا بر این از برای شما فرستاد چون سهایون خان
ان بدید گفت البته پاک و پاکیزگی در هر که پیش باشد ان هالست در دلش
نور ساید تا بید و برگردید در دست شاه عالم پناه مسلمان گردید و انشیراز
انقدر عزت کرد او را که بر الوند خان و فرقه خان رشک غالب شد بعد از
دو سه روز هر دو مسلمان شدند و انحضرت برگردید که بجهت پسر برود چون
بنوا بای رسید خبر آوردند که کاش الفاص میرزا را شاه عالم پناه با این مهم
نداده بود چون رفت پسر ابوالمصوم خان او را تابع خود ساخته بیعتی
میگرفت از اینجا از برای خود رفت مالکاء فرقه بود که پادشاه انجاد و برادر بودند
یکی از دو غاس و دیگری براساد و غاس میگویند هر دو در در جنگ گرفتند و از این
بیعت گرفتند و گوارا شدند از اینجا رفت بجهت دودخانه سمور که برود پسر
فرم شغال پادشاه چو کس برادر خود را با سحر هزار کس پسر الفاص میفرستاد و
شاه زاده شمشیر خوبی بزند برادر او را میکشد میخواست که پسر مالکاء او برود که او
زیر خود را میفرستاد که طلب شاه میخواست که باج و خراج میخواهد هر سال بخواند
او روان کنم در شاهی بخدمت ملازمان سرکار انحضرت بسیار اند شاه زاد بنوا

بودم شاه و پردی سلطان را دست بسته بخدمت می آوردم ساروغاس کشت
ای برادر قلیباش را ندیده اگر در میان جنگ قلیباش باشی معلوم نباشد که
چون جنگ میکنند شاه زاده را الفاس کرد که این پیش من میوم به بین که
بچه طریقی شاه و پردی سلطان را گرفت بخدمت شاه زاده خواهر او پردی
را بدادند بخواست برادرش بداند که چه اش در کاسه است فرمود که بسیار
خوبست هر چه به بنیم برداشت سپاه پیش افتادند بر سر شاه و پردی سلطان
روان شدند و از اینجا ب چون حضرت شاه طهماسب شنید که شاه و پردی
سلطان اینجا رفتی کرده و سرهای لورکیان و فو بولک را چند خوار بخدمت
میرسد شاه جم جاه فرمود خلعت از برای او فرستادند اما دیگر باوه خیرید
که دوغاس و دوغاس هر دو برادر با هم خلیفه افتاد باسی هزار کس از غلب
می آید حضرت فرمود نامه نوشتند در پای قلعه کلسنا نه بعد الله خان که
زنهار و الف زنهار که خان خود را بکات شاه پردی سلطان برسان که
او با پنج هزار کس که مبادا فتنه واقعه شود بعد الله خان هزار نفر دیگرا
قلعه کلسنا گذاشت با چهار هزار کس رفت بکات شاه پردی انتخابید
شاه و پردی سلطان که شاه مدد فرستاده است پرسید که سر دار کیت
گفتند بعد الله خان است سلطان بسیار دلگشید اما از آن طرف که دشت
سپاه الفاصول رسیدند صف برپا شد از اینجا ب نیز شاه و پردی سلطان
در صف ای ای بود چون صفوف قتال و جدال برپا شدند که بعد الله خان
رسید خان نیز از یک طرف صف برپا چون رنجند بر یکدیگر خنک
معلوم شد شاه و پردی سلطان بجان و جان خود را رسانیدند پس آن و
دوغاس را دید بنوع خون چکان در دست لاله لاله خون از دم شمع میزد شام

شیرین

سلطان شجاع و شجاعی بر فوش زد که چون خیال آورد و نیمه شد تکیه کردند و سر
بر سر نیز تکیه کردند ساروغاس دید که برادرش کشته شد بخواست فرار نماید که
بعد الله خان خود را رسانید بیای علم که از این طرف شاه پردی سلطان
رسید و گفت خان این صید منست دست نگاه دار و برو بطرف دیگر این صید
من بگذاشت بعد الله خان بهیب داد او را که ای فرابانی از چمت من زنای مانده
اگر گذشتنه شده بودی دیگر متوجه شاه پردی سلطان نشد و رسلده
خود را بستان و غاس اینجا برکش زد که برینا که دانید چون سپاه خود را
سر دار دیدند دیگر کاری از پیش رفت از آن سی هزار کس بحد هزار کس
گذاشتند و دو زاده هزار کس رختار فراموختند و بدر رفتند اما چون
بعد الله خان از پای قلعه کلسنا رفت بیاری شاه پردی سلطان
سه روز رسید دولت با غلام الفاصول گفت سر دار این در هزار که دریای
قلعه کلسنا مانده اند کیت با سوسی خبر آورد که ای هم بک نام از افوام
خانست آن غلام کولی فرمود فاصدی ساختند و عریضه از زبان خود تو
و در عریضه حکمی از زبان الفاصول که شاه پردی سلطان را گشتم
بعد الله خان را نیز خواهر کشت زنهار که قلعه را نگاه دار تا آمدن من آن فاصد
گفت از قلعه بیرون میروی و فرود از راه در بند داخل سپاه بعد الله خان
میشوی و انقدر میکنی که بدست اجتماع افتد و فاصد را برود و کده او را
بیرون فرستاد و روز دیگر آن فاصد گرفتند و بردند بخدمت ای هم بک و را کاد
ان عریضه را بگفتند او را چون مطالعه کرده ای عقل نموده بخواست و گفت شب
بعد الله خان با سه هزار کس کشته شود و بر خود را بید دختان برسان از پای
قلعه بخواست و راه قلعه در بند را پیش گرفته و رفت و دولت با غلام برداشت

دوغاس

ان خزانم و حرم را بختان افشار کرد که هنوز سپاه عبدالله خان نرسیده بود که او
داخل در بند شد اما مادرش از ده گشت من داخل در بند میشوم و میرود
پیش فرزندم و او را غلام دید که میگفت میخواهد پیش فرزندش رود ایشان تو را
بخدمت الفاص میرزا روانه نمود از بختاب عبدالله خان و شاه هوریدی سلطان
فرح کرده میخواهند بر سر راه الفاص میرزا بروند که او هم بیک آمد خان گفت چنان
امدی او نوشته را بدست خان داد عبدالله خان دانست که مکر بوده که آن
غلام کرده است خان گفت فریان دولت با روشی که او بود از فریب دهد بسلطان
صلاح دید که چه میکنیم و گفت میرویم بیای قلعه می نشینیم و حرم او را بختاب
میگیریم الفاص میرزا خود خواهد آمد و هر دو بختاب در بند راهی شدند
اشنا چون رسیدند بر سر چشم شاه هوریدی سلطان بخواست لشکر و شمشیر
شد از قضای فلک شاه نظرم زای روشنی که در خدمت الفاص میرزا بود شاهی
او را دید با بختاب تفر و اول نموده که پیشتر بر او از جنگ ساروغاس و دلوغاس
خبر می یابد شاه نظرم میرزا رسید سی کسی را در آن بیابان دید و گرفتند و خبر داد
و گمان بود که شاه نامه نوشته بود از برای عبدالله خان و شاه هوریدی سلطان
که زنهار با الفاص میرزا جنگ نکنند که من خود می آم و قسم یاد کرده بود که
اگر جنگ خواهید کرد ناصوفی خواهم نوشت در دفتر و روزگار بماند زنهار
جنگ نکنند که در دست مردم الفاص میرزا گرفتار خواهید شد چون او را
گرفتند و دست بستند میخواهند بر گردند بخدمت الفاص میرزا بروند
که شاه و پردی سلطان از دور سپاهی دید و شخصی را بار دو و سنان و سپه
تفر را با خود برداشته سر راه شاه نظرم را گرفتند سلطان دید سه نفر و بلیا
بسته اند خضر افار که چشم بر شاه هوریدی سلطان افتاد شناخت و

شاه افشار
خبر از کای ترکان

با خود بخود از دور عرض کرد شاه هوریدی سلطان بیست نفر را انداخت و بیای
همیشه که بختند شاه هوریدی سلطان سوار بخت ایشان نهاد تمام کرد
و بخت بیست و فساند و از بختاب چون سپاه شکست خورده رفتند بخدمت
الفاص میرزا و شکر گفتند از شنیدن آن الفاص میرزا را کندن شد سپاه
فرشتگان و نصف شب بود که برداشت سپاه چرخ را و بدر رفتند شش هزار
افشار میانه اند در سر الفاص میرزا و دیگر سپاه شیران و طباسان و فواریک
و لریک تمام رفتند و خبر دادند از برای او که شاه می آید بیای قلعه در بند
فریان سخن بودند که والده الفاص میرزا آمد چون مادر را دید چنان مرد یک ده
میش و سلام کرد مادر گفت که ای فرزند بی عقل این چه عمل بود که
کردی باز برخیز و همراه من بیا بخدمت شاه بروم از روی من نخواهد گذشت
الفاص میرزا را دخی کرد او بخدمت یک افشار صلاح دید او گفت زنهار که چنین
زن عمل مکن که شاه ترا زند خواهد گذاشت الفاص میرزا گفت پس من چگونه
با این لشکر خریف میشوم او گفت میرویم نزد قوم شغال و از او سپاه میگیریم
تمام مردم شیران و طباسان و لریک و غیره در بیعت تواند شاه بر سر شمشیر
خواهد آمد البته میروم و سرداری در شیران خواهد گذاشت ما میرویم
بر سر شیران و آن سردار را کشته و از اینجا دیگر باره طبل خروج کوفند پیشتر
میرویم الفاص میرزا مادر را و ذاع کرده بختاب چرخس روان شد اما چون
شاه هوریدی سلطان شنید که شاه می آید میخواست با استقبال شاه
برود که خبر آمد که الفاص میرزا فراموده سپاه او شنید که شاه آمد بیای
قلعه در بند فرود آمد سپاه او متعجب شدند و با پنج هزار کس بختاب چرخس
روان شدند و ننگ از روی شاه و پردی سلطان رفت گفت شاه از من نخواهد

که الفاص میرزا قرار نموده است برداشت سپاه را که ماستقبال شاه بیاید راه
 چرخش پیش گرفت میرزا چون دو منزل رفت صدای گونای شاه هوریدی سلطان
 از عقب شنید دانست که سپاه شاه است گفت معلوم کنید که کدام راه
 است ملازمان گفتند هر کدام باشند گفت اگران فوابعی است جيتك
 بميكنيم والا هر که باشد پوست سرش خواهم كندن چون علم شاه هوریدی
 سلطان را دید عنان برگردانید و شاه و پیردی سلطان اسب بدو
 سوار بود الفاص میرزا یا بوی شبروانی سوار بودند بیک روست
 می رفتند اسبان شاه هوریدی سلطان و اما ندند حاصل چهل و یک
 منزل از عقب رفت و چهار بر یکدیگر بخوردند و جنگهای دراز
 کردند چون از اینهای کوه البرز سر بر آورد و بکنار دریای فارس افتاد
 و بالکاء نفس افتادند و کرد یکدیگر را در نظر داشتند و دیکرده روز
 در بیابان راه رفت که از عقب الفاص میرزا کود شاه و پیردی سلطان
 کم شد الفاص میرزا دید که هیچ کس پیدانیت و دشت نیت
 و نمود که بکنار آب شور چند منزل داریم گفتند شش و پنج شاهزاده
 گفت میخواهم امروز طعام به سپاه بدهم بخورند و خود نیز طعام بخورند
 که درین چند مدت طعام نخورده ایم و خیمه از برای الفاص میرزا
 بر سوزیا کردند چون طعام را دم کردند و رفتند که گرد سپاه برخواست
 الفاص میرزا گفت که طعام را بکشید که فوابعی آمدند و رفتند که
 طعام بکشند که از دور علم نمایان شد دیگر نتوانست طعام بخورد
 گفت اسلحه مرا بیاورید که شاه هوریدی سلطان رسید زهری راه
 آوردند در کون میرزا انداختند و اسب آوردند تا سوار شدن

عجالت

اسلحه

مورد

روز

سیر

الهی

الفاص میرزا که شاه هوریدی سلطان رسید و قرار نمود و از آن شش هزار
 دو هزار پانصد بودند و شاه هوریدی سلطان زد خود را بان سید نصر که
 در عقب او بودند جنگ بردان کرد اما ندید که الفاص میرزا بدو رفت ذکر
 میشود بخت نشد و او نیز تنها سوار دنبال میرزا نهادن شش و پنج
 راه آمدند که رودخانه شور نمایان شد و برگی که میرزا سوار بود فرشتا
 برسم پیش کش جيتك میرزا و ستاده بود در آب چون مرغ کذا میگر
 میرزا لا علاج شد میخواست با سلطان جنگ کند فکر کرد که اگر چه
 سلطان رنگی بمن ندارد اما بروی گشته میشودم از جيتك نام نك
 زد خود را بان دریای بی پایان چون بانظرف رسید سلطان بکنار
 آب آمد و یاد زد که ای شاهزاده خوانش شناس نك باد که او جان خود
 گذاشتی و بدو سپکا نه میروی و میخواست خود را باب اند زد و عقب
 او بروی دو چیز بخاطرش رسید یکی آنکه هرگز ازنی سپاه شکست
 نخورده ترفند و این خود شاهزاده صعوبت و نان و نمک این او جان خود
 دویم آنکه اسبش فوت نداشت که ان دریا را به برد گفت برو که جيتك
 کردم و الفاص میرزا بخت خود را در کنار آب شور با قناب انداخت
 و دل از یاردار کند و کوبه میکرد و کاهی سوزانوی غم میگذاشت
 دید که سپاه شکست خورده چهار صد نفر رسید و خود را بر آب
 انداختند بعضی را اب برد و بعضی از اب گذشتند محمد بیک اسد القاسم
 میرزا گفت بیا که ترا میخواستم گفت چه خاک بر سر کنم او گفت فوابعی شو
 ما چند هزار کس از زن و فرزندان گذشتند ایم و در راه فوجان خود را
 گذاشتیم که از من میشوندی می باید بجات دوم بخندم فیصرفت

که او را برداریم و از ده نیز بیاوریم و کل ادرا بجان را بکبریم الفاصمه گفت
حالا به این بی سامانی بکار داریم محمد بیگ خال میویم بنزد قوم شغال را بفرستیم

این کتاب ملایم

این یادگار

نادر و لده

اقا حسین رفک

چون نا اذتکری بخت بخت ما بکند شاه زاده با آن خال و بی سامانی
چون ده فرسخ آمد خبر بخت قوم شغال رسید و نمود که اسباب را و اساسه

بلز بودند و کل عرفت نمودند در دهان ساعت شاطر را بجان با استنبول بخت
فیض و ستاد چون فیض را خبر شنید و نمود الله سلطان و لحاظ تر ساختند
گفت اگر الفاص میاید بیا بدین اوجاق نفی بما دارد الله سلطان گفت اگر او
این کار بکند خدای عالم کار او را و آن را بشعرف فیض کرده است سلطان سلیشا
گفت پاشایان را برادر و پرو با استقبال الفاص میرزا - پرو که در راه است
و مردم قوم شغال با او همراه اند الله سلطان گفت حقا که اوجاق ال عثمان
بما داد پاشایان رفتند به پیش پادشاه زاده و او را بختان عرفت کردند که
اگر شاه طهماسب میرفت معلوم نبود که آن عرفت بکند الفاص میرزا بخت
شد از آمدن محمد بیگ گفت فریاد شوم نکنم که فیض و شغال است اما
شاهزاده را انقدر مال و اسباب بخشید که از جمع نمودن او ملایزان عا
شدند او را با عز و استقبال پادشاهی فراداده ده کتل یاق مرصع پیش
پیش او میکشیدند و هر پیشه که بیا رکاه فیض می آمد او را پیش خود می نشاند
و عرفت بسیار میکردند و او شروع کرد بخت شاه طهماسب فیض گفت خود
هم راه میایم ایران را گرفته تسلیم تو خواهیم کردن الفاص میرزا دعای او کرد و گفت
من نیز اگر پادشاه شوم هر سال از برای فیض یار خانه بفرستم و هر گونه می و
خدمتی که داشته باشد و حضرت فیض بفرماید آن خدمت را بفرستیم و شام
اما فیض فرمود اسباب را به سفر ایران بگیرد که سال دیگر اول بهار بر سر
بهر تو خواهیم رفت

چون شاه عالم پناه دید که امر او رفتند از عجب الفاص میرزا
شاه نیز خود سوار شد آمد بمقلمه در بند و دولت یار ماند بمقلمه و از آنجا
خبر فتح پناه رسید چون شنیدند که شاه میاید تمام بدر رفتند و هر

بخت کردن میویم
نادر و لده
نادر و لده

بطرفی رفتند الفاص میزاجنک ناکرده باندک لشکری بطرف چکر رفت و شاه
سلطان سورد عتب او گذاشته رفت که او را گرفته بخدمت آورد شاه
و نمود تا آمدن شاه هوریدی سلطان میخواهم قلعه مستحکم دولک یا رغلام کس
و سناده که شاه جزا با جنک میکند اگر شاه هوریدی سلطان برگردد و الفاص
میز را بیاورد منافع اسیر شاهیم آشتی با قبول نموده نشن نادر شاه شد و
شاه هوریدی سلطان آمد و پنج هزار سوار و اساسه و روح و پوشش تمام را
بخدمت آن شهر بیاورد و از آنجا برخواست و بجانب بزرگ روان شد و از بزرگ
بغزین آمد و در آن سال پای تخت قرین را فرار داد و طرح چهل ستون را
افکند و چون سال دوم شد خبر رسید که فیصر الفاص میز را برداشته و
از راه وان بر سر بزرگ اید پشاه و نمود بر کل مصالح ایران رقم معدک
رفته لشکر طلب و نمود

چون فیصر از طرف وان رسید سلیمان سلطان پسر محمد حسین سلطان
تکلو خان کم وان بود شنید که فیصر می اید از بزرگس وان را خالی کرده و قلیاش را
برداشت و بخدمت شاه و آلاجه آمد فیصر وان را مفت گرفت و بکریش
آمدن نمیکرد الله سلطان مردی بود با اعتقاد خود مد بر تمهید ها میکرد
و هر روز کتابی را خودی نوشت از زبان سلاطین قلیاش و رعیت و سبای
وی برد در برابر سلطان سلیمان عرض میکرد سلطان سلیمان در ساده لوحی
بود باوری کرد برخواست و متوجه بزرگ شد چون بزرگ رسید آنچه بخاران
بودند کوچای خود را برداشته به قرین آمدند و سایر رعیتا و عجم را

ماندند و فیصر داخل بزرگ شد و رفت در دولتخانه شاه اسمعیل و
جاسوسان و سناده که از شاه و سپاه خبری بیاورد ایشان آمدند گفتند
که بر سر شاه چندان سپاه جمع نشاند چون در میان مدت بیست رفت
در بزرگ میزند الفاص میز را میخواست که فیصر او را پادشاه کند فیصر پشاه را
گفت که تو میکش من هوا داران بسیار از سپاهی و رعیت دارم اثری ظاهر شد
مدت بیست روز شد یک نفر نیامدند که بگویند ما از شاه طهاسب و
گشتیم ایم الفاص میز را گفت فیصر سلاست باشد شاه طهاسب و نموده که
را میاراد گرفته اند هوا داران من راه ندارند مع هذا پادشاهی دارند و رفت بزرگ
نات نشاند که بن امیدار شوند فیصر گفت شاید راست باشد این سخن که
میکوی اما مردم بزرگ و سندان را و خانی شیخ صفی اند از جان و دل و وطنه
بکوش این و آن گفتند که خدایان گفتند اگر مایاری پادشاه عالم نکنیم پس چه
صوفیگری ما چون معلوم میشود از و فلها که داشته پنهان کردند و در دنیا
سه روزی فحشی در بزرگ افتاد آمدن شاهم گرم شد و اگر در میان اجناس
میدیدند بقیمت تمام میخریدند و در میان رفتند بخدمت فیصر گفتند فحشی
در شهر افتاده است فکر ما بکن درین گفتگو بودند که رعیت بزرگ فریاد بر داشتند
و آذوقه خواستند و گفتند آنچه داشتیم درین مدت یکجا صرف شما کردیم
حال یکدانه غله در هیچ خانه نداریم هیچ راه بردار نیستیم فیصر را الله سلطان گفت
که مدتی جا کم این ملک بودی فکری بکن او گفت سیاید که بهر طرف جماعتی
بروند و آذوقه بسیار درین جهاد طرف بهم میرسد بیاورند فیصر گفت تو میدانی
من بگفته بودم این سپاه عظیم ایشان برخواسته باین الکا آمدن از من رزق الله
و از شما از و له دادن الله سلطان عرض کردی باید سپاه بسیار به جهاد

سایه اذوقه بنیاد و بنا و چهار پاشا را به چهار طرف فرستادند تا چون
به بیکاه صبر کرد سی هزار کس جمع شدند آن سپاه را بر داشتند و به اذوقه
جنک سلطان سلیمان وارد وی از عقب سر حجاب فرود آمد به طرف یک
پاشا یان رفته بودند آن شهریار سر داری نشین نموده که سر راه سپاه وی
را داشتند باشند اول متوجه عبدالله خان رفت بطرف مغرب آنکس پاشا پاشا
هزار کس رفت واسطه بسیار غله خرید و بر گردید بود نزدیک باز کرد
روی عبدالله خان چون بارها کمان سر راه با جماعت گرفت چون آنکس پاشا
خبر داشت سر اسب را بر گردانید و دست اذوقه برداشت در او ده گریز بود
خان فرمود که شیر چنگان فلانی را نباید گذاشت که این سگ سنی بدین
بدرود سر از عقب او نهاده ده هزار کس او را سر بریدند و اذوقه با بار برگردان
و آن خواسته را با سرها بخندست شاه عالم پناه آورد و آن کل چن ایام از معونه
سجده شکر ادا و تحسین بسیار از او کرد و بخاست تا خیره و جایزهای نمایان او
و پروران لشکر او نوازش نموده تحسین ساخت بطرف جنوب نیز میوه بسیار
رفت بود او نیز باده هزار کس و اذوقه بسیار در حین بود چون پیش و منی سپاه
روی رسید سلطان ثانی با سه هزار کس سر راه برگرفته پاشا را بقتل رسانید
با لشکر او و اذوقه برگردانید و جانب دیگر شاهو بردی سلطان احمد پاشا
زن گرفت و بخندست شهریار نام او را و او ده هزار کس سر دبل معاسب و بوزن
واسطه اذوقه را با بار برگردانید فیصله از این احسان و موخش سر اسب شاه
کرد با القاص میرزا که کفتی سپاهی در عقب مراد دست دارند هیچکس برک
سبزی جهت نوینا و در کشت از ترش شاه هوا داران من نمیتواند خود راه
من رسانند فیصله فرمود کوچ کنند روز جمعه دیگر بود که فیصله کوچ کرد انصافاً

اینکه آن که وفادار می شد که کس فیصله خود را نمیدید مردم نیز بر سر و کمر کردند
بکشتن رومیان در آن روز هفتاد هزار کس کشته شدند بعضی در خانه
و بعضی با او را مردم در وی را می گرفتند بخانه های کشیدند و سر بریدند
چون روی به صوفیان رفت اکثر ملازمان پیدا نمودند و بعضی که بودند
اینها را بپوشانیدان پیدا نمودند این معنی را بفیصله عرض کردند گفت البته فلانی
این جماعت را گرفته اند و فیصله سر از دم تیغ شاه در دیدن راه و آن پیش گرفت
بدر رفت اینچنین شهریار را بر حجاب رسید که فیصله از نیز بر و بر و آن رفت بخانه
و آن پناه جمعی داخل نیز نشد و مردم نیز پیش باز داشتند و کمر کردند چو
لشکر آن شهریار به بازارهای نیز یافتند بر آن کشتاف شدند و اکثر چوبها
سوخته بودند درین مدت درخت نبود آن شهریار از زده شده نهون باقی
میرزا کوه فرمود چو کندم روی دیبا و در مردم نیز بنیدند ریش سفیدان
دعا شاه کردند شاه ایشان را خندان دید که کشتند شکر خدا که دشمنان شد
که مل کشته و پریشان حال دیدیم عنایت الله کل نیز کشت فریاد شوم
مجنوهای انقدر ناز و بغت بر زمین که فلانی را حیران بمانند انحضرت کشت
درین شهر خرابه گاه ندیدم کلان تو کشت فرود شاه به سیل از دیبا بدینند
که بچه شمشیر فکری کرده ایم اگر به سپاه فیصله کندم میفر و ختم میکن نیزین
فرش میفریدند چون نخواستیم که دشمن شاه در اینجا ریشه دوانند و نیز بر
بگیرند و انقدر که از جانب وان و کوه سبزان اذوقه فیصله میفرید دیگر بد
فلانی بی افتاد شاه فرمود هر چه به بنیم روز دیگر خواست عنایت الله آمد بد
و و نخلان میباید که و شاه با اسوارش چون قدم بیازارها نهادند از افسا
طعام و میوه و جوازش و خوشکد با و میخندد در دکانها و بازارها از مناع سی

الله سلطان ان شهر ياد عثان كشيده اين ناد و در عقب نظر كرد سبب كس
هر راه بودند خواست قدم بيش گذارد كه بدرخان مهر دار و سونيد و كشيده
فوجي باشي نكناشتند و دم افتاب بود كه شاه رسيد سپاهي به برمي آمدند
روميان را ميديد بدند تا عصر اين نادند سه هزار كس در سر شاه چشمتان
و انحضرت همانند مركب بر بالاي پشته وارد دوي روي سپه را خيمه و چراگاه
فرخ كشيده است اما الله سلطان در خيمه خود نشسته و خاطرش از عجب شاه
جمعت نگاه كرد بچاپ راه و ان چون در ان پشته نظر كرد ديد كه چند و گشت
همانند در بالاي پشته و نك از روي رفت و كس و نسا كه معلوم كند
كه شاه كدام سردار را و نسا ده است خضر و پاشاه را اعلام كرد كه و نسا نديدند
روميان در ان نصف شب تمام پوهنه و ميانها باز كردند و اسبهاي اتيان
بي زين و هم خود نند شاه با ان سه هزار كس شراشيب كردند شاه دو خيمه
بلند ديد كه در دوسر دارند بكي از ان خيمه الله سلطان ناپاك خواهد بوده
مثنوجه خيمه سفيد كرديد از انجا بچاپ چون الله سلطان كس و نسا و خود را
پوشيد و نسا ديش خضر و پاشاه كه بر خيزه راه و قلاباش را بگيرد كس هم
آمدن خضر و پاشا سوار شد آمد بر سر راه شاه كه ان شهر ياد نكلوي را ديد
شباخت او نيز شاه را ديد بچاپ كه شاه كفت اي خاين خيمه الله سلطان
كدام است او كفت و نسا شوم بر خدای عالم ظاهر است كه خاين دينم ان خيمه
سفيد از دست اما او سوار شد با چراغ غلام حبشي و او را قلعه از دروم كشت
انست كه گردش مي نمايد شاه در عقب نگاه كرد سلطان را ديد كه كشت هم از ان
بيبا و از جنگاه تنها چون خورشيد سما با نفع و سپهر از عقب ان بد سير
گذاشت و ماديان او هم خاني را و انكشت الله سلطان چون نيم ساعت

مجلس
مجلس دوم
مجلس سوم

مجلس
مجلس دوم
مجلس سوم

فرخ مركب ديد و در عقب سر نظر كرد ديد كه سوارى مي آيد و از بي سوار ديكر الله
سلطان هم چنان محراب است كه مركب را ديد و ان چون روي بدش كوفته بود و لب
او چركين و ديدن ينكرد شاه را ديد شناخت چون علامان حثي شاه را ديدند
خاندن كفت الله سلطان را امان خواهد داد و نخواهد كردند از شاه امان
طلب نديدند و ديد كه روي شناسيد اين ناپاك را انجا كه او خاين و على ايراني
طالب على السلام كرفت شمار و ديد و انصف خيمه او بانشيد كه گلي و ميان
چرخي نديدند كه به شناسيدم اتيان دعا شاه و الا انا كز ديد و بر كز ديدند
اما ان شهر ياد نسا را در دست الله سلطان و نقيب داد كشت اي ملعون
باشي كه انك رسيدم چون ربع فرخ منند بود كه خود را بقلعه ان روم رسانيد
شاه عالم را نك كردن و قار رسيد و كشت اي نامزد چرا در دست شاه طمس
كشيد شوي تو هم دست و پاين شمشير ان بيان كشيده و عثان مركب بر كز ديد
و كشت ميورنم در دست من كشته دوي شاه چراغ مركب را در بغل مركبش
رساند و چون روز اخرش الله سلطان دست شمشير بلند كرد كه به شهر ياد
فرود آورد كه هنوز شمشيرش تمام كند و نشد بود كه شيخ او فناد بر زمين و خضر
در دست الله سلطان ماند كه شاه انجا بچاپ بچاپ اشرف بچاپ كرد و انچنان كبر
اورد كه بر بيان كرد كه ان عقب سلطان رسيد و شاه بگريد و سلطان لب القوي
كرفت سرش را بگريد و بر كز ديد نسا آمدن شاه صف سپاهي رفته بودند
و نيمه در جنگ بودند كه خضر و پاشا انكشت و نكشت بر سپاهي افناد و مال و نسا
روي و نكلوي روم قلاباش صاحب شدند و از انجا بر كز ديدند

مجلس
مجلس دوم
مجلس سوم

از انجا بچاپ شاه را ديد الله و انكشت الله سلطان چون نيم ساعت

ناظر باشی باینکه بناد الحربه بکارش کند و یکی از درخنده بیرون رفت و یارود که بازان
 بیاید که شاهزاده را بیاورد گرفته اند اما چون قولی باش در خیمه را گفتند و بیان دید
 که کار ساخته شد در خیمه بیرون رفتند که خود را بفعله اندازند که قولی باش ایشان را در میان
 گرفتند و مردم قلعه را گمان شد که شاهزاده را کشتند و هرگز از قلعه بیرون آمدند
 بسیار از دیده شاهزاده باز نماند و بدید که شیخ در قومه بیان گذاشته است باغی از بیرون
 برآمد و دهانه قلعه را نگاه دارند و آن ده هر روزی بی سر و پا تمام گشته شد و شاهزاده
 روی بفعله خاص نهاد و قلعه را سرپای برهنه گرفت و مردان ایشان را تمام رفت و نام خود
 و زنان و فرزندان را از اسیر کرد و ندان بسیار بدست و قولی باش افتاد و از غنای بسیار
 میرزا بدست بلند شد و گوشت سلطان هان ساعت شامی بخودت عاقان سلطان شان را
 نمود چون آنحضرت خرم و زمین رسید دل در بران خرم و فرزند که طبع از آن حرات و نجافت
 او بحال شد و فرمود زدی بسیار ضدین عاقلان کردند آن حضرت قسم یاد نمود که از نعم
 خدای که رویان کرده اند و مال از این قوم اشرا و بیادوم می برداشتم و انچه را از خود
 دیدن فرزند غالب شد فرمود نامه نوشتند و شاهزاده و سبیل القدر که ای فرزند حرم
 خدای بر تو باد شست که نجافت شود شکر خدای جهان بر نیز و بیاد و قلعه فارس را از اسیران
 ساز که انتقام ترا از سلیمان میکشم نادیده روی با قولی باش این کو سرنگند و خلعت
 را از آن خیمه شاهزاده و گوشت سلطان الله او فرستاد و از آن خیمه بسیار نمود و شاهزاده
 بگفته شاه قلعه را به خاک کرده و بخوابت بخودت پدر مالی کرده و فرات شد
 اما چون به نزدیک او رسیدی

و فرمود

وقت عصر داخل اردوی شد و آن مال و اسباب و اسیران را بجا نبرد و فرستاد
 چون شاه عاقل را به سام میرزا را بدست هرگز گرفتند که تمام اکاه حاملان را بجا
 نموده است بسیار آورد و علی سلطان ثانی او را بجا آورد و کینا فرمودی باشی
 و شاه علی سلطان را و از آنجا بدست سلطان دیگر هر روز فرستاد رفتند تا بفعله رسید
 و نالان بسیار نمودند و از آنجا بفعله شد از آنجا رفتند چون بای قلعه آمدند
 سام میرزا بخوابت برش بقلم اندازد که کار قلعه عرصه نوشتن بقیمه که سام میرزا بدست
 هرگز گرفت و بهر قلعه اخلاط اندازد اگر دست یافت قتل نام خواهد کرد و چون عاقل را بجا آورد
 گرفت و فرستاد و فرمودی کرد و القاس میرزا که سام میرزا با توان بجا آوردست و بنمود که چندی
 نماند که برای خاطر من مردم قلعه اخلاط از او برسانی و اگر یکدیگر می بیند و سخن را از تو بگویند
 که باعث عزت من خواهد بود چون نوشته را جاسوس آورد داد بدست سام میرزا از آنجا
 آن نوشته القاص میرزا مکتوبی شد و در عقب نامه نوشت که چون نوشته تو رسید
 القاص نوشته بودی که اگر من قلعه را بگیر باعث شرمندگی تو میشود از برای خاطر روی
 باز کرد شتم از گرفتن قلعه و رویان کرد و در حضرت قصر خلی نشوی بنا بر این بخوابم
 و کوچ کردم تا قولی باشی و داد بدست جاسوس و روانه کرد و خود بهار آورد که از آنجا
 من خواهم دید که بفرستد و میخواست با دینچه هرگز بکشد قلعه اخلاط فرستاد که آگاهانه
 صبر ندارد کوچ کرد و میرزا بفرستد از آنجا کوچ کرد اکاه اما کسی را نداشت و نیزه و از آنجا
 میرزا به وقت خواب را بکشد که این قلعه را بگیر و مال بسیار بخری و قولی باشی
 چون سام میرزا بخوابت بدست کد با بران برخواست عیانت قتل و زلفی شد کوی بدید
 چون جاسوس را گرفتند برزد بدست شاه انچه را فرمود چه کسی بکام می گفت و فرات
 شوم مرد و عیانت عادل الجوانم در قلعه اخلاط بودم شنیدم که سام میرزا برادر شاه طهماسب
 بر سر قلعه ای ایستاد بیرون شاید خود را بجای نوشاد آباد و ساخر شاه فرمود و فرستاد

و فرمود

او ایضا آن آفتابان خورشید شود بفرستد و در آن عضل مندا پادشاهان و بندگان
 هر چه هست ایشان را و محلت طلبه و وزیر بکر آمد بخدمت بفرستد بفرستد بفرستد
 ام که الفاس میرزا را بدست شیخ اعلی نداد با شرم و هم طلب شیخ اعلی بفرستد با شرم
 گفت اگر بکنی بکنی کردی شکرت و در بری اعظم مندا در او جان تو باشد او جان
 دعا و شاکت ایشان بگو کرد که میباید جواب نامه بفرستد داد که انشاء الله تعالی
 میرزا را داری نموده بخدمت شیخ اعلی خواهم فرستاد و در حضور الفاس میرزا که کرد
 بفرستد بی قول نموده میباید براق خود را بکنی که میرزا بفرستد بر و بخت مصر
 سلطان با برید فرزند را بتو بخدمت و فرزند او داد خود نموده از عقب تو خواهم فرستاد
 و چون بخت است قبول رفتم کار سازی نموده خواهم فرستاد چون آورد بخت مصر
 او را در عقبه طلب و گفت طوطی بفرستد آنچه تو کرده ام در حضور اعلی برادرش
 مصر فرستاد برادران بفرستد هر که شکوه او را از راه بغداد بر و بخت همان و هم و کائنات
 و اصفهان تو میگوئی که دم اصفهان دوست من اند سپاه و ایران تو سرگشته جمع
 و بخت کن بدست که سر راه تو بکر و شاه درین سرحدات و از لوال تو خبر بفرستد
 از ایران بکر بر سر خیزه باش و در بد تو باش جدید بفرستد نائبا می شود و وزیر
 تو میباید شش ماه میشود و تو در این راه هر چه خواهی میتوانی که چون الفاس
 میرزا رفت شاید کاری به سازد اگر کاری ساخت پادشاهان ایران
 در دست نشانده تواند و سالتاها خواهند گفت و اگر کاری ساخت باری و تکوین
 شوند بخدمت هر سال صد هزار کس مادر دست تو یکی ضایع میشوند این فانی است
 هم الفاس میرزا در بد تو بدست که شیخ اعلی از عقب میباید چون شنید که او رفت
 بخت مصر درین جمع است از بخت و بر شانس او چون فیض این شنید بختین و وزیر
 و وزیر بکر الفاس میرزا را طلب و آنچه عرض شد چنان کرد و از آنجا چون اعلی شاه را

شاه

اگاه نموده که قتل از بختان شاه اندیشه نموده شاه و الفاس میرزا را فرستاد برادر
 و گفت چون بفرستد است قبول رفتم بخدمت خود را از حجه و خواهم فرستاد و بفرستد
 او بفرستد صدی آمد از بخت شیروان و خواهر و بکر و برادر باغی شد که گفت کل
 شیروان را در ویش بخد پادشاه و او اشکی را گرفت و شاه در فکر بود که این خبر را که
 بفرستد که بخت است قبول رفتم از قتل باری بر کردید و آمدن باری فله و آن و کس فرستاد
 با شرم و کسند پادشاه که باری از انسان دارم برادر کوچ خود را و بخت که بختی بر و او کرد
 بفرستد بخدمت بکر و در سمیع بدست اسکندر پادشاه جواب گفت بر عرض بند کن
 بفرستد بخدمت شاه بر نشان بگو که در کس بر ظاهر است که بی زور و بخت بدال فله را
 میتوان خالی کرد و فرستاد پادشاه نه نه عتاب خطاب نموده و کس گفت که کار بر ما نشانی
 بی از رفت و آنکه بفرستد از این منوایم ساخت حاصل بخت فله را بمنوایم بفرستاد
 فرمود برش کردند که فیما و از طرفین کشته شد اما نموده است و افشای بخت ها
 کند بدست گرفتند و بفرستد که هر کوله ای آمد بادم چندان بخور اما از غرور و
 بسیار زدند اسکندر پادشاه رسید گفت در این بخت و هر که کس ماکشته شد از این
 بسند فرستاد که گفتند بر میباید قلعه داد که اگر تو خانه میباید ما را حاضر میکند
 و وزیر بکر کس فرستاد اما آن طلبید از آن شهر بار و بار خود را برداشت باری
 شاه را بوسید بدست و شاه بجز دستگاه بر سر بر آمد و لنگه را بخت داده و
 خود با همیشه کشتگان ماند و ازاده داشت که بفرستد رود و برادر که غارت و و
 انداخته بود و اگر کارها این تمام شد بود که در آن اشا بخدمت از بخت همان که انشا
 میرزاها را از آن گرفت و بخد کوچ بفرستد و بفرستد که در بخت اصفهان و در بخت
 از و وزیر و خواهر شاه بر آمد سه ساعت بختی آنکس بدندان گرفت و وزیر بکر
 دیگر بار از حجه حرم فله را بفرستد بگو شد و شاه از او را بفرستد الله اعلم خیر و دیگر

ایستاد بخدمت

همیشه کشتگان
استعداد و کمال
در کار و در راه

شد که بفرستاد و بخدا بود و شاه فوید که در دست سلطان بنامش می نوشت
جنت و نعم و مفید بود
انام عرض نکردیم که درین سفر چون شاه مالو بن شاه طهماسب بهر
خان بهرام میرزا و فرستاد بجا آمد و درین راه و درین راه پیش بر داشت و در
هنگام برگشتن رسید بحاجی رات سیر که مدام شاه بروی سیر و از این
که بر و شد سیر کشید و نماند و با این بود که از این راه برگشت و در این
مربط حصول بهرام میرزا و داماد و چند باز بر داشت و رفت و در این وقت
چون بکفر خاله آمد و رسید هر دو که با از آن کوه ها بود و نشستند و در
غنی که در رسید و دید که شب قدری و در آن روز و در کین اند و بهرام میرزا
از و در یک بود و در میان آنکه از سیر رفتند و پنهان شد شاه از و میرزا
نماند چون بهرام میرزا را دیدند از جای درآمدند و غیبت دامن که بهر نماند
شد و نکرد که عیان بگرداند یکی گفت برو و عید الله خا و از این راه برگشت
از و معطوف ساخت و از آنجا که در میان ده و نماند و یکبار دیدند
رفت بجا آمد و در آنکه در میان یک تکه بود و با بختال سیر یکی فیلان را و شاه
بود که بر و خیری یا و در شاه طهماسب در کجاست و در بانی از قولیاش بگوید
و با و در یک چون بهرام میرزا با فلانان که در موضع خود از آن و در ده افتاد و از این
نام قولی فای میرزا که گفت من توانم شوم و خود را با و در و برسان نماند و از این
و از یک بهرام شاه را که گفت من فرزند شاه اسماعیل چهارم باشم او تنها خاندان هر که می بینم
باشم و رسید که یکی از کوه ها که بهرام میرزا بهرام میرزا این مال را که لعل مار بنامش است
چرا و اینست این بگفت و میرزا درآمدند و سلطان مات سکه داشت شاه او را
پرسید که شاه چه و با فید که گفت که شاه ما فلانان عبد الله خا هم خا بختال سیر

نعم و مفید

بفرستاد که بهرام میرزا را دست کرد و شاه را و با ایشان بر نیز و وی در آمدن و در میان
چنان که گفت که ناری شبکی لشکرگاه این طایفه در نزد یک است و این نه بر پ
شد بود و در عقب بهرام میرزا را داشتند اما معلوم نیست که در وقت غلام بهرام میرزا
گشتند و شاه را و می ماند و با یکی دیگر است شاه را و از این فرزند میباشند که او را
پرسیدند که سلطان نیک و سیر که در زمانه کشید این جوان که بهرام میرزا میماند اما از
انام عرض غلام شاه را و انداخته از اعلام کرد که عند الله خان جنت از جای و سوار یک برهنه
شاه و مردم تمام سوار شدند و قی خان خود را رساند که بهرام میرزا را بر شپه تیر که
بود و در دست چهار نفر از قرق سواران پدید شد و او را تعوی بر کاسه و نوبی او
خورد و بود که بجان با سخنان نشسته بود عبد الله خان رسید صد که از این از انقبیل
او در دست گرانند که رفت و تنه دیگر که است عربی بد و داشتند که بر آن بد و شد
عبد الله خان شاه را و از او داشت بار و آمدن بود که شاه فوید و در سلطان بنامش
که از او بر شپه انام عرض شد که اکثر رسید شاه که القاص میرزا بجا آمد مصر فتنه بود این پدید
قبیله بود که آن کوه را و از کذب انداخته بود

انام آمدن القاص میرزا بجان
بود که قیصر نهند از اهریم پاشا و وزیر اعظم میرزا از آنجا که از فرستاد و خبر نه
پادشاه را و در هر دو قسم با و داده بود که هر جا برسد از بغداد و عربستان و غیره
لشکر را ببرد و کند که در این سفر را و با شد چون رسیدند و آمدند شهران که گشت با و شاه
بنام داد و بیع از کرد و پس کرد که عریک و کلیل چون بر همدان رسید چهل هزار
که از نوبی و غیره جداست او بودند و محمد پاشا نای سردار بکری بود که با
القاص میرزا بودند و با شاه را و پاشا که در بهرام بود او نیز سردار بود و از این
القاص میرزا بود که دست بر قتل او داشت چون میرزا بختال همدان رسید از حال

خان کج بهرام میرزا پرسید گفتند در هلافت باد و بیست نفر ملا زمان و فرج بنک
 جانشین و در پیش سفید غلامان او است چون او مرد مایل بود به بایان او میانی بود
 جز برای فرج بنک او زدند که القاص بسیار روی درین نزدیکی نرسیدند
 او تا برقت که گفتند فرج داخل همدمان می شود و فرج بنک فکری نکردی که
 حرم او را در بفری وین برود فرمود خان بهرام میرزا را بقلعه بردند و از قوه از به
 ایشان فرستاد از اطرف القاص میرزا سپاه فرستاد که میرزا را برین حرم و فرمایان
 آمدند و فرج بنک گفتند و غضب داده گفت القاص میرزا بد کرده است او را
 است که نام حرم بهرام میرزا را در و فرمایان خبر بردند بالقاص میرزا فرمود که چنان
 بگرداند از و طرف باز از چنان که می شد قلعه را با حرم بکشد داشت که شاید بکشد
 بیاید اما در وقت شاه که می بود نام فرستاد از حضرت داده بود داخل می از غلامان میرزا
 ملک جراحی نموده و در میان داخلان قلعه نموده خبر بجهت القاص میرزا بردند و فرستادند
 داخل حرم شدند اما فرج بنک زند بود او را سه ساعت نگه داشت چون او را بفرستادند
 زدند القاص میرزا داخل حرم شد حرم بهرام میرزا فرمود که بفرستاد این چند و سر
 است که بر سر ملا می روی القاص میرزا فرمود که او آوردند خان کج و فرستادند بهرام
 میرزا را بر داشت چنانچه فرمایان شد و مردم میخواستند استقبال کنند از ترس مردم
 بیات کردند و حوالی بودند اما جماعت کردند و ندیدند چنانکه حریف شدند شکست خوردند
 فرمود قتل عام آن طایفه و قتلایش کردند و مالی اسباب ایشان را نالان کردند و فرستادند
 ایشان را با سبیری بردند و اهل قتل گفتند که ما بجا بود ما میخواستیم بایستک استقبال
 نو کنیم این جماعت را از حرم ما را هیچ کس نمیخواست القاص میرزا فرمود که هر از فرمان و جان
 داد و از بجا بکشان روان شدند و مردم کاشان از ترس پیش باز کردند و داوودند
 بکاشان القاص میرزا فرمود که هر از فرمان بفرمایان ایشان قبول نمیکردند فرمود و بفرستاد

این زمان

شد و از آنجا بفرستاد از راه جرقان برود و بخند بکشت افشا و گفت شما
 و بد من از راه جرقان برود اما خبر می دهم اصفهان رسید میرزا فضل الله
 و وزیر شاه بود باصفهان آمدن آن قضیه واضح شد امیر اصفهان سلطان کرد
 و معای افشا بود پادشاه داده بود و بسیار بجنب بود شاه او را احاطه کرده بود
 بود که سیاق نکشند هفت در اصفهان بودند و کشتن حرم نگاه میداشت
 سلطان سلطان سه هزار کس گرفت از میرزا فضل الله و فرمایان که از سپاه اصفهان
 از القاص میرزا رفت که دست بردی نمائید چون بدیده که حرم و در رسید
 کس می بیند و سپاه القاص میرزا بودند و زان دهنده و بکین نشسته بودند
 سه فرسخ القاص میرزا از غضب می آمد که امیر اصفهان سلطان را فرمود و از آن سپاه
 و سه هزار کس سر بریدند و زدند بکوف راه اصفهان و بدر رفتند و در
 ستم سرها را بر سر نیزه کردند و داخل شهر شد و میرزا فضل الله او را بختین بسیار بود
 و از آنجا به شکست خبر از حجه القاص میرزا بردند که سپاه افشا آمدن این قسم
 دست می روی نموده اند شهریان پلش روی گفتند شما بفرستاد فیض بکیند که در
 اصفهان دم از هوا دادی من میرزا حال سه دوزخ راه آمدند بر سر مار و شتر
 زدند القاص میرزا گفت افشا بودند من بروم افشا را و کُل قتل عام که حاصل کرد
 فرج فرمود آمدند اول کسی فرستاد پیش هالی اصفهان که جواد و بر وین نشسته
 مکر من پادشاه اسمعیل بهادر خان بنستم اگر اطاعت کند شما را عزت کنیم و اگر قتل
 عام میکنم در جواب گفتند که می شد کاملاً ما شاه طهماسب است و از اینها و فرج
 صفی روی کردان شد بهر خبر و بروا کار می بر سرست می آوردیم که در دست اینها
 باز کردند القاص میرزا فرمود برش کردند شش هزار کس را بکشتن و از کار می
 خبر آوردند که چه نشسته بهرام میرزا با بخت هر کس می آمد که ما با القاص آمدیم

این زمان
 در این زمان

القاص میرزا بر شد بیکر کرد کاغذی ساخت چون در یکاهامه
 ساخت بچهار هزار گن بکشت خبر آوردند که قلم میرزا بکاشان رسیده
 کوچ کرده و القاص در پیش گرفتن عیادت شیراز راهی شد چون برز
 خوار و دند مال مردم و القاصت کرده از انجا بعباس رسید دید که شیر
 کرده اند بنواست بخت کند که بر آوردند بابت مهر امیر زایان در ده
 و انجا بر انوشیروان و در پی عبداللہ خان خاکوش شیراز را مضبوط
 متع کرد و بخت نمود گفت حال شده است و از انجا بعباس میرزا آورد
 ملک شاه رستم و ملک شاه محمد و ملک شاه منصور با او بیعت کردند و القاص
 بقاعه نرستان و ارگ و اردلان و ملکه اردلان میرزا او بیعت کردند و گفتند
 باش در اینجا به بنیم چون میشود القاص میرزا گفت من در یک روی ندارم بخت
 قیصر بروم و میرزا بیعت و کار بگذارم بروم میکنم و می نشیند و بغداد را
 ضعیف میکنم اگر دیگر کسی بر من فرستد از وقت مدد برادر جده من یا بد بگذار
 هر کس چنان باشد شاهزاده بیعت بغداد را می گردند و یا با بغداد استقبال
 او کرده او را داخل بغداد نمود و القاص میرزا ده هزار کرد داشت و چهار هزار کس
 داشت و چهار هزار دوی عریضه نوشت بخت یافت سلطان سلیمان قیصر کرد
 ابران با من می رفتی کردند قیصر جواب نوشت که بجزر ویا انز میرزا خود را
 نوی بیا بران گرفت شایم تو خام نمود اما نامدن نامدن نامه قیصر میرزا با
 از بغداد بیرون کرده خود با منی شد از قیصر و با ان رفت بخت قیصر چنان عرض
 کرد سلطان سلیمان فرمود حسن یا با ان از بروم با بعضی یا با ان امیر سی هزار کس
 برداشتند و بر سر بغداد راهی شدند چون به مدخل بغداد رسیدند القاص
 میرزا با استقبال رفت شبی خون زده و از ده هزار کس مصطفی یا با ان و در شون نقل

آورده مسر با شایب از زردوم در فتنه چون اخضر بقره رسید با ابراهیم پاشا وزیر
 اعظم شکار کردی که کجاست سر از بزم به بغداد بماند ابراهیم پاشا گفت این کار
 از دست من است که او در مدبر است میتوان این کار بکنی او اخضر فرمود
 که شایب را زده غالبان سلطان بیاورید و برین معضم رسانا باشد من متعهد این
 سفر بشوم که شاه را در صفویه جواب دهم و سر فرمود هر امرا باشد سلطان بیاورید
 عاتق بغداد را می شد چون الفاس میرزا این خبر شنید با ملای همان خود متفکر
 شد که کار او را چه میکردم خوب بود من براه و پادشاه بخیرم ایشان گفتند در اینجا
 نیست آنکه دست شاه و خان کج بود و میرزا را فرستاد و الفاس خود که از کوه و استر
 الفاس میرزا هم میرزا را با فرستاد آن او سپاه محمد نیک افشا را با الفاس و برین
 روانه کرد و از الفاس هم میرزا را از خبر پای الماخ و وید سر بکان و ویدان اخگر
 پای و مناد بود استر را از سلطان براه گفت که باید پای شاه را و این پند از او بفرست
 میرزا قبول نکرد و در اول آنکه ان غل الفاس میرزا بپارشد بود و کار بجای رسید
 بود که روزی در راه چرخه روزی شایب بالای سرش بود چون شایب از دهان
 آمد فرمود که کجاست کج میرزا آمد بجهان شایب فرمود و میرزا را فرستاد و
 از خود خالی و ذوق عرو حجت کرد و روز دیگر شاه و خود خالی بپار کردند و
 که فرستادند که بر سوت تمام خانه کج و پایا و رند و روزی بخانه کج شاه را و
 آوردند و چون بدیع الزمان میرزا فرستاد خود را دید در کوفه و هنر را دیدند
 و گفت الفاس میرزا نامور باشد شایب سر کرد شایب را فرستاد ایشان گفتند که هیچکس
 فاس ما را ندید بلکه کجا و ما را کی قدرت نداشت که کجا که بد میرزا نمون
 الفاس میرزا شد چون دفع بهر شد بخام رفت محمد نیک افشا را بپای آمد چون چشم
 شاه باو افتاد گفت این خرم را زده امرا گفتند الفاس فرستاد است که کجاست کج الفاس

میرزا به نزد به بناد شاه فرمود که این ملک بخرام آمده است پیش من کجایید و بگوید و بگوید
 مرا احوال کرد و او را یاری نمود پس فرمود که برو و باو بیای سببان الک عمنان
 در پیش قهر فرمود و فرمود و تسلیم کردن قهر فرمود و حال ملک ناموس میانه بری شد
 قهر انداخته القاص میرزا را بپایان است فرمود و آن ملک خراج بفرستد و او را بدین وجه
 بالقاص میرزا رسید ذات که با در دست از او میباید اما از انجا که بر سر پاشا
 با سلطان باو رسید و وصل رسید القاص میرزا بی غلی کرده و چندی هر از کس برداشت با شفا
 یوسف پاشا و رفت که شاید دیگر بار و شیخون برزند او را از پیش بر دارد بگوید که کند
 هر از کس در فاعله بکنار که اگر شکست بخورد بناد و در غرض او باشد چون یوسف پاشا
 مرد غافل بود شنید که القاص میرزا آمده است و در هر از کس داده به پسر و علی پاشا و در
 پاشا را از آن و غیره عارف فرستاد و رفتی پاشا و آمده و فاعله بناد و از کوفت القاص
 میرزا شکست خورده و فرمود و در راه شنید که بناد و از کوفت و دیگر عارفی نداشتند
 بطرف کرد استان بگو و از آن پاشا شنید که آمده و فاعله از آن و از کوفت و بدین بگو
 افشید و رسید فرمود سپاه از قزوین رفت و فاعله نریمان و سرخاب بدین حال و
 بر دارند و القاص میرزا با بکه از آن دست بپشت بناد و عارف حضرت خواجه شاه در پاشا
 او و برند بهست هر از کس آمدند و سرخاب نیز با ده هر از کس برخاست با آن بی هر از کس
 آمدند بخت القاص میرزا و بکه از آن ده هر از کس داشت القاص میرزا شنید و از کوفت
 در بر پاشا بی غلی رفت کشیدند بدین غادر و علی سلطان ثانی او علی بن سرخاب خان
 کرد و بخت در آمدند و القاص میرزا کاری کرد و در و کار نامه و شمشیر و پاشا
 این نریمان نکرده بود شکست بر سپاه شاه عالم پاشا خواجه افتاد و بکه از آن نریمان بود
 سال که چنان جلت بر طراز کرد که هیچ کس ندید و شنید بود و شصت در آن معرکه کار و
 خالی کرد و سرخاب خان کرد از دست ایشان فرار نمود و برگردید و از انجا که بکه از آن

شاهان

ناله القاص میرزا داشت و آورد و فاعله
 اما از انجا که چون سپاه شکست خورد و
 میرزا بدست شاه شهریار فرمود که اگر حال القاص میرزا را بدست نیاید
 با او شکست شود فرمود و بهرام میرزا را با بکه از آن ده هر از کس داشت
 در سپاه او و در شاه داده با بکه از آن ده هر از کس داشت چون نریمان آمدند سرخاب
 خان را بدست آمدند بر سر فاعله بان او را از آن القاص میرزا شنید که لشکر میاید
 و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 کانی سرخاب خان را با تو را بدست و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 بر او جنک و با او و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 القاص میرزا از آن کوفت و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 بر بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 گذشت او نیز از کوفت و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 القاص میرزا اندازد چون خان کوچ او را فرستاد بود و نریمان در بیوقت بکی کرد
 بر طلافی ان اما بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 و القاص میرزا با بچه بیای بخت جناب زدند و بدین رفت و بهرام میرزا و رفت
 سرخاب بکه و ان فاعله از او سرخاب خان و از انجا که بدست شاه آمد و القاص
 سرخاب و با آن شکست از سر سپاه سرخاب خان و در دست از بدین آمد و نگاه
 داده و دیگر عارفی کسر مانع بود و برف بیایان را گرفته بود از سر نالی تاب شد
 با بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 در و رفت در و رفت بان و سرخاب بود بدین حال و معاهده کرد که کشت شاهان است
 از شدت فاعله آمده است خیر سپه سرخاب بر زمین که القاص آمده است از کوفت

اما از انجا که چون سپاه شکست خورد و
 میرزا بدست شاه شهریار فرمود که اگر حال القاص میرزا را بدست نیاید
 با او شکست شود فرمود و بهرام میرزا را با بکه از آن ده هر از کس داشت
 در سپاه او و در شاه داده با بکه از آن ده هر از کس داشت چون نریمان آمدند سرخاب
 خان را بدست آمدند بر سر فاعله بان او را از آن القاص میرزا شنید که لشکر میاید
 و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 کانی سرخاب خان را با تو را بدست و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 بر او جنک و با او و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 القاص میرزا از آن کوفت و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 بر بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 گذشت او نیز از کوفت و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 القاص میرزا اندازد چون خان کوچ او را فرستاد بود و نریمان در بیوقت بکی کرد
 بر طلافی ان اما بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 و القاص میرزا با بچه بیای بخت جناب زدند و بدین رفت و بهرام میرزا و رفت
 سرخاب بکه و ان فاعله از او سرخاب خان و از انجا که بدست شاه آمد و القاص
 سرخاب و با آن شکست از سر سپاه سرخاب خان و در دست از بدین آمد و نگاه
 داده و دیگر عارفی کسر مانع بود و برف بیایان را گرفته بود از سر نالی تاب شد
 با بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت و بکه از آن ده هر از کس داشت
 در و رفت در و رفت بان و سرخاب بود بدین حال و معاهده کرد که کشت شاهان است
 از شدت فاعله آمده است خیر سپه سرخاب بر زمین که القاص آمده است از کوفت

طلافی

فرستاد شاه زاده را داخل قلعه کرد و هم ملازمی را کردی بمنزل خود نزد پسر بیست و پنج ساله
 خان بچه مرغان را فرستاد و گفت که از سر پاسبان شد و بر کیش میوز کرد که ای پسر جان
 این چه سر کردی نیست که خود قرار دادی چون برادر با جان برادر را از تو دور کردی
 که فرار را از تو کرده القاس میرزا گفت ای خان دل پری دارم و پناه تو را میروم و در قلعه
 تو شایسته اند که هر چه در دوزی تو بکن جان کن بخوابی بخت به خدمت برادر میفرست
 اگر نه معینان توام نگاه دار و برادر دیگر رو و در بانی ندادم به خدمتستان بخت میفرست
 و بکشتنک او جان شدم مندی نیست کینه با او جان او بر من و بگو و در دوز پناه
 مگو و پناه با او جان بد من او را که شاه شنید مرا گذاشت دیگر نادم نگردد
 روز تا تو را فراموش بود و اگر پناه فرستاد من دیگر تاب جنگ برادر ندادم سر و داشت
 بگو شد بد و مریوم و اگر از کانه من در گذشت بر کوشه فشن میفرست و یک تابی را بداد
 خواهد داد و در طایان او میگویم از این گفت و کرد ای در دل سرخاب افتاد با تو
 گفت هر گاه پادشاه زاده مقبوله پناه قلعه تو از تو نامزدی باشد کجای بدمی و اگر
 شاه با او نخواهد بدست دهی اشک در دوز بد سرخان در آمد گفت در دوز خاطر مرا
 شوی کردم با خدای تعالی و بیای حق شاه خاوری شاه طهماسب قسم و بار و طهر
 شاه اسمعیل قسم زن و فرزندان و مال و اسباب تمام الهه دارم در راه تو صرف
 میکنم و اگر شاه لشکر میفرست جنگ میکنم و اگر مصالحه نماید خود بر من میفرست
 القاس کم اگر قبول نکنی باقی شوم از جهت خاطر مرا القاس میرزا را دلدادی میفرست
 او را غلبه بر دوز مجلس پادشاهان از همه القاس میرزا میپایانده افتاد غریب کرد
 که غم و اندوه از دل او فرستاد اما بعد از یکایک میرزا رسید و مقبوله شد
 از برای سرخاب خان که معلوم سرخاب خان بوده باشد که مدت مدیدی
 که از تو از بدرت ناصوفی کردی شنبه این دوزمان خلافت نشان بدست

طهر و رسید شنبه پادشاه از او سخن شناس القاس میرزا را آورد و بقلعه جای داده
 و سر طهماسب است که او را بر داشتند خدمت ما آورد و تا الهه خواهم در بار او بفرست
 چون در جمع میگردی بر جان دارد اما اگر میخواهد که آن سرچشمه او بکن و نیم میباید او را
 بسوزانند بدو که عرش اشپناه و از نماید باطله که فرار و احوال خوان بود نماید
 بدو آن پناه را سرخاب خان دادند او در جواب گفت برو عرض بندگی مرا به شاه
 برسان و بگو بکنایه داده بقلعه نداده ام و در مرتبه با القاس میرزا جنگ کرده که در انیم
 بختی بکنی بگو است و این بخاره از شدت سرما پناه معلوم حضرت امیر آورد
 هر گز این کار نکنم و اگر نشاید کند خطبایان از همان نامه میفرستند او را
 بدو زانی میفرست بامان اعظم اما میرزا بکلیت نمیکند از شاه اکاه نکند که از این
 نامردی غیبت چون جواب نامه شاه رسید و مقبوله پناه بر سر القاس میرزا و سرخاب
 خان بود و عید الله خان در از دوز میفرست و میرزا در پای داشت شاه در میگرد
 خاطرش رسید که ان شاء الله تعالی پادشاه از این امر نکند گذاشت و حضرت بیقام دیگر
 فرستاد الحاصل سه نامه حضرت شاه رسید هر سه نامه و سرخاب خان مقبوله القاس
 میرزا در جواب نامه سیم گفت که افسوس را که میفرستد که القاس میرزا خود را میفرست
 آمدن خدمت شاه اما باقی را لاش میفرست و اعتبار این قوم میکند در بار که کلام بکن
 اشارت ما داشتند و از آنکه خواهد آورد نمیکند و در مصروف میگویند خالین را
 کتبیم القاس میرزا را دل شفقت فرمود شاه بخت الله بزدی که هر سه ام در طار است
 میفرست نامن با او خدمت برادر و بیایم اوقت هر چه کند او از او چون سرخاب خان
 انشد خوشحال شد اما باور نکرد القاس میرزا قسم نداد و مقبوله کرد و میرزا را خالین گفت کن
 بهر سبب خدمت شاه گفت بهر سبب بر سر شاه که میرزا سرخاب خان عرصه نوشت
 و بهر سبب خدمت شاه چون مطالعه کرد فرمود نامه نوشتند و شاه بخت الله تعالی

چون آمد وقت خدمت شاه او را عزت بسیار کرده و مورد بر و این بدین حال بود
شاه گفت که چون ما را طلب نموده است مطلقا در دامان منست و از دم بر دم او را
و زلفی که باشد بیاورم اما او نخواهد از سر جان در دامان باشد تا من دست بخت
نیکان را از ایشان شاه او قبول خواهد کرد شاه فرمود که خواهد خاطر چه کرد که در
پیکشتم تو قسم خود کن من بکنم از شاه ترا بکشد این قسم خود که مرا تو قسمی نماند
بخت الله برخواست چنانکه شاه فرمود که شاه را در آن شد و خوان در قلعه نزل
بود با القاص میرزا سوار شد و چون بخواه رفت الله رسیدند شاه زاده سالم داده
شاه گفت الله بیاید شد القاص میرزا زاده و بر کوفت بسیار بسیار و از اطمینان خاطر
و اول دفعه بیاورد که هر چه بدانی که چه بدیده باشی بگو و با هر چه بدانی که
بماند با من ظاهر بود و القاص میرزا زاده از این باب قزوین روان شد و در هر حال
طرف رسید که القاص میرزا زاده شاه گفت الله رفته است با سراجان خدمت شاه
به بر دم از طرف سرگردند به نماند که ملا خطه کنند شاه او را بجه قسم بیک
خواهند کرد و از اطمینان القاص میرزا زاده او را در رسیدند باستان قزوین
القاص میرزا زاده روزی که در بغداد شکست خورده برگشت دیگر سوز نداشت
بود اصل الخ نموده مطلقا داشت چون در میان باغستان رسیدند بدین حال
قزوین پیش باز کرده اند با شاه زاده و مورد که در بخت بیاورد شاه گفت
او را شاه نشاند که زاده زنده بکشم او گفت که بخواهی برادر زخمی بحال من
بکشد آنچه من بگویم چنان کن شاه گفت الله فرمود که آنچه شاه را میگوید
چنان کند فرمود و بخت را در در کرد و رفت کشیدند و لباس چو کفن در بر کرد
و در میان سپاه در گردن انداخت و سوزا برهنه کرد چون داخل قزوین شد
هر که را که چشم شاه را می بیند فدا داغ میشد و گریه فغان از زمین و زمان بر می

خاست

دیگر تاب در دل محکم نماند در دوام و بلند می که علمی خلق بودند چون احوال
دیدند خبری از ایشان زن و مرد برخواست که کو با سواران اقبال دیند احوالی که با او بود
و در دل دشمنی او داشتند چون او را با طریقی دیدند مهربان کردیدند و حضرت املا
فرموده بود در باغ چهل ستون جمع شده بودند تمام امای عظام با نواح و طوایف و نشسته
بودند نمای ایشان انبهر با رصف کشیده جای خود نشسته و در طرف دیگر علیا
طک کرده بود اشرف املا از جمعه دیوان و در برابر چندی از سرخ پوشان
بانک در و درش انداخته و سکه های ارم خوار می و چهل در یک طرف داشته بودند
و چند قیل که فرمان فرمای هند برسم پیشکش فرستاده بود و چند شیر و بلیک
و حیوانات دیگر بینه بودند و انبهر با سرخ پوش شده بود چون از تاب عالم تاب
بمع بینه در بالای صندلی حسن پادشاه قرار گرفته نگاه آن شهریار صندلی
نشسته که کو با ایچه بود که خدای عالم در سوره کس فرموده است انشرف اعلی فرمود
که این چه غوغاست خبر بیاوریدند و ملا در میان جان فشار بر روی و دیدند
دیدند که القاص میرزا زاده از این میرزا بد و در لغتانه رسید بیاید کردید و
سوزا برهنه که در گردن کردند و در میان سپاه بگردن انداخته چون بر دم القاص
مشاهد نمودند تاب و طاقت برایشان نماند شور بر آوردند شاه گفت الله
هر چند او را منع کرد که ای شاه را در مرس شاه بیاوردان مهربانست و نخواهد شد
گفت این قسم بخت چه بشود گفت حال برفح برفح شاه اسمعیل قسم کسر
و سپاه را بگریه مرگشان گشان به برود و بر او انبهر با و شاه گفت الله بگریه
افتاد و دست کام نماند بود بعلی قالی که القاص میرزا و شاه گفت الله فرمود و بیاید
شدند و تمام سوارها بر نهاده شدند آمدند بد و در لغتانه ان بود که حضرت
فرستاد که این چه غوغاست رفتند و خبر آوردند که مردم القاص میرزا زاده اند

برآمد و انشتند که حضرت اولیای خوار بقتل می آوردند. گفتند: ای خداوند
و سرور دینان الفاس میرزا را بدست گرفته چون چشم انقباض کرد و بر آب الفاس

میرزا محمد

سز فرزند کشید حضرت نواب اشرف اندلس امارا اگران غلام را در خدمت دهد
خواهد بود حاصل التماس و از این قول نمود و از شهر یار کامکار ایستاد از جهت التماس
میرزا افرق کرد و بهر نند از جهت او نیز نفرین شد و آن دو شاهزاده را معصوم بماند
برداشتند بملفد الموت برده سپرد بگو قوال بر کردید
انرا ازین جناب چون سال ششم شد سلطان
سلیمان قیصر بگریز و سپاه مالک دروم را جمع کرد و بچنگ حضرت شاه علی الله
روان شد از این پسند که سلطان دروم مجاب آمده و مخاها را در اول بهار بر سر
کار انداخت و بر سر شهر یار کامکار بیاید چون خسرو و الا که این سخن شنید فرمود
نامهای بر مالک عرضه داشتند و سپاه قزلباش را طلب نمود و امر شد که در این
اجماع بنایند چون لشکر قزلباش جمع شدند در دروم پاشای بود اسکندر
نام داشت چون او و فرزندش حاجت کار دانی که او را بود در اندک روزی از این
شجاعت او شهرت یافت و با جماعت کردان آن سرحد در و خور بسیار کرده
بود و چند سوار بران کرتشان برید و بقصر فرستاده بود و قیصر او را باستان
دو نفرین خطاب می نمود چون ممد همگان شده بودند از شفقتهای قیصر
ظرف و جز او نکند داده نمود که با اموی قزلباش دست بگریزند بر داشت سپاه
خود را از دروم به سرحد قزلباش آمده غافل تاخت آن کاه نمود و سخت
بچاره و بسیار برید و با غنیمت بسیار از راه و آن بد که قیصر فرستاده چون
هر که از اموی سرحد دروم بر فالد از تاخت قزلباش فرستاده بود و چون
ان اسباب و سکه ها را قیصر بدید پنداشت که سکه ها است و سنجید
دو خمپاش های سنجیده بود و هر سه بر نام اموی قزلباش داده بودند
و در یار کاه سلطان سلیمان قیصر دروم چهارده پانچ فرنگ حاضر بود چون

انرا

افعالا بدیدند قیصر فرمود از جهت اسکندر و از این خلعت را برای خود کردند
و اسب شاهي مع بران موضع و نه عدد قویون موضع با تو تکار گرفت از این بجز
نومان بود و شش بران موضع و کمر خنجران یکی کرد و خدمت او باشند
مواجب این کار قیصر بدیدند و ان اسباب خلعت را آوردند از جهت
اسکندر و باستان او خلعت را پوشید و ان یار و فرزند و فرزند مست شده بود
که احد بر زند بیدار است چون افرق دید و دیگر یار غافل رفت بر سر کردان
سرحد و از دروم و رفت دوسه هزار سربدار با غنیمت خیمه که صف ان مال خود
بود فرستاد و انرها را که آوردند قیصر از ان کلاه شاهان و برفا را از انکاه
سوی چند دایه خمپاش سنجید چون ان مرشد دید سرهای علی اموی قزلباش
را فرستاد خدمت قیصر بودند شفقت شد و ان مرشد به چنان کرد و دوسه
سوارای که او را ساخت خدمت فرستاد از شجاعت او قیصر امید و از شده و ان
میان زد و مکرر به پادشاهان سرکن نهاد بدات میفرستاد و میگفت که کند
دو نفرین و امکرخی شناسند و قزلباش را با امان اگر او در شمشیر قتل
کرده است فالد ان سخن فسمع شریف شهر یار زمین رسید انظار بیکند
که این مرشد اسکندر قدم جرات پیش گذارد از فرزند پادشاه از جلال افتد
اسماعیل میرزا که او را گرفته پادشاه در کردن گذاشته بد که از اموی
زمان بسیار و دانا چون خرامیدن قیصر حاکم رسید غافان سلیمان نشان قزلباش
که بسیار اموی سرحد از و با چنان مثل شاهوردی سلطان و یار اعلی و
ممد الدین خان استاجل و سلاطین افشار کردان سرحدی باشند پیا
خود را برداشته به پسر شاه زاده امیران اسماعیل میرزا صاحب قوا بودند
و خدمت شاهزاده غایت از دروم تمام ان سرحد را بفرستاد و از عقب

پاشا در حلب بقصر رسید جاسوس معذرات را عرض نموده و میگوید که این خبر را به شما
 این خبر را به شما رسانیدم زیرا که حساب دیگر بود و فرمود که من که این
 جناب را از این خبر مطلع میگردانم و میگویم که اگر میخواهید به شایع افغانی را
 عاجز کنید از جناب از قه میباید عاجز کرد زیرا که این سپاه بسیار است و فرمود
 سنان پاشا مصالحت بفرمود که بفرماید بفرود فارس را با دادن مایه و طه آن
 سرحد را که هنوز سیر است چون رسید اجازت را بخواهند و این پاشا برادر
 مصالح را فرمود و بروی جناب و آن ایامه از قه در دوران بفرمود و از غله و
 غیره را با آنها کتک نگاه دارند و مصلحت پاشا را با جمیع کبری و قو که جناب کردستان
 و فطرس بر روند و بخود از حلب سپاه را بر داشته بدار بگویند و حضرت اشرف
 اعلا در این باره بود و خبر رسید که سنان پاشا مصالحت بفرمود و پاشای دیگر
 بنام امیر که در فارس را نمایند و حضرت فرمود بفرمود از شد او چون شای
 زاده است اعظم میرزا که بر پاشا هور دی سلطان و عبد الله خان و دیگر که
 سلطان شاه قلی سلطان واحد سلطان شاملو بر سر فارس بر وید و مکدا
 وید که فارس را بفرمایند و از قه که میخواهند جمع نمایند مکنند و بفرمود
 از قه آن سرحد مایه شود اما از جناب قهرمان لشکر دین با سبند و
 پنجاه هزار کی از دیار بگویند و این شد بطرف همدان اما هنوز در پای سپاه که
 مایه فراوان حال از روم بود که اسفیل میرزا در جناب فارس و در پای
 سپاه بفرمود و آن شد چون اسفیل میرزا بر فارس رسید اما جاسوس این خبر
 قهر خیز بود که شاه اسفیل میرزا بنام فارس فرستاد قهر فرمود که باید از
 سنان پاشا کتک فرستاد و چهل هزار کی با چهار پاشا و عظیم الشان مقرر فرمود
 و کتله پاشا که می فرمود که او هر برود ناسه هزار کی که می از ناور و محمد طاهر

سراورد

که می فرمود که می فرمودند از برای سنان پاشا کتک چون بنی هزار کی
 هزار کی بود و چهل هزار کی هم از عقب او فرستادند و روزی بود که آن کتک
 رسید و بود که شاه زاده رسید اما نصف خانها فارس را ساخته بودند بعد از

دو روز صوف قتال و جدال از استند و سپاه که می چرخ می شدند از
 میدان نموند که از جناب شاه و روی سلطان زیاد اعلی چرخ می شدند اما شاه
 زاده فرود کرد میدان را و فرمود چار و زدن که او شاه زاده است وای بر حال
 امیرای که عمر میدان نمایند چون چرخیان در بلای برفت کشیدند و کتله

کتاب

آغ قوتلو

سید محمد

محمد علی

محمد علی

محمد علی

از ناوداد زاده میدان نمود شاهزاده معصوم بن صفور پادشاه بن خورشید و خرد
 زاده میدان نمود چون چشم کجی که به شاهزاده ایران استعجاب بران افکند و
 شکوه شاه زادگی و آن نایع موضع و خفقان شاه بخت فکام عالیجا شاه استعجاب
 بهادری و در بر و نیزه حسن پادشاه آغ قوتلو در دست و زده سلطان محمد
 بد سلطان سلمان پادشاه روم در بر و نیزه آن زده و زده و زده و زده و زده
 کار کرد و بر باد بان بلند شد و سوار چون میدان آن کجی که در میدان
 نیزه و بر سبب آن کار کرد که سنان نیزه از پشتش پدید آورد و در کجی که در
 بتوان پای در آورد و کفیل پادشاه کجی چون دیو در زم آمد میدان چون
 بر حال شاه زاده افتاد گفت چه کجی از برای فرزانش چه نام داری شاه زاده گفت
 اگر نام وادشوی و هر چه معیوب بشود کفیل پادشاه کجی و در کجی که در
 بود در رفت و فامش و فو بودی داشت بوزن ده من از او بد و دست کار میکرد
 اما هر کس که میرد بکر جان بر بود کفیل پادشاه گفت مگر از نام من خبر نداری کفیل پادشاه
 کجی شنبه لای کویا از جات خود سر شد که میدان من آمد صاحب نمود
 ده من میگویند بطرف صف خود اشاره کرد سوار ای آمد عمو دی از فقرم خام خفته
 و او را مطلق نموده در پیش رفتی گرفته او را کفیل پادشاه عمو داد و در بود و
 از جای جهاند و در وقت برگردیدن بهر دو دست آن عمو را بلند نمود
 و گفت بکر جان من عمو را شاه زاده بهر پسر کشید از اکان شد که در سبب
 خافید گفت بلند نمود یک دست که بریند بوقت سپر شاه زاده چه بدیدند
 آن دو سپاه کشاد سپر را برکت انداخت و گرفت کلوی عمو را بر جگر
 از دستش بیرون آورد و بلند کرد او سپر بر سر کشید شاهزاده گفت عمو
 عمو خود را پیش و در بقیه سپر کفیل پادشاه که سپر را سبب تمام بر روی زمین

محمد علی

مثل کوشش به کرد کفیل و او میان چون اضرب دست از شاه را
 در شهادت نمودند تمام انگشت خربت بدندان کردند
 بند از میان بلوز در آمده تمامی آن سوار و پیاده مات
 حیران شدند سپاه قولانش علیا را جلوه در آوردند و طفل باز
 ها را آوردند و آن سده هزار کس کجی از جای درآمدند و دور شاه
 زاده را گرفتند نا سلطان میر سپید شاهزاده یارده کجی را اضرب
 عمو بر کوه بود جک معلوم شد آن دو سپاه کزان بر هم
 زده از روز تا آخر روز جک بود تا آخر شکست بر سپاه سلطان
 پادشاه افتاده از روز شاهزاده دوست نفران سپاه بدست خود
 مثل آورده بود اما هر کس میر سپید ضرب نیزه تا یکی از بزرگان
 و سخا عان نمودند بقتل می آورد چشم شاه زاده بر طفل در سنان
 پادشاه افتاد شکافت انبیا و اسرار زبنا ایشان گذاشته نار شدند
 خود را به سنان پادشاه او را انداخت از بالای مرکب که در آن
 افتاد و لختان یک قاچار رسید از عقب شاهزاده و شاه وردی
 سلطان نیز رسید و جوانان از عقب یکدیگر رسیدند و لختان
 یک خود را از مرکب بر انداخت و بخواست سوار و به برد گفت
 بر امکش منم سنان پادشاه صاحب کوه لختان یک هر دو دست سنان
 پادشاه از پشت اما چون رومیان دیدند که پادشاه انداخته برگردیدند
 که او را جات دهند که اگر او را بگیرند قیصر همه را بقتل میرسانند هر
 چند از برای رومیان از جای درآمدند و از دهام کردند سده هزار
 کس در سنان پادشاه بقتل آمدند آخر پادشاه خود را فریاد زد و چند

کس ملک نمود از جماعت رؤی گفت بروید که مل جلوت شاه خواهند
برد و اگر حال دست بر نداشتند لا علاج ایشان مرا خواهند گشت و چون
لا علاج بر کردیدند و دیگر کسی بکشتن نداشتند چون سه نفر از قار
رفتند بقصر رسیدند سبب شکست حوزده اما هنوز خبر شکست
بقصر نرسیده بود الحال از قصر بشنو از حضرت شاهي نال ای چون
بد فرج سپاه روم رسید جاسوسان بقصر را آگاه کردند که شاه طهماسب
آمد بانظر کوه سپاه فرود آمد از شنیدن این خبر سلطان سلیمان
بقصر فرمود ایلی برود و عید من شاه طهماسب که در میان ماه
نوسه سال پیش از این اضم قراری شد بود حال یا ما و قوچک
رو برو بکنیم یا کل روم از آن بخواهد بود با این از این صاحب
شد ایلی آمد بخند من شاه جم جاه بظاهر عرض رسانید انحضرت و لا
صحر فرمودند که بروید غاه ما را حضرت بقصر برسان و بگو این را
که کرده اند بسیار خوبست ما و تو دو کنیم هر دو بنده خدایم هر چند
هزار کن از شوی من و تویی جان شوند اگر عدل و انصاف داشته
باشی از این جانب تو میدان می آید از این جانب من هر کدام که اقبال بکند
داریم دست دشت او خواهند بود اگر تو را کوخنی ابرو را یکی از فرزندان
خود میدهی و اگر من تو را کارسانی کردم الکاه و ویرا صاحب شو
میدهم با سماعل میرزا چون ایلی خبر از همه قصر برد او چون این
بشنید گفت برو بگو این سخن که تو گفته مرا تا کی بدست افتاد و گفت
خواهان ال عثمان مرا خواهند میکوبند از ال عثمان قانون بدست که
پادشاهان قیام و خود جنگ کنند پس این همه سپاه را مواجعت میدهم

ازین

از همه این سخن روزها که جنگ کشد سرور راه ما بدهند و بگو
که اگر کارسانی نکرده مهلت مجوای چند روز باش کار خود را درست
کن و دیگر یار و جانش را فرستاد آمد بخند من اشرف اعلا بقا و او
حضرت فرمودند که با جنگ میکنم بشرطی که تو پخته را بگوشت بکند
با این جنگ دو برو میکنم و الا آنچه صوفیه دولت است جنان خواهم
کرد چون ایلی رفت آنچه شنید بود عرض بقصر رسانید سلطان سلیمان
کوچ نمود حضرت اشرف شنید که بقصر آمد آن شهر بار فرمود که انظر
کوه سپاه سپاه قریب باش هشت فرسخ رفتند سپاه روم جای سپاه قریب باش
فرود آمدند بقصر احوال شاه پرسید گفتند بمیدانم که یکی رفته است
جاسوس خبر آورد که بانظر کوه سپاه رفته است بقصر همان جا و نشاند
که برو بگو ما را از دوری بدین آنچه مجوای از لاف کلمات میکنی چون
بترک آمد بر فرار بمیدانی این چه شیواست چون جا و گوش آمد بخند
حضرت بقا و را آورد آن شهر بار فرمودند که ما از دوری عدل و
انصاف و نرحم و انزیر حضرت عزت این کار میکنم این فرار
بدست که تو نوشته ما در هشت فرسخی نوشته بردار سپاه خود را
و این طرف کوه سپاه دوه بزگشت و جای جنگ هست و جیت
باشد که جوانان یکه زاید هان از دهای تو بدهم که از حد
ان قسم انش سوزان از پای در آیند خدای تعالی از خویش می آید
اگر راست میکنی غایبها را بر تو و بر طرفی بکند و تو ناسبند بخانه
هزار کن و من با هفتاد هزار کس بر نیم بر یکدیگر ناخدای جهان آفرینند
زمین و زمان فتح و نصرت بفرم خواهد بدهند و چون جا و گوش رفت

پیغام را گفت از سخنان حضرت اعلی سلطان سلطان بنام کوشید
ی خواست فرادهدند که ابراهیم پاشا وزیر اعظم گفت ای سلطان
پشت که پای عرابه جنگ کیم زیرا که سپاه قزلباش اگر بیج سپاه
ماندند اما ایشان او را قتل تمام بایکد بکرم چشند اگر او را
قزلباش بر سید با باشد کسی بد هزار کس از نام و شک و طعن و قایل
نماند میگویند فرار در میان جوانان قزلباش خود را بد نام کشید
گفته بفرست از آن طعن که ما دارند و بگویند که تو قزلباش جنگ
کرخی عرض که شیخ اعظم میفرماید باین قریب سپاه را شکست دهند و با
عربا به جنگ میکنند قیصر فرمود که در برابر می آیند میفرماید ما را اینقدر
نگاه دارند که از تو قداخه داریم صرف شود انگاه غایب جمع تمام اسیر
و دستگیر کنند ابراهیم پاشا عرض نمود که او از سواره باز خواسته در
بهاوی سپاه مادر محبت که سپاه رفته است و عرابهای ما انگاه
بمزد و این از جهت ما بسیار خوب شده است از پیش راه بر خواسته
و سواره خالیست میرویم بیابان ایران و جانب همدان و از راه همدان
اگر از عقب آمد سر عرابه را بر میگردانیم و جنگ میکنیم و اگر نیامند
ما میرویم قیصر گفت کی سواره ما را خالی خواهند کرد ای شیخ افلی
فکری دارد فرمود کوچ گردند بکنار پیش رفت انچه بجزین دین
برود رسید حضرت اعلی فرمود و لیجان ملک برادرش را همراه برده
گفتند بلی ترخان پیکار کرده است گفت میخواستیم برونه باز دوی
قیصر بلی شد بزبان پیغام ما ابصر میگوید و جواب گرفته می آمد در
انکه حرف در میان بود بولایت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی

طالع علیه السلام ترخان ملک آمد بجهت کرد بیکر تاس خام بچید و بپند
چرخ شاهزاده ایران اسما عبد میرزا را آورد و گرفتاری شان پاشا
و انچه بپند پادشاه دیگر گرفتار شدن و شان پاشا و مضاجت قیصر را
نزد گرفتاری بسمع شریف ثواب کامیاب شهر باران و رسید جوین
فرماندها حضرت روی نیاز بدو که بی نیاز بعد سوز کنا افتاده پاشا
در آمدند بعد از آن ترخان ملک را فرمودند که برو و در وین قیصر به
مین که این خبر باور سید پاشا نه تو مگو اگر رسید است به بین که
چند میگویند بگو شاه میگوید که بسیار از او خوب نموده ما کل ایران را
بهشکشتن شما نموده ایم بروید که کمی در سواره شما نیست و ما این
میر ویم باست قبول تمام الکاه و و مرا گرفته اگر مرا باشد از انجا رکنه
بانه جنگ میکنیم و این سودای خوبست و شکوفی که مرا خبر دار بکن
بهیبه حال داشته باشی ترخان ملک را رخصت داده ابلی پیغام شد
بی نامه باده سوار بار و در وین قیصر رفت بعضی خبر از جای نداشتند
میگویند چند بار با این سپاه بسیار جنگ شاه طهماسب آمده
هر بار هزینه صرف نموده از ایران عقبه یا از بین متصرف نشده مرا
سرکار پاشا طهماسب افتاده است این فکر را به بین از عقل
خدا داد چون فکر کرده است که بر جواب است زیرا که او جوان رفت
باست قبول نصف مردم ویم صوفی او جان شیخ صوفی اند بصر قضیه
که رسیدند حلاز زمان من در آن قلعه را بروی او نوشتند و در آن
اول صوفیان در وازه را بروی سپاه میکشاند بی تعب و جد و کلاه
رو را میکشد چون من بفرقعه و قیصر که در من تمام سپاهی در وقت

از غضب مدفن دشمن میگذشت و جنگ خواهند کرد و در مدفن
قلعه بیخه شش ماه باید نشست بغله کبری اگر بکیرم بعضی یکسال
دو سه قلعه میگیریم و او در مدت یکسال کل روم را تصرف کند
است پس آنچه او میگوید چنان خواهد شد ترخان بدست بکیر
گشت بر خوش باشد آنچه از انرازی جنگ و جدال بر طرف کرد
پیا که ماکار را بکیر کرده در دست بکیرم کاری خواهم کرد باطلی اند
حضرت اقدس خیر آورد و ان شهر را در برابر سپاه او فرود آمد
روز دیگر ازاده جنگ داشتند که کجایان معرکه آمدند و احوال
انگشت عظیم را عرض کردند از شنیدن ان سلطان سلیمان
بفرمودم ضعف کرده و بعد از سه ساعت بجای که او را بیهوش
اوردند و چون بدید کشود شروع کرد بگریه و داد فریاد هر چند
اجاعت او را نشانی ندادند او میگفت البته مضاجع مرا کشته اند
وند طاعت آمدند و به بکیرم صرف میزدند غایت او قبول نمود
فرمود جاسوس برود خبری بیارد که شاه طهماسب با او چه قسم
سرمیکند چون جاسوسان آمدند احوال اجانب چون شاه زاده او را
گرفت با چهل پاشا امرای روم که سخن یکی و پاشا بودند و چهل نفر
شدند تمام را برنجیر کشیدند و ان مال و اسباب و غنیمت بی ثبات
و اخر هر مقام برداشته بدرگاه شهر را که مکار روی نهادند چون
انجر حضرت اقدس رسید فرمود بارگاه را از استند و تمام و تمام
انرا موضع پوش شدند و استقبال افتاد زاده و ستم بن اسفند یار
دل میزد و فرمودند بیک طمطراق ان شاه زاده با اجاعت و غیر

کود

بکود و افروختند که افرین و اخن از روم برخاست و اسان پاشا
تغیر را بفرمود کردن و سرداران چهل نفر از سخن یکی و از اغان روم
و اغان و کرجی و چوک و پسر کله پاشا پیل میرزا را که از پدرش شجاع
فرمود گرفته بودند چون داخل بارگاه شدند چشم پاشا بر طاق ابرو و چشم
چالچال شیب افتاده بحد نمود اول شاه زاده چنین بر زمین مایه در پا
دید بر کردار افتاده سربلندی یافت و امرای قراباش تمام بحد نموده
در برابر ایستادند پاشا بر روی پاشا بود و بیلان نظر شهر را در اسفند و احوال
در بارگاهان می باید تمام از ذوات اقدس حضرت مشاهده نمود آنچه
امرا با چالچال شیب سنان پاشا میگفت با شهر بار به شفقها بفرزیدند
خود کند این قسم فرمود که دست که طمطراق و فتوحات شاهان ماضی است اینها
چه دید که چون مجلس شد بازان و امر آمدند انچه را در سر و در میان
ایروزده از این چشمهای غضب الود از روی اشتیاق بر کردارند عیال
شاه زاده چون ان دهر چشم زاده و نگرانایند لونه بفراندام او فتاده پس
بر بر انداخت اما انحضرت اعلی فرمودند کی بتو گفت عین بروی من و تو
قیامت از عهد این خونهای ناحق چون بیرون ام شاه زاده زبان بدای
ثنای بدن بر کردار کفره بعضی رسانند که قولایت شوم چون از حضرت
شاه والا جاه و خست شکار گرفتن در قراغ در شکارگاه شنیدم که بعضی
روم سپاه فرستاده است به غیر قلعه فارس چون ان بلده را از خضرانای
قولی افامی قصر گرفته بودم و خراب کرده بودم در حضرت قراپاشی گفتند
که قلعه خراب کرده این غلام نباشد دیگر از ان غیر عیانند از شکارگاه گفتا
نوشتم بشاه و دی سلطان و چند امرای دیگر که اگر فرایند از انحضرت

حضرت ابن غلام را بکبرند و اگر قدرت و عظمت که حق تعالی بآنها بخشیده باشد
 با من درین مهم همراهی نمایند از دو حال بیرون میشوند یکی آنکه بکشتن
 من بکشد و یا بکشد من و اگر بکشد من حضرت اعلی از قضا این غلام خواهد
 گذشت چون سلطان قسم دیکر حضرت عزم منینا بد کرد شاه زاده تبار
 است از شکارگاه من بروم و برگردانم و دیگرین قاضی سلطان اعلی
 بر ذوال شرف را عالی مقام را چهل یک پاشای و امرای روم را که خدمت و فقه
 قادر بر ارباب کردم و بسیار اند و میان کثرت خدمت آمدن ای سلطان
 صاحب قمر است و آن محمد پاشا و یوسف پاشا و این بر احمد پاشا و این
 بنو کله پاشا که چیت و آن محمود کله پاشا است و اگر بکشتن من بدانستم
 که حضرت زانی بودند هر کز این بی ادبی و بی احترامی این غلام صادر می
 شد سنان پاشا بخود فرو رفت و گفت به من این شرف یار و اگر این چنین
 خدا مانرا منظور ندارد اما آن حضرت فرمودند که کذا است سنان پاشا
 گفت قربان شوم پاشا صاحب قمر این است حضرت فرمودند که
 سنان پاشا صاحب قمر است گفت بی آنحضرت فرمودند که این کار است
 مثل آن کار خجاست هرگاه صاحب سلطان سلیمان قمر را که حق
 این چه بی ادبی است که زنجیر کرده جاهلی و از چهل نادانی آن قسم
 بی خودی میکند هرگاه شرف حجت برادر را یافته باشد او را که
 در این چنین بند زنجیر کشیده است و روی کرد سلطان که او جاهل است
 فرمود که امالی بودی این قدر تحمل نداری که او را وضع نموده بلکه بفرست
 او را که بکشد و چون گرفت همه جا عزت و بجزیت با او سر کرد پیش من
 من یار پند البته در عزیزی است که این قدر سلطان سلیمان او را

بزرگوار

حضرت اعلی و شاه فرمود که بر دار زنجیر را اسما جیل اچنان منوجه سنان
 پاشا شد مثل رعد از جای جسته زنجیر را برداشت و سوار پای خلعت
 پوشانیدند و آنحضرت فرمود تمام بند پاشا را زنجیر برداشتند و پید آمد
 که پاشا شاه را یوسف الفخر یار دست او را گرفته و در دست خود در
 نشانید و چون متکلم شدند بافت که تا کجا کار ساخته است و پادشاه
 از نظر حق بن مبد کن نگاه شفقت نمکشد تا آنکه سنان را که قابل بر شتاب
 نمکشد بر شرف محال است او را اخصاص نمکشد و حضرت او را اچنان
 فرست نمود که سنان پاشا یکی از بندگان حلقه بکوش الفخر یار کردند
 اما از اجابت جوخه گرفتاری سنان پاشا به قمر رسید شروع کرد
 بی ثانی و قسم یاد نمود که اگر شاه طمعاسب از وی فردی پیش
 آمد با سنان پاشا با او صلح نموده علم او را و سنی پزیرم و اگر بگوید او
 او که شد باشد اسما جیل میرزا او را کشته باشد ظنه حرام باشم و
 از فلان عثمان باشم اگر تمام از این ارباب ندانم و کاری بر سر ندرند
 شیخ اعلی بنارم که در روز ناهج عالم ریخت شود جاسوسان را فرستاد بجا
 اردوی حضرت اعلی دیگر باره جاسوسان انداخته بود که صاحب قمر در
 مجلس شاه طمعاسب نشسته است و با هم حجت میدارند قمر گفت جاسوسان
 جاسوسان دروغ میگویند پس خلیل افای جا ووش را فرستاد که
 به پناه به نام برود به پناهی که جاسوسان میگویند راست است که
 شیخ اعلی سنان پاشا را نکشته و خلعت داده و سرودی نموده اگر او را زند
 دیدی و با عزت بگویند که وقت شد که در برابر جنت رو برو کنیم
 و اگر او را زند نمودیدی و دانشی که کشته است صفهای بی او نماند بگویند

خلیل افغان چلاس را داهی کرد و چون داخل بارگاه شد چشمش بر پستان
 پاشا افتاد که در پهلوی حضرت نشسته است خندان و خوشحال و مقام
 امرا و قضا را خلعت پوشانیده خلیل افغان آمد سجده نمود و حضرت فرمودند که
 کجا بودی بعضی رسانید که سلطان بخیرین دعامرساند که در معتمدان
 جنگ آنچه فرموده بودی چه صلاح می بیند حضرت یافتند که مطلب چیست
 یحیی سلطان پاشا بود حضرت فرمودند که آنچه فرموده بودیم همان منقرض
 خوش باشد هر جا که قرار میدهند بسم الله چون خلیل رفت حضرت پاشا
 پاشا فرمودند که سلطان سلیما خلیل افغان رسانده بود که زیاده پند
 کو یا ز بسیار میخواهد و گفت قریات شوم قیصر پادشاه ایضا است انشاء
 الله تعالی بسیار دوسخی قرار میدهم میان او حضرت اعلان و اخیان
 قرار بدیم که نسل بعد نسل آن دوسخی بماند در میان این دو در میان
 آنها چون حضرت اخلا فرمودند که بعد از پاشایان دیگر برداشتند یک
 رساله و سرافرده پیش خانه از برای پستان پاشا بقیه کرده بودند و
 از جمیع اهل عراق و پاشایان رساله بارگاه از کل کارخانه جات بامعه
 خد متکا از آن ناخن زدند که در سرکار بزرگان میباشد مینمودند
 چون از مجلس برخاستند هر کدام آوردند بچینه های خود که حضرت شفق
 سکوده بود اما چون پستان پاشا را آوردند بچینه خود و چشم پاشایان که
 بان رساله افتاد از قالی و تکیه بند و سوزنی و خدمت کاران و غرض
 کوچی و نه طوله اشب و اسیر با مفر و چند قطار شتر پاشایان و کارخانه
 ادهم بونان و از پوشش سراپا همه نه عدد کمر خمر و نه شیر و نه چکان
 و سبکد توب و زینت و عمل و غیره همه از بونان زدند و پستان دیکوی

رساله را در دست
 نگه میداشتند
 و در هر وقت
 رساله را در دست
 می داشتند

و حضرت پاشا فرمود که پستان پاشا را مرید و بند او جان شیخ صفی گردانید
 چون از جانب چاوش رفت بخدمت قیصر و م آنچه دیده بود عرض
 نمود سلطان سلیمان فرمود نامه نوشتند و دادند بدست جانیوس

که پیر بدست پستان پاشا بدو چون قاضی آمدان رفقه را رسانید
 بد پاشا چون پستان پاشا رفقه را خواند نوشتنه بود که جای تو بسیار زیبا
 خال بدست بزخم و بیای که از جمیع خاطر تو که شیخ اعلی تو بکی کرده و عزت نموده
 مایه خاطر تو و بر شاه عباد الله صلح میکنم و شما را مرخص نمودیم در بار

در باره صلح آنچه میباید با حضرت اعلا قرار بد که جنگ فلول و شاه بنظر
شد چون آن رخصه را خوانند روز دیگر که افتاب عالم تاب شد و در میان
یان بدرگاه خسرو زمان رفتند سجد نمودند چون آن شهر را رسیدند از آنکه
او را جای دادند او را و ساجت فرمودند که سنان پاشا او گفت تو را
شوم فرمان چیست شاه فرمود که از حجه خاطر تو بد و مصالحه در میان
سنان پاشا و وزیرای شاه افتاد و غرض نمود که تو را دل بسته و نیت تو
حقا که از ارجاق این چنین نشان میباید که در مسند شاهی بایزید
احکامی نیکه زند بقین که فرزند حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب
علیه السلام هکس و آنچه در خبر میبرد زه بر تو افسوس شود در این
خبر مهر تو بر شهر یاران افان ظاهر است و رخصه داد و آورده بدست
مبارک حضرت داد و حضرت شاه بخیم جاده نیت فرمودند اگر چه چند روز
بخر استم از روی مصالحت با تو بخت بداریم اما چون تو را بپای عهد بر وادار
در باب نال و نیز که در بخت تواند بد است به بدست و قرار مصالحه
نابینا نموده بود تو خواهی فرستاد اگر بان نوشته قیصر را نمودی از برای
تا خبری بفرست ناما ابلی بر سریم که چون سلطان سلیمان برادر بود
ماست و برادر شاهان فرات و غیر محل صلح از ما بداند و بگویند
شیخ اعلی مصالحه در میان انداخت و به صلح راضی شد تا او را در جهان
ابروی باشد سنان پاشا دیگر باره سرور پای حضرت شاه عرض
نمود که حقا فرزند مفضل علیه السلام این چنین میباید شد حضرت
سنان پاشا و اما پاشایان در یک سنان پاشا برادر انداخت و سار و
پدر برادر و چو پاشای را فرمود که همراه سنان پاشا و چهل بک پاشا

سنان پاشا
برادر و چو پاشای

انوار

امرای بیک ملت هفتصد نفر دیگر که زند کوفته بودند تمام را خلع نموده از
خلعت و مرکب و لایحه نمودند از اجابت خبر قیصر رسید که سنان پاشای
این را پاشایان قیصر فرمود تمام با استقبال بروند و اگر نقص قیصر بود
چون خود نیز بر قیصر چون پاشایان از قیصر این شنیدند تمام امرای
و قوم رفتند با استقبال چشم هر کس به سنان پاشا افتاد از رویان
داشتند که شاه طعنه است چه قیصر پادشاهی است و سار و پیروزان تمام
غیرت ها کردند تا آمدند بیکارگاه چون قیصر ملازمان خود را بان است
دند خوشحال کردند و سنان پاشا آمده سجد کرده پای بخت را بوسید
سلطان سلیمان پرسید که برادر شاه چه طایه کردند و وفار شاه طعنه
به حال دارد عرض کرد که از احوال حضرت کا مکار چه بگویم که از حلق
کزیم انشیران نامدار از غایت تفریق بیرون است چرا در بند
بان پادشاه اعظم و خاقان مغیرد و سنی نکردیم و آن اوفانی که
خوف جنگ بچشم شده در اگاه دیگر میباید بفرمود ای صاحب سعادت
اگر بداند که انشیران چه خصلت کرمه دارد در این مدت با او
دوستی میکرید و آنچه این داعی درین چند روز از اطوار
حضرت دیدم اگر چه از شرح کنم کنایه میشود قیصر فرمودند از
طرف آن برادر خرف مزین عرض نمود که قریان شوم ملک برورده
مناجبت سعادت من از ضد و اقبال حضرت از گشته شدن غایت با قیصر
شاه زاده صفویه این غلام را بزور و داورده بود چون بخدمت حضرت اعلا
بروند و معلوم نمود گفتند که سنان پاشای صاحب است حضرت ایضا
و از در بسیار بفرزندان او چند نمود که این چه قیاحت است که کرده و شا

و ددی سلطان زیاد اخی را از اربسار نموده افتخار نماید فرمودند که
 شاه زاده جاهل بود قوم کامل بودی هرگاه دانستی که سنان یا شاه
 حضرت قمر است چرا از روی ادب با او سر نکردی به شوخی
 سعادت تو پادشاه قسم که آنچه از مردی و تو را افتخار باین غلام از
 خاطر عزیزندگان کرده است از هیچکس نمی آید اگر امر باشد تو نظر کن
 بسکند را دم از رفتن و جنس و نسب و اشتر و شتر و خجسته و سایر
 و کثیر و آتش و طلا و قمار آلات و جواهر و غیره و فرکیان نازی نژاد باین
 بالجام موصع که از توجه حضرت صاحب سعادت بدست سحران و فرمان
 که باین غلام داده و بان چهل بیت انوای حضرت داده چون داخل از در
 فرمود در بکطرف بجهای بر سر پای کردند اگر حضرت صاحب سعادت
 کند که افتخار چه قدر باین فقر و اقبالان داده است از غرض صلی
 که عرض کردم زیاده از آنست بدان افتخار که چون غلامان را اسما
 سکون و برود به بارگاه باجل سردار روم و تبریز و قس که از روش
 قمر و غیب بود یا از در چون شعله افش در لای شعله قراد کوفه اسما
 میرزا فرزندش که اسفند بار رو بین آن اگر در می بود حلقه غلامی را
 با کوشش بکشید در در و زنجیر چون بندگان آمد زهره قنار زان
 ازان اب میبشد با آن شکوه و شان چون با بر پدر رسید و این
 کتاری کرده است و سپاه قمر را شکست داده است و چند پادشاه کوفه
 چون خدمت پدر رفت از روی ادب اسناد بجد کرد چون کاه پادشاه
 کردم دیدم که اسما میرزا دیگر است از روی ادب اسناد و دست
 شاه را بکش میبشد گردیده و میبردند از راهه امرا اسام اسناد که با

بودن مجلس که حرکت نفس بکوشش میزدند و افتخار با روی کرد بیا از
 ظاهر کرد تمام را دید و سنجید چون چشمش میزد افتاد روی کو دانید
 گفت که این را فرموده بود که بر روی بخت افتخار باینک صاحب سعادت
 قس که بخت در میان انشاء زاده افتاده و درها گفته سنان پادشاه را
 امین بود که عرض کردم که اینها بسیار نمودن و آن غرضها کرد و آنچه خاطر این
 غرضها بود و سعی و صلح کردن با حضرت از دشمنی بفرست و می باید این
 را باینکه بعد نسل باشد که اگر شاه زاده اسما عیلمیرزا پادشاه شود از شاهی
 که در این شرق نامغرب مستحکمند قمر فرمود چون تو صاحب مالی و نظر
 ما را از جانب بفرماید این ما حاصلست و ما نیز با این یکی کتاب کرده
 است در حال و تقوی آن حضرت با تو این همه مردی نموده با الحقیقه با ما
 کرده است که تو ملازم مالی و ما را از شتر شده کی حضرت بیرون می
 او زیم و سنان پادشاه عرض کرد که ای اعرض کند صاحب قمر بود از
 اینها نا انصاف عرض کرد و برخواست بجای خود نشست و جای او درین
 پای تخت بود و قمر را و را به بالا برد و احوال معلوم می نمود چون
 سنان پادشاه برآمد قمر روی کرد به سار و پیر گفت خوش آمدی
 او بجد کرد دعا کرد احوال شاه زاده و سلامتی افتخار با بران را پرسید
 گفت الحمد لله و الحمد که ذات با صفات اقدس در کمال محبت است و صد
 و بیست نفر آمده بودند قمر فرمود که تمام را سارا بای خلعت دادند و تمام
 را از بخت پوش نمود بصر کلام اسب بد و شغفت کرد از بخت سار و پیر
 با بران ملا و خلعت تمام زد و کمر خنجر بخرید و فرمان میبشد که با شغفت
 کرده بود

اما چون قهر از سنان پاشا شریف نهفتند ایران شاه طهماسب پسر قاجار
 شستند بخت حضرت اطلاق او را بجزرت نموده از جان و دل هواخواه بود از ایران
 آن خبر نادر کرد بعد از رسم ضیافت سیاهه مصالحه را خواندند و بر مطالع
 آن خوشحال شد از سنان پاشا احوال معلوم نمود که چه میگوید در این
 نسخه حیات و اصلاح دارد گفت افرات حضرت صاحب سعادت است ایضاً
 خاطر شریف میسرند او نمایند سلطان سلیمان فیض فرمودند که حال
 سو قانی باید از بخت شاه کامکار درین پناه شاه طهماسب و سنان
 و گفت مایه ویم باستنبول مصالحه را فرار داده که ای برادر می اندیشد
 ایلمی آورد بخیرش و امر ایران میسرند و نیز کار مایه دهند و طالع
 نامه را با ایلمی خود داده از بخت او داده میبکیم اما بخواهیم این مرتبه ایلمی
 گوی امای را بفرستیم برادر را بلند مرتبه سازیم چون رسم بستن کاز
 جانب قیام ایلمی برود پیش پادشاهان مدام جاوش فرستاده اند
 اما برو و بخانه و قورخانه ملا حظه کن ایچ فایل برادرم شاه طهماسب
 بوده باشد پیشکش بخدا کن چون نوبت او شرط کرده که یکبار دیگر برود
 خدمت اخوی تو خود این خنده ها را همراه ببر و بگو انا الله تعا چون در
 سلطان سلیمان در سفر بود و دست رسی نداشت ایچ بخواست انا الله
 تعا از استنبول پیشکش لایق باصلح نامه خدمت شریف خواهد فرستاد
 سنان پاشا بخواست و در خزانه افتاد از جواهر قیمتی و از الماس و لعل
 و مروارید و زعفران و یاقوت فرست بپسندید و از چینی و طلا و نقره آلات
 و مریض و در بخت و محل فرنگی و کین و دق مری و سفالت غل ثانات

رسید به پایتخت
 در شهر تبریز
 سلیمان شاه

و از اشعزان ره وار و مرکبان بدو شای پاشا دانب نه نه انبیا
 شای بدو و از این بخواه که کدام بخت صد تومان اردیدند
 اما از این باصلح و افاق پیش پیش میکشید بک طوبه بازین و جام طلا
 نایب و دیگر طوبه دیگر الماس نگار حاصل هر طوبه نه نه راس بود
 و هر کدام از این و جام برنگی بخوار مریض نموده بودند از طلا و کج
 طلا و بخت قبول بی و چهل نفر مریض موضع پوین و زلفت کاکل ناکم ریخته
 و از عمارت و خناران و لاله بنا گوش فرنگ از بخت دهان فلانی از جاد
 و عطفان کمالی و از موی میکران از یکی و از قریه سرینان و وی و
 از نایب اندان ایلمی و از بخت رویان مری و از بخت خطانی
 و عراقی و آن طایفه و شالان را که سنان پاشا جدا کرده بود صد و چاه
 نفر کمان را بجا صورت بریزاد سیرت جدا نموده از کمر خنجر و شمشیر
 مریض و بخت بی تومان جواهر زیاده داشت و سی هزار اشرفی و هزار
 پنج مثقال طلا و مغربی بود و سیصد راس اشرفی و روش بار و سفلا
 سی هزار اشرفی چون آن کج را درست کرد فرمود منتشران نشان
 نامه مکتب اصول نوشتند و مضمون نامه خوانده خواهد شد انبیا
 برداشت سنان پاشا صاحب هزار بار و پوره خدمت حضرت اشرف
 آمدند چون انجیر رسید شهر را کامکار فرمود شاه زاده اشعزل
 که بجز سوار شو با عید الله خان و شاهوردی سلطان و بران سپاه
 سه فرسخ سنان پاشا را استقبال کند چون او را دید پیاده میثوی
 اول او را فتم میبدهی که بر سر عز سلطان سلیمان عویله که بر زمین او
 قبول خواهد کرد پیاده میشود و او را در بر گیر و اول او را سوار کند

در شهر تبریز
 سلیمان شاه

رسید به پایتخت
 در شهر تبریز
 سلیمان شاه

از آن خود سوار شو و سراسیمه او پیش از آنکه به رانندگی در آن
جبل میرزا و امرای قزلباش تمام سوار شدند استقبال نمودند چون
پاشا کرد سپاه را دیده او دل و جان دوست شاه طایف بود اما
از جان بنده حضرت کردید دوسه فرسخ سرگردید امرا یکی با هم
خود می آمدند و دوفرخ دیگر آمدند و آیات شاه را در نمودار کردند
سنان پاشا از آمدن آن شاه را ده سراسیمه کردید چون کام مانده

بود که هم بر سنان پاشا گفت پت شاه اگر لطیف بغداد دارند
بنده بماند که حد خود دارند امروزی شاه را ده ایران استعجل میرزا
است که سراسیمه فلک دروغی آورد بغیرمان پذیرد و کوار آمدن پت

نور

و پت پاشا سنان پاشا پیاده شود که شاه را ده او را قسم داد و فرستاد
به خدمت و اندک گریه عیان کشید خواست گریه شود که شاه را ده پت
و سنان پاشا را قسم داد و او را از قسم بخا و زنگوده سه کام دیگر می
نموده عیان کشید و شاه را ده رسید و سنان پاشا خود را از فرستادن
انداخت و رفت با استقبال شاه را ده و یکدیگر را برگزیدند و هر
پاشای سری فرود آورد پیش اسب میرزا و شاه را ده دید که او سنج
نمود بسیار شغوف شده او را سوار کرد و پیش انداخت و آمدند چون
داخل بارگاه خسرو زمان کردید بشرف پای بوس افشمار نامدار
سر بیدی یافت و افشمار بارگاه کار بند و نوزده سراسیمه خود را بر افشمار
چون سنان پاشا آن کوچه بنده نواری و عزت از آن حضرت اعلام دید از
اول صوفی بود این مرتبه به محبت و شفقت حضرت شاه را ده و توفیق باغ
از آن کمالی باز آمد داشت که این هر اضاف و اخلاف از آن یکی یکی
مذهب ایمان پیش دین و با اضاف سه مرتبه برگرد سراسیمه بار کلم
کار کردند و چون از پای بوس فارغ شد گفت قربانت شوم مرا از
لطف عظیم حضرت نمودی چه باید گفت تا باین کلمه غایت یابم حضرت
او را قول و قرار نمودند و امرای قزلباش او را الحین نمودند و فرمودند
پیشکش پیشکش پیش او رند با خودی که اینان پیشکش حضرت فرمودند از
همانان کشیدند که در خزانه هیچ پادشاهی دیگر در خیال پادشاهان
غافل اینان نکند که در تخت همانان شاه خلیجی حاکمان گفت خاکست
اما چون آن خنده از نظر کمیا اثر گذشت افشمار فرمودند که خانه برادر
الباذان ایشان مهیمان مانده اند چرا از حین نکشیدند سنان پاشا

بعضی از اب کامیاب رسانید که صاحب سعادت قیصر و سرفراز بود
 خدا را خواهی بیناید که ان شاء الله تعالی از آنجا که اعلیٰ حضرت خواهد آمد و ملاقات
 بهر ضلع رسیده خواهند آورد چون عزائم را ستود است و بخت
 لایق بل فرستاده میشود اگر قیصری واقع شده باشد بکنار آمدن چون
 آمدن باز داده بود و رفیق باختر است اگر رخصت اخوی ام بود شد
 کوچ نمائید باین قرار حد خواست که احسن و افرین اخبرت برستان با
 نمود چون رخصت از شاه طلبد انقباض زمان فرمودند که مکمل فایده
 میرانی بمیاد و اگر خود ازاده نگردد ایم در جای که مضمان شویم اما میرانی
 بوده ایم و از دولت متعالی و از مصطفیان ادب دیده ایم خواست برساند که
 هر که از لطف حضرت و اهدای عطایا مصطفیان نشد ایم و بادشاهان بید
 گاه و الا که ما آمده اند مثل همانان بادشاه و نادر شاهان چنگیزی زاد
 و امیر تیمور و غیر ذلک دیگر رسم نیست میباید ضیافت ما را برادر و مجوز
 و برادرستان باشا کنند امرا از حضرت آنچه که شرف نفاذ یابد کرد و انقباض
 نامدار فرمود شاه و زدی سلطان زیاد اعلیٰ سید خاوار شترانچه و
 سواریه های زرین و ستونهای ضویر نموده باب طلا و لاجورد
 و فالج های طلا و قمریاف برداشته بجا بوردوی سلطان سلیمان
 قیصر برود و خیمه ها را در یکطرف اردوی قیصر برپای کردند و چون
 شد که هر روز بزرگ و سه هزار کویت هر برده و طعام بار کند و از شتر
 شیر و از میوه های اعلیٰ و جوارش و غیره و شیشه های نبات و کله ها
 کنند و غذای معطر از کلاهای اعلیٰ و غیر خوش بوی از کل و اطعمه و
 اشربه مهیا نمودند و ستان پاشا را اخبرت و بکاه نگاه داشتند

توضیح
 قیصری

از آنجا که
 قیصری

اناجون شاهوردی سلطان رفت باز دوی قیصر و ان خیمه ها را بر سر
 کردند و هر از جیب زمین در زیر آن خیمه ها و سابه با آنها بود و کل امرا
 طباخان خود را همراه ایشان نموده بودند و اخبرت که امر کار فرموده
 بودند که سودی و اقامت بپسند و سوی ضیافت بکنند بیست هزار گفتند
 و بهر جهت هزار کار و بیکصد و بیست هزار خوار و غله از اردو و خوار و
 و از ده هزار خجک و روغن پاک و دوازده هزار خجک و یک و بیست
 ملحق آنچه در کار بود حتی ادویه خار و فرستادند و میوه های اعلیٰ خوش
 مزه آوردند و بزرگ قیصر سپردند اما چون شاهوردی سلطان آمد
 اول رفت بیارگاه سلطان سلیمان از دیدن او قیصر خوش آمد و
 عزت نمود و احوال سلامتی حضرت اعلیٰ را پرسیده سلطان نیز از خطاب و
 اشرف جواب داد و بیک از ان التماس نمود که حضرت اعلیٰ چون مشغول
 دندار برادر عزیز بود و فرمودند که برادر ما آمده باشد بملک اعلیٰ
 و دیدن ما او را مقدم و برپا شد اما ضیافت برادر عزیز قرض است
 اگر رخصت باشد این شیلان از جانب حضرت اعلیٰ در اینجا کشیدن
 شود قیصر فرمود خوب است ما هم میخواستیم شیلان برادر را بماند
 کنیم عرض کردیم که چون سلطان سوار برده ها را بر سر پای کردند
 و فالجها را انداختند اقایان قیصر و سنجی بکیان و از پاشایان جلایه
 جای خود قرار گرفتند چون مجلس اواسط شد هزار و دویست نفر
 از سزاند و از حافظان و فائزین و چشک و بلبلان آمدند و ساقی
 سیم کلاه رخ و شرابهای شربازی را جلوه در آوردند و در آنجلس
 بودند چون ستان پاشا را اخبرت شیعته کرده بودند قیصر گفت

توضیح
 قیصری

که چون شاه طهماسب بدو دست و پایی در آمد است پاشای ایالت در
آن مجلس رفت تا او نشود بسیار از صاحب سعادت و امانی و شاکر
خواهند بود و پاشای هم هست قیصر گفت چون بمجد میروم به
نماز انجام زاهم سیر خواهیم کردستان پاشا و ساند که آن نام ندارد و چون
گفت که بمجد میرفت سری کشید باجا از جهت خواهر حضرت می
باید رفت با مجلس قیصر گفت میروم از اجا بمجد بروم پس سنان پاشا
سلطان را خبر داد کرد و قیصر را برداشت روانه آن جشن شد و
اغلی بسیار از آن سخی خوشحال شد و میدانست که سنان پاشا قیصر را
می آورد فرمود در بارگاه را از زینت و مجل و کتلهای انداز
کشیدند چون قیصر سوار شد آمد مرکب او از روی آن پاشا
انداز آمده فرود آمد و قدم در آن مجلس نهاد جای قیصر را ساختند
قیصر آمد در بالاحیخت نشست و زباده اغلی پیشکشها را کشید و شد
دوازده هزار تومان از همه چیز پیشکش کشید شد قیصر بسیار بخشن
شاه وردی سلطان کرد چون شیلان کشیدند سخی هزار قاب طلا
کشیدند و سفرهای زرین انداختند چون قیصران قسم شیلان
دید فرمود که فولباش در مجلس و سفر زیاده از روی هستند چون
طعام خورد شد سفر بچیدند فاخته خواندند قیصر بخواست رفت
مجد کوپاس نماز کنار و رفت بر سارده خود روز دیگر سلطان را
طلبید فرمودند انسان بد و از مرکبان شای تمام یارین و جام طلا
و مضع از کمر خنجر و کمر شمشیر و غلام و کتیر و شتر و اسب و فیاض
از همه سخی هزار تومان پیشد با خلعت سوار پادشاه سلطان داد و بپشت

فرمود آمد بودند از خدمت کاران و انجاعت که اقامت آورده
بودند قیصر تمام را خلعت داد هر کدام یک اسب و صد فروش
دادند از اجاب قیصر کوچ کرده بجا استبول بدرفت و سلطان
کوچ نمود مجد مت انقیر پادشاه عرض نمود آنچه شده بود و آن شیلان
چیز بد را کوچ نمود و بجا منوچرخان عریضه فرستاد مجد مت حضرت
ایلا که لواریاب خان پسر قرقه خان سپاه برداشته تاخت تغلیس
ایله من در شکار بودم انچه شنیدم تا آمدن من خرابی بسیار نموده و
بجایب فرایغ رفت چون آن عریضه رسید بالخرت از مطالبه آن عریضه
شعله غضب انقیر پادشاه زبانه کشید فرمود شاه وردی سلطان را که کمر
بفرمایند اگر لواریاب آمده باشد تاخت الکاء تو از عجب میروی دار
درخت کوچستان را کند خود را از تاخت و تالان معاف میدارم
شاه وردی سلطان برداشت سپاه خود را بجایب کوچستان راجع
شد چون بر تغلیس آمد منوچرخان سلطان را پیش باز نموده او را پیشکش
نمود سه روز در شکار مشغول شدند و جاسوس فرستادند
از بجایب کوچستان از لواریاب خان خبری یاورند و فصل شام
وردی سلطان زیاده اغلی بد کوچستان و فرود آمدن کجیان از سلطان
انجا از اجاب چون خرامند شاه وردی سلطان آمد از حجه پادشاه
هان کوچه سه پادشاه که با هم اتفاق نمودند مثل الوند خان پادشاه
کاکت و از ناوران کوچستان و قرقه خان پادشاه کوچستان قیق و
بکرات خان پادشاه باشی اجون آن سه پادشاه هر کدام بپشت هزار
کچی سوار پیاده برداشتند و یکی شدند تمام در سر قرقه خان آمدند

او نیز مشعل جگ پکار شده انچه در سینه سلطان زمان
پسوان کفره مجرم برود منوچهر خان پادشاه تقلید عریضی فرمود
شاه را اعلام میباید کرد از اجماع کرجه سلطان گفت شاه از چه خبر
کنیم میرویم باقیال برون وال انفریاد نامدارانه کافر را که در
نیکم با هر سه را برداشته بدرگاه انفریاد کامکار میبردیم چون انفریاد
و دلیری منوچهر خان دیند دیگر حرفی نگفت اما گفت ستم است این
چون با انچه او کی و ایشان سه پادشاه کفار با شصت هزار کوفه پیش
عرینه نوشت و شرح جمعیت کفار را فرستاد بعد من انفریاد
اعلام که ان سه پادشاه کفره در زکامله اند انفریاد در زیر پرده
کعرینه منوچهر خان رسید ان حضرت فرمود که بختانه را حجاب کرد
کرجستان بیرون زدند و هر سباهی که در خدمت انفریاد
بودند همراهان سر و بیرون رفتند هر چند سلطان به منوچهر خان
میکشید که سپاه خود را تمام حاضر کنی که من میخواهم بر سر ایشان
بروم که آمدن ایشان با حجاب باعث خرابی الکاه است منوچهر خان
انتظار حضرت اعلا داشت و بختانه جاسوسان میکرد که از حجاب نلی
اجوف و زکریا باند چون جاسوسان آمدند نرزد او زدند که ان
سه پادشاه کفره اجماع نمودند شینند که شاه حجاب کرجستان
نلی باند بر گردیدند و هر کدام بالکاه خود رفتند شاه و در
سلطان روی کرد منوچهر خان که البته تو تکلیف آمدن انفریاد
با حجاب کرده و ما بر زبان جاسوس آمدن نگاه داشتی و تو انکار
نمی کنی پس ای چاه شاه والا چاه این تعب بکش جماعت کرجی

بند اول
شاه را
منوچهر

بکره

چه که خدا اند که انحضرت خود یا بد خالام من میروم نا شاه اند
ان نا و اولاد لاری نموده بعرض رسانید که بسیار خوب شد
اندر شاه همان نام انحضرت کرد کور شد جماعت کرجی مدتی
جمعیت یکجا ندارند و نود و سه منزل پیش پیش میروی از تو فرار
خواهند نمود ان کفار و تو از عقب بزن بکش و غارت کن زیاد اعلی
گفت که ان طلب دیگر بود آنچه تو میگوئی چیز دیگر است حاصل میخورد
نمود که در فم حضرت اعلا آمده در فراغ انحضرت نوشته بود که سلطان
به شیر عریضی کرد و تقلید بوده باش نامدن من سلطان رفتن را
موقوف نموده انتظار حضرت اعلا بود که انفریاد داخل تقلید شد
منوچهر خان و شاه و دردی سلطان استقبال حضرت جمیاه نمودند
انحضرت از مقدمات پادشاهان کفار پرسید شاه و دردی سلطان
شرح را با التماس عرض نمود انحضرت در حرکت آمد حجاب زدند و
شدند و سلطان بکفر از اردوی انحضرت پیش بود چون کرجیا
خبردار شدند حجاب باشی الطوفان گریزان شدند و سلطان داخل
رکشد و نرزد دیگر شهریار جمیاه را آمده و عین استقبال نمودند
و انفریاد احوال کلبسای که معبد ان کفره کرجیه است معلوم نمودند
کعبه آورد را از وجه حضرت اعلا شرح کردند و شهریار فرمودند
کلبسای الارد را خراب نمایند تا ثواب عظیم بوده باشد انرا
فرمان هر چند بکش و بیل کلک شکستند نتوانستند علاج کردند
خشت از ان معبد بکشند و انفریاد نامدار فرمود اسیر بنیان و در
کرجستان از ناحی بدست آوردند و اگر مردان کرجی را انرا

منوچهر
شاه را
بند اول

قولش میدند که سیاه نیست فتل و غارت میبرد
و اگر بزرگداشت یحیی باقی ایون روانه شدند حاسه جان
برای آلودن خان و قرقه خان خبر بردند ایشان بزرگداشت
خانه خود را بیکلای ناربردند و سفافا قرار دادند و خود متوجه
شدند و بیکلای با حضرت گفتند در آن کوه در پی هست از زمان قد
راه این کوه را بیکلای میداند سواهی آن کشتن چون اصل آن دیو را
دیدند و از او از خدای کشتن گرفتند حضرت کامکار
آوردند و انشیرار شکلیت ایمان مذهب بان کشتن نمودن
تکلیف صفت ابدیه دل او شده اسلام قبول نمود بفرمان شاه
پناه رسانید کرای شهریار کامکار که خوبی کوه کمان دارم شخصی
نشین فرمانید با جماعتی او را برداشته بیزیم و کلیسای دو میان
کوه عظیم واقع است نشان دهم انشیرار سلطان را فرمود که برو
با جماعت خود پس زیاد اعلی آن جدید اسلام را برداشت چون
از کوه شد سرافقی بود برداشتند فرمود شعبی و جراحی بسیار
روشن کردند و قدم در آن بخت نهادند چون پاره راه آمدند
لیس فی الداجیم دیار بود و آن کشتن فرمود انجان درگاه میکند
در این بخت سلطان گفت در اینجا چیزی نیست فرمود انجان در پی
نراشیده اند که می توانند دید و سکی در اینجا افتاده بود برداشت
و سه شت زد صدای که چه کبی گفت منم فلان سلطان ندید
که آن سنگ بخت رفت و در پی در اینجا ظاهر شد و چون داخل
شدند پاره راه رفتند کندی را دیدند بسیار از شناع دار بود

لا اله الا الله

دو نفر از کشتن ایشانان شک داشت خانهای ساخته اند و نیست
من از شومان از ملا و قرقه و جواهر در آن کلبه بود و صورت
از طلا تاب بندادی شبیه حضرت مسیح علیه السلام بود از ترکیان
سورتن سلطان بخت کرد و سلطان کشتن را تکلیف اسلام کرد
ایشان رده در جواب گفتند سلطان از رده شده تبار اقبال
آورد و خبر داشت آن رساله و اسباب را با آن بخت آورد و حضرت
حضرت قواب کامیار اشرف اندس اعلا و انشیرار شاهده
فرمود که دو چشم از با قوت در خشنه از اقرار داده اند شاهورد
سلطان زیاد اعلی بفریب آن معبد کمره کرد و انحضرت برخاست
یحیی و بر روان شد انشیرار از شاهده آن دین بخت نمودند
فرمود آن معبد را خراب کردند و در آن غار را مسدود نمودند
و انحضرت شهریار ناخن و نالان که چستان نموده بعد از آن
و الحیت کرده برگردیدند مطح نمودن سلطان بیک با حضرت شاهجه
باجه شاه طمسب بهادر خان در باب کد خدا نمودن شاه زاده کامکار
اسماعیل میرزا و صبیحه شاه بخت الله را خواستن اما چون انشیرار را
از کجستان برگردیدند بخت بخت بخت بخت شریف آوردند
سلطان بیک با حضرت عرض نمودند که میخواهم اسماعیل میرزا را کد خدا
کنی انحضرت اعلام فرمودند که بسیار خوب است من بختان از تو
دارم دختر کیر کمان دارند که لایق او باشند بکمر عرض کردند که
کمان دارم که در جنگ و هم شب و صورت و سیرت قابل و لایق
فرزندم هست انشیرار فرمودند که در کدام سلسله است صفی

سلطان

از جانب مادر و از طرف پدر زاده شد **نعت الله** میرسد حضرت فرمود
که خوب است پس رطم بنویسند که شاه نعت الله خرم خود را از پدر بزرگوار
بدین پسر زاده شد و عهد ام را با فرزندش بزرگداشتن بیاورد که سلطان
محمد میرزا را از هرات طلب نموده ام و او را بخوابم که خدا را از
دختر میر عبد الله الکبری را که پادشاه مازندران است بخوابم
از برای شاه زاده بخوابم و در آن عروسی شاه نعت الله و نواب الله
عنه امی باید بوده باشند چون نامه آن حضرت را بر دین جایت برد
شاه نعت الله نامه را خوانده انگشت قبول بر دیده نهاد و آمد پیش
بکر آنچه نوشته بود بوی گفت بکر یافت که او را با دختر طلب نموده
بخوابم از برای اسمعیل میرزا است در طای بران کبری خود
دختر و پیشکش درست نموده از نزد جانب اصفهان و از آنجا با دریا
روان شد چون داخل تبریز شد ندیجی را با نعت الله شاه نعت الله
فرستاد و او را آوردند خدمت اشهر نایب او را مهربانی و عزت نموده
حضرت خاقان سلیمان نشان شاه وردی سلطان و عبد الله خان
باغیات الدین منصور و جمیع دیگر را فرمودند که بروند همه عند
صدیه رخصت بکنند که اول عروسی اسماعیل میرزا بشود شاه زاده
که خدا شود بر و به هرات و سلطان محمد میرزا را با نجات رجا
بناید امرار فتند خدمت شاه نعت الله فرمود که سر و جان مال
ما تمام فدای شرف اعلاست این کینه چیه اوست بهر غلامی که خواهد
بدهد و هرگاه ما را سزاوار سازد کینه چیه خود را شاه زاده و فستق
اسماعیل میرزا فرزند از چند خود دهند هرگاه سزاوار از این بپزند

روایت

و من الله و محمد بن طاهر اعلایا بکند زاده شد **نعت الله** شایسته دولت ماست
سلطان و امیران آن موافقتی از آن سید عجب دیدند او بن و حسن
گفته آمدند خدمت حضرت نواب اشرف و آنچه شنیده بودند عرض
نمودند چون اشرف اقدس آن قسم موافقتی از آن سید عجب دیدند
شفقت حضرت درباره دودمان آن عالمجاه از دیار بزرگوار و فرمود
از جانب سلطان بکر کهن سفیدان خرم مخمر عه ام و رخصت بکنند
از والد و دختر چون آمدند خدمت والد و دختر آنچه شاه نعت الله
صفت بود او نیز گفت انصاف را فرمود که سه هزار تومان نقد حسن
توکیل ملازمان شاه نعت الله بنایند چون شاه نعت الله شنید
اسمیدان نمود که امید این داعی از شهر باران است که این کینه چیه را
کار سازی نموده ام از صدق و اوجان شیخ صفی الدین از زبان بر دیو
قلبی هست اگر حضرت التماس این بنده را قبول کند عجب
بناید از لطف عظیم حضرت بعید نخواهد بود چون این سخن
بسمع شریف شهریار کا مکار رسید که شاه نعت الله اجتناب
معرض میباید حضرت فرمود آنچه رضای شاه نعت الله است
چنان باشد اما ساعت سعد بعین نموده در بران عروسی
شروع کردند و عروسی شاه زاده ابراهیم اسماعیل میرزا را کردند
و صدقه شاه نعت الله بر دی را که **نعت الله** امان چون کارها از طریق
ساخته شدند مجلس قرار دادند یکی مجیه امرا و سلاطین یکی
جه سپاهان از جانب اعلای و سادات و علما و فضلا و رعیت
و سرکار مجلس امرا و سپاهیان شاهوردی سلطان زیاده اظ

امیر

و بعد از آنکه خان معز شد که هر کدام با او ماف خورد و هر یکی
در خدمت باشند ده هزار زن نیز معز نمودند و از هر یک کلام که
باشد که در خدمت زنان امر باشند خدمت نمایند و اگر بخواهند
و شجاعان جوارش و تنقارث می بخشد و امر شد که بمالک ایران
هر جا سازند باشند منوجه نیز شوند و خواهد خدمت کلام که
معز شد که بامد نیز بزی که خدا بآن ده هزار کی انتخاب کنند
خدمت باشند مجلس دیگر سادات و علما و فضلا و مایا بود باغیان
خدمت نمایند و زنان ایشان در خدمت زنان باشند و آن دو
جلسه را حضرت فرمودند در پست بای مجلس بوده باشد و سایر
با آنها بلند کنند و مجلسهای پادشاهان چندند و حرم او تمام آمدند
دور مجلس را فورق کردند مجلسها را جمع سازند و در تمامان
قرار دادند و نشان زنان امر معز پوش شدند و هر یک نیز
زمین را حوض بلفار قرار دادند و انجنان جشی شد که از زمان
ادم تا این دم جشی چنین شده چون انشم مجلسها و سه جا قرار دادند
حضرت اعلای فرمودند که مجلس او را اینجا قرار دهند و سایر
در دنیا که سه مجلس باشند و سه باغ بزرگ که در تبریز که در یک
حوالی بود قرار مجلس شد یکی باغ بروج که می رسید محمد اشهر بود آن
باغ را از برای امر قرار دادند و حوضهای بلفار برودند و بنام امر
تقطع بنام کردند که در روز سان رنیت ایشان بود چون آمدند
بای هر دو رخ قرار گرفتند حوضهای شراب و سفره های زرین
از میزهای رنگین و از میوه های لوزین و غیره و از اباب معز و غیر

هستم باز بای تو احب میکردند چون اول شب شد طاعتها
انوان گشتند و وقت چراغان کردند و زنان و جبا بایان باز بیا
خبر می کردند میکردند و امر را شکفته میکردند و مجلس و بیکر چه
انجانب نیز بدستور و پاد او فلی عسای موضع در دست با عبد الله
خان بگفتند آن جشن بود و شب زفاف تحت شاهزاده را آوردند آن
وقت مجلس گذاشتند و حضرت خرد قزیه آوردند و استماع
نیز با امر معز پوش نمودند و در زیر تخت شاه سکند بن گذاشتند و

و در آن روز
و در آن روز

شاهزاده قرار گرفت انجنان بزی شد که زهره در آن مجلس زهر
نداشت که اهنگ چنگ نوازی کند و از پسران ساده مقبول
که هر کدام از برای بودند در آن بزم سابق شده بودند که اگر
بر غارخی ایشان نظر بکوی اب رنگ و نظر جلوه می نمود و پسران قهوه

فعلی لاله رنگ شوخ شست در آن بزم بر فانی در آمدند که اگر نیست
چون طایبان حجاب قرص فتاب جهان تاب شود هنگام قد و آفتاب بکشد
خوشید جهان تاب از نی نالی آنکه نشاط چون معدن سیمای
و از شوق در اضطراب شده باشد شتاب دهنده جلیق شد که کماله
از درجه فلک سر برآورده نشاط ناشی آن بزم میگرد چون ظاهر از
اسماعیل میرزا یا جعفر بن اعلای فرمود آمده در پای تخت شهریار جند
که نداشتند شاه لاله نشین و شهریار فرمود حکم که و انما فی الحیوان
برای او دوخته بودند آوردند و ناجی از اهلین بزرگ بود و کل نایاب
چهار بار چه لعل بود در بالای یکدیگر نصب کرده بودند هر دوازده
یکصد و پنجاه تومان قیمت کرده بودند و دانه یا قوت بر سر او نصب
کرده بودند سیصد تومان قیمت آن بود و در تمامیت انتاج دوازده
هزار تومان بود و بیست چهار دانه الماس در میان یکصد نفر
طلا کرده بودند و آن طلا را که فضا قرار داده بودند و در دور
انتاج دوخته بودند که هر دانه الماس هزار تومان قیمت داده
بیست چهار دانه زعفران بود که هر دانه سی تومان قیمت آن
بوده و بیست و چهار دانه مروارید که هر دانه نیم مثقال بود
قیمت آن پنجاه تومان میشد و آن نایابی ساروق و سوسن میگرد
و آنرا بکر نایاب میکنند از خانه علاء دله بدست شاه جنت مکان
شاه اسماعیل افتاده بود اخضر بر داشت بر سر شاه زاده که در
که شاه جنت مکان برای خود دوخته بود که در روزهای عید پیش
از محل فرزند و دامنه او را برون حاشیه قرار داده بودند تمام

بخت

بخت و نیکوئیهای طلا ضبط کرده بودند چهار گوشه قرار داده
بودند که مبادیست مبادی آنکه فضا را بجا هر الوان دوخته بودند
سلطان قاپو بادشاه مقرر از آنجا علاء دله بدست فرستاده بودند
و از هزار تومان قیمت آن را برون آوردند و مکرر شست و سلیمان
یوسف بدو شاه رخ که صاحب فولان که بیاد کار سلطان حکیم
میرزا بابا بشارت سپید بودند او خفته جگر کوفت شاه اسماعیل فرستاده بودند
و از هزار تومان قیمت آن را برون آوردند و مکرر شست و سلطان
ابراهیم که با بر عهد بود که از نیمه الماس است آورد و بزرگ
است و بزرگ و در بیست که سه دانه لعل دوازده دانه مروارید یکصد
که ده هزار تومان قیمت آن بود و بزرگ از آنجا خود بخشد چون
خلعت شهریار را بفرستید اخضر فرمودند که شست و آنرا بخشد
بفرستند خود و شاه زاده را بستان کردند ساقیان از باب خلد از
مستند بود و نه از وی و بیست و بیست رخسار خیره می بخشد اینها
بودند که از رخسار ایشان فغان خیره مثال پاله لاله لبر زاب لعل
دوخته و یا قوت دمان سارد و سازنده های مقبول از دایره نوا
و جود و طبع و ری چون افتاب آن غلسو امور و مزین بودند جنت
مکان را در دایره اندازی افتاده که دایره در دست داشت که بخت
شاه و شست و راحله در کوش کشید بود چون مجلس کرم شد اخضر
فرمود که در دامادی فرزندم امرا با بازی کنند اول سوند و لاله
و سوند و سوند و سوند و سوند و سوند و سوند و سوند و سوند
و سوند و سوند و سوند و سوند و سوند و سوند و سوند و سوند

میشود که خان خانان یک کت فربیدی برداشتن و آن هفتاد هزار
غارت کرده و کلام چون بدو درم و سواران فیض است و بیست
درم وانی زده شد چون قدم بر آلاء شروان نهادند از خبر مرگ
آن رسیدند و گریه کردند باقیان اسرا جلو را طلبد گفت باز آن
چه صلاح می بینید ما شش هزار کس دادیم و اینجا نماند هفتاد
هزار کس اند چاه هزار کس قزلباش می باید کرد راه باقیان بگیرند
افغان گفتند ما در اول دست غلامی بودیم اگر یک کت می گنج
خوش باشد و اگر چند کت شاه میسر مائی امر از دست خان گفتند
بزرگ کردن امن انداختند حال بروم پیش یک والد ام به پنجم چنگو
چون بدو و مادر من او است و آنچه می گنج همیشه صلاح دید او می گنج
رفت و چند کت والد اش و آمدن ناچار عرض کرد والد اش
گفت ای جان مادر اگر قوی عقل من عقل می گنجی عقل داری
وادی رخصت نمیدهند و اگر نام و شک مردی می گنجی او نیز
چیزی دیگر است اما جنک ناکردن در این معنی فخر است زیرا که
هفتاد هزار کس ناچار و خوار می آیند من رخصت نمی توانم داد دیگر
نویز می دانی داشت که مادر راست می گوید فرموده سه هزار کس
در شما خنجر حرم را با خزینه پاس بدارند و خان سه هزار کس را بر
دارد و برود چند کت شاه چون رای خان بدین قرار گرفت و
آمد که سوار شود و سوری در زانوی غمخواران کرد و مادر من
خنجر فرو رفت و دیگر باره سر بر آورد و با قایان گفت در چه فکری
هیه که گفتند لشکر با خان است اما دفع اولی زانسان خان جنک آید

جوان این شبستان خود را خالی نگذاشت بر آتش خیزد پیشد بود گفت
در دوع گفتد باشی ان جوان گفت گفت مردان در دوع میگویند
چون تو را قسم دادی که راست بگو گفتیم و اگر قسم هم نداده
بودی که در دوع میگویند فاسم خان گفت چون ظاهر ما را از این پیش
پروان آوردی ترا خصم دادم فرمود دست او را بکوفتد
چند گامی رفت جماعت ناچار گفتند بنگذار بگویم برود و این
مردم ما بسیار بقتل آورده است و از عفت او آمدند و فریاد
زدند که بیکر این ضرر را داشت که او را میکشند شمشیر از دست
یکی گرفته زد برد و آل گمش که بریان نمود فاسم خان
آنکشت جزیت در دندان گرفته از قوت بازوی او و دین گوی
متوجه او شد او را نیز از پای در آورد و ده نفر را در بر این فاسم
خان بقتل آورد تا او را ضرب ناوک تیر از پای در آوردند اما فاسم
خان کراهی گفت ای نامردان اینجا جمع بچهار و هفتصد نفر و شما
هفتاد هزار نامرد دید هر چند غافل آمد که روز خون بر سر شما
آورده اند مکنارید اما میدانند ندارند که از چهار طرف در آمد
دوره تنک بود عبد الله خان میکشت پیش میرفت و گرم جنگ بود
که اندال بنک اسناجلو یکی از اقایان خان بود و با خان قوم بود
و او بخان عرض نمود که خام بشو ما از دو طرف با ضد فتر پای
کوه گذارند که ما با اجتماع پای بکوه گذارند و از بلای
بیاد سنک و نیز و فتنه بگویند خان گفت خوب فکر می
کردی میناید تو با با ضد فتر پاده بطرف مین کوه سار برود

بیت

فترت که با با ضد فتر پاده جایت بسیار از او در فتر پاده
انجام کردن خدای عالم و سبیل ساخت الفت جنگ عظیم روی
دیده فاسم خان خود متوجه میدان شد و از نا ااستکهای عظیم
مرد و مرک بر یکدیگر میخیزد و خورد میشد اما هفتاد هزار کس کجا و بجز
و هفتصد کس کجا و میفند هیچ ناظر جنگ نشد و صف سپاه ناچار کشته
شدند و مرکبان هر لایق عاجز شدند در میان دره و لاش ناچار که
افتاد بود اما هنوز چهل مرد از ناچار زنده بودند سپاه خان دو بیت
شتر کشته شدند و با با ضد فتر پاده بود خان دید که کار مشکل
شد اگر بر میگردند که بروند جماعت ناچار از عقبی ایستد چون از آن
دوره بیرون آمدند دور ایشان در میان میکشیدند و فریاد میزدند که
جوانان حلاج ندارند می باید جنگ کرد ناچار کشته شد با جماعت
ناچار را با کس از پیش برداشت فتر پادشاه دانست که خان راست بگوید
اما ناچار دانستند میگویند رفتن بیکم باز ناچار اقایان است
بیت فترت که با با ضد فتر پاده و بران مرزانه پوشیدند
ناچار رفت اما از اینجا از یکم بشنو که چون شنید که فرزندش
رفت بر سوزاه لشکر ناچار میدانست که بر راه آتش سوزان
رفته است هر چند فکر کرد و فکرش جای نرسید الا کشته
پس فرمود سبقت فتر از ناچار اقایان اسناجلو را کس باید تمام
اسلحه مردان خود را به پوشید که بر وجه جایت نیز بر تمام مردان ناچار
نشد خواهش او در پیش ایشان فی الحال اسلحه پوشیدند و گویا کمی
خود را در میان خود پنهان کردند ایشان هزار با با ضد فتر بودند

بیت
بیت

و صد نفر از کثیر...
خان و ز قلعه کلستان بود بن فرزندان خود را که در جنگ بود و در آن
و در خن شام را بقلعه کلستان فرستاد و غلام خان قمریادیت را



قلعه شمشاخ را بان سپید مشرب و بکم مالهای آن شهر
استاجلو را در تارین قلعه آورد و از و نه یکا لهجه ایشان در
نمود و خود اسلحه خان را بردوش بر سر غریب نمود برداشت آن ملا

شیرخان

شیرخان وقت را بیرون آمده فرمود از بابا شمشاخ را طلبند که گفت
من حرمم را در دست شاه اگر پسرم آمد خوب والا شمشاخ را نگاه
دارید بناد از بر زمین طاعت تا نثار و غارت کند که سپاه شاه در آنجا
روز یکم شمشاخ میرویند سفارش بسیار نموده سوار شدند چون
سیم فرخ جانب رو قرار پس آمد عنان بر کمر دایند زنان گفتند
ازین راه خدا برد گفت میباید چه خیر است ایشان گفتند بکم
بسیار میباید فرمود که فرزند من با من زن شمشاخ تا نثار و غارت کند
و امید بخت ندارند اگر فاجعین مفرور شده و گردیده است
که ایشان فرخ شمشاخ و البته فرخ خواهند شد و اگر کشنده
خواهند کرد شد مادر دست غارت کورتا نثار و اسیر و گرفتار
خواهم شدن و بیسیرت بر سر ما خواهند آورد پس چرا درین
مال را نمیکنند و بکم که بیدار این در غلبه نام ما را بفرموی
به بیدار تمام فرزندان و زنان نصیب ما را بکنند پناه بخدا میرویم
خدای مال کرم است اگر فرزندانم هنوز جنگ نکرده است
سپاهی لشکر او میثوب و اگر مدد و کمک بایشان درگاه
باشد از رسیدن دل بازان قوی میشود زنان گفتند خفا که
خواهر شاه اسمعیل پادشاه هندی و از آن هم دلیر نری سر میانی
قام توان ماده شیر عنان بر کمر ایشان لشکر تا نثار و غارت
آمدند تا رسیدند بایشان دزد که مالهای قریب ایشان شدند
و در دهنه دزد چون کرد بکم پیدا شد و علم سفید فرار داده بود
کرد سپاه بر سپهر بلند شد اول همه استاجلو خبردار شدند

علم نصیب داد دیدند بخان خرد اند که شاه کلدی شاه کلدی
 شد و فنی بود که کار بر سپاه خان تنگ شده بود و قوت سپاه کم
 شده بود و دیگر از هیچ گونه امید یافت نمایند بود و چنانچه
 جان در جانین میدادند و پای پیشکش پیش نمیکشیدند فریاد
 بفرمایان سپاه میکردند که از طرف حرام کرد برخواست و علم سفید
 شهر را بران نمودار شد چون چشم خان که بر علم سفید افتاد یک
 شش که ای پادشاهان شیرین که کار خود بهم میرساند که اینک
 خرابایی خواهند آمد و خود را بایستم خان تا نار خواهند رسانید
 او را خواهند رسانید کوفت و خند من شاه میرد این فرخ نام او
 خواهند شد هر مودی مادی شدند و قوت و زور بر سر نهادند
 و زدند بران سپاه چون فاسم یک را چشم بر علامت سپاه
 فرزانش افتاد گفت که گفتم به شما که اگر خدا الله خان
 زهر شیر یا بلنگ داشته باشد او را چه قدر است که این
 شمشیر کس بیک هفتاد هزار کس تا نار بیاید پس او را این
 سپاه در یوسو بوده است شیخ اعلی را در کین داشته است
 بخاطر جمع آمدن زد برای جلالت افتادست و دل تا نار از کار داد
 رفت بان آمدن خان فرمود شمشیر برانرا گفت گذاشتند
 که قیامت برخواست کویا دست فنا انگشت بر چشم ایشان
 ضاده کور کرده بود هر چند امان کنند کسی نشد و
 قدم در دامنه کوه نهادند خان فرمود مرکبان ایشان را
 شدند و بپست هزار کس مانده اند که خود را بکوه کشیدند

بعد از ک...

خان فرمود دهنه را بکینند سه روز دهنه را داشتند اما
 چون شب شد تا نار بقية النصف که قدم برداشته فرزان کوه
 نهادند و خان برگردید که خود را بشاه برساند و سپاه را در جنگ
 گذاشت و خود پیش آمد چون نزدیک رسید چشمش بر ماله
 افتاد گفت ای مادر این چه حال است که مشاهده میکنم که
 مرا کمان شود که تو زنده بیای فکر کردم که چون مرا کشتند
 در مایه ای اند و سبوت خان در دست دشمنان می افتد و در این
 این زمان را و امدم الخط الله والمته که خان ماله را میزد و تو کور
 فنی و صفتی نیست و گردید که اطراف او قوای پادشاهان مایه
 در افتاد و است خان بخت نمود اینان غشوی بود که اگر با این
 قوت خود را بفرمودم برسد از پیش بر میدارند و خان شکر
 خدای تبار کرده فرمود چشمه های قدر و در بر سر پای کردند
 و هر کدام رفتند چینه شهران خود اما خان تمام تا نار آورد
 نگذاشت بکفر بدزد و ند چون آن قسم فنی شده مال و
 اسباب و بران هفتاد هزار کس را صاحب شدند و اینچنین
 هر کدام صد سرخ و بنجاه سرخ زیاده داشتند فرمود تمام
 برهنه کردند و زور را را آوردند بر نای هم جمع کردند
 ایشان فنی در هیچ زمان بپایان نکرده بود برداشت آن استیلا
 و آنچه لایق سرکار شرف اعلام بود جدا کرد و باره از جهت تما
 زاده ها و از برای شاه وردی سلطان و امرا یاد بودی از آن
 خیمت فرستاد چون آدم نمین کرد که پیشکش شاه برد

ان ایستاد و بر کردید چون داخل شمای شد پیش باز کرد
 اما خبری نگوید که چون انفع را کرد فرمود هینا دشتار که
 ادم ساخت و بعد از آن خان یاجت شمای آمد و کس نشین
 نمود که پیشتر حضرت اعلایین چون روانه اردوی شاه پیشتر
 نور خان آمد و حضرت بکر خان او را به پیش طلبید گفت چون
 میری خدمت تر شد کامل و پیشکش ما را است گذرانی
 شاه من کوئی که عبداللہ خان غلامت بر پیش میرساند و بگوید
 که دختر را به تنه راده لحم و شکر منبک کنی چون غلام راده خود
 پیش میرساند میباید او را کشد بکشد آن چون آن را
 در پیشکش نهاد آن کشت درجه و بگری گفت چشم
 بگویم خان گفت که تو فکری داری بگو که چه فکری داری
 گفت خان سلامت باشد من بگویم که خان میفرماید دختر را
 بنان و بیار اگر نیامدی کبریت را میزنم باد شاه است
 بلکه جواب دهد دختر را ندهند فکرم درین است گفت ای پسر
 تاشیند است که عبداللہ خان دختر میخواند میدهد دست اندا
 هم نازی میبکند بر و با جوان آمد خدمت اشرف مشغول شد
 اما چون فتح نامه را بشاطری داده خدمت حضرت اعلایین شاه اول
 مرتبه خبر معناد هر دانا را آمده بود به شاه که به شیر و اق آمدند
 حضرت بسیار دلگیر کردند و قبول که اگر راست بود خبر
 از جانب عبداللہ خان بنامد جزئی بیارد بگفته بود که اخیر را حاکم
 درین دم قالی فرستاده بود انفریاد فکرمیکردند که شاید

از اقامت کردید باشند که شاطر آمد خبر فتح را آورد حضرت
 دست میبایست بر آورده بدرگاه قاضی الحاکمات سوز بر حد
 نهاد و نزدی که میامد فرمود بکشد تومان در نقد با شاطر
 خلعت شاطر مشغول دادند و کل افرانصاف آوردند و حق
 که عبداللہ خان شالخت را طاق بلندی کد داشتند که حکم
 نمیداد این کار بکند و حضرت فرمود که محمد خان خلعت بکشد
 کتد شاطر عرض نمود فریاد شوم محمد خان در رافت
 اگر امرویه باشند خلعت طایفه را بکشد محمد خان سوره بر شاه
 فرمود بسیار خوبست تو برو و بگو و می فرستد و مردی بر تو
 و نام خود را بلند شای آن شاطر مردی بود عرض نمود که
 فریاد شوم اگر این دوست کلمه را بگوید میباید بود بنویسد
 معجزه خواهد بود اول انفریاد بنهم نمودند و خط مبارک رفتند
 خبری نوشتند که معجزه فرمودند عبداللہ خان استاجل و روی
 نویسد از مردی نامردی بکندم پیش است آنچه کرده از هیچکس
 برمی آید چون توچه همیشه توفیق میبایی ملک او جاق شاه و لا
 بر تو حلال باشد انشاء الله تعالی خلعت با بدال یک تو کورت داد
 خواهم فرستد و حضرت مهر کو حاکم خود را زدند بشاطر داده فرستاد
 اما البدال یک آمد نامد و بیست طار اسیر بر بار از غنیمت نانا
 و هزار السه نانا دی برسم پیشکش آورد که غنیمت در ملک توین
 انداخت و البدال یک پای شاه را بوسیده شرح کرد از ایندانا
 تنها و رضی خلوت که از حضرت رخصت بگرد و تاج خود را در بانی

نشد

مقتدران سه ماهه اهل بلک بر داشت جنبه حرمه حرمین هارایا
 با سوند وک ملت قورچی باشی با مال اموال بسیار از کجرات و غلات
 و خواجه سولایان با اسباب و اسباب چون یک کتار و اسب و سینه
 خان فرمود تمام اموال و ایل و اوقات پیش بان و مقتدر و بعد از آن
 از دین شمانی را چنان کرد که فرمود قورچی شهر را بکشد
 که شهر بماند و قزاق عالیه را داخل شهر کردند و قزاق یکم
 و الله خان تاجد در و از پیش با این حضرت اعلان رفت و از او و کونا
 جرم و سه روز سه شب چنان فرمود بود بعد از سه روز و روز
 آمدند و سه شب دیگر چنان مردان بود بکشته عروسی
 بود و خان در میان امر او فریادش سوزید و معتر کردید باستان
 تمام حکومت میکرد که سرحد اکباد ترکی و چرکی و البرز که و کینا
 از واهه خان پیشکش میفرستادند از همت عبداللہ خان اگر شرح
 و هم بطول می بخشد این سخن در جماعت و خواست و درین باکی
 سناکی روزی که خان ازاد میساید حکیم چاهل چون در پیش
 او ملا خطه کرد در مجلس اذان سرزد که خام بسیارید سبیل خود
 تا گرفت و بسیاری خان بحث باید خان فرمود که سهل نه من و دود
 گفت خام خسته باید کرد چون خان معنی گفته را دانست و فرمود
 که اول حکیم را خسته کردند بال نیز گفتان کرده فرمود و نا
 در میان برف کردند و رفت باید درون ملازمان بموجب فرمود
 عمل تر با قاروق خورده بود بکرو و در میان برف بود چون قشید
 خان بیرون آمد احوال پرسید گفتند مرده خواهد بود خان فرمود

و هم بطول می بخشد این سخن در جماعت و خواست و درین باکی
 سناکی روزی که خان ازاد میساید حکیم چاهل چون در پیش
 او ملا خطه کرد در مجلس اذان سرزد که خام بسیارید سبیل خود
 تا گرفت و بسیاری خان بحث باید خان فرمود که سهل نه من و دود
 گفت خام خسته باید کرد چون خان معنی گفته را دانست و فرمود
 که اول حکیم را خسته کردند بال نیز گفتان کرده فرمود و نا
 در میان برف کردند و رفت باید درون ملازمان بموجب فرمود
 عمل تر با قاروق خورده بود بکرو و در میان برف بود چون قشید
 خان بیرون آمد احوال پرسید گفتند مرده خواهد بود خان فرمود

بروند بر و آوند بر و حکیم آمدند هنوز چنان داشت و پیش
 بود که با نکردند که مرده است یک ساعت شده او را ندیدند
 بخت آمدند و خان عرض کردند فرمود حکمای شپاخی بروند
 مطالعه او بکنند که شاید جان بیرون آید از حکیم معلوم کنند که
 به قسم خود را ضبط کرده است تحقیق نمودند گفت و قشید
 نمایان قاروق خوردم جان عرض کردند فرمود خلعت دادند
 آنرا و وقت که سر خان در دین کرد میفرمود حکیم را خسته
 میساید و انداخته خان بهر پیشه و دین کرد حکیم را داشت
 و با چنان میساید که اول پهلوی راست حکیم افیل شد
 جنگ قش او غلام بنانی از یک و قزاق یک کشته شد قش اعلان
 از باب اقل چون بدان خان رسید که محمد خان شرف الدین اعلی
 بسیار است و شاه زاده سلطان محمد از دین بفرستادند هوای
 نصیر هرات بر سرش افتاده چهل هزار از یک برداشته جانب هرات
 راهی کردند و از آنجا محمد خان شرف الدین اعلی رسید و فرمود
 قلعه را حکم کردند و کس فرستاد بغیر جستان قزاق بیک را خبر
 داد فرمودند که بدان خان سپاه برداشته بر سر هرات آمد است
 سر راه از قوه از یک را بیکبر و مسکنار که او فرستاده ایشان
 از جانب بلخ بیارند و از چهار جانب بزن با جماعت چون نامه خان
 نصیر وندش قزاق بیک رسید بدان خان فرمود به قش اعلان
 نانی داده هزار کس بردار برو قزاق بیک را بیکبر و خود را مقبلش
 نامزد درین بیابند و از قوه بیارند قش اعلان سوار شد و رفت

که خان ضرب تاولک دلد و ز ششمر را انداخت چون دیدند که درگاه
 نتوانستند گرفت و قتل باش رسیدند ششمر و کس کردند به
 ششمر که ایشان رسیدند و خان را سوار کردند و دیگر
 از بیگانان توانستند که پای حکم کشیدند بیابان زده برای
 کشته شدند و خان نکنداشت که سپاه بر آید شود از یک
 رفتند و هزار کس دیگر را بقتل آوردند از آن ده هزار کس
 چهار هزار کس بقتل آوردند و ده دیگر کس بران شدند
 بدو رفتند و خان اسباب ایشان را فرستاد بفرجستان و در آنجا
 هزارت دو افتاد جزا آوردند از حجه محمد خان کشت عجب از
 از قتل خان کابین حرف جاهلانه میگوید اما دشمن را بجله
 شکست بدیدند و کس تو کشته شود بهمراسم باکی خورد را
 بکشتن دهی بر و بگو بفران که خان میگوید صف شب
 بزن بکوفه اردوی از بک بر و بقلعه فرجستان میفرستد
 اسباب قلعه را در دست می کنند و بعد از یک هفته
 از اجا بالغار خود را می رسد اما چنان می آید که با سواران
 خبری نیارند چیه از بک خورد را بزن سپاه او از بک کاما بر اقله
 بیرون می آید پس فرستاده آمده پیغام را به قراق خان رساند
 خان گفت چکنم بدو حکم چکنم بگو و والا بکلاف
 خان چه وجود دارد که من شجران با و بزم در کمن رفت
 نادم صبح که بر بزد بر سپاه از بک اما از آن جانب سپاه شکست
 خورد و بزرگ شدند و خبر کشته شدن قراق خان رسید

بفرستاد

بدان خان دل کبر کرد دید فرمود برش کشید چون بیابان
 نزد بک بود و دیدند بجانب حصار محمد خان سپاه بود فرمود
 حصار او را برداشتند بیالای برج آوردند و جنگ در پیوست
 و هر چند از بالا نیز و سنگ تفتان می انداختند خاکستر
 و این سپاه و بار و تراکیت کبک افن زده می انداختند
 در میان او از بک کبی بسیار کشته شدند او از بک بی حیاتی
 می کردند و نزد باغها را رساندند و در فراز حصار و ایشان
 با چوبهای دو شاخه سر بزد ماها را از حصار جدا می ساختند و
 انداختند بجانب خندق و در هر نزد بان سی و چهل او از بک به
 خندق می افتاد و سوار چاه و بیل بدن میکردند اما دیکر
 باره چهرگی میکردند و روی حصار می کردند و محمد خان
 بفرستاد قراق خان افناد گفت بیگنی بر و دید آن ده
 جا میزد را اگاه سازید که او میخواست جنگ بران بر بکند
 حال به ازین روزی نمیباشد از جانب دیکر فامدان
 رفتند و قراق خان را اگاه ساختند اما بود آن خان دید که
 ده هزار کس او کشته شدند که در آن از پیش رفت خورد و
 بقلعه نهاد از بک کان به بود آن گفتند که خام شیا خورد بیلا
 اگر نه مالی بیل مقصود بر می بکن دیدیم بدان خان چون بود
 در دم قدم پیش نهاد او از بک کتاب بنامند آن سی هزار کس
 از جای درآمدند و ریختند بر کنار خندق محمد خان
 دید که کار از دست رفت سرسوی اسبان کرده گفت

خداوند میسند که غلامان علی در دست این جماعت کشته
شوند هنوز دعار نام نکرده بود که از جانب مشرق قلعه صدا
گوش و گوه نابرخواست قزاق خان با پنجاه کس تمام سینه
قیلج زدند بر او زبک خان فرموده بود که بایستد قهر پاده افغان در
میان اردوی او زبک زنند بهر چه میسرند انق میردند و شعله
افغان زبان کشید قزاق خان زبک عقب او زبک بدان خان انگشت
خزین بدانان گزید کشت دیدی که چه وقت این زلفه
بچه اند فرمود که او زبکان پشت بغلعه کرده روی بسپاه
قزاق نهادند اکثر پاده اند تا خود را بر زبکان میسند که عهد
خان کن فرستاده به نزد قزاق خان که دشمن او جان شیخ صلی الله
که اگر دست از اینک نکشی نزدی بفرجستان قزاق خان گفت
چکنم الحال از پیش برداشته بودیم مطلب خان چیست لا علاج
عنان بر گزیدند جانب فرجستان گفت چکنم الحال از پیش
و بد ز رفت اما بداف خان چون سوار شد بمیدان آمد لا تریا
د بد افتاده است احوال قزاق خان پرسید گفتند بد ز رفت
بودان خان بر گزید فرمود که در یک جز جنگ میکنم ی قشیم
ناگذا و قزاق جماعت اخروش چون ده روز یکدشت یکشی
منت شد بود پسری کنایه کرده بود در سرش را بکشت
اکثر قزاقان که چهار بار با ما ختم من باشد ان پسری نکشت
که او از سخن خود جاووز نمیکند چون نصفت شد بخیزی زد بر پاد
خان او را بقتل آورد چون کوهیم خان پسر عم او خبر داد او را شد ان

شبان

شبان ان قسرا بقتل آوردند در دم صبح کس کس کردند جانب
خا زاید و رفتند چون انخر محمد خان رسید گفت حنا که او جان
شاه مردان حکم او شد خان عریضه نوشت خدمت شاهرار نامدا
و شرح جنگ بود این خان و کشته شدن او را خدمت اشرف افغان
عرض نمود انحضرت از جهة محمد خان و قزاق خان و هر کس که مردان که
بود خلعت فرستاد باطلی کوی دو و دمن فرخ زاد بک و باد بود
عروسی شاه زاده ایران اسماعیل میرزا را بجهت سلیمان قهر پور
و نوبت نمودن امراء و روم بکشتن باطلی را می نمودن قزاقان از این
جانب از فرخ زاد بک بشو عرض کردیم که انفرار نامدار فرخ
زاد بک را باطلی کوی فرستاد خدمت سلطان سلیمان و باد
بود عروسی اسماعیل میرزا را از جهة قهر فرستاد و او را در راه
بگذار و از سلطان سلیمان بشو که چون با قافان سلیمان افتاد
صلح نمودن فرمود که میر ویم جانب و ند بک با کفار و نزدیک جنگ
میکنم رومیان گفتند مدت مدید است که قزاقان را بش جنگ کردیم
و سپاه روم اندک راحت به بیند سلطان سلیمان قبول نکرد
فرمود سپاه جانب روم رفتند و جنگ فرادان کردند و شکست
عظیم خورد و ادم بسیار در روی دریا بقتل آوردند و جماعتی
با یکدیگر جان فانی زدند که می باید سلطان مصطفای ولد
بزرگنا سلطان اباد شاه کرد که سلطان سلیمان از قافان
پادشاهی بر کردید است بعضی دین سفیدان گفتند چون
در الکاه و شنبتم قاعد نیست بر ویم بک است قبول و از ابا

استوار خود را فاش کنیم و در ازو لاجنک در بگرشند و سپاه و دو
 را شکست عظیم دادند در آن اثنا فرخ زاد پیک رفت باورد و
 قهر امراي روم دل کین بودند از آمدن ایلی افان سلطان سلیمان
 فرمود با استقبال ایلی شاه بر وند چون ما را با و عمو ده است افایان
 مغیر و امراي روم رفتند و فرخ زاد پیک را کاه قهر با عز
 و احترام آوردند قهر احوال سلامتی شاه را پرسید و پیش کش
 شاه را کردند قهر مبارک با در و بی استماعیل میرزا ایلی
 داد و فرمود او را عزت بسیار کردند و جبه و غوکاه از جنت
 مثارا به و رفقای او از سر کار قهر سربای کردند چون
 دوسه امراي ملک خیرم قهر زبان با مصطفی سلطان یکی کرده
 بودند و جلالتی اندیشید بودند که شاه را با سلطان سلیمان
 دشمن کنند و صلح را بر یکدیگر زنند که ما را شاه به هوا
 داری سلطان سلیمان در آمده انتقام از سپاه رومی و آن ملک
 کبریا را بگشت و کشتان با جارسید که به قهر گویند
 که چون از کردش قضا و قدر این چنین شکست چال ما را زانین
 و ایلی بنام را دانست ما را از جری بنویسد و شاه طهماسب را
 دار کند یا خود میرود آنچه شنیده به او خواهد گفت دیگر
 با و فتنه می کنند می باید ایلی شیخ اعظم را بگشت سلطان سلیمان
 گفت شما دیوانه شده اید فتنه خواسته را بیدار میسازید
 و از دو طرف ما دشمنی و مایک حریف دو دشمن میثوبم این چه
 عقل است که شما دارید چون هر زانرا یکی کرده بودند دهر

سورتم

که نام که صلاح میدیدند میبگشت ایلی زای باید گشت و دیگر
 نگذاشت که خبر بد رود زیرا که اکثر شاه طهماسب بهادر را
 بشنود که ما این چنین شکست خوردیم اینهم همان ساعت خباب
 دیار بگردد و آن میشود شرفیل منافی جز که است قهر
 علاج شد که تمام امراي سوخته های روم میگویند ایلی را
 باید گشت قهر گشت حنا که شما عقل ندارید اکثر مافیل
 بودند این سخن می گفتند پادشاهی را که می میده گشت پیش
 کشیدیم و خرب های پدران صرف آن سفر ها کردم
 و هر مرتبه من گوی و سر شکست و خار و زار بر کردیدم
 خدای عالم از شاه طهماسب برادرم را می بوده باشد که درین
 مدت از عتب من بیامد اگر می آمد حریف او می شد م امرا
 گفتند ما دوست شهر یاریم از راه غم خواری و احتیاط طاقت
 امور دولت و ولایت خود این قسم خیالات می کشم و الا ما را
 پادشاه طهماسب چه دشمنی است قهر سر کرد آن شد چون
 او را را می ساختند فرمود که او را چه به ما نخواهد گشت و شم
 پادشاه و زبیر اعظم وجه چند گفت قهر قبول نکرد تا آنکه
 و کرد دیگر بگشت چند روز دیگر مکر مکر می کرد
 که آخر رسم پادشاه گشت من فکر کشتن ایلی کرده ام
 قهر گشت چه فکر کرده وجه بیان نمود قهر از روی
 طرح گفت تو میدانی ان شفی فرمود که فرخ زاد پیک و طلب
 کنند روز دیگر مجلس شد ایلی را طلبند چون مجلس

سورتم
 که در این سخن
 که در این سخن
 که در این سخن

معتقد شد فاجح یافتندی و دستم پاشا به قهر کشیدند و جلالت
 کشیدند ایضا و بعضی میگویند این حضرت قیصر از او به پرت کرد
 که مذهب ما بهتر است یا مذهب شما اگر بگوید مذهب
 ما بهتر است بکشند که تو ای مذهب ما را بگو
 اگر بگوید مذهب شما بهتر است بکشند که بر
 پادشاه ایران شیخ او علی مذهب ندارد این قسم حق برو لعنت
 خود را میتوان داشت بعد از آن خبر بهجت شاه طهماسب
 بنویسند که موافقان او با شیخ صبی در بارگاه ما بنیاد
 بودند او را کشتند و ما مانع ایشان بجا از آنکه حق بودند
 نتوانیم شد قیصر و اهل و عیال او را از امر او سوختند و افندی و
 اصلاح قبول نمود چون در آن والا اشاره کردند مطلقا و افندی
 سلطان بنابر مصلحت ایشان روی کرد بغیر از ادب کرای
 ایلی او گفت حضرت سلامت باشد فرمود که شما شیعه ای
 گفت بلی گفت ما سنی ایم گفت بلی صاحب سعادت است
 باشد قیصر گفت مذهب شما بهتر است یا مذهب ما چون
 فرخ زاد بک آن شب سری بر زبان داشت قیصر گفت چرا
 نمیدهی گفت صاحب در فکر شدم گفت چه فکر
 گفت در فکر شدم که این سوال چه مناسب است دانست
 که صاحب سعادت از بنده به پرسند این جواب و سوال نیست که
 علما را باید از یکدیگر پرسید که ازین مذهب اخیری و این
 مذهب و طرف سپاهیان و فتوی علما علی کنیم و از علما باید

مذهب
 سنی است قیصر
 از او بگو ای ایران

سوخته ها

پرسند افندی گفت ایلی راست میگوید هر کس
 دین و مذهب را دارد هر کس مذهب خود را بهتر میداند
 چون افندی اخبر گفت مطلب ما اینست که از ایلی بنویسیم
 هر چه میگویند بگویند فرخ زاد بک در دل خود گفت
 خدا که این جماعت طلبی دارند والا این چه حق است بعینکه
 که هر کس مذهب را دارد بگوید مذهب ما بهتر است
 من بهتر است در یک حرفی نزد دیگراره در سلطان اهل
 عرض اشاره کردند که فایم تو را بگیرد که خوب
 همانند اینست قیصر لا علاج باز سوال کرد که هیچ کس
 از مذهب خود نداده دشته باشد آنچه خاطر ت برسد بگو
 گفت ای شهریار عرض کردم که من مرد ترک و سپاه
 زاده ام مرا از مذهب ما لا علاج چندان نیست مطاعت
 خود می نمایم بدانکه قیامت بر شماست و علما چنانچه
 اراده خاطر صاحب البته منعلق به تفحص این حرف است
 بسیار مشکل نیست عریضه بنویسیم خدمت تو اب کتاب
 افندس که دو سه طالب علم از ایران بفرستند طالب علمان
 طرفین را با یکدیگر بگر مواجعه کن تا مباحثه کنند
 و حل مسائل بخورده طبع مبارک قیصر بفرست که در غایت کنند
 این بهتر خواهد بود یا اینکه جماعتی از علما را رفیع بکند تا
 ناچار با علما مباحثه و حقیقت نوشته خدمت حضرت صاحب
 آورند چون قیصر این شنید گفت می خواستم از تو معلوم کنم

که درجه معتدله والا ان قسم را ما خود میدانیم گفتند
اینجه بیکینه عقل ناقص میرسد که مذهب ما و شما
هفتاد و دو ملت است لهذا همه دین مبین حضرت رسول

صلی الله علیه وآله وسلم است که الحال هفتاد و دو
ملت گردیده و از دفرقه شیعه است که ما باشیم
و شصت و یک فرقه شما اید مثالی که بنده را خاطر رسید

عرض میام اگر خاطر شریف شما را معقول مدون اید این هفتاد
دو ملت ضرر و زیان ندارد یکی که هفتاد و دو ستون دارد و دفرقه و هر
ملت بیست و یک که کرده ایم و شنیده ایم که بعضی از ان ستونها
وضع است هر کس دل خود را خوش میکند که ستون وضع
ستون منکست بعد از ان که چراغ در میان اید یکی از ان
جمله اید و از و باقی محروم و بدیشانند شغرتا که طبل و نما
در برش است **کس نکند که دفرقه من شراکت**
حضرت قمر سلامت باشد بنده را همین میرسد العلم عند الله
چون قمر از پیشین گفت مدافرتن خدای بر تو و بر برادر
که مثل شما جوانان را برین پیک کرده و روی با اهل بارگاه
کرده گفت حضرت را جوابی در برابر باشد بفرمایند ما را رسم
باشا گفت فرخ زاد ملک شما را که عقل نا این جا میرسد چراغ فیض
می کند که کدام ملت اصح است از اهل اینجه خاطر شریف
رسند بفرمایند فرخ زاد ملک گفت که شما فرید سه خلیفه
اید و ما از یکفر شما شصت و یک فرقه اید و ما دوازده فرقه
در مجلس هشت این حضرت حاجت سعادت طلبانست و ملک
طرف همه خاطرند و با اعتقاد اهل سنت شیعه را فاضی میگویند
پن در صورت در سیاست خود پیدا کند که کدام ملت
سیاست هر دو پیکران را نگاه میگردند و محل میباشند
همچو کدام را قدرت دم زدن نماید بلکه مثل ان ملت نا حق
در دل قهر زاه یافت و خاطر ان فهمیدند از کفتار و پشیمان

شدند باز فرج زاده یک گفت لا یغلب الغیب الا هو و
عمل شیطانت در باب عرضی ناشایست در میان شما بود و
الامباحه را بنی مناسب بود در عمل **هرگز** بر کسی
ظاهر نمی آید شد تا سید روی شود هر که در وقت باشد
چون فرج زاده یک به این جا رسند غارتان هر کسی خفیف و خجل
شدند و قیصر بسیار خوش دل شدند و با ایشان کرد و گفت
با از آن حیف باشد جوانی با این کمال و آدمیزاد که بی باقی
گشته شود فرمود خلعت بپا و رند و نه راس اسب بد و با این
و بران موضع و سه هزار تومان جنس و قیاس نه او بر جایزه را و
بخشید و گفت حرف همه زبان به کسی کرده بودند که
تو را الحال به کشند و می کشند خبر و با ایشان فتنه می کند
من را نمی شناسم چون کل در میان ساعی بودند و طرف
ملک ایشان را بر تبار جامع جماعت است من هر لا علاج بودند
که برای ایشان عمل با نیست کرد خداوند عالم را می دانست
که صلح من و برادرم شد گشته و از غیب این قسم سخن زبان
نوجاری و طلسم فساد با ایشان شکسته شد بسیار نزدیک
و کمالی باید در یافت این قسم تر و برات و جوان فشان
رو سفید دنیا و آخرت باشی که خود را از کشتن و مازان
شکستن عهد و میثاق خلاص کردی فرج زاده یک گفت
شمار این حیف که و معکازان غایت اند این و مغرور و سخن
او نیست این چه خیالی بود هزار نفر ملک زباده از جاسوسان

از مردم

شما

میشد مادر بن شهر بلکه در مجلس بهشت این حاضر اند
امکان داشت که حق ملک را منظور بود و میان فرزندان
اطهارت کتک شما را با کفار پرستان و کم جاسوسان
دم بدم خبر بده وی بودند شاه طمع است بعد از آن که
درین جنگها هر مریضه صباح عالمی را برداشته و بزم خرافی
ایران بر سر او آمدند و از زاده ناز و تحت بلکه سر و نام
او داشتند چون دست می یافت بر سپاه مروت و بدشور
جذب کرد و کوارش اسد الله الثانی صم غایت لشکر شکسته می
کرد الحال که در میان شما و آن بزرگوار چنین مصالحه شد
مؤکد با میان و زن طلاق و قسم نامه بذات الله تعالی کند
یافته حکم می کشند و آن صاحب سعادت بنود که کفار و برائان
درین پی صلی الله علیه و آله دست یافته اند چنانچه اعتماد بن
پیشانی و ایمان این قسم جماعت واجب به تحقیق کتک با شما
می کرد بمن که به کفر ام چنین خیال داشتند آخرت را
می کرد و الا اسماعیل میرزا از دیوان کتک نمود بجهت
شما می فرستاد و عجب از امرای روم که هنوز از حضرت رانفته
لدنچه یعنی کشتن من مکر ایشان نوعی دیگر باشد بدلیل
عقل به خوی ایشان را عاقل کرد که یکی او را خستین و افزین
کردند قیصر گفت اگر عالم را بر و زب می کردند من کی
این فو بر می نمودم هر کس در خون تو نزدیک بود و دودمان
او را از روی ببری انداختم و فرج زاده یک را کار سازی

مموده فرمود از برای اخذ کت افتد رمال و اسباب و مرکبان
تاری نژاد شاهی از زرق و برق و زر سنج هیلان هیلان جدا
موندند آنچه حضرت اعلا و ارجه اسماعیل میرزا خلعت در
سراجام داد اول فرمود که برای ما خراوردند که خلعت
دامادی برادریم که به برادر زاده ام داده بسیار قیمت دارد
ارجه ما نقل کن بفرز رساند آن یکدست رساله را و نعل
و قبا و نقش و کمر خنجر چون قیطان شیند فرمود که برادریم پیشرا
زاده خلعت داده ما او را سوار کنیم و رسم پادشاهان است نکند
که قیطان ارجه اسماعیل میرزا خلعت بدهند سلطان سلیمان
اولایان و خود را با غارت گذاشت و فرمود نامه نوشتند
بر پادشاه شام که جانشین بود که پادشاه را اسب بدو پاک
تاری نژاد از ایل قیصر جدا نموده بخوبی او نمایند و او را زرد و
نیکاه دارد تا آمدن ایل از خدمت قیصر در ایل با و خوب نمایند
و دوازده مادیان عربی مشغنی مع نازین موضع جدا نمود و دوازده
شمشیر بران موضع سپرد و از دوازده خنجر و از دوازده سنان فلاد و جگر
دار و دوازده سپر پوست کزک و دوازده قبضه کمان اصل
جنگ و از دوازده دست میبانشد از هر کوی دوازده فرمود جدا کرد
باز ریف و نعل و کت و دق مصری فرخ زاد بک را نیز نعل و اسلحه
بسیار بخشید و ایل را با اعتبار بسیار و از فرخ زاد با قاطر اندیش
را که مرد داناتی کار دانی بود ایل نموده و محقرهای شاه و
شاهزاد و پادشاه با فرخ زاد بک رفیق شد عیانت ایران

بدر رساله

هدایا راه

دوازده دوازده

سینه

در

روانه شدند چون خدمت حضرت شاهی ظل الهی آمد پیشکش
از نظر کیمیا انزاشرف اعلا کند و آیند مرا حجت کرده و رفت
خدمت حضرت قیصر چاه شده بود عرض نمود **امدک ایل سلطان**
سلیمان قیصر و هم همراه فرخ زاد بک ایل ایران بخد مت شاه
جسم جاد کرد و ن وفار شاه در بادل شاه **طیلسب جاد** تا
اخراج سلطان سلیمان دانست که امرای روم و عکا از ان
اشنانی که قیصر حضرت شاهی کرده و آن پیشکشهای بسیار
از برای شهرنار فرستاده بودند ایشان بد شده بودند و دشمن
قیصر کردند و بدیدند و بخوابستند که همان دوران سرحد فرنگ در
سلطان مصطفی را پادشاه کتد اما چون دیگر باره فکرها
کردند قرار دادند که در استیصال این کار بکنند اما
سلطان سلیمان آمد با شستبول معنی را با خود بار نمود و رسم
پادشاهان را نیز قیصر آورد و اجتماع که با سلطان مصطفی دل داده بودند
و آن ازاده داشتند چون دیدند که سلطان مصطفی شیند که
بد و از آن معنی خبردار شده از و اهر رفت به وفات اما رسم
پادشاه شروع کرد بخوش آمد قیصر کتد ای نمک مجرای حال نوری
میکن در باره سلطان مصطفی و الا تراقتیل علی ورم از او و اهر
کت مطلب صاحب سعادت چیست قیصر فرمود که می خواهم
پسر را بگیرم و در قلعه بند کنم اینجا کن که او را بی جنگ
و جدال بدست در آورم تا این کار کنم دلم قرار نمیکند
رسم پادشاه عرض نمود که حضرت صاحب سعادت بفرمایند با امر که

ایچه من بنویسم ایشان بفرزدان نوشته خری بان مضمون بر تو بیکند
 و مهر کنند قیصر فرمود باور که ایچه رستم پاشا مینگو یک جنان
 کید ایشان قبول نمودند رستم پاشا نوشت سلطان مطلق که من
 داشت غلامان دغا کوفلان فلان و رستم پاشا وزیر اعظم
 بدو و عرض میباشند که برخواستند خود را بر پاشا که چری بخورد
 بدو و داده ایم که یکگاه دیگرا و از از پای در پی آوردی
 شاه داده خود را بر پاشا که مبادا سلطان بایزید حاضر بوده باشد
 سلطنت را صاحب شود البته خود را بر و دی بر پاشا
 اثر نوشت و مهر کرد و آورد خد مت قیصر گفت حضرت پاشا
 که قول افامی بوستانچی باشی و یکجری افامی مهر کنند قیصر
 فرمود ایشان مهر کردند و رستم پاشا فرمود که مرد سخندان از نام
 را بر داشت و بجانب نوقات روانه شد شاه داده چون بان مطلع شد
 کوبانامه و صالی بود که عزیز مضراحوال سلامتی خود را در
 ان نامه نوشته بود به پیر کفمان فرستاده بود ند نامطالع نمود
 دیده امندش روشن شد و سخن چند پرسید از ان آقای روحی
 رستم پاشا تعلیم داده بود که اگر چنین پرسند در جواب چنین
 بگو و عرض نمود سلطان مطلق دیگرا به باجم عیالانی
 ان صلاح ندید بامید دولت بخروز و بعضی بدو از نوقات بجانب
 قطیف روان شد چون داخل استنبول شد غافل آمد چون خبر
 بر پیر افتاد او را بهر دید دلگیر کرد دید قیصر فرمود که فرزند
 کجا بودی گفت شنیدم حضرت را اندک کوفی مارض شد

۴۱
 از دست او بگریز
 از دست او بگریز

آمد که حضرت را به پندم قیصر دیگرا سوختی نکشت فرمود
 که الحی فرزند چنین میباشد که خبر پشاماری بدو رشتند بی ریا
 شکوه قیصری خود را ببارساند و او را بزبان کوفت و مجلس
 بروی او بر داشت چون بارگاه سلطان منقصد شد امر او
 علای روم تمام حاضر شدند فرمود که چهل نفر غافل بیابند به بها
 طعام هر کدام یک کربهای بزرگ در دست گرفته بکندارند
 و دست بر تیغها کرده روی باور دهند و در ان اثنا اجناعت با
 تیغهای اکنده ریختند بر سر سلطان مطلق و ان نو نهال ال غالی را
 تپشه غدر از پای در آوردند و یکدیگرش با او بود او را نیز کشتند
 و مکر رستم نارنج فوت او شد و یکدیگرش که جانشین او بود
 او را سلطان محمد نام بود از شنیدن قتل پدر باغی شده و انجیر سلطان
 سلیمان رسید رستم پاشا را فرمود که چون اطیای حرات در
 پدرش از اب ند پیر نوشتند از پسرش بیک میباشد به تدبیر و اطیای
 باید رستم پاشا برداشت سپاه بسیار و رفت بجانب اناک ایل و
 خبر محمد پاشا رسید برداشت لشکر بسیار سه منزل استنبال
 رستم پاشا آمد غافل ریخت بر سپاه رستم پاشا و ایشان را از پیش
 برداشت چون در میان سپاه قیصر خود را انداخت قیصر داده عمل
 جاهل بود و مبارک جنگ ندید بود رستم پاشا مرد منور بود دید
 که سلطان محمد خود را از زمینان انداخته و جلوه میبکند
 و سپاه از پیش کرده مردانگی مینماید هر چند امر از اکتف در کین
 بوده باشند کمن قرار مینمایم و شتاب بر دست حمله بریند و در ان

مطمن در دل داشت بان رسید اگر تراهم در دل خالی هست
 بان خواهی رسید آنچه فیض فرمود رستم پاشا در جواب نوشت
 فرستاد چون سلطان بایزید ان نامه را مطالعه نمود دانست که
 بهر موده پدرش از او نوشته است والا اولاد در دست بود که
 چنین بنویسد فرمود نامه دیکر نوشتند که همه حال از برای
 ملت ایشان ارد که بازنده باشی بخوری باخوری ایشان شاه زاده ^{مرد}
 را فرمودی از پای در آوردند توان خدای تویی آنچه حرکت حرم
 که نوذاری همه حال اگر بادشاهی باشد من گذاشتی خوب
 والا لیکر برداشته می ایسم و کل استنبول بر هم زده کاری پرست
 بیارم که در روزگارها باز گویند چون ان نامه بسلطان
 سلیمان رسید پاره نقرین بولد نا اهل نموده در ساعت کمر
 خنل او را بر کمر جان و دل حکم بر بست و فرمود علما پاشای
 حاکم اذ و یاجان با سپاه سرحد اضرف در اناسیه بده باشند
 ناسر دار حضرت قیصر استنبول بیرون آمد در اناسیه قتل
 نموده در اول بهار به توقات رفته بایزید را کوفته بلکه کشته
 سوار او را بدرگاه قیصر بیاورد چون ان خبر سلطان بایزید رسید او
 نیز لشکر خود را جمع نمود شانزده هزار کس بر سرش جمعیت نمود
 برخواست بسران خود را در توقات گذاشته و خود بکرمین
 ان سرحد روان شد و بهر قصه که رسید هر کس که سر کین
 می نمود جنت کرده او را از پیش بر میداشت و خود حاکم ضرب نمود
 و هر کس از روی هوا داری می آمد او را جای دیکر میداد

فران بر کردید خود را با و برسانید چون تمهید را درست کرد
 قرار نمود با اهل میانیت بر کرد سر از دنبال سپاه نهاد چون
 نیم فرسخ رفتند رستم پاشا عیان بر کرد اینده استاد در برابر
 که از دو طرف سلطان محمد سپاه رستم پاشا نمودار شدند و
 بود که سپاه روی میدان آورده اند و در پای علم سلطان محمد
 پاشا در میز استاده که حکم پاشا و علی پاشا و داوود پاشا و
 قواجه پاشا و در او را گرفتند و ان شاه زاده نوجوان بقتل آوردند
 و لشکر و جوان او را کشته دیدند از انجا پراکنده شدند
 و هر کدام که انی و رسمی داشتند رفتند بخدمت رستم پاشا
 و انجا با و آوردند و او نیز تمهید شده که انجا را ملازم قیصر
 نمایند اما رستم پاشا با فتح و حضرت بخدمت حضرت شتاف
 قیصر و اخلعت فخره سواران ساخت اما چون سلطان بایزید
 ولد سلطان در توقات شنید که رستم پاشا بمکر و فریب
 انجمن شاه زاده را بدست پدر بقتل داده اند زده شده پیغام فرستاد
 از برای رستم پاشا که ای ملت مجرم برادر من چه گناه داشت که
 او را بدست ان سرخوف بگشتن دادی اگر دودمان
 ترا از روی زمین منقطع نکند بی سلطان بایزید بتاشم چون
 فاصد نوشته قیصر زاده را بدست رستم پاشا داد و مطالعه نمود
 برداشت ان نوشته را بخدمت قیصر آورد از شنیدن ان نامه
 دلگیر گردید اما فرمود در جواب چه خواهی نوشت رستم
 پاشا گفت آنچه حضرت بفرماید بنویسم گفت بنویس آنچه سلطان

وکن رادران الکاء ممکن میبود سی هزار کس بهم رسیدند و
برگزیدند زمستان بر سر آمد و اول بهار شد و او دو و نایست
از استنبول بیرون آمد با سی هزار کس از بکری و قانو علی
ولدان چون با ماسیه رسید علی پاشا را بان سی هزار کس دیگر
برداشت و بر سر سلطان خرد پاشا بایزید آمد چون سلطان خرد
شد برداشت سپاه خود را بر ایشان روانه شد چون تلافی
فرستید روی داد و آن دو سپاه چه دیدند که سلطان بایزید
بنزد رادر بود و خود را زدن بران شصت هزار کس فرمود سپید
غلام من از عتب من بیایند و یکس از سپاه همکس بیدان
نیاید که او را بقتل خواهم آورد قیصر زاده جهاندار مرکب را و زده
بران چهار هزار چرخ و شش کاف چون بقتل سپاه رسید
علی پاشا با داود پاشا ملبوی یکدیگر را قیصر زاده بودند
که بایزید متوجه داود پاشا شد و بنزد رادر بر شکم داود
پاشا که از عتب او سر کشید او را زدن بر زمین چون لشکر او
دیدند عنان کبرین معطوف نمودند و سلطان بایزید تقاضا
نمود تا کنار او رود وی رویان ایشان داخل جنبای خود کشید
راه پاشان پیش گرفته بید رفتند و پس هزار کس را بقتل
آوردند و چهل هزار کس فرار نمودند و آن خلف دو دویان
العثمان نهاد آن شصت هزار کس را شکست داده از پیش برد
و سجد شصت و سه دین خالی کرده چون از روی قیصر زاده
کردند آنچه مال پاشا بان بود سلطان بایزید صاحب شد

و نه

و نه رادران الکاء ممکن میبود سی هزار کس بهم رسیدند و
برگزیدند زمستان بر سر آمد و اول بهار شد و او دو و نایست
از استنبول بیرون آمد با سی هزار کس از بکری و قانو علی
ولدان چون با ماسیه رسید علی پاشا را بان سی هزار کس دیگر
برداشت و بر سر سلطان خرد پاشا بایزید آمد چون سلطان خرد
شد برداشت سپاه خود را بر ایشان روانه شد چون تلافی
فرستید روی داد و آن دو سپاه چه دیدند که سلطان بایزید
بنزد رادر بود و خود را زدن بران شصت هزار کس فرمود سپید
غلام من از عتب من بیایند و یکس از سپاه همکس بیدان
نیاید که او را بقتل خواهم آورد قیصر زاده جهاندار مرکب را و زده
بران چهار هزار چرخ و شش کاف چون بقتل سپاه رسید
علی پاشا با داود پاشا ملبوی یکدیگر را قیصر زاده بودند
که بایزید متوجه داود پاشا شد و بنزد رادر بر شکم داود
پاشا که از عتب او سر کشید او را زدن بر زمین چون لشکر او
دیدند عنان کبرین معطوف نمودند و سلطان بایزید تقاضا
نمود تا کنار او رود وی رویان ایشان داخل جنبای خود کشید
راه پاشان پیش گرفته بید رفتند و پس هزار کس را بقتل
آوردند و چهل هزار کس فرار نمودند و آن خلف دو دویان
العثمان نهاد آن شصت هزار کس را شکست داده از پیش برد
و سجد شصت و سه دین خالی کرده چون از روی قیصر زاده
کردند آنچه مال پاشا بان بود سلطان بایزید صاحب شد

جنگ سلطان بایزید قیصر زاده با خسر پاشا هر کس در توقات کفر
فرستاده بود و شکست خوردن و فرار نمودن او را چون بجای
توقات رسیدند سلطان بایزید فرمود در آن جنگ گاه را
بگیرند که آن مرتبه فتح شد از جهت یمن خوگت چهل هزار کس
برداشت استقبال نمود رسید چون تلافی فرستید دست داد
آن دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند و سلطان بایزید
پشت هزار کس را داده بود بیک پیش که او دویای علم سردار
باشند در قلب جایی کرد و خود با پشت هزار کس دیگر اول
شب هزار دو بیرون آمد و بر بردست زده رفته بود بار و میا
خود قرار داده بود که جنگ معلوم میکند یکی یکی میدان بروند

چون اندک زیادتی شد روی بفرار یکبار دیگر از کاه عراده دور
و بدنامی از عجب ایشان بر نیستم و شما از یکطرف بیاید چون آن
مقیه را درست نموده بود و خود اول شب از سپاه بیرون رفت
و چون روز شد صفهای ایشان را استند و حشر و پاشانان مکر و
فروری که بود گفته بود که از عجب ایشان مروید اگر قرار نمایند
اما چون سپاه قیصر دیدند که رویان با نایب پای بر عجب نهادند
و ایشان هم میگردید و سواران ایشان نهادند که در آن اثناء
از عجب ایشان گرد شد حشر و پاشانان داشت که قیصر میزد و ملک
فرستاده است جو خال شد چون گرد نزدیک شد شاهزاده خود را
بر رویان زد و ایشان گفتند که ما هوادار سلطان بایزیدیم کی
چندان نمائند بودند بر سر حشر و پاشانان او کس فرستاده به سپاه
که برگردند و بیایند که قیصر نهاده زد بر اجاعت و پراکند ساخت
چون حشر و پاشانان سلطان بایزید زانند داشت که مکر بود
بوده لا علاج قرار نمود سلطان سوارانی او نهاد جز رسید به سپاه
حشر و پاشانان که بر سر حشر و پاشانان که ای بن است سلطان خود را
زده است از عجب ایشان سر عثمان که بران را جلو و بر سر سواران
معلوف ساخت اما چون حشر و پاشانان بران شد شاهزاده تقاضا
نمود تا کنار آورد روی قیصر کناشت بیشتر روند و نمود این
سپاه نیز سلطان اند چای بکشیم و خود را رساند به حشر و پاشانان
او را از بنه ر بود و در بر زمین و فرمود دستش بر زمین و آن
تو چانه را تمام به شرف خود در آورد فرمود کی در ان شهر باری

نور

نور شود بیاید هزار کس دیگر نور گرفت و سپاه شکست
خزیده رفت بیابان استند و مقبره را آگاه می دادند از آن شکست
فرمود رستم پاشا را مکر کنند و حکم بر قتلش نموده او شروع کرد
بمکر که انچه را از من غدری نسبت بد و در مان ال عثمان
سوزنده قیصر فرمود پس بر زان را تو بکشند دادی الحاله
بایزید را علاج بکن او شرط کرد که خود بروم ناکشته شو و در دست
او با او را بکشند دم قیصر فرمود او را خلعت دادند و فرمود
چند هزار کس همراهی بری او عرض نمود که هشتاد هزار کس
براست مکر بمکر علاج او بشود و اگر سپاه رومی
زمین را بریم او با ده هزار کس از پیش بری دارد چون قیصر از
شبه فرمود اگر تو او را بمکر علاج کردی شرط کردم بد
تو که وزارت اعظم از سلسله تو بدر برود و کشت به پشم که
اقبال حضرت چه میکند و هشتاد هزار کس سان داد اجاب
نوفات بد رفت چون بجای نوفات رسید جز سلطان بایزید
رفت که رستم پاشا خودی اید از بنه این خبر خوشحال شد فرمود
سپاه او بیرون آمدند چون بد و منظر تلایق فریقین واقع
شد از اجابت رستم پاشا در پس کلاه کلاه مکر نشست و از
اجابت شاهزاده دوم مرکب شجاعت سوار شده بمیدان مکر
مخواست جلال نماید او بتدریج در شطرنج بازی فکر بود اما از
اجابت رستم پاشا فرمود سپاه جمع شده که اگر سلطان بایزید
متوجه میدان شود او را از سپاهش به برند و ضربت قتل

از پایش در آوردند اما از اجابت سلطان با سپاهش صلاح دید
و گفت میندوام که رستم پاشا نه به خوبی از برای من کوفته است
و روی که شبیه او بود فرمود که بطریق من اسلحه بشویش و نگاه من
دور تو را بگیرند چون خود را با ایشان مینویس که چه خواهند
داد چون بابتها که چه میرسن تا صدای تفنگ بر می آید تو خود را
از مرکب بوزمین انداز اینرا که گمان آنکه تو از دند این بجای من
تو را بردارند بروی مرکب انداخته بر گردانند تا من بگویم
چه باید کرد چون اردو طرف نمهند کردند روز دیگر
که افتاب عالم تابان سر زده و سپاه از جای درآمدند بعد
از صفوف جلال و جلیان میدان آمدند رستم پاشا بفرمان گرفته
بود که چون دید سلطان بایزید را زدند یا گرفتند از عقب بریدند
مگذارید پاشا بان او را از میان بدر ببرند چون سلطان بایزید
عمل میدان آمد انجمن که تمهید کرده بودند رساند خود را بفرمان
چون اندک تلاشی کردند روی بغیر از نهادند باول منسوب
رسیدند که چه دادند انجان روی پیش برفت مانند که ناگاه چند
تفنگ انداختند و خود را از اسب برانداخت بر داشتند و با
که بر کردند و میان رستم پاشا سردنیا ل ایشان گفتند
شاه زاده نصف سپاه را برداشت و بطرف دست راست زد و
ربع سپاه را فرمود بجانب چپ رفتند و ربع دیگر فرار نموده
بدر رفتند شاه زاده فرمود از دو طرف کرد و خاک بلند کرد
و میانرا گمان شد که مگر سپاه جانب اردوی خود فرار

مسلح
مسلح

نموده اند از آن هشتاد هزار کس شصت هزار کس از عقب آن ربع
سپاه سر برانید گذاشتند چون بحالی اردوی سلطان بایزید
رسیدند و میان رستم پاشا داخل ان اردو شدند و در یکجا
تمام خیمه ها را غارت کردند و مرکبان خود را بار کردند چون رستم پاشا
شنید که قصر زاده را به تفنگ زدند و شکست خورده سپاه
سلطان بایزید خود نیز با بیست هزار کس تب تبسته می آمد این
عقب اما ان بیست هزار کس از برای غارت سر برانید گذاشتند
و ده هزار کس در سر رستم پاشا زاده نهادند بود چون نزدیک
آمد طرفه کرد و خاک دید گفت این چه کرد است خبر بایزید
چون خبر آوردند که قصر زاده است در ان اثنا چشم رستم پاشا
سلطان بایزید افتاد که با پنی هزار کس رسیده اند از انجان او را
نامیرفت که فکر بکند که شاه زاده رسیده گفت ای مدبر هیچ
میدانی که چه کرده این بگفت و انجان بیغ بر فرشت زد که تا بر تو
نافر از یکد یکس شکافت و ان دو هزار کس تمام
بیاده شدند و ان رکاب شاه زاده و ملایان رسیدند و سلطان
بایزید رفت باردوی رستم پاشا کس فرستاد که و میان آنچه
برده اند جای خود بگذارند و خود بیابند هر کدام که ملایان
میتوانند ملایان شوند و هر کس ملایان شود بیاده بدر و چون
ملایان شاه زاد آمدند این سخن ملایان گفتند از انجان
اجاعت برآمد سی هزار کس اطاعت کردند و اجاعت دیگر
آنچه داشته بودند جای خود گذاشتند و بدر رفتند و انجمن

دشاهزاده رسید سوار شد سواراه انجاعت را گرفت و شمشیر برانجاست
کناشت و در آن روز قیصر زاده نجاعی کرد که مکر رستم دستان در
آن دزم بود حلقه بندگی او را در کوش می کرد و بقیه النیف
با مان آمدند شاه زاده فرمود برهنه شوید هر کدام که بمان بود
را می خواهید پیاده شوند پست هزار کی را پیاده فرستاده بودند و سلطان
بایزید با نخ و مضرت قزوینی بجانب توقات روان شد و توچانه ایضا
بفرستادند تصرف شد هم از خود بفرستادند توقات **فرستادند سلطان**
سلیمان قیصر **مهم سنان پاشا را با لشکر بسیار و در وین محمد پاشا را**
عبدالله سلطان بایزید با دو شاهزاده و قوم اما چون این خبر شکست رفت
جانب استنبول سلطان سلیمان زاد دل بوقت و بسیار دل کبر
کردند فرمود سنان پاشا صاحب را که این کار قیامت با کار من
او بفرست که منت بجان دارم سلطان صاحب شغف فرمایید و کن
میر شمس الدین صاحب مصر و در وین محمد پاشا را طلب نمایند چون او بیاید
همراه او میرویم با قبایل حضرت فرمود نامه نوشتند با خوار در وین
محمد پاشا و او در وین شد و شصت هزار کی بفرستادند بجانب توقات
را می شدند و از جانب خبر رسید سلطان بایزید او نیز همتا در
کن برداشت و بر رسید که توچانه همراهم آورده اند گفتند بایزید که
پس سنان پاشا مرد متور است **خیلی بازند است** تا غایت کار ما و او یکجا
بر رسید حاصل چون سلاطین قیصر با در بایجان رسید سنان پاشا با در وین
محمد پاشا با هم صلاح دیدند که چون گتم با سلطان زاده در وین محمد پاشا
چند کرده بعض سنان پاشا رسانید او گفت فکرت بفرستاد

نماز

انجاعتی باید اواز انداخت که سلطان سلیمان از بند راسکودان بروت
آمد منزل منزل می آید و سواراه با جماعت کاروان بقتید و نگذارد
کنی بزد کن مکر از جانب ما مختص شده باشند و می باید نامه نوشت
از جانب سلطان سلیمان بایزید که هر کدام برخواست از در
منازل جلای پناه بغیابی ال عثمان بیایند بخدای مال فرستم که هر جای که
شما خواهید بدویم در وین محمد پاشا صاحب مصلحت فرموده فی الحال
نامه نوشتند مهر و کسالت پادشاهی بران گذاشتند به نزد اموی
سلطان بایزید فرستادند چون ایشان نامه را مطالعه کردند در وین
نامه نوشته بودند که اگر نیاید بخد مت چون دست بر شمشیر یافتیم
دو دمان بر شمشیر از بر می اندازیم اول آن دلجوی و بخندند و بعد از آن
ان تهدید را تمام امر از او برگردیدند و بهر کدام که بمان
نوشته بودند در عتب انکام ایالت شهر را انجا جای ان شهر را گذاشتند
بودند که چون بخد مت بیایند هر کدام قابل هر الکا بفرستاده باشند
داخل فرموده بفرستند تمام پاشایان و اقامان سلطان بایزید دل بکلام
سلیمان دادند و کینه او را در دل گرفتند از جانب سلطان بایزید
در فکرت که انام را چه باید کرد امر که دل به سلطان سلیمان
داده بودند گفتند میرویم در برابر جنگ می کنیم ماینور در برابر شما
هستم توچانه را هم بیایند و در وین اقبال شما مدد کرده است سلطان
بایزید سپاه را برداشته و بجهت سنان پاشا روان شد چون تولا
فریقین روی داد و بکربانه سنان پاشا کس فرستاد و پیش از آن
بایجی که نصف شبی باید امشب بیایند باردوی ما و نصف دیگر

فرزاد این دو سپاه بزم خوردند سپاه لایزالانند و بیکدیگر گفتا
چرا خود را بکشتن میدهند ایشان بدر و پیرند چون اول گرفتند
نیک کشند و ما را از حجه عزت خواهند کشت چون این پیغام بایل
روم رسید نصف ایشان کوچ کردند و آمدند به شش نفر دیگر
ماندند و سلطان بایزید خبردار شد گفت رفته باشند اگر چه
هزار کس دارم بویست که فرزاد کارزاری بکنم که در جهان نایدار کار
بماند چون افتاب عالم را تاب سوزان دو سپاه بایزید یکدیگر
جنگ در آمدند و بزین بزین در میان افتاد سنان پاشا بایستد
هزار کس را فرمود که از اردو بدر فتنه بودند که در جنگ از راه دیگر
ریخته بر بنه کاه اردوی سلطان بایزید و افش در میان چینه های
ایشان انداختند چون بایزید از قیاب اول گذشت بکری بسیار
تفتیش بجایب او راست کردند و کتی بسیار زدند که جز از
از حجه بایزید که آورد و راه غارت کردند و باقی سوختند بایزید دانست
که از مخفی پنداشت جنگ کنار بر کردند و خود را ببارد و
رسانید و دید که تمام غارت کرده اند چون به عقب سر نظر کرد
دید را بایات سنان پاشا رسید بر داشت پست هزار کس جلایل
بافرزدان بجایب توغات واهی شد و سنان پاشا نامه نوشت از
زنجان خود بمردم توغات که زنهار الف زنهار که از قتل عام قیصر اندیشه
نمایند او نیز از عقب بایزید می آید بایزید را در شهر پناه میدهند
و در دروازه لا بر روی او به بندید که مار و زسیم می آید
عرض سه روز پاشا چاه توان کرد چون نامه سنان پاشا رسید

توغات

تیم فلایسیم آورد عرض سه روز پاشا چاه تواند کرد چون نامه سنان
پاشا رسید مردم توغات در شهر را بستند و آب در خندن کردند
و چون وقت عصر شد که بایزید آمد و در شهر را بسته دید سیب
پرسید شرح عرض کردند هر چند گفت در لا بر روی می آید
کند مردم شهر کمرشیدند و در عقب شد برش انداختن سباهی
بود که جنگ کند مردم رعیت چون بیالای برج عروج کردند توغات
و تاب حدمه بایزید می آوردند گفتند ای شهزاده بی فرادستان پاشایی
ای که شما او را شکست خوردند ان خبر در جگر است بن سنان
مرا قتل عام می بایزید دانست که در کار می نماید که کشتنی
خرینه و با حرم من بیرون فرستید و از فتنه بدیدند تا خود را بچند
ادریایان برسانم ایشان خرینه را با حرم بیرون فرستادند و از تو
سار دادند شاه داده قیصر نزد بجایب ادریایان روان شد چون
سنان پاشا آمد ان شرح شنید مردم توغات را تحسین نموده حسن پاشا
باسی هزار کس فرستاد که برود و ده هزار کس همراه او می گذار که
بیکوشه در رود بکس و بخدمت بیار چون حسن پاشا میخواست
از عقب او واهی شد در سه فرسخی از دایایان حسن پاشا به سلطان
بایزید برخورد چون سلطان بایزید سوار شد زد خود را بان سپاه و
خود را بکس رساند و حسن پاشا را بیک ضربت از پای در آورد و شکست
برایحان افتاده و ده هزار کس ایشان را قتل آورد و هر کدام دو کس
برداشتند و از ادریایان گذشت و سپاه شکست خورد
حسن پاشا رفتند بجایب توغات و به سنان پاشا عرض کردند سنان

پاشا در وین محمد پاشا را کار پست بر واداشت و در ادر باجان خواهد
آگر بخاری شد خوب و الا جنگ کن اگر خرب او توی ما را اهل
ده تاج و سپاه بسیار میداد و بیایم او فرمان سنان پاشا برداشت پسا
بسیار چون با در باجان رسید کشتند گذشت از محمود پاشا
چو کس ساری و از وفه طلبند او از وفه ارجحه او فرستاد و او پست
رواست کرد فند است در وین محمد پاشا آمده داخل ادر باجان
شد با محمود پاشا شروع کرد بماتاب و خطاب او گفت من از ترس
فرستادم که میاید ادر باجان را تا لان کند بد نکرده ام در وین
محمد پاشا گفت هرگاه شنیدی که او بیاید چو سپاه خود را ببرد
شهر ادر باجان بیرون بزدی و جنگ نکرده محمود پاشا شروع
کرد بخنده گفت شما با هشتاد هزار کس او را استوانستید گفت
من با چهار هزار کس چگونه او را بجای میبرد در وین محمد پاشا فرمود که
او را بجای میزند این خائن اوطاف ال عثمان را صلا زمان متوجه محمود
پاشا شدند و دیگر راه محمود پاشا خندید گفت چه مردم بی خردی
بوده تو با صد کس آمده بخانه من و من با چهار هزار کس درین قلعه
این حکم میفرمائی برو که اجابت رسیده بود در وین محمد پاشا گفت
خوش طبعی میگردم محمود پاشا او را از قلعه بیرون کرد در وین محمد
پاشا عرصه نوشت سنان پاشا این قسم خدائی کرده است چون
در قلعه است من این چنین حکم کردم اما اهلش کرد که ما را نکشت اما
من رفتم اینی شاهزاده می باید پاشا کس خود میزنند و محمود پاشا را
گرفته سیاست کند چون در وین محمد پاشا را گرفته سیاست

کشته

کند چون در وین محمد از قلعه ادر باجان رفت از عتب سلطان یازد
روان شد محمود پاشا بفرستاد افناد دانست که از ان ساری و اقامت
که حبه قیصر داده فرستاد پاشا او را خواهد گرفت اگر خود نکشد بد کرد
قیصر خواهد فرستاد قاصدی فرستاد به پیش راهدار که اگر قاصدی
از در وین محمد پاشا به پست بکیند نکند دارند و اگر نوشته داشته
باشد از برای ما بفرستند چون قاصد محمد پاشا برادر رسید راه دار
پاشی گفت بر ساعت قبل از این قاصدی رفت احوال معلوم کردم گفت
قاصدی در وین محمد پاشا بودم گفت بعد من سنان پاشا میروم و من
گفت سوار شو خود را برسان او خود سوار شده او را در راه گرفت و او
بعد من محمود پاشا چون عرصه او را خواند و اهر ناک شد به کس خود
افناد با یازدهان خود صلاح دید که ما را هم باید رفت با سلطان داده کسان
پاشا ما را خواهد کشت ایشان گفتند ما تو کی تو بی چرا که میرویم همراهم
دو هزار کس رفیق او شدند برداشت خنجر خود را و حرم او را بربود و
قاصدی فرستاد بجم خود که برو و فرزندان یحیای مدینه تا از من
خبری نیاید و بمردم شهر گفت افر سنان پاشا شده است که من بتران
عتب با بزند بروم پس محمود پاشا چو کس باده هزار کس خود را و با قاصد
غلامان روی خود از عتب با بزند بروم در وین محمد پاشا را وانش
او را در راه بکند از سلطان با بزند بشو که چون بحالی او زد و مرسند
جامعی مقرر نموده بود که واقف باشند مباد انسان پاشا قاصدی
بفرستد از عتب ما که پاشا با نزل از رفتن ما خبر کند با رفتن ما ایشان
مستعد رزم شوند هر چند غافل برویم بفرستند چند قاصد دارند

خدا پاشا را گرفتند بایزید ایشانرا بقتل رسانید چون چهار فرسخ
 از زر روم رسیدند بد که از عجب کرد شد در ویش محمد پاشا رسید
 سی هزار کس و سلطان بایزید گرفته خاطر با مرکبان بی جان زیرا که عین
 تمام می آمدند و چون مرکبان بسیار داشتند در ویش محمد پاشا را از
 فکری خاطر رسید که سپاه او تمام بیابند و قهر زاده دید که در پیش
 محمد پاشا تار سیند چه بر سر پای کرده کس فرستاد که معلوم قهر زاده
 بوده باشد که من بخت نیامده ام که شما را باید صلح ده چون سنان
 پاشا شنید که شما اراده ایران داری از این معنی بسیار هراسان شد
 و کبر بسیار کرد فرمودند که مگر ما مرده ایم ما پناه باو جان پادشاهان
 بیکانه پیرو فاسدی بفرستاد محمد من سلطان که نامه ولی عهدی
 از برای شاه زاده بکیرد و شما بر کرد بد طمان در توفات باشند
 چون مرکبان سلطان بایزید بی قوت بود قبول کرد گفت از د و حال
 بیرون نیست باز است بیکوید با دروغ اگر راست میگوید هو
 المطلوب و اگر دروغ است مرکبان ما قوتی بهم رسانند اما چون ضعف
 شب شد در ویش محمد پاشا تمام لشکرش رسیدند و سوار شدند
 و ریختند بر سر سپاه بایزید شاه زاده پرسید که چه میشود شرح را
 گفتند فرمود که مرکبان برهنه سوار شوید در دم سوار شدند
 و فرمود کرده هزار کس مرکبان ایشانرا بی کنند ایشان مشغول این امر
 شدند اما کار بر بایزید تنگ شد اما دور ویشتر از این فاصده
 خدمت پاشای از زر روم فرستاده بود خود را بمید برسان و اوقول
 نموده درین وقت رسید بایزید کس و کار بران شیوه مرد تنگ کردید

مخبر

مخواست قرار نماید که از جانب استبول علامت سپاه پیدا شد و
 کار یکبار بر ایشان تنگ شد که محمد پاشا رسید و ز خود را و مردم
 او گفتند که دولت دولت سلطان بایزید است و رو میان قهر
 شدند و پاشای از زر روم در آن مغلوبه ششیری بر فرشت آمد از پای
 در افتاد و سپاه از زر روم برگردیدند در ویش محمد پاشا از غم شکری
 از آن جنگ برداشت و در عجب نشست و چیزی نوشت به سنان پاشا
 صاحب قضا را شاه زاده بطرح جمع دوسه روز نشست اسنان و ویش
 فونی گرفتند و کوچ کرده آمد در پای قلعه از زر روم نشست
 و کس فرستاد که از وفه بفرستند و الا قتل غام قلعه و اطراف هر خواهد
 کرد ایشان را علاج هزار خوار غله و همه کس فرستادند از اجا نیز
 شدند از راه اخفه راهی شدند زیرا که خبر از رند که جاعت کردن
 میخواستند سوزاه بکینند سلطان زاده میخواست غارم جنگ کردن
 شود که محمود پاشا و یوسف پاشا و اقا بایان سلطان بایزید چیزی خاطر نشا
 کردند تا نازک آن ازاده نموده غافل آمد در روز روشن داخل قلعه
 اخفه شد آنروز پاشا که اجا بود چرخ را شده آمد به پای بوس و
 از اجا احرام طواف درگاه عرش اشبه شاه آگاه بوجه دخواه برشته
 و شخصی را جانشین خود نموده و از اجا بجانب بتیروز داشتند بخند
 اشرف علا اندک سلطان بایزید قهر زاده و زر روم خدمت اعلی حضرت
 بمجا علی بن اشیا شاه طهماسب پادشاه و خان و الح فرستاد و سلطان پاشا
 قهر انا چون خبر پاشا کنان جاء و جلال رسید که سلطان بایزید میاید
 اشرف یار فرمودند که ویرا در باجان با استقبال او بدر رود و آنچه

حضرت توابع اشرف اعلای مفاخر است کس نمیشد که ای برادر فرزند
 ناخلف را بر غیر کشیده بعضیست که مصالحه فیما بین اینچنین قرار
 شده است که کس بخیر کان یکدیگر را بخیر و اجد من هم
 سنان پادشاه عرض رساند که حضرت صاحب سعادت خبر کند تا
 به بینیم از جانب شیخ اعلی چه خواهد شد تا ما بان قرار فکری
 بکنیم اما چون شهریار نامدار سلطان بایزید را در پناه خود جای داد
 حسن ملک بود باقی اعلی نموده بخیر من سلطان سلیمان فرزند
 نامه نوشت حتی بر تو افعالت بسیار و تقصیرات قیصر زاده چون
 ملک داخل است قبول شد و سلطان سلیمان فرمود استغفار
 او کردند چون داخل شد نامه شاه داد بدست قیصر چون
 مطالعه کرد و بر زبان آنچه فرزند فرموده بود عرض کرد سلطان
 سلیمان فرمود که برادر از طور را و خبر ندارد و نمیداند که کجاست
 باطن و شفاوت او تاجه مرتبه است برودهای ما را برسان بگویند
 دما میسرانند میگوید شاه مردان حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
 قسم که اگر من این ناباک را راه دهم تا فرزند بدست او می افتد
 مرا با فرزند او فرزند زاده کان تمام را می کشد و هیچ کس نه رحم
 بر من نمیکند اینچنین بد ذات واقع شده است بگویند خدایم ملک
 را که از التماس آن بد ذات یکدیگر را بجا نماند دست از
 سلطنت بکشد از صد فرس برادریم پاره نانی بخورد تا بمرده والا کس
 خواهم فرستاد که شفقت نموده او را بدست فرستاده ما بدست گیرند
 چون حسن ملک خدمت اخضر امد و شرح کرد اخضر بسیار از

محمّد بن سلطان
 صاحب الامر
 علیه السلام

آقای اولاد شریف
 و سادات کرام
 و همایون
 بانی دولت

سید

کرد بد فرمودند که هرگاه سلطان بایزید را گناه عظیم بوده باشد
 نمیشود که از جهة خاطر اینجاب از گناه او یکدزد اول کشند که
 قیصری اند به بینیم آنچه بنجامی آورد بعد از یکماه امد علی شاه
 حا که ملک بود که قیصر فرستاده بود باخته بسیار چون علی پادشاه داخل
 مجلس نشست آئین شد نامه را بیرون آورد حضرت اشرف فرموده
 نعلبکی در طلاء آوردند و نثار نامه قیصر کردند آن خلف ناله
 و لایت عزت نامه قیصر نمود و بر محزون آن مطلع کرد بد نوشته
 بود که برای عالم ازای آن شاه برادرم مخفی نمایند که برادر عزت شغفت
 کرده بودند و در خواست تقصیرات آن رؤساء که غاف والدین و مردود
 دارین کرد بد است اما این برادری قسم که آن بد ذات و بد نفس را
 حضرت اشرف اعلای تشاخص اند و التماس اینجاب از آن شاه برادر
 که آن مردود را سر بریده با فرزندانش از برای اینجاب ارسال نمایند
 داشت که ممنون و منت دار خواهم بود زینهار و الف زینهار که قتلت
 دامن گیر انشهریار کامکار والا که شوق بگوید پناه با و جان شیخ ضعی
 آورده است یقین بدانند که کشتن او در شرع و در عرف جایز است
 و چون بمضمون نامه سلطان سلیمان مطلع شد نامه را در بعل بغداد
 سلطان بایزید است تا نموده که اخضر نامه را بنماید انشهریار فرمودند
 که بد است از زده شده است اگر بدانی که سخن فو ازندان چه قدر
 بدی اند بد زان را اما و فی خواهی دانست که فرزندی داشته باشد
 بتو سر کشی کند بر تو شخص خواهد شد که حضرت قیصر چه قدر از
 است امانت مدینه خاطر مرسان که ای مرتبه معصوم ملک صفوی را

سید

۲۱۲
 میفرستد از برای خاطر نفا و ابراهیم قسمی که بوده باشد از این غایت
 و همان ولی عهدی و قائم مقامی از جهة تو میفرستد چون با و خان
 حرات آمد بی مقصود بر خواهی کرد ندید پس سلطان بایزید دمای
 حضرت اعلیٰ نموده برخواست و حضرت معصوم پیک را با خضای بیضا
 بجانب استنبول فرستاد **و فتح معصوم پیک معنوی باطلی کردی و**
جدیدت سلطان سلیمان و سلطان بایزید فیض داده و قول کردند
فصل اما از جانب خرامدن معصوم پیک بقصر رسید از سنان
 پاشا پرسید که چون مجلس بهشت این شاه طعنه سیرا دیده و اوای
 او را می شناسی این معصوم پیک کینست سنان پاشا فرمود که خان عظیم
 الشانست و از جماعت شیخا و نداشت و از او بهتر نیست و در **کن**
السلطه است چون کار عظیم افتاده است او را خدمت فرستاده
 است فیض فرمود استقبالی نمایان کردند جمیع پاشایان سوار شدند
 چون خبر معصوم پیک رسید که سنان پاشا سوار شده است باستقبال
 می آید تفاوت نیست در سواری او و فیض دوم چون چشم باطلیفتون
 سواران افتاد که قریب چند پاشا و آقاها و قزلباشا و قزلباشا افغانی
 و دیگر افغانی و قزلباشا و و بوستانچی باشی با او سوار رسیدند
 و صد و بیست پسران زلف دار تمام در زینت پوش و هر کدام یک
 اسلحه پاشا را برداشته اند پیش آمده تواضع نموده با او رفیق شده
 بدر بارگاه سلطان سلیمان آمدند و سنان پاشا فرمود که ان
 پاشا مهمان دار باشد ایشان عزت نمودند معصوم پیک را که بسیار
 عطف و شرف چون روز سیم شد بارگاه فیض را زینت دادند

و...

سنان و پسران
 سلطان معصوم
 ایضا

و چهار باطلی قزلباش مدام در پای تخت فیض بودند زیرا که در کل وقت
 هفت پادشاه است از هر پادشاه دو باطلی مدام میفرستند و تو باطلی میفرستد
 باطلی اردلی و باطلی نازار و باطلی ایران و باطلی پادشاه بر و غیره و بعضی از پاد
 شاه مشرف چون معصوم پیک آمد فیض فرمود که خوش آمدی **دانی چون**
بچه کرد و رفت که پای بوس کند و نامه را داد بدست فیض و فیض
برخواست فرمود که جواهر آوردند نشان نامه کردند و سه قدم پیشان
نامه نموده برداشت و شنیده بود که حضرت اشرف اعلیٰ معصوم پیک
را دین خطاب داده اند که او را دانی میگویند پس از او
پرسید پیش از آنکه نامه را بخواند احوال سلامتی حضرت را معلوم
نموده گفت برادرم چنان گشتن آن بد دانا معصوم پیک گفت
ایا این سخن که حضرت صاحب سعادت میفرماید از روی قانون
روزی کار است یا این بدعت است بخواند برادر حضرت این بدعت
را اخذات نمایند شغفت کرده بفرمایند که کدام یک است
از این دو قاعده که عرض کردیم سلطان سلیمان دانست که
معصوم پیک مرد صاحب شعوری است در جواب او منفکر
شد بعد از لحظه گفت باطلی پیک سرشت خیری بد را داده اند
بد شکایه و شکایت دارند اگر این نایاب بد ذات هر چند که
 فرزند من است چنین فرزند شجاعی نخواهد بود و اگر خدا ناکرده
 این بچه پاشا شود اول فرزند ششیر خود را بد شکایت برادر
 می آید و فکر نمیکند که الشیاس مرا از پدر من کرد
 باعث حیات من شده است حاصل اقتدر بد ذات است که

اگر او یوفات بیاید و چند مرتبه دست بکلام مجید کشد
باشد بذات الله تعالی و صفات غنی قسم یاد نماید که شش
بر روی پدر نکشد تا من او را ده بد هم و در ماه اول لشکر
بر سر من می کشد اگر دست بیاید بدست خود مرا خون بریزد
و در روز دهم من برادر خدای عالم قسم که سلطان
سلطان خدای من است که از عمر هر خردار شود نقطه مقابل
ان بد ذات است که او چه مقدار شر بر سفاک و بی رحم است
او رنجم و مفریان با حق و شفقت است با عباد الله ان که
کشتی بدعت است اما شش قلیل منافع خیر کثیر است اما نیک
کس کشته شود صد هزار خون ریخته شود بهتر است معصوم
بیک عرض نمود که حق بجانب حضرت صاحب سعادت است اما این
معنی را که شما والد پدر کور او بیند می نمایند الا در تواریخ روین
کار خواهند ماند که شاه طهماسب انجین بی مروتی که در حق
سلطان باین بد را بر روی شما بفرزندی حضرت صاحب سعادت
نوی شناسد اما روی برادرش را میباید گرفت و شفقت نمود
این مرتبه او را از شما دار حضرت اکبر از او مژدی سرزند اینجا
با حضرت صاحب سعادت است فیض فرمود که مگر شما
نمیشنید که من چه می گویدم قسم خوردم که اگر او را
راه دهم بالکاه روم در ماه اول خروج نماید و فساد خراب
من می کشد معصوم بیک دانست که قیصر بسیار دلگیر است
باینکه است دیگر بیک نکرست چون بیرون آمد هاتک

عرضه نوشت و بعد من حضرت اشرف اعلا فرستاد که قیصر سوا
کشتن فرزند پیری دیگر را می نمیشود امر حضرت چیست چون
عرضه او را مطالعه نمود دیگر باره رفته نوشت و کلاه
کرد و انجین درج نمود که معلوم برادر عزیز بوده باشد که
چون بود القاص میرزا فرزند خود من است برادر آمد هر چه او را
واجب دانسته چندین هزار تومان صرف او کردند و او را آمد
نمودن جایز می دانستی این کار کردی یا ان که مطلب دیگر
داشتی نه مطلب او بود که هرگاه اینجا مصالحه که با ان
برادر عزیز نموده اینم شکستن ان عبارت را که استحکام یافته و بموافقت
ایمان از ان جهة است که دست از راه ما از سپاه کشیدند
بجانب ان مرز بوم کوه است باینکه مکرر التماس می نماید
سبب این همه بی التماس ایاچه بوده باشد و بعد از ان که از ان
او از برای خاطر اینجا نیکو داری و ان برادر او را همان و بعد
نشانده و در شرع مروت لازم است با اینجا که بفرستی
ان جهات بوده باشد او را بطلب برساند اگر این مرتبه جواب
ایلی اینجا خواهند پس مهمان پذیر بوده باشند که خود آمدند
التماس خواهند کرد انگاه لا علاج خواهد شد اما این راه سفر
دور و دلازار پیش روی اینجا بر دارد برادر بهتر است چون
رفته به معصوم بیک رسید و او بیک دست قیصر داد سلطان
سلیمان بسیار از رده شد و روی کرد معصوم بیک که
دل من از جانب شاه طهماسب بسیار جمع است اما ان برادر از ان

نویسنده

ان بدبخت خبر ندارد و از بیک سال در ایران نگاه دارد تا
بماند که حق غیاب من است و دعای مرا به برادر برسان بگو
که این مصالحه که در میان من و او شیوع یافته نسل کند
نسل این خواهند گذاشت تا از نسل جابین پادشاه درووم که
خواهند بود اما اگر برادر تعلیق نماید و او را برادر یا با التماس
یا برون خواهند او را با من صلح دهند بخدای جهان قسم که تا خون
ان بدد از ان برزم آرام نمیکرم چون معصوم بیک چنان دید گفت
بس کس بهتر است که پناه بگیرد گفت کس خواهم
فرستاد اخذ پاشا را فرمود که میروی پناه برادر من میگویی
که عبت بر سران من بید شده و ان ناپاک سقا کینست
مبشر منم که با تو نیز عذر کند زینهار که از جنت باطن
او این مباحث که اگر فرصت بیاید جدا قسم که فصد
تو میبکند الفقه معصوم بیک با اخذ پاشا آمد که بدست
شاه سرفرو را آوردند و رفقه فیض را بدست اخضر داشت
چون مطالعه فرمودند دیگر باز از شقاوت باین بد چهرها نشانه
بود که بهانههای او را شایسته اند که من با او چه کنم
بدری کرده ام باز و اح پاك جدت که از روی در جوت
ان ظالم بگردد و مرا پیش از این شرمندگی مد بان بت کمر
کن پیش جدت شرمند فثوی چون حضرت نامه را خواند فرمود
که به پیش قدر بد را از رده کرده است که سوای
گشتن او دیگر چیزی را حق نمیشود اما سلطان سلیمان

دیکر

دیکر و اهر ناک شد از باین بد که اگر دفع او شود او بد ذات غیاب
استنبول بیاید و دستان مرا بر طرف سازد بفرستادن
فرزند افتاد و بگریه ای فرستاد خدمت اشرف املا او را
طلب نمود اشرف املا در جواب فرمودند که تا از سر تقصیر او نگذرد
فرستادن او ممکن نیست چون املا او بفرستادن گفت سلطان
سلیمان روی کرد با برای رؤف گفت چرا علاج این حادثه را نمیکند
هر کدام بخی گفتند وجود فکری کرد پس سنان پاشا را
گفت طریقه فکری کرده ام اما کار تو است غرض از تو دیگر
نمیواند رفت سنان پاشا قبول نمود فیض مقرر فرمود که رؤف پاشا
بسیار از سپاهیان بصورت سوداگران درآمده در قزوین
باشند و خود بخوار کن برداشته بروا کوب بگویند چه معنی
دارد که ایلی با بجزار کن بیاید در جواب بگو که چون
کردان در سزاه بودند همه هوا دار سلطان باین بد اند فیض
حجه همین را باین طرز ان فرستاد که اگر جماعت سزاه
بر من بگریزند من عاجز ایشان بنامم چون آمدن ایشان اجماع نمود
که بر سزاه من بیایند چون شنیدند که من با فوجی همراهم
نیامدند با این بهانه میباید رفت چون داخل قزوین شدی نامه
مرا بد و تا تو این از روی میروی و اذیت او را بگریز و چون بد
ی این جماعت را برداری و تا خبر دار شوند بر بزرگخانه ان ناک
همراه مرا با فرزندانی او سزوار هرگاه شاه طعنه است دید که
او را کشیدند دیگر چه خواهند کرد سوای این معنی دیگر

خاطر من خطور نمی کند سنان پاشا ضد بن او نموده بعضی رسا
 که این غلام را غم مال و جان بدست مراد من این است که سر
 جان مال خود را در رضای و بیعت خود ندانم بهر چیزی که باشد
 عین مراد است پس قیصر فرمود نغیه گرفت و بجزار کش برداشت
 و سه هزار نفر از مثل تجاران بیاراستند و گفت چون باین بند
 کشید اسبابی که تجاران بامانت دارند هر را بدست کش
 شاه طعنه است بکنید و اگر کاری نداشته اند ما طعنه
 بیارید سنان پاشای صاحب برداشت بارخانه از برای او را از
 جهت حضرت شاه از همه حبس مطلق و چون داخل قزوین شدند
 فرمود استقبال کردند معصوم بنک را فرمودند معتمدان را
 و هر غریبی که او را کرده بودند بقتل می رساند و چون سنان
 پاشا را آوردند چون آدم بسیار همراه داشت او را و به معلوم نمود
 باری چون داخل بارگاه شد و حضرت اشرف او را عزت بسیار
 بسیار نمود بعد از شربت و طعام نامه داد دینکار به سلطان
 سنان پاشا را طلب نموده بود این مرثیه صریح نوشته بود که
 تو باین مصالحه نموده و در شرط ناچهار در زمین ان بذات الله تعالی
 و به صفات عظمت و برین طلاق مؤکد باینان و شروط ازین
 چنان شیوع یافته است که کرمی بندگان یکدیگر را
 دست بسته بخدمت می رسانند و طاعت این دو سنا به ذات را
 بدینگاه معلوم و از برای سبب چیست اگر چه این مصالحه را
 بشکلی بنوعی این قسم تنگی با و جان خود فرار داد زینهار و الف

که در جمیع حال این برادر بکن ان شفی را بسته به سنان پاشا
 که بنده ای چه مقدار خاطر از خود غده ناکست و چون چیزها
 دیگر نوشته بود انفریوار فرمودند که این او جان مراد است
 سنان پاشا بدست بسیار سخت سنان پاشا فرمود فرمودند که اگر
 از نظر این او یک کدر دینکار ملا می نداد سنان پاشا بعضی
 رسانید که میان شهریار و نان و نمک قسم که اسرار بایزید زبانه از
 انست که حضرت قیصر فرموده اند چون نامه را تمام خواندند و در آخر نامه
 خط خود نوشته بود سلطان سنان پاشا بکش مار بکش مار و انفریوار
 نعت کردند اما چون بدست کش از نظر اشرف گذشت حضرت
 افندس فرمودند که چون پدر می تواند او را در ملک روم راه بداند
 من هم نمک کنارم که غیاب روم بیاید در ملک ایران باشد بالما
 سازگاری نماید و حضرت اعلایان مضمیم شدند اما چون
 پنج شش روزی گذشت سنان پاشا یک کشی بخارا را با خود
 برداشت بر سر خانه بایزید روان شدند چون بدو خانه رسیدند
 گفت باین در خانه ده پانزده نفر را کشته اند و در حرم خردار
 شده از نهادش در آمده با فرزندان خود رفت بر نام بلند و چون
 برکش و نیزه کمان و قنقار همراه بودند و ندانست که چه میشود
 کمانش آنکه مکرر پاشا را و بران رفیع شدند بفرمان شاه سنان
 شد اما در بند اول را شکستند و جنگ کتان رسیدند بر دین
 دوم باران سلطان بایزید انجاعت کرد و کشیک بودند جنگ یکدیگر
 و نماند اگر خردار نکرده بودند ناچار در بند را شکستند که شش

چایب علیها و مردم اورا خبر دار نمودند و دوسه هزار کس آمدند و قریب
 دویست کردین بود داخل خانه سلطان بایزید شدند و بخت عظیم
 در پیوسته و اصدافهای هوی در انتب نارنگ بند کردند اما
 چون چند روز میفرمود بکبرند و زنده نامن احوال معلوم نمایند که شاه
 را خبر شده است پس ماکاری عینانیم تمام کشته میشوند اگر او را خبر
 نشد و خبر ندارد بیرون میروم امشب سنان پاشا را بقتل میرسانم
 و چون معلوم نمودند تمام روی بود قزلباش هر چه بود و یکی را گرفتند
 بخدمت بایزید بردند و احوال گرفت که شما را فرمود او بفرستد
 که صاحب سعادت سلامت باشد سنان پاشا کفر نموده بدست
 بکشتن تو آمده است گفت شاه خبر ندارد بانه گفت شاه خبر ندارد
 و از عیب خانه یکی را باین کرد فرمود کبر و بیدار خانه و شاه فریاد
 بران کر این چنین معامله شده اما وقتی ملازم بایزید آمد که آن غوغا
 و غلغله را شاه شنیده بود و حاجه سزایا فرستاده بود که به بند
 چه غوغاست که دران اتفاقا فرستاده بایزید آمد شروع کرد بغیر از چون
 حضرت را خبر دار نمودند چشم روی که بر طاف ابروی اش روی
 اخلا افتاد فریاد زد که ایضا بایر سلطان بایزید دعا میفرماید که هرگاه
 تو مرای کنی چه را خود را خوشی قهر میکنی را بایزید را بکندار که من دانم
 بار و میان اگر مرا بکشند اشیان کشته باشند بدنامی میکنند
 دولت شما برسد و دیگر اگر در شب نارنگ قزلباش را فرستاد
 بر سر من و خود در بارگاه می توانستی بغضانی مرا بکشند بار خیار و
 نورانگاه میدارم و الا سوار شدم و میدانم این جماعت کبر سر من

و...

آمدند که چه باید کرد آواز نهاد و خسر و اخبر برآمده بنیاب از رده کرد
 و فرمود شاهوردی سلطان را طلبند و عین الله خان را طلبند
 چون ایشان آمدند فرمود کبر و بیدار خانه بایزید به بند
 که رفته اند بکبر رفتن او اگر قزلباش رفته اند تمام اقبل می آید
 و اگر رومیان رفته اند منع کنید ایشان را بزند اشته عید مکت
 بیاورید چون ان دو امر را فرستاد اسحاقیل میرزا را طلبید چون
 شاهزاده آمد بدرد را دل بکندید ان شهریار فرمود که ای فرزند
 برو بیدار خانه بایزید به بند که بایزید بکشتن او رفته اند
 البته زود خود را بر سنان پاشا امر اسلخی کنند و این بد نامی
 در او جان تو بهم رسد شاهزاده سوار شد را می شد اما از آنجا
 چون سلطان بایزید ان رو میفرستاد و خود در فرزند ان بام بافرید
 خود رفته بود و مردمش بخت میکردند و سنان پاشا چهار روز
 بند را شکسته بود بدربند بچم رسید که از ان جانب شاهوردی
 سلطان رسید و رو میفرستاد بدربند بخت میفرستاد و در متکبر
 افتاد میان بکد بکسر ریخته بودند که از طرف در بکسر عین الله
 خان رسید فرمود و رو میفرستاد انما چون اسحاقیل میرزا آمد
 دید که از هم جدا شده اند شاهزاده داخل خانه شد به سنان پاشا
 خبر دادند که شاهزاده چند کس را گرد زد و تمام رومیان دست
 از بخت کشیدند و در عجب سنان پاشا استادند که شاهزاده چون
 ان سوزان رسید و شمشیر کشیده روی کرد بستان پاشا که
 ای خان سرت بکورت کرده مکران این صاحب است

که هر کس هر کاری خواهد کرد منبرم بدردم از روزه شود والا
چنان قسم که اگر بایزید را کشته بودی ترا هیچ رومیان قتل عام نکرد
اما چون حضرت اسماعیل میرزا را گرفتند در قتلگاه که مباراداران
شب از کوشه شکی بجانب او اندازند سراسیمه شده و خود سوار
شدند خانه سلطان بایزید آمد چون حضرت اشرف رسید رومیان
را اندید اسماعیل میرزا تمام را از آن حلقه بیرون کرده بودند و
سنان پاشا با ده بیست نفر از اقامان با و همراه بودند شاهزاده بیضا
و خطاب او هیچ نمیگفت چون شاه آمد امر بدین رفتند چون چشم
میرشد کامل به سنان پاشا افتاد فرمود که معلوم باشد که
سلطان سلیمان بنیاد مرید مافیل بوده است که مثل تو محتاج
دارد اگر بغیر ما میزاید بکشند خواهند گفت که شاه طمسباب
ایلی بغیر از کشته است از تو هرگاه چنین جرات بیاید بزرگ
ترا از این جراتها از قوی اید انقدر از اربابان پاشا نموده که او مثل دین
بید لرزه در آمده در مقام عجز و بچاره کی استاده بود گذاشت که
انحضرت خاموش شد بعد از آن سنان پاشا بعرض رسانید که
چون بطرف مرشد کامل است اما حکم سلطان سلیمان بود
مانند گمانی بایزید سخن ولی معنی خود را بشنود انحضرت فرمودند
چنان قسم که اگر اسماعیل میرزا را کشته از شما میبکشید را بیدم
از رجه خاطر قیصر اما اگر سلطان بایزید را کشته بودی ترا تمام
رومیان بقتل میاوردم و سپاه میبکشیدم با قیصر خات بکود
و خون او را از سلطان سلیمان باز یافت میبکردم تا بر عالمی

لا شیه

ظاهر میشد که من را نمی بودم بکشتن بایزید والا علاج بودم اگر
این حرکت میکردم بد نیای او باقی صفوی علیه الرحمه بود سنان
پاشا بسیار واهمه ناک شده اما انحضرت فرمودند که گناه تو بدینست از
آن پادشاه هست که تو را مامور کرده باین کار کرده است
همه حال بر و خدا هم را و انشیرایان شاهوردی سلطان را فرمود که
می باید که امشب بکشتن درین شهر بکنداری بی شاهوردی
سلطان سنان پاشا را برداشت و در آن شب رفت بیرون فرمود
و سه روز کار سازی کردند و براه افتادند اما در آن شب
سلطان بایزید با چهار پسر خود و سه غلام در پشت بام بود چون
شنید که شاه خود تشریف آوردند و سنان پاشا را نصیب داده
اند و اسماعیل میرزا میخواست او را بکشد سلطان بایزید
خوشحال شده برین آمده بجهت کرد انشیرایان نامدار عزیمت فرمود
دست در کردن سلطان بایزید در آورده قسم یاد نمود که من
خزیندارم و برهم زدم و دوسوی بدرکت را و سنان پاشا را نصیب
کردی از شهر بیرون بیرون کردم شاهوردی سلطان
اما من ندادم حال او را بدر کرد سلطان بایزید عرض نمود که
من خبر از شاه که ندادم پیدا شتم مگر الحاحت بایزید حضرت اشرف
ناظر پاشا آمده اند بکشتن من والا از همت او باقی شیخ
صفی با این دو هزار کس قلیلی که اخوانند مردم من بماند
بقتل میاوردم انشیرایان دلدار می با و داد و او را همراه برد بجهت
سنون تا صاحب با و محبت داشت و انشب مرتب به ده هزار تومان

باو بخشید فرمودند که دیگر باز کن میفرستیم چون اخین رفت
کرده است بدرت شاید این مرتبه التماس مرا قبول کند
او دیگرباره دعا حضرت شاهی نموده از حضرت التماس نمود
کرد و میان من در یک محله میباشد باشند که ایشان از حال من و
من از ایشان خبردار بوده باشیم انشعبار فرمودند که در یک محله
جمع دار کردی را در این شهر را بخوانم داد و **مصدق کردن سلطان**
باینید قهر فایده روم علی حضرت قباب کامیاب انشعبار اخین ارم قانا
السلطان طاهر بن محمد بن ابی طالب بن شاه طاهر سادات سلطان ایران قهر فایده
اما حضرت اعلا فرسخ زادینک را فرمود که برو باستنبول و بزبان
ایندی من ایرانی قهر میکنم و بگو از یک که برادر را از رده وارد تو بخند
است بزبان با من پیغام فرستاده است شاه میگوید این قسم بدین
را میخواهی باو بیان صفوی اندازی و کار خود را بباری چون دینا
بد کرده و بی راهی نموده می باید از سر قهرت سلطان باینید گذشت
و مرا منون منت دار خود ساخت و الا شیوه بلادی بر طرف است
فرسخ زادینک رفت بجای استنبول و قهر چون خبردار شد فرمود
استقبال کردند چون داخل بارگاه قهر شد بخدمت نموده پیغام شاه
بر عرض رسانید سلطان سلیمان گفت برو دینا طاهر سب بهاد
خان به کوه که من ترا از حال و کنال و دینا خالی نمیدانم چنان
بهر کسی که نظر کنی او را از چنین او چون شیشه گلاب در
جلوه کناید که هر چه در او باشد میباشد چون بسیار جلد داری و التماس
او را بکنی من او را بروم راه نمیدم هر چه اگر از او میترسم و میدانم که

رکنا

از سخاکی و بی باکی که او دارد در عجم دانی خواهند کرد که بان برادر
ظاهر شود و اوقت میداند که بجای است من بوده است و حال مرا به حضرت
مضمین میدارد اما انشاء الله تعالی باو ظاهر خواهد شد فرسخ زادینک
هر چند بختنا گفت و قهر قبول نمود و همین می گفت که حضرت
شاه ظاهر خواهد شد بد دانی و منت جزای اگر نشاء نکند من
نقطه زنا باشم و تو در میان من و شاه کویا باش و فرسخ زادینک را
در راه بگذار و از اینجا از سلطان باینید بشو که چون مدت
دو ماه از بخت سنان پاشا گذشت حرکت اشرف دلداری
باو میداد که این مرتبه از بخت خاطر من که سنان پاشا این قسم
اندازی نمود این برای خاطر او گذاریدم او نیز خواهد گذارد
اتفاقا روزی سلطان باینید منت بود شیطان نادر و سوسه نمود
که چرا شاه طهماسب را نکشتم هفت هزار و بی داری چون
شاه طهماسب را با او کشتم بدرم مدد و سپاه خواهند فرستاد
و این را صاحب مشوم چون بدرم مردم روم هم بن تعلق دارد یکی
از فرزندان ام میندم و پادشاهی معنی بدست من آمده اند از حکمت
و حکم میباید چون سلطان او را اغوا نمود اول سخن را با قایان
چون صلاح دید ایشان گفتند که آنچه بطاهر شریف میفرستد
فی الفور محض او زده چهل کس را قسم داده و مقرر نمودند که چون
بیارگاه برود و در هفت کام بغل گرفت حضرت بر جلوی حضرت
خجری بزند او را ناچیز گردان روز سیم او غول و پاشای کچی
با خود گفت مباد این سگ نادان معنی شاه را فراموش کند

و این قسم خراش بکار برد گفت اگر من این سخن بگویم پیش
شاه طهماسب قبول نکند و فکر کند که من هوادار
سلطان سلیمانم و این نعمت بنابر موده جاسوسان سلطان سلیمان
که از استنبول بیام آورده اند که من بگویم باز در فکر کند
که اگر بگویم مبادا این ظالم ضربه بجای آنحضرت بکند
و در پیشه سرکرد این افتاد گفت اگر چنانچه شریک
بهم بنسبید خوب بود که محمود پاشای حسن کنزادید که
او هم در فکر است گفت ای برادر در چه فکری گفت
در آن فکرم که نویی و من نیز در آن اندیشه ام محمود پاشا گفته
بیا برویم بپناه بگویم اگر چه قبول خواهند نمود اما ناچار بود
باشد احتیاط خود را از دست نکند و صبر و دامتند بذر
دلفانه مبارک که گفتند که حرکت شاه را میخواهیم و رفت
حروری داریم چون انصاریار را دیدند سجده نموده بغرض رسانیدند
که سخن مخفی داریم اسحاقیل میرزا و عبد الله خان هر دو در خدمت
بودند امر شد که بگویند ایشان از آن سری که سلطان بایزید
پیشکش انصاریار کرده بود که مافی الضمیر بایزید را عرض
نموده اینجا که ذات اقدس آنحضرت بود و خودی با مخفی نگذاشتند
فرمودند که چه بد کرده ام به برادر زاده خود که او قصد کشتن
من کند مبادا شیطان برین داشته باشد یا از جانب قیام
نوشته بنهار رسیده باشد که این نعمت را بخون او بگویند
ایشان شروع بگریه کردند و گفتند دروغ که ما با این نعمت

فرمود

خود قدر کردیم و غلت خجالی نموده ایم در حقیقت از برای سلیمان
ذات اقدس اگر چه بایزید بگویم که گفتیم که شهر بایزید
باور خواهند کرد اما انقدر همت که با احتیاط خواهند بود
دیگر امر را آنحضرت است ما خود را فدای شاه کردیم اما شمشیر
که خاطر حضرت از آن شقی جمع نموده باشد آن خدا در سر و کمر
باشد انصاریار فرمودند که خدای تعالی شما را بخیر دهد
مراد در دل بدی نیست اگر او را در دل بدی هست او داند و روز
کار خود چون از پیش حرکت بیرون آمدند و دو روزی گذشت
آن غلام که خدمت شاه سلطان بایزید کیا شده بود آنحضرت
نوشته چون سلطان بایزید خدمت شاه آمد آن نیز نوشته را
رساند به پیش خدمت او که این نوشته را سلطان بایزید بدید
چون بایزید از خدمت شاه مرخص شد میخواست که سوار شود
از پیش خدمت بررسید که آن غلام با نوشته گفت او نوشته را دادند
او چون مطالعه نمود رنگ از روی سلطان بایزید رفت چون بخانه
آمد انصاریار را طلبید گفت حضرت پدرم نوشته بنهارها رسید
که با من قدر کنید ایشان گفتند خدا نکند که ما
در دل با شما عذری باشد سلطان بایزید گفت ای رؤسایه
چند سه روز پیش از این در چهل ستون پاشا چه می گفتید ایشان
گفتند که ما را احتیاجی بود چون آنحضرت فرموده بود که من
احتیاجی داشتم باشید از من بخواهند از او طلب نمودیم دیگر
کاری نداشتم فرمود خیری احتیاج داشتید چرا از من طلب نکردید

فرمود هر روزا گرفتند اراده قتل داشت بوسف با پاشا له له
پیش گفت حال نگاه دار و فتنی دین کرمی برسان فرمود
که در بند کشیدند چون دوسه روزی گذشت رفت
بیارگاه شهریان بادل بر نرس و پشم اما انشیران کرمی پیشتر
نمود سلطان بایرنید داشت که حضرت باورن کرده است و
چون برخاست منزل خود آمد یکی از اقامان خود را فرمود که این خنجر را
بیا از بربر و بیشک و شناس انجیری کند که چون پناه
طعمه سبب بر نم در حال کار او را بیارد و چون انجان در راه
آمد با خود گفت بیا این خنجر را ببر خدمت اشرف اعلا و اولاد اکا
کن آن دو پاره که گفتند خود را به کشش دادند و آن پادشاه
ساده لوح قبول نمود چون خودش ذات پاک دارد و خدا را و اولاد باور
ندارد برخاست و خدمت حضرت اعلا آمد و خنجر را نمود و شرط
عرض کرد دیگر باره انشیران بفرستادند اما این مرده
هوشیار و پندار شدند و فرمودند که برو روی شما ها سفید
چون آوردن خنجر را آورد دیگر باره انقلاب شرح خنجر آوردن را
رساند پس سلطان بایرنید امر داد طلب نمود گفت ای دوستان
چند اگر زافنی شده اید پس در پیش من چه می کنید و اگر قتل
و بکریک اولاد ان عثمان اید این خوش آمد ها را بجز این
شیخ اعلی شما چه میدهند هر چند که شما ها می گویند او قبول
نمیکند می گویند البته پدرم به شما ها نوشته فرستاده است که
این فتنه فتنه را بجهت من بکنید و من که پادشاه ایران شوم

نیز بیا

از برای شما ها نعمها دارد و خود برخاست نشیمن زد و بگفت او
که او را فکر کرد و فرمود که بروید آن دو نمک بخر از بیارید
چون هر دو را آوردند فرمود خسته کردند و در پهلوی خانه او
مجلای بود سنگها بر شکم ایشان بستند و در انجذاب افتادند
انداختند و بجای از اقوام ان جوان روحی که خنجر را نموده بودند
خدمت شاه طهماسب و عرض نمود که قربانت شوم سه جوانان
خامین کشت و آنچه شده بود بعضی رسانید ثواب اشرف فرمود
که ایا که باشد این مختار با و میرساند چون حضرت اعلا بفرستاد
در ان اثنا چشم مبارک اشرف با انقلاب افتاد داشت که انقلاب
ان خامین را خبر دار نموده فرمود او را به برید بقاعه الموت بخند
شاهزاده القاص میرزا اما حضرت از کشته شدن ان سه صوفی
با خلاص دنیا را زرده شد در دل ان سرایت نمود که در دل سلطان
بایرنید کینه اخبرت هست اما پیش کینه عقوبت کردن جایز نیست
و دیگر فکر کرد که باید ان مورد روز دیگر فرمود سلطان
بایرنید را طلب نمودند دیگر باره عزت بسیار کردند گفتند
در بندت مدید از بسکه شعل ضروری بود نتوانستیم با شما صحبت
بداریم مجوام با شما فرما برویم در باغ جنت خلوت نموده قیام و شادی
طرح میکنی بدست خود و ما نیز بروش ایران سلطان بایرنید از شنیدن
این سخن شاد شد و روز دیگر سوار شد او با یک پیشخدمت
و در میان در باغ جمع کثیر ماندند و قیام و شادی و در باغ دنیا
در کشیک بودند اما چون حضرت اعلا رسیدند در کنار در باغ

بسیار

بن بر درخت و دران پای چنار او جان بستند و هر دو برهنه شدند
 و سلطان بایرنید قشک کوچک فرنگی که انش از خود میگوشت
 همراه داشت و حضرت شاه اولای بایند دید که بان پیش خدش
 گفت اولایچه کردی گفت دارم و پیش آمده داد بدست
 او حضرت شاه قشک را دید گفت این چه قشک است انش او
 گفت ان کوئز که دران بالای درخت است میخواهم کمانها
 کم الخضر را بسیار بد آمده در پای او جان که قشک است
 فرمودند که کجاست کوئز را ازضا کوئزی در اوقت آمده در
 ان درخت چنار قرار گرفت و شاه ای بایند که سر قشک را نکند
 حیات الخضر اعلای و انقربای خواندن ناد علی بنیاد کردند و مطهر
 بدست و معاونت در احوال طلب نمود زیرا که طرفه علی بود و دست
 از سپاه و امرا کونه بود اگر میفرست بگریزان ناپاک دل
 تر میشد و زیرا که طرفه و حق بود بایرنید فکر می کرد
 یافت که خود را میفرستد به سپاه و فراموش کرد بایرنید کشد با
 بسته از ایران بدرم میفرستد و اگر شاه حرکت نکند میزند
 قشک را و خود را بخدای عالم سپرده داشت که سهو بزد کرد
 است منوجه در گاه احمد و حمد کرده است و اما چون سلطان
 بایرنید دید که شاه چشم از ان روه سپاه بر می دارد بخود گفت
 چه فکر میکنی بگریزان سر قشک را کون گاه کند
 الخضر دید که سر قشک را کز اندید بسینه شکسته انقربای
 و ان نجست از و کاوله جنت قشک نیز افتاد از دست ان ناپاک

دود از زوزه دماغ الخضر بر آمد گفت چه شد ترا گفت
 ای شهر یار چون قشک را بکوئز بستم دیدم کوئز حق زد و شمشیر
 شد حله بر من کرد از او و او هم قشک از دست افتاد الخضر دیکر
 حرفی نگفت اما انجان بود که چون قشک را بجایب الخضر

خدایه که در دل است
 کوه مرده که در کوه خنده
 صورت در سپهر



در
 در
 در

بست و انش داد در اوقت دید که شیر ستمیدی از غنچه
 ان چنار بیرون آمد و خود را پیش سینه شاه گرفت لوزه براندا
 او افتاد و دست مرا گرفت سر قشک را بجایب دیکر کرد

در
 در
 در

واقفاد بر زمین و اخضر لغیر بران بند و لک کرد سوخت دل
 انهم نار که با من این مرد استم می مرقی کند و من با او چه
 بد کرده ام حق یاب بد را و بوده که آخه در باره او من گفته
 حق بوده انست عبت از او رنجیده ام اما آن بد ذات دانست که
 بتر از کمان بد ز روت و شاه آگاه دل خردار شد باز آن
 رو سیاه پیش خدمت را گفت به برائی تفکر ادر عبت آنند
 پرکن و اگر خود توانی از عفتش بزن و اگر این کار بکن
 شربت خواهی بود در دولت باین و اگر توانی بیار که
 خود بزم آن پسر ملک جلال رفت بعبت درختان و آن تنک
 را بر نکر و از پشت درخت آرد و رانده کرد باختر
 افتاد به زابر داشت و چون پیش آن پسر آمد گفت قیامت د
 شوم پیش تو این ظالم سفالی با که چه استاده مگر حکم
 خدا را فراموش کرده این نامزدت کرا انداخت غیبت شاه
 و بدی که ضد شاه دارد حضرت علی بن ابی طالب علیه
 السلام ترا محافظت کرد و این کور باطن توبه نکرد و دیگر
 باره من داده است که بر کم گفت اگر میتوانی خود بزن
 و اگر نه بیار من بزم اخضر دانست که آن حرام زاده در
 ضد کشتن اسیر و راست گفت بزوب کو که مرا
 خون آرد ماغ آمده شاه رفت آن پسر از راه و دیگر آمد پیغام
 شاه را به سلطان باین بد گفت آن نامزد گفت توبه پیش
 آمد کرده کنی که من نمیکند او گفت مرا چه افتاده است

۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴

که خوش آمد شاه بگویم سلطان باین بدی این میل زد بد و دلش
 در و نگر بود که چرا گذاشتی بد زود و هنوز در ناست بود
 که خون خود را نگر منی و احوال کن خواهند فرستاد
 اگر تو را نگر کند در بند و بجز خواهد در آورد از عبت بدت
 خواهند فرستاد اما از اجابت شهر باز رفت و امر از اخضر داد
 و کن فرستاد پیش باین بد که مارا در دلی روی داد شیار بد
 که انشاء الله قضا وقت دیگر طبع خواهد کرد سلطان باین بد منتظر
 فکر مانان بود که بیاید او را بسته بزنند چون مرده اما نشید
 خر شمال شد رخت پوشیده بیرون آمده بیار آن خود صلاح
 دید بمنزل خود رفت اما چون روز سیم شد فاصدی از استنبول
 آمد فرستاده فرج زاد سبک بود که قیامت شوم سلطان سلیمان
 سوای کشتن او هیچ چیز را نمی نمود و این سخن نیز میگوید
 که از آن نابالک میترسم خدای با شمر نارجم چاه روی دهد
 دو دمان مارا در عالم شعی کند که شمر نار نسبت بان فیض زاده
 چگونه پیش آمده مجاده هزار روی مدت مدید خرج او را
 کشید و آن بند و لک اخضر دانست کرد باخضر امر عالی حیت
 بیاییم با تا بشیم امر فرمایند اخضر خشن فیض کرده در فکر
 گرفتن او بود دیگر باره را خنی نمیشد باین معنی نابه دو
 نحو اهان خود صلاح دید که اگر باین بد اظهار پیشانی کرده
 عذر بقضایت خود در خواست از سرتعصر او بکند و
 در ملک ایران الگه از برای او تعیین نمایند و در میان

اورا بپاکنه سازند و هر کدام که ازاده رفتن نداشته باشند بعضی
 ملازم اخضر شوند چون روزی رسید فرمود طلب کنند انشی را چون
 کس شاه طلب او آمد او باد و نشان خود صلاح دید که امر بود کار
 خود را می سارم چهل نفر مسلح نمود و خود زره در زیر پناوشید و دیگران را
 در زیر قبا زره پوشانید و کسه هزار روی را فرمود در دو خانه شاه را
 در میان بکینند و تمه را فرمود کفش بر او انداختند اکثری
 خواهند که مرا بکینند شما را نیز خواهند کرفت و لباس و شما
 در بارگاه باشند اهنگ هزار روی را تا این چنین مقرر فرمود
 بود حکم کردن اعلی حضرت جم غایه کردند و قار و تاب کامیاب انرفت
 آمدش میایون اعلی شاه طهماسب پادشاهان در کوفتن سلطان بایزید
 سفاک ملک و امام و در بند کشیدن آن را و سیاه امچون انکس غلام
 سوار شد با آن شکوه آمد داخل دولت خانه مبارک شد چون
 چشم حق بین شاه که به بایزید افتاد بروی او نیل آورد و در پیشگاه
 آن شهنشاه را می نمود امر و زبانه بران کرد اخضر دشت او را گرفته
 در پهلوی خود نشاند و مجلس درشت شد و اخضر در پیشگاه بود که
 او را از در چشم دید که دست بقصه خنجر گرفت و چهار انگشت
 کشید حضرت نگاه کرد او دشت نگاه داشت و خنجر در
 انفرماتند سوند و کتک را باقی بید کش میباید در این پای
 صدلی شطرنج بازی کنید ناما و سلطان بایزید تالشاکیم نایزید
 در انداز بود که خنجر بریند چون این سخن شنید گفت خوب شد
 بطاهر جمع میتوان زد و حال اسان تراست انشان هر دو برخواستند و

در بارگاه

در پای کوبی باطیچیدند و شاه دشت راست سلطان بایزید را که
 ان طرف که خنجر بود در ان اثنا اسما عیل میرزا رفت که در پای خود بنشیند
 شاه فرمود که ای اقل یا نریخت و غنا شای بازی کن اما اسما عیل
 میرزا ازین معذرات جری نداشت شاه را ده پیش آمد انشاه کرد
 صدلی دیگر آوردند و در پهلوی سلطان بایزید گذاشتند و نشاند
 شاه زاده چشم از ان حضرت بر نمیداشت و در فکر بود که البته شاه طهماسب
 هست اما سلطان بایزید چون دید که شاه را ده آمد در نزد شد که
 اگر درین غلبن کار خود را فاشی مبادا همنده باشد ترا بکشد و دیگر
 فرصت ندهد و باز ان بی فکر را فکر غلط برین داشت که اول برین
 پهلوی پسرش و بعد از ان شاه از پای در آورد و دست بخاک
 کردن برد و کشید خنجر را و بر بر بالا پوش و گرفت بقصه خنجر را
 و رفت که بیرون آورد اخضر برخواست و افتابه دار را کشت
 افتابه بیار چون بیرون رفت فرمود امرا بیکان بیکان بیرون
 آمدند و چون اسما عیل میرزا بیرون آمد فرمود که ای جان پدر
 این نامزد این قسم بی اندامی کرد معذرات باغ و قنک انداختن
 و امر و خنجر کشیدن تمام را بیان نمود اما از نهاد شاه زاده برآمد که
 انشاه با حضرت بازی نشاء ترا در حفظ خود نگاه داشت اکرام را
 بروم بکیر اخضر فرمودند تفکیک ان بیاید در دو خانه و نگاه
 دارند کوفتن و در بند کشیدن حضرت قارب سکندر شاه را از ان قضا
 شاه طهماسب پادشاهان سلطان بایزید فرموده را و خیر فرستادن
 از برای سلطان سلیمان و فرمودم هر ام فرستاد پیکان را

اموال می

اما چون شاه برخاست و عبد الله از او نمود سلطان بازيديا كه شتابان
 فاصد شاه از پيش فرخ زاد پيك ابلي آمده مرده آورده كه بفر از شتر
 ان كناه سنان پاشا را از قضايت شما گذارند و نامه وليعهدى را
 از فرخ زاد پيك با پشت كش بسيار همچنان سنان پاشا داده بخند
 شاه بخم جاد فرستاده و اعريضه را شاه بخواند اما چون در آنوقت كه
 شاه برخاست استماع عجل ميرزا را با چند امراء ناي طلبيد در مجلس
 بفر از سازنده ها كس ديكر نماند سلطان بازيديا با خود گفت كه
 كردنت شكند كوتاه هي كرده حال گرفتار شدي با ورميان
 ميگفت چرا شاه برخاست استيان گفتند چه داييم چون خدا لله
 خان افندي فرخ بخش را گفت سلطان بازيديا با ورموده گفت شايد
 باشد برخاست رفت بخد مت شاه اخيرت فرمود مشغول كه
 بدو رت اين مرينه شرمند مانده از قضايت تو گذارند بيا
 بدش بيم بدو ف اين معني محبت بداريم و شب نشيني كنيم بيا
 بيا و ورميان را اخيست بد بروند خود بخوانست بروند در ان شام
 ان پسرش آمد يك پسر را گفت برو با از از اخيست بد بروند ان پسر
 آمده و با از انرا گفت برويد كه پدرم با شاه شب نشيني ميكند چون
 با از ان روي اين سخن شنيدند خوشحال شدند زيرا كه ميدانستند
 ان امر خطير بود چون بجاه رفتند در يك گاه مئد بودند سوار شدند و رفتند
 و سپاه او كه دو هزار پيشتر بودند در جلوه خانه ميدان اين نامه بودند
 پراكنده شدند و رفتند بمنازل خود كه خبرت اعلا فرمودند با سعي
 ميرزا كه سلطان بازيديا را بكيرو شاهوردي سلطان با عبد الله خان

فرستاد

و شغال پيك چركس پسران او را گرفتند و شاه زاده روي كرد با و و
 گفت زره پوشيده در زير فيا او چون ديد كه اگر خاشا كند رسوا ميشود
 گفت بلي شاه زاده گفت هي نرسيدم كه پدرم پيروي نوشنه باشد با بخت
 كه هرام من اند در راه ياد خانه بزيديا برسرين مرا قبل او رند شاه زاده

گفت اين مدد را از تو قبول كنم اما اين ملك خرام در باغ جنت طيبت شاه
 با با ام تقنت چراي انداخت سلطان بازيديا را رت از روي رفت كه
 دست بروي دست بگذاير طيبت شاه نگاه كرد گفت شاه زاده خدا را كه

او روزی که نشسته را میخواست بر وی بی او دم ای بندد این چه
 نفس شریر است که نواری هر چند بد ذات خلق شده اما فکر نمی کرد
 که تقصیر من چه بود که مرا می کشی قزلباش نژاد شاه می کردند و این
 ظالمه مرید و صوفی این او جانم با تو چه بگویم حال بگویند تا
 به پنجم چه میشود رفت که دست بقبضه بخر کند که شاه داده کشتای
 ملک بخرم دیگر بخرم یکیش یک سبلی زد برینا گوش او که افناد بر زمین
 و مد هوش شده مرد و دستش حکم نبردند و فرزندان او را بایند
 بر خیز نه کشیدند و قزلباش تبع بر دو میان نهادند و مردم که خزان
 شدند نکند داشتند که قزلباش می کشند هر کدام که در خانه بودند
 مفضلان خود را بقتل آوردند چون در این مدت دل ایشان از جور و قتل
 و میان بر بود دل خود را غالی کردند قزلباش از طع مال رفتند بدو
 خانه قزوین و میان را دیدند که کشته اند مال و میان را میخواستند
 و مردم قزوین رفتند بدو و خانه مبارکه عرض کردند حضرت فرمودند
 وای بریان قزلباشی که داخل خانه کی شوند و هر روی که کی بکشند
 مال او را نماند است قزلباش بزرگ انتم کردن و مردم قزلباش
 بگرد و میان را می آوردند و ایشان راه بخت نداشتند و در شش
 افناد بودند در بازار فدا است که در یک منفی و کشته شدند و میان
 در بند کشیدند باین بد و بخرار شدند و مردم انانالف این ناروغ خال
 اوای عباسی است که در یک منفی فرمود که دران روز که این چنین قصه
 روی داد در میان روی خوشی این غیر را بد نیای آورد و والد فیض
 برای داعی حامله بود مردم نقل می کردند که در آن روزانش در گرفته بود

و قزوین

استاندار
میرزا حسن

در قزوین و من در خانه بودم و زنان آمده بودند که الماث را بر سر کرد
 بنشانند و در دوا لده است در زانیدن زور آورده و من نا حال فرزند
 ندیده بودم و بر خدای عالم می اندام و استخاضه فرزند برینه می کرد
 و کار بر مادرش تنگ شده و درد زانیدن بر او زور آورده و در
 بیرون شهران میبست است و در خانه من این چنین غوغا و زنان خویش
 در ناله بودند که دران اثنا دیدم روی خود را انداخت بخانه من و زنی
 سرور روی برهنه چون ان مرد روی را دیدند فریاد زدیم که ای بیچاره
 بی ناموس ایچه فاعده است که سر زده بخانه من آمدی گفت چندین
 هزار کس در این شهر سوختند من نیز یکی از اینانم اما خدای عالم قسم
 که من شیعه ام و ظلام بکرت شاه مردان و شیر بزدان حضرت امیر المؤمنین
 علی بن ابی طالب علیه السلام و قائم مقام حضرت پیغمبر آخر الزمان
 اکبر بگویم درین وقت کی از من میشنوند هیچ چشمی نه بینند
 ششیری که درین روز زبانه کشیده است اگر چه ایشان شنیدان
 بی مذ هبت اند اما تر و خشک در یکدیگر میخورند چون من
 درین حوالی خانه نوی با ششم صاحب خانه از اطوار شیعه کی من اطلاع
 دارد و در بیولا بمن گفت فلان منزل را خواهند کاوید و جای
 دیگر ندارم مثل زیر زمین باشد بر خیز برو و خدای عالم کریم است
 که هیچ کس نورا نه بیند من که هم ای بی مروت تو که از احوال من
 اطلاع داری دیگران نمیدانند در راه رضای خدا که افتد در خط
 کن که شناید حضرت اعلای فرماید که اگر کسی مانند باشد
 امان دهند او دیگر باز جواب داد که چون تو غلام امیر المؤمنین

اخبرني تالما حفظ خواهد کرد انفع در من اثر کرد بیرون آمدن
 شاه مردان چند کس شمشیرهای برهنه و خون چکان از برابر من پیدا
 شدند دل از جان برداشتم و شروع کردم بخاندن نادعلی که از یک
 ذکر اشهر را بر صبر ایشان بسته شده از برابر من در گذشتند حالا
 دخیل نوشته ام در یک باره گفت آنچه میمانی چنان کن ای پسر
 و در برابر استناد بدم گفته که اگر تو راست میگوئی
 شیمه حضرت امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام منبئی و لیا
 من حالا وقت حاش است اگر خدای عالم پستی داد من تو را در دنیا
 دیدم خود جای میدهم فکر تو را کرده حاجت استنبول براه می
 اندازم در آن اثنا حضرت پروردگار عالمیان مرا موجودی آورد و
 مرده مرا دادند با وجودی که من بودم از آن روی میسر شد که چه نام دارم
 میگویند اسم کند بدم میگوید چون نام تو و قدم تو بر من
 مبارک شد من این پسر را بنام تو میگذارم و او را در میان من و تو
 میگذارد و سه روز جاری میزند که وای تو حال کنی که در میان
 در خانه خود جای دهند بعد از بار در هر جا که پیدا شود خانه او را غارت
 میکنند و آن کسرا بقتل می آورند حاصل مدت ششماه از و میگذرد
 بدم در خانه خود نگاه میدارد و بعد از آن کسی میسر شد بگوید
 که آن رفیق میفانید او را حاجت استنبول روانه میدانند از آن
 اجابت فرج زادنیک رفت باستنبول و قیصر قبول نمود که میسر شد
 سرزند از آن ناپاک و کاری میکند که شرمندگی او بدست
 مان ماسرایت کند حاصل فرج زادنیک را در خلوت طلب نمود

مدتی
 در آن
 روز

بنا

بنات الله شفا و صفات عظمی قسم یاد نمود که اگر آنمعاون زندی حاجت بروم دنیا
 چندین هزار کسرا بقتل آورد و زنده بودن او هم خوب نیست سبب او برادر
 مؤمن خواهد شد در ایران که چون مردم او خواهد آمد بروم و شمشیر در دنیا
 او را دمن خواهد افتاد اما من بقیه دنیا که اگر او را نگاه دارد و در قیامت
 خواهد بود اداهای چند خواهد کرد که برادرم بقتل او راضی خواهد
 شد و اگر برادر خواهد فرستاد یا نمی خواهد شد این سخن در نزد تو بماند
 تا بر سر حرف من برسی اما چون فرج زادنیک را رحمت داد او در کار
 سازی خود بود که جاسوس سلطان سلیمان از قزوین آمده بود حاجتی سلیمان
 بایرید و با آنایان خود هم قسم شدند و قصد شاه داشت تمام السلطان
 سلیمان عرض نمود و او فرج زادنیک را ساجد و راجد نمود و آن سر حرا
 گفت و فرمود که زود باش و قاصدی بفرست قزوین و حضرت تو
 شاه را آگاه سازند از مکتوب زادن را معاون بی حیاء منک بگرام ناخبر
 باشد که مبادا خطای از آن بد ذات سفاک بی باک بوجرد اند فرج زادن
 بک عرض نمود که شاه طمناست افتد رهام و بی پروا نیست که گویی
 قسم بر آن در خیال بگذرانند شما خاطر از حاجت آن حضرت جمع دارند
 که هر چند سلطان بایرید مرد شجاع دلاور است جرأت این قسم کاری
 عجیب و غریب است اما هر استماعی من را جوانی در آن عالم نگاه میدارند
 و می شنیدند شما از حاجت خاطر جمع دارید گفت فرج زادنیک تو را زود
 سپاهی کری میگوئی و من از روی حقیقت و مروت میگویم عباد
 عالم قسم که دروغ نمیگویم تو سخن بشنوا و ندان که آن برادر زجر دار بوده با
 با او در خلوت محبت ندارد فرج زادنیک دید که سلطان سلیمان بدات

بنام الله تعالى و صفات غنی قسم یاد می نماید گفت اینچنین بوده باشد و انشا
 حضرت صاحب سعادت فیض روم قاصدی را روانه نمود که بجهل روزه خود
 بفرستد و منتهای شادمانی برساند **امداد** از جانب **سلطان سلیمان** بفرست
و آمدن فرخ زاد پیک از استنبول **خدا** حضرت **خواجه شاه طهماسب**
بهاورد خان اما چون قاصد بجا رسید شنید که سلطان بایزید را
 گرفته اند آمد بفرستد نوشته را داد حضرت اعلان نوشته را دید و خوش
 کردیده و فرخ زاد از حلقه آمد و آنچه فیض گفته بود عرض نموده
 حضرت فرمود که چون بجاقت فیض بوده است که این همه مبالغه ها می نمود
 اما قاصدی از زبان فرخ زاد پیک عرض نموده نوشته بود خدایت فیض بوده
 نوشته بود که در سلطان سلیمان البرزین و طالقان البحرین اینجه جهان
 نبات آنچه فرموده بودی تمام حق است آن تا خلقت که طاقی بدید
 بزرگوار شده بود با عوای خود نیز خلاف و طعنان نموده و فتنه وجود
 ببدل اشرف مکرر نموده بود حضرت از غلبه اشفاق که بایزید داشته
 بروی برادر زاده خود نیارده ان تا اضاف شرمند اطوار تا خارج خود
 نشد سپری حلیایی بر روی کشیده تفنگ نیابت حضرت انداخته
 دید که حضرت انده هلا بروش شمشیر بر وجهه می نماید از آن قسم و کلام
 که دید متعجب نشد دیگر تاره اطافه می نماید و خنجر می کشد حضرت **مید**
 اغاز می نماید اما اسمعیل میرزا و صوفیان جان نثار را از در کفر قاصد
 طاعت طاقت شده ملازمان اشوار و او را بسزا و جزا می رسانند و انشا
 و الدین را کفر فتنه در بند و خنجر از زکشتند تا بایزید را اعلام نمایند
 نوشت عریضه را هم قاصد روانه نمود اما حضرت شاه فرمود پیر محمد

سید

استجاب و اگر بر و جایت استنبول و دمار و انبصر برسان و نامه مراد
 بزیانی بگو آنچه دیده بودی در بازار سلطان زاده بجای بود اما اکثر
 او را دوسه مرتبه می بخشیدی باز من بجاقت فیض سعادت متد بود اما
 حال او را در دحبس کشید ام خدمت خواهم فرستاد اما خبر ملک که
 برادر از کشتن او بکشد در دحبس اختیار با او است خواهند در
 قلمه کند بای بند در خدمت بجای دهند اختیار در دار اما انساب
 من از آن برادر زانت که ضد حیات او و فرزندان او کند که مرا میگو
 منت دار خود می سازد پیر محمد خان چون داخل استنبول شد پیغام حضرت
 را داده با نامه ای فیض گفت دیدی خدای ماله چه قسم سببی ساخت
 و من تمام ایش دیدم بودم فرخ زاد پیک گفته بودم همه حال می باید
 او را سرش را بر سید اکثر سرش را می خواهند فرستاد من کس نمی کنم
 او را با فرزندان اش سر برداشته بیاورد پیر محمد خان عرض نمود که
 معلوم نیست که شاه او را به شما بدهند تا قسم دشمنان دهند و کس
 شما طلب او خواهد رفت فیض بفرستاد چون داخل قزوین کردید
 و چشم حضرت که بر نشانه فیض افتاد فرمودند که کجا بودی و چرا کار
 او عرض کرد که فریانت شوم فیض بفرستاد فرستاده است که سلطان بایزید
 ملک جلالت را به برادرش یار فرمودند که کار تو نیست بر و خدایت
 اغای خود که من سلطان بایزید را باین قسم جامع می دهم او را عرض نمود
 و رفت خدمت فیض عرض نمود که شاه را دیدی دل کبر کردید فرمود که
 آدم نبود که برادر من تو را فرستاده است من بایزید را تو می دهم و بگری
 بیاید فیض فرمود حسن پاشا بر و در چون حسن پاشا آمد بر بایزید خبر باری

سجده نمود شاه فرمود مطلب چیست گفت قربانت شوم بفرمان فیض
 آمده ام بایزید و سبیه را ببرم الخضر بن افریخت فرمود که در ملک
 روم بگرد ریش سفید بود که جاهل از ابدین خدمت مأمور نموده اند
 برو بگور در درون سفیدی بنک ضعی فاعدا از ابر سید اگر
 سلطان بایزید را بفرستد این کسی بر سید چون فیض دید کار باها
 رسید در ماند و چند فکر کرد که کدام ریش سفید را بفرستد
 آخر فرمود بروند علی پاشا که طلب نمایند و او فرمود امان بودی
 چند سال عمر داشت چون او را از غایت شام آوردند فیض فرمود که شاه
 طعنه است بایزید را نمیداند فرموده است مرد ریش سفیدی بیایند
 تا او را زنده ببرد و من میترسم که او زنده بیاید بملک روم و هواداران
 او را زنده ببرند و آن بدرد چون از بند رها گذشت در یکی
 که حریف او میشد و در این مقدمات فکری بکن و موافقت
 ریش سفیدی نیست اگر حال پاشا کم ریش سفید را می ترسم قبول
 نکند علی پاشا فرمود که هر پاشای ریش سفیدی که اندامم فرستد
 چون روز دیگر شد علی پاشا برخواست و مجلس آمد فیض چون
 مرد ریش سفیدی را دید که موی ریش و بر و تمام چون پخته شده
 چون چشم او را دید که فیض افتاد سجده کرد فیض پرسید از وزیر اعظم
 که ای مرد پیر کیست او بعضی رساند که علی پاشا است فیض متفکر
 شد و قبول نکرد چون بحرف درآمد از صدایش شناخت بسیار
 خشن او نمود گفت خوب فکری کرده باری بگو که چه کردی
 که بشناسی کندی گفت قربانت شوم از کور کن دروغ

در این
 کتاب

گفته ام چون موی می مالی سفید میشود قصر گفت علاج دارد که
 سبیه شود گفت علی چون از سفری ابرم و زرد بگر سبیه میشد
 بر او را فرستاد بعد مدت حضرت شاهنشاهی فرستادن **سلطان**
طاهر علی فیض علی پاشا را با علی کوری خدمت حضرت قیاب کامیاب
 اشرف آمدن اعلان شاه طعنه است بهادر خان از حضرت بردن سلطان
 بایزید فیض زاده روم را چون علی پاشا خدمت حضرت آمد باو رسید
 پیشکش خود را از نظر کمیالاتش کرد زاننده حضرت پرسیدند
 اگر به خاطر از غایت ریش سفید تو جمع است اما هنوز این بدستم حال
 بر ما که سلطان بایزید را چون می بری او را بگوئی در آمده اول شروع
 کرد و بگریه بعد از آن بعضی رساند که قربانت شوم چشم من کور
 باشد که افتخار را در دستم دل زار و زخمی به پشم او را این حال ببرم اگر چنان
 بودم او را می بند و زخم می دهم بهتر بود طعنه باندی پاشا ها را نمیتوان
 می حضرت از بند رها ساخت الا این غلام خیر خواه اولایی بندی بزم
 انصهار فرمودند که روی تو سفید روش نیک جلالتی دود ما را پاشا
 اینست هر چند بوده باشد فرزند پادشاه شناسست جاهل است الفان
 میرزا از من باغی شد و اقسامی اندامها نمود و در عین فیض را بر سر
 الکاه ابران آورد چون دست باو یافتم شنیده باشی که با او چه فتم
 پیش آمدم و خود شناس فاعله الموت نموده الان خدای عالم قسم که همان
 الکاه شیر و از این استم بدم او خود قبول نکرد عاقبت و زنی
 علی پاشا شروع کرد بد و لنت خواهی و مومنی بگری اوجاقی التماس
 و الخضر علی پاشا را عزت بسیار نموده که سلطان بایزید را زنده برده

کرم

خداست فیض چون کارسانی شد حضرت علی پاشا را عزت بسیار بود
 طلبد و گفت تا وجود که تو فرج جانند یدۀ امان باز خاطر جمع نیست تو انهم
 مندم بکلام خدا که سلطان یازید را بافرزندانش زنده بیری بکاک
 روم و اولاد سلامت بیادرم بسیاری و از جانب من الناس کناه
 اولاد بکن و بگوئی که جاهل است و عقل کامل ندارد و درینک
 بند و زنجیر کشیده و خود سر برآمده بود و حال یکسانست کرد
 بند است شاید اندک پنجه شده باشد علی پاشا عرض نمود که من
 چنان دارم سلطان شرمندۀ شماست اگر اولاد یکجند روز در بند
 نگاه دارند از جهت خاطر شاه خواهد بود و الا معلوم نیست که
 اولاد در بند چندان نگاه دارد اینان پادشاه زاده شجاعی را که
 پای در خواهند آورد من دل او را مفرمان می بینم با سلطان یازید
 هر چند سخن گفت جانب سلطان یازید را نگاه میداشت و لغزین
 در ظاهر دل او را بدیدید اما حضرت فرمود محض او زدند علی پاشا
 بنظر مبارک خود قسم فرمود و اوقسم یاد نمود که سخن انتقال میدهد که
 سلطان یازید را بافرزندانش سخت و سلامت بپریم چون اولاد
 روم برسانم اگر هند او بچشم یا بقره بام که کسی هند او بکند کار
 خدا ختم علی پاشا شود **برون علی پاشا سلطان یازید را از نزد اعلی**
حضرت حم شاه طهماسب مقوی بهادر خان خدمت سلطان سلطان
فیض را و اما چون علی پاشا قسم یاد نمود حضرت اعلی فرمود سلطان
یازید را سبزدند بعلی پاشا چون چشم پاشا فیض زاده افتاد شروع کرد
بفرمان و صدقه و پادوسیدن و از جانب فیض اولاد دل داری داده

و فرموده اش داد که انشاء الله تعالی چون چشم حضرت صاحب سعادت فیض
 که پناه زاده افتاد همان مروت ایوب حرکت خواهند کرد و اندک
 کسری و مغربانی نمود که سلطان یازید را خاطر جمع شد چون روزه
 دیگر شد باز کردند جانب دوم را می شدند راه طاهر و محال
 پیش گرفت علی پاشا چون بزد یکی از پهل رسید آنچه او را خود
 که داشت پیش فرستاده بود و خود پانجاه کس جنبه شده بر فراز کوهی
 برآمد و نیت و پناه کس دیگر را مقرب کرد که از راه تیر
 بروند جانب دیار بکر و خود را از راه قندیس رفت که سر از در
 درازد که حکم فیض است یازان را مهربان دار از آن راه فرستاد و خود
 پانجاه کس گفت با القار میروم و هر کدام مقرب شد که سه کس
 بر دارند چون بفران کوتل رسید فرمود سلطان یازید را با چهار کس
 از استرین بر آوردند سلطان یازید دانست که چه خبر است گفت
 ای علی پاشا رخ بر من و فرزندان من بکن نه شاه طهماسب ترا
 قسم داد که مرا زنده به پیش بدرم بیری گفت ای خدا را ظالم
 بدراز روی تو پزار است تو هیچ میدانی که چه کرده چندین هزار کس
 از شوی تو قتل اندند بدراز نام کردی و شاه طهماسب
 میواسنی بکشی ای بی مروت ظالم اینان پادشاهی مهربان و صالح
 و خیر که با تو این همه یاری نمود و از هزار کس را با تو مهماندار
 کرد تو هیچ شرمندی از نیکبای شیخ اعلی ندیدی و چند مرثیه
 ضد او کرده و او بروی تو تیاورده و تو زن آن غل قبح نکرد
 پس زنده کی بر تو ظالم عذاب چه کاری اندک باد و نیت دشمن

۳۸۲
یاد کنی و چون پدر پیر که افتاب سر کوه است تشنه باشی و افتاد
ضرب کنی که باجل طبعی بگذرد و بجای او به نشینی تو آب عظیم
است فرمود بنشین بر سر زانوی و شهادت بگو گفت ای پیر

از مصحف بزرگ اگر از مصحف نهی از یک کلام بزرگ که شاه
تو را قسم دارم که صاحب کلام به کشتن تو را ضیعت که شر
قلیل منافی خیر کثیر است گفت کردش بزرگ حاصل او را با چهار

بزرگ

بزرگ بقتل آوردند فرمود سر سلطان بایزید را از یوسف در آوردند
در میان بزه اسب نهادند و نهایی بی سهره فرزند با زنجیرهای نمره و انتساب
اش با و آنچه از خود زیاده بود در فرازان گشتن بگذاشتند و در
گشتن اما مورد خود که از جماعت آن حال بودند که شمشاد وقت این است
ناشدند تا مردم آن حوالی خبردار شوند و خود بالغار را می شدند و مردم می
بود که آن کار کرد تا در راه بود و هر کس که بزرگ تمام می شدند
و چون با بادانی می رسیدند آهسته می کردند و در هر منزل پیران و
ساعت اینت می کردند و در فتنه شاه را می دادند که هر جا رفت
ایلی نموده او را از رده و در کین نشان زد چون به سرعت می روند اگر
اسب ایشان عباد در عرض است تازه زور بدهند حاصل او را در
بگذار و از جانب دشمنان نه می کشند چون ایلی و در میان و بیجا
داد و اگر می رویم الحال خبر دار کنیم مردم حال را می داد از غیب ایلی بروند
او را گرفته بزرگ دارند کار او خام شود و اگر بزرگ اخراج شوند
کرد که شمشاد کین بودید چرا می کشی برفتند مردم حوالی
را خبر نکردند پس دو نفر بزرگ بیکبار از این اسباب برداریم
و بیکبار در اینجا بوده باشد کشیک بداریم تا فافله برسند بگویم
مردم فرقه را خبر دار کنند چون آنه نفر قتل باین دادند دو نفر رفتند
یکی ماند چون راه در می می کردند علی بابا را بزرگ می زد و عجب
رفته بود که خبر و در شد فغان صیادی را که در با طرف افتاد و چون
او را دید طلبید گفت من حال رسیدم نمیدانم این چه نفر کیانند
گفته اند بیابا به پیر چون آن پیشتر آمد آن اسباب را دید گفت

بیاوردیم و میگویند که این کار ما کرده ایم او گفت من فرستاده
 کرده ام که بیا سلطان بایزید است با اینم از او خبر دار باشیم تا حاجت بیا
 خبری بیا بدهند صیاد بگوید روز دیگر افران ایشان را بگویم آمدند
 و او را دیدند و احوال پرسیدند او شکر اکت روز دیگر مردم
 خبر دار شدند آمدند آن نیز خبر داد دیدند رئیس سفیدان حال
 دار و آینه کردند که خود را زد و برساند حضرت خاقان سلیمان نشان
 چون آنرا موخن خنجر و بر و بر رسید بسیار دلگیر کردند و در فکر
 فرو رفتند و فرمودند که دیدی مردم روی چگونه میباشند اینها
 سفید چه کرده اند عرض کردند که سلطان بایزید واجب الفل بود و
 کشته شود حضرت فرمود بایران شما از امور من بگفت و درین
 خبر ندانید و نمیدانید که چه مقدار بدنامی دارد مگر در خاطر شما
 باشد که سلطان سلیمان فیض الهی چند من شاه بابا ام انا لله و الله
 فرستاده بود که بر آنست خلفاء کبار میگویند که امان یا فغان و خیل
 شده گمان حضرت رسول خداوند این خود در میان عرب رسم است
 که کس دخیل او و خانه او شود اگر صد کلاه عظیم داشته باشد که است
 سربازان مبرور بایان حاجت مهملان خود بکند پس پیغمبر آخر الزمان صلی الله و آله
 و اهل اله چه گفته ایشان را بدست ما لکن مآل خواهد داد
 و هرگاه در باره ایشان این چنین گویند پس این اوجاق حضرت امیر و دان
 است چگونه پناه او را بدست ختم توان داد من بسیار غفلت و در
 سلطان بایزید را دادم که بدنامی مانند درین دو دو مان اما خود دل
 خالی کنم از این سنگ بر خیل سخنان الله دل من کواهی نمیداد که او را

بیشتر

بدست او دیدیم هر چند خواستم که اندک شکوه او را بشنوم مدام غریب
 میکرد و خاطر مرا مطمئن کرد اینها فاضلان مشغول بودند امرای این
 سید او را بیا از اخبار بپرسیدند که اگر ابلی بدو رای است قبول رفته بنیان
 شده باشد او را گرفته بایزید بیا سربازی او را دید فرمود که ملازمان
 او را از اداری ندهند فاضلان روانه شدند بدو حاجتی رفتند بگویند
 پرسیدند بدو حضرت فرمود نامه نوشتند سلطان روم فتح زاد پست را
 فرمود که فواشداشته برو نامه زاید و بزبان بیگوارا از جانب پیر علی
 پاشا مالکار زاهی شده صرعه و فزانی که میسرید آوازه می انداخت که حکم
 شاه شد که شاهزاده را بفرستد غن به بر که فیض بسیار شده و دیار فرزند خود را
 به پند و بیکر ابا بایزید نام کرده از غنبت او افتاد و پیر و ارمی رفتند تا از خاک
 ایران بیرون رفتند و از جانب فیض سراسیمه شده خود را رساند بمات
 روم و افرید که کسرها را بر سر چوب کردند داخل قلع طایفه شدند و خیم
 حضرت کبریا سر افرازد و آب دهان بر اندر سلطان بایزید انداخت
 و شکر باری تعالی جای آورده گفت صد هزار شکر و حمد سپاس بقیاس
 خدای جهان را که این بخت بکام دل نرسید و تا آن روز که مقبره دل از غم فارغ
 بود در آن روز خاطرش جمع شده سلطان سلیمان را ولی عهد جانان
 خود نمود و وزیر بسیار به مستخران خیرات کرد اما بعد از شش ماه دیگر
 خبر رفت که فتح زاد پست استاجلوی آمد و نامه از پیش شاه طیماسب
 بهادر خان می آورد فیض بسیار دلگیر شده فرمود حق بجانب برادرم شاه
 طیماسب است و کس این کار نمیکرد از برای قسم خوردن علی پاشا بگوید
 نمود او را سپرد و اگر میدانست که او را میبکشد کی میداد اما از آن بترسید

انسان خود ساخته چون بکند زانم و در میان مردم طالع در توایزخ منطوق شود
 که شاه طهماسب ابتدا در خج قهر زاده کرد و او در عوض بخر است او را بکنند
 و بر اثر او صاحب شود و هر کس بشود لغت و فزونی بر زند بزم کرده مالمو اعد
 کرد اما پیش کن جوی میفرستیم عد ز غیبت خود و دیگر خود را بخر است
 اما نمود بر کند فرخ زادت را استقبال نمایند حتی سنان پاشا صاحب
 سوار شد او را آوردند خدمت او بخدمت نمود و نامه را از کوشه
 تاج برداشت و داد بدست فیض و بر این بیام فرستاد و فیض فرمود در
 کشته است حتی غایت او است و الله که من شرمند احسان اویم خدای
 جهان از شاه برادر منی باشد خدا که فرزند شاه ولایت است
 بر کو ندارد قتلان پدر و نیک گانه و انان خوانی پسر از چینه و لا
 و غایت و سیادت اب فاشید در روی عالم پادشاهی بان جایه و جل
 و شکوه و شان و ترحم شجاعت و سخاوت بنامه و نخواهد آمد او رخ
 می کند به پادشاهان هر طرف که روی بیاورد و دیگران را که می توانست
 و قدرت هست که سوره شکوه او را خواهند گرفت و در پادشاهی
 او مقرب است و مامور یافتند قریب شاه نمود و خود را زده و بعد قرار
 ندارد پیش افتاب جهان تاب و در اقبال حضرت و فرخ زادت پلک دغا
 کرد او را و عرض کرد که در برادر ند و کل یک چمن آید و کل یک کایند
 کشت زمین را بر خوش آمد امکو و سید است پدر بر پدر و مشایخ
 کرام و سادات عالی مقام و در مسند از شاه نشسته و خلوت را راه مسقیم
 می نموده اند و ما ازاد کرده این سلسله علیه امجد ما سلطان انور صاحب
 قلم گرفته با سپاه و خزینه و مردم در زیرند کمان در آورده

و در

و غنم یاد نموده که بان بخت به برد بشمریم چند چون امیر شجور بدار
 الارشاد از دپل رسید رفت خدمت سلطان شاه خواجه علی فرزند
 زاده شیخ صفی الدین علیه الرحه انشا را از امیر شجور گرفته ازاد کرد لید
 الفقه چون علی پاشا آمد سرها را در پشت طلا کدناشته بطرف
 او زد چون نظرش بر انشها افتاد اب دهن بر انشرا انداخت گفت الله
 از انش دوزخ خلاص شوی و آنچه شد بود از نزد بر خدمت شاه عادل کن
 بود بنام در خدمت فیض بیان نمود و زدی بکفر فیض فرمود که انش پاشا
 که بر و خدمت شاه که می داند من علی پاشا او را بسیار ازاد کرده است
 و میباید نقصان مالی که برادر من رسیده به منم انش پاشا را فرستاد
 بخزینه سلطان سلیمان پدرش انش خزینه به من میباید بود کرد
 عالمی پادشاهی نداشت خزینه سلطان قایما پادشاه مصر و خزینه
 جزیره قبل و بعد یک و خزینه علاء الدوله که مدت شش ماه از کوه در
 و قلعه انشان در سرخ و سفید بار کرده به استنبول می کشیدند
 و آنچه در عالم به من رسید در خزینه او بود بیک هفت هفت بود که از
 خزینه بیرون می آورد انش پاشا هنوز فرخ زادت یک کار سازی نکرد
 بود خبر آمد انش پاشا رسید چون قاصد از ایران خبر آورد انش
 فرمود استقبال نمایند خان ایران او را بفرست و حرمت بعد از
 ضیافت روانه درگاه نماید چون خوان ایران انش پاشا را دید چنان
 فرمان شد بر اه انداخت چون بجای قزوین رسید جماعتی رفتند
 او را داخل چهل ستون نمودند چون داخل مجلس بهشت این شده
 بر زمین بوس خشن و با ناموس مشرف شد زبان بدعا و ثنا گوید

نبدان آن عز و تقصیرت علی پادشاه از زبان فیض اقتدر عذر خواست
که خافان جم فد را بر سر شفقت آورده ان کف و ولایت ایللی را چون
دند کچین از جنین انهم یار روی زمین برخواست و او بجهت شکر
از جانب فیض تقدیرم رسانید و نمود پست کشما را کشیدند سه روز

پیشکش از نظر کیمیا اثر میکند شش روز چهارم از جبهه استعاجل میرزا
و شاه وزیدی سلطان و همای کدو فروین حاضر بودند ایللی از جبهه
ایشان پیشکش فرستاد چون ایللی برخص شد مقرر شد که فخرزاد پست

سوزید

بروز دیگر که رخصت فیض است سزا با خلعت از استب بایر اوق طلا
و نقره بالا پوش روی میانه فرموده دوخته بودند و از برای ملازمتان
ایللی جمع خلعت دادند چون پادشاه عظیم ایشان حساب کردند پست
هزار تومان میشد او را بر آه انداختند چون فخرزاد پست بر روی
فیض فرمود که چون شیخ اعلی ما را شرمیده کرده و پست گرانه اسکه
از سلطان بایر بود شریف او را زاری برنید و او هرچی نکرده در عرض
الفاص میرزا حق ناشناس با ایللی عزت بسیار نموده سلاطین روم نیز ایللی
عزت بگشت پادشاهان جمیع سوار شدند تا کنار دریای روم چهار
فخرزاد استقبال نمودند و او را بردند خانه وزیر اعظم فرود آوردند و در
سیم آمدند که حضرت صاحب سعادت شمارا بطلبید فخرزاد پست
بایدست تفرقه تاج و طومار و زینت پوش آمدند که بارگاه فیض روشن
شد و بجهت کردند نامه نای شاه را بر روی دست گرفته بنای تخت
دوان کردند سلطان سلیمان فیض فدی مردی راست کرده سه فد
پای نهاده استقبال نامه نموده گرفت از دست فخرزاد پست و احوال احوال
برای معلوم نمود و او عرض کرد که بدعا دوام روز افزون مشغول است
و امر شد که پست کشترا بکشند اسبان خانه زادشاهی و مرغی دین
و بجهت راس دوازده راس مع زین و براف و جام مرصع و سنان جوهر دار
و قو پوز جوهر دار و سپر و تیراکه فولاد جوهر دار در روم میباشند و چهار
براف مرصع و ده کیمیا های نفیس که حضرت بدست مبارک خود تراشید
بود و در عینهای گار نیز دو کاشان و اصفهان و هند های کار خراشا
و کومان و فایلهای ابرخی و کلاطون ناف کار خراسان و پوشان و کاشا

کار بهمان وقت کهای کار نیز بر واضفهان که هر دار ساخته
 اگر چه فتنه کار روم و فزوت و جز بر خسته است و اما حضرت استای
 داشت در نیز استاد اخی محمد فتنه ساز مشهور بود فیض نفیث او را شنید
 بود الفتنه مر و آید های کان لون شیرین و غلطان که از خیرین و در دای فغان
 بر کار حضرت آورده بودند شده های بزرگ و سیخ دانه ناسفته و بنم
 بسیار و از غیر و ده نثار بوری و چند خوار از بر دهم خوش رنگ کبابی
 و هر خفته که در ایران بود بدین دستور گذرانوا لاجلال الذین اکبر بادشاه
 هشتاد و ششانی اعلی فرستاده بود از خفته های ان ولایت از افشته و غیره و از ادق
 حاره که خا خاها دارد و از سر و ج و هم که خانه او را امر کباب میکنند در
 کوه سزاند بیک هم می رسد مثل دو صورت نیست با مر خدا ان کلاه در زمین
 میروید یکی بپشته زان و در یک کوی بمثل مردان دست در کردن یکدیگر
 در آورده اند و با پای در هم پیچیده و لب بر لب نهاده و موی سر چون موی
 سزاد خواص بسیار دارد و در کرامات کلاه وار و هوش و بطور و شیر
 و پلنگ و قیل و کمر کردن و طوطی و میشاد در هفتای دین کرده انفا فادان
 زمان مرغ سعادت بگفتن آورده بودند با قبال بی زوال حضرت شاه فرزند
 ماند بودند نامرغان در یک و از پوسنه های کبود و سیاه و سمور و سنجاب
 و غار ساقی و مومبایر کافی و از فتنه از فر و عز از هفت ساز آورده است و
 بچاه مر از خلا مان مقبول تمام با کمر خمر های طلا و لباسهای زرین و بچاه فر
 خواجه سزاهای سفید و سیاه و سازنده های مانت و مدگر چون
 حضرت صاحب سعادت فیض افراده را دیده سر سوی لسیان کرده از خدای
 عالم مدد و استغاثت طلب نموده که اگر چه کج و جواهر در زین و در خزینه

هم در کوه
 طوطی
 در کوه

نابا است

نابا است اما این قسم خفتهای هفت اقلیم که از حجه او بادشاهان
 اقلیم سبعة نذر و فرستاده اند مادرین مذت با انجین شهر باری در
 دوسری را سدر و در کرده ایم و زمان بعد خواهی حضرت اقل استوده
 و نمودند که خانه شاه برادر امادان چون روز باخر رسید فرخ زاد بیک
 عرض کرد که چون پیشکش استیلا خیل میرزا نیز هفت انشاء الله تعالی
 صباح کشیده شود و در دینگر چون اینک کشتار کنند از اند فرخ زاد بیک
 برخاست و متوجه تخت شد با شاهان گفتند ایا ابلی چه حرف داشته
 باشد که بعضی رساند چون معر است که پیش کشند خدا می شود و در روز
 دینگر دست غم زای بودند باین غلام فرموده که کای تخت عویم را فیه
 بوس این بگفت و در پشته خالچه را بوسید فیض فرمود که تو باش تسلط
 سلیم فرزندش گفت برخیز از بالای پیر عت پیش بیا تا روی تو را بوسم
 چون بوس برخاست متوجه تخت کرد بدیخواست دست بد را بوسید
 نکداشت بر او بغل گرفت چنین او را بوسید جای جای شاه داده
 فرخ زاد بیک سلیم نموده بعد از چند روز او را خلعت داده روانه
 نمود بخدا مت جرم قدر چون خداست حضرت آمده آنچه شده بود بعضی را
 و فرخ زاد بیک ابلی کوی روم و پیشکش از بخت فیض بر بدن بلند
 عرض استیلا خیل میرزا و آمدن ابلی کوی و پیشکش
 گذاشتن و درون شهر با ایشامه از استیلا خیل میرزا داخل شدند و پیشکش
 اش چون شهر را در نامداریم جاه کردند و قار شاه را ده ایران استیلا خیل
 کشید خدا نمود فرمود که مادر در دوزخ و پس شیر و انوار فرزند را داده بودیم
 بنیاید که عباد الله خا خا طلب نموده فرزند را با او سپرده کار سازیم و خود را

در کوه

مؤده انتظار عبد الله خان امیر کشید چون نامه اخبرت بعد الله خان
رسید خانه کوچ خود را بزرگداشت و اهل استاجل و باجاعت ملازمان
جانب شیروان روان نمود و روانه شد من اشرف اعلیٰ کردید
چون داخل قزوین میشد انچه بار عالم فرمودند که امر تمام باشند قبایل
عبد الله خان رفتند و او را باغ از تمام داخل چهل ستون نمودند و
اخبرت فرمودند که عبد الله خان کدام الگاری خواهی که تو را بفرم
او گفت فریاد شوم الکاء من وجود فاضل خود مرشد کامل و از صدقه
قرین مبارک حضرت اعلیٰ میخواستم و سه سال در درکاب خضر افتاب
دولت باشم و بی الکاء میتوانم خدمت کرد و ساعت سعادتمین نمود
شاهزاده ایران را روانه شیروان نمود چون میرزا داخل شیروان کردند
از واهمه او دم کل شیروان غنچه بار داشتند باشند قبایل او را می شدند
و او را باغ از تمام بغلعه شیروان داخل نمودند و روز دیگر مجلس شد
که خدایان و از بابان می آمدند و سجده می کردند در اندک
روزی دود مشعل بزرگی در دماغش راه یافت و در باطریه در می
شهر بود روزی اغریه را می کردند دهه نقی نمودار شد و تخته
سنگی بر وی او افتاده بود که آمدند بعد من میرزا عرض نمودند و میرزا
فرمود آمدند سنگ را از دهه نقیب برداشتند دیدند که نه خور
بزرگ پرازشی بس که شیروان شاه بود در باغ افتاده و آن ستمارا
با اشرفی تمام غریبه میرزا آوردند و ده دوازده هزار کس در خدمت تمام
قریان و صد قریب کوبید میرزا را ازاده فاسد خاطرش رسید خيال
باطل در طبع او راه یافت انچه خسروا فاسد خاطرش رسید که اسباب غلبه

کشته شد

نیز خيال

نیز خيال کجی در خاطر داردا انچه بار فرمودند که هفت و پانزده نکرده
است میاید او را از باج حرکت داد و همان عبد الله برود که ملک شیر
در طرف وجود ان جاهل می گنج فرمودند که به زبان او را طلب کنیم
معصوم بیک دلی اعلیٰ نمود که نامه بنویسند که چشم برادرست در ده
می کنند بر خیز بیا که بر باطلت میفرستیم که عبد الله خان او را یک میفرستد
سپاه بر سر برادرست بیا در حضرت فرمودند که بسیار خوب گفتی در شش
رفعی نوشتند باین مضمون و فرستادند چون نامه با سبیل میل میرزا رسید
با خود گفت در هر ایت خروج کرد و تمام این است بر داشت اسباب و
اسباه خود را و جانب قزوین روانه شد و او را در قزوین بیکان
و همان عبد الله خان و ابدا لیکت را در قزوین جان بین نمود و فرستاد
که در آن اثنا قاصدی بکر یا سر پیچید رسید و نامه در دست انزلت محمد
خان شرف الدین افغانی که شاه زاده حکامانده فرستاده بود چون مهر از غویا
نامه برداشتند و مطالعه نمودند نوشته بود که برای خورشید ضیاء
اکتاء یعنی بنانا که در تاریخ نصد و پنجاه و دو در غره ماه جمادی الثانی
از سیستان از برادر اخذ سلطان شامانور رسید نوشته بود که قلوب هایلون
پادشاه مخلص محمد بابا پادشاه فرمان قوای مسالک هند و سنان ارجنای
پنج کج رفتار و از سمت برادران عدار و استیلای شیرینان افتان صوری
دیار و نالج و تخت و مور و بی خود نمودی پناه با ستمانه عرش اشباه او را
و احرام طواف عرش فرشت انبر المومنین و امام المتقین اکند الله العالی علی
این اخی طالب علیه السلام دارد تا بر قلوب عالمات ظاهر باشد چون حضرت
اعلا عرضیه را مطالعه نمود در جواب فرمود که نامه استقبال قلوب هایلون

در باغ افتاده و آن ستمارا

نوبتد مضمون عرض خواهد شد انساب فرارها بان پادشاه انجمن
بود که چون نصرالدین محمد بابر پادشاه ولد عمر شیخ میرزا فزاده زاده های
صاحب قران انجمن بنور کورگان کرد ملک ترکستان فتوحنا کرده بودند
چون شاهی بدست خان بن ابوالخیر خان کرد ملک خراسان بامداد گشت
فاسم خان پادشاه دشت نایب چند کس از خان خروج نموده سمرقند و
وقوع ترکستان را از تصرف محمد بابر پادشاه بنی عثمان او گرفت که
فرمان فرمای کل ما و الا انهم بودند یعنی باقبل آورد و بابر پادشاه
پناه باستان ولایت شان شاه اسماعیل بهادر خان علی که آنرا آورده
و عین مین خود را از سجده انشان نوزاند و نمود و انرا و مکرر
سپاه قزلباش بقین نموده کل ترکستان را گرفته باو تسلیم نمود و دست
نواست خط نمای هر وقت که طوایف متعل دشت بر سر او می افتد
او بر حواسنه تهرار معمود روی نیاز بدزگاه بارگاه عزرا نشنا
می گذاشت و در یکباره انفرار از احمیت قولشانی خاطر شریف می شد
بطریق اباء و اخلاص عظام که لطف و محبت را می داشت می فرستاد دشت
یاری و مددکاری او قیوم و اقدام نموده مقام اصلی او کامیل
بود گرفته باو میداد روزی از برهنه هند بوده و از شماره اخر اولاد
خبري بوده و در علوم ربانی نیز ماهر بوده بخد مت مشارالیه می رسید
و احوال خود را و بی سالی را بان جوکی می گویید که ملا خطه کن برهن
که عاقبت طالع ما از کور در خرج دوار چون خواهد بود که ناممل
بسیار نموده از حرکت فطاط و تاشیرالت که اکب سعد و
محس و مایع ناصر و قوت و کثیف و انش کال و غیره و املا خطه نمود

منه

چون مقام او نظر کرد و در زیوت مقام او شکل خارج عن شاه
کرد خداوند طالع را زحل دید مکارم زحل بهر خاطر کرد کابری
زحل افتاد عرض کرد که اگر حضرت طریف هند و سنان میل کند
چرا در دو دمان صاحب قرانی در هند دیکر باره روشن شود و
صاحب سلامت در روز ناهیه پادشاهی ترکستان نام شیا اصل
بقت بدست که اگر هزار مرسته بگیرند و بجای زمان شیا بسیارند که در
اندک وقتی بسطل حکمی از تصرف شما بدیدر و چون بابر پادشاه
این شنید باور نمیکرد در اولاد با دکار میرزا از بدستان آمد بدید
برادر بابر پادشاه بنی انجمنی را بابر از گشت او گشت در سمرقند
شانه بنی هفت حکم چندین کند که در رمل الحکم می توان کرد
بابر گشت که او انجمن می گوید که زحل طالعی می باید که در هند
روشن خواهد شد عرضه می نوشتم خدمت خافان سبب انشان
و از ان شهر بابر لشکر می گفتم و میرقم غلب دهل و خرنه سلطان
ابراهم را بدست می آوردم و از اجابت ثبت و کثیری رقم غلب بدست
و از اجابت می رفت باو کند و بخارا و بلخ امیر گفتم هر گاه خرنه باشد
عالم اخر می توان کرد گشت ان شهر بابر را امر این شانه بنی ربط نام هفت
اکثر شخصی زبان دانی بود میرفت و آنچه بود می گشت سوداگری
بود که او را خواجه محمد نام بود و خواجه زاد های سمرقند بود در کابل
بود در وقت شنید که یاد کار میرزا می باید و آمد در بارگاه داخل
شد چون چشم یاد کار میرزا خواجه محمد افتاد گشت ای برادر هر گاه
انرا فرستد صاحب جمع استخاره بدست در این وقت که ما بمواستیم که فرستیم

۵۲۱

شاه

خواهید رسید و شرح را نقل کرده او دانست که مطلب چیست گفت
بلی فیرا از او حکم داد بده ام اگر عرض کنم باعث ملال میشود
و چند چیز عرض نمود بابر پادشاه گفت که اگر حضرت خواجه مد
ایشفاقت بکند چه سوار رفته او را بیاورد مننون بودیم
او عرض کرد که اگر حضرت بسیار ضرر و دار داخل میروم بابر
فرمود الله های قرقی که در طویله او بود زین کرده سه
چفتائی بهادر را همراه او کرد که نهائیا نشاند در حال خواجه بیایند
روان شده چون داخل سمرقند کردند رفت بمنزل خود فرزندان
خود را دیده و زرد بکر از سه نفر بلیاس نقل براراسته همراه آورد
که آنچه بنشیند کواه باشند چون آمدند بدرخانه ملا عوض
نشانه بن چون او با خواجه رابطه تمام داشت احوال پرسید او مطلب
عرض کرد که بابر پادشاه مرا به عرض اینکار فرستاده است
والله نیز فرستاده است ملا عوض فرمود که سفیدی کنند
و نشانه او را در آوردند چون نظر کرد آنچه رمال گفته بود
او نیز جزو ثبات و گالیا نزارا گفت و گفت بر عرض
بنده کی ما را بتواب بابر پادشاه بگو که زیهارالت زیهار
که خود را برسان نه هند و سنان که بی تعب و اذیت صرف
فرخواهند آمد بامداد سپاه پادشاه بیکانه بروی کل هند را
بگیری به نیک جنگ پادشاه را از پیش برداری و سربان پادشا
را بندهم نویی بنیم زیهار که خود را معاف مدار خواجه چون
این شنید بالا از کواه گرفت و بعد از یک هفته روانه

کرد

کرد بد چون بخند منت بابر پادشاه آمد آنچه شنیده بود عرض نمود او
شکفته و خوشحال گردید و در رفتن شد که اگر عرضیه بخند
اشرف اقلایم بنشد او قبول کند یا آنکه شهریار کرد و
وقار زخمی تانی را در دل داشت نه باشد بابر خل ترکم معرفت
انتم یار منب کرد و منب گفت این از سلسله شاه ولایت خانی
دینت اگر دست زد بر ملکش او را گذارد بعید نیست در فکر
عرضیه بود و فرزند خانی را با خانه های بسیار بخندت شهریار در
مطایب اتفاقا در آن روز جوکی از جناب مغرب ای آمد و علم رمل بیست
در ملک مغرب یاد گرفته بود رسید در کابل شکیه در وقت
اشب در شکیه مند از برای درویشی رمل کشید بسیار
خوب حکم کرد جوان از اقوام بابر پادشاه در شکیه بود انرا دید
رفت بخند منب بابر پادشاه عرض نمود او را طلبیدند دیکره
نیک تر گشتان کرد بد آمد و بیت هند و سنان خوب آمد
زیرا که امام حضرت رطل است و رطل اقلیم هند است و اکثر
میرخ طالع بودند ما و را انهم خوب بودی میباشد چراغ دولت نشا
در هند روشن شود بابر پادشاه دانست که راست میگوید
پس منشی را طلبید فرمود میخواهم عرضیه مشعل بدعا و ثناء شهریار
غازی شاه بنویسد و از انتم یار انتماس نمایند که اگر
شفقت نموده بیکار دین کل توجه فرمایند و وارده هزار تومانی
حضرت انرا بایند خود همراه نمایند این عریشه بیایند هند و سنان
بروم و همان ملک موثر است که از صاحب توان بوده باین

دای دوام دولت قاهره برسد ازین فوج ان جمعه از خرف باد
هان افسان بیرون آورده ملک موروث خود برستم و نایب
چراغ دولت ما از شمع او طاق شیخ صفی الدین احسان بیین روشن
شود چون عریضه با پیش کش نظر حسن و از چند رسید انجا که فوج
بجد انحضرت بود فرمود و رجال دوازده هزار قزلباش بالسان بدو
عراقی و ایچه لازم بود از خزانة عامه داده علی شکر خان بهار لایق
سالار نموده از تبریز خدمت بابر پادشاه فرستاد و از توقف ان مژده
روح افزاده شد بر داشت دوازده هزار چقنالی خود را از کابل
جانب دهمی روان شد و انخر سلطان ابراهیم بن سلطان ادهم
رسید چون شنید که محمد بابا شاه با نیست و چهار هزار کس قزلباش
و چقنالی می آیند انجا که غرور او بود متوجه بخبر رفت رب الجلیل
نشده شروع کرد خنده بلند که اگر این مقل باید او را
کوفته در قفس کرده دور هند و سنان بکن دانم که در
مغلان ازاده این حرکت نکند فرمود از قلم خود سپاه بیاید
دو بیست و شصت هزار کس از سپاه هندی و سندی و گوی
و راجپوری و غیره بر سر جمع نمودند و سپه سالاری داشت او را
چی می گفتند بسیار زبر دست بود با صند هزار کس او را پیش
فرستاد خود از عقب با یکصد و شصت هزار کس راهی شد
باستقبال بابر پادشاه جاسوسان خبر او کردند که از جیل پیش فرستاد
و خود از عقب می آید علی شکر خان عرض نمود که من با قبال حصر
باسپاه قزلباش پیش میروم و شما از عقب بیایند و در هنگام

مجلس در میان
مجلس در میان

و در

داد و کین بابر پادشاه فرمود با قبال شاه اسمعیل بهادر خان برو که
اقبال انحضرت است و در میان ان دو سپاه ده فوج پیش بود علی
شکر خان چند کس از مردم هند و سنان را بر زور و مژده نموده
است فوج چند با ایشان داده است از انجا که روش جنگ و طرز
اوضاع ایشان را معلوم میکند چون مقدسات ایشان را معلوم نمود
گفتند خان سلامت باشد سه خرد در میان انجا که هست بر
شما لازم است که بدل او را پیدا کنید او را با یکی بخش
روی زمین است چون انش دادند بهر جا که میرسد می کشد
و میزود و در قیام جنگ فیل است چند فیل لایق که می کشند
و پیش می نوازند اگر کوه البرز بوده باشد از پیش بر می دارند
سیم انش بازان دادند که در وقت جنگ خرمن خرمن انش می زنند
الاج انده خادنه را که نزد علی شکر خان گشت به پشم خنک
الرحمه می کشد و زردی کس صغوف فغال و جلال از انستند
از انجا که راجی بر چه رفته میندان اند و میز میندان طلبند و فریاد
زدن ای مقل اگر مردی از مردان شانی داری بیایم بدان علی شکر
خان اسب بدوی عربی از جای برانگیخت و سواراه بهر جانب رفت
بعد از مکالمه و مجادله انجا می رسید چون راجی را گرفت از میندان
بیرون فرستاده و بخت بر یکدیگر واضد هزار کس را بر
یکدیگر شکست که در ان اثنا که سپاه سلطان
ابراهیم پیدا شد با صند و شصت هزار فرسپاه رخنند در میان
فیلان من کلونی در پیش خف و ان دوازده هزار کس قزلباش مثل

خالی بود در پیشانی کاو که در آن اثنا را یات بابر پادشاه نمودار شده
شاه کلدی کشید و زدند قولیانش خود را و چنانی ارغمتک و علی
شکرخان فرموده که اگر ترا کند می خواهند شد کاردی می خواهند شد
می باید آن سپاه خود را و سبای بیای می و علم را با علم دار فلم کردن شا

نیکست باین سپاه عظیم افتد که اگر از بزمین بزمین آن سپاه بود
طیم که قرار داده اند شکست شکست قولیانش دنیا و کت
بشود بن میباید از یک دست این لشکر زد تا از عقب یا از نیل
پشان زد که باطل شود آن بود که نتوانست از بازی کرد که

زاجی میدان آمد که کثارت شد و در چین قرار سلطان ابراهیم رسید و بنی
صفت بست و چنان بر یکدیگر این همه از برکت دوسی حضرت آمده علیه السلام
شد تا رسیدند بیای علم چون سلطان ابراهیم را چشم بر فوج قولیانش افتاد
و هر از معیوب شد و معاینه اجل خود را دید عنان کوی بر کرد آید
در میان سپاه افتاد هر کس می رسید راه که بر میخواست هرگاه پادشاه خود
بگریزد سپاه کی میماند شکست در آن دریای لشکر افتاده میزدند
و میبستند و می انداختند و می هر از کسرا غفلت آوردند و پراکنده
شدند سواران بعضی بدر رفتند و پیاده ها امان آمدند و هر کدام
که سلطان بودند امان دادند و بعضی که کافر بودند اوزار سلطان کردند
و با فوج فروری آمدند بابر پادشاه داخل سرای پرده های سلطان ابراهیم
شد و علی شکرخان چون نفسی لاشتهای قتلان کرد بر سلطان ابراهیم را
ندید گفت به بابر پادشاه که مباد از نده بدر رفته باشد و در کس
نارده کار خجست و جدالی افتد گفت خاچی نفس کشد که اگر کتی زنده یا
سیر داشته باشد بیاورند که سلطان ابراهیم بدر رفته است
نفس کردند ظاهر شد خان سید چهار صد نفر از آن دشت بهر
که اکرا و را به پند بدست آوردند و خود بین راه دهلی را پیش گرفته
زاجی شد چون سه فرسخ راه آمد رسید بمان خرابه چشم خان سلطان
ابراهیم افتاد بان خیره زرتار و عوارید ها از چپ و راست بگریز
اوینچه او را شناخت امان داده زد بر کون او سرش را بریده
نقد من بابر پادشاه آورد چون چشم بابر پادشاه بر آن سر افتاده بر
دولت هند و سنان آمد و ار شد و برداشت آن اسباب و شکر

و غیره را بان بجانب پای تخت روان شد و اکثر نوکران سلطان ابراهیم
ملارم بابر پادشاه شدند بجانب دهلی روان شدند چون داخل حرم
سلطان ابراهیم شدند سه هزار زن و سبلی و سازنده و رفاس و خواجه
سراپان داد بد آمدند و بجهت کردند و دختران او را بدید دختر بزرگ او را
بود کرد در برفاک نانی نداشت و او را عقد نموده و دست در کردن
او را آورد و چون بر سر خزینه رفت بابر پادشاه و علی شکرخان افند
زد و جواهر نظرد را آورد کرد در خزینه هیچ پادشاه بهم می رسید و مقدار
هفت من الماس بودند و هشتاد و ستان در خزینه او بود باین قرار تمام جواهر
او را بابر پادشاه ملوخته نمود و چون مالک هشتاد و ستان در خزینه بابر
پادشاه درآمد و نه هزار قولباش را نیکو داشت و سه هزار دیگر
آوده ایران داشتند و خزینه داده را می شدند و فراجه نیک و بالقیه
الجا و جواهر بسیار با عریضه بخند من شهر بار خالو روان نمود چون فراجه
نیک خزینه از استان بوس خسرو با ناموس سر بلندی یافت و
پشت کش از خزانه سلطان ابراهیم فرستاده انحضرت خانه ابا داف
فرمودند و عریضه را بوسید بر روی تخت انحضرت گذاشت و انحضرت
عریضه را بختش با ن داد بلند خواندند نوشته بود عریضه داشت بنا
دعا کافر الدین محمد بابر این غرض می نمود و در عریضه سر بر می رساند
که تو اب مستطاب سهر و هفت خورشید من است در دزبای سعادت
کو هر صد ف و لایت کل بوسان خلیل و نظر کرده رب جلیل و موه
بوسان اسماعیل و نور دیده شیخ الحقیقین شیخ صفی الدین اعجازی
موسوی الحسینی و اکثر ناج سلطان چند فرزند خلف حضرت امیر

میرزا

خیدر صفد و علی بن ابی طالب علیه السلام خاقان بن الخاقان سلطان
بن سلطان خلیفه النجاشی ابو المظفر ابو المنصور شاه اسماعیل مجاهد خان افند
که اهلای بسیار و فرمای پشمار سایه معدلت انحضرت پانین و چه
مستدام پاد بربت الیاد بخیر محمد و آله مجاهد الحد و المنه که ازین نوحه او
کرم فیاض حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین و عیوب الذین غلب
غالب مطلوب کل طالب اعنی علی بن ابی طالب علیه السلام و بامداد حضرت
شاهنشاهی ظل الکریم در تاریخ قران در میان دواب در برابر سلطان
ابراهیم پادشاه هند و ستان ثلاثی فریقین کردید جهانان شورش کار
قولباش و صوفیان جان نثار انحضرت کار داری کردند که اسفند یار
روبین تن در پیش این رزم حکما بپست و غاز بان قولباش بعد مات و در
و خلبای شیرانه نموده سلاک جمعیت ایشان را از هم پاشید بعون الکی
از جای بر کردند و علی شکرخان خود را در خرابان خانه خراب یعنی سلطان
ابراهیم رسانید او را بخاک هلاک انداخت و سر او را بر داشت و نظر
داعی دوام دولت فامه رسانید و انجین فوطات از نوحه انحضرت بیان
اسان روی داد و کینه مخزی که جنت خالی بودن عریضه بخند من
شریف فرستاده شد انشاء الله تعالی بار خانه و پشت کش در در و زوز
سلطانی با خلا دمان و صوفیان حضرت اخلا بخند من خواهند رسید و
هر کو تر خدمتی که داشته باشند او فرمایند تا بقدم رسان او اعلا
انتهار بار شکر باری تعالی ای آورده فراجه نیک و انحضرت داده و یاد بود
محمد بابر پادشاه کردند و فراجه نیک برگردید بطرف هند و ستان
روانه شد و انچه حضرت فرستاده بود سیصد اسب بد و عراف بالقیه

بسیار و ازین علی شکرخان سر با خلعت فرستادند و همه ازین توجیه
 اخبرت خاقان سبکیان نشان بابر پادشاه پادشاهی هند و سنان
 جلیوس نمود و عدل فراد پیش گرفته قولاش و چشائی و امان و غیر ذلک
 را از داده و بیست هزار کن بر سرش جمع شده پادشاه با استقبال شد
 و چهار طرف او که نزدیک الکاء او بود گرفت و او ازه نجافت او در نام
 هند و سنان بلند شد و چون مدتی شد که پادشاهی کرد بباطنی
 بر چند و مقام اصلی را دانست که میباید با رقیب اغیان حضرت خود را
 طلبند که ولی عهد من ظهر الدین محمد همایان فرزند من پادشاه است
 ازین به بیعت او در آید چون از برای فرزند خود بیعت گرفت و بعد
 او مدت غلیل جان بقای از و اح فسیلم کرد اِنَّ اللهَ وَاَنَا اِلَیْهِ رَاغِبُونَ
 همایون پادشاه بجای والد بزرگوار در مسند پادشاهی قرار گرفت
 امر او رعیت در ظل همایان بفرایمال فراد گرفتند او نیز عریضه مشغل
 بد و عاوشا و بارخانه اعلام بد رکاه شاه عالم پناهی ظل الهی روانه نمود و
 استمداد هفت از آن خسر و کرد و وفار طلب نمود و از جمله هوا خواهان
 او بجای شده و سوای آستان ملک آشیان ملای و ملای ندارم چون
 والد بزرگوار از سر این داعی رفته است امید وارم که بدری درخی
 این بندگان نمود که بحر حضرت او پناهی ندارم چون عریضه او رسید حضرت
 شاه مطالعه نمود در جواب فرمودند نامه نوشتند فرزند ظهر الدین
محمد همای پادشاه را معلوم باشد که می ناید در پادشاهی و جهان دار
 ملک دنیا فانی ندارد و همیشه هوشیار و بیدار باشد و مثل پدر خود
 نور الله مرقه در مهربانی خلاق و عجز منسا کین خود را معاف ندارد و این

مکتوب

بدان میباشند در نامه نافی قید نمودند و خلعت شاهانه سوار از
 جهت او فرستاد و از لباس عزت او را بیرون آوردند چون نامه شاه
 با خلعت رسید پیش باز نموده با استقبال خلعت شاهی بکنج سوار شده
 خلعت را پوشیده داخل هند کردند و زبان بد و عاوشا شاه آگاه کردند
 او نیز پاد و عدل مشغول شد او را در پادشاهی بگذار از اینجاست بشنو
 اما از جانب هند و سنان و از بنگاله و صوبه بهار و از مردم صوری بشنو
 که در الکاء بنگاله پادشاهی بود از جماعت افغان و لولی هواری سلطان
بهلول نام اما سلطان بهلول پادشاه صاحب شکوهی بود که مثل بابر پادشاه
 حریف او نشد و با او سر بر نداشت و در استغلال ازین ران
 خود زیاده بود و در هند و سنان افغان هفتاد تیره اند که یکی از ایشان را
صوری میگویند کاهنان و ربانهای دانا یان و جوکیان و بر اهلان
 دیده بودند که میباید جماعت صوری ادنای ایشان در حال هند
 فرمان فرمای کردند چون انج شیوع یافت در هیچ خانه خواه پادشاه و
 شاه امر ایشان را راه میدادند و انج آن شهرت کرده بودند که هفت
 بر و کسان از ایشان و همه ناک بودند از جماعت صوری بودی بود
 نام و از اعاظم آن طرایف بود از بنگاله پی مهم بودند در هند و سنان
 از دست رفتند چون فکری کرد گفت میباید خدمت سلطان بهلول
 رفت که با فرزندان تو گشتند چون آمد از احوال پرسید که از کجا
 تیره گفت از جماعت صوری ام سلطان بهلول الشیخ از جان افتاد فرمود
 که من تو را از جماعت صوری نمیکویم چون مباحسن صوری دید که سلطان
 بهلول او را رد کرد مباحسن مایوس شد از انجاد حرکت آمدن رفت

به صوبه بهار و ملازم دربار خان لوی افغان گردید باو جودی دربار
خانم شینه بود که جامع افغان صوری میباشد و کوچ کند و نالج
وخت را حاجت شوند چون هر چه میشود از قوت میباشد که فعل نماید
در بار خان مباحک نر باد و پیش تو کرد مباحکس اینان خدمت
کرد نابشیر خان که پیشش باشند که شیر بود و در بار خان هر مرتبه
که بیرون میامد شیر خان را در کشیک میدید و بیروی میفرماند
روزی در بار خان باد و لک خان سپه سالار خود نزدی میبرد و خبر
آوردند که قتل حکام مهرالچ اراده طغیان و قاتل دارد و اطلاع شد
اینکه نایب نمیکند روی کرد بد و لک خان که سپاه بر دار بر و قتل
مهرالچ و قتل خان را با سر زنده بد رگاه مایا و را و در جواب عرض نمود
که من در چون قوت می بینم که با او بر ابر می توانم کرد حضرت پادشاه مکر
این لیا فرمود بکشد بر طبع در بار خان پادشاه صوبه بهار خورد از زده
شد و در محل بازاران میبارید در بار خان به پیش خدمتان فرمود که
به بدید در در خانه جوکی مایا هست او را طلب کند چون بدید
خانه آمدند شیر خان پسر میان حسن را بدیدند گفتند یا حضرت
پادشاه می فرمایند شیر خان آمد خدمت و بجهت کرده تسلیم نمود در
بار خان گفت بر و عیالت مهرالچ اخراج خواهد کرد و نه یاسر یازند و خد
مایا را و عرض نمود که منم دارم چون شیر خان صوری قبول شد
نمود دولت خان فتنی کرده در انجا نیز در بار خان را بدیدند اما فرمود
کرده هزار کس از افغان بر دارا و اگر فتنه خدمت بیارند ده هزار کس را
برداشت و سه هزار افغان صوری که بی سلطان بودند در شیر خان

جفت کردند تمام برهنه شیر خان اینا نر داد لمداری داده گفت بازاران
چراغ افغان صوری که بخان گفته اند در این زودی روشن خواهند
شد میباشد هر قسمی که باشند خود را برسانند در این لیا و و سوا
ایچه بدست من خواهند افتاد تبارا بشما خواهد داد از جهت خود کرد
و آنچه بجز در کس صرف میکنند چهار ده هزار کس برداشت از
صوبه بهار عیالت مهرالچ را می شد فرمود هزار کس را از افغان
صوری خود که همین مهم است و قراعت داعی سر شما را اینان
که نگذارید هیچکس از اردوی مایا بر روند و هر کس که
از بر ابر مایا در حرم نشوند تا آن هزار کس باین امر ما فرمود شد
و سپاه را کشت بازاران من از برای شما فکری کرده ام که
درین مهم هیچکس ضرر نه بدند و نافع و فزی و زی بر کشته با مال
و اسباب و کسب بر کردند اینان گفتند ما نیز اطاعت
صاحب چه میکنیم بر ما باید چه باید کرد شیر خان فرمود که میباشد
هر کدام ملازم خود درین سفر بیایند و هر روز و زده پانزده فرسخ راه افغان
تمام که چون مایا در واره مهرالچ رسیدند با ششم و دم قتل خان اوقت
جودار شوند سپاه دهند و سنان دانستند که خوب فکری کرده است
قبول نموده ایچه شیر خان کس افغان کردند تمام اردوی خود را
کداشته که از عیبت بیایند و هر چه روانه شدند آن یکاه را
بد شبانه روزانند نایب در واره مهرالچ که چاکس خبردار شدند
چون دودنک از شب گذشت رسیدند بدرد واره سپاه را
کشت شما این سواره باشند تا من خود را بشما برسانم و از نو کس

پایه کردید و براق شب روی دزد بر کرده و کینه برداشته در
 پای برچی و بر کینه لاله بند کرده و دست بر کینه زده بیالا
 برآمده از الجاد لعل قلعه شد و قهر مهر لاج شهر عظیم بود چون مهر جای آمد
 رسید بدربارگاه پادشاه که اول راجه ها داشتند و دزد بارخان گفت
 بقلب خان اقوام خود داده است حاصل شیرخان بطریق شب روان
 او نیز بطریق پادشاهان سر می کند و متعلقاتی دوست از سبزه و
 زرین میبویخت و کینه کجای خاطر جمع بیک و نوره شان رسید
 در محبت است برخی در خیال اند و بعضی در خواب شیرخان چنانچه
 دید از غلب بارخان کینه انداخته و بیالا آمده داخل فراموش شد و
 همه جادول بر حکم حکیم بر دزدان قوی کرده نارسیدند خواب گاه
 قلب خان و چون قوت صاحب خروچی داشت آنچه میسر کرد تا فید
 می یافت خود را رساند بر سرک بالین او و خمر کشید سر او را برید
 برداشته از هلهاله که آمده بود بدربار آمده دروازه بان در خواب بود
 رفت و او از دلاکهای کندی گفت اگر حیثیت شیرخان فرمود که امر قلب
 خان است که این سر زار در بالای بار و بیا و بری که هر کس داخل
 شهر شود این سر را به پند او رفت بیالای دروازه خواست که
 خنجر بگوید او را بقتل آورد و کلید را برداشته در را کتوف
 و سپاه داخل شهر شدند و در آن نصف شب شروع کردند
 بدنامه نوشتن و مردم قلعه چون صدای دنامه شنیدند سر
 کردان شدند که ایاچه خراسان و چون بدربارگاه قلب خان
 لولی افغان شدند در اندام از مردم قلب خان فریاد برخاست که

بیکه بنده

شیر

سروش بریده بریده اند و شیرخان آمده داخل بارگاه او شد مردم
 او را شنیدند که شیرخان صوری این کار کرده است نفوس
 در بارخان لولی افغان الا اطلاع او کردن چاره ندیدند و بر
 خان حکم پادشاه را بیاوران و بررگان او نموده فرمود هر کس
 خدمت شیرخان بناید او را بقتل می رسد و جماعتی از دربار
 اندیشه تمام داشتند و بر سر پسر قلب خان جمعیت نمودند
 چون افتاب تابان سر زد در میان شهر مهر لاج جنک و جدال نمود
 چهر از کینا و گشتن دادند با حسن خان پسر قلب خان تا سر
 پسر برداشته خدمت در بارخان روان شد و میا نظام برادر
 خود را در شهر مهر لاج گذاشت تا خبر از دربار خان بیاید و آن
 استیاب و حرم قلب خان را برداشته راهی شد ایشان را آورد خدمت
 او و خنجر او نمود و خلعت باو داد و سه هزار دی منصب کرد و
 جای دولت خان را با او شغفت نموده و دوسه مهم دیکر فرمود
 با تمام رسانید در اولاد در بارخان بر حمت ایزدی پیوست کشته شاه
 داشت او را پادشاه کردند و مادران پسر نابوی حرم بود و دزد
 بارخان هر کاری می کرد برضای آیت کرد او را و کینا
 این بر کردند اموی افغان ان باو را گفتند که زینهار شیر
 صوری دست از دولت کونا گش که مخان دیده اند که
 این جاعت عظام خواهد بود ان تا زین دانست که حق بیایب
 اموی بوده است شیرخان از نسیه سالاری عزل نمود چون حاکم
 اولیه شنید که دزد بارخان قوت شده است پیری ششاله از

از او مانده بود مداوی او بمادر آن پسر است گفت زنی زایچه نداشت
چنان داری خواهند بود میباید سپاه کشیدن رفت بر سر صوبه بهار
والکاه را به قریب در آورد و بجای هزار کس برداشت بجانب صوبه
بهار روانه شد آنجا رسید بملک آقا آمدند که سهیل خان حاکم
اوی به بجای هزار کس برداشته بر سر شما میباید از نشیندن آنجا
بسیار مضطرب شد فرمود که مرا سپاه بردارند بآنستقبال سهیل خان
بروند چون امر شنیدند میبایستند که حرف سپاه اوی به میگویند
گشتند بملک آقا که خود سپاه بردارید بروید ما
در خدمت باشیم که مگر از آمدن ملک که سهیل خان فایده
کند آن نازنین دل گیر شد گفت عجب بی عقلی بود ای پسر
والا پسر شما همه میرید بیک جنگ گفت بروند درجا گیرش بجا
طلب کنند چون او را طلب نمودند درجا گیر بودند هزار صود
بر سرش جمع شده بودند و هزار کس را علاوه برداشت جداست
ملک که آقا فرمود تمام سپاه رفتند بآنستقبال او و
شیرخان را آوردند پای تخت بکم را بجای کرده عرض نمود که
ملک که سلامت باشد خدمت چیست فرمود که میروی
بآنستقبال سپاه اوی به آن رؤسایا هر کس گرفته میاوری از کشته
بردی که کشتی هزار کس برداشته از صوبه بهار بر می کار
زار سهیل خان روانه شد چون نزدیک رسید مگری کرد و فرمود
عرضه نوشتند خدمت سهیل خان که برای خورشید میا خان محنی
نماند که این غیر از توای بکم معانی داده اند که بشمع شیر

نویسند

خواهند رسید که بفرم زرم غنی ایم مرا چه قدر است که با توای
خان جنگ کنم عرض کردم که ازاده دارد چون حضور خواهم رسید
عرض خواهم کرد و التکام و عرض را بدست بیکی از اقوام خود داد
به نزد سهیل خان فرستاد او را فریب داد که آنکه کرد که مگر
توای بکم با و شوهر خواهند کرد چون او از حسن و جمال بکم
شهرت تمام داشت در میان خاطر جمع که نامه با و رسید مانند کج
نکرد چون او را مطمن خاطر کردید سپاه را گفت میباید اول
شب سوار شوید آنکه منزل را با لغا رفت نصف شب توای سپاه
دشمن برسیم و گفت اندازم نادم صبح و بر فریم بر سپاه ایشان به پییم
خدای عالم چه میکند الفتنه کوچ کرده رسیدند سهیل
خان خاطر جمع در خوابت که ریخت سپاه صوبه بهار صوری و سهیل
خان در جنگ کشته شد و امرا او بعضی کشته شدند و
بعضی فرار نمودند و برداشتند آنچه و حوگاه و سوار بوده را بر کردند
ملک که در جنگ کشته شد و فرمودند و سوار با خلعت داد و او دیگر
نارده دشمنان رساندند که صلاح دولت بدست کشیر خان سپه
سالار باشد دانست که راست می گویند فرمود که شیرخان
جانب جا که خود برود نادیده کردند یعنی که واقع شود او را باخی
خواهم کرد و شیرخان دانست که دشمنان اجاف کر کرده اند
و خفت جا که گرفته و رفت مدتی بیکال شد از جانب پیش
سهیل خان سپاه اوی به فرود شد رفت بسر ملایج و گرفتند
در بارستان بدر کرد و سپاه را برداشت بر سر صوبه بهار راهی شد

دینگر باره آنچرخ رسید بل که او گفت کدام میروید
چون جهان خان پسر میل خان گفتند مگر شما خود اراده کنید
دینگر باره نصیب داد سرداران را فرمود نامه نوشتند شیرخان را
طلب کردند برخواست خدمت آمد ملکه فرمود که میثا
رفت بر سر راه جهان خان او گفت میروم باقیال ملک افان
اما آنچه بگویم چنان باید کرد اگر خواهی بنویسی خدا سپاه
از پیش بردارم گفت چه باید عرض کرد که ششم مولج
فرمایند فرمودند که شکار می کنند نازنین را بنویس
افناد فرمود که زردادند دینگر باره عرض کرد که من سکه
شمارانم و آواره هست بلند باشند اگر از اطراف کسی روگردان
شود خدمت من ایند خلعت و مرکب و اسلحه افتد بدم که
چون خبر بدشمن برسد اگر صلح مال روی خدمت من کند مرا
چیزی نیست چند قبل زردانام گرفت دینگر باره عرض کرد که
دینگر از زار شما میدم اگر مساعد از سر کار شما بقیه
و از بنا کبر بکیرند بهر خواهد بود پس چند قبل زکرفت
دینگر باره عرض کرد چینه فرستاد که ای دشمن فوی که باوس
کله میزنم اگر او را صلح از سر شما و خود باز کنم بهر خواهد بود
و چنه چند از سر کار شما در نزد من امانت باشد چون باغایم
اگر دامن صلح از پیش ببرد تخم را بپاشم و بگویم و اگر چنان
افتاد جنگ بگویم امانت شما را پس خواهم داد ملکه فرمودند
هیچ کس نبود که باین نازنین بگوید که در چه کاری

اولی

آرام برداشت بدست هزار کس را باستانقبال سپاه او بنمود
اما چون درجا کیر خود بود هر روز دره فر و بدست فرافان صورت
میآمدند و او نام ایشان را در دره فر می نوشت و می گفت بر وید
در مرگشان حریف باشند چون این فرینه او را در سرداری من نهاد
روید خود را بمن رسانید و کس من هم پیش شما خواهد آمد چون
ان زرها را گرفت و فرستاد پیش حاجت صوری و ایشان را درجا کیر
خود و عد داد برداشت ان سپاه را رسید جای کیر خود و سه ماهه متوا
داد حاجت صوری و ده هزار صوری بوسرش جمع شدند برداشت
ان هزار کس را رسیدند در برابر یکدیگر و خود را سوسی
آمد در بندگی نگاه کرد خدمت هزار کس که سواره اند
و اهره ناک کردند گفت این سپاه چهار دلتان سوارانند سپاه
من نصف سواره نیست الفقه در پیش کارگاه نشست و فرمود نامه
نوشتند از روی عجم که معلوم جهان خان پادشاه او به یکه باشد
که اگر من باید رفت غر کردم از من نبود و فی خبر دار شدیم شما
نام سوار شدند و گفتند وقت است سوار شوید من خبردار
که خواستم غر کنم قبول نکردند چون ما حاجت صوری اند
بد نامیم خود شنیدم که چنانچه گفت چون سوار شدیم با وجود
که کس فرستاد که سبیل خان را خبر دار کردند دینگر
تاب نماند که آن افرشته باشد ان بود که از قضا الی الحیات
شد باری ان گذشت اما فقیر سپاه شما را خود دیدم من
از کجا و شما از کجا حال چهل روز از شما مهلت بخواهم که عرض

نبودیم بلکه که خشم و سپاه لشکر را با و بنویسم تا او بداند
 که من حرف نمیشوم بقی که آن رختن صلح خواهد داد و آن فکر
 در باره بدست داشتیم شاید ضیاع باشد و چون این نامه را نوشت
 فردا دانی رختن که میر وی و اینان چالوئی میکنند که باید و
 شاید چون رختن مجلس جهان خان گرفتن و نشستم نمود و نامه عرض
 امیر شیرخان را با و رسانید بدست جهان خان داده و چون مطالعه نمود
 گفت ای بابی مرا قوی میدهند جاسوس ما خبر آورده که با او چه
 مقدار سپاه است من حلقه در کوش او بگشتم که در داستانها باز
 گویند ایلی گفت بر پادشاه بی ظاهر است که او با شما
 بر نیاید و افتد رختن که او را از این نمود گفت ملک
 دادیم چون ایلی آمد خبر ملک او زرد شیرخان گوشه کلان
 بر فلک انداخت و خلوت کرد چهار سوار در بار خان را طلب
 نموده با ایشان صلاح دید گفت و در شما چهار کس بیاید یا
 گام و بگویند بر خبر برویم بخت من خواهم گفت که من
 حرف جهان خان نمیشوم اگر من سرداریم باین طریق است و اگر
 شما سردارید بروید بخت من خواهم گفت که من حرف جهان
 خان نمیشوم اگر من قبول خواهم کرد شما چهار نفر از اردوی
 من کوچ کنید بروید در یک طرف و در این هر روز بروید
 بر سپاه او به و هر کسان ایشان را بکشید و گاهی شبها که
 به پنهان برونه کنید تا من بگویم چه باید کرد صحیح شد
 شد چهار نفر آمدند بعد از گفت و گو ختم کردند و از بارگاه

وین

بیرون آمدند و از اردو جدا شدند خبر رسید جهان خان خوشحال
 کردند گفت در میان ایشان دشمنی شد بسیار خوب شد چون
 صلح شده هزار کس زدند بر سپاه او به ناخن دار میشد و جمعیت
 میکردند ایشان از میان سپاه بد ز رفتند روزی یک کرجا
 خان کس فرستاده نزد شیرخان که دو دم از صلح میری و ملان
 بر سر ما کرده چون پیغام آورد رسید شیرخان گفت برو عرض
 دهام من برسان و بگو آن دوسه نفر جلای خوار چه وجود دارند
 میدانم از بخت خاطر اینها را کوه منوچه رزم ایشان شده کرم
 نسیه نمایم اما من ایشان را از ملازمت اخراج کرده ام اگر مرا ممنون
 میکنند میدید میباید هر چهار کس را سرباز داشته از بخت اینها
 بفرستید که بسیار بسیار است کار شما ایم فاصلان رفتند و
 شیرخان را بردند او گفت درین صورت حق بر طرف شیرخان
 است چون شک شد دیو گریزه زدند بر یک طرف اردوی ایشان
 در عرض بیست شبانه روی نموده و از ده هزار اسب ایشان را کشند
 و کس بسیار از نای در آوردند و از راه میخواستند که هر کسان
 خود را بجا سردهند روز بروز کم روز میشدند و از وصال
 از چهار طرف بریدند و جهان خان و قی خود از شدند که از وخته
 نبود و راه نبود و دو دنگ اسب را خواستند و هوشیار شدند
 و با المای خود صلاح دید که در بر شد و روز دیگر بو عله ماند
 است هیچ خبری از سوبه بیایان آمد نمیدانم مرا چه باید کرد و از خبر
 بدست می آید و چهار امرای باقی شده اند فزندان شیرخان باقی

یکی است خان و دیگری ظرخان و سلامت خان و بهادر خان و دو
 انبیا را این خان دارند که از هیچگونه بارد و از و نه داخل سپاه
 نمیشود و چنانچه شیرخان فرستاد که از قرار واقع خبری بیاورد
 چون خبر آوردند و شرح عرض کردند شیرخان فرمود که
 فردا صبح سوار شوید و بریزید که مال شماست چون افتاب
 سوزد سپاه شیرخان سوار شدند و رختند در میان سپاه و در
 حمله اول کردند اینان را و تیغ بر آغاجان گذاشتند و چنان
 خان را گرفته آوردند به نزد او زند و هر کس که دست
 از پای خطا نکرد او را نکشتند و هر کدام که جنگ کردند
 کشته شدند و از سپاه و اسباب را صاحب شدند و فرمود
 سپاه خود را طلب کردند چون کس او رفت بجانب سوبه
 بهار بنگاله و اولیه افغان و صوری سر کردند زندقه داشت و
 آکناس نذر داشت و چهل هزار افغان را و صوری شام افغان کرد
 و در فک خروج افتاد و چیه بر سر پای کرد اول میاطام برادر
 خود را با طلب خان بکوش و اصلان خان فرزند کوچکش و جلال
 خان عشق با صد نفر از بزرگان صوری که خود بزرگ کرده بود
 نشستند بیافین چون افغان با او بیعت کردند فرستاد و در حمله
 چینی کشیدند و از بی است خان لولی کس فرستاد چون آمده
 مجلس شد یافت که چه خبر است سری فرود آورد و گفت غریب
 فزاد سلامت باشد پس شیرخان را اندر خوش آمد گفت که
 شرح توان کرد بقال خوب گفت خدایا که گفت بیابان پهلوی

فرستاد که خبر بیاورد

چنین گفت

من نشین دیگر باره تسلیم کرد و در وزیر دوزخ نشست گفت استخوان
 را بیاورند که از این مال غنیمت جدا کرده ایم چهار خان آوردند برآورد
 و سپاه به بالایی آتش و یک راس اسب بایران و طلا و شمشیر و کمر
 و غیره و بگذاشت لباس ملوکانه فرمود حاضر کردند چون خلعت
 پوشید شیرخان را تسلیم نمود الفقه گفت ما را الحین ازاده است
 او گفت بسم الله بسیار مبارک است شیرخان خوشحال شد گفت
 رحمت بر تو باد که بقال گرفته بودم خوب شد چون استخوان بیعت
 کرد و خلعت پوشید و بیرون رفت شیرخان با جماعت صوری
 فراداده بود که هر کس از چیه خلعت پوشید بیرون میاید مرا خبر دهید
 و هر کس که بی خلعت بیرون میاید او را بکشید استخوان
 با آن خلعت بیرون آمد که دست ظرخان آمد ایضا از جهت آمد
 خان آورده بودند جهت او نیز آوردند او گفت طلب چیست
 شرح گفت ظرخان شروع کرد بگفتن کوشش خان
 گفت من خوش طبعی میگردم بر و چون ظرخان بی خلعت بیرون
 آمد سراف کلام شیرخان او را کشیدند کی خبر دارند و دیگر را
 طلب کردند و قبول نکرد شش ارای در بار خان هرام بودند و نفر اوار
 کردند و چهار نفر را کشیدند چون چون را برداشتند لاش ام اطام
 شد و صدای نقاره و دنامه هندی بلند شد کرد و کت دولت
 شیر شاه صوری افغان است و جماعت صوری دور چیه او را احین
 نکن آنکس در میان داشتند هر کدام بر بود اخراج نمود و چهل
 هزار هزار کس داشت بی خبر از کس افغان را صوری و بجز از افغان لولی

و سلاطین را داشت بجانب صوبه بهار را می شد و آخر عمل که افاقه رسید
 او در فکر شد بخواست سپاه جمع کند چنانکه شیر شاه برود زین
 سفیدان گفتند امروز او جای چهار پادشاه عظیم ایشان را گرفته است
 او به و مهر را می فرموده است معلوم نیست که آیا پادشاه در برابر
 او توانی ایستاد گفت پس چه باید کرد گفتند باید او را شورش
 کرد و او قبول کند مگر که دانست که او را چاره اندکست
 فرمود نه به پیش باز گرفتند و قیل در بارخان را بستاندند و پر کردند
 و شیر شاه در رف گرفتند که میباید با بیاید در حرم و اطراح کند
 و همان طفل ششماهه پادشاهی کند بفرمان طلب نمود که به پند
 میان من و ملکه چون میشود بفرمان گفتند زینهار و الهه مکن
 که چون او در حرم شما باشد هر دو صاحب عقل و تدبیر باشند
 عالم را بشکروند و نیکو خواهید گرفت شیر شاه فرمود عرض به نوشتند
 که اگر چنین کاری کردم خواست خدای جهان بود و مذمت
 خدا سال بود که کاهنان و ریاضت کثان از خروج صوری
 خرداده بودند باز نو همان بانوی بانویان خواهی بود و بی رضای شما
 این بخوانند خورد و میبایست برادر را بخدمت و شناسد که وکیل
 نفس من شد و شما را عقد نماید که چون داخل حرم شوم حرم شما
 اگر ملکه شفقت کند و در نخواهد بود در آن اثنا خبر آمد که ملکه
 نه به استقبال گرفته است و قیل در بارخان را براف رفته فرستاده
 است شیر شاه خاطر جمع نموده دانست که ملکه شفقت دارد و
 بزرگان صوبه بهار با استقبال آمدند و شیر شاه سوار قیل شد اول

میانجام

میانجام آمد ملکه را عقد کرد و روز دیگر شیر شاه آمد داخل حرم شد
 اول در برابر بکر نشین نمود و بعد از آن دست در کرد و نذر آورد
 و در اندک وقتی پادشاه با صلابتی شد که هیچکس قدرت نبود که در برابر
 او بر روی او نظر کند بجز در سینه به همایان پادشاه در رف کرد و فرغ
 شد که چند زمان میرزا سید بدیع الزمان میرزا باغی شده بود سربز
 او گذاشته بود نمیتوانست حرکت کند چون او را گرفت
 در بند کرد و در رف گرفت و شیر شاه بود مگر کردن شیر شاه
 و سرداران او را کشتن و ملکه را خواست بفرستد در آوردن و امدت
 باولیه و کفن را به بی و اربعه و چهله اما از جانب شیرخان
 رفت بجانب بنکاله گرفت و حکم کرد و سپرد بامد خان
 و ازاده جنگ های او را پادشاه کرد بکم گفت چنانچه می روی بر سر
 راجه ندیم گفت راجه جای عظیم است اگر شکست خوردند
 میروند بکوه و گیسو از سنی با ایشان نیست بکم گفت
 میروم به بنیم خدا چه میکند اما به ندیم بی نصیب سپاه سوار آورد و
 سه هزار دوی و سکا و بجری و پالکی و غیره چهار هزار صندوق
 بار کرده و از انداخت که توابع بکم همراهیست چون رسید
 باول الکاه و راجه خبر کردند که شیر شاه سلاطین با حرم و خزینه
 باجا آورده است گفتند و راجه قدرت است که باجا آید بر سر همایان
 پادشاه میروند و روز دیگر خبر آمد که سید منیری الکاه شما
 داخل شد است راجه قدیم بخواست سان سپاه گرفته برید برید
 ایشان کرد در اوقت نوشته شیر شاه آمد افغان صوری آمد و شناسیم

نمود بر تالی گفت چون نامه را خواندند و نوشتند بود که بر تالی عالم
 ادای راجه بچی گوید باشد که این داعی ازاده جنگ همایان پادشاه دارم
 و بنیه ندارم که اگر شکست بخورم از عاقبت من بیایند خود از گوشه بدر
 روم اسیر و سوزن به و حرم من بیایند و روز بگریزند منصرف شوند
 هر چند فکر کردم که بجای روم باز بشمارم عیال می ندارم اگر د
 شفق کرده این مهر پادشاه من بخت فدایی بکند ممنون خواهم بود
 اگر فتح کردم امانت ماست متکبریم و اگر شکست شدیم کثرت
 شمایند راجه را در نک و دوی تازه شد آنچه بن مجوبان با خزینه بای
 خود آمدند قبول نمود و در و گران بر دکان فرستاد که بروید اقامت بجا
 ایشان برید و سپاه ایشان را ملاطفت کند و خبر بارید اند و فوایدند
 خورشید بشیر خان کرد و فرستاد تا اقامت و سوری او بسیار
 بسیار خوشحال شد و ایشان را عزت بسیار نمود اینان منافع نمود
 که هر دو را ممنون خود ساخت و چای پلوچی در آمد هر کدام را پاد
 ضد تومان در داد و راجه بر تالی عرض شد جواب گفت که اگر جنگ
 است از د و حال بیرون نیست با فاع است یا شکست اگر شکست
 خوردیم چرا حاجت مفلح و ما را ببرند باری از شما باشد امانت
 دایست شما بر عالمیان ظاهر است چون در بایستان داد شرمند او شدند
 و گفتند راجه بچی ما را فرستاد که دل شما را به عک افتان بر کنم
 حال خاطر ما از شما جمع شد زیرا که جاعی راجه را پیشان کرده بودند
 که زینهار فریب او بخوری که او را مکار است و چند مریه سپاه
 عظیم را شکست داده می گفتند بخواه هزار کس شما را درید حال بدست

باز

هزار کس بدست دروغ گفته اند ما برویم او را راجی سازیم پس ایشان را
 نمودند ایشان را از جانب شیر شاه او را راجی کردند و راجه برادرزاده
 خود را گفت برود در واره که مابین کوهست هفت چادر بند قرار
 داده اند در پیش که ایند کوهست راجه فدیم نام آن کوهست
 و از جانب شیر شاه سه هزار جوان سوری را در میان ضد و قها و پالکی
 و دوی می کشیدند بخواه هزاران ارد و بازاری در میان آنها کرده
 پیش فرستاد بوزیر خود گفت که او را راجی می کشند هند و بود میا ظا
 برادرش گفت از در واره کرد و ایما را باند وون می بیند چند دوی را خواهد
 دید شما بفرستد گویند که شما را اختیار کرده اند و در برابر چشم ما
 سیرت ما الخین می کشند پس غایبانه چه خواهد کرد بر ما نازک کردند
 چون میا نظام این بگوید و زیرا او را منع کند که راجه بچی می خواست و
 رسد قهوری ندارد و در بکردست در از خواهند کرد میان قله
 بروید بفرزندم اسلام خان گفته ام که چه کند فرار چنین شد بر تالی
 باه قند او بکوه نهادند چون رسیدند بدر واره اول پال کاهتر
 کردند پال کی اول چون داخل شد و بفر چون پیش آمد راجه را
 فدیم برده را بالا کرد چشش بر زنی افتاد که در نیت بسیار داشت او را
 کرد و همد و دست روی خود را گرفت که میا نظام سری
 بچرت آورد چون سه چهار روز دیگر گذشت دیگر باره
 برده برداشت رفتی را دید این مریه میا نظام گفت راجه بچی این حرم
 شیر شاه است بشما اختیار کرده است بی نالی چرا می کشند که
 در حضور ما الخین می کشند پس غایبانه چه خواهد کرد چون راجه بچی

این سخن را شنید شرمند شد گفت ما فخر کنیم زن است یا مرد
بلکه مرد باشد گفت مگر هم مردی باشد او گفت احتیاط است این
حال ما خاطر جمع شدیم در کارهای نداریم دیگر باره سگ
رفت از مقام دی در آن سگاش بود رفت که برده بالا کند و یلادی
زد بر سگ گردانید راجه زاده حرکت نکرد دوسه هزار صد و بیست
پا لکی رفت بمیان قلعه و فورق کردند که در درو و حوالی نکند
که طفل هفت ساله حرکت کند راجه زاده فرمود که فغان
از این قلعه بدر روند چون شیر شاه خاطر جمع نمود که قتلی رفتند
در میان قلعه خود نیز قدم بر کوه نهاد چون دروازه رسید خبر راجه
دادند که شیر شاه با دوسه هزار کس تمام بیالامیناید فرمود که
مکندارید رفتند که در دروازه بنند که از میان قلعه صدای
دملیه بلند شد باز از راجه و فی جزا شدند که افغان شمشیر
بر ایشان نهادند و باز از بزن بزن کرم شد حاصل کنگر بسیار
از پای در آوردند و راجه را بنه آوردند اما ننگداد و کیدن
او را در افتد رمال و اسباب و خزینه بدست سپاه شیر شاه افغان
افغان که در خزینه خیال هیچ پادشاه نمیکند شت چون قلعه را گرفت
حرم خود را با خزینه در اینجا گذاشت و خرم و ثاوان سپاه صوری
و افغان را بر داشته بزم جنگ های یون پادشاه روان شد و سه هزار
سپه داشت راجه در خزینه او خنهای بسیار جمعید از همه قلم
که در عالم بود چون ازاده رزم های یون داشت گفت بمیان
رفت بجای قوده و با راجه سنگ جنگ کردن و درین بر شکار

سگ

کاری کردن تا غام رفتند بعد من هارایان پادشاه و پیش خانه طرف
قوده زدند چون از آب چنه کدشتند داخل پشته قوده شدند
و سپاه صورت سنگ را جو ردان پیدا شدند و راجه مات باه
هشتاد هزار را جو رد رسید و در برابر فرود آمدند چون وقت عصر
شد شیرخان با جو ازان افغان بزم شکار و سوار شدند رسید
بکافی دید که کرا از بسیار در این جنگ هستند بر کردید
و در خود را طلبند گفت بر و جماعت افغان را بجو چون اول شب
شود از سه طرف افغان برینند ان پشته را و در مقام کرا ازان راه از
روی را جو ردان را باز بگذارند و چون کرا ازان افغان را دیدیم
کرده داخل سپاه کتا میشوند تهاشای خوبی خواهد شد
چون دوسه پاس از شب کدشت جماعتی رفتند در چند جگه
افغان روشن کردند کرا ازان دم کرده از سه طرف را بنه
بود و از یک طرف راه باز دیدند روی با طرف نهادند و فغان
دیدند در میان سپاه کتا چون مرکبان ارد و کرا ازان را دیدند
دم کردند و در میان ارد و افغانند و سپاهیان سراسیمه شدند
گفتند ایاچه خراسان یکی کشت شیر شاه است که شخون
آورده است برخواستند و خود را با اسلحه خود رساندند و بنه شخون
ایشان چنان رسید بود که هیچ جا از نمیدیدند و چشم بر هر بناده
بودند شمشیر بر یک کد کرم میزدند دوسه ساعت بجوی پشت
هزار کتا خود از پای در آوردند انگاه دانستند که کرا ازان
داخل سپاه ایشان شده است دست از کشتن بکشد بکرم

کشیدند و رفتند باز اما که خود که این مرتبه شیر شاه بود
هر یکس بریزند به سپاه ایشان از نگاه داشتند که دشمن
است و کار نیست برین کرم شد ده هزار کس ایشان را
بنویشتند سی هزار کس که یک کمر نبه کشته شوند
دین کردند سپاه چه قوت میماند و راجه مات در قکر
شد که چه کند که در اثنا راجات راجه صورت سنگ
رسید بانو هزار کس فرود آمدند افغان عرض کردند که
علاج این را بیکر و عقل کردی ما را قبول داریم که در هر ضلعه
که باشد دست بالای دست نویسنده فرمود نامه نوشتند
از برای راجه صورت سنگ که معلوم راجه پی بوده باشد که
شما از براهنه کاهان خود نشیند اند حال بشوید که افغان
مادر دوزخ اعلاست بن بر هر طریق که گفت میانه ما و شما
چنانچه صلح و صلح قرار شود من میگویم که باج از جهت بن
سوفانی از جهت یکدیگر بود و بنور روز بادرانه بادم میکنم
دیکر اخیار با شماست چون نامه نوشته شد داد بدست
مرد عرب زبان و سخن دانی روانه نمود چون باور رسید خواندند
به مضمون آن مطلع گردید و راجه سنگ صورت نیز فرستاد
نفسی بود چون ریختن راجی بود قبول نمود او نیز اخی فرستاده و پیرو را بداد
کردند با یکدیگر یعنی سرد راه بدهند روز دیگر
از برای شیر شاه از مال مال راجه خفه بود روانه نمود چون خفه ها
کشیدند گفت خانه ابا دانا او نیز بعضی چیزهای کم قیمت مثل

مقدم
نمود

میوه و زعفران پوشش از این قسم چیزها فرستاد و شیر شاه بر داشت
سپاهل و جنگ های او را بدست راجی شد این خبر رسید به قزاق
همایون او در قکر شد که چه گونه با او جنگ کند امر
خود را طلب نمود و جانی زده گفتند تو چنانچه را بیاید هر مرد و
برادر را را بیاید خبر کرد و حکم رفت بکابل و مولتان و قند هار
و میرزا کافران و میرزا اهل ل و میرزا عکری با سپاه طلب نمودند
که در دره ای حاضر شوند چون آمدند تو چنانچه بیاست صوبه بهار بزم
رزم شیر شاه روانه شدند چون بکابل ازاب کنگ رسیدند
گفتند میباید ازاب کنگ داشت و تو چنانچه کند را آیند بهار
خان عرض نمود که حضرت سلامت و فاعله نیست حرفه چنانی
از این طرف است همایون قبول نمود اما چنانی گفتند که چل
از اب نکذریم که چنانی از مایه نرسند و چون شنیدند درین
جانب شدند طاعت نرس است خواهند گفت از ما و اهل داند
شیرک ما میدهند همایون فرمود ازاب کنگ شدند هر چند پیر
خان کنگ کی سخن او گوش نکردند جانوسان شیر شاه
خبر بردند که سپاه ازاب کنگ مغل و خوشحال کردند
گفتند بجلال خان که سپاه مغل شکست خورده بهر حق از آن
سه منزل آمدند و عرض کردند و در برابر سپاه همایون صف
کشیدند و اول فرود آمدند و افغانان عرض کردند اگر
با این مغل چنان که با اهل هند پیش آمدند بیانی کاری داشته
نادر کردی و دیکر شیر شاه در قکر شد که چه کند روز دیگر

میا نظام و طب خان سوار شده به بالا پشته برآمده برآمده ناچشم
 کار میکرد و سر بریده بود و توخانه لرزه براندام ایشان افتاد و
 جماعت چون دیدند کشتند حرکت سلامت چه شد شما را
 کنت از این توخانه هزاران شدم که هرگاه این ازدهای دهان
 انش افغان را سر دهند سپاه ما ابادانی خواهد گذاشت
 بر گردید در برابر افغان حذرانگاه داشت و سه روز شد
 روز چهارم طول جنگ گرفتند آن دو سپاه از جای درآمدند پس
 شیر شاه میا نظام و طب خان را کشت شباهی هزار کس داشته
 باشید و در برابر یکدیگر یک کس یک کس خرمی بود باشند تا
 نصف سپاه و دیگری مدد او کند چون خرمی همانان از جای خود
 حرکت کنند باید که دست پای و بکریز یکبار و طب خان و میا
 نظام مدد او سوار خرمی را بگیرند اما جنگ نکند تا من یک کس
 چه باید کرد و فرار ملأ را در دست کرد و زد یکبار دو سپاه را
 برابر یکدیگر کشتند و بیست هزار کس با صد و بی هزار کس
 شیر شاه صف کشید و بی هزار به طب خان و میا نظام و او بیست
 هزار کس به طب خان و میا نظام و او بیست هزار کس باشند خان
 داده در دست راست صف کشید و بیست هزار کس باشند خان
 پسرش داده در دست چپ ایشان و پناه هزار کس خود نینب
 و همانیون پادشاه باشند هزار کس در طب خان و بی هزار
 کس به کامران میرزا داد در دست راست و بی هزار کس بسکی
 میرزا داد و در دست چپ فرار گرفت و چهل هزار کس تیر افغان

خان داده خرمی نمود چون صفوف قتال و جلال از آستانه شد
 شیر شاه در پس کارگاه مکر در آمده میخواست بجمله
 شکست دهد کس فرستاده به نزد طب خان پس بزرگش
 که لفته گفته بودم چنان کس طب خان میدان آمد و
 شروع کرد بجنگ و نیم ساعت شد پای بر عفت نهاد و
 افکنده پس شده از عفت میبخت تا آمد به تب میا نظام سوار
 شیر افکنده گرفت اما جنگ نکرد شیر او کس بزرگش
 و رفت میان میدان سپاه شیر او کس فیه برداشتند اما
 دیگر از سپاه افغان اراده میدان نمی کردند و سپاه چنان
 گفتند که از ما ترسیدند به بین حرکت نمی کنند
 هر چند بزرگان افغان گفتند حرکت سلامت باشند و جنگ
 بدهند که جنگ مغلوبه نماییم دیدند فرزند شما چه
 شک بهم رساند شیر شاه کنت من کاری بر سر آن رو سپاه
 بیاورم که دیگران تنبیه شود از اجابت هایون فرمود که
 اگر زاده ای کنند سپاه به تب بزنند در آن اثنا فوهارانی
 کنند هفتصد قوی خرمی چنان که در در دست بیندازند
 دیگر ابادانی خواهد گذاشت شیر شاه از فوهارا و اهر دارد
 و افتد در روی مرکب بافتاب ایشانند تا زوال شد
 عنان را گردانیدند و کس فرستاد پیش شیر او کس خان
 که همه حال امروز صرجه ما نبود که باشد چنان کنیم
 فرما چنان خواهیم کرد به پلیم خدای عالم که خواهد داد

شیر افکن چون دید شیر شاه عنان بر کوه دایند او نیز عنان
 بر کوه دایند همایون معلوم نمود که چه شد شیر افکن
 گفت امر و زنجار نشد در این سخن بود ند که کن شیر
 شاه آمد پیرام خان گفت خدا بخیر آورد مگر شیر شاه امروز
 افتاب هند و ستار خوب دادید غافل متوبید و مجامعی نخواهد
 در طایفه نداشتند و سپاه برهنه فتونند همایون و نمود خود نیست
 اما سپاه و کبان کوسنه و تشنه اند حکم کن راه
 کوش نمیکند فی الفور برهنه شدند از اجابت جاسوس
 شیر شاه آمد و خواورد که ایشم را را چنه میخواستی بغیر از آن
 شده است و نمود سپاه جلور پرمایه زنان بریزند او به تو
 رسید و نمود خالی کیند روی باورد روی ایشان در حال
 سرفروها را بر کوه دایند خالی کردند و دود ناک آرد روی
 همایون را بر هم زدند بعد از آن شمشیر بر ایشان نهادند و
 هر کس دشت و پای داشت خود را بمرگ رسانید و بر لب
 زدند از لب که کشتی سنگین میشد غرق میشدند
 همایون دید هیچ کس بر کشتی نبرد از سپاه کامران
 مرز و بکنار آب بودند ناخر از آن شدند با سپاه خود را آب
 گذشت اما همدل میزدند از آب و ز کشته شد و آب
 پیرام خان مردم خود را گفت در همایون پادشاه را در میان بکیند
 که بد درویم و او را نمیتوان با مقید چشائی گذاشت و چنان
 پیرام خان همایون را آوردند تا بکنار آب کشتی نمود پیرام

خان همایون را آوردند تا بکنار آب کشتی نمود پیرام خان گفت
 حضرت سلیمت باشد حضرت شاه اسماعیل حضرت مکان
 از چند شط عظیم بر آب زد و گذشت ششاهم بریند باین دریا
 کشت علایحی نیست از عجب دشمن میباشد صد هزار کس
 همایون همایون میکشند او را میخواهند خود را از آب و
 غنای زمان میزدند و اقوام همایون زدند بر آب حال یک کس بر زد
 آب پیدا نیست که آدم است یا است هر کس پیاده است بر
 است خسته است هم خود را و هر او را غرق میکنند تا رسید
 شیر شاه بر سر آبرده های همایون احوال پرسید گفت نیست
 کوه را بر آب زده است کشت میباشد او را بدست آورد او را
 کوه را کوه دایند چون بکنار آب آمدند همایون در میان
 آب نشان دادند شیر شاه و نمود ان ما لها را بر کردند فکمه را چنه
 فدیم با فح و ضربت بر کوه زدند و همان سپاه پادشاه و پاره افتاد
 کشت و پاره ذرات غرق شدند و بعضی که بیرون آمدند
 رفتند چاههای خود همایان آمد بدلی چون خرنه بسیار داشت
 اند که روی دی که صد هزار کس بفرستاید و با کامران میرزا
 برداشت بر سر سوبه بهار بفرستاد و روانه شد از اجابت شیر
 را با آن فخری خاطر رسید با خود کشت میباشد در میان سپاه
 مقل تفرقه انداخت که طرفه جمعیت کرده اند دو کله شفت
 به میرزا کامران که این بد بخت قاعده سروری و پادشاهی
 نمیدانند تو قابل پادشاهی هستی بر خیز و سپاه خود را بر دار و برو که

و در کتب
 و در کتب
 و در کتب

نکت روی به میانان آورده است چون او را از پیش
 برداشتم با تو صلح نموده تا کنار آب کنت از این طرف ازین
 و آن طرف ازین است زینهار که قول با او کاری نباشد
 چون کتابت شیر شاه را مطالعه نمود آن بدبخت فرب او را
 خورده بهانه میخواست آمده تا بارگاه برادر و حال در کنار
 آب رسیده اند میخواست بگذرند در یک باره پیغام خان
 کنت حضرت سلامت چراغی میفشوی در افوق کنت
 اینان شد چتایی گفتند ما بر سر شیر شاه میرویم او کی
 از آب خواهد گذشت خان کنت ما دوسه منزل عقب برو
 او شیرک شده بوسه خواهد آمد بر می کردیم هیایون فرمود
 خان راست میگوید بر کردید انداخته شیر شاه رسید
 فرمود از عقب برویم از آب گذشت و اینطرف آب آمد
 پشیمان دیگر جگر پیش آمدن نکرد و نامه او چون
 بکامران میزد رسید جاسوسان خبر کردند که از آب گذشت
 و در میان ماند هیایون فرمود بفرمان خود را که شما
 چرخ بانشید و تا حرم میزد و با دکار میزد و برادر بپشت
 هزار کس برداشتند چهار فرسخ پیش رفتند چون شیرای چناندا
 فرستاد و پیغام خان کنت حضرت سلامت هیچ دل من گواهی
 نمیدهد که شما این بی خود را بپسر و سباه کردانید گفت
 خدا اگر راست میگوید و دل من هم حال گواهی نمیدهد
 بردار سباه خود را بجز از چتاد و عقب باش میباشی از برای من

همبها اند کنت منت دارم برداشت سه هزار کس و آن
 عقب آمد اما آن دو برادر میآمدند جاسوس هیایون از برای
 رسیدن او احوال پرسید جاسوس کنت چه میگوید معلوم
 نیست که هیایان از عهد شیر شاه برآید آن دو نام در رسید
 و با هم صلاح دیدند که هیایون کشته خواهد شد ما چرا
 خود را بکشتن دهیم جوی را بد راه نمودند و برخواستند خدمت
 شیر شاه رسید که بی خان هیایان پادشاه شما را کشته
 آمده اند شیر شاه هیچ کنت افغانان گفتند غریب توان
 سلامت استغیال بفرمایند زهر چشم در کار ایشان کرده
 تا آنکه آمده اند داخل اردو شدند شیر شاه میا نظام برادر خود را
 کنت بر وند تا در بارگاه پادوسه افغانان ایشان استقبال
 کنند چون داخل بارگاه شدند دست ناصر میرزا میا نظام
 گرفت و دست پادکار میرزا را اسد خان آوردند گفت
 کونش نمودند چون شیر شاه میخواست اعتبارش زیاده شود
 هیچ بان دوامیر تیمور نکنت افغانان را بد آمده در دل بد شدند
 با آن دو بدبخت ایشان را در برابر پادشاه بیداشتند بعد از نیم ساعت
 روی با ایشان کرده فرمود خوش آمدید دیگر باره گرفتن
 نمودند فرمود زر و خلعت بایشان داد و اند و نام و خجته های
 خود بر سر پای کردند از آنجا ب سباه چتایی بر کردیدند
 در برابر پیغام خان زاد بدند شرح رفتن ایشان را گفتند پیغام خان
 کنت حال باشید تا به پلیم چون میشود شما میر شاه و پسر

که فضل و لایق شایلا قبول ندارند بر وید بیک مقل و او را گرفته
بیازید رنگ از روی ایشان رفت شیر شاه داشت گفت من
هم سپاه میدهم چند هزار کس همراه دارم گفتند هفت
هزار کس گفت بپشت هر کس از سپاه ما همراه شما خواهند آمد و



بپشتقال پیرام خان بریدند و گفت هر قدر او بیزم
پیرام خان روان شدند و با سواران خراوردند از جهت خان کریم
و هفت هزار فئون به میزبانان داده و ادا نمودند و

و

و کله فوشت بان و میزبانان بان نادان که این چه غل بود که شما کردید
شما الحمد للهِ نشسته میگردید است و فی که جنت میشود شما ازین
طرف صف بکشید من گفته ام چنانی پوششیا ترند اگر گیتی زنده بذر
رود و شما نایبید میزبانان خوشحال شدند و و زد یکو صف از استه
شد ابدال خان افغان سردار پست هزار کس است در قف جای
گرفت میزبانان در دست راست و دست چپ بدانش و بجزا کس
چرخ نموده بنشینان فرستاد از اجابت پیرام خان زد خود را بان سپاه و
در اندک حله کند چرخ را ابدال خان گفت شما چرا اجابت نمیکشید ابدال
گفتند و فی دارد ما قف را دادیدیم در اینچنین بودند که پیرام خان رسید
و سر راه ابدال خان را گرفت و زخمی زده او غنا بر کرد اید ناچا قاج در
میان سپاه افتاد و سپاه افغان کشته شدند و میزبانان ابدال خان را
گرفتند ما سز راه خواهیم گرفت شما بذر وید او را با سپاه
صوری که مانده بودند بذر کردند چون میدادند که خان گشتند
خود عمل میکنند ایننادند و جاعف صوری بذر رفتند چون ابدال
خان بر عقب نظر کرد دید میزبانان سر راه قتلها شرا گرفتند بعد
از دو ساعت میزبانان بر کردند و از اجابت خیر شکست رسید به
شیر شاه احوال میزبانان رسید گفت اگر چه در اول حوکن نکرد
اما اگر ایشان اگر دهته سپاه را نمیکرفتند از عقب آمدن یکفر را زنده
نمیکداشتند شیر شاه گفت جواب ایشان را عزت بسیار کرد اما از این جهت
چشمش بر بسته بود گفت میباید بیک علاج ایشان را کرد و جنت کردن
تا امان میزبانان و شیر شاه و ابدال خان با شاه و ابدال خان گفتند قسم است

امام شیراز فرمود نامه نوشتند با دانه و برادرانه و مشتاقانه از
جهت کامران میرزا که همه حال معلوم میرزاچی بوده باشد که من از
جهت شما در کارم بسیار بکوشم خود بنشیند زیرا که آن زن به
شمار اعلام کردم که همایان قابل ناج و تحت نیست چراغ تحت
سلطنت نه نشینی و او بدخت است همه حال تو برو به طرف
کابل به بین و با بدخت خجی چون پادشاه منکم چون رفته آوردند
بدست او داد او چون مطالعه نمود بسیار خوشحال شد و چون
در آن رفته دید که بودند کامران میرزای نادان آمد بیا نگاه
همایان از غم نگران خان خوشحال است چون میرزا دادند گفت
بانی بیا که خان خوب تشیری بکار برده است گفت بانی چی مافضا
ندارد بان بیارند بان کولی آوردند و حب جواهر از روی عجب
داد و چون طعام خوردند بخواست رفت به بهانه که در یک کج
بهانه به نر از این نیست که بگویم کولی بخورد من داده است کج
که پیش از آن کن آورده بود فرمود کج کردند و بجا بکابل
راچی شد جری به همایان پادشاه رسید فرمود سبب چیست گفتند
از حرارت حب اندک لطیف کرده بود گفت هم بخورد من داده است
که مرا بکش چون پادشاه راده های هند اکثر صرع دارند
او هم صرع دارد و هر چند کردند برف نکردید همایان فرمود میرزا
غشگی را که با بانی برادر تحت کامران میرزا بگو پادشاهی
را در دهه شش بنای کار می گذاردی بکجا میروی
میرزا غشگی رفت او را بکجه سزا رفته بود که رسیدم

ستم

سینه زاری

گفت بانی چی خدا ببرد اول عذر چند آورد و بعد ازان گفت تو نیز
برو بنشیند هار که این بند و لث کاری خواهند ساخت افتد گفت
که آن نادان هم غریب خورده بر نکردند کس فرستاد لث کس فرستاد
چون دیدند میرزا غشگی بنام تمام سپاه رفتند همایان ماند
بهمراه کس غزالش و هفت هزار چشای او به بیام خان نگاه
میکرد و خان بر او همایان گفت خان چه نشسته کنی چه
کنم گفت باین حرام خود خبر خواهد رسید بیام خان بر داشت
همایان را و اکثر کارخانه ها مانند همایان آمد بدلی از جانب
شیراز و در فکر برگشتن بود بینیمانی فرمود که چرا از آب
کد نشستم که الحال اگر نشستم بگردم آنچه بر سر همایان
آورده ام بر سر من خواهد آمد باز در فکر بود که رفته بود
که معنی این جاهل اینقدر بی عقل باشد که فریب را بخورد
و این کار بکند باز فکر میکرد که کی بتنه بر پای دو
خود میزند معلوم نیست که اینچنین بکند بخوابد چیزی
چند اولت بکند و اندر یک فکر کرد که اگر
اینکار میبکشی سنگ بر روی سنگ می مانند که جاسوسان
از تحت همایان خبر ببرد حل برضعت ما خواهد کرد در آن اثنا
دو سه جاسوس آمدند و فرموده آوردند که اینچنین شد افغانان
و غای او کردند که اگر پای در ز کتاب سعادت کنی
چون آن کند و د و الف و نین از مشرق نام غریب مخترع کنم هر کجا
بیک رفته سلاطین را بکشی بیک ند پرفله استخوان را بکشی

خلای عالم نور از چشم بد نگاه دارد بخوئی کوچ کردند آمدند
دیدند از راه سپاه صوری مال بسیار ریخته اند چون کبر
نداشته اند کارخانه های همایان تمام مانده بود شیر شاه آمد
در جای همایان قرار گرفت و از اجاروی بدی هلی نهاد و همایان
کسی نموده بجانب لاهور آمد روزیستم کس شیر شاه آمد گفت
فرمان شیر شاهست که از لاهور بدر روی و اگر میل جنگ
داری خوش باشد و همایان بعد هزار ناکاهی و غم روی دل از
خرینه و مال و انسب خود کرده و حرم سه هزار غلامان را
در میان نازین قلعه لاهور گذاشته بجانب سند بدر رفتند
و جاسوسان کاران میرزا روز بروز می رسید و ایامه می نمود چیزی
اورند چون شنید که همایان جانب سند میاید چیزی نوشت محمد
حسین یک پسر امیر قباچیک و از امیر و التون افغان که از جانب همایان
حاکم بود که زنهار همایان را بفرستد راه مد و اگر بیاید او را
گرفته سز برداشته ایامه داشته باشد از نو و از از اجنت
ما بهرست چون نوشته رسید محمد حسین یک فکر کرد که
میاید سوار شد و رفت بر سرش و اول خبردار کرد که زنهار
بدر روی که حکم میرزا کاروان است که بند فتوی و شاطر
خود را فرستاد و قتی است که همایان حرم و خرینه با در لا
هور گذاشته بامید سپاه رسید که باو یاری نموده بر دارد
بیاید بر کسر شیر شاه جنگ کند الحال بخین خبر آمد مایوس
شد و در فکر بود که دیکس کس آمد که اینک ما

سیدیم و نیمه امم الطاعت او نکند چون این پیام رسید با پانصد
که همراه بودند و جمعی با او و اولد اکبر شاه و دوسه کثیر
دوسه خواجه سزادریان دولی نشاند بجانب قند هاور و آنند
چون محمد حسین یک رسید همایان را دید احوال پرسید گفتند
وقت و برداشت ان اساسه که مانده بود از جنگ کاروان
بیزا فرستاد و برگردند چون همایان آمد بمیان مولانان فکری
شد که یکدیگر بروند و در آن نزدیکی برادری داشت نزد
حکم و طالب علم و رجال در علم و ثانی بسیار کار ساخته بود
و یکا کبری داشت شنید که همایان از کج روی روزه
کار میخواستند جلای وطن کند برخاست بدیدن او آمد
چون هر دو دیدند همایان گفت باقی به بن بگدام طرف برو
جانب هند و نشان با طرف عراق گدام بفرست میرزا
حکیم چون خانه های رمل نظر کرد گفت حرکت سیاه است
جانب عراق اگر بروی خوب است ناسپاه خواهی آمد باز در
مقدون خود فرار خواهی گرفت و اگر بترکستان بروی
بگردیدن معلوم نیست پیام خان گفت حرکت ساهت
بدر شما را این او جان و هر چه نموده فرار شد که بجانب عراق
ببرون آمدند بگزار اب بیل خبر حاجی خان بلوچ بردند که همایان
میاید او کشتی فرستاد که از اب ایشانرا کند زانند چون بگزار
رسید خود با بزرگان بلوچ آمد همایان را دیده از اسب پیاده
شد با شاه مردان گفته شنیدم نموده آورد بقلعه خود پادشاه چنی

بسیار بسیار خوب که با و جان شاه مردان پناه میزند همایان
جانب پیرام خان نگاه کرد که این چه میگوید در کار
سازی همایان بود حاجی خان و شیر شاه چون لاهور را گشت
ورفت در پای تخت صاحب قران قرار گرفت افغان و صو
اند که از دوق بیوستن بکنند زیرا که این طایفه را تنوع
و بسیار می کنند هیچ گرانتر از او نمیگزیند کردند که شمشیر
حرام خورد و حال پادشاه شده اند شهادت امای اوصوری اند
چون در تخت قرار گرفت فرمود بروند از جوکیان و دیانت
کنان و کشتن که میم میزنند بیاورند و رفتند از قضاوی که
بود که قال از برکت نازیل می گرفت و قال او ختم بود شیر
شاه بت کرد گفت به بن چون است مقدسات این قال
جوکی بعد از نامل بسیار گفت غریب نواز سلامت اخوید
دارد پیشانی بسیار می کشید نازیت کرد گفت همین است
سه نوبت نیت کرد گفت صاحب سلامت باز همین است بخیر
ندارد آن در نهاد شیر شاه افتاد گفت من نیت دیگر کردم
گفت شما هر نیت که خواهند کرده باشید اما حکم
عاقبت او و اینها هر یک است و بسیار بد است گفت خوب
به بن گفت خوب دیدم ام شیر شاه دارد یک نیت کرد
که اگر همایان از دست بگیرم و دیگر خود خواهد کرد
پادشاهی را از من خواهد گرفت جوکی گفت صاحب سلامت
همه یک نیت است که کرده اند عاقبت ندارد بفرمایند

به نیت کرده اند گفت رحمت باد که این نیت کرده
بودم حال نوبت کن که چون افضل بی در وجود من می رسند
جوکی خود نیت کرد گفت حضرت سلامت اگر آن مقل
برود بزرگوار همان تاج تخت خود را میگیرد با حاجی خواهد
که شربت اعلی است سرخی داشته باشد کشت البته
می رود جانب عراق بر سید همایان در کجاست گفتند
در دیر حاجی خان بلوچ است فرمود نامه نوشتند که چون
شنیدم ام همایان پادشاه ازاده قرب دارد در حین شاهانه
مانگیند که او را بگذاریم بد رخانه بی پادشاه کانه
رود همایان بر کردند که من از سرهند وستان
می گذرم تمامت بیخ راه با و داده با او مصالحه نمایم بیاید
پارچه نالی خورد و بداده خدا شاکر باشد و اگر از ظاهر
دارد خاطر او را جمع کرد آن و بگو که سوای رحمت و
مروت دیگر نمیگویی نداریم البته البته او را از این ساخته
روانه لاهور نمایند چون کس شیر شاه آمد و پیغام آورد
حاجی خان بنوای همایان نگاهی کرد عرض نمود که حضرت شاه
باشد چه میفرمایند همایان فرمودند که حال ما هر چه شدیم
ازاده زیارت مکه معظمه داریم و مدینه باب کینه چون
مراجعت نمایم انوقت شیر شاه هر کسی که خواهد بکند
حاجی خان گفت ایضا شنیدی برو عرض کن افغان گفت
شما را می سازید یا رد دیگر در حضور ایلی گفت حضرت سلامت

بچه میفرماید همایان فرمود که حاجی خان بیکبار
گفتم که ما هم میگردیم دینگر بازه افتان گفت
حاجی خان دل اسامانید بادشاهی را این فریبه میگویند
دل اسامانید خود گوش داری میشنوی که خرنجه
میفرماید چون افتان جواب داد گفت بریز بر و چون گفت
شیرشاه آمد از آن در نهاد شیرشاه افتاد گفت دینگری
برود دیدید که چه بغض می نمودیم دشمن دارها کردیم
حال در دست است چو بیکباریم بدو رود فرمود افغونیرا
که قوم او بود گفت نلعه بر خد مت حاجی خان بلوچ
بزان بگو و او را بترسان و کاردن آخته بیانی چون افتان
آمد نامه شیرشاه را داد چون مطالعه نمود نوشته بود که
برای میر حاجی خان مخفی ننماید که همایان نادر شاه را
اسامود میباید هند و سنان ترکردان که سوای محبت
چیزی دیگر در خاطر ما نمیکند رد و طال او را و همه عیسی و
داده است چون چنین شد او را گرفته بدو نگاه عالی
مار وانه کن زمینار که خود را معاف نداری که همایان
بیشمار پرده ام و اگر نخواهد فرستاد حاجی از محمد شکوه
عنک برخواهد آمد پس میباید بهر طریق که از پیش
دود نا ایستادن عمل نموده بفرستند چون معنون اطلاع یافت گفت
شیرشاه بگو که کلام روز حکم او در لنگه نامیکند
که الحال حکم برینا کرده است بر و بگو که این خرافات بحال خود

باش که پوست از سرت میکنم بنداری بنوکر حکم میکنی
افتان گفت چرا بادب حرف میزنی و دیگر رفت که حرف برزند
فرمود او را از بازار گاه بیرون کردند ضرب کردی نابکار
در پای پل و یکشتی نشسته رفت و آنچه شده بود عرض کرد
شیرشاه صد هزار گن برداشت و بر سر حاجی خان و همایان
روان شد خبر رسید به همایان که ایشان میباید روی کرده
حاجی خان که و از راه انداز بایست عواقب میباید دست این ظالم
کرفتار شوم و بتو از او پرسید چون شیتد که من رفتم به
دیگر بر سر تو خواهد آمد حاجی خان گفت ای شیریار ترا خند
روز نگاه میدارم تماشا می خواهی کرد همایان در دست
بود اما شیرشاه در کنار اب فرود آمد و فرمود کشته با بزنند
در هر کشتی سه هزار گن قرار داد در مدت یکماه او و
محمد خان برادر زاده اش را اسیر و انجاعت کرده بر سر حاجی خان
روانه نمود خبر رسید که نصف شب سپاه از کنار آب پناه
می افتند فرود آمد و جمع خواهند آمد همایان دغدغه نمی داشت
و هر چند نگاه میکند حاجی خان در شان سپاه نیست اما در میان
بلوچ گفتگوی افتاده است حاجی خان فرمود که تو اب همایان
را فرار راه خواهند انداخت امنی بر او ان دشمن را حضرت تماشا کند
و فرمود وقت چاشت جانب قند هار روان خواهند شد و همایان را
در میان سران برده های خود بردند و آنچه لازم آمد او بود از فروش
و غیره میسازند و خاشاک و رفاص اینان جتنی شد که در این مدت

ندیده بودند و چراغان افغان را دیده دل همایان میزدید و حاجی
هم اندیشه نداشت بنواب همایان گفت چرا دلگیری
فرمود وقت حاجت شما را را می خواهیم نمود و درین وقت شما را
محبت پادشاهی چراغان دو طرفه و از نگاه داشتیم شما را بکنید
بلادت شریف ببرید و در بارگاه مرشد کامل فعل کنید و
الحضرت پادشاهی چراغان دو طرفه نموده صباح پنجشنبه حضرت موسی
علیه السلام خواهند کرد که نمونه اینست جناب ما با این شرف
شاه میان و پیام حاجت فغان که خدای ما را خبر داده است
همایان فرمودند که سپاه شما من سپاهی نمی بینم او نیستیم
نموده گفت لشکر ما حال خدمت خواهند رسید طلب کند
در آنجا حیل و چاره فراموشند برهنه و غریبان غظه دینند اند سر
فرود آوردند عرض نمودند که سپاه ما ایشانند که باج به
می دهند در میان دو آب همایان این مرتبه دلگیری نشدند
خان عرض کرد که حضرت سلامت چه جبین ازوست و ده
در این مدت خنک بلند نکرده اید انشاء الله تعالی که این از وی شما
را فرمودم کشته دیند و رخصت خواهم داد و نواب همایان فرمود
که چنین باشد اما رخصت یاران عربان داد و با همایان محبت گرفته
تا نصف شب شد دیدند که چراغان نزد یک شده می آیند نادان
اسب راه میزد که بکنار بر سنده کشتی آمد هر کشتی سه هزار نفر بود
او از جان همایان پادشاه برآمد گفت حاجی خان اینها رسیدند
در خاطر نواب نواب همایان چنان رسید که الله را بدینست

۵۷۱
ایضا حاجت خواهد داد که در این اثنا دید همایان حاجت برهنه برودند
اب زردند و کشتیها رسیدند همایان فرمود که خان بی سپاهت
کو عرض کرد که مگر شما نمی بیند در روی آب کشتی چهل می
لی می بینم در برابر دیگر چیزی پیدا نیست و یک میدان اسب راه
مانده بود که دید فریاد برخواست بریان افغان از مردم گفت
و حاجی خان گفت حضرت صاحب سلامت آن کشتی پیشتر آمد از خطه
کند و به پند که چون عرفی می شود نادان بی خبرند که کشتی
فرود رفت فریاد و فغان برخواست همایان در فکر بود که فریاد افغان
برخواست و کشتیها ایستاد و حال می خواهند بر کشتی دانند راه ندانند
بنامت افغان فریاد زدند حاجی خان همایان را گفت که ای
شیراز امان ایشان را می شنوی چون همایان احوال دید خنده کرده و
نکاهی غایت حاجی خان کرد و دست مالوا پیش لب گرفت
او گفت این بنیم حباب نیست تلخند بلند نکنی درست
بندت حال امان میدی تا فرمایم این کشتیها را تمام غرق کند
گفت لشکر را چه کنا هست او دانست که همایان
را خنک نیست بکشتن ایضا حاجت فریاد زد که ای کیدی
ایان چند بقصد جان و مال وزن و فرزندان ما آمده بودید حال
امان می آیند خون ما بدیند تا امان بدیم گفتند منت داریم
بفرستیم حاجی خان گفت نمیشود کن فرستید حالا می آیند
گفتند شما دست نکند او دید گفت حال برهنه شوید
وخت و اصله خود را بدیدید تا بروید خون بها فرستید اگریم

کشتن قبول کردند باز حاجی خان مروت کرد چون افتادند
 او را حتم دادند پناه مردان و نصیحتی فوق همایان پادشاه که
 ما را در آب عرق مکن حاجی خان گفت ای پیرام خوار چند اگر
 شما دست میافزاید این سزیم کردید گفتند نه شما
 غلام شاه مردان ما شما را بر روی و مروت قبول دادیم حاجی خان
 فرمود اسلحه را بدهید از سر خون بها گذشتیم دما و شایسته شده
 همایان است که خند میزند و زنت اردل پیرام زدودن پند
 هزار شمشیر و سپر و بچه و نوکش و غیره را گرفتند و سه
 هزار کس عرق شدند و هزار نفر را گرفتند در این طرف و آن
 بینه و دو هزار کس را گرفتند و زنت کردند و همایان
 در میان آب دریا انداختند و بر کوه میزدند اما چون شیر شاه از
 کنار آب نگاه میکرد هیچ چیز ظاهر نمیشد چون دید که
 بر کوه میزدند احوال پرسید شرحی گفتند انکشتن رفتند
 دندان کردند گفت شخی نبود که ما را از این دام خبردار
 سازد شما باش که همایان و حاجی خان طرفه امانی داده اند
 رحمت پادامه لکیر شد از رفتن همایان اسلام خان و قطب
 خان گفتند که ای پدر هیچ غور بکنار برو و اکتفا
 بجویم که با او و سپاه او چه خواهیم کرد دلدار میبردند
 او مرد عاقل بود میدانست که خطای جمع نمیکند بخت پادشاه
 هند وستان نمیتواند حال حساب نیست پادشاهی هند و شای
 پنج اب اما دستی خرم خرم همایان پادشاه در آن کرد چون

در آن

داخل قلعه لاهور شد فرمود همان جماعت که در سحر مریایان
 هستند باشند و هر هفته یکبار میامدند بدرخانه پیش ریش
 سفیدان و سلام و دعا رساند همایان چند حرم داشت هر یک
 با چند کنیز و سوطی والد اکبر شاه را با خود آورد با چند کنیز
 و پاره را در سند گذاشته بودند و در وقت فراز آنها را از حد
 پشت از برای میرزا کامران فرستاد غرض که شیر شاه در باب
 حرم همایان انقسم مروت کرد اما چون همایان پادشاه از آنجا
 دوست گام شد دشمنان از احوال و زار دید و بدو لکت رفته
 رفته آمدند و از شد فرمود پشیمان را حاجب قند هار زدند از آنجا
 راهی شدند و قاصد فرستاد پیش عیسی مریزا که با حاجی
 زور کار را چنین بر سر ما آورد اگر بدانی که چه منوال است
 بوجال ما گریه میکنی بدین حاجی خان رسیدیم او مردی نموده خه
 و اسباب بی داد معلوم بلای بی بوده باشد چون نوشته همایان
 پادشاه بمیرزا عسکری رسید دلگوشه بسیار بی تابی نموده
 افسوس خورد که ما چه بد برادری بوده ایم بر سر حرف چها ام است
 ما خبر نداریم اما چون خبر آمدن همایان بکابل رسید میرزا عسکری
 میرزا کامران فرمودند که حاجی بیرونند او را گرفته بیاورند
 اما اشاره کرد که بکشند که برود حاجب و لایت مکان
 خواهند آورد و انتقام از ما خواهند کشید بر زمان میرزا کامران
 رفتند بر سر راه همایان اما از پیر و حاجی در آمدند دل او را برادران
 صاف بود با پیرام خان گفت که پناه کابل میرویم هر چند که باشد با

سواران ما را یان بی سامانی به پند بقی بنی بلخ خواهند کرد
 خان گفت چرا این فکرها میکنی تا کشتن هر چند این دو برادر میزد
 همدان میزدان بود دشت با ایشان فرزند نواب نمود لاجل این
 راه دیگر روانه شدند از قضا الخواجه در دره کین کرد
 بودند پنداشتند که نواب همایان اول است که اول خان
 اهل کارخانه میکند بعد از آن زایات همایان میباشد و بعد از
 خواهند بود نیز امان گذشتند هفت نفری بودند و بعد از
 آن کارخانه های کجایی داده بود میامند چون احوال معلوم
 کردند گفتند که وقت چاشت گذشت ایشان
 کارخانه ها را گرفتند و خدمت کامران میزنه بودند چون
 شنید که رفته است چیری نوشت میزدانگری که
 بانی عسکری بوده باشد که زینهار و الف زینهار آن پند
 بدخت کمره اسیر بردار که میخورد پادشاه میخوم و کمال
 زابل و گرج و تین و قند هار که جای منست بنومند هم و خود
 میخوم در لاهور و پنجاب و صلح میکم باشیر شاه الله و الف
 الله که تقصیر میکن اما چون خبر رسید همایان پادشاه
 که ملازمان کامران میزدان بعد گفتن شما آمدند
 و شما را شناخته پنداشته اند که از غیب خواهید آمد بکار
 خانه بر میگردند شما را میبردند همایان بسیار دل کبر شد
 در آن اثنا قاصد پرا فرستاد خدمت میزدان عسکری که
 معلوم بانی جی بوده باشد که افتد رسایه بان نداریم که

یک

بسیار بزم اینا راه بود ند الله الله فکر ما را بکن او چون
 این بی سامانی را شنید بسیار از دره و دل کبر کرد بد برادرش را
 بسیار از اینا نمود که این کامران ما دارد فرمود از سی و سه کارخانه جدا
 نموده اینچنین نواب همایان به برند چون ایشان را روان نمود میخواست
 با مردم سوار شود که در وقت قاصدی از طرف کابل رسید و نوشته
 داد بدست عسکری میزدان چون مطالعه کرد فکری شد با رفقا خود
 صلاح دید که بانی کامران اینچنین نوشته است شما چه میفهمید گفتند
 میزدان جی بلاتن شما خود عاقلید بهتر میدانید باده فکر کرد گفت
 بزرگوارند حق بجانب بانی کامران است چون این مودعشی است میروند
 با و جان را فشان و ننگ از برای دودمان ما جهمی است شروع کرد
 بدشنام گفت حال کاری بر سرش بیارم که بد است شما را باز کنید
 فرمود بچه و سپهر را بیاورند هزار و پانصد کس فرمود سوار شوند و
 جنگ همایان چون پاره راه آمد احوال پرسید که حال در کجاست
 و گفتند فردا چاشت با و خواهند رسید چون خدای عالم کجی را که
 نگاه میدارد اینچنین است شاطری داشت همایان چند سال قبل
 از این فقیر کرده بود و از راه فرار نموده در خدمت میزدان عسکری
 شاطر بود و اوقت کردید که عداوت در میان جان بنه است
 گفت خواهی تفاقل زد تا حضرت شاه را بکشد این حرام خوار بیایان و ننگ
 او را خورده حال یاری با و کنی دیگر کسی خواهی کرد با خود گفتند
 روز نمیتوان رفت چون شب شود از طرفی زد بدرد و پادشاه را خبر
 داد که با و فکر کرد که چنه و خگاه بر رسیدند ملا الفار کنند درین وقت

مجلس

باو برسد اگر حال بروی نماندست به پناه قدم در عقب درم
گذاشت و خود را زد بدست راست و گلبانک در قدم زد و خود را
رساند در چهار فوجی قند هار سیصد چهار صد کن دادند که در حصار
فرود آمدند دوسه یا بویخی را مثل سایه بان ساخته اند اینجست

چند روزی که در حصار بود
و در آن روز که در حصار بود

جمله باو چون شاه زاد جلال الدین محمد اکبر بادشاه خدا داد بود
یک ساله بود و شیر میخورد که در آن اثنا شاطر داخل اردوی همایان
شد و چشم همایان در راه قند هار و فکرها میگردانید

در عقب

در طبعش میسر شد که شاطر زاده خود برخواست و پیش باز شاطر رفت
چون او را دید شناخت گفت فلانی کجا بودی او گفت حضرت سلامت
بخیز و سوار شو که بنیم فوج میان شما و غنای کرمی میرزا روی
سیاه است که با سیاه میاید همایان چون این شنیدند پیرام خان را طلبیدند
گفت در چه فکری زود باش که کار از دست رفت جمله
باو گفت فرزند را چه کنم که طفل شیر خواره را با انبار نمیتوان برد گفتند
باشد با طفل معصوم چه بدی دارند بعضی گفتند امان نمیدهم و بعضی
گفتند در بین بیابان در فوج اول خواهند مرد اما در کدالشتن
شاید که غش او را نکشد پیرام خان گفت جمله باو میباید که
سوار شود فغان از این بیابان ریک نمیتواند سربزد برود سوار شدند
حمیده باو را با چند کبیرکان و حواجه سرایان و صد نفر را با او دادند
نفر خیمائی زدند بران بیابان و حواجر چون یک فوج رفتند که کرد
عسکری میرزا نمودار شد چون رسید دید صد نفری که پیاده بودند
مانده اند او را پرسید که کجا این بد بخت گشتند شنید که
بنک بخی میباید بکشتن او فراموش گشت از کلام راه رفت
گفتند از راه بیخ پیرام خان میماندست که همایان بر راه سبیلان
میروند بر راه بیخ او از راه انداختند پرسید که با چند کس رفت گفتند
با سیصد کس خود عنان کشید با پااضد کس فرمود که
سیاه بروند از عقب او بر راه بیخ باز فکر کرد گفت میباید
غلطی دهند چند کس را در زیر تیغ نشانند اندامها قسم خوردند
که از این راه رفتند و جماعی گشتند شاید از راه و فکرها بمانند

احتیاج نبشیر شما نیست در پای ریک است شصت و پنج نه
دارونه آبادانی خاطر او را از راه دی که هیچ نمود اما غریبی
آمد بر سر راه اکبر شاه گفت این ریشه را از هندی و سنان قطع کن
باید که شمشیر کشید که سرخ را بدهان او کند کینزکی شبنون بر
داشت و بزروی دست خود او را انداخت گفت غریب تو از سنان
باشد شما را بطایفه ای می باشد یعنی برادر شما با بر خدا چون نگاه بر روی
او کرد اینان شکر خنده در کاش کرد که رنگ دل او را زدوده بخن
شاه زاده در دلش از کرده گفت بهر افریندی قبول نکند و خدا
عالی را قابل پادشاهی دید از یک نگاه مهر و محبت پدیری در دل او
انداخت و گرفت از دست کینزک و در پیش زین خود نشاند و حال
خند بر روی قائل می کند و او را له شیدائی او شده ای که
شعور خدا داد اکبر است آن خنده او پیش خندی بود که بر روی او
می کرد و ترکش این فلک بیل کون حصار می خندید حاصل انفراد
فریح راه او را در پیش گرفته برود و سپاهش روز دیکه آمدند
و گفتند هر چند بهر طرف که ناختم یک کس ندیدیم که
احوال معلوم کنیم آمدن حضرت علی بن محمد همایان پادشاه از دست
برادران و از عهده از راه سایان با اتفاق پیام خان به سیستان
اما از اجانب چون همایان پادشاه قدم در دریای ریک نهاده می رفتند
چون بنیست فریخ آمدند و فرود آمدند در میان ریک و کباب
ناچار اسر دادند و خود از روقه داشتند حرف می کردند و سوار شده
بلک القار دیکه نمودند بنیست فریخ دیکه آمدند و آب از و قمر

دست بر روی صورت

نام صرف شد و بعضی پیاده همامندند و دو حرکت را کشند
و کباب نموده خوردند حال داشتند که از غیب خاطر جمع
که دشمن نمی آید و انشب در آن بیابان کوفی انداختند و
هم صبح سوار شدند بر راه افتادند و هیچ کس از آن بیابان عبور
نکرده کسی در یاد نداشت و آن بنیست فریخ از بنیست
آمدند اما حال مانده شد ند که نه مرد و نه حرکت قوت
ندادند تا رسیدند بیای کوه عظیمی که سر بر فلک
اطلس کشیده کشند راه بر ما فر از این تل ریک افتاده است
که یک است میز ویم بنیاه خدای عالم را چون بیای کوه
رسیدند غریبی کی بود عالمی دیکه کردند اما صد هزاران
پشه دیدند چون در گمان پشه رسیدند پیغام خان دوسه
کس را گفت هر کدام بطرفی بروید ما یک نفر سنان
ابادانی هم برسد چون اینان از امر استاد همایان پادشاه گفت
پیغام خان صد هزار رحمت خدای بر تو باد اگر من در در و زاول
سخن ترا شنیده بودم چه بر واداشتم باری ند کردم انشاء الله و
تلا اگر بنیست رمیخته دیکه باز با ما نایار شود از سخن تو بخاور
منی نمایم خان گفت مایه کال حضرتیم تا جان دارم در سخت
حضرت تار می کنیم پیغام خان با خود گفت میباید فرود برو
که شاید راهی بیایی سوار شده از آن دشته سوار شیب شد با
خود گفت با کدام راه بروم دل با و گفت برو بطرف جنوب
که جانب قتل است و پاره راه آمد باز یاد خود گفت بیا

بجانب دکن است بر و که طرف میفریض انار و لی خدا و این
 غم مصطفی و شیر بدشته خدا را نهی کل خاقانست تو خه و تو
 دور نظاره است و نزدیک شده است که افتاب فروردی
 که راه بار یکی در نظرش آمد که حلف چهار یابان افتاد
 خوشحال شده داشت که از این راه عبور میشود یابان بخت
 و یک ساعتی شد شجر را دید که استری ارد دارد میزوده
 چشم آن مرد جوان چنان افتاد که سر تا پا مرغ پوشیده چون
 رسید باو سلام داد خان گفت ای مرد خدا باش به بدست
 چه مقام است و کدام الکاء است و تو از کجایی
 و از کجایی می آیی مرا خبر کن گفت بدان اینها در که این
 الکاء سیستان است و از اینجا قلعه را شک پای تخت هشت
 فرسخ است و ما عربیم و از جاعل عرباییم و خانب قلعه فتح
 رستم رفته ام یک خروار ارد کوفته ام و در این سه فرسخ
 عربان ما میباشند و گویا شما باخت آمده ایم بد و میباید
 سوار گان بد کرده اید گفت خدا نکند که ما بخت
 آمده باشیم مرد ما از هند وستان جلای وطن کرده آمده ایم
 عزم طواف اوجاق شیخ صفی الدین اسحاق موسوی علیه الرحمه
 داریم و ملازمان تو اب حضرت همایان پادشاهیم فرمان و ما
 هند وستان ارجور و ظلم فلک مینارینک و از عدوت برادران
 غدار میرویم خدمت مرشد کامل و سه روز است که
 اخضر چتری خورده است این خروار ارد را بدنه تابه برآمده

انفیل

انفیل را تو بر و سلطان سیستان را اعلام کن چون حضرت داخل
 سیستان شدند یک خروار ارد بود هند اعزب گفت اگر
 راست میگوئی و از یک بدستی همایان پادشاه هر اوست بر
 پیران خجست اخضر چون ما خلا مان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
 هستیم جان خود را از مسلمانان دریغ ندارم و اگر چنین که
 گفتیم بقصد نالان و خانه خرابی مسلمانان آمده اید روز
 کار شما را در این یابان سرگردان کرده است آمده
 از رفته به بری حرامت همایان پادشاه میزنی را است بگو
 چون برام خان انشید گفت رحمت خدای تو را بدو دان
 دروغ میگویند هر چه میگویند راست است بگو
 این که خجست را او بر و خدمت سلطان و بگو برام خان بهار
 لوزکیان بخوردم عرب گفت شما فرزند زاده شکر
 خان بنسید گفت بی عرب ترکی حرف زد چون برام خان قاتل
 حرف زد عرب داشت که راست میگویند و خجست را
 که دید داشت که خانت پاره عرض خوانی کرد خانت
 لوزخرف بدی نکستی و ما محظوظ شدیم که اول تو بخوردم
 درین یابان درین مهم مار و زی بسیار خواهند بود باری برو
 که خجست را بد باحد سلطان شاملی و خبر آمدن همایان پادشاه
 بگو انشاء الله تعالی یک خروار در خدمت میگیرم خان را دعا
 کرد ارد را تسلیم نمود و پرسید که در کجا فرود آمده اید
 او گفت اندک است چاه داریم گفت نه الفقه خجست را بد

کلبانک بوقدم زده وقت مناجات بود که خود را با خلد
سلطان رسانید و خجرا داده شرح اعرض کرد سلطان فرموده
روش خاطر شدند مکان هر زره و پشت زره را خردار کردید
و فرمودی الفور بسند دست خیمه و سلا پرده محبت سرکار
الطرب و سیاه بر سر پای کردند و بسند است در زیرین
دراوردند و درازده است بد و عربی و عراقی سه نفر خادم و
سه داس خانه داد بازین زد و نه راس برهنه از جهت بزم سلطان
سه مرکب بد و یارای یکی مطلق و یکی فخر یکی سقری و نیز
خود را با برادر خود محمد حسین یک همراه نمود گفت به برادر
که به بر این پنجاه را و ده شتر کجا و با کجا و پوتنه های زرین
و سحر لاف و ده کینر کچی و چند دست پوشش هم از
جهت بکم و هم از جهت همایان و خوان جدا نموده و فرستاد و فرمود
در فلان دره خیمه بر سر پای کنید و اکثر همایان اچار سینه باند
است با او کجا و ده را پیش تر باید برد و شنه داد را با باشد که از
ظن بگذرانند اما چون بزم خان بر سر کردید مژده خوشندی بباران
داد و آرد را آورده بفر کلام مشی داد گفت خیر کردند و بیکار
فیل بخت و رفتند بر سران چشمه آب و آتش در لجا بر بردند و
شکر خرب خنق را بجای آوردند چون جمع شدند برخواستند و را
شدند و حال بر مرد مرکب توانای نموده بود تا ناگه نیم فرستاد
راه غنیمت رفتند که ارد و کردی دیدند چون کردی
شد گفتند سلطان میباید و نواب بکم در در یک دست با رفتند

چون کردی دیدند گفتند برادر سلطان دوزیر آمدند اما
چشم همایان بر مرد و مرکب خوبی افتاد بسیار خوش آمد و آن پنج
و نیم مار قزاقی را دیدند و او هندوستان را دید بود و انجم خری
نداشت و بزم خان نیز شکش آمد و چرا مثل یاران خود لباس نداشتند
باشی حاصل برادر سلطان پیش آمد بخدمت کرده و درازده است را کشید
چون چشم همایان بر مرکب انان افتاد گفت مرکب انان برادر مرا بجا
چه میکند مگر از آمدن من خیمه داشت گفتند این مرکب انان سلطان
القصه پیاده شد از انان و بزم خان نیز بعل رفت و محمد حسین
یک روز نکو گفت چون همایان سوار شدند امیدوار شدند بدقت
رینک بزم خان و یاران تمام سوار شدند و همایان در و فرستاد
بکم که درید و درازده شتر مانده کجا و ده ها دوزیر چون برق چند
می آیند حواجه سرایان رفتند چوق زده است کشیدند طرف
سیاه که کنی پیدا نباشد چون چشم حمید بکم که بران
کین انان پنداشت که زبان سلا حین اند حواجه دانان
همراه بود یافت که بکمرا چه خاطرش رسید است عرض نمود که
این کین در سلطان از جهت شما فرستاده است که در وقت
نواب بکم علیه بوده باشند نواب بکم گفت خانه سلطان
ابادان باشد هر چند نظرمی کرد کویا که کواکب سبزه
دو برج خلکی قران کرده است تا انان آمدند تا داخل سوار بود
شدند همایان پادشاه اردوی دید احوال پرسید از بزم خان که
مکر سلطان بکم را نموده است خان عرض نمود که حضرت مکر

این سرایزده ها ضلع حضرت ذوالنواب همایان فتح عموده فرمود که
دیتک اول شب عرب شمارا دیند بود چون باخار رسید که ۵
سلطان لغورد از نمود و چون ناخال که چاشت شده است اینها را
فرستاده است اکرا از فراش خانه بفرمایند در آوردند و روز
میتوان بیرون آوردن هرگاه یک نوکر حضرت خواجه شاه طایب
همادریان را این فوت باشد حاکم هرانرا و دیگر سرحد هارا
چگونه فوت باشد خدای عالم این سلسله را بزرگ کرده است
پاره نغریب نموده آمد داخل جنبه و خرگاه سرا و هاشد در غیبت
که ایالات قدر سرایزده در سیستان چه می کنند چون بجه حرم
آمد حینه بکمراد بد که ده نازنین افتاب طلعت هر کدام
عقده های در روی و زرین پوش کشت در دل خود البته از نا
حرم سلطان و بزرگان سیستانند حمیده بکرم رساند بزبان
چغتایی که چه نگاه بکتران من می کنی سلطان حمت من
پیش کش فرستاده است همایان در غیبت ماند کشت را است
می گوئی بکرم قسم یاد نمود همایان پادشاه ازین آمد خود بسیار
امیدوار شد که هرگاه ملایمان از نالی حضرت بی سفارش
اقای خود با ما اینچنین سر کنندین وقتی که حضرت شاه جردان شود
و سفارش کند چه خواهند کرد الفقه بجام خیمه رفت و خود را
از کز راه پاک نمود بوجه رخت ازین نواب همایان پادشاه ویرا
خان حاضر کردند رخت هندی و قریشانی و چغتایی چون از تمام بیرون
آمد مجلس شد برادر سلطان را طلب نمود با او متکلم شد چون او را

قابل دید از هر گونه صحبت داشت و از او پرسید که در باب
شیخین شیعیه چه می گوئی گفت در باب کفر ایشان حرفی ندارم
پادشاه فرمود بکمان پایه یقین عرض کرد که کوفی که
عالم اند به یقین فرمود که ترا چه اعتقاد است بخدا حکیم بد گفت
کفری که بکمان باشد چه اعتبار دارد حضرت بسیار محظوظ
از سخنان او و او را تکلیف ملایمت نمود اما او عرض کرد که ای
سفری عموده ام و الا منت می داشتم چون عرض شد کرد خطیبی بر پشت
سلطان با سه هزار غریبانش و از باب و اطالی سیستان آمده بخانه نمود
چون چشم همایان که بان غازیان شیرت کار افتاد خوشتر آمد
نیمام تمام با حقیقه و طومار بنظر در آورد الفقه و زردی کرد داخل
سیستان شدند و یک هفته در آنجا ماندند و سلطان روز اول
کس فرستاد خدمت محمد یحسان شرف الدین اعلی و شاه زاده سلطان
محمد خیابنده ایشانرا بخری ساخت و خود در خدمت نواب همایان پادشاه
و مقبضه از قاق فونت و فرو نکداشت که در آنوقت افتخار چندین
سال بود که فواره را می خوردند بسیار صاحب حالت بودند و علی سلطان
با بخران قریشانش موضع پوش شده بودند و اکثر کیم خیر طلال و شمشیر براق
طال ایشان رنگین آمدند که نواب همایان پادشاه انگشت خیم
بدندان گرفته و گفت ما از پادشاهی بجز نای نداریم و کلام با
برادر شاه طایب است علی سلطان آمده ایچه لایحه پند گفت
بود جای آوردیم بمنه که جمیع زبان تحسین او گویند و در منزل
بنحوی فرود آوردند و حرم سلطان رفت بدیدن حرم همایان

پادشاه و ایشان نیز وانه کردند و چون عریضه سلطان آمده
بجای اطلاع یافتند گفتند میناید عریضه بیایه سرینا و ظل
اللی شاه طهماسب نوشته تا افران حضرت اطلاع شود و در آمدن
آنچه شده بودند نوشتند و بخدمت حضرت اشرف اعلی جانب
فرزین فرستادند چون عریضه بخدمت شریف یار بر و می رسید
دو رقم نوشتند به معنوی که عرض خواهد شد در باب پیش کش
و قانع خیانت آن پادشاه عالیجاه قانع و بجه طریق میناید کرد
بهمین قانع و دستورات العکمل که قرار داده ایم قیام بان نمایند و درین
تقصیر و فعل ننمایند **جواب عریضه که شاه فاده اعظم سلطان محمد**
خدا بنده و محمد خان شریف الدین اعلی له شاه فاده اعظم در باب
آمدن جواب سلطان خراسان محمد بن علی پادشاه بخدمت اعلی
حضرت قدس منزلت علیه اشیا آن جمیع شاه طهماسب بنیاد اقبال
نوشته فرستاده بودند و حضرت شاه ظل الی در جواب باین معنوی
و رقم مبارک مقرر فرمودند نوشته شد از حضرت پیش یار جواب علی
پادشاه محمدی خان شریف الدین اعلی و شاه فاده اعظم خدا بنده و
که ایضا لازم خیانت و میباید ای بود نوشته فرستادیم الله اعلم
ایالت و شوکت و اقبال دشمنگاه نمک الله یالنه و الحسنة
والاقبال محمد خان شریف الدین اعلی نکو و فرزند افران شد
در جنت که خاک هرات بعز غایت شاهی و شرف و محنت و شفقت
پادشاهی امتیاز یافته و با انواع الطاف سراوان کشته بدانکه که
معمون عریضه او که معجب کمال الدین شاه فیلیک برادر افران

818
شاه فراسطان شاملور وانه در کاه جهان نموده بودند در تاریخ
دو ارد هم ماه ذی الحجه الحرام سنه هفتصد و پنجاه و دو رسید بمطامین
ان مطلع گردیده و آنچه در باب توجه جواب کامیاب سپهر رکاب
خوارشید ماب فلک جناب در دنیای سلطنت و کامرانی و نهایی
چنین ای دولت و جهان بانی و نور عالم افر و سلطنت و جلال سر
و سر افران جو بار سعادت و اقبال خیر طنبه کلشن و عظمت شرف
خیر خلافت و ضبط اوقاب طالمنا ب فلک کامرانی بلند قدر
استقامتی فذوه قبله سلاطین عدالت الین همسر و خواجهین صاحب
نمکین شهر یار عالی نسب تحت سوری پادشاه و الاحکب
ملک کنیری خاقان سکندر نشان پادشاه جم جاهد عالیشان
سلیمان عدالت و هدایت یقین دین جهان بانی زینت ده تاج
و تخت صاحب قرین عالم اقبال و تخت نور چشم سلاطین روزگار
و تخت تاج سر خواجهین نامدار المونید من عند الله نصر الدین محمد
بان پادشاه خدا الله ملک ابکا نوشته بودند چگونید که چه
مقدار سرور و حضور روی نمود **بیت** مرده نیک صبا از بزم مقدم
جنت راست بود این همه طام مقدم دوست باشد از روز که
در بزم وصالش کیم مر به نسیم برادر دل خود هدم دوست
افدام سیمال و نوبه آن پادشاه فرشته افرانرا غنیمت عظیم
بداند که بمشایق این خورشید افران و ولایت سر و اراد از ابتدا
حلق و شکان ابل بان ایالت بنه مر محنت و مویدم دار و ده خود را
باجای فرستند که مال و حیات دیوانی افرانرا از ابتدا سنه مذکور

نفرین نموده بمواجب لشکر عمل نموده از مصون حکم چنانکه
تخلیف نه نمایند و پیاپی کن از مردم مایل روزگار دارند
یک ایک گنل و اسیر رکاب و بران در خوردان باشند یعنی
نمایند که باستقبال ان پادشاه صاحب اقبال رفته و پیاپی
ز اسب بدو که از درگاه معلی بجهت اخضر فرستاده شد
و ان اقبال پناه نیز از طوبه خودش ز اسب بدو ستوده
خوشرنگ قوی چشیده که لایق انصوار میدان سلطنت کامکار
بوده باشد انتخاب نموده و زینهای لاجوردی منقش منصور و قباله
زینت زرد و زک که لایق اشیان و سواری ان پادشاه بوده
بالای اشیان مذکور نهاده هر اسب را بدو نفر ملزم خود داده روانه
کردند و کم خرج خاصه که از ثواب کامیاب علین اشیان
انالله بر خانه شاه بابا ام بواب همانان مار سینه جوهر فنیس ممکن
معه شمشیر غلام طلاق و کمر وضع جفت فخر و ضربت ان پادشاه فرشته
شد موادی چهارصد توبه نخل دو خاله طلا نایف و اطلال فرنگی و توبه
روانه شد که بکند و پست جامه جفت خاصه اخضر است
شبهه جفت ملانمان رکاب ظفران غالیجه و غالیجه نخل دو خاله
طلا نایف و تیکه عمد کمر کی اسر اطلال و سه زنج قالی دوازده
زنجی خوشنقش خوش رنگ خوش فمماش و دوازده دست چادری
قرومی و سبز و سفید فرستاده شد به سرعت نام برایشان
رسانند و روز بروز دایره لیز و مینوهای خوش طعم سیراه نموده
جهت اخضر نمان های سفید که بروغن و شیر خمر کرده باشد

نفرین نموده
به تمامه
صدا و شکر
نفرین نموده
نفرین نموده

و از بانه و خنکاش نیز داشته باشد بجهت ثواب عالی میفرستاده
باشند و جهت مقربان ان پادشاه و دیگر ملانمان را قری حوران
میفرستاده باشند و چنان قرار دهند که اخضر نیز
که نزول اجلال نمایند امر و زجادهای سفید با صفا و سیده
با بهای اطلال و محل و رکاب خانهای و ملج و جمیع کارخانههای ایشان
مربوط ساخته بزنند و در هر کارخانه آنچه احتیاج بوده باشد مینما
کنند و چون روز دیگر شود چادری قرومی و دیگر
روز سبز و چون ان پادشاه بدو لک اقبال نزول نمایند شربت
های نفیس بگلایب و آب لموی خوش طعم به ظرف و پنج سیرده
کرده بکشند بعد از شربت مینماهای سبب میهندی
و اصفهانی و هندوانه و انکود و اقلام مینوهای اعلا با نانها
سفید چنانچه مقرر شده حاضر سازند و سعی نمایند که اثربه
تمام در نظر ان اقبال پناه بگذرد و عجز شربت داخل نمایند و هر روز
بایست طبق طعام الوان باشی به مقرر میکشیدند و اقبال پناه
خود با فرزندانش و اقوام و هزار کس مستعد نموده بعد از سیر
که ان پیاپی نفر رفته باشند باستقبال فرستند در آن سه
روز امیران و لشکریان رنگ برنگ در نظر دارند بالکلیا
طوبیاق بدو یازین در بملانمان خود بدهند که هیچ زیست و
دینت سپاهل همرازه بپشت و سربازی ان هزار کس
رنگین و پاکیزه بوده باشد در جن استقبال چنین قرار دهند
که چون ان امیر ملانمان اخضر برسند زمین خدمت و جن

بلیک اذاب بوسیده بک نیک خدمت نمایند و در کمر سوادری
 و غیره مبادا که میان ملایمان آن پادشاه غبار فانی بهم رسد
 و در وقت سوادری و کوچ لشکر امر از دور با قوس خود خدمت
 کند و آن ایالت پناه ده کنگ موضع در دست گرفته بنوع
 که در خدمت پادشاه خود خدمت نمایند اخضر بن و این بن خدمت
 نمایند و آنچه نهایت ملاحظه بوده باشد منظور داشته بکل آوردند
 و به هر ولایتی که برسند به همین طریق فرمان را اجااز نمایند
 نموده مقرر دارند که آن امر ازین بدین دستور خدمت نمایند و روز
 مهمانی طعامهای لرین و الوان بکشند آن ایالت پناه ده راس را
 داده با امرای مذکور ملازمت رفته هر روز هزار و دویست طبق
 طعام لرین که لایق خان و پادشاهان بوده باشد در مجلس نانی آن پادشاه
 کرای کشیده شود هر یک از امرای مذکور در روز مهمانی
 نه راس اسب پیشکش نمایند که ضمای از نظر نواب حلیان
 بکند دارند و در کمر یا میر معظم بیروم خان بهار لودا امرای
 مخصوصان در کاه فلک استباه سه راس اسب بدهند و تیمار را
 از نظر بکند دارند و ذکر نمایند که کدام اسب از خاصه
 ایشانست هر یک را که قبل از این قرار یافته باشد که از
 فلان امیر باشد بگویند بدخواهند بود بهر دستوری که مقتضی
 باشد ملازمان در رکاب خلف راستاب و بارگاه فلک استباه
 مسرور دارند و آنچه نهایت غمخواره کی و باری بوده باشند
 ظهور آورند و خاطر حاجت را که از کوشش روزگار

مجلس سوادری
 و در وقت سوادری

ناهمه از بقدر رغبتی دارند بدلداری که فائزند بخیند که
 لایق و خوش ناست باین قرار منظور دارند تا بطور همایان مابرسند
 در یک بعد از طعام جلوه و بالوده که از قند و نبات طبع نموده
 باشند و در سپای مطبوع از رشتنه خطای خاصه که بکلا
 و شک معطر شده باشد بر مجلس برند و در قیغه از دقایق فوت و فر
 گذشت نمایند و چون بد و ازده و فنجی و لایق مکرر در رسد
 آن ایالت پناه ده کی از حاجت خود را که مکرر گذشت و
 سخن مهم صاحب و قوف بوده باشد در خدمت آن فرزند اغر
 از خدمت از شد بگذارند که از تهر و فرزند با خبر بوده باشند
 و باقی لشکر نظر از اثر شهر و ولایت سرحد هزاره و نیکوری
 و غیره بایی هزار کس که بشمار صحیح رسیده باشند با ملازمان
 آن ایالت پناه ده همراه استقبالی نمایند و چادر و سایه بان و اسباب
 ضروری با ایشانرا و اسب قطار همراه ببرند چنانچه اردوی از آنست
 در نظر کمی ایشان پادشاه ستاره سپاه در آید و چون بملازمت
 اخضر بن مشرف و سرافار کردند پیش از جمیع حکایات
 از جانب مادرهای برسانند و در همان روز که بملازمت اخضر
 مشرف و سرافار کردند پیش از جمیع ستار کرد و آن ایالت
 پناه ده رحمت مهمانی طالبند سه روز در آن منزل و مقام شنگ
 کند و روز اول جمیع لشکریان ایشانرا خلعت فاخره که در
 اطلس و کجای بریدی و دارای شمدی و خطای خلع سازند و بجو
 بالا پوش کحل بدهند و بهر کدام از لشکریان و ملازمان

ایشان را دو تومان تبریزی نقد بدهند و طعامهای الوان بدست
که مذکور شد سامان نمایند و مجلس ملوکانه بدارند که
زبانهای به غنچه کویا باشند و او تنها بکوش عالمیان رهند و تفضل
شکوان پادشاه بجهاد کرده روان درگاه نمایند و مبلغ و هراز و
پایند تومان از خزانة خاصه شریفه که در دارالکسبه مذ
کور است باز یافت نمایند و صرف ضروریات نمایند آنچه بطلب
بندگی و خدمت باشد بجان منت داشته بظهور آورد و از منزل
مذکور تا شهر به چهار روز قرار دهند و هر روز مهملی و طعام
بدستور روز اول مذکور شد بکشد و میباید که در
مهملی اولاد عظام ان ایالت پناه جا کرانه و خدمت کاران
که خدمت بر میان جان فتنه و اداب ملازمت بعل آورند
و شکر الهی بنجای آورند که این نوع پادشاهی که در پناه
الحی است که مهملان مانده باشند در ملازمت و خدمت آنچه تنها
نزد باشد بجای آورند بجا بکشد و مسخر خواهد بود و چون
فرمان که بشهر خواهند رسید مقرر دارد که هر روز در جامع عظمی
سرخسایان چادرهای درون اطلال قمری میان مقالی و بلاد اذربایجان
که در این ایام ساخته عرض نمود بودند بترتیب دهکده و ملل اخطار
نمایند که بر خاطر خاطر اخطار عبادی تقارن نمیشد و مشرور باشند
و در هر کل زمین که در آب و هوا الطاف و نراست امتیاز داشته باشد
رضای بود در خدمت اخطار دست ادب ملازمان و از بر سینه
نماده پیش رود و عرض نمایند که ان ارد و لشکر و اسباب تمام

پیشکش ملازمان نواب کامیار است و خود در راه دم بدم خواطر
طاهر اشرف و ایام زیبائی که در کمال استقامت باشد خوش وقت باشد
و خود از منزل منزل مذکور که و از نواب شمر خواهد درآمد رخت
لباسه منوچه ملازمت فرزند کورد و صلاح ان فرزند اخوان شد
بانتقال ان صاحب جاه و جلال بیرون آورد و سربایای که در روز
فروردین بار سال اینجست ان فرزند ارسال داشته بودیم به نوشتند که
از مردم پسندید و نکو که منعقد ان ایالت پناه باشد در دارالکسبه
مذکور گذاشته فرزند را سوار کند و در وقت نوحه بشهر ایالت پناه
فرافسسلان را در خدمت نواب کامیار بگذارد و چون فراموش نواب
وار شدند ارد و بنز کج کند و ایالت پناه بدرقه باشد و
چون فرزند از شهر بیرون آید قدغن نمایند که جمیع لشکریان
ایشان سوار شده منوچه استقبال شوند و چون نزدیک بان پادشاه
عظمت دستگاه رسد بچانه میان ایشان بن تبریز نواب بوده باشد
ایالت پناه پیش رفته التماس نمایند که پادشاه از اسب فرود نیاید
و اگر قبول کند در ساعت بازگشته فرزند را از اسب پیاده ساخته
بنخیل روانه نماید و در کتاب پادشاه سلیمان بازگاه راه بوسید
و فراعده عزت بجای آورد و آنچه ممکن و مفید بود باشد و اگر قبول نماید
و بعد از ان پادشاه را سوار کرد اینده منوچه ارد و منزل مقرر شوند
و ان ایالت پناه خود نزدیک فرزند ارجند خدمت حاضر باشند که
ان پادشاه بجهاد سخن حکایت از فرزند استضار نماید اود بجاوب عاجز
نماید و ان ایالت پناه جواب شایق میداده باشد و در منزل مذکور

ان فرزند پادشاه عالم پادشاهان نمائند بدین دستور که چون
چاشت شود سبب طعم الوان بطریق ماحر در مجلس بخت ه
این ان کوهر شاه واد سلطنت او رند وین الشاطین بکمر او د وینت
طوبطعام الوان بوطین زد که مشهور است قباب های محمد خانی و دیگر
اطباء فحیحی و نقره و سکر و شای طلاء بر روی آنها نهاد مجلس او رند
و بعد از آن مریدینان ازین و لایحه مکن باشند از طلا و و بالوده و غیره
بکشند و بعد از آن هفت راس اسب لایق رعنا از طریقه فرزند جدا
کرده جامای محمل واطلس بدستور پیشکش بکشند و میباید که
حافظ صابرقاق و مولانا قاسم فالوینی و استاد شاه محمد سرنانی و ^{مظفر}
دوست محمد و استاد یوسف و دین گز کز کینه و سازنده مشهور
که در اینجا میباشند در همه وقت حاضر بوده باشند و هرگاه ان پادشاه
خواستند بتوفیق به نفعه و تزیین پرداخنه ان پادشاه را خوشحال سازند
و هر کس که قابل مجلس بخت این تواند بود در خدمت از دور و نزدیک
مکر وقت طلب خدمت قیام نمایند و او جان بخشه سخاوت
ایشان را بهر نوع کوفتند شکفته گردانند و دیگر آنچه در سر کار ایلان
ایالت پناه و فرزند اعز بوده باشد پیشکش نمایند و ملازمان قوال را
قبای الوان محمل و بریشی از هر مجلس عدا خد فرآورند و پایه
به پوشتانند و تمام امرا و ملازمان قواب را قبای های محمل و خا و ونگه
کلاه بون باف و طلائع بپوشانند چون به منزل خود روند ملازمان
ایشان را بنظر بخشه از فرزند گرامی در آورند و ان فرزند مخلوقی که
که از ابا و اجداد بزرگوار میراث با خود آورده اند یا ملازمان

از شهر

افتخار کشتن و مهر بانی نمایند و هر یک فرآورند و پایه ایشان را
اسب و خلعت و زرب دهند و انعام از سه تومان کنیز باشند و
دوازده تومان پیشتر باشند و با امرای عظام ان پادشاه زاد و زده
پارچه ابریشی از محمل واطلس و کجای رنگین بر دی و تافته شانی و غیره
بدهند و سینه تومان زدند بدهند و سه روز سیر خیابان
عندگاه سیر میفرموده باشند و شش روز در چهار باغ شهر که
منزل پادشاهانه است بفرمایند و امرای مذکور صفا کنند و
هر کس صنعت و شیرین کاری اگر داند بعل آورد چون پادشاه ان
مرد و بوم باشد و هم فرخنده تمام مشرف ساخته اند و اول ان شهر
که بود وجود ایشان مشرف خواهند ساخت بذر مدکور است
که بنظر کیمیا ازان و زو سلطین از مردم خوش شیرین کوئی
که هستند دوزارند که باعث شود باشد و روز نیم که در
چهار باغ و چهار طاق و چهار بان شهر را بصفاداند قیام نمایند و جان
را در شهر و محلات و حدود و مواضع شهر مقرر دارند و جای مناسب
که نمای مرد وزن صح و روز چهارم در سرخیان حاضر شوند
و در هر دکان و بازار این بسنه فالج و پلاس انداخته باشند و عورت
سبکتاب بنسیند چنانچه فاعله ان شهر و انجاعت است و عورت
بایند و رنده در مقام شیرین کاری و شیرین کوئی در آیند و از هر
خله و کوچ صاحبان نعمت بیرون میامده باشند که در بلاد
عالم مثل ان باشند نمائی ان مرد و با استقبال بفرمایند و بعد از آن
پادشاه بعزت و ادا عرض کنند که پای دولت درگاه

سعادت در آورده سوار شوند و فرزندان از چند در بهای آن پادشاه
 عالمجاه چنانچه سر و گردن اسب ایشان عقب باشد برادر روند و
 ایالت پادشاه خود از عقب ایشان نزدیک میروند باشد که اگر از میان
 و باغات و منزل هر اخوانی بپرسند جواب دانسته و سخنی در حق
 نمایند چون بدولت و سعادت بهتر زاینده چهار باغ را نیز فرمایند
 و در آنجا که هنگام مسکن خواب همایان مادران را بود چنانکه
 خواب و مشغول نمودن و خواندن غیر یافته بود که الحال مشهور است
 بیاض شباهی ایشان را در آنجا نزول فرمایند و حمام چهار باغ و دیگر حمامها
 را سفید و پاکیزه نموده و باب و گلاب و مشک خوش بوسازند
 که هرگاه میل فرمایند حاضر باشد و در و زاول فرزندان ایشان
 را طعام وافر مهملاتی نماید چون شب که ایشان منوجه خواب
 شوند ایالت پناه خود بدین دستور تهیه مهملاتی نماید چون شب
 که ایشان منوجه خواب شوند ایالت پناه خود بدین دستور
 تهیه مهملاتی کند که مندر کور خواهد شد و چون ایشان
 بشهر در آیند همایان و فرزندانش نماید و روانه درگاه نمایند
 و مقرر شد که معین الدین حسین کلا نتر از السلطان هر
 شخصی خوش قول صاحب و قوف تعیین نمایند که با آن پادشاه
 استقبال هر او باشد و از روز اول تا آن روزی که بهتر در
 ایستد همایان و فرزندان را داشت و روانه درگاه نمایند آن روز
 نامه چه از بمهران ایالت پناز سینه جمیع حکام ایالت و ولایات
 ازینک و بدایفه کند و بضم در آورده بدینست خدمت گزارند

رأته درگاه معلی نمود که بر جمیع اوضاع خواب همایان اطلاع
 حاصل شود مهملاتی آن ایالت پناه بدین دستور باشد که طعام
 و حلوا و میوه سه هزار طبق کشیده شود و بر آن ضروری
 باین دستور باشد سرباه نموده اول پنجاه دست سایه بان و هفت
 دست خاد در بزرگ و الهی که چنانچه خاصه آن عالمجاه نزدیک نمود
 شده و آورده زوج فانی دوازده زنجی و هفت زوج
 و نه قطار شومایه و درینست و پنجاه طبق خنجی مغفوری بر سر
 چک و درینک اطباق و دیگرها که نمایی با سر پوش فلجی کرده با
 کینه باشد و هفت قطار است و در رفت در مهملاتی خود ایالت
 پناه پیشکش نماید و اوای دیگر بدین طریق که طعام و حلوا و پالو
 و بکمرار و پوشند طبق و سه راس اسب و یک قطار شکر که
 خود دیده و پسندند باشد پیشکش نماید و حاکم غوریان
 و کوسخ و کوسود در ولایت خود مهملاتی نماید و حاکم باخزرو
 جام و خاف و مرد و تربت و زاده و محلات در حال سرای وقت
 که پنج فرسنگ است مهملاتی نمایند و تمام مالک محروسه در
 خدمت آن پادشاه حمله تقصیر نمایند درین باب غل غن لازم
 دانسته از خدمت تحلف نورزید الفقه محمد خان شرف الدین
 اعلی در خدمت سلطان محمد میرزا خاندان اسم استغمال بجای
 آورده بشهر هرات در آمدند و محافظان و جوانان ها و سازند ها و
 و غیره از شهر بیرون آمدند خدمت آنحضرت و محافظان را
 در افاق نظیر خود داشت اول شروع در غل غلای کرده بایزاک

بیت مبارک منزلی کوخانه را ماهی چنین باشد **ه** همایون کتور
 کون عرصه را شاهی چنین باشد **د** درخ و راحت کتی مریغان دل شو
 خرم **ک** که این جهان کاهی چنان کاهی چنین باشد **و** و خج و راحت
 اچنان خواند که صدای حسین و افرین از اهل بارگاه بر رخ برین باشد
 شد همایان پادشاه نیز از زبکریه افتاده فرمود که هر از نوغان جوهر
 بان یگانه افاق بد شد و حافظ صابرقان قبول نمود پادشاه فرمودند
 که بر سر شاه برادرم قبول کند حافظ لا علاج قبول نموده نصف ازادر
 حضوران پادشاه باهل مجلس بنیازند ها و حافظان قیمت نموده و دران
 نامه درج کرده بود **س** ما باین ورنه بی خست و جاه آمده ایم **د** ازید
 خادنه اینجا به پناه آمده ایم **ا** ان رفقه دوستانه را داد به سلم بنک
 چنانی که برده در قوین بدست انحضرت داده بیا بد سلم بنک آمد
 وان رفقه را داد بدست انحضرت چون مطالعه نمود الحال سلامی
 ان پادشاه را بر رسیدند و فرمودند که برادر خود را زود برسانند
 انش شوق که وعده وصل چون شود نزد یک **ا** انش شوق نیز تر کرد
 دل ما از اشتیاق دیدار برادر اندک کردید انحضرت بتر بدست ما
 رفقه نوشتند از روی شوق و نشاط چون همایان در رفقه بنی
 از خاجه حافظ نوشته بودند انحضرت در جواب این بیت را نوشتند
بیت همای اوج سعادت بلام ما افتد **ا** اگر تو کدری بر مقام
 ما افتد **ا** اگر تو را کدری بر مقام ما افتد **ا** ناره کریمها نمود
 و بدست سلم بنک داده روانه نمود نامه انحضرت بنواب رسید
 اما چون محمد خان در خدمت ان پادشاه دقایقه از دقایق فرود نکند

حضرت همایان پادشاه با پیرامان صلاح دیدند و گفتند که این ملا
 شاه طبعی است پادشاه را بشنوند خدمت کرد اینده من بگویم
 ان درج باقر را پیشکش شاه کنم اما در زیر منت شاه باشد
 بتر است تا ملازم او نمیدی بکن و نام جواهر پیر که من پیشکش
 خان کنم پیرامان گفت امر از حضرت است چون فرود از شکار برنگرد
 از در خانه خوان خواهیم گذاشت و او تکلیف خواهند نمود چون
 حضرت را واجب است که یک مرتبه بروید بدین خان **د**
 و فرودانده می خواهند نمود به تزیین سخن جواهر در میان میان آورد
 شمار در جل بدیشکش بنامید اتفاقا شخصی اینهمه را رسانید بجا
 چون اطلاع یافت فرمود تهنه ادویه فلویا گرفتند و چند خان
 اجرا گرفتند و در میان خانهای طلائیه نهادند و روز دین کرد
 رفتند بشکار چون برگردیدند از در خانه خان رفتند که
 یکد رند خان پیاده کردند عرض نمود که بته خانه
 خود را از نور فدوم همایان منور و مزین کرد ایند عجب
 خواهند بود پادشاه فرمودند که ما میخواستیم بدین خان
 بیایم حال که راه ما نزدیک کردید و فی الحال پیاده شدند
 و اسباب پیشکش و با این دار تمام امینا نموده بود و در حال
 آوردند و از نظر گذر آیدند چون گفتات در مجلس آوردند
 خان دید که یک چشمه کف دان خالیت برسد که
 چرا این چشمه خالیت کشند چشمه فلویا است ناظر راه
 طلبند گفت چرا فلویا نه بویخته اید عرض کرد که اجرا

۱۸۷
 فلویای را گرفته اند و خاطر است و جواهرش هنوز سلاویه نذر
 است باین بنام شده است خان و نمود که سلاویه نگذرد ایند
 عرض نمود که امروز نواب خان پیش از حضرت عالمقار میفرستد
 عرض نمودیم که جواهر انتخاب نمایند از جهت فلویا نواب خان
 فرمودند که حال فرصت نداریم فردا روز استقبال نواب است
 پس خان فرمود که جواهر بیاورند نواب همایان اشاره کرده
 باین بزرگوار خان که جواهر را بیرون آر که وقت است
 اما بزرگوار خان رساند که به نینم جواهر او را که بچه قسم
 خواهند آورد مبادا شرمند شویم که چه دید همایان
 هفت خان جواهر آوردند در غلوی یکدیگر نکشتند
 که نور از نظر همایان رفت و در دل خود افزین کرد
 بزرگوار خان که او نیک داشت من اظهار کنم اگر نه گفته
 بودیم بسیار شرمند میشدیم اما چون جواهر آوردند در میان
 خواهند خدمت همایان عرض کرد که حضرت سلامت شما
 بدست مبارک انتخاب نمایند از جهت فلویا که حکما
 فرموده اند فلویا را در مجلس عیش باید بویخت مجلس بفرز این
 نیست بود که شهریار شریف شریف از زانی فرموده اند
 و همایان پادشاه در میان نماند و در دل گفت که اگر
 من بیکار دیکر پادشاه شوم یاد گرفتم بزرگوار خان
 غلام شاه بهادر خان او نیز چند دانه لعل ابدار که هفت بود
 انتخاب نمود و گذاشت آن بود که جفتش خواهند آمد که اینها را

۱۸۸
 سلاویه کند از قدیم بیکر خواهند کرد تا بدست خان دادستان
 سباق حاضر بود فی الفور رد و خود کرد پیش خدمتان
 سائیدند همایان است که حضرت آن خان غالی شان
 شده است ناری همایان بخواست و خان غمهای خوب
 پیشکش نمود و همایان را از جای در آورد و روز دیکر
 شاهزاده و خان رفتند بمنزل همایان آن نیز فصل در پیشکش
 و پانصد از شاهزاده نمود که در آنوقت سلیم نیکار رسید و
 جواب رفته را آورد چون مطالعه نمود بسیار شکفته کردید
 باعث سعد از هرات بیرون آمد و یک منزل شاهزاده شایک
 نموده و سه منزل محمد خان آمد و چون بجام و نیکو رسید حکم
 اجازه مردی بود از استقبال و پیشکش و پانصد از جای آورد و
 اجازه بنفهد منور و طهر امام رضا علیه السلام روی نهاد چون
 بایستاد ارض طوس رسید بلب ادب انکار پاکر اوسته
 داده و بر همه جای از جانب فرمان فرمانی مشهد مقدس که
 زن صوفیان خلیفه ارمو بود ساروی واقامت و سوار برده
 فرود آمدند زنک اردلش زده و دوشیلان کشیدند
 چون خورده شدند بخام شریف بردند چون بیرون آمد اخرو
 طلب رجل کوفته را می شدند چون بمنزل دیکر رسیدند
 سوار برده های بهمن و براق دیکر و تخت دیکر جو محمد خان
 هر دو دیکر دیکر مجلس می گرفت و انجلس را به شرکار
 نواب همایان ضبط میکردند و در اینجا نیز همایان قاعده دید

در این روز
 در این روز

آنکشت خبرت در دندنان گردید سوسوی اسبان بچاده گفت
 بار اهلان بزرگی با حضرت خواست این سلسله را نود و یک مند
 کرد اینک دیکر هیچ کس را نداد و سنی بخت و روز بروز
 دولتش زیاده می کرد باره مناجات نمود و در اغزل نیز آشتیا
 راحت و عیش مهیا و فراوان بود نارسید بیک منزلی مشکند مقدس
 و اود بیک نایب زن صوفیان خلیفه بر کمان خاقان امد بان
 نایب و ساروغ و چغنه و اسباب سه هزار کس از ملو غلام موضع پوش
 هر اقلی مقرر شده بود نایب سه هزار ماه و دواست و دیکر یک
 که کارخانه اش و خجانه اش و مطبخ و طویل نام بار و میسر
 و ساربان و شاطر و پیش خدمت هر کس از این چار بایان
 سواره باین قسم سه هزار کس بودند که در در و زنجار
 ان قویچی که بچیک گاه می آمد بیخ نشین خواسته بهاد
 همراهش بود اما او از نیزه میانداخت مقرر نشسته بود بدو میبرد
 و اگر کسی سهل بود سر میبردند و سوار یک نام بدو
 میبردند تا دیکر باینند از د و گاه بود اقلی بیخ سر و یک زن ده
 فرساده است خود هم میخواست دوسه سر و زنند بیارد و اگر
 حرفی بان اقلی میرفت که نالایق بکند نمی توانست که بیخ نشین
 نفر د و د و د داشتند اگر الخمر د و د و د هزار کس داشت
 اما از این نوع د و د و د هزار بودند که اردوی الخمر یک و سنا
 راه بود در یک کدم که عمده نادر بودی در یک دم الخمر بایر
 سر میبرد حاصل مراد بیک امد نادر شاه را بدید و تسلیم نمود صلوات

نام نایب سوسوی اسبان

فرستاده از سواران
 و سواران و سواران

او را کردند عرض کردند که عبد الله خان مکار این مرد را گرفت
 چگونه فرستاده از برای سوخته های بخاراد و میان اب بوهنه چگونه
 خلاص شدند همایان خندان شده را می شدند چون سه وقت
 آمدند که برف بوز و بیری بیری برخواست صدای کرا و کوس
 کوش کرد و ن را کردند نموده سپید چهار صد جوان تمام جیها
 و طومارها در سر و سوارهای متفرق زد و کوه کردند نه کشت
 موضع پیش پیش نه شاطر بپران تمام موضع پوش و غم سفید در سایه
 علم چشم همایان پادشاه بخوان خواسته شیر اندازی افتاد و یک
 بسنه و کمان بزرگی در قویان و یک بغل تیر در بزرگن جای کا
 خندان در بخت پوشید با شیان بسنه پادشاه داشت که
 بود کمان خاقان زن صوفیان خلیفه دختر بود علی خلیفه است
 عزیز او را در مجلس محمد خان شنیده بود چون نزدیک رسید جوانان
 از ملو پیش تر تمام از اسب پیاده شدند و در رکابش افتادند
 چون نزدیک شد پیاده شده پیش امد و تسلیم و کمر بست نمود د و کا
 گفته بزرگ کشت نادر شاه صاحب سعادت خوش آمدند و دید
 ما را از روشن نمودند اچنان ترکی غلیظ می کش که همایان
 پادشاه بچ بشارتین نمود کشت روی و نوسنید خفا که
 شیر و نقره رحمت خلای بر و نادر ایران آبادان کرد که زنات
 امیران مردان و مردان شان نزه شیران او بر سوار شده بپشت نمودند
 بفرمانداخت و مراد بیک در خدمت است که الهه ان پادشاه مالجا
 برسد در حضرت باشد نارسیدند بدو و فرستاد سواران مشاهد

نام نایب سوسوی اسبان

آمد بودند خلق پیاده سر کردند همایان پادشاه دید شورعی
شد عظیم و خلق انبوه میبایند و چند علم نمودار شد از مراد نیک
چه شور شد گفت حضرت سلامت علم حضرت امام را بپیش پادشاه
نشان آوردند تا نام علم حضرت شنید از همایان خود را از اسب انداخت
بر روی زمین و استقبال علم هفتاد قدم نمود در برابر علم هفت
نسلیم نمود چون نزدیک رسید کردش نمود و بوسید پای علم
فرمود که همایان از پیش پیش ببرند و خلق و صوفیان ذکر کنند
در پای علم و همایان رسید جریح چشم او آکه تراو کینه غرض
قدرا نقاب دایما نیز از اسب فرود آمد روی بتاز بر زمین نهاده از
روی شوق و دردم سوزا بر زمین زد و هر ساله سه هزار تومان
نذر نموده که بزرگوار حضرت بفرستند از مال حلال خود که
اگر حضرت مدد کند و او بار دیگر بناج و نجات خود بود
و از آغای بنو سوار شده عرض شد که چون بفرستد دروازه
پیاده شد قدم در آن بلد طیب نهاده نارسید بدیدند اول هفت
نسلیم نمود روی بر خاک نهاده از آب دیده زمین را ترا ساخت دهر
در بند که میبوسید بیک کفیل کوبه می کرد و در رد دل
می گفت نارسید بدید موضع در آن در که رسید قریب به نیم
ساعت سر بزرگاه امام ضامنه سامنه غریب نواز داشت چون
سر برداشت تعجب بجنب نظر می کرد پیرام خان پیش وقت عرض
کرد که حضرت سلامت چه خدمت است گفت کتی
نزدیک من آمد گفت نه دیگر هیچ نیکت باردیگر بخند

افتاده و خندان و خوشحال گفت الحمد لله والمنه که امام فرموده داد ببا خاطر
جمع است نارسید بجزم و شوطان کعبه معظم میگرد نمود و پنج خان
در بند رویشان و سید و سالار داد و فرمود هفت شمع دان و هفت
بی سوز و هفت بی سوز دان طلا از سرکار او آوردند و سپردند
به یونی و زیارت نموده رفت بمنادانی که خالی کرده بودند و سه
روز از سرکار حضرت ضیافت نمودند و سه روز منوی و زن
صوفیان خلیفه و نقاب مریم کانی حیدر بانوی کمره از کمان
خاقان ضیافت نمایان نمود که در آن روز صافی خلیفه بن مویلا
خلیفه از اردو رسید در خدمت شاه بود از حضرت فرمود برو خود را بفرست
اقدس برسان که ملا در رفت نه است در آن روز اول ضیافت رسید
چون چشم نقاب همایان با او افتاد از قریه شناخت که او طایفه
خلیفه است در خدمت همایان پادشاه سری فرود آورده نقاب نمایان
فرمودند که که ای پادشاه میباید با خود آورده هم از جانب ملا و هم
از طرف پدر بپندید گفت از شاه برادریم که مدد می گیریم
صافی خلیفه زاهم می گیریم چون طعام کشیدند پیش کش
آوردند نه راس است بدو پاک عراق و بیانی و شاهی که از
دیدن دید و در کار روشن می کردید چون همایان دیدند
از جانب در آمد محفوظ کردید و هفت هزار شتر و ماه و نروغ
فلا از سر و سمنه و بخت و دارائی و نه قبضه شمشیر کاره
مرو و از ده قبضه سپر و دوازده کمر ترکش و پنج غلام بچه
سفید غلامی و کربجی و پنج کبیر که بدستور و یک خواجه بخوا

سفید کرجی و سه زویج نیکه مد کرمانی حاصل ازجه
و خراک بدست قابل و از برای مرتب مکانی شروع احده از کین
و غلام و مر و اید و زربنده و عرض لانت و جواهر لانت و بیشکها
را کشیدند و ضیافت کردند و کار سازی نمودند و اب
همایان را بارت و دام کردند و دینگر یاره از خیر و غیرت خود
مطاف نداشت بیرون آمده روانه نشاوری شدند بیرون آمدن حضرت
نواب همایان پادشاه از مشهد مقدس روانه بلاد نشاوری شدند
افتاد در مشهد مقدس نعلوانی است که او را نعلوان محمد باغ
دو لای و مقدم نعلوانان خراسان میگویند بچنان بدین
و زنده است که معلوم نیست و سالش در روی زمین نیم
رسد و همیشه ده پانزده بدین زنده شجاع بزن بجم بهادر با او یار
و برادر و دستیار و صاحب اند درین و لا که نواب همایان
از هند وستان داخل مشهد مقدس شد و دست یاران نعلوان
عبدالحمد با عرض کردند که نواب همایان بیاید و از او فیض
بماند و او گفت مگر شما دیوانه شده اید بدو کانت
کنند اند بدین فوجای مرکب توانست اخق که جالاسیر
باید انداختن از برای انجمن مقدسات کنه اند لکرت
دینار داد و دینار شاه ناوان خواهند گرفت و بیکی دو کم
مشهد مقدس خواهند گرفت و خاکم حد کسرا بناخ و در زنجیر
و در زیر شکنجه خواهند کشت ایشان گفتند که سر نعلوان
فتم که ناما الحی نکشم باین سنی نمیشود و اگر رخت میدی بر خشت

نوا و الا با خبر دار شد زده ایم و از برای او داده ایم نعلوان گفت مباد
این و قوف را بکشد من از برای شما میگویم و الا من حال بر خواسته
جانب فروین میروم بتماشای استقبال همایان پادشاه بان فتنی
که حزب شهر یار دینانی گرفته است و در میان دستیاران
نعلوان جوانی است که او را قاسم سرخ میگویند بسیار خج و بزن
است و در دید و بینائی همه کن او را قبول دارد **عبدالحمد را افسوس**
ادخلت میش مشفی است او گفت نعلوان دندان بد میگویند میتوا
دست و دهی جوب کرد نعلوان حد نکاهی کرد بطرف او گفت
نویزان میگوئی طرفه جانب است اگر در مشهد این کار بکند
شاه مثل تیسلم از مشهد مقدس روانه دارد و الا مواجه مضایفه بود
قاسم سرخ گفت یاران ابنه نعلوان چیزی که ما و شما نمیکشیم
جوب بر طرف باشد نعلوانی هست که او را مؤمن چپ میگویند
او نیز ملک و املاک و مانند عبدالحمد دکان دار داما باو
نبرد او گفت نعلوان نمیشود که در راه باو برسیم در مشهد
مقدس بتا شد او گفت این جواب است زیرا که بنام تیلان
مشهد مقدس بتا شد حال خوب است کلام یک میر گوید بیخ
نفر میاید بروید و در هر جای فرصت بیابند بزنند و بر کردند
مال را داخل مشهد مقدس نکشد درین کوجا باید دفن کرد
تابه بدین چون میشود بی بدین فرار شد نعلوان مؤمن چپ نعلوان
قاسم سرخ نعلوان رضا غلی میوه و پوش باد و نای دینگر فاخته
گرفتند از عقب همایان راهی شدند چند منزل آمدند در صورت

بنافتند تا رسیدند بدماغان شب ناصباح کشید چنان دور
 خه لادرمیان دارند و روز روشن بدستور چون عرض خواهیم
 نمود کرد برین چند شهری که گذشت بدماغان رسیدند نواب
 همایان پادشاه رفتند بر سرچاه باد که به پند راست است که
 در آن چاه باند ملاقات نجاست چشمه باد و طوفان باد می شود چون
 رسیدند نواب همایان جای دیدند فرمودند که اگر نجاست
 انداختند در ساعت بلکه همایانم ایچان بالائی و طوفان شد که
 خیمه را با جمع کنده برفات عظیم برده کرد و بخار شد بتمان و صفت
 یافتند خود را انداختند جلوت خانه نواب همایان و مال بسیار
 برداشتند و به همان پای برگردیدند و بودند در کوه هفت
 دق نمودند حال خود هم می دانند که چه چیز برده اند و راه
 عمل پیش گرفته پیشتر بد رفتند از ایچان نواب همایان
 را تعجب زیاده کردند فرمود از آن که کردند همان مشق ان طوفان
 طوفان فرودشت نواب همایان برگردید و چادر عالم بر پای
 کردند و آن چاه سرانان که موضع آلات و طلا آلات غنبل او بود
 دید آنچه غنبل او ست برده اند و صند و فلر خالی کرده اند از آن
 او برآمده در ان زمان خود را بناظر رساند آنچه شده بود گفت ناظر به
 سوزش سیه رجوی کرد بر سوزد و رفت خدمت پیرام خان
 شرح کرد پیرام پرسید که شت برده اند گفت نه حاجی وقتی که
 بر سرچاه رفتم در خه ام بود سوزند و ق را بریده اند چون دیدند
 قفل را ناپیده اند و برده اند پیرام خان برخواست خدمت نواب

چاه باد و طوفان
 است که در آن
 طوفان باد می شود
 و طوفان باد می شود

استقامت نیست

همایان پادشاه فرمود که مگر جوکی داران فرمودند عرض کرد که اگر
 زنده بودند کی میبردند نواب همایان فرمود مبادا کار هندی و چنان
 باشد گفت حضرت سلامت اخیال دارد که قریب برده باشند چون آن
 این کرد و طوفان شد رندان در کین بود اند فرست یافتند باشند
 و زان لشا خود را انداخته باشند گفت حال نفس می نمایند در آوردی
 نواب همایان هر روز فرهم رسیدند اند از ادبک و هندی و چنان
 طعام الوام و رخت عمل و دارائی چنان باند این قسم دعوت نمودند
 و فرمود پیرام خان جلیل گرفتند و خاک دماغان و دماغان را
 کردند اینان گفتند که لجه برده اند ناوان میله همایان
 چاه فدر رسید بسیار بسیار دلگیر و از رده شد گفت
 که بیتیان مشهد مقدس اینکار کرده اند آخرت فرمودند که
 نامه نوشتند چاکر مشهد مقدس کرد مشهد مقدس از پیرام
 نامی هر کس که هست نام اینا نوشته بفرستند باز وی معنی
 بود بر این راه نافرین بیتیم و چنان که بگوید باشد خدمت حضرت
 نمایند فرمان بران به فرموده عمل نمودند برین **نیکسان مشهد مقدس**
مال از سرکار نواب سلطان و طلبیدن پیرام پادشاه طمس است
خان اما از ایچان همایان پادشاه از خان فشا بود نیز لجه باید و شاید
 از قوسون و سپاه و پیشکش خود را معاف نداشت و اعیان چاه را
 به سیرکان فرموده بردند چون نواب کامیاب فدام بر سرکار
 گذاشتند در دل بیت کردند که رسیدن ما کردانه
 حتی تازه از کان در این یقین کرد و کومان مادر هندی و ستان نشو

و نهام می کند و اگر ظاهر شد خود بگویم بنام مانا یقیناً برزند درگاه
شاید بگویند چون داخل گان شدند در آن اثنا قباب مله حرف
گفت دستور کار و اشاره کرد که بگذارد باشد نادم دیگر نواب همایان
با همام خیر انوار یافتند یا حکمتی بودند فرمودند که جلالع ما و به یقین
ما بهم رسید برویای سرکار دیگر نتوانست حرفی بگوید سه شلم
نموده و فرمود آوردند مثل کف دستی جوی که دویناله از میان
یکدیگر می شد نواب همایان برداشت آن دو دانه را و بجانب تخت
اشرف کرده هفت حربه شلم نمود چون با و جاق حرفت اعراب المؤمنین
علی علیه السلام می آمد این قسم فردها و نویدها بکوش و دلش
می رسید از آن در حرکت شده بجانب سبزوار روان شد سلطان
در ضیافت سبزوار حسین علی سلطان ذوالقدر بود او نیز بعد از
همه کنان و سلاطین که طبعه برزند که فلان خان یا فلان سلطان
در ضیافت جهانیا نواب همایان کونایع نموده ایجه داشتند
در انجمن و پیش باز صرف نمودند چون اردو در میان شد چشم آن
عالیجاه بخوان بلند بالای و نجای قوی پشت قوی بن است استخوان
در شنی افشاد آن ناج و سازوغ و جیفه های موضع و مکتل و
مسلم بر ماد بانی سوار بود که ناماد بانی سیم یانه که خود در میدان
زمان روز و شبان دو بد اخین ماد بانی مقبول دوند و خواسته
در مدت مدید ندیده چشم همایان پادشاه روشن شده و شروع
کرد بتعریف کردن آن ماد بانی و سلطان رسید یاده گردیده بجهت
ده قدم در جلورفت و اشاره شد که سلطان سوار شد و پادشاه

خامنه

چشم از ماد بانی بر نمیدارد و سلطان از تکلیف سواری نمود سلطان
تغیر مرکب داده که او را پیش کشیدند این مرز به پیداد
کرد آن کوه که همایان پادشاه را دیگر نواب همایان
و ستاد سلطان پیش کشی کردند آن دل همایان برده و تعریف
سلطان بسیار کرد به پیرام خان که حجاب جماعت این قوم ظاهر است
مجاورت شان بجای لکست غنیمت سلطان نموده داخل سبزوار
شدند و سوار بردهای که قابل آن پادشاه عالیجاه باشند زده بود
شمر بار دفته در زیر سوار برده طعام خوردند و غم خواب نمودند چون
بیدار شدند پیش کشهای سلطان از نظر گذشت از قتر و استیجاب
و استر و سوار برده و فانی و عمد و غلام و کثیر و سوار ایجه لارمه پادشاه
است سلطان از فرار و افغ پیش کش کشیده در انجمن حرف ماد بانی
آوردند که که از این ماد بانیها نبود و در میان ماد بانیها مذکور
شد سلطان بعضی رساند که مرکبی دارم چینی باز است پادشاه
فرمودند نماشا نماشیم رفتند ماد بانی آوردند که که از این
ماد بانیها نبود در میان مجلس چینی ها و شاه گاسه ها چندند و اصول
گرفتند سلطان سوار شد و مرکب بیازی در آمده انجمن
دست و پا بر می داشت و بر زمین می کذاشت که بان شاه
گاسه ها نمی رسید همایان تعجب نموده غنیمت بسیار نمودند چون
چون سلطان بریامدل کدی زد بر اینه زانوی سلطان آمد شکست
بای سلطان و دل سلطان غش کرد خود را از دست بدست داشت
جلسه افشاده شد سازند هادست از ساز کناه کردند و

مجلس

همایان که خادش نگاه داشتند در کار باشند اهل خل
نخب کردند حاجت که ایشان بودند در خدمت نواب همایان
پادشاه بسیار درین باب از دیدن جوانان قولیاش محفوظ بودند
هر وقت که مجلس میشد سلاطین قولیاش که خدمت میامند
نواب فرمود که خادش از دوق است از دیدن این جوانان قولیاش
ان کثرت شوکت و ان فدوان صورت مرا خوش میامند
چون طعام میاورند امرو کرد که بنشینند در مجلس طعام بخورند
جوانان طعام میخوردند نواب همایان میامند و دوق میخور
میگفت حقاً که قاعده خوبی است این قاعده زیرا که ملازم در
سفرهای خود نمیکشند منظور دارند عرض آنچه قولیاش دارد بهترین
افهیم است از قاعده سفر از قاعده ملازمت و رحمت و پوشش و هر
شجاعت و حقوق و این نعمت ما اگر نواب بیام خان را در دهند و
سپه سالار میگردیم و قولیاش را دست میندادیم که این قسم را
بما راه میبایست عرض یازان نخب کردند اما فرمان نواب همایان
سازند ها شروع کردند بسیار فواضل اخبرت فرمود بیام خان
بازوی او را شکافتند یکی بود در میان فاب طلا نصیب بود
فرمود سنت سباق آوردند و از آن سائیدند بر روی استخوان
شکسته طلا به کردند سلطان برخاست و عصاره دست شکسته
خدمت کرد بخت نمودند گفتند این دوالا داشته است
حضرت فرمودند صحبت بداری چون معلوم شد تیز و خطای
اصل بود که در کار پادشاه خا ساخته اند اما تیز و در مثل

زیاک فاروق چون اجرای بسیار دارد و همه کنفتوانند ساخت
تیز و در این در خطا میباشند اما وضع حکمت و هر حکم را
ساختن ان نیست در زمان قدیم حکمی را از خطا برخواسته کرد
میان مردم خطا و حکمای انجا ضایف او بسیار است و آنچه او
ساخته است در خزینه پادشاه است و این تیز و در که نواب
همایان داشت پادشاه خطا از برای شاه رخ پادشاه فرزند صاحب
فران امیر تیمور خان کورگان فرستاده بود و به ایل خود گفته
بود پادشاه که یز و و بامیر زاده دهای مابریان بگولچه از برای
نوفرستاده نیم اکثر تخته است اما این تخته را هیچ کس ندارد و
در هیچ خزینه پادشاه بهم نمیرسد از امیر شاه رخ میراث نواب
همایان از سبزووار نیز کوچ نموده را می شدند چون بخت سلطان
رسیدند حاکم انجا نیز محمد سلطان انچه لازم داشت پیش یازان پادشاه
بیکو اصرار کرده باشد بنقدیم رسانیدند بویان در فراد فیض
انار سلطان باینزید بطایفی رفته نذر و بخشش بسیار کردند
و از انجا نیز در حرکت شده بدامغان رسیدند و در دامغان
رسیدند و در دامغان نیز پیشکش و نای اندازد بیل خان
حاکم انجا را داد نمودند و از انجا به سمنان امده احوال مردم خطا
پرسیدند کرد سمنان شنیده ام مد فون است گفتند بکل
شیخ بزرگوار شیخ شهاب الدین درین بلد طنبه اسوده است
بعد از فراغت زیارت در حرکت شدند قدم بملک ری و تهران
نهادند حیدر سلطان شیبانی حاکم انجا در سمنان استقبال جای آوردند

که میتوان گفت ضیافت و استقبال محمد خان شرف الدین اغلی
 حاکم هرات راده و نه بوده همایان پادشاه سراسوی اسمان کرده
 گفت خلافت و خلافت الی الخ که این فقره را از نظر فیضی خورشید
 مبارک که شاه طهماسب را از لطف چه دستگاه داده که هر
 چند ملازمان و خواجین و سلاطین او را میبیم یک از در یکی
 بمناسبت خداوند بزرگوار آن است که نظر محبت تو باشد
 بان پادشاه و کمال که تو نظر داری عالی با اوست چون تو را
 دیده ملاقات نموده رکاب بوسیده و بوی خوش چون سرو آزاد
 از زمین وینارش میماند که از دیده نشان دیکر روشن شود
 احوال معلوم نمود عرض کردند که یکبار علی قلی بهادر نام
 است و در یک روز با مادر سلطان فرزندان خدای سلطان است
 همایان شاه شنیدند در دل گفت این دو جوان را نیز از شاه
 میگیرم داخل طمران شدند از در و از راه نالچای که منزل تو
 همایان بود ز رفعت و محفل و کفای خطای پای اندازند آینه
 بود طعام کشیدند چه نام برده شود بان قانون که در نامه
 حضرت شاهی ذکر شده بود چون روز سیم شد پیش کش
 سلطانرا کشیدند صد قطار شیر و ماه و ماهی قطار فاطمه
 بنصرت است بد و از پوستین نمود و توب ز رفعت محفل و در آن
 و چینی آلات و مریض آلات و جواهر آلات و سفره و از متاع هند
 و روم و فرات اقتدر اسباب و زرفند هزار تومان و از کین
 چه مقبول و غلام چه کوبی و خواجه سرایان اقتدر پیش کش

نمودند که همایان پادشاه جو مانده بود احوال او را پرسید که چاکر
 او چندان چاکر نیست که بیایز مشهد مقدس با هزارت بوده باشد
 این سلطان آنچه بماداده است ایامت مال خود را پیش کش ماکره
 الح

این اساسه را خود پیرسایند یا بملایم از نذران با و مانده است
 عرض نمودند که از پدر چیزی فیلانی مانده بود با املاک اما این
 خود مری رشید طالب و کار دان است سوداگران دارالطه

پیشکش حضرت نمودند یک سوداگر شریف این قدر مایه داد و پیشکش
 مال او را حساب بست همایان پادشاه را ضیافت نمود و پیشکش
 کشیده راهی نمود و پس از آنکه در جلو حضرت با نشیند ناچار حضرت
 شاه از جای نیز در حرکت آمد بجای پایل جنی قزوین روانه شد
 و آن حضرت چون بجای قزوین آمدند حواجه عبدالحی کلانتر
 قزوین خاهاهای خوب ساخته بود آن خاها را از سرکار پادشاه
 فروش پادشاهانه انداختند و قاضی جهان اعتماد دوله را اموشه
 بود که از قزوین باستقبال شتافته با اهالی قزوین و اهل قزوین
 و کل مردم قزوین از کوچک و بزرگ و از باب و اهالی تمام استقبال
 نمودند و صله و عطا پیروز بردند و از بسند اغزا آوردند چون
 بسبه فرنگی رسیدند قاضی جهان اعتماد دوله عرض شد که ما اهل
 دفرخانه خاصه شریفه سوار شده رسیدند و توبه به پیشکش
 هزار سوار بودند انجان بزینتی سوار شده بودند که باید و میباید
 از همایان پادشاه سوای تعریف دیگر یعنی نبود از پیرام خان برسید
 که با انعامات چرایان بسنه بنامده اند او عرض نمود که کو یا
 از باب سبب نیستند اهل قزوین خواهند بود که اعتماد الدوله
 پیدا شد از انجا که کام راه اموشه بود پیاده شد و تمام از بایان قزوین
 پیاده شدند قاضی جهان اول تسلیم و سجده نمود بعد از آن از جانب
 حضرت پرسیدند که حاج شریف ثواب همایان خیال دارند
 از جانب موشه کامل اموشه معلوم نماید ثواب یک تسلیم بجای
 شاه کردند در جواب فرمودند لا الحمد لله و الله به من توجه نعمتاً

نازی شاه عادل خوشحال هستند امید که شاه بانی ماهیته سرفراز
 و خوش حال بوده باشند ان شاء الله تعالی از آن سه قدم در رکاب
 که رفت ثواب همایان عنان کشیده او را تکلیف سوار
 نمودند و او سوار شده در پهلوی ثواب همایان مرکب میزدند
 و اخلافت از او معلوم میگردید ناداخل قزوین شدند و انقلب
 رفتند بان مکان که نمین شده بود طعام خوردند و از در
 در قزوین بگذارد و از جانب حضرت شاه جمعه قدر کرد و ن و غار نشو
 که چون آن پیشکش و اسباب راه داد نامه نامی فرمودند که
 به اذن استقبال نمایند اما خود بنفس همایان در مکرر مکرر گمان شد
 که چون قزوین اب چندان ندارد و التهمیاری نه که بیعت
 اخبرت گرفته اند قزوین داد نمیدهند ازاده اصفهان داشتند
 که قاضی جهان اعتماد الدوله عرض نمودند که حضرت میخواهند
 خیمه و خیمه بزنند اگر فرود میآوردند مردم نیز بجانب دیگر
 فرود آمدند اصفهان خوب بود چون ازاده خاطر خاطر حضرت برینست
 که خیمه و خیمه بزنند پس چون سلطانیه که در هر یک
 راه چشمه بنشیند بهتر خواهد التهمیاری خیمه قاضی جهان نمودند
 و فرمودند که به هر و لای نامه بنویسند مضمون آنکه در هر
 ولایت که بزرگوار حضرت غلق کاردار از باب و سید و
 سادات و فئات و اهل ط و صلا نزان و وزرا و در پس و غیرهم
 هر که حاجی دارد برخواستند دهنه بدشته بجهت و خیمه و
 فرش و فرش و دینک و پوشش و با از و ده سه ماهه بجز سلطانیه

حاضر شوند وای بیجان از کسی که جارشاهی و حکم شاهی
داشتند و ضلالت نمایند چون ظاهر شود مالت و جائش در معرض
نفت خواهد بود چون نامه هاراد وانه روان کردند نوشته
بودند که در غرض شهر فلان میباشد تمام حاضر شوند و سر کردند
خلایق بخی سلطانیه چون ثقات خلق ایران آمدند شش فرسنگ در
شش فرسنگ اردوی اخضر شد که طاب در طاب خیبر
خیه که بلند شد و چارخیابان فرار دادند از خوف و مغرب
از جنوب و شمال دیگر که بجا فرار دادند در میان حقی
اردو و سزایده های اخضر و الانجاه و از برای کورند و از
دریادگاه حُرَّت شاهی نابا دل اردو که صف شش فرسنگ است
که سه فرسنگ بوده باشد خیه هارزند بطریق دکانها که
از دو طرف رو برو باشد و بجاه اوش عرض خیابان فرار دادند و سق
بنا به باها طلوع و دارائی و منجر و کما و چیست هندی نوشتند
و هر گدائزاده ذرع دهنه فرار دادند و هر چند دکانها باغی
از دهنه از بابان مالک محوسه که دران دکان باط اندازند
و شبها بخواغان نمایند چون خلق بسیار بود دو فرسنگ دی کربانه
باها کشیدند و این دو فرسنگ فرار دادند که از دو طرف
غزلش سواره صف بکشند در پیش هر سواره یک تکیه بنیاده مقیم
در دست گرفته تمام بر و ش مردم کیمک شلوارها پوشیدند
و قباهای کلاه بر پوشیدند اسناده باشند و این پنج فرسنگ
که سایه باها کشیدند بودند مقولهای حدید قرار داده بودند

که شب نماز ایل و چغینه و کاغذ های الوان با نقدهای سیم یا نقره
و هره دکان یکدست سازنده قرار شد که در وقتش بنوازند
ان سبانی را حضرت اعلا در ست کردند از اجابت چون خواب
همایان داخل قروین شدند احوال شاه را در سلطانه معلوم نمودند
پیام حاضر آوردند که نامه محبت اصولی او را که غرضه
مانند نوشته بود خدمت حضرت آورده جواب گرفته برگرد
چون پیام خان داخل ان اردو شد ناختم او کار میگردید
میدید که در کار نک در نظر جاوه گردید چون داخل ان خیابانها
کردند همه جاسیر میگرد و محو مانند بود نارسید بدر بارگاه
او را داخل سرانیده حضرت نمودند چون چشم بر حال با کمال او شد
کامل افتاد و یکبار او را تاب نمائند مدهوش شد چون کلا
برو ما عش بردند دیک کشوده پای اخترف را بوسید بعد از ان
مروشد کامل بر رسیدند که پیام خان زاجه شد زبان ترکیه
همان زبان عرض کرد که فریانت شوم برو شد کامل هیچ دلی
نماند بود چون قلم که به بخور رسید و اصل شد من نیز قلم بود
به بخور رسیدم داخل شدم حیات جاوید بهم رساندم درو شدم
از فیض وجود بخور فیاض مروشد الحال در نه موجب حضرت او را احسن
نمودند احوال سلامتی همایان پادشاه را معلوم نمود پیام خان از غقه
را بوسید بدست مروشد کامل داد اخترف چون مطالعه نمودند
بود که بیت خسرو و عربیت ناختمای علی هم
غلام اخترف کیده است روزگار سغله کندم نمای جو

خویش طوطی طبع و فایز بارون کرده است و دهنش شیرین است
 عمری پشت بر من کرده بود و حالی از کین و عداوت زوی بر من
 کرده است و القاس از شاه اندام که باطلش کند و ایغه
 با سنان علی در دشت از جن کرد است و حضرت اعلیٰ بنیاد
 عفو کردند و فرمودند که دعای ما را برسان بگو ما را در کتاب
 نموده است بدیدارت چنانم از روی من که اسکندر باب
 زنده گانی و فرمودند که این بیت را از زبان ما بخوان و فرمود خلعت
 سبایی که از خود اموی حالی شالی باشد از مرکب بد و یارین
 زرد جام و ساروق ثواب اشرف خوش طبع فرمودند که تاج
 بر سر من گذارنی مگر ما را مرشد کامل که بخشدند مگر نیک
 دین و مدح خود منیم حضرت عزیز پدر پیرام خان کردند
 که محمد خان در قلعه بلخ چهار کد با سپاه او را یک حاصل ثواب
 رفقه ثواب همایان نوشتند حضرت اشرف پیرام خان را بر آه انداختند
 امر فرمودند که قاضی جهان اعتماد الذوله ثواب همایان را بر
 داشته بجانب اردوی معلی روان کرد چون پیرام خان خدمت
 همایان رسید فرمودند که حضرت شاهی بسیار استغیاف
 دیدار عالم شاه دارند و جواب رفقه دادند حضرت نیز باره مهملا
 نوادی حاضر کرده بودند دعای حضرت کردند و از قزوین سوار شده
 بجانب سلطانیه راهی شدند منزل بمنزل میامدند تا رسیدند به
 اهر سلطانیه حکم شد که استقبالی کنند اول بار که
 شیروان و کدخدایان شیروان سوار شده از آورد و بیرون آمدند

و

چون حضرت همایان پادشاه از اهر بیرون آمدند که شال تنک
 شیرین با بختار کن از اربابان و کدخدایان رسیدند و یکطرف
 همایان پادشاه قاضی جهان است که هر اموی و سوادری که میاید ثواب
 اعتماد الذوله حدارت او میکند و او آمدن در کاب ثواب همایان
 را پسندید و در مشاز و طرف صفت بر بستند در دست راست و
 دست چپ ثواب شالی و دم او کردند که در یک کد
 شد دهنه در یک کد شد و برادر با عیان با کلا نتران
 و از اربابان و اهالی آمدند میوزا شرف شک و میوزا جلال الدین
 محمد با شام اکابر پای پوشیدند و هنوز کد اجاعت نه نشسته
 بودند که وزیر که وزیر و کلا نتران دارالمرزا آمدند با عیان
 خود گذشتند از عتب ایشان دیگر باز رسیدند و وزیر و کلا
 ما زنده زان و از عتب اجاعت مردم فخر و میوزا شک و میوزا محمد
 محسن با میوزا کمال کمال کلا نتران و اربابان آمدند پای رسیدند
 دیگر از عتب ایشان وزیران و کلا نتران و اربابان
 عراق ایشان نیز گذشتند از عتب ایشان بزرگان و کلا
 نتران فارس از عتب ایشان وزیران و کلا نتران و اربابان و اهالی
 خراسان آمدند گذشتند از عتب ایشان بزرگان بخوسیان و قالیان
 الوار ایشان نیز گذشتند ثواب همایان بمنزل رسیدند شب بستر
 دست آمد یکدست سوار شده شاهی بر سر پای کردند و ثواب
 همایان فرود آمدند و استراحت کردند چون افتاب عالم تاب
 برآمد ثواب همایان سوار شده پای دولت در کاب سعادت

دراورد راجی شدند که از برابر کرد شد سادات و از باب امضا
 میرزا محمد امین ولد میرزا سادات حسینه بود با جماعت سادات
 و فضل چون سید رسیدن بواب همایان احوال معلوم کرد صدارت
 سادات کردند چون سید بتدریک رسید پیاده کردند بواب
 همایان نیز از برای جانب و اصالت او پیاده شده یکدیگر را
 در یافتند و سوار شدند چون براه افتادند که در یک روز جمع
 کثیر نمودار شد شاه نعمت الله بزرگ بآسادات بزرگ و کومان
 و وزیرگان آن سرخند و حکام ایامینه رسیدند فاقی جهان
 صدارت نمود از برای سادات شاه نعمت الله نیز پیاده کردند
 شاه را در یافت براه افتادند در یک سادات شریفی شاه فی الدین
 محمد شریف بآسادات اخوان با کلا علی آمدند از نظر گذشتند
 تعظیم او نیز نموده بواب همایان پیاده شد بواب عرض نمودند که
 این سلسله نیز شریف الدین میباشند بواب همایان دانستند
 که از کدام سلسله اند چون ایشان از نظر گذشتند امر
 سر کردند اول اهل فام و اهل دفر جمع موضع پوش از نظر گذشتند
 شاه را در برای سید سر کردند از برابر صدای کوس و کونا
 برخاست سه هزار جوان با حقیقهای موضع در میان در و کوه
 همان کرد بیدارند پیش ایشان خیل سلطان دوا آمد و پیش
 ابراهیم خان بدر و نیز چون کوه البرز شان و شکوه بهم رسانیدند
 اند و شاطر پسران زلف و کاکل دار و پیاده های احسان
 در سرجان چون رسیدند فاقی جهان عرض کرد بواب همایان

بدر

ایشان آمدند هر دو یکبار پیاده کردند و در کاب بوس نمودند هر
 دو را همایان پادشاه هنوز کرد ایشان نه نشسته بود که دیگر
 بار صدای کوس و کونا برخاست سلطان خان صاحب قریه
 کرمان پیاد شد با هزار و هفتصد جوان فوجی نام تاجا و چها او
 نیز آمدند در کاب بوس نمود از نظر گذشتند که در یک روز از
 عقب او نیز کان کرمان و از باب و اهلالی کرمان از گذشتن
 فاقی جهان فرمود که بجا اهلالی فارس و سلطین فارس نمایندند
 چون یکدیگر از نظر گذشت از عقب او میباشند
 گذشت حکم شد از باب و اهلالی فارس و سلطین نیز از
 نظر گذشت بواب همایان از اعتماد الذوله احوال فارس را معلوم
 نمود که بسیار الکای داشته کنت بی حضرت الکاء
 بسیار دارد و در یک هزاره صدای کرنای برخاست ابو الحسن
 مشغعی حاکم و رئیس سفید عربان بود او فوکر سلطان
 قباض بود و چون حضرت شاه اسماعیل حجت از امکاه سلطان
 قباض کشت جای او را باین ابو الحسن داد و ایمان آورد و در کت
 مرشد کامل توبه کرد حال بر کرد بیدار است ان اسباب
 پوشش و شلاله مندیبل انداخته اند و شمام مادبان های مشغعی
 وار کرده اند و نیزه های خطی از بنا کوش مادیاها را رس کرده
 اند آمدن با پنج پسر در کاب بوس همایان کردند از نظر گذشتند
 بعد از او سلطان دودق با هفتصد جوان از نظر گذشتند دیگر
 بان صدای انفاده و کرنای برخاست فوین بدو هزار الوار و مردم

دهشت تمام رنجهای لوری پوشیده رخصت کان و فیه
 زمان بادشاه شروع کردند بخنده از اغنیاء الذوله پرسیدند
 که اینجا عت عرب اند پوشش ایشان نه رخت لباس عرب است
 گفت حضرت سلامت اینجا عت الوارند در فارس میباشد
 بزرگ ایشان قاید است که در پیش فناد اما حضرت را چشم برد
 افناد تخمینا چهل سال داشته باشد پیش پیش احوال ان دنیا پرسیدند
 اغنیاء الذوله عرض نمود که حضرت سلامت این زمانی بی
 جان میگویند و دختر بزرگان و قاید این طایفه است
 حال سرداری را بی می کنند اچنان با الوار سومیکند که
 اگر بگوید تمام خود را در میان دریا اندازد این طایفه بالا نوقت
 خود را در دریا می اندازند و هیچ اندیشه میکنند میگویند البته
 خیر ما را بی در این دیده است که ما را حکم کرده باید
 که بد زیا اندازیم خود را بی رسند بزیان لری دعا کرد اچنان
 شیرین سخن گفت که همایان بادشاه بلند خندید در بخت
 باین بلندی خند نموده بود او نیز گذشت که از حضرت ایشان
 علی سلطان گرافی با پنجره خانه و از کوهی از جانب ابروی امد
 بودند چون برادرش را شاه جنگ بارگاه بقل آورد که که عمل
 کوهی باشد چون علی سلطان مرد صوفی بود بر حضرت ظاهر بود او را
 رتبه سفید ابل کوهی نمود چون علی سلطان کوهی گذشت
 از حضرت او صدای نقاره برخواست که شاه علی سلطان حاکم
 خلافت و خلفا دقان و خوشنار امد با هفتاد کس چون نواب همایان

و در این

احوال پرسید فانی جهان صدارت او کردند که این مرد در بغداد مقرر
 ابراهیم خان شاملو بود شرح کرد ان مقدم مات ذوالفقار خان را و چون
 را بقتل آوردن و در شب عروسی این مرد دختر را در آوردن و بقتل
 نواب اشرف آوردن و حضرت دختر را بختیدن باین وایالت داد
 او نیز امد پای بومید از نظر گذشت دیگر باره سلطان شوهر
 امد با هفتاد کس از نظر گذشت از حضرت او فرهاد بیگ غلام همراه
 میزد نواب شاه زاده حاکم قلمرو علی تکر نزدیک امد فانی
 جهان تعریف مردی فرهاد بیگ را برای نواب همایان کرده
 که در سرباموس و حرم افانی خود با سیاه روی چند و زنجار
 نموده افتد رنگارنگ داشت خانه را که از حضرت شاه زاده رسید روینا
 دست از جنگ کشیدند نواب همایان فرمودند که رویش
 سفید شنیده ام شهرت دارد در هند و سنان شنیدم تعریف
 او را از او نیز امد پای پوشیده گذشت از نظر که دیگر
 باره صدای کونای و کوس و نقاره برخواست علم سفید همایان
 پرسید که چه میشود و کدام امر است چون نزدیک رسیدند
 ملک خان محمد ولد ملک شاه رسیده پادشاه و زدی خان الوار عت
 بود رسید بان زینت و نشان و شوکت فانی جهان اغنیاء الذوله
 صدارت نمودند جنگ بد را و با باخان سلیمان نشان شاه استیلا
 نهاد رخا و در پیش او ایوا هر شمشیر بیگانند و نواب خضع دو
 چون نزدیک امد ملک خان محمد که بجه کرد همایان فرمودند
 این ریش کچه تراشیده است سپیل ها و ایواچه را بجا هر یک اند

۱۶۱
با یاسکند کن از نظر گذشت و یغیوب میرزا حاکم دین خن امده با
سجده کن از نظر گذشت و یار علی سلطان مکه و حاکم نوسنگان
امده از نظر گذشت و سلطان علی قنار قوری باشی سابق حاکم
خلخال از نظر گذشت با قشون خود و محمد سلطان خلایق و حاکم
اهل بیات با جوانان مکل و مسلح بایراق با اسباب بیاض سوار از نظر گذشت
و آدم بیگ و همجن سلطان ولدان دیو سلطان حاکم طارم و صاحب
بلاغ چون آن برادر آمدند هر دو توأم بودند یک شکم خلایق
بود فوق نمیتوانست گذاشت در شبیه ایشان نیز آمدند از نظر
گذشتند که دیگر از عقب کرد شد علی میرزا خان ولد میرزا
محمد طالع با هزار و دویست جوان مسلح رسیده از نظر گذشت
قاضی جهان غریب بدو علی میرزا خان را که در زمان شهریار عاقل
شاه اسماعیل پادشاه که میرزا محمد را فرستادن پیش پادشاه
مازندران با علی کبری و دست برید شاه بیگ خان بزدن و بدلان
افار ستم پادشاه جاد و کزان و دیوسازان مازندران انداخته بواب
فرمودند که اظهر و من اتمل است آن جوانان تا قیام قیامت خواهند
کنند او نیز آمده رکاب بوس نموده گذاشت که از عقب
او دیگر یاره کرد شد حیدر سلطان شیبانی حاکم ری و شهریار
رسید با پسران خود علی قلی سلطان و جاد سلطان پسران دینک نموده
بودند از فصل مرکب تاناج و جیفه در میان زد و کوه و زرد و جهر
مستغرق شده بودند او نیز پیاده شد ران و رکاب بوسیده بواب
همایان شرمند افسان آن بود دستی بر روش حیدر سلطان گذاشته

۱۶۰
اول و خدمت اولی الحری ساخته چون ایشان گذاشتند که دیگر
یاره کرد شد مقصود سلطان امیر الخور سابق ولد زین الدین سلطان
رسید حاکم نغان او نیز با هفتصد کن رکاب بوس نموده گذاشت
از عقب او محمدی میرزا جهان شاه میرزای حاکم ساوه او نیز آمده
رکاب بوس نموده گذاشت دیگر یاره علی سلطان جلاق جواهرزاده محمد
خان شمس الدین اخی رسیده با چهل خود از عقب او ابوالفتح سلطان
حاکم کلان امده با جماعت خود از نظر گذشت گذاشت که
دیگر یاره از عقب با دکار سلطان موصیو سولستان از نظر گذشت که
دیگر یاره احمد سلطان اداش او علی حاکم اردشون امده از نظر گذشت
که دیگر یاره میرزایا و الدین خان پادشاه کرد سنان با آن
رساله و کارخانه و جیفه و طومار امده از نظر گذشت دیگر
یاره محمد خان امیرزاده های کردان مکرری آمدند از نظر
گذشت که دیگر یاره حیدر سلطان کرد از وی
طرقه قلعه دیدم او نیز ناسه هزار کن امده از نظر گذشت
که دیگر یاره از عقب او امیر بیگ و شیر بیگ پسران سکا
بیگ اکراد مردم جزیره با کردان ایمل و عشیرات خود از نظر
گذشت که دیگر یاره محمد حسین خان حاکم وان
امده و زینل خان کرد حاکم قلعه زنجیر و دیگر سواران طالب
و هاروان پسرش حاکم قلعه نریمان حسن آباد از نظر گذشت
که دیگر یاره داوود بیگ اردلان کرد او نیز از جانب
شهر دول امده از نظر گذشت و نفس سلطان و شاه باز سلطان

حاکم قلعه در شک و غم شیرین و ماهی دشت ایشان بنوازمه
از نظر گذشتند شب بر سر دست آمده رسیدند بغریه هینه
نورال اجل موده شیلان کشیده شد انتب در آن جای بزم
بودند روز دیگر که چون نیرا عطر و عطیه بخشش خالو سرزد
نواب همایان پای دولت در رکاب سعادت در آورده رسید
یا بوسیده از نظر گذشت که از عقب او دیکر یاره کرد
قزاق سلطان حاکم کجبه با هفتصد کز آمده یا بوس کردند
که دیکر یاره کرد شد از عقب او ابو الفخ سلطان حاکم
امار و روشی آمده با سپاه و خیل خود از نظر گذشت دیکر
یاره کرد شد از جانب دشت صدای نغاره و گونای و گوس
عرب خان و لوزیل خان حاکم جوان آمده یا بوسیده بد زشت
که دیکر یاره اقا محمد دیو پسر زاده اقا رشتم و الی ما زنده و آن
آمد پای بوسیده اند از عقب او ملک بهمن و ملک جهانگیر
دشاهان قلعه نو که در مازنده و آن یا بوسیدند دیکر یاره
کیا فولاد و کیا الوند و کما مهربان جلاوی و الی باب
و سرکشان جنک مازندران اند که هر کس را باخ پادشاه
نداده اند قاجار جهان اعتماد الدوله نقل کرد از برای حضرت نواب
همایان چون ایشان از نظر گذشتند حاکم رشید امیر مظفر
و کار کیا میرزا علی و الی لایجان با جماعت کتک آمدند
از نظر گذشتند که دیکر یاره کرد شد هفتصد جوان
مؤخر شد پیش پیش ایشان جوان بلند قامت دیش نداشتند سپهها

سیاه از بنا گوش بد در فقه است است بلندی سوار شمشیر
بلندی بنه اردور که چشم نواب همایان پادشاه باو افتاد
از اعتماد الدوله پرسید که این جوان طوفه قوی شکوهی
دارد و عرض نمود که جوان بیست و نه سال عمر دارد بدین
سی ساله است این را منقش سلطان میگویند از جماعت منقش
ایلی است در اول جلوس خروج حضرت جنت مکانی با انیل
خود آمد جنت کما کرده است در هر جا هر کس که او را
میبیند تعجب می کند در جنت دیو سلطان و کنای سلطان
کارها کرده اند و زین ها خالی کرد از نخلان و کمان
و ارمو و منکلو بسیار بیجا که هلاک انداخت نفرین شمشیر
کرد باری او نیز آمده رکاب بوسیده راهی شد که دیکر
یاره از عقب او کرد شد امیر مسلمان حاکم کجبه
با جماعت خود آمده رکاب بوسیدند از نظر گذشت که
دیکر یاره از عقب ان کرد شد منوچهر خان با سپه اقلین
آمده قاجار جهان اعتماد الدوله صدایت منوچهر خان نموده که
در دشت خاقان جنت مکان سلیمان نشان مسلمان شده
او نیز تسلیم نموده راهی شد که ال کندل خان جل طووس
خان او نیز در اوقاف جوان بود در تسلیم نمود گذشت که
دیکر یاره از عقب او کتب علی خان حاکم آمده نبل و منو
حضرت شیخ الحقیق شیخ صفی الدین اصفهانی موسوی حسینی
بود او نیز با جوانان قوامان آمده که دیکر یاره حاکم پیک و لد

نیزام خان حاکم استرآباد او نیز امد یا بوسید که دیگر
 باره که که سلطان حاکم شکی امد ملازمین نموده که
 دیکر باره معلوم نیست دلیلی اعلی که رکن الدولت است
 او نیز با جماعت شیخاوندان امد یا بوسید تاج و ساروف داشت
 داشت که در میان قولباش شهرن بسیار داشت که دیگر
 باره کرد شد صافی خلیفه پس صوفیان خلیفه بسیار خوب اسطه
 پوشیده بود سپری در کف خود انداخته بود که تا خود رسید
 سپرباز هر صبح و شام سپرزین خود را از دست انداخته بار دیگر
 جلد و زودی میکرد اینان سپر مضع ندیده که یا که گل
 کواکب در برج قوس و یار در برج دیکر قرار کرده است
 چشم همایان که بان سپرافناد منوجه سپر شد صافی خلیفه
 بان یال و بال تغافل زد قاضی جهان فرمود که پیش بیاسپرکت را
 میخواهم تماشا کنم پیش او زدند دیده روزگار خیره میشد
 و نه قبه مضع شد داشت و در دوقبه واصل سپر از پوست
 کر کردن بود زیرا که آنچه پوست پشت کر کردن
 است با اتقاس اندک اندک میبردند و آن نه که که مضع اول
 که نظر کرد آن چهار که که داد بد همایان پادشاه در
 چهار لعل و زمرد هر کدام اسم یک پادشاه و لا جاهر اول نام در
 جنکین خان بر او بود در لعل دیکر نام قولان را در طرف دیگر
 سلطان ابوسعید در طرف دیکر شاهی یک خان از شاهی یک
 خان بعد الله خان رسیده بود چون ساجد سلطان پسر محمد الله

چنگ صوفیان خلیفه امد در دست او گرفتار شد در سجای
 علی آباد مشهد مقدس این سپردست صوفیان خلیفه افتاده بود
 به پسر خود صافی خلیفه بخشیده بود قاضی جهان سپر را نموده بقبول همای
 بان هر چند که غریب کرد همایان امد یا بوسید بد زرفت در
 که دیکر باره صافی خلیفه صافی میگردید که کشت پیشکش
 است بعد از آن راهی شد چون باره امد که دیکر باره کرد شد
 حسن یک روز با شاهی با جوانان استاجلو کرد شد که دیکر
 باره مراد خان یک سوره سخی با شاهی حضرت امد از نظر گذشت که
 دیکر باره بیه خدا استاجلو امد از نظر گذشت حاکم به پیش
 دیکر باره مهدی قلی خان حاکم کرم رود و میبایه از نظر گذشت
 که دیکر باره کرد شد که در حسن کوثر خلیفه بود او نیز
 امد از نظر گذشت که دیکر باره حسین قلی خان خلیفه
 الحلفای پسر محمد افغانی قنبر علی امد از نظر گذشت حال خلیفه
 الحلفا نشاء دیکر دینت که دیکر باره کرد شد بر
 یک امیر اسوار امد بر کمرهای خاصه شریفه خود سوار و مهتران
 قریب بده هزار اسب طویل و خاصه که در جلو است مهتران
 با جل و پیروان سوار شده اند از عقب برانی یک رسیده سواره گذشتند
 چشم همایان پادشاه که به اسبان برهنه بان قون سوار افتاد
 از قاضی جهان معلوم نمود که این جماعت کیستند که با شاهی
 برهنه سوار شده اند دیکر کرد شد که این میز اسوار با شاهی
 حضرت است و این مقلان همیشه کشیک ملازم در رکاب میسر

انتخاب میباشند چون ایشان گذشتند که دیگر یاره
حسن نیک ناز چهار پارسید بان شکوه و چیره و طومار دیگر
باره کرد شد از غنک کرد محمد امین نیک کتاب دار حضرت
رسید دیگر یاره صدای ذکر بلند شد و از ده هزار صوفی
سواره پیدا شدند و ابوالقاسم سلطان خلفا قیام اطلس سفید
پوشیده و تاج سفید علی بنات در سر گذاشته پوستینی کول
پوست کبود در بر تنال کشی در میان دینه رسیدند و
هزار صوفی قاضی جهان صدایت او نمود چون خلفا پیاده شد او نیز
پیاده شده او را در ایستادگی راهی شدند در دست چپ نواب جهان
مرکت میزدند که دیگر یاره رایات امای پیدا شد محمدی
خان تو خاق استاجلو پیدا شد با جماعت خود او نیز پیا پیوسته که
دیگر یاره کرد شد شغال نیک چوکس با هزار غلام چوکس
موضع پوش دیگر از غنک او ذال نیک سلطان کوچی که
رکاب دار باشی حضرت بود امد از نظر گذشت که دیگر
یاره دایمال نیک برادر شغال نیک او نیز مین باشی بود امد از نظر
گذشت دیگر یاره خسرو نیک ظلام امد یا با مضی غلام
نواب همایان بفرست جو انان کوچی کردند قاضی جهان و دیگر
که از مین تربیت نواب اشرف الحین شده اند و الا در پیشه
کر جستان در جنگ کل خود سرچیده بودند کی این قبایل
میشدند ایشان گذشتند دیگر یاره جو انان سر کردند قاضی
باقل خیابان منزل بود فرود آمدند و روز دیگر که نیز اعظم

نواب همایان پادشاه سوار شده و رسیدند با بندامیایان و سایه بانها
کشید و در زیر سایه بان از دو طرف سواره و پیاده صف بسته بودند
و خیابان از استایان اب یا شیده و چاروب کشیده بودند چون داخل
شد که صدای طبل و کوس و نثاره برخواست از برای رایات رسم
ایران و شیر پشه و ایلان و فرزند خوانده مرشد کامل شاه وردی
سلطان و نادر اعلی نمودار شد اینان ناجی و طوماری و براف اسلحه داشت
سلطان کد حد که بود که اینان اسلحه جلوه دهند مگر
عبدالله خان استاجلو ناجی داشت مکتل خالمر کخی مکرچی
بود که سواره سبغه در اجا فرار کرده بود اسبی داشت در زیران
تا این مادیان ایلان روز کار بانه کوه فاک بدوند کی در امد اینان
ایرانی در طویل پادشاه ذی شوکت ندیده خشتانی داشت که
تیر و تفنگ و روکار و کربو چون بکارت خان کوچی را گرفت
او کنت سلطان این خفتن را که من پوشیده ام خربه بر این کار
کرد نیست میباید که چون توانماری به پوشید با بود امد سلطان
کربا نثار با اعلای بیخ منفالی موضع نموده بود قویزی که
سلطان سلیمان قیصر دوم با القاص میزد داده بود چهارده هزار تومان
الماس بدسته او الماس رنگار کرده بودند چون القاص میزد
بفلقه رفت پیش کشها نمود از حضرت سلطان بخشید در پیشین
کوه به بند کرده بودند و ده پسر مقبول افتاب طلعت طماع و
دلیر که هر کدام قویزی نیک اسلحه سلطان بودند تمام موضع پوش
و بانسان بدو و زین طای طلا و دوازده سواره نیزه در دست قویزی جل

در صومعه

۲۰۰
 اعظم بود که قاب ان نیزه سه هزار تومان بود دیگر نازنین جان
 چون افتاب عالم تاب سیرقه مضع در دوش داشت که سیر
 افتاب را خلقه در گوش کشیده انیس پادشاه مصاحبت قصران سیر
 در روزیافت قصر پیشکش سلطان نموده بود ده شاطر بدران
 زلف دار و کاکل دار تمام قطره های گویاه پوشیده بختی
 دهنه مضع در دست و کلاه های گلابتون دوز و مروارید
 دوز اسب نموده در سر پیشکش سلطان و اقایان قمار تمام مضع توپ
 رسیدند سلطان را که نقاب همایان دید پرسید که نقاب
 اعظم الدوله این جوان چیست چه کن است که حفا
 مثلش ندیدم در این مدت سلطان آمد پیاده شد نقاب همایان
 رفت که پیاده شود نقاب همایان رفت سلطان اولاً قسم داد
 اما دست بزدوش سلطان زده احوال نقاب را پرسید از جانب حضرت
 اشرف او نیز را می شد که دیگر یاره علامت عبدالله خان
 استاجلو که شیروان پیدا شد و ناج و ساروق شاه بخت
 مکان شاه اسماعیل همدان را حضرت اشرف باو بخشیده
 بود در سر و ختن سلطان ابوسعید را که از حسن پادشاه مانده
 بود سلطان یعقوب و از او حضرت شاه اسماعیل همدان و حضرت
 جهان محمد خان بخشیده بود در بر و کمر بخر سلطان قایمیه ملک مصر را
 که انضام الدوله دفا المند پیشکش کرده بود از او حضرت
 شاه جنت بارگاه رسیده بود در کمر و هفت هزار تومان کمر
 و مضع از برای ان بخر ساخته بود عبدالله خان و کمره از مادایان

شعور

۲۰۱
 خصوصی بضم رسیده بود که فلت هزار دین در صد هزار فن
 مثلش ندیده بود سوار نه هزار تومان زمین مضع او بود پنج هزار تومان
 تمام مضع او بود و از لعلی در پیش سینه او قرار داده بود که ان دانه
 را در استنبول سوداگر ان خان به هفت هزار تومان اقباع نمودند
 چون عبدالله تمامان شد سواری افتاد نقاب همایان پادشاه رسید
 از فاضی جهان اعظم الدوله که این قشون چیست ان نیز چون
 شاه وردی سلطان سوار شده است بلکه زیاده از ان عرض نمود
 که حضرت کرامات فرمودند این نیزه جادغوی هم چشقی
 میکند بلکه زیادی هم میخواهد بکند احوال خان را طاعت
 ملاک شیروان غه زیاده حضرت نقاب اشرف اعلام است و امیر زیاده
 طایفه استاجلو است نقاب همایان فرمودند که شینه ام
 عزیز خان را حال بفرمایند که با سلطان چون میدینی کدام یک
 زیاده اند فاضی جهان عرض نمود که دو کمر و نیمه اند که اگر
 کو شواره کنند جوره یکدیگر می شوند هر دو شیر و موداد
 هر دو ببر و دلیر و شجاعند اما در دین و پنداری هم هستند در بعضی پنداری
 و کد خدایی و پرده باری شاه وردی سلطان بدینست در پیش
 بمشایه دوا بر ویند در روی میدان مردی که ثالث ندارند
 نقاب فرمودند که حضرت اشرف در بخت کدام را بیشتر
 میخواهند عرض نمود که هر دو را عزت و شفقت و محبت میکند
 انجان که هر چند امرای ایران میخواهند بدانند که خاطر کدام
 یک را حضرت اشرف زیاده از یکدیگر میخواهند نتوانستند

قشون
 قشون
 قشون

این معنی را یافت همایان و نمودند که حضرت شاه باین ما غفل
کامل اسرار اند اتفاقا در قانون جهان داری این چنین میباشد که
اگر اندک تفاوت در ظاهر پیدا کرد هر دو در زیاده و تفاوت صور
فیزیکی الحواف می نمایند اگر که تفاوت هم باشد از در
باطن است حاصل خان آمده پیاده کردند و اراده داشت بوس نمود
همایان بادر شاه جیش را بوسید خان عرض کردند که حضرت
شاه بسیار بسیار دعا می فرماید که از خوف اشتیاق
چندان غالب است که شرح راست می آید و نمودند که چون
شاه و بوسید بادر شاه بانی را انجیم بیات در خط اطمان خویشین نگاه
دارد ان شاء الله تعالی میرسم خدمت و خان نیز در پیروی قاضی جهان
هم عنانی می رفت از آن خیابان در رسیدند با قول اردو چشم و لب
همایان بان اردو افتاد در آنجا نیز بمنالجات در آمده بار مطالعات از
الحاجات استخاصه نمود گفت خداوند بزرگی و پادشاهی از جانب
تست بدان شهر بار از جنگل کمال انان با هفت نفر صوفی بی خزینه
و بی لشکر خروج کند و مذهب غیر را بر طرف کند حقا
که حقیقت دارد این مذهب که این چنین توفیق یافت دوز
سیدند به بازار درین سلسله دیدند از دوطرف دکانها
پرازنجلس و اسباب و زرین و جواهرات و جین و خطا و خطن
و دروم و زنک بار و بلقار و مصر و شوش و مسکاب و اور و
تل تل در وی یکدیگر زمین و زمان تمام از خطای بود و
هر چند دکانها هم یک و لایت شهر و محبه داده بودند که عرض

شاه و بوسید بادر شاه
بانی را انجیم بیات
در خط اطمان خویشین نگاه
دارد ان شاء الله تعالی

شهر بار از جنگل
کمال انان با هفت
نفر صوفی بی خزینه

ند و الحاحات را مفر و شاه بود که در دکانی یکوئمان تیریزی
در میان غلبه کما گذاشته بودند از دوطرف بازار قدوم
همایان میکردند چون ان سار را دید بخت کرد هر چند که
میامند میدید که بس می کنند از هر در دکانی که در
گذشت ریختند از در اتفاقا بازار سلسله شده بود زیرا
که شام بسیار مقبول و جوانان فوخالسسه بودند که در هر
دکانی چهار بوس موضع بوش و از بوش بوش بودند مندیهای قبی فقی
در سر و کلاه شیرازی آیه زربخت و سقاوت استر نور عرض
کردیم که ابتدا پای انداز از اول خیابان بود که شش
سنگ باشد و دو فرسنگ هم که بیرون اردو سیاه ناهیا
بود که از دوطرف سواره و پیاده صف کشیده بودند و با
ندازا هم که انداخته بودند میگردیدند و هم دارایی
و دو فرسنگ سیم مطلع بود فرسنگ پنجم کتاب و منجر
بود و فرسنگ ششم در بخت بونه دار کارید زخاچه غلات
بود که از خزینه عامه بیرون آورده بودند اما بر سر ابتداء کما
کین اردو رسیدند فوروق شد که مردم از خیابان هادیگر
از عقب دکانها بروند و حرکت قواب همایان بادر شاه بلبل ام
طای میزد که روشن کوکه و عزیز یک و حکم
یک و مقصود اخنه یکی یعنی امیر خورانی با قواب این پنج شش کل
بودند از پنجاه و بیستم خان قزلباش بود دیگر از جماعت قزلباش
ناخی جان اعتماد الذوله و شاه و زدی سلطان سلطان زیاد علی

شاه و بوسید بادر شاه
بانی را انجیم بیات
در خط اطمان خویشین نگاه
دارد ان شاء الله تعالی

و بعد از آنکه خان اسناجلم و کچل شاهوردی سلطان افشار و ابو
الغاسم خلیفه الخاقانی که یکی از کدو داشت از این زاده بیاید
و هر غالی را بیک شلار در جبهه کمر از این افشاران میامد که از

برای یک سوار عالی نشیمن که کمری موضع پوش و بغا هر
مهر یکی سوار است که در بلندی و صوبی بری زادی بود
که دست مردی بلند مکر قیاس زین برسد چشم همتا یاد دشت

روشن شد از دیدن آن هنوار صلووات فرستاد و بی نفر از غلامان خود
موضع پوش رسد دل اسفند بارتن بود که هر کدام قوریج نیک اسلحه شاه
زاده بودند سینه های سیاه از دوطرف بنا کوش کد شنه بر روی
دوش افتاده بکدست رجوت حرکت شاه اسماعیل بهادر خان پدر را
در بر کرده است که از بسیاری لعل و باقوت و الماس چون برنجی شده بود
کسیاره سبزه توان کرده باشند دیگر تعریف کم از اسلحه و نواج و کمر
خبر و شمشیر که زبان فاصر است اما اکثر معومین جوهر شناس استیفا
ان خنیا بکشد شاید هفتاد هزار تومان اضافه شود آنچه با او بوده و با
تکب اما دیگر آنچه در دست غلامان بود ندانند که افتد درم بوده باشد
فاخی همان عرض کرد که شاه زاده خردمند کامل باز را از جمیع خیرات میرزا
برادر باجان برادر حضرت است نواب همتایان فرمودند تا باش خربت
برادر خوبی دارند احوال برادران دیگر را پرسید بعضی رسانید که
ایشان هرگز ندید تا حرکت یکی بر سو قد ها آمده بود باخواهی اغریوار
خان شاملو که نواب عالیجاه نیز خبر دارند و دیگر یکی که الفاصر میرزا بود افشا
را کد شنه رفت خدمت سلطان سلیمان دوم مرینه سیاه روم
را برداشته بجاست ایران آمده چه مقدار خرابی بایران رسیده و چندین
هزار خون ناشی شده تا وجودی که نواب اشرف فاضل برجام او
کشیده خود الشباس نمودند هر دو برادر که ماهی شنه شمشیر طوار
بد خود و کمر ازین حضرت هشتم میرزا شمس دیک یار نفس کش
باخواهی شیطان ده خرد مارا بزنند و در کار خوار در یک یار با آنچه
برانکیزد ماهنود در طریقت برادری و صوفیگری خیانت ضمت هشتم

و فی بابک میشود از خیانت این پادشاه که ما را در قلعه از قلع حکم از آن
 بلارند تا مردم بد ذات دست از ما و ما از نفس بد دست برداریم شاید
 که دیکه یاره که او تو هم خود این که نه سخنان حکمت امیر میگرد
 عرض کردند و با نفاس و الحاح رفتند بجانب قلعه الموت و باب چون
 اشاع نمود فرمود که بسیار خوب کردید اگر در سلسله مانین
 این قاعده بود شیرخان سوری چه کرده بود که مرا از ملک مورد
 خود بیرون کند پادشاه شوهر ملک است هر زنی را شوهر بکشد
 زنی که دوسه شوهر هم رساند خنجر می کشند اما همراهم میزد چون
 رسید از دور سلام داد و بیاید کردید همایان پادشاه نیاید
 شدند و از اجلاس بکشد مصلحه نمود با و و رویش را بوسیدند
 اینست که شاهزاده سوار شود مبارکه که بر نیفتل آورد اما همراهم
 میزد که رفت باز وی او را هیچند رفت که عز او را و او را
 داد سوار شد کحل اسب را در میان اسب خلفا و همایان پادشاه
 نگاه داشت که هر دو بیایند او در دست چپ با همایان سخن
 گفتان برد و حکم شاه نیز چنین شده بود ایوالفاسم خلفا را بد آمده
 بطعن خورده ان ناصونی فکر نکرد که او می شد زاده است
 و برادر مرشد است جای دیکه دارد و اگر می شد بنامش کمال
 او است زدی بر کحل مرکب بد و ان ماد یان که که سایه نایاب
 در شب ناز بر کحل او از راه دور نشیند چون نشیند از این که
 خالک بر کیند افلاک می جند اتفاقا حکم زد و جشن کرد و ان ماجرا
 تاج و ساروفی بیرون از سر شاه زاده و در ان اثنا کرفت ان ناچار با

چفته عا که احسن از جان نواب همایان برآمد شاه زاده بر روی خود
 بنا آورد دیکه یاره حرکت را که اندامان جای هیچ خود را از دست نهند
 براد افنادند در هر دکانی فسی بازی بود و سار و صحت بود نواب
 همایان از قاضی جهان پرسید که هیچ ان ماده فساد را نمی بینم عرض
 نمود که بی شهر از حضرت شاه در دست و پنج سالگی طایف شدند
 اخوان خودی کرده است شایان که اگر کسی سهوا نام خبر برادر
 مجلس اخبرت بیزند البته قطع زبان او خواهد نمود از جمیع سیالات
 طایف شده اند اخبرت نواب همایان فرمودند که بی این طوطی افرا
 اسباب هست که یاره راه رفتن از برای یکدسته جوانان موضع نوح
 رسیدند چند زینت بهرام میزد از تاج و خفته و شفتیر و کمر
 خنجر برکت که هر اسلحه او خنجر است در خنجره پادشاهی بوده بدست
 افتاده و عرض نمودیم که چون حضرت اشرف اعلان در ملک بنویسند
 عین میزدان که خدا نمودند و اما از احکم نمود که بر خندان نیز و جی
 داشت چون القاص میزد از اخبرت در شیروان که کمال کرد
 دختر منش سلطان اشنا جلوا از برای او خواست کوی به برادر خود
 کردند شغریار فرمود نمودند که بر خیر سه روز عروسی توانست
 پادشاه باش و هر یکی که میبکشی فرمانت رواست چون القاص
 حق ناشناس چون مورد بحث سلیمان برآمد مستان شد فرمود که
 میخواهم امر او را عروسی من بر خند تمام بنویسند رضیدند شاه فرمود
 سلطان فرمانی ماند با عید الله اشنا جلور وی کرد بجانب سلطان
 که سلطان توخوا اجرای حکم ما نمیکنی گفت من اجرای حکم میکنم

نیکم در رفتن باری مردان در میدان است که سوار مرکب بدو
 باشی تا بزم باری کنی گفت بسو غریب من بخیر و باری کنی گفت بشو تو که
 باری نمیکند گفت بخیر به سوغی بزم شاه که حکم مرا بشو باری کنی
 میخواست قسم بخورد که بشو غریب شاه باری نمیکند که خست
 اشرف اعلا میخواست دست سلطان را گرفت گفت من
 و سلطان با هم باری نمیکند چون شاه دست برد و دست سلطان را
 در دست اخگر برد که شاه وردی سلطان فرمودند کجا و سوغی
 مال زیاد اعلی شاه باش عبد الله خان نیز گفت دوازده هزار تومان شالوار
 نمود حاصل کرد هزار تومان در منزل طوی در بارگاه حضرت اعلا از
 شالوار بهر رسید به خلیل داری متش سلطان فرزند امیر چون در
 در ملک بنویز اسماعیل میرزا از اخگر گفت خلا نمودند او را نیز
 سه روز در جای خود نشاند او نیز فرمود امیر بر خست چون نوشت به
 شاه وردی سلطان رسید اسماعیل میرزا گفت سلطان چرا از
 نمیکند هیچ نگفت شاه فرمود که بخیر سلطان هم بر خست و دیگر
 شاه نه توانست حرفی گفت دیگر باریه سو و مال و جان و دوازده هزار
 تومان که سلطان برد در اندام اسماعیل میرزا فرمود که دشمن
 سوغی بر مرشد کامل باشم اگر ز شایا بشوایم و هر که
 حرف شایا میزند او نیز خائین و جاف است اتفاقا ازین سخن بسیار
 خوش آمد اخگر را نازید بخود که اسماعیل میرزا فرزند او را بخیر
 همت دارد که چندین هزار تومان را بکشد دست نمود چون قسم همت
 دید از فرزند گرجی گفت فرزند ماما را دل خوش کرد ایند چون بخیر

نوی

کدشتی نمود ما فردا او را خلعت دامادی خواهیم داد کرد بر او انگشت
 باشد اما در خزینه خیا هیچ پادشاه بهم نرسد اخگر تخته های چون
 کد خلا کردید از تمام در آمده آمد بدست بوس والدین و کوا خویش
 بچه کرده پای پدر را بلب لب بوسیده استاد اخگر رفت و نوشت و نوشت
 پاره خشتین فرزند کرد اخگر فرمودند که باریا بدی ایله دیشب از برای
 میرزا جلا کرده ام چند خان طلا پیش آوردند اول تاجی در میان خان
 بود بروش تاج کبان ساخته بود بدست و پنج عدد لعل در آن تاج نصب
 بود که هر عدد او را معومین حرفت بهضد تومان قیمت نموده بودند و
 صد دانه زعفران کوچک داشت که هر دانه را سی تومان استیفا شده بود
 و چهار صد دانه یاغوت سرخ و فیک سپید داشت که بر سر یک دانه
 ده تومان قیمت شده بود و هفتاد الماس بزرگ بود که یکی
 در میان عقیقه بود سه هزار تومان قیمت آن شده بود و آن شانزده عدد
 هر کدام دو بیت و پنجاه تومان شده بود و سیصد دانه الماس دیگر
 داشت که هر یکی به پنج تومان قیمت شده بود و حال به این که
 این تاج را قیمت چند بود و خواجه امیر بیک زر که پادشاه با اسناد
 یعقوب زر که باری خاصه شریفه آن تاج را فرمان شریفی را غازی
 شاه جنت از امکاه سلطان شاه عباس ماضی علیه الرحمه جواهرها را در
 آوردند حال ما چندین هزار لک در یک خواهر در خزینه عامه است
 فخر اخگر اسماعیل الحسینی تبریزی در خدمت ملا محمد بنک در زمان
 پادشاه مرحوم عثمان پناه علیه السلام پادشاه صفی علیه الرحمه اخگر
 میرزا محمد رضا مشرف شریف خانه معلوم نمودم که ابابنوع

شمار سینه باشد چون با اشراف سرکار خاصه شریفه مویطه
 کرد خزینه سرکار خاصه شریفه خزینهها چه مقدار بوده باشد خربت
 میوزا فرمودند که ای سید کرامات کوی از این برسیدن زیرا
 که چند روز قبل از این از شرف خزینه جواهر برسیدم که
 در سرکار خاصه شریفه جواهر بسیار باشد او در جواب فرمودند
 که ای سید من مشرف خزینه جواهر شده ام درین چند سال آنچه
 خربت شاهی ظل الی شاه صغی بهادر خان جواهر لیتا عموده اند انقضد
 هزار تومان تجاوز است و اکثر بعضی از سرکار بهادر خان جواهر
 ندارند اکثر جواهر بشود دخل برد روغ آن نگیند الحی ام و خربت
 این دودمان ولایت نشان دعوی زیادتی میکنند حاصل ناچرا
 برداشت بدست مبارک خود بر سر فرزندان گذاشت و کمر
 خنجر و شمشیر از خزینه فتح دیار بهادر شاه بدست خربت افتاده
 بود که از او شیر و آن بهادر شاه هفت کشور مانده بود اسماعیل میرزا
 درین استقبال ان اسباب ها را پوشیده بود چشم همایان بهادر شاه
 بچون سرخ موی میش چشمی افتاد که فرخزاده ره نبود کرد رستنی
 د و ابوی او نظاره کند او و پوشش شاهی بدست خانرا که از
 سلطان جو جوئی جنکیر خان باور سیده بود در خزینه صاحب قرار
 بود چون شاهی بکمان خروج کرده از خزینه سلطان احمد میرزا در صدد
 او را کشت بدستش افتاد از او بدست خان سلطان سلیمان نشان
 علی بن اشیا شاه اسماعیل بهادر خان افتاد و بهادر شاه نداری و کمر
 خنجر سلطان قایم شاه ملک مصر بود سلطان سلیم رسید از او بسیار

شیر و شیرین

سلیمان فیض او بیستان بهادر شاه داده بود در وقت مصالحه داخل
 اسبابهای یکش بود و در دستانه اش هشت دانه الماس بود و هشت
 خنجر کردی بود و خنجران که بالماس و باقوت و زعفران کار که اکثر عزیز
 یکشم بعضی مردم احوصله طاقت نمیکنند چون باین خنجر بهادر شاه بافتاده
 خربت شاه اسماعیل بهادر خان هند و سیستان و خربت عمود ان خنجران
 بالختهای بسیار از جهت ابراهیم سلطان افغان بهادر شاه دخی بدست
 او افتاد او بر ستم پیشکش بدو نگاه معنی فرستاده بود و بیکه
 از اولاد جنکیر خان که ابوالخیر خان ولد قاسم خان بهادر شاه دشت قبیله
 در کرد داشت بخت خربت شاه اسماعیل بهادر خان آمده در دست
 الخربت کشته شدن او که در خزینه شاه بود خربت اشراف
 برزید از بخت داده بودند از روی دان او بخته بود بان عظمت و
 شان شوکت شکوه آمده نگاه غلام که درین تمام با چینه و طومار
 مثل سالارین میشد کامل مستغرق در لای جواهر کردیده از
 عجب و با نروده دینار سارده رفتار مشیری دیدار که هر یک از
 شعله عارض میشد خورشید انحراف بیاید مایه کرد اندر هر کتا
 قورچی بدست اسلحه شاه زاده بودند که تمام از بغل مرد کب
 کله تاج در میان رز و کوه فوطه و رفودند چون نزدیک
 رسیدند ان بچاه فریاده شدند در جلو افتادند و ان پیران
 ماه رفتار سواره بودند نزدیک رسیده پیاده شد بواب همایان
 دید که قاضی جهان و بهرام میرزا و عبداللہ خان و شاه وردی
 سلطان و یاران که همراه بودند پیاده شدند همایان سه قدم مرکب را

را اند بعد از آن پیاده شد و او الفاسم خلفا با یاران پیاده شد چون
همایان پادشاه پیاده شد او پیاده کردید اما اسماعیل میزدانید
ازاده دست بوش نموده او نکند داشت دست را داد بمصافحه و
او را نیز در بر گرفت و چنین رایوسید همایان را سوار نمود خود
ببر سوار شد اما در خوشی در کار خلفا و گروهان بی عقل را بفرج
بلد دست چرا با پسر و برادر شاه بد خوئی میکنی خواهی شنیدن کردی
شکار و طوری بنام میزدانید بر سرش خواهند آورد باری بر او افتاد
کردن کرداره دشمنه دیگر پیدا شدند فاجی همان حبیب الحکم
در یکطرف آن عالمه مرکب میزدانید باید گفت و صلاوات کرد
میتکند و میگویند پرسید که این جوان کیست و میگوید که این
حضرت اشرف است این را سلطان مراد نام است در قد و قامت
بلند فراسماعیل میزدانید بود در دل خود گفت که اگر برادر
شاه زاده همراه من خواهند کرد این شاه زاده را میگیرم از برادر
اسماعیل میزدانید پلنگ خوش است این باب بدست در دل خود این
تغش است سلطان مراد میزدانید زاده شده دست بوش نمود و ای
شدند پاوه راه آمدند شاه زاده دیگر سلطان محمود میزدانید از عقب
او سلطان علی میزدانید مصطفی میزدانید و سلیمان میزدانید و سه چهار
نای دیگر کوچک بودند اینها بزرگ بودند سوار شده آمدند
هر کدام از غیب یکدیگر با لهه شان میآمدند و دس بوس میزدانید
نواب همایان هر کدام که موی روی نداشتند دوش ایشان را بوسید
آمدند نایب رجافخانه رسیدند سیصد بد و عربی و بیان نازی

نیز و غیر ذلک در رجافخانه بکشته بود و هفتاد کشتل غلام باین در و فیر
طلا و جواهر و در پیش هر کدام یک کس طلا کمر از علف و کاه بود و بچه
روند تمام مخفای طلا و پابند این چشم همایان پادشاه روشن شد
رسید به طاب قرق جمیع پیاده شدند الا همایان و نواب است پیاده
تواند کنند سواره بیایند همایان فرمودند که اینجا کعبه خاکی
و قبله مراد است میباید ما را اسیر نمایند دست برده پیاده نظریش
افتاد که هر کس در دهند و سنان بان بزرگی ندیده بود صد سابه
بزرگ را یکدیگر یکدیگر و خخته بودند شام در بغل غل از خزینه
فیض و م سلطان سلیمان پیشکش فرستاده بود دورا و براز خاکی
قرلباش نشنند و در آن سر و طاقی زده اند شامیانه حرکاتی
چهار طرف را برداشته اند مسند ها انداخته اند در بالای مسند
طالب علان و طلاء امامینه و فتهای کرام اشی عشریه چون زهر
و مشغری و فرسرایای سفید پوشیده اند حضرت شیخ علی طالب
جبل الحامی در یک دست حضرت میزدانید حسین منهد شیعه
و شیخ حسین و شیخ عبدالعزیز از فضلا و ابرار شاه نعمت الله و فرزندان
میزدانید و پسرش میزدانید امین سادات حسین اصفهان و سادات
شرقی و سادات الهوی فارس نواب اشرف بنم غنی را کشته
اند در بالای تخت حسن پادشاه نشسته چشم نواب همایان را افتاد
جمال با کمال آن بزرگوار حضرت الا و افزون علی ولی الله شاه
طهماسب بهادر خان افزاده قرلباش طالب علی دید قباة اخلاص
سفید ناج سفلات فرموی بیواهن کتان سفید و پنجه و لند و سفید

که پند چار از دخی رو پاک شیرش کوی فوجی منقاری نایبی بیه
دار افتاد کم شده اول دزد لش از آن در جودش کشت ^{بخت} نایب
که این همان شاه است یاد کم کور و عقل گمراشته ^{شد}

چون بنظر ضیوف و مریدی از روی حاجت برایشان نواب مرشد
کامل نظر کرده چندین هزار غنچه از کار دلش برداشته چون باینه
جبین و نسیمی مرشد نظر کرد جمال شاهند دولت را که کم

کرده بود در رفتن و سنان معاینه در اغوش خویش عیان دید در نظر
اول که مرشد را نظر حق بلی بر او افتاد هفتاد و هشتاد و نود و یکم در باب یادگار
و فرمان رفایی و سالاری بر فردا و من وجود خود را از نظر اکثر
انیم شد کامل زد کرد اینده چون فطر که به جبر برسد خود را هیچ ندید
انچه اند وی درگاه آن پادشاه کشور صورت و معنی دیده آن بود
که آن حرفوت و مروت و سخاوت و نجاست اغوش شغفت کشوده
او را در بزرگرفته حزب گردانید در مسند از شاد افتد بر سر کرد که
هر مطلبی که بود او را معروض نمود و هر حاجتی که بود او را باین دل
اظهار کرد انحضرت بطریق ابائی و اخلاص عظام خویش حلان نمود در آن
واحد آن بود که او را از حزب خویش گردانیده بعد از آن فرمان
محض کرد و بعد از آن بر در بروج شرف شد و دست او را گرفته
چون بود ظلمت در پهلوی یکدیگر قرار گرفته اول از پنج
راه انحضرت پرسیدند نواب علیا لجه نمودند که الحمد لله و المنه
ازین نوحاست بی اندازه شهریار هر کوفی و دزد و غنی که از
دیار هندی و سنان با خود همراه داشتیم بنده کان درگاه معلی
شریفت شغفت و مروت و اخلاص و خدمت انجنان معالجه نمود
که این از امانان نمائند و نیست دیکوار از سلامتی پرسیدند عرض
کردند که صد هزار شکر آن که بخت و سلامت ذات افلاک
را دیدم دیکوار امانت کم خدمتی هلی امر معلوم نمودند عرض کردند
که نه الحمد لله کنی را سزدار و پادشاه و پیتوای چون توانمدا
بود بندگان او و تربیت یافته کان او ادا اب مهمانناری را خوب

میدانند از هر گونه پریشانی که رسم و فاعده مردانست از آنجا که
 هزیت از آنجا که فاعده بود معلوم نمودند در هیچ باب نبود که او را از
 نقادنی بوده باشد از هر باب خاطرش جمع و شرمیده احسان و شد
 ظایفه و قلیاش اچنان شده بود که اگر هر نوی او زیانی که
 او را بیاورد با آنکه هنوز از عهده شکر گاری ایشان هرگز
 بیرون نیاید و لهذا اچنین بود بر خال ظاهر و هویداست آن معنی
 که در این پیش باز و آمدن از هشت و مراحت نمودند قلیاش
 پادشاه قلیاش چه مردها که کردند درد فرور و نواچه
 دور کار بست کردند است قائم قیامت خواهند دانست
 که از این دو دمان خلافت نشان ولایت صاحب قرآن چه مرد
 معینا کردند آن مقدسات بابر بخد پادشاه که دوسه مینه تمامت
 ترکستان را حضرت ملین اشیا شاه اسماعیل پادشاه خان سیاه
 از تصرف پادشاهان ازین گرفتند و از دست دادند دیگر پاد
 پناه با نشان دولت اشیا حضرت فی آورده تا آنکه ستاره او نزل
 بود و ترکستان قوت نداشت که کتب تران ترکستان
 منیع است چون این معنی از آنجا که ستاره شناسان با او اعلام نمودند
 در یک باره دوازده هزار کس از اریان شورش کرد با او هم
 نمود بود در اندک وقتی میل سلطان ابراهیم پادشاه که فرمان
 فرمائی دوازده هزار جزایر و بنادر هندی وستان بود از پیش برداشند
 که ناحین تصرف اولاد اوست بعد از کرایه بسیار سعه کشیدند
 و طعام آنچه رسم بود کشیدند چون طعام خوردند شد همانا

دفت بر سر آورده های جدید که از سرکار حضرت از برای او آورده بودند
سخی و سه کارخانه ایچه قابل پادشاه دوازده هزار خبر بفرستد و سنان
باشد تغزل بکن به بین که چندین خوانه صرف شده است در این آمدن
از باب همایان پادشاه حاصل رفتند در روی تخت موضع نیکه رفتند
اما میوزا قاسم کو تا باری در کتاب مشنوی کرد و احوال شاه
انتظام داده است در باب ملاقات آن دو پادشاه عالجاه فرموده است
دو صاحب قرآن در یکی نرم کار و قرآن کرده با همه خویش
و ماه و د و نور و غیر چشم افتاد و د و عید مبارک ماه سالار د و
چشم جانی هم عنان و هم چون د و از و تواضع کنان و د و سعد ناک
یکی بوج جای و د و والا که برای یکی درج جای اما میوزا نواب همایان
نشست در مسند اشاره کرد به پد ام خان که پیش کشی و بکش
سپیدی طلایی آوردند و د و نیست و چاه عدل ابدار که نوزن
هفت مثقال بود و یک قطعه الماس که خراج مکن بود در آنجس بر سر
از خان از نظم رسانیدند چون بنخواستند نواب همایان را بفرستند
بخیهای جدید که حرکت شاهي ظل الحق عین غوده بود رفتند اساتین
روزدینگر شد پنج امرای عظیم الشان و کس السلطنت را با السنا
عین میرزا فرزند خود حضرت فرستادند به نزد همایان از برای
پرستش و مبارک بادی منزل و مقام عبد الله خان استاجا و و تاه
وردی سلطان و ابوالقاسم خلفا و سوند و ک نیک و د و جی یاشی
پوشش نمودند و د و رستم حضرت خود بنفس بغلیش بدیدن نواب ها
ایان رفتند و د و حضرت نواب استاجا بدیدن نواب همایان

بادشاه اما ان عاجل به خبر داد کرد بدید اندر دود و لک خانه حضرت
 نابد خانه سوز پای انداز ز رفت انداختند و چند راس استب و خب
 نادر و ازده نعلبکی جاو پای انداز از حضرت کشیدند و نواب عاجل
 باستقبال آمده ناطاب فور و چون چشم نواب همایان به نشا
 اکاه افتاد این بیت خواسته خفاشند ازی را خود که روان
 منظر چشم من اشیا نه توست کرم مفاو دای که خانه خانه تو
 دست نواب عاجل به از گرفته نواب اشرف اعلی در یک برج
 ان قران کرده و اجلاس در عمارت چهل ستون باغ نقش جهان نادر
 العصری اما محمد بنک نقاش باقی ظلم خاصه شریفه کشید انداختند
 بر دود کشیدند که اگر میرزا بیک زنده بودی از شک
 انداز در کاش رنک بر نکت شدی و اگر معی موشکافهای نقش
 دیدی مانند موی باریک کردیدی حاصل حضرت داشتند و
 از حضرت برخاسته آمد بد و لک خانه مبارک که روز دیگر
 راه فور و شد حیدر باو بیکم بر دند جرم علیه عالیه او را
 نیز اعتبار از بسیار نمود و بیشکش و پای انداز از ده در خور
 بیکم عظمی بود جای آوردند چون ده روز گذشت نواب
 همایان را طلبیدند آمده در بارگاه قرار گرفت از حضرت پرسیدند
 از و کمال بفرما مژده مات این سفر خیراتو که بدیدار مشرق شدیم
 سبب چه شد این شیرخان صوری کیست گفت ای شهریار بگویم
 سبب چه بود سبب از خود شد از بی رحمی برادران همایان که اگر
 فخر ایشان را اول کرده بودم کی میتوانست که مرا دهند و ستان

مانی

سینه

بد و کند شکوه برادران خود را که بدان حضرت همایان از انجای
 بود بیک روایات القاص و سلام میرزا هنوز بفاصله نرفته بودند بهر
 تقدیر چه دیدند از او و همایان میرزا که چون انحضرت رسید از حضرت و لک
 و در وی مبارک کش چون برف سفید شد بعد از آن چون از تن سوزان
 کردند ننگای از روی عجب بجانب برادران نمود و چه میسر
 میرزا بود فالت را حق کرده بود اما همایان پادشاه نیز داشت گفت
 گفت در برابر برادران بی با نیست این سخن گفت او نیز که بدیده
 است همایان برخاست رفت بر سر پزده های خود و شاه رفت و
 جرم سزای خود اما همایان میرزا بیرون آمد رنک و روی رفته که
 که چشم به میرزا میافتاد می پرسید که میرزا شما را چه میشود و
 به بعضی میگوید و آن بعضی پنهان میکند اما همایان میرزا رفت و گفت
 شیخ علی عرب میرزا چنان دید احوال تغییر مزاج پرسید چه میشود
 نماز او همایان میرزا فرمودند که خانه همایان پادشاه خواب شود که
 ما را از بکشتن داد و زخمی شاه شرح کرد میرزا آنچه گفته
 بود در میان او و حضرت اشرف شیخ علی بشهد الزمائی داشت
 که میرزا طرفه حالی دارد گفت دغدغه خاطر راه مده من میدانم
 حضرت اشرف با برادران مهر داشت اگر چه ناکافه اما آگاه
 نسبت به برادران من حال بروم خدمت شاه به بپنم که در
 فتنه دل از حضرت چینیست برخاست آمد بد و رسوا بوده خلوت از حضرت
 چون خبر را بشنید از رسید که شیخ علی آمده از حضرت باین خاطر علما و ائمه
 را بشمار و نگاه میداشت بی الفور بیرون آمد و باین پرسش شیخ

کویا نمود بسیار کوی نمود و نمودند که شیخا هیچ خدمتی در بجای
بود شیخ نمودند که شوق دیدار شاه غالب بود آمده ام به پند نخست
در مجلس شاه سخن از هر جای میگفت اول از حق کلام ملک علامه
سخن گفت بعد از آن از حدیث نبوی رسالت پناه و کلام مجربان
بیان شاه اولیا و میراثقی و شیخ خلاصای رسانید که با وجودی
که شیخ خلاصت امیرالمومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب
علیه السلام از اطوار به عبد الرحمن ابن مرجم مرادی علیه القمه
و العذاب اسکاه بود و میدادست که از آن دست بریده ایست
عل شیخ از قوت بغل میزد و او را خبر دادند که از قوی کار
میشود و باین ششین مراد خود میرسی او در دست و پای اخضر
افزاد گفت یا مولای هر که بر طر و شن است کار من دست بریده
اچنین ام خطیری خواهد شد بفرمایند نداشتان مرا فتح سازند
اخرت و نمودند که عقوبت پیش از کناه جاری نیست چون میشد
کامل اخضر لاجی جنت از آن برور کار شنیدند سبب معلوم
کردند حضرت شیخ نمودند که از طرف برادران خاطر جمع شد
شفعت کرده بگویند نامن علاج ان یکم حضرت و نمودند
که شما خود میفرمایند که عقوبت پیش از کناه جاری نیست
چه میتوان کرد در باره ایشان شیخ دعای اخضر گفتند که شد
خفا که از عمر و دولت و جوامعی عظم خواهی دید چون دل رخی
داری بسر عمر بن نوفلم که بهرام میوزاد در میان نمائند که
است برادران تمام میفرستند امیر بهرام میوزاد پیش از راه اخضر

و نمودند که خدای جهان از بهرام میوزاد رنجی باشد که خاطر من از جانب
او بسیار رنج است مثل شاه بابا اتم انا الله فرقه از بهرام میوزاد نیز خد
خندان نیست اما القاص میوزاد جاه طلب است او را هم اگر کوی
حد سال اخوان کند که او هیچ دعوی ندارد با وجود این خاطر برادران
از جانب من رنج باشد که تا از ایشان عذر می نشود از من نسبت بایشان
امید است شیخ نیز که کار از شهر را برادران عا کرده خاطر برادران
را مطلعین کرد ایند اما کینه نواب علی الحجه در دل بهرام میوزاد و یاران
عکس شد و امرای قولیاش نیز از برای خاطر بهرام میوزاد دشمن شده
ند که ای مرد بغل نمیشود که اچنین حرف را قودر لباس به شاه آگاه دل
برسانی باین قسم میگوئی بهرام میوزاد بابا از آن صلاح دید گفت مرا خود میل
باد شاهی نیست بر شاه آگاه است اما از برای سام میوزاد و القاص میوزاد
حسب است که هند و سنان از اخضر ششیر یکتیر میزاید ریگی
ندیم و هانا که ما داریم تا قیام قیامت مذهب خضر امیرالمومنین
علی بن ابی طالب را می خواهند شد امیر انعام هم داستان کردیدند
با اخضر اشرف عرض کردند و حضرت و نمودند که چون میشود مرد
سما را گفته آمده باشند و این راه دور و دراز آمده است از دو
امیدی حال ما طمع در ملک او نمائیم این قوت نیست بهرام میوزاد
عرض نمود گفت قویات شوم الکاه او که است در جنت کال
شیران نراست مگر من نه شنیده ام احوالا ششیر شاه را که چه
گونه مرد مروریست سبند هر ارکس دارد دیک این که شاه
بابای ما از برای مذهب ششیر زد که مذهب اثنا عشر و اچ کرد

امروز در هند وستان که از زمان آدم تا حال زنا بر نماند سواي خدا
 نافرست ديگر با يك اسلام گني نشينده باشد اگر شاه طهماسب قاضي
 سفر كند كه در واج مذهب دوازده امام عليه السلام دهد تصویب
 دارد چون او كفت اميرالامام عرض كردند كه نطفه فل زدن اين تصور دارد كه
 فرزند حضرت خواهد تضرع و كوفت كه ما الحسين و فاطمه را از برای فو
 سخينم چرا كوتاهي كودني فرزاد جواب حضرت سيد كايتاب صلي الله
 عليه وآله وسلم و حضرت اميرالمؤمنين چند علي بن ابوطالب عليه
 الصلوة و آله خواهد داد انچه را رشيعة را از او تضرع خدمت حضرت
 عليه السلام پشت بلززد و فرمود بروند علماء اماميه را طلب كند
 و حضرت شيخ علي را و حضرت ميرسيد حسين را و صوفيانا و خطباء را و
 ساجد طلب مودند جان بهرام ميرزا است كه در جانش نيست بهرام
 ميرزا بهر کدام كه ميرسد ميكويد يا از آن هر کدام كه درين مجلس
 مدد ميكنند شريف ايد درين غذا و قواب اين روزگار شما را
 خواهند كردن و افعين است مطلب ميرزا هم قواب است امير
 پادشاه از نام و نيك و همه دارد باري ليلار شد چون سخن سر شد
 موبه اول حضرت شيخ فرمودند كه چون دست داري و قدرت و اها
 اسكني تضرع خواهي داشت امير حضرت كه با آن قايده خوانند
 شروع كردند با قايده خواني غازيان الله الله الله كشيده اند همان در مجلس
 اول كه چندين الزماني فرمودند حكومت شد بعد از شريف و طعام مجلس
 پراكنده شد هر روز كه شاه پيرون ميانم درين چند روز كس
 ميرفت از عقب همایان او را طلب ميكرد شاه با قواب عالجه ديك

بچيزي ميخريدند امروزي طلب او زوت همایان تضرع كرد كشتند امرو
 كل طالب علمان را با صوفيان شاه طلبيده بود اجل را داشتند او كفت
 البته از برای مهم سازني من طلب موده حاجتي زده است روز ديگر
 كس نيامد از قضا شاه فرموده است يك صندلي گذاشته اند هي
 شاه و از كوفته است و اخيان حضرت در برابر ايستاده اند درين وقت
 همایان آمد در ميان پاكي چون پيرون آمد سلام داد و ايستاد زمين
 را هم اب تر با شيد بودند ميتوانست در دوي كل نشستن در برابر
 ايستاد كه صندلي بيارند بنشيند و در پشت و شاه را مكر اينكه
 يعني من تراي باشم دعواني در دست دارد متوجه خواندن محينه است
 درين وقت في الحال بهرام خان بند فرماياريه آورد در كطرف كچان
 بود گذاشته كفت كه حضرت سلامت فرمايند چون شاه و كل الخا را
 ديدند همه را خوش آمد از آن اذ كه نوكر ميمايد الحسين ادا داشته
 باشد چون همایان نشست شاه ميخواهد دل خود را خالي كند كفت
 هرگاه كه شما الحسين نوكر صاحب استعلا داشتيد هند وستان را
 چرا گذاشي امدي او كفت بكي بودا كرد و ناپود هند وستان از دست
 نميكند اينم اما همایان بهر طرف كه نگاه ميكنند سرها را بر زمين اندازند
 بجايت قاضي جهان اعتماد الدوله نظر كرد كه سبب دل كيري حضرت
 را معلوم كند او نيز هيچ نگاه نميكند چون لحه شد شاه برخواست قواب
 همایان نيز برخواست اما چه همایان بن جهان برخواست چون بسايره
 هاي خود رفت چنان ديوار دل كيرد يزدند سبب پرسيدند هيچ
 نكفت رفت جلوت پيرون خان طلبيد خان آمد كفت صاحب سلامت

امریست گفت امروز شاه باجی دیدی چه کردی که عقل تو آب نیز
 خان بود عرض کرد که این مرشد کامل است میخواهد شما را تربیت کند
 زیرا که آنچه بپوشید میباید در آنست همایان پادشاه را که باید
 قرار میگیرد باجی سخنان خاطر نشان میکند که در هند وستان آنچه
 میشود و در هر جای در هر جای پادشاه را استگاه میکنند همایان پادشاه
 جاسوسان دارد و موی جاسوسان هر امری میشود که در همه بلاد
 هند وستان نمائنده باشد و خواسته های سیاه حرم که در اندرون
 اندامه میشود جاسوسان تو آب همایان میگویند او میسراند چون همایان
 نقشش میزد شرح را از غیر یافت بعضی همایان رسانیدند چو بمان
 شنیدند اما نهادش برآمد با خود گفت فکرشان بد نیست دیوانه شده
 باشد که اگر من بدیدم خود نیز مژگانم است رفت حرم خدمت چندی
 باو نیکو افتاد و از اکبر پادشاه گفت شنیده اند که تو را شایسته جانی زده
 اند این چنین قرار داده اند شرح را عرض کرد حرم خود کرد و در حضور
 بودی ایضا که شاه طمس است مرا که در میشنیدی دل با تو میماند
 اگر چه آنچه گفت حق گفت و است که پادشاهان تلخان دارند
 در سر معشوقه خود که در ولت است و پادشاهی است جنت باید بکند
 تا رعب را بکشد پادشاه سیرت خود گفته شوند بیک جنگ که خود
 خود را در پیش دشمن اندازی و خود جان از میان دوری بماند ما را گفت
 اما جاسوسان من خبر می آورده اند که میخواهند مرا بگیرند یا بکشند یا در
 بند دارند کسی نمیشد هند وستان را از افغان برای خود مغر سازند
 چندی باو نیکو گفت معلوم نیست که این دو مقام ولایت نشان این کار

نمید

بکشد گفت نه میکشد من بخدا و ز قبل از این نمائنده در مکر بود از آن
 شاه میگویم بهرام میرزا خود در مجلس نشسته بود از من احوال آمدن پرسید
 من شکره اردشیر پادشاه کردم که حق شاه بسیار راه که در من هست
 نشانیان شدم اما چه فایده حق را گفته بودم حال شاه زاده در طلاق
 میخواهند که هند وستان را تحت خود میگیرند و مرا بگیرند باجی فرستادند
 شیر شاه و دست حضرت قواب اشرف افغان از مرغ همایان اعلی
 شاه طمس است غازی بهادر خان و اما از این جانب خبر آمد از فراه
 که شیر شاه باجی بزرگاه عرش استبداد فرستاده است ایضا می شد کامل
 امروند که باجی بیاید در قزوین باشند اما حضرت شهریار عالم که خبری
 مغر شود و باجی آمده داخل قزوین شد و حضرت فرمودند که باجی صوبه
 بیاید و سیاهه پیشکش را با نامه شیر شاه برداشته بیاید و رفت باجی را
 آوردند بدعا جوکی اتفاقا میاظم جوانی است از اقوام شیر شاه بشمار
 بسیار جوان قابل و فهمیده کار دان است هم با بیغ زبان حرف میزند
 و هر در و ز صاف با زبان بیغ زدم از او میبکشد چون داخل مجلس
 نشست این شهریار روی زمین شد پادشاه و زده هر کل بچه کردند شد
 هفت جانند و کمرش نموده و نامه شیر شاه افتاد از بالای سر
 برد وی چیره زرکاری بند نموده بعد از آن برداشت منوجه تخت شد
 چون به پای تخت رسید بهر دو دست گرفته در برابر ایستاد حضرت
 فرمودند جوانی از در سوخ آوردند تا نامه که در دست میاظم است
 نشاند که بعد از آن فرمودند که پیش پادشاه بیا و بگو که با تو ای او را گفته
 پیش آورد حضرت دست میاظم کرد و از آن کوه برداشت نامه را داد

بدست مفتی که با و از بلند بخواند چون مزار عنوان نامه برداشته و مضمون
نامه این بود که عرضیه اینست از این دوام دولت قاهر و قیاب افندش نواب
افندش نواب مستطاب معالی القاب کامیاب سپهر رکاب خورشید بهشت

فلاک جناب در درای سلطنت و جلال سز و سرفرازی و بیار سعادت
و افتخار شجره طوبه کلش شوکت و عظمت شجره خلافت و صفات قیام
طالع نواب فلاک کامیابی بلند قدر و سلطنت خلافت و جهالتی قدر و جلال

عالمات این مهتر و مهتر و خواهرین صاحب تمکین شهر را در عالمی نوب
خفت سز و در بی پادشاه و الاحصای سلک عدل کسری خاقان سکندر
نشان نجم در شکار مالی نشان پادشاه صاحب هدایت و یقین جهان یاران
صاحب خفت و یکن صاحب خزان مال و اقبال و خفت نور چشم سلاطین و وزیر
کار و خفت و نایب سز و خافین نامدار نور چشم سلاطین ذوی الاقدار و کل
کافین سیادت و قیاب در درج فنون و هدایت بجان بوستان
مهر خلیل کل صد بزرگ جن سیادت اسماعیل فرزند رشید حضرت نواب
مکان شاه اسماعیل بهادر خان ترکیزید رب الجلیل و اب ربک کوهر بحر
مخطوفی بر نور خورشید سپهر خوضی فرزند خاتم حضرت شیخ الحقیق
شیخ صفی الدین اسحاق الموسوی الحسینی پادشاه و الامام یارب و جلال و
استخفاف المومنین من عند الله خاقان بن الخاقان و سلطان ابن السلطان
شاه طغیاسب غازی بهادر خان خلد الله ملکه و سلطانه اماض علی
العالمین برة و عدل و هود و احسانه امید که ذات افندش نواب
احل از الخلق اجمع خاها و بدایات در حفظ و امان خویش نگاه بداد
بجز محمد و اله ایجاد بر تو بارگاه افندش اظهر من الشمس است که نواب جنت
از امگاه شاه اسماعیل بهادر خان خنقران دشتگاه او جان خاموش
صاحبقرانی را از شعله شمشیر خورشید اشرار و الفجار اتار دیکر یار
روشن و مضیئ ساحت و نواب خزان پناه بابر محمد پادشاه داد و فرار خفت
پادشاهی هند وستان جلوس و مودند اکبر چه ان پادشاه از عهد
شکر حضرت چنانچه بایند بر و نایب امیران سز و هندوستان
به همایان پادشاه رسید در برابر ایشان شفقت عظیم در فرقه حضرت

کمال آن میرزای برادر خود را فرمود سپری سیلی در پیش روی
 ایشان کشید و بیخ عذر در دست گرفته پای بی ادبی دراز کرد
 قدم در میدان جرات نهاده با ملایمان حرکت اخراجت کرد هیچ
 شرم از علم شاه نداشتند جلیل القدر سام میرزا نکرده از نادانی روزه
 خود را معاف نداشت و اگر در آن سلسله اندام مرفی و حقیقی
 بودی میبایست که از آن تا ابد باج گذارد و در میان ولایت نشان
 بوده باشند هر سال باج و خراج برسم نذرینه و پیشکش نمایند
 چون از حقیقت بهره ندارند روزگار ایشانرا کوشمال میدهد
 تا قدر طایف بدانند و دولت خواهان ایشان دانستند که موف
 با این سلسله نیست او را گذاشتند پناه بزرگه ایجاب آوردند
 این جنت نیز فرمود ایشانرا میمون داشته ابواب شفقت و رحمت
 بر روی ایشان مفتوح نمود مقدم هر یک را کرای داشتیم و شفقت
 شاهانه در باره هر یک بعد مرثیه در تیغ فرمود چون او خود را بی
 اعوان و بی امداد دیده قرار نمود روی نیازمند رکاه عرش ایشان
 آوردند و آن طایفه قابلیت میدان و جهاندارانی ندارد اکنون
 داعی دولتخواه را که یکی از هواداران سلسله صفویه هستیم رحمت
 قائم مقامی و نایب منای داشت اقدس بعین شود هر ساله مداخله
 ستانرا برسم نظر و پیشکش بزرگه جهان پناه علیه عالیه معالیه
 روانه نمایم و اگر همایان در باطنش نمایند و با کبر از برای
 لغین خواهند نمود که از این نفعه حضرت مدار گذار و شود انجان
 شد که از این داعی ظهور برسد که تمام یاد شاهان انا رخد مات اینجا

ایمیر

را خواهند گفت و کینه خنده نمود که از این نفعه حضرت کم در این وقت
 دست رس بود بمخون رفعت پناه میا نظام صوری بخد مت شریف
 میبایست امیند که بنظر قبول افتد چون نامه را مطالعه نمود و آخرت در
 فکر شد اما پیشکش را کشیدند هفتاد هزار تومان جواهر فرستاده بود
 از باقیوت و الماس و زعفران و زردچون صبیبه میبایست از الخناس
 لغنه نیاورده بودند چون پیشکش کشیده شد حرکت شهریار
 فرمود خلعت فاخره میا نظام دادند و فرمودند که ایلی برود خیابان
 میباید و میباید ملایمان همایان بادشاه و ایلی با مردم ایلی کشند
 شود چون ایلی فرستادند و آخرت را امر از این داشتند که
 همایان را بیکر هر چند که برین میگذرد آخرت منفک
 بودند و از بدنامی اندیشه میگذرد که در صفحه روزگار خد
 ماند اما ایضا که غضب دین مبین سیند المرسلین بوده و مذهب حق
 حضرت امام جعفر صادق علیه السلام از تشیع می توانستند کشند
 و دولتمداران انداجازت نخواهند از آخرت که همایان را بیکرند
 ببیند اما دیگر باره آخرت در موج بحر فکرها غوطه میخوردند و نهایت
 این کار را اندیشه میگذردند الا که بیکرند او را تا مذهب شیعه
 اباد شود فرمودند که بروند از این شاه و زیدی سلطان زیاد اعلی
 سلطانرا طلب نمایند چون که حضرت رفت طلب سلطان و آخرت
 اراده حرم نمودند و گذار آخرت اعلی در حرم حرم به پیش بر جان مخالف
 صبیبه خود افتاد نواب علیه علیه پدر و الا که خود را بدیدند
 و بعد اشرف اقدس نمودند انار غضب و کوفته کی خاطر دیشد

ایمیر

بدان نامدار بدند زبان بد و عا و شاه انشمار چم قدر کشود و سبب
گرفتگی خاطر در بشو از آخرت معلوم نمودند انشمار با اذرا انعام
بنیاد خاطرش جمع بود فرمودند که افزونند بیا که باو نیک مشوره دار
من بعل تو بنیاد اعتقاد دارم و آنچه بر شعور تو میرسد مرا اعلام ده آن
بگو عطا عرض نمودند که حضرت بفرمایند آنچه باب است نا انچه
خاطر ضعیف برسد عرض نمایم حضرت اشرف سخن قولش و خوف
همایون پادشاه از بیان فرمودند چون تو اب علیه نیاز است انسخ نمود
سیرت تو انداخته خوانوش شد حضرت اعلام فرمودند که چه الحرف
نیکوئی گفت قریب شوم هرگاه چندین امراء عظیم الشان قولش
و کل علماء امامیه سخن را یکی کرده باشند و طبع نمیشد کامل انسخ
ساخته باشند سخن را یکی قوت و قدرت است که به صرف
همه زیادی کند و طبع سخن را بشکند بسیار قوت بنیاد ما
چون شاه ملک امتع نمایند که من با سخن تو چاشنی میبستم عرض کنم
شاید در مدافعت قبول شیرین افتد گفت قریب شوم آنچه درین عالم
است از دو وجه بیرون نیست یکی کار دنیا است و دیگری مقدمات
آخرت آنچه در فکر ایشان میرسد یا فاع دنیا دارد یا منافع آخرت آن
هر دو با هم دست نمیدهند آنچه امراء زبان کوften هند و سستان
بغرض رسانند اندر تخرجه دوستانند فاع از برای حضرت هم رسانند
اند و فویر خزانة عامه را بدیده اند و مدخل یادشاهی زیاده میشود
امکان بد نای را ملاحظه نکرده اند از زمان آدم صلی الله علیه و آله چندین
هزار پادشاه آمده اند و کشنده اند و ملوک را با مانت بد بگری

مجلسی در این باب
نویسند که در این باب
نویسند که در این باب
نویسند که در این باب

سپرده اند او نیز گذاشته از این رابط در گذشتنه بخوام نیک در چها
خیری باقی می ماند و هر کدام که بچند و داد کوشیده اند نامشان درین
عالم باقی مانده است و کج نیز بکاری می آید اگر ماند بر سرش می کشند
و اگر نماند بدستور پس ز و جوهر دینیای خدایانای دار را بهر اقد
ببست و نام نیک به از این میباشد که همایان پادشاه اولاد صاحب
فران پناه بد زکاه عالم پناه شاه طهماسب چهارخان آورده باشد و
انحضرت الکاء و اولاد دشمنان او گرفته با و خشنیده باشد پاد
شاهان هند و سستان دست نشان او جانی شیخ صفی الدین اخاق
بوده باشند چند حجت خوب دارد یکی آنکه عرض شد دویم آنکه
دینا عمل حادثات است انست شهریار گرفتند هند و سستان
بیکر دارند علی بد زرفت از دست سیم آنکه در تاریخ روزگار
ثبت شده است که شاه جنت مکان شاه اسماعیل چهارخان و لایق
هند و سستان را گرفت خشنید به باب پادشاه بعد از فرزند او و
شاه طهماسب خشنیده بد خود را پس گرفت فیه کویند که از
دشمنان گرفت بعد از آنکه همایان پادشاه از دست داده بود
نه خواهند گفت که از خرف همایان پادشاه پس گرفت دنیگر
قریبت شوم شما اولاد حضرت ائمه معصومین و ان شیوه از اولاد
حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام بسیار بد غناست که پادشاه
دی جای را الکاء و ناموش و خرنه از دست رفته است پاد
بد زکاه اولاد حضرت امیر المؤمنین علی بن ابوطالب آورده است و ان
پادشاه شیوه خرنه جد خود را بکار برده و بچین سخی در حق همایان

پادشاه نموده او یک ساله راه برخواست پناه باو جان حضرت شاه و ملا
و میر هدایت و امام متقیان آورد و اطراف اطراف ایشان شیخ الحنفین
شیخ صفی الدین انجاقی بنیاده بر دل خود فایز شده و طمان او را کردند
دریند کشیدند بطبع مال و الحکاء و خزینیه با او انجین ستم کردند
پس از سلسله حضرت امیر المومنین علی بودند که اگر از آن سلسله علیه
بودند میبایست شیوه آباد و ایجاد خود بکار میزدند غرض این
خاطر این کین میسیند بدنامی بدست دین و کرامت از حضرت است
چون خسرو رعیت بر و رعایا کس از آن دخترا تا آن معنی را مسموم
نمودند دست کردند تا نزد او آورده چنین او را بوسیدند و زنده دادند
خبر کرده فرمودند که من بمید و کمال نفس ما و بگو حرم تو خواجه بودی
او را در همان دم منصب طایف حرم و وکالت نفس همایان را در
تفویض نمودند امر فرمودند که بی ثواب دیدی بود بگو هیچ کاری نکنم
هر کس که امر تو را شنیده باشد بفرمایم پوست او را بکند و دستان
او را بکند نه بر بد میان حرم طلبید حضرت پزده عفت صفویه
را فرمود که خاتم بر سر شما خاکم کرد ایشان که من پادشاه بودم
او پادشاه زنان است و تاج زنانه بر سر شما خاکم کرد و ایشان
که من با نهادند و فرمودند که جان پدر بفرست حرم همایان را بفر
طلب کن و دلاری ایشان بده بگو که شاه با نام از شد میداد او را تا آن
نیز فرود همایان را طلب نموده بفرست لطف ناسور دل او را التام بنام فرمود
که به پیش سلطان آمده است گفتند بی خاطر است حضرت پزده
سزا بده حرم آمدند سلطان داد بدیدند فرمودند که سلطان با تو رجوع

داشتم قسم دیگر شد مطلب بر وید خطا هر سلطان دعا کرده برکت
همان لحظه خواجه اعتبار بیکم رفت بزم همایان مشکایان و حینه باو
بگو حرم همایان را دیده از زبان خادم سلام رساند عرض نمود که الحمد لله
قاله که نامه دل پدر بزرگوار خود را ملا خطه نمودند و معلوم شد
که به مقدار عجت و شفقت با عمو می دارد و شفقت فرموده والد
ام برخواستن بفرموده من خود عرض بنام که شفقت پدرم در باب تو است
عموم تا جاکست و طی الصباح والد بزرگوارم نیز ثواب عالی جام نمودند
طلبید و ایضا شیوه مردی بوده باشد بطور خواهد آمد البته البته آن
مادره و جوان خاطر را جمع نموده برخواستن تشریف شریف از زانی فرمودند
که کارها ببالا است چون خواجه اعتباری این یکمست جلی بی باران آمد
مژده خوشدلی بیاران داد بشیر سوخت خشک باران داد
طایف بی ایشان آمده ملاهی خال فاده را بی و ظلت مانند و اند
هر روزانی رسیدند خوشحال شدند در حال دینی و سکار و بالو
وجود دل زوین خاطر کردند و حینه باو بیکر باجند نر کیزان و زنان
چستانی که با او رفیق بودند برخواستن بفرموده حرم شاه اکاه آمدند و
را هر روزی کردند چون ثواب علیه آمده داخل حرم سکودید خبر
شاه او را شاه در یافت دل جوئی بسیار باو دادند و خواجه سزا
در ساحت فرستادند به نزد همایان پادشاه عرض نمود که معلوم
پادشاه می بوده باشد که خجه خاطر ما را که از خار روز کار خدا را اند
اندک مقصودی داشت انجنان تداوی خاطر خرمین ما کردند که ما
توق آن منظور نیست زینهار که خاطر خود را جمع دارند که موی شفقت

خربت دیگر اگر چه نیست همایان پادشاه پاره امند و از گردید
 از نواب بر جناح های انداز و پیشکش و عزت بسیار نمود و هم
 چنانی را با حیدر با تو یکم و روز دیگر حضرت اشرف اقدس فرمود
 برزید نواب همایان را طلبت کند اما چون حرم را فرستاد نواب همایان
 بسیار دل کین بود که ایاب سر حرم را وجه خواهند آورد و با این
 جانی که با من هم راه اند چه بر سر ایشان خواهند آورد که از اجابت حضرت
 اول قورچی باشی رسید فریاد زد که مرشدم میخواهند تا خبر بکنند
 که دیگر آمده هر چند که در یک روزی هم میامد نواب را خبر کردند
 بنخواست سوار شود که قوت در دست او نهاند قورچی که بود در
 میان بالکی رفت با دلی صدر هرا تشویش نامود گفت همین است نا
 شقت است یابند و غلغله فرستادن نارسید بر سر آورده حضرت
 شاهی چهار امراء و کنایه ایوانا حضرت فرمودند که بروید
 شما چهار نفر با لکی او را بزد داشته عجل مت بیارید اول غریبه شاق
 ردی سلطان زیاد اعلی را بعد از آن خدا را از اجابت او استعجل
 میرزا و از عجب او معصوم یک شیخاوند دلی اعلی را از چهار امراء
 رکن الذوله حضرت اندند و هر کدام یک طرف بالکی پادشاه
 رفتند او را آوردند در برابر شاه و آلاجه چون دیدن بنی نواب اشرف
 بر محمد همایان پادشاه افتاد بنواسته است تقابل نمود آن کرم و عرفان
 که از آباد کرام و اجلا د عظام بملک او آورده بودند که بخی بسیار نمود
 او را و بر سر پیش از پیش نمودند فرمودند که در میان زمینهای ای
 برادر خاطر خود را از زده مدار و من میخواستم و از انیم پادشاهی بدیم

اما حوصلهات بر نمیداشت نرسیدم اعراض کنی اما آنچه من در خاطر دارم
 بنام ضیعت برادر بود انشاء الله و شما برادران بیوفای تو را با بشیر خان
 صوری با شهادت دشمنان حضرت عالیجاه را گرفته بدست ملازمین
 شهریار خواهند سپرد بوفیق الله شاه و باز زینهار که قدر پادشاهی
 را بدان شاهی از اجابت اعلی است دست هر تشویش و قورچی نباید
 ملک خود را انداخت در پیش دشمن فرار نمود بجز آنکه به خواهی
 رفت نه تاجان درین است میباید جان در میان داد یا از پیش برود
 مدعیان لایکته شد من از روی برادری و غمخواری خواستم و از
 ضیعت کم هیچ غم خود که مثل است قیام خود را درین راه صرف می
 کنم یا تو بفرستم بجانب هند وستان که دیگر پاره امراء نامند
 حضرت عالیجات راه رفتن موردی خود پادشاهی جلوس داده بعد
 از مدتی که نور حضرت دخی بنایند و الا تا تو را در کار است باشند
 در ملک هند وستان چون نواب همایان ان شنید و نیک از دلش
 زد و دگشت اما او جان حضرت امیر المومنین را گفته امراء ایم خاها
 که نایمید شود کی ازین او جان حضرت شاه او را دلدارهای
 بسیار داده ام فرمود شکار نموده باشند که با خطایم عجز و نکل
 میکنند رفتند از یک کاه راه شکار را از حواله رفتند تا
 آوردند در صحرای ساوج بلاغ ز نکل را بر سر نای کردند و نالاری
 ساختند در میان ان ترنم و حضرت نواب عالیجاه بالشیر را و ابراهیم
 ترنمه رفتند به نماشا از هر طرف پاده فزاین طرف حضرت اشرف
 بود و استماعیل میرزا فرزند خلف حضرت و شاه و زدی زیاد اعلی

قالجار و عبد الله خان استعجالو و سوند و دینک قورچی باشی و همراهم
خان و حاجی محمد کو که و شاه علی سلطان مهر دار و روشن کو که و حسین



کرد و پنج تنش نفر دیگر از معتبران چغتایی اما اول حضرت اشرف سواد
شده با قواب طالعاه همایان پادشاه و همایان ظاهر میگردند چه در

که انجمن دمارانان جو که شکاربان دواورد که همرا و کی صید بران
در میان و در سبب صید از نیر انشیرا شیر کبر بر زمین افتاده بود چون
حضرت در میان فرقه کرم صید انداختن کرد بده بود که ناگاه نره پلنگی در
میان شکاربان رانده بودند آمده در میان این فرقه بود و گناهی از برای
خود بهم رسانده است و در فرقه خود را بکی ظاهر بیند که شب بیرون
میاید صیدی میزند میروند میان کتاب خود الحال حضرت کرم صید
کردید از هر گوشه هامینار و صیدی میاندارد که مرکب حضرت آمده
از در سواد رخ و کتابان پلنگ کدشت پلنگ نیز بختم آمده از آن
سواد رخ بیرون دوید و سر از غنچ شاه طمناسب بهادر خان گذارنده
که ناگاه خن دیند که از غنچ شاه طره پلنگی افتاده فریاد از صید
برخواست قواب همایان را که دیار بران دما افتاده فریاد زد که ایشان
بیاد خود را باین طرف اندازد اما خنچ میزداد در پهلوی قواب طالعاه
بود میرزا امیکت جهاندار غنچ شاه خود را بمید برساند که در اوقات
صدای برخواست حضرت همیدند که چه صدا بلند شد اما خود را
از دست نینداخت و بیژنی در چله کمان گذاشته از غنچ الهوی
مینارند که اسما حید میزدانید و رسید از جانبی انجمن و هر چندی در کار
شاه زاده نیکو خصال پسندید احوال نمود که زهر اش معیوب شده
بود عیان کشیده این شاه اما پلنگ رسید از حضرت قیاج پلنگ برین
دور وی زین نشسته انجمن بر پیشانی او و ددی اینار زده ناسرخی
پنوا فرین جای گرفت بلکه جشن کرده از ترافق بدر رفت پلنگ
غلطی آن پادشاه که نشست برخواست شا با ش گفته صد

خسب و اوفین و جافش برآمد و نمود که بکشد نو مان ز رفتند آوردند
خندق فرقی نواب اشرف نمود شاه اکاه و نمودند که کوبه اینست
کشش این پوهی نیست کشت خاکد و ز درخت هنری نیست املاک



ان اگر توانند کرد هنر است بلکه هنری بالانرا این بی باشد بعد از
ان از هنر عنان کشیده این شاه به غنا شاه و نواب عالیجاهه کمان دار
مشغول شد باره شکار زد و از دوطرف اترای قزلباش و الای چنگا

شکار میزدند که ناکاه و بهرام میرزا نیری ز بر پهلوی ابوالفاس خفا
او را بقتل آورد کی از برای خاطر بهرام میرزا بر شد که جمل عرض نکرد
بعد از آن حضرت اشرف با نواب عالیجاه رفتند بر سطلالار و اقامت
جوانان قزلباش بریند ریختند جوانان شیرشکار و بسیاری از آن
بشکار از برای دنا آوردند چون از بشکار فارغ شدند امر حضرت شد
که چون باری کنند و بقیاندا زنند دنا و زود شیر بادیم قدر بزم خان
بغبت بلند خانی سرافرا ساختند و حاجی محمد کوکرا با بطلانی
سربلند ساختند دنا علس مغر کردند که و از ده هزار کس
با اینست و نه سوارانی ناصاحب نام و اواز دند منک شاهزاده
علی قدر سلطان مواد میرزا به سوارانی شاهزاده متارالیکه بکات
نواب عالیجاه بجانب هند و سنان بفرستند و چند روز در آن فویه
بیش و شکار مشغول شد بعد از آن بجانب سلطانیه روان شدند و
حضرت اعلا فرمودند نامه نوشتند به شیر شاه عرضه امیر جواب شد
امیر شد که ببرد بجانب قزوین بدشت میانه نظام صورتی بد هند و از
روانه نماید فرموده حضرت قزوین آمدند و نامه نای شاه را باطنی
دادند و او را روانه کردند منخر کرد بد بجانب هند و سنان و اترای
لشکر که هنر حضرت نواب اشرف شاه طهماسب بهادریان از جهت
نواب همایان یاد شاه که روانه هند و سنان کند اما از انجا
حضرت اعلامدست یکسال فیه سفر نواب همایان از کوفتند خلک
سعدافین نمودند و امر شد که امرا و که مغز شده است درین سفر درگاه
نواب همایان باشند اضر او نظر کیمیا اثر اشرف بکند و روز دیگر

نجه و سوار بوده های را بر سر پای کردند تا بواب همایان و حضرت اشرف
 اعلام از بابت آن حضرت توأم فرار کردند و بواب اشرف امیر بودند و مینه خشت
 خانی آوردند و وارده عدلینه موضع بدین نام بدان از نظر گذشت که
 دینکوباره د و آورده خوان آوردند در میان هر خوانی هزار تومان زد
 طلا از نظر گذرانند که دینکوباره د و آورده خوان در میان هر خوانی بکوبت
 الوان جواهر از هر کدام آوردند بر دند که دینکوباره د بخت خوان در میان
 هر خوانی سیصد تومان زد و سیصد از نظر گذشت که دینکوباره د و
 عدلنکوبی طلا و د و آورده عدلنکوبش و ایضا بادی طلا و غلبگی
 طلا ایضا بادی طلا ایضا سیسی و نوشقاب غرض از هر گونه بقدر آنچه
 در کار بوده و باید آوردن و نقره آلات نیز افتد و آوردند با چند نیک
 نقره و قتل طلا و صفت از آن طلا و نقره و سینی و نموه دان از طلا و نقره
 سیصد عدل جواهر دار و طلا و بکوبت نقره آنچه باید و نشانید که مغل
 بود و بکوبت اسلحه با خند توب زده و بکوبت اسلحه و بکوبت خندان و هزار
 قبضه شمشیر جواهر دار و نقره و سه هزار قبضه کمان سه هزار دست
 ترکش و فریان معه برجه و چینه خانه از نظر گذشتند و نمودند از حضرت
 که بی حضرت خانی کار بر سران و بی حضرت مغل نیکه و کیک و کیک
 و سوزن و پرده های زر بخت بعد از آن اسیر و شتر بعد از آن خیمه
 و اسب بخت و از نظر گذشت بعد از آن اسیر و شتر بعد از آن خیمه
 و سوار بوده های بعد از آن اسیر و شتر کنیزان کچی و خواجه سرایان
 که در خزینه بنیال هیچ سرداری و شهریاری نگذاردان رساله و لیست
 ها را از نظر گذرانیدند بعد از آن پیش خانه جنت مکان شاه اسماعیل

در اینجا و در آن
 که در خزینه بنیال
 و اسیر و شتر
 و سوار بوده های

بخت

پادشاه را فرمود آوردند که درین سفر خیر از خون میمون است و میمنت
 دارد به ده قطارش شتر مایه بار کرده و او نیز از نظر گذشت از غنیمت او را
 و سه کارخانه آنچه میباید داشت از برای همایان جدا کرده بود از نظر گذشتند
 بعد از آن پیش خانه سلطان مراد میرزا فرزند خاتم حضرت شاه و سوار
 سیصد اسب و سیصد قلیاش است با شش سوارین و خواسته کرده گذشت بعد از
 آن بی و سه کارخانه شاه راده گذشت بعد از آن با خند نقره و کچی و سیصد
 غلام شاه راده آمدند هر کدام که آمدند با اسب و کتیل و سبیلخانه و
 مهنر و سواران جوانان با تاج و پیرینه و طومار چون آن قوت را بدیدند
 پادشاه فرمودند که خاسپاهی سپاهیان قلیاش است بعد از آن
 شاه راده عالم چون افتاب عالم تاج سوار مرکب خند بلند قدر کرد
 با آن چغه و طومار و شمشیر و کمر خنجر و فون آمد از نظر گذشتند که
 غنیمت از جان دوست و دشمن برخواست دینکوباره پیش خانه و
 کارخانه گذشت گفتند که این اسلحه بود از خان قاجار است له له
 شاه راده او نیز از نظر گذشت که دینکوباره اسلحه و پیش خانه و کتیل
 شام تمام آنچه خانی بود گذشت بعد از آن شاهوردی سلطان افشار
 که شهرت داشت بکمال شاه وردی سلطان بان تاج و چغه و طومار
 و شمشیر و کمر خنجر و اسلحه او نیز سری فرود آورده را می شد که دینکوباره
 میرزا علی سلطان افشار که کرمان واحد سلطان شاملو و لدی خلیفه
 دیگر از غنیمت ایشان مستجاب سلطان افشار و یار علی سلطان نکو کلو
 و سلطان علی افشار فوری باخی سابق و محمد خان و یعقوب میرزا خندان
 طغای و محمد سلطان کلا بند و وحید علی سلطان شاملو و برادر محمد

سبیلخانه

فون

در اینجا و در آن
 که در خزینه بنیال
 و اسیر و شتر
 و سوار بوده های

وادهم میرزا و هفت تن سلطان و لدان دیو سلطان ار و ملو و محمد سلطان
 و لدان دیو سلطان شیبانی و عیسی سلطان و بهادر سلطان پیران
 مندارالیه و مضمه دیو سلطان میرزا و سابق وزیر الدین سلطان و محمد
 میرزا و لد شاه میرزا و علی سلطان چلاق و خواهرزاده محمد خان شکرالدین
 اعلی و ابو الفتح سلطان افشار و حسینی سلطان شاملو و یادگار سلطان
 موصول و احمد سلطان افندیس اعلی و صافی خلیفه و لد و صفیان خلیفه
 ارملو و علی بنک سلطان ذوالفقار کسن و محمدی بنک کتاب دار و سلطان
 عبد فی سلطان هر کدام از سلاطین که از نظر گذشتند با کارخانه های کتب
 تمام شده بود تمام **اموال** با بارگاه اطلس و کتاب و قاری و محل و در
 بخت و قطار قاطرهای شش و دوازده هزار فودج را با حضرت سید
 با چهارده ساله مواجب با اساسه و اسبابی که دیده و در بین غفل
 مانده است و خزینه چندین پادشاه عظیم الشان درین لشکر
 و نهنگان بجانب هند وستان صرف شد چون حضرت اشرف افند
 ان لشکر را با سلاطین و امرایا فرستاد سیدند نواب همایان با قضا
 و نواب بیکر طایفه عالی به پیرخان شاه همایه لایق بود از مال خود پیشکش
 کرد و حمیده باقی بیکر از اساسه و اسباب و زرد و جوهر و خنده ها و فرش
 ها از کینان کچی و خواجه سرایان سفید و چند عقد و مراری و درهما
 زر بخت چون کارسازنی او را کردند نواب همایان انتماس نمودند
 که مدام در ملک هند وستان غریب نباشند و از این جهت که همایان برود
 سه یوز بیکم اخراج اعلی خان چغان اعتمادالدوله را فرمودند
 که نواب طایفه را برود از شنه بجانب تبریز برده او را اسیر و متاعها و مال

اوردند الخرنف ابناش فرمودند بخت قال نيك خريدند و انيسر
نيز فادغ شده بجانب ارجل نوحه فرمودند چون مركب خالي بفضيه
اريدل رسيد جمع شيئا و بدان كه نسبت خويشي به شاه عالم زاده
داشتند است قبلا نموده اند الخرنف را باستانه مشير كه فذوفه الخفان
وارث علوم غيبي قابل مسند از شاه باز يافتند بر و ان از ساوك
شاه كشور اسوار بر فوا از علم الدين صاحب كشت و كرامات ينيغ
ختمه حال و مقامات شيخ المشايخ عظام شيخ صفى الدين انصاري
جعفرى حسيبي او رند و جبين خود را از بختات ان استانه شك
النه رخسار كز دايدند بعد از فارغ زيارت ان عالم در بخت
شيئا و ندان بر دند ضيافت هاي شاهانه كردند بعد از اين يوز
از جانب خيال و طالع خويش رسيدند چون هواي اجانب سار
مطبوع و ميوه بغايت لذتي بود علي الخصوص كز ناريدانه حاضيه
روزد زاجاسر بودند از اجاه براه افنده منزل بمنزل مي رفت نادر
سبز و اربار دوى معلى خود ملكي شدند و در بين مكان از خرنف
فرع مكاني جينه فولد شد ديكر ياره بتمند مقدس رفته ساكن
عظام و حكام و اكابر اجاز داده از سنور زمان سابق بيشكها كشيده
چون زيارت عالمي بتمند مقدس رسيد بخت انظار جمع شدن لشكر
شاهي بگذر و زدين بلده توقف افناد و دران نواحي بخت طلب ساور
كه هرات پوشنه بودند و بعد از افتتاح كركه براق را فرستادند و مثل
اليه در وقت حراست رخت هفتي بر پشت و از خين حرد و مولانا
فوز الدين محمد بن شاه بخت طلب شيخ ابو القاسم فرستادند و در كابل آمدند

و

شريف شدند اما نواب عالمه از بتمند مقدس بان او ردى
عظيمه الشان بجانب قندهار راهي شدند چون بكت ارباب هرمنده
از اجانب ميرزا عسكري در قلعه قندهار رسيدند كه نواب همانيان
بفره رسيد است او فرمود كه قراچه نيك و ميرزا شير افكن بروند
بكت ارباب هرمنده و خواهه كلان حاكه بن كنار و دخانه را نگاه دارند
ان سر دار آمدند راه ابرار گرفتند چون نواب همانيان و پادشاه زاده
سلطان ميرزا فرود آمدند در كنار و دخانه سه روز ماندند
عاجز شدند در گذشتن اب در فكر شدند نواب همانيان شاهزاده خن
كردند كه خرنف رايه شد در چه فكر اند كشت و كرم در
گذشتن اين اب است با كشتي نمي توان گذشت مي بايد
صبر كرد تا اب كم شود بگذريم شاه زاده فرمودند كه راه
بهار ماه ديگر خير خواهيم كرد همانيان فرمودند كه چه طريق
شاه زاده نگاه بجانب بود اف خان فاجار نمودند خان از اذراك
همم يافت كه مطلب مرشد زاده چيست شاه وردى سلطان بگل
افشار را كشت سرت را مينارم مي خواهيم كه امشب سوار شوي
و بروي با طرف اب خارسا از اقبال اوري سلطان قبول فرمود هفصد
نفر كن خود را برداشت چون شب شد در نصف شب از بركت
باب زدند از خيال ان شب افزال شاه زاده ابرار بيدار بود و بخت
مردم عسكري ميرزا در خواب و انجا خي كرد در كنار و دكشيك
نگاه مي داشتند خواب اليان را بوده بود اول موبه سلطنت
خود را از اب گذشت چون صد كمي درآمدند ديگر شاه و د

سلطان صبر نکرد که شاهی سپاه از اب در آیند زد خود را بان سه
 بهادر و سپاه ایشان اکثر در خواب بودند که صدای کوه نای را
 شنیدند سرسایه شدند نمینخواستند که چه باید کرد و اکثر
 کشته شدند نهمه که تران شده بدو رفتند در آن صفت شب
 صدای کوه نارا همایان باد شاه شنید بر سید کچه کوه نای است
 پیش خد متان گشتند نمیدانیم فرمود خبری بیارند چون معلوم نمود
 انگشت حیرت در گردن آن بچه کرده بود از اجرات جاعث قولباش
 شاه را با شاه زاده دعا کرد و وی ثواب عالجاء در انتب شروع
 کردند از اب گذشتن چون که خیمکان مغرکه با فوایچه
 و شیر افکن رفتند بجانب قندهار میوزا عسکری را اعلام دادند
 و هوش از سر میوزا رفت از شنیدن جوات لشکریان اما عریضه
 نوشت بجانب کابل خدمت کامران میوزا او را اعلام داد اخیل چون
 میوزا عسکری از شکوه قولباش واهه ناک شده بود میوزا احسن
 و فنیایل بنیک برادر منعمشان و میر محمد سلطان و میوزا الع بنیک
 و میوزا شاه میوزا شیر افکن از میوزا عسکری عاجز شده بملازمت
 مشرف شد خبریه همایان باد شاه رسید که میوزا عسکری میثا
 حاصل امله ترکش در کردن انداخته در برابر پادشاه نگاهی
 حشرت امیر بجانب شاه زاده عالی قدر میگردید با شهابان نور دین
 عالم ثواب عالجاء از کتاه ان روسیاه گذشت پیش طلبیده دست
 اخوت و رحمت و شفقت در کردن آن یوفای بدر ک در آورده
 از نصیحت او اعیان نمود و خلعت و شفقت در کردن از یوفای

بدر ک در آورده از نصیحت او اعیان نمود و خلعت و شفقت امان در او پوشید
 بجانب قندهار روان شدند و قلعه قندهار را فتح نموده بنصرف در آور
 دند بعد از فتح قندهار را بنصرف شاه زاده عالمی دین میاد که او قبول
 نکرد و نمودند که بکل زمان خود بدین خانه شما آبادان جوان بود
 اما عالجاء از حد اغندال عا و ز خود شاه زاده فرمودند که به سر عریضه
 بابا ام کمن قلعه قندهار را بنحو اجم حرکت ثواب همایان رفتم مبارک
 حرکت ثواب کامیاب اشرف اغندال بیرون آورده بشاه زاده نمودند
 انگاه کاجلج شده قبول نمودند بود آن خانرا از فرمودند که ثواب میثا
 و فایم مقام شاه زاده بوده باشند قلعه میوزا ضبط نمایند از اجاعان
 سعد لغین نموده بجانب کابل بر سر کامران میوزا بدر کمان روان شدند
 در این زمستان پیش آمد و ثواب عالجاء ان زمستان در درازا انوار
 قندهار به سر بردند عبدالرحمن و جمیل بنیک که خفته در کابل
 رفتند و میوزا عسکری نیز توهم نموده بجانب کابل فرار نمودند خدمت
 کامران میوزا رفت اما جاعی از جوانان شیر شکار قولباش خود را در حوا
 کابل بان بی سعادت رسانیده او را کفر نه خدمت حرکت
 آوردند ثواب کامیاب او را فرمودند حبس نمودند و آخرت بریم مکانها
 در قلعه قندهار گذاشته بجانب کابل روان شدند و میوزا یادگار
 و ناصر و میوزا هندال از محبت میوزا کامرا مختلف و زبیده بملازمت حرکت
 سرافراز کردیدند و میوزا کامران مضطرب شد بخار کابل
 در آمدند و بنده کان حرکت رسیدند حاله فرمودند میوزا اول سخن
 صلح و بملازمت رسیدن در میان آورد و بوقت و حضرت عالجاء

غزوین فرار نمود و رفت و میرزا حسن لال صاف کردند و بنده کار
حزین در دهم ماه مبارک رمضان سنه هشت و پنجاه و شصت سه
مجلس کار کابل در آمدند و بدیدار فرزند کراچی مشرف شدند

این کتاب شاه طهماسب

در این شهر

تبریز

بحال جلال الدین محمد اکبر پادشاه که در آنوقت سن اعلیٰ قدس چهل
ود و نه و پنج روز بود و در سنه مذکور ختنه انشاء زاده اقبال میشد
نموده طری عظیم کردند و از اجانب میرزا کامران داد و غزنین را نهادند

بنام قیوم هزاره پیوست و از اجانب لایک سند و پنبه و لشکر
و دیگر رفته دختر میرزا میرزا شاه حسین را بخواست و دو سال دیگر
حزین پادشاه منوچه بدخشان شدند و میرزا یادگار ناخودار شده
ادامه کچین نمودند و حضرت اولاً بحواله فاسم بغدادی زچند روز از پناه
در آورد و ناخبر از سید علی که آنجا بود بفرستاد و نظر مخصوص کشیدند و
در قصه طالبان کشیده گان حضرت پشمار شدند بعد از دو ماه به
حضرت و اهل بیت علیا حضرت که اهل از خوانه و دارالشفاء منزل
من الاقرب و هو شفاء و رحمة للعالمین بحسن محبت کرامت فرمود
بتواضع قلعه نظر آباد شریف آوردند از اجانب منوچه کابل شدند و هم
در آن ایام میرزا کامران باجی بالفار پیور بند کابل رسید در وقت
راه مال و اسباب سوداگران را گرفته بفرستادند و از اهل
بیت حاکم اجارا کشیده بکابل رفته محمد فی طالق دادند
خام باره باره کرده و فتایل نیک و مهر کینه را بدست آورده تا
پناه کردند و جمیع اعیان ملک شاه زاده جلیل القدر جلال الدین
محمد اکبر پادشاه و حضرت مریم مکانی مقرر نمودند و شیر افکن میرزا
تبریز کامران پیوست و شیر علی را ضبط راه تحاک و غور بند
فرستاده چون این خبر در قلعه نظر آباد بسمع شریف نواب همایون
پادشاه رسید بدخشان را میرزا سلیمان و اکداشته از راه
غور بند بکابل آمدند و شیر افکن و تاجی لشکر میرزا کامران
پس از جنگ منهزم شدند و بنده گان حضرت حصار کابل را
خاصه فرمودند و میرزا کامران از جانب لطف و شدت شاه زاده

اقبال مند جلال الدین محمد اکبر میرزا دار ککره که
نوبت وفاتک می رسید در کتا خود می کوفته می نشست
واهل حصار نیک آمد خواستند از او فرار نمایند فرصت یافته
خود را بجزئی رساندند میرزا کامران آگاه شد اما قراچه خان
و مایوس نیک که فرار نموده اند میرزا کامران خبردار شده سه دگر
نمود سال مایوس نیک را کشته سزائنها را از ضعیل قلعه نبرد
انداختند و سوار نیک پسر قراچه خان را بر ضعیل قلعه در دیوار آویخت
قراچه خان بنزدیک قلعه رفته با او ایستاد گفت که اگر
ببینم کشته شود و در عوض آن میرزا کامران و میرزا عسکر
کشته خواهند شد اما میرزا کامران از امتداد و معاونت
سیاه چغتای مایوس شده دیوار حصار را شکافته بدو رفت
و حضرت پادشاه حاجی محمد خان را و حاجی بغاف ان نامزد فرمود و حاجی
محمد بسرعت تمام خود را میرزا کامران رسانیده روی بدو و کوفت
میخواست بکشد میرزا فرمودند که مگر بدو را با قشقه
را من کشته ام حاجی محمد خان از استماع آن کلام شرمند شده دست
از میرزا بازداشته برگشت و حضرت پادشاه بر کشته قلعه کابل
در آمده شاهزاده اقبال مند را در یافته با حرم مکانی و از اطراف
میرزا کامران از میان هزاره بر آمده در موضع محاکم بر دم خود رسیدند
در مدت یک هفته قریب یکصد و پنجاه سوار جمع کرده بجانب خوار
روان شد و میرزا نیک پسر کامران را با سوار و فرار
سیاه با میرزا حیات نموده شکست یافت و انس و برافزینار

بدست مردم میرزا افتاده میرزا بجانب بلخ رفت و بعد از آمدن
به محمد خان و ابلی بلخ و سوی بدخشان آمد غوری اعلان را نطق شد
و از اطراف و جوارت مردم متفرق میرزا پیوست و پسر محمد خان حیات
فرمود میرزا کامران بر دم میرزا میرزا یان میرزا سلیمان و میرزا
شناختند و ایشان تاب نیاورده از طافان بکولان رفتند و
قراچه خان و جمع دیگر بجهت خدمت حاجی کدرین و لا بوقع آمده بود و
از بنده کان حضرت نوبت بلخی عوفه داشتند از روی خلافت
در کشتن حواجه غازی دیوان مبالغه می نمودند آخر بوقت چاشت
ابلی اسبان پادشاه را از موضع حواجه دیوان رند بدخشان رفتند
و بنده کان حضرت ضرورت عزیمت بدخشان کرده فرمان طلب
میرزا سلیمان و ابراهیم میرزا فرستادند و میرزا ابراهیم بقلعه
بریان روان شده با تیمور علی غازی جنگ نموده او را بقتل رسانیدند
بکابل رسیده خدمت حضرت مشرف شدند و به شیرو علی
فرموده میرزا کامران با میرزا هندال جنگ نموده منبهم شده در بین
فرار گرفتار کرده بدو کلاه و الا او را در بند و بند کان
حضرت از سر تغیر او کزاشنه حکومت غور بند فرستادند و
چون قراچه خان با مردمی که از حضرت دو کزدان شده بودند
از طرف کابل بجانب کشمیر لغمان رفته بودند میرزا هندال و
حاجی محمد ککه و جمع دیگر بدخشان لغمان رسیدند و میرزا
کامران با اقرار خود را به کنگار اب ظافان با ایشان رسانیده میرزا
هندال را شکست داده و درین وقت بنده کان حضرت بخاک

گاه رسیدند و نظر میرزا کامران بعل بنده گان حرکت اشرف
افزاد بغلعه طالقان در آمده و اموال و اسباب بسیار بدست
مردم حرکت افتاده و میرزا کامران میخواست کدو خواست گناه
جایافت یا غیاث نماید خود بر خواسته با امرای باغی بدرگاه
حرکت اطلاق آمده و بشرف بساط بوس مشغول شد و مدتی
سه روز حرکت درین منزل توقف نمودند از نگاه طالقان با
نواب و لواحق به جا گیری میرزا کامران تعیین نمودند و میرزا
سلیمان و میرزا ابراهیم در موضع کتیم نهادند چون ایام در
زمستان نزدیک رسید و حرکت پادشاه بکابل آمدند و در
ابتداء بهار بزم تفریح روان شدند و کسان طلب میرزا کامران
و میرزا علی قری فرستادند ایشان عذر آوردند بعد از این
منازل بنده گان حرکت به بلخ رسیدند و پسر محمد خان و عبده
المر ترخان پسر عبداللہ خان از حصار بلخ بیرون آمده جنگ عظیم
در پیوست بند گان حرکت فتح و نظر مخصوص گشته قلعه بلخ را
حاصر کردند نزدیک بان رسیدند که ضرر کنند کدو این افتاد
شد که میرزا کامران بکابل رفته است و سپاه کابل مضطرب گشته
اند بعضی اشرف رسانیدند که چو بنای بلخ عبور کرده بدزد
که جای حکم است روند و مردم شهر باخا آمده ملاقات خواهند
کرد و بند گان حرکت اگر چه صلاح نمیدیدند اما بواسطه دجور
سپاه و مخالفت امر کوچ و نمودند و از بکان دلیز شدند از حرکت
میرزا سلیمان و حسن فی سلطان مورد ار جت کرده میفرستادند

سپاه کابل را بپا نهادند هم رسیده متفرق شدند و بند گان حرکت بدست
همایان خود نبرد و دانت نموده از آن مهلکه بیرون آمدند و میرزا همدان
و منیر خان و بعضی دیگر دگر کابل به ملاقات حرکت مشغول شدند
و میرزا همدان و میرزا سلیمان از کتیم آمده بر سر میرزا کامران رفتند
شکست یافتند و بند گان حرکت بسرعت تمام خود را بجمع که قتال
رسانیدند و در آتشای جنگ فاسد سلطان پا چند کس دینکوه
کامران پیوستند و بند گان حرکت ناچیزی نبرد نمودند که زخم خیم
برداشتند بر فوق مبارک و اسب سواری حرکت بنیجر موح شد
و میرزا کامران مرینه دیگر کابل را منصرف شدند و بند گان حرکت
بالجایی خلد خان و جمع دیگر بجانب بدخشان روانه شدند و فولک
فوری و جفون فاق شمال و شاه بداف خان یکی را با چند نفر دیگر بجهت
خبر گیری بکابل فرستادند و فولک فوری برگشته بدرگاه عالی پیوست
و دیگران بکابل رفتند و بعد از چهل روز میرزا همدان و میرزا ابراهیم
و میرزا سلیمان بعد مدت حرکت مشغول شدند و بکابل رفتند
و با میرزا کامران جدا شده بدرگاه جهان پناه آمدند و میرزا کامران را
خاطر گشته و دور رفت فریاد خان گرفتار کردیدند بدست
غیر طه شمسار که در قند هار فریاد خان برادر او گشته بود قتل
رسید و میرزا عنکبری دستگیر کردند و بند گان حرکت بکابل
رفتند بکمال بغا و البال و رفاهیت حال کردند و میرزا کامران
فریب به هزار و پانصد کس بهم رسانده ازاده تخریب کابل نموده درین
جای محمد خان بی رحمت از کابل بغیرین آمده و بند حرکت بزم مردم

کامران بازگشت کردند میرزا کامران از سید بازگشت نموده میان
افغان رفت و سید مکان حرکت بجنگ میرزا کامران نوبه فرمودند و فر
مان عالی بنام پیرام خان حاکم قند هار غیر صد و ریافت و میرزا
عسکری بابو الفخاچه جلال الدین محمود بجای بیخشان فرستادند
و باشارت میرزا سلیمان انجیات مایوس شد چون میرزا کامران
میان ضرره افغان در آمد بود بدکان حرکت از تمامانان بجنگ
بازگشت نموده و سید کان حرکت بدفع افغانان منوخته شدند و حاجی
محمد خان را بداد گشته شد و میرزا کامران با قشاقا چون باز روی تو
همایان زدند و درین شب میرزا هندال کرد و ملارفت بدکان حرکت
بودند کشته شد و میرزا کامران شرفنده کشته بداد رفت و حکم
عالی شد که چشم و مال و اسباب میرزا هندال ضلوف بنه زاده اکبر
دارد و غزنین لایجا کیرایشان مقرر فرمودند و میرزا کامران از لایجا
افغان برآمد صوب هند وستان است بپوست و سید کان حرکت
صوری که پادشاه هند وستان است بپوست و سید کان حرکت
بکابل تشریف آوردند **مدن نواب همایان پادشاه بداد امر فرمودند**
چو دست شاه زاده جلیل القدر سلطان مراد میرزا افغان و و نه کلانش بداد امر فرمودند
شاه زاده جلیل القدر سلطان میرزا در قند هار با سران قزلباش
و امرای عظام فشان فرمودند و حرکت همایان میخواست که بی مند
و کک قزلباش هند وستان را منتهی نماید انیاس پشته زاده و
بامال عظام قزلباش نمود که الحمد لله و المنه از عین دولت حرکت نواب
کامیاب اشرف اقدس رفیع همایان اعلی و عجل و کماکان سلسله

علیه ازاده هند وستان فرمودند و قند هار بدست آمد و میرزا کامران
را القدرت و قوت بدست که با سپاه نظرائی قن و فرغین روی
دهند شاه زاده بعیش و شکار قند هار مشغول شوند و من بر و م
کامران را بکیرم چون غارم دیا دهند وستان شوم در حرکت عالی بوقت
شاه زاده و امرای عظام بداد خان قاجار و شاه زاده نامدار و ماران
رو کرد شمنان برارم مطلب ان پادشاه کامکار را یافتند گفتند
ما را حرکت نواب اشرف مقرر فرموده اند کرد در کاب همایان
بوده باشیم که لایجه امر بوده باشد انجان کنیم و شاه زاده میخواست که
امرای چند با و حرام کنند انجا لایجه قبول نموده شاه زاده خالو میرزا
نکفتند و بعد نکر گفتند ان بود که مدت سه سال همایان پادشاه
با کامران میرزا سر و کلاه میرزا ندانچه فیما بین روی داد ان بود که
عرض فرمودیم اما همایان پادشاه چون شنید که کامران میرزا لایجا
هند وستان بخدایت اسلام خان ابن شیرخان صوری فرمان قوما
ممالک هند وستان رفته است لا علاج شد خود بنخواستنه بداد
شاه زاده و امرای عظام قزلباش آمدند و شاه زاده فرمود که امرای عظام
و قزلباش بنام سوار شوند و خود نیز سوار شده بکابل پیش باز نواب عالیجا
کردند و همایان پادشاه شاه زاده لاد بد پیاده کردند یکدیگر
را غفلت بداد و فرزندان در یافتند و امرای عظام بباطوس نواب عالیجا
نمودند بعد از ده روز نجات کابل روان شدند اما انجا بابت چون
اسلام خان شنیدند که میرزا کامران از همایان پادشاه فراموشند نجات
هند وستان میباید فرمود که اسکندر خان افغان که اسکندر است هند

بود استقبال او نمود او را باغزان و اکرام بنام خدمت آوردند
اسکندر خان بفرموده عمل نموده کامران میرزا را در یافتن از انجا جانب
لاهور رفته میافزاید نیز در لاهور استقبال نمود از انجا جانب دهلوی
شد چون بیک منزلی دهلوی رسید امرای افغان و صوری و غیره پیش
باز او کردند او را آوردند ببارگاه اسلام خان ختم میرزا کامران
کرد و بالای تخت بایستی به اسلام خان افتاد نشین نمود و از دو طرف
بازوی او را افغانان گرفتند چو اگر کسی نموده او میخواست که نکند
سروا بر روی خاله بارگاه بر زمین زدند که جبین او بلند شد و
کامران از انجا آمدن بسیار پیشین شد افغان چون آمدن بود علاجی نداشت
و اما اسلام خان را از غرور و غیظی که داشت روی کرد بامرای بارگاه
خود که کابل را از طرف همایان میگیرم میرزا کامران عنایت خواهم
کرد اما میرزا کامران میبایست که سه تسلیم کند بقاعده دهند و
نکرد بر طبع اسلام خان بد آمد روی کرد میافزاید که دماغ مغضوب
کرد بد رویا کرد ایند اما میرزا کامران حال فرصت میخواست
که خود را بداند ندارد کردین اثنا خبر آوردند از برای اسلام خان
ولد شیر شاه افغان صوری پادشاه دوازده هزار خنجر ابرویناد دهند
که اینک مغل میباید بامغلان و لاکهت و اسلام خان از شنیدن نام و
در حساب شد و لا علاج میرزا کامران عزت نمود و بعد از این خبر شنید
کردند که با قزاق همایان پادشاه چه باید کردن و محمد خان
پسر عموی اسلام خان را طلبیدند در همایان فضل او را سپه سالار
خود نمود گفت از سپاه افغان آنچه میخواهی بردار و میرزا کامران پادشاه

کن هر کس که از مردم کابل و جغتای که میشوند میباید خدمت نماید
او را در نیمه غلام چند داد حاجی خان نود هزار کس برداشت از لاجورد و افغان
و کولی و مخط و رایجه بنو و پشای و لوی با استقبال سپاه همایان
و شاهزاده سلطان مراد میرزا را روان شدند تا رسیدند بایستاد و نجاب
چون بر سر هند رسیدند انتظار سپاه همایان داشتند اما از انجا
همایان پادشاه اندیشه از کامران میرزای نادان داشت که میباید از ان
که در لستان جانب یمنه و سیه بان و لشکر و بکریزد و خود را
بمیرزا شاه حسین پدر زرتش رساند و دیگر باره خود را بکابل و بد
اندازد و شور شود شاهزاده میفرمود که قزاقا شراب نمائند است
اول دشمن هوی ترا پیش بر میدارند و رخمت گرفته میروند که
شوق دیدار میشد و زمان فرزندان ایشان را غالب کرد بد
هند و ستانرا گرفته نشین نموده بر کردند اسکر کامران
از ان راه برود و هرگاه ماهند و ستانرا و ملات دهلوی بکریزد دیگر
اوجه وجود دارد حاصل آمدند بکشتار اب علم خان حاجی خان بلوچ که
شیعه حضرت امیر المومنین علی علیه السلام بوده با جماعت بلوچ سوار
سوار شده با استقبال توای همایان آمدند چون اردو در ایالت
خان نمودار شد همایان با پادشاهزاده صفویه دوش بدوش میآمدند
و حضرت اشرف عرف حاجی خان میگرد از برادر فیلد عالمیان شاهزاده
قزاقا بر فرمودند که چند پشت اند در این کشتار نجاب را دارند که
اسکر با جماعت را بخی نباشند سپاه روی زمین را اقدار و قوت
کند شین نیست و کجند ما صاحب قران کنی ستان چون غم فخر عالمیان

هند وستان نمودند و رسیدند بکنار رود نیل اب و مدت سه
ماه صاحبزاده را راه ندادند چون عاجز شدند جد ماکس فرستاد و بخت
جد حاجی خان که چه راه دارد را پرسیدند سبب راه ندادن حجت
خود مسلمانان آید و ما را بخت با کفار است چون او می شنود میگوید
برو بفرض صاحب فرات برسان بگو که ما را مطلقا هست که همراه تو را
کوفته ایم الا که قدرتی است که همراه تو را بگیرد و هر کس
سر راه تو را بگیرد راه برد و رفت خود کوفته است عرض میگوئیم
که ظاهر بسیاریم بر صاحبفرات که راه داری هند وستان را ما داریم
ناما را می بینیم و راه ندیم کی میتوانی از این راه بخت در ملک
هند وستان کند هر که چون تو یاد شاه دی حاجی در ماند و دیگر
کرا قدرتی است که بخت میگوید سپاه بسیار بکشتن
میلادی صاحبفرات نامه نوشته اند از برای اجاعت و لغت نامه
نوشته است که هر یادشاهی در هند وستان باشد خواه از اولاد
صاحبفرات و خواه از غیر که همین میانه این دو اب تعلق با اولاد این
دارد نسل بعد نسل چون ما فرمودیم شیر شاه افغان که فرستاد
طلب من ای افغان را میخواست بکشد من را خرم شد اما که ای
بر سپاه افغان آورد که اگر تو بودی بخت بر حال افغان میآمد تا تو ب
همایان نیز حکایت تمام کرد که حاجی خان رسید پیاده شده اول
رو بخت یای خت حضرت شاه طهماسب بهادر خان سه شایر نموده
بعد از آن بجانب شاه زاده بعد از آن بجانب همایان ناکلی کوبان تمام
جوانان بلوچ و خان بعد از دغای شاه زاده روی کرد بجانب نواب

همایان همایان بادشاه گفت که بکنم برو با و حاجی حضرت امیر المومنین
که زود بمرد دل فایض میگردی حاجی خان با تمام قوتش و اولاد بخت نمود
و ضایعها کرد و اینان بختش بر روی یاران قوتش کشود که زنده
اند دل یاران برود و چند روز ضایعهای همایان نمود هفت روز و هفت
کرده روز هشتم پیشکش خوبی کشیده صورتی و اقامت ایام در کار
بوده باشند و بخت در میان آورد و سپاه قوتش بخت سعادت
اب گذاشتند سه روز در کنار اب ماندند از آنجا بر کوه
حاجی خان با مردم خود برگردید و شاه زاده با نواب عالیجا بجانب مولانا
روان شدند چون نزدیک رسیدند حاکم مولانا از اجاعت آنها
و صورتی بوده پیش باز نمود و بای حضرت را بوسید و بخت پوشید
حضرت حکومت مولانا را با و ای چنانی داده از اجاعت حرکت شدند
رسیدند بد و منبری یکدیگر را بوسید و رفتند بخت و گفتند
سپاه اسلام خان بود خبر آوردند اما از اجاعت کوچ کرده در جهاد
فونستی سپاه صورتی فرود آمدند شاه زاده فرمود که نامه باریان
از برای اسلام خان به بنم در جواب چه میگوید چون شاه زاده فرمود
همایان بادشاه فرمودند که بسیار خوب است شما از زبان خود بگو
نامه نوشته شد از میان جوانان قوتش صافی خلیفه بنو صفیات
خلیفه او فرمود که تو را باید رفت ببارگاه اسلام خان و جواب نامه
بگیر و زبانی نیز بجه دلی خود را معاف مدار و انکشت قبول برد بد خود نیز
نهاد بای جوان از ملوک از میان ایل خود انتخاب نمود تمام موضع پوش خله
خود نیز از تاج و جقه و طومار و شمشیر و کمر خرمالده داخل سپاه نمود

شدند و از این مرتبه تمام آوردند به مجلس اسلام خان بغداد شریف و
مجلس اصفهان و مطلب میان آمد بر داشت آن نامه را از قرآن تاج بر روی
دست گرفته منقحه بای تخت اسلام خان گردید او نیز از روی ادب
در تشریف نمود و نامه را خود گرفت داد بدست منشی عبداللطیف لعل باو
بشد خواندند **مضمون نامه شاه زاده** غریب بود که **بسم الله الرحمن الرحیم**
که بر فرمان فرمای هند وستان اسلام خان بن شیر شاه صوری راه
بخشی عانا که مالک هند وستان خجند و ملک طلق شهریار عالم
قواب همایان پادشاه این پادشاه است و ملک موزوت او را بفرست
تصرف نموده اند و لهذا اگر خواهی که از شیرسپاه قزلباش فارغ شوی میتا
کردست تصرف از ملک هند وستان کونه ساری و بان ملک گردید
از جماعت افغان و راجه و دان بشیر و دی گرفت قناعت کی و باو
کار را از روی خود و ما مسند و دی ساری بفرست خواهند بود چون
مضمون نامه اطلاع یافت اسلام خان صوری و نمود صلی خلیفه که بر
دعا ما پادشاه زاده عالمیان بوسان بگو که ملک میراث می شود پادشاه
بزرگ و بازوست و عنایت حضرت الله تعالی ما و پدر ما باین دو وجه
که فرمودیم منصرف شده ایم نه ایران از آن گمان بود حال به شما افعال
یافت شاه علین اشکان جنم از امکاه شاه اسماعیل غازی صفوی
موسوی جعفر حسین بهادر خان بختایت حضرت سلطان و بزرگوار وی
خوب منصرف شد پس هند وستان نیز همیان حکم دارد و دیگر
فرموده بودند که اگر خواهی از شیرسپاه قزلباش در امان باشی بگذارد
دهلی را و بر و اطرف هند وستان پادشاهی در شود و جنگ است

هر چه لازم بود پادشاهی شمشیر است هرگاه که خواهی پادشاهی که خواهی را بدی
که آن پادشاه از کتب خود کیم اعلی امداد کرد و غبار معرکه رزم که با خلیفه
طوطیا نیست نزد پادشاهان و سلاطین و سپاه کرمیاد اکبریه
در نزد خدیو علاء و کداف عیب بزرگ است اما اینلاف و کداف
خان صفوی فتنال و جدال قزلباش و افغان بسته شود مردی طرفین
چون صمد و در افغان میدان ظاهر خواهند شد و باز از این گونه
بخوان گفته اسلام خان و یکدیگر ست خلعت سرانای قزلباشی دونه
بودند از برای خلیفه زاده پوشانند و او را بفرست تمام به خدمت روانه
نمودند چون اعلی امداد خدمت شاه زاده ایستند بود بعضی رسانیدند و الا
جیفت اسلام خان پرسید گفت صد هزار افغان می خورند سیه سالار
داشتند و دو بیست هزار کس اسلام خان خود دارد چهار فرسنت مایان
هم بودند چون ما رفیق اما حال کرد این نزدیکی آمده اند یکی شده اند و سید
خلیفه قیل منشا اسلام خان خود دارد و هر هزار می منصب بای قیل و دینا
دال جکی دارد کرد رجلا و میرود نشان هزار است حال باین قزلباش
هزار کس اند سید قیل منشا جکی دارند اما شیر و ببر و پلنگ و
بسیار در این لشکر هست که از خود و حضرت بیرون است لطف و در بار
وسل برده های اسلام خان است لیکن بنیر شیر و پلنگ هم می رسد
که شب و روز کشیک نگاه میدارند و از امرای محفل که در میان ایشان
مادرش افغان صوری است اما باین روش قزلباش بود خود را حکم نام خان
بود در وقت خروج شیر شاه بران ایشان حادث کرده ماند بود
حال جای بد را به پیشش داده اند که نصف منصب دارد او گفت کرد

جگر اسلام خان چنین فرموده است که اول بار در پیش آن خدیو هزار
 شیر و ببر و پلنگ را باز دارند و از غنای ایشان قیلان حمله کنند از غنای
 قیلان سواره ها از غنای سواره ها بیایند و چون همایان از صافی خلیفه
 آن شنیدند فی الفور صاحب واهه شده گفت من می گفتم که حال صرفه
 ما در جنگ بزرگ با اسلام خان موری نیست حال از غنای ایشان
 سپاه عظیم که بر می آید این شاه زاده فرمودند که دست خیرکشا مولای
 مؤمنان حضرت شاه بخت سید عرب و سرور و بزرگوار امیر المؤمنین بخت
 علی بن ابی طالب علیه السلام بر می آید همایان لا ملج و دیکر
 نتوانست حرف زدند اما دلش در طبعیدن است که بود آن خان له له
 شاه زاده خنده زد گفت من روزی که داخل هند وستان شدم این
 سخن را دانیتم برای احتیاط چهاره های انش باده فرموده ساخته
 اگر چه در کار است اما مالا میباید که مدت در روز بر سر و در برابر
 بگذرانیم و در وینت سجد کا و از مقوا از خوب و خفه و غیره
 بسیار در وقت که ایشان قلاده های شیران و پلنگان و ببران را می کشند
 بجانب ما سر می دهند ما در شکران کا و آن قیلان چند تیر می کشیم
 و آن می بینیم در روز یکشنبه کا و آن کوردون قرار می دهیم چون انش
 از نیم روی بر شیران و قیلان خواهند دوید در روی کوردون
 انگاه دم می کشند و روی بجانب سپاه خود نهاده بر می کشند و از غنای
 راه ندارند که قرار نمائند چون سپاه و در راه خود را مسدود دیدند
 از بیم انش سپاه خود را است می کشند عرض کرد این طلسم شیران و قیلان
 چنین بایند شکست تمام امرا و ختام غنایین سخن او که کشیدند شاه قیاس

زنی که

افتد را حکم صفیان فرمود که آن خوب فکری کرده است
 سخن او که بسیار دست بهم بدند و فرصت دوست سید کا
 بشود که بیایم صد شیر را نیز از باران قوی می کشیم و گفت من نیز
 این می بینم و ندیدم و راه پسندیدند حاصل کنند که به به
 این مدت موعده ساخته کا و آن جنگ نکیم هر کدام حرفی گفتند
 کل شاهوردی سلطان افشار را که استر اباد عرض نمود که میباید
 یکوان دلیری مردانه و نیتند شجاع حاضر جواب بدله کوئی را فرستاد
 باطنی کوئی و حرم حضرت کامیاب را طلبید این مدت موعده به
 این روی می دهند همایان پادشاه غنایین و فرموده و است باران
 ز لعل و تاج و جیفه و طومار و کیمخ و شمشیر تمام برای او میباید
 کرده خلعت پوشانند سلطان یافت که همایان د این باطنی کوئی
 با او ست اما اظهار به زبانی نکرد اما لاجا شاه زاده فرمودند
 که کل نظر داری سلطان و شاهوردی سلطان عرض نمود که
 هر که شاه زاده بفرستد با او بود کنی یا خدا و معنی بگویند گفت
 فرمایند شود بفرما نظر بکدام یک بندگان داری تمام غلامان
 تو ایم شاه زاده فرمودند که در فکرم عرض کرد که میباید نظر
 باین غلامان داری شما و هم همایان حضرت خندان شد گفت
 دفع از دم بردی و ما نیتی در دل گذشت الحمد لله و البته که فرامد
 فال پیش ما احسن همایان پوشش خلعت همایان در بخوان هفتاد افشا
 از ارقام و جویشان خود و کارخانه های سلطان خود را تمام بار کرده
 صد دست سرباز برده برداشت که هفتاد دست از برای جوانان

ت

دست از برای خود و کارخانه اش از بی سه کارخانه از هر که باشد
یک دست و سبب مضر و ساربان و شاطر و پیش خدمت هر مرد داشت
هر کدام قوی بود که سه قوی حریف یکی از آنها می شد در روز جنگ
و تمام شکر است پوش و از شکارهای شکر است و کمرها را تمام برود
فدیه که دارا از طلا و نقره و مظلایان و فلجی چون فیه کوفت
جاسوس خبر بود که علی می باشد اما جوان مردانه و خان علی شان است
اسلام خان بسیار خوشحال شد زیرا که بخان دیده اند که سیاه
قرلباش فرخ نخواهند کردن و از جوکیان و گاهنایان و حاجت
ساحران بنیام گفته اند که اگر در میان قزلباش مصیبتی
نیفتد شما را درین می کنند اما مرده باد شما را که قزلباش را بشناس
پیش ازین جنگ نکند و شما را شکست بدهند همان بد جنگ
دانی شده بود که از مردم مغل هندی حبیبی با ایشان رسید که
سبب بزرگ شدن ایشان همان باشد چون اسلام خان التی شدند
بود از گاهنایان هند وستان این سیاه بسیار از از بخت آورده
بود که چون شکست اگر بخورند همان قزلباش از بسیاری سیاه
اندیشه کرده بود که ناری اسلام خان فرمود که جاسوسان
خبر بیاورند که این علی که بغیر شده است بیاورند که بیاورند چه مرده
است تا لغزت او را بهمان قدر بیاورند بیک جاسوسان خبر رسانند
که سلطان میگوید اما در هر که خرافین همه جا نرود می کند و می آید
و می آید حسن و می آید حال و می آید سوارای صوری و غیره و بنا
و لوی سوار شده است بمال نمودند سلطان را دیدند چون چشم افکند

سراسر

که با حاجت فتون افتاد و ماندند و که شدند در پیش ان زینت ها و موی
بد و نازی نرود و ان تاج و خفه طومار و شان شکوه و ان سپه سالار و از
نابا کوش رسیده و خود را از زینت قزلباش چون ملاطاف دیدند
که بزرگوارند انداد و خفه طومار و باری چون با حاجت افتاد خود آمدند
سلام دادند سلطان از گوشه چشم نگاه کرد بر سبب که ایشان
کیان با حاجت عرض کردند که اقوام بر دینک شیر شاه و اسلام خان
اند و ایشان و ایشان دشمن کردند را می شدند تا کنار اردو و اموی ایشان
بسیار آمدند اسلام خان مرد موری است روی کرد بخدا خان پسر
میا نظام که با حاجت مغل و لایب بی اندی صاف اند و می توان
با نایب عزین دوست خود کرد من بفرم این جوان شیرام بخیر پیش
بازش بر و غرت بکن تا به بند در میان ما و ایشان کار بکام می رسد اول
دشمن نموده برخواست چون سپه سالار هند وستان است او نیز با
کی تمام پیدا شد چون پیش آمد سلطان را دید اسلام داد رفت انداز شد
که که اگر سلطان به پند که او پیاده شد از برای احتیاج
او نیز پیاده شود این فیل اسلام خان بود سلطان نیز از پیاده شدن کرد
همه شان صوری پیش آمد و او را در بر گرفت سوار کرد سلطان را بعد
ان خود سوار شده هم عنان میبایندند و میبایندند و در وقت حاجت
داخل اردو شدند و در وقت عصر بد رسوا زده اسلام خان رسیدند
شاه وردی سلطان بخت نمود در دل گفت من با سپه طایفه جند غلج
کرده ام روی و ازینک و ضارخ اما این عظمت و این جلال که با ایشان
دارد ایشان ندارند در دل نالیند خدای عالم عین حاجت در آمد بود و

ان برای سلطان سوار برده ها تعین کرده بودند چون ملازمان سلطان
و کارخانه جاری فمودند کردن حوالی نیمه شب از کندن تدا صد خه و
سوار برده بلند کردند با سوار خان رسانند که قتلش طر فوج حاجت اند
سلطان امده با بلی کوی باید دید که که کینی نیندیشند
راخی می شود چون صبح شد سیه هندی دسسه دسسه می آیند تا
اردوی سلطان می کنند و بنام اغانان از ایللی و از ملازمان ایللی خوانند
زیرا که ملازمان ایشان باقی اند یکی که ابدار است اکر او حاضر
باشد کشتن داراب بدست افغانی خود میدهد اکر از تنگی جان
دهد اما قتلش بیک است بیک نوکر دارد هم شاطر است و هم
هر پیش خدمت است هر کاری که دارد می کند چشم مردم افغان
و سیه هندی و ستان که حاجت خدمت کاران قتلش افتاد کنند
که از برای نمودن قتل ایشان خود را زینت کرد اند جا سواران ایشان
می گفتند چرا چنین می کنید اگر اردوی قتلش را به بیند بدایند
که این حاجت ادبی خوان چه کش اند اما و در دیگر نامه شازاده را با نامه
پادشاه در بالای تاج بند کرده بود و از آن هفتاد کسی که همراه او
چون بدرگاه آمد ان قتلان جلو و شیران که مکریمت خوب بدست
و سینه اسب در زیرین زینان داشته اند و در بالای شیر شاه
که خود تمام کرده است شیر شاه و سه هزار اهل خدمت دار و جگانه
غیر کرده اند و وانی که در جای می بیند نام نایب را در دل
خان گذاشته اند عرض در روزهای که ایللی می آیند و روز جشن
روی بر سر پای می شود اما رفت دیگر در وقت خل که چو بود از جان

نیز

بجی افتاد تابان رحمت تدوست خانه حل میرد و در این خلعت نایب
در بر افغان می کند بکماله بر سر پای می کند و نوروزی می بیند بیار استایش
و بخت ای چشم سلطان بان دلایل افتاد نشانی ان کرد چون
بر شفق بار که بر دیوار ریاحین چه زدند اینان اسبان بنظر درآمد
و جللی در خوران دو برابر بخت بزرگ هجده یاب و اطلای تاب خانه
اند صاحبان ان تخت را ساخته تخت امیر خود نام دارد حال در قلعه لا
هو است حاصل خوش ای قرار داده اند که از پیش نظر پادشاه اب بخند
فراده بلند می شود و از اب شاد پیش تخت حوضت فرو می رود و حکای
هند اینان قرار داده اند اکر بفرمان ان تخت به بچ طول می کشد
و قریب ده هزار کس در زیر سایه انچه می کشد اما با صد صندوق کتله
اند منصب داران نشسته در عقب ایشان با صد دیگر مرثیه چند طیفه
در عقب یکدیگر ایستاده اند و ان بارگاه و حشمت را دیده سلطان
دانست که رای برین نیز و برابر فیض و خافان هست بلکه بی خرید
سلطان پیش امده محمد خان پسر غرض یکی شد کشتن عزیز
نواز سل سلطان بجی نواب شاهوردی سلطان سری فرود آورد شلم
کرد افغانی کشند گرفتن قهرمان خان کشتن من قاهره افغان
را می انداز و شینه ام چاه در خدمت می شد خود و پی خود می کشند همین
سرفرو و آوردن است دیگر بکشتن است اما اسلام خان کشتن سلطان
خوش آمدید کشتن خوش و با خوش آمدید دیگر کشتن خوش آمدید
مهای دیگر کشتن باز سری فرود آورد فرمود صد بی کشتن
دو طرف دینت راست او فرج زرع راه داد و اما دست انداخته نامه را

از بالای تاج برداشت برود دست گرفته منوجه تخت او شد زمره
 اسلام خان رفت که آب شود اگر تخت بردارم کند چه که حال بگویند
 آمده است میتوانم حریفی گفت چون بیای تخت رسید قدم بر فراز پاهای
 تخت نهاد تا چهارده پاییه آمد چهار پاییه مانده بود که ایستاد و بر تاجی گفت
 که نامه مرشد زاده ماست و هلیا یان پادشاه اواز استان و بخوان و بوی
 اچنه میگوئی پیغام میروم نام اسلام خان فرمود خوانی پرازد سرخ آوردند
 و تار نامه گزیده گرفت برود دست نامه را و سلطان بر کردید
 آمد و بالای صندوق قرار گرفت چون مهرانوان نامه برداشتند و دادند
 بدست مفتی با و از بلند خواندند **محمود شاه زاده عالم سلطان اراد**
میرزا که با سلام خان این پسر شاه صوری و شهنشاه است و چکر شاه کرد
سلطان افشار پسر شاه که اول نامه بنام قدیم کرمیاری عظیمای بی الله مالک
 و بی غیب خدای که بقدر بر عز و جاه و خورشید میروند و لیل و نهار پادشاه
 بدست و رکد یا کجور نقش بندگی نه شریف کند یار نگار خیمه از بسند
 بدندارد و یاران از مبع انکین خل و دراز دریا دارد و قوم نامه بنام تاجی
 سالی بیخبران اش که خلق را از اتحاد جهالت و ضلالت بطریق مستقیم دلالت
 نموده اند و سیم از نزد من سلطان مراد میرزا ولد نواب مستطاب خانان
 دوران و سلیمان زمان و اسکندر صاحبقران فرزندان عزیز خیرت میرزا
 شاه مردان و شیر برکان سلطان شاه طهماسب صفوی موسوی
 حبیبی هماد خان بزرگ توای فرمان فرمای ممالک هندوستان و خلیف
 سالار شیرخان نواب اسلام خان بدان واکاه باش که روش مردی و مرد
 و معزول و گذشت و پادشاهی و اصلالت و زاده کیان ان بود که خود خیر

ع

نواب عالمجاه هلیا یان پادشاه را از غیب ان کامیاب روانه نمایند چون
 سهوی کرده بود با خدایا سهوی چون بسبع شریف رسید که نواب هلیا یان
 پادشاه طر افرایا قریب باش بر سر بردان غذا روانه شدند شرطی
 و پادشاهی ان بود که محراب پرده حضرت داد میان هودیهای زرین
 گذاشته بعد هر از این روانه نموده و در ان نشیوه مرد برآموده این حال
 که جوار نزدین کردیده شرط حضرت ان است که بعد حضرت اعراض
 بار نمایند بحسب رفعت و ایالت دستگاه شجاعت و شهوت پناه
 سلطان عظیم الشانی شاه وردی سلطان له لاهام روانه درگاه نواب
 هلیا یان گردانند نامموج سلاطین روزگار کرد این شیوه مرضیه شما
 در عا لنها یاد نمایند و نیک نام و نیکو فرجام و پادشاه گردند بلکه نواب
 دوشی مفتوح گردد و مسکن نزع و برخواست میدود و طیفه حضرت است که
 این لطف نموده که بهترین افعال ها و عالم است دیگر چیزها علی سر نشسته
 بود باری چون نامه خواندند شد اسلام خان فرمود که بروند خواجه
 فیروز و خواجه هلیا یان را طلب نمایند فی الحال بلاغ جوکی امروشد بیارند
 روی کرد سلطان که خدمت کم سلطان برخواست رفت جنبهای خود را
 چهارم پنج خواجه را آوردند مجلس شده سلطان را طلب نمودند اسلام خان
 فرمود که در حضور سلطان بگویند **میرزا فخر میرزا خدای عالم که از ان روز**
که هلیا یان پادشاه از دهل بدر رفت و حرم او ماند بد رمانشیر شاه چگونه
سرگردان شد و بعد از او که من بجای پدر پادشاه شدم چه گونه سر کرده ایم
بهر ما بشوند خواجه فیروز گفت عزیز نواز سلامت داده کنایت بیشتر
فرستاده ایم از برای حضرت طایفه که بود فاما از روح صبرده ایم اما خدا قسم

که آنچه توای منجبت بنه علیه مستگاه نواب شیر شاه کردند در باره
 حرمهای حضرت از پنج پادشاه دی جای نری آمد روزی که داخل دخی
 شد سپاه افغان نواب شیر شاه کردند در باره قورچی و هزارین
 اندازگان دارین فرمودند آمدند و پاس مالانگاه داشتند چند افغان
 که قایل بودند دانسته از راه در خانه مامیروند به نوازای در آوردند
 روز دیگر خود آمدند و غیره طلب نمودند فرمودند که عرض مال برسان
 جانورده عصمت بگو دغدغه مکشید یا حضرت همایان پادشاه محله
 خواهم کردن و او را همان حال خود میگذارد شما خاطر باجمع دارید
 من رفتم پیغام را بر دم دین مدت هر که کسرا قدرت نبوده که طرف
 دیوار حرم نگاه کند اقتدر تعریف شیر شاه و اسلام خان کرد خواجها
 که افرین و غنیمت نمود بعد از آن فرمود که اگر چه ما حرم او را پس میدهم
 نهایت در امور سروری چون در دست ما است اما چون سلطان
 جوان فرد بیت من بنابر مودی او پیش از جنگ و صلح این امانت را بین
 مندم فرمود که هماندم سلطان با کاشنه خاکر دخی بروند بدخلی
 و حرم او را بکنند سلطان با کس اسلام خان از سر هندی جانب دخی روان
 شدند خواجها فیروزان مرده را داده باهل حرم که مرده پادشاه را که بخیز
 شد در چند روز کار سازی کردند و پنج شش هزار نفر بودند از خواجها
 سزا و سبیلی و کثیران اهل ساز و قاص و اهل آواز و از برون زبان چشمان
 و اقوام باوری و همایانی بار کردند حرم را از آنجا روان و روشن آورد
 که کنی با قدرت نبود که از راه در دخیهای ایشان را به بند باری آمدند
 سپاه اسلام خان علی شد و سرایای دلا بسلطان کرده هزار تومان میشد

چند ماهی که در حرم بود
 از خواجها سزا و کثیران
 آواز و سبیلی و کثیران
 از خواجها سزا و کثیران

۷۱۵
 با جواهر و اسباب و آنچه باید و نشاید در باب حرم دین مدت هر یک
 جدا چهره داشتند تمام را میدادند از سر کار اسلام خان از آن جایز
 در حرکت شدند آمد داخل سپاه چغنائی و قزلباش شدند خبر شد
 همایان که حرمهای شاهی را تمام سلطان بخیر کوفه آورده از منزل امپون شنید
 آن روزی که هنوز در کابل بود که با حرمهای او پدر و دیگر اسلام خان
 و شیر شاه باشند بخیرین مودها کرده است و قدم جرت در حرم نکند آشنه
 و با ایشان طریق بدکان سر میکرده اند همایان پادشاه در دل خود بخت کرد
 که چون دست بدست خدای عالم او را با افغان صوری آنچه در روز جنات
 مگر کشته شوند اما چون بنارند دست بسته او به چشمان کشتن
 اما دریند آورد در بوقت حرم او آوردند اول سلطان را فرمودند بخت
 کردند بعد از آن که حرم آمد داخل سرایرده های همایان شد سلطان
 آوردند آمد اول بجانب شاه زاده بعد از آن طرف همایان سوری خم
 کرده همایان دعا بخیر کرده او را و کل قزلباشان را بعد از آن
 رفت بجز بعد از مدت دو سال کثیران و خواجها سزایان خود دیدند
 امروز خود را پادشاه کل قزلباش هند وستان دیده با توانان حرم دیدند
 بیکر عقد و نکاحی داشت و خواجها بسیار از حرمهای حریف احوال آنرا پرسیدند
 قم هایا فرمودند که صد هزار رحمت خدای عالم با جماعت صوری که چنان
 سیرتی صورتی دارند روز دیگر بخت در دست شد از جانب جلال
 افغان در میانم نشنند بجای که مارا چه باید کردن جاهلان گفتند
 جنگ می کنیم ریش سفیدان گفتند صلح میکنیم تا آنقدر که قزلباش رفتند
 بجانب عراق بعد از آن بر سر همایان میریزیم و از این فریبه بختی او را

با اهل آتشند ما را چه که است که جنگ نکنیم و در و بگردانیم ایشان
دست از ما بر نمیدارند اسلام خان داشت که میباید یک جنگ
کرد اگر شکست دادند هم ما را بدمت میاوریدند
با قریب از مردی نمود یا اینکه خوبی از برای شاه طهماسب بهادر
فرستند از سواران امان باشند قرار بر این گرفت چون شش
از سپاه افغان صدای طبل جنگ برخاست شاهزاده فرزند ایتخان طبل
جنگ گرفتند از دولتشکر صدای طبل میآمد ناسفیه اقبال
و میدان دو سپاه از جای درآمدند اسلام خان در بالا ایستاد و قیل
از موضع ساخته اند اما بنحوه از برای رو و جنگ ساخته اند از آهن که
اگر از راه دور یا نزدیک حربه اید بود یا دشمن ضرری برسد در بالا
بیشتر قیل سفیدی باز کرده اند و طبل نیز بکوبد زیرا که سرش بداشته
بازده نیاید در دست راست میافزاید در طرف چپ میافزاید
میافزاید با میافزاید هر کدام را حکومت دست راست و دست چپ
قرار دادند ایتخان صف ازای کردند که تا دیده کار میبرد
سپاه بود و محمد خان را چرخ کردند در پیش چرخ دیوار از قیل کشیدند
و پیش قیلان شیر و ببر و بیلک بشمار تمام طوطی و غلامه در گردان
که چون شیر با نان طوطی بکشند روی جانب سپاه قریبانش گذارند
این گونه همیاد در دست کرده صفها بسته شد از اجانب سه تیغ
بسته شد اول تیغ شاهزاده سلطان مراد میرزا در بالای مرکب خانه
زاد سوار قیل مرکب تا میل تاج در میان زد و کوه غرق شد بود و طبل
ماه بیک در بالای سرش بداشته و هشت هزار قریبانش در عقب شاه

زاده نیاید شده و چهار هزار چرخ کشیدند و در دست راست و دست
چپ شاهزاده میرزا را آن قوی دل معزز کردند و در عقب شاهزاده نیاید
همانان نیاید شد با پنجاه هزار چرخانی و در دست راست او بیستم

و در دست چپ او حاجی محمد خان که چون صفوف ایستاده شد
شاه فی سلطان افشار فرمود سینه کا و سفید و سپاه و باغ در برابر
و دوینت شتران بران بار و کشتک کرده بافتن چرب کردند اش

این صفوف را ساخته بدار عرض نکردیم که در شب چه شد بداند که ملک
 طبل جنگ برآمد شاهوردی سلطان چکل پشته بود جهان در زمینان
 پشته خالد در میان دو سپاه چون به پشته برآمد دید که ناختم کار
 میکند خیمه اسب و قراخانه و قراخانه و قراخانه و قراخانه و قراخانه
 افغان مورخین در برای عل و میدان است یاسه میدان زیاد بود
 راه باشند بایا شد اول اردوی اسلام خان است طایفه دار با جوانان
 خود فرود آمدند طایفه را دارند اما هنوز عطر نیست و سر کرده ایضا
 جوانین شیر افکن نام کما نیست در میان مردم افغان نام تمام دارد پیری
 ناکه میکند کار میفرماید ناظر کار میکند چون که جوان بهادری
 است دهه سپاه را با و سپرده اند او نشسته است با جوانان
 تابان خود که دید یک جوان نیزه داری از اطرف پشته بیالای پشته
 برآمده است و پای چپ را از رکاب در آورده است بزروی پای
 راست در روی فاشیه زمین انداخته است از روی بهادری
 افغان نگاه میکند که به هیچ چیز بر او نمیکند این سپاه را شیر افکن
 فرمود که اسله را بیاورند که پادشاه بی امروز میفرمودند که شیر افکن
 قوا و یابی است و اقوام ما است از صوری است زبانی بیاورد
 از قراش تا حقیقت حاصل کنم میزوم این جوان را گرفته از برای پادشاه
 بی میبر و گفتند امر از شما است اما احتمال دارد که نیز شما از انجا بیاور
 برسند از یابی در دارند و گفت من زنم میفرمایم بزم زبان میخواند که خود
 از احوال معلوم کند باری ماسوار السه کردید در روی سلطان نهاد
 و فریاد کرد که چه کسی خیزد سر این زن اردوی جنگی را به هیچ چیز نمائید

نمای و صوری
 که در و صوری
 که در و صوری
 که در و صوری
 که در و صوری

السه ماسوار
 که در و صوری

حال بیکر از دسمن چون صدای پشت کمان اولادید داشت که اینچه
 قدر راه میزدند جستن کرده از روی زمین خود را بر روی زمین انداخته
 چون برآمد گذشت جستن کرده خود را در روی زمین انداخته که
 احسن از مردم شیر افکن برآمده سلطان موکل جهان را بایست او دیگر
 باز پیری در چله کمان گذاشته و شروع کرد بکشیدن چون فابل
 جنگ است بسیار وقت میکشد سلطان رسید بر سر تیر خود
 عنان کشید ایستاد که شیر افکن کشتاداد چون شکت کند
 برآمده از روی فاشیه زمین مالیده بدرفت سلطان کشت که
 دو تیر طایب ما انداختی حال بیا و بگیر و کشت اگر از تیر نیم من
 خان به بری من بترتور بگیر حاصل تیر را نیز انداخته ایچان از خود رد
 نمود که در شیر نبود گفت حال دیگر پیری انداخت تا شیر افکن
 رفت که از خود دفع نماید ایچان بر شکر او آمد که از عقب پشتش صاف بود
 رفت چون شیر افکن غلطید سید کز او بودند که بیک او بودند سزار
 ایشان او بود گفتند حال در میان بگیرم هر چند باشند ما سید سوار
 بم اجماعت روی سلطان شکت کشتا بایر از پای در آورد بعد از آن
 نیزه را در آورد زده خود را با جماعت بهر کسی که بند کرده نیزه را کشت
 از روی زمین چنان زد بر زمین که نرم کرد میفرماید که بایر کشت
 دیگر تاب نمائد در اجماعت خود را انداختند در میان سپاه
 بدرفتند سلطان چون بر کوبیدند حاسوس مده خراورد که چشم سپاه
 افغان از آن یک جوان فریادش میخ ترسیده است فود کشتا از برای دراز
 است همانان پادشاه فرمود که نفس کنند هر کسی که این مرد

و هم فرموده است بیاید جلد و بگردد هر چند تهنیت کردند صغیر
 بنامد همایان پناه زاده گفت منو اسلم به پسر این جوان یکست
 لیسان هندی کرده است عارش منشا بد که بیاید مایا و به شینا
 حمله و جانور در
 کت منور و کت در
 کت منور و کت در
 کت منور و کت در

شاه زاده فرمودند که چکل شاه وردی سلطان است این کار کرده است
 نواب همایان فرمودند که سلطان پی حال بزجان دارید شینا لیسان
 کار کرده اند از ما پنهان میکنی سلطان گفت خربت سلامت بهل

کار نیست چه کاری کرده ام یاد شاه فرمود هزار تومان عراقی با او امان
 دادند چا سوسان خبر بردند از برای اسلام کران جوان شاه وردی
 سلطان افشار چکل است اسود که فرمود طیل جنت زدند و در روز
 شد صف بر بستند حاصل از طرفین چون صفها درست شدند از
 اطراف آمدند که قلاده هارا کشیدند شیران روی بکشا
 وان نهادند در آن اثنا که نزدیک شدند از این طرف اتش دالند کالک
 بویکت آمدند و دیدند جانب شیران چون جستن کردند
 که برستند ببر کند بلاء و دندان ایشان بند کرده فرو رفت که
 شکر کالان شکافه کلوله های سرخ و اتش باروت و
 شوره ریخت در میان سباع در یکدم بسیاری بپوخت چون قتل
 رسیدند اظهار هراس دادند و کا و جتد هم مانده بودند که فیلان
 بر کردیدند و شیران را هفت مستوی شده هر کس را که در راه
 راه خود میبستند میزدند هر کدام زنده ماندند رفتند به جکل
 هادی کرد دست یکی ندانند چون روی بگردانند فیلان
 خاطر جمع زدند بر اجاعت اسلام خان دل از مال و اسباب و خیمه
 و اسلحه کنده بقینه السیف را قرار پیش گرفته بدو رفتند و
 بامان آمدند هر کدام که از روی راسی آمدند و کمان شور و شکر
 نداشتند امان یافتند و قریب به پنجاه هزار کشته شدند و
 همایان آمدند در بالای تخت امیر بنمود قرار گرفته قریب صد هزار
 تومان زر و طلا و جواهر شیر شاه و اسلام خان کتج کردند و
 صوری و غیره که در خدمت همایان آمدند با اجاعت چختان

بناقی درود
در این متن
بناقی درود

جایی زدند و صلاح دیدند با خود گفتند پادشاه بی فکر
خود را میباید بکشد نواب همایان گفت درجه باب ایشان
گفتند میباید قولباش از هند وستان بدر کرد که
اکثر شوند و در هند وستان جای حاکم کنند که راجه
ویاری باشد آن هست که ایشان را بدر کنند پادشاه زاده هم
دارند و اگر خواهند برضای خود نیز متوجه این امر خیر میشوند
در نزد ایشان در کمال اسالی است و همایان پادشاه دلش
کلیه میگویند تمام راست و قیاس است اگر خواهند این کار در
کمال اسالی از پیش این جماعت می رود در فکر افتاد گفت
راجه باید کرد گفتند معامله اسلام خان را بیکر و میباید
کرد چون دشمنان از پیش برداشته اند دیگر دشمنی نمی شد
روی شما میکنند از ند بلکه حال احتیاج بدلی نیست چون اسلا
خان را شما بدانید که او برود جانب سویه بهار دیگر
منون و منت دار شماست تازه است همایان را چون عقل
کاملی نبود که فکر کند که در او جان حضرت این
قسم فکر و خلل نیست اظهار خیر خود بر و خجی که لا بد بود
نمود شاه زاده فرمودند که تا اسلام خان را نکشیم بنونه سپاریم ما را
حلان نیست که در بر این حضرت اشرف جانب ایران باز کردیم
اهل فاق گفتند دلدی کمال بر ملا جواب دادند پس از برای خود فکر
بجایی که اگر نکن ایشان بکشد همایان فرمودند چه علاج
دارم خواهم کرد اما چون اسلا خان دلی را خالی نمود جانب سویه بهار

نمود

بدر رفت و همایان پادشاه که فرستاد بدلی قولباش گفتند که الحاق
و البته هند وستان بجز حضرت در آمد حال رخصت ما را بد تا تو
همایان گفت شما را ضمناً میباید رخصت میدهم با ایشان
دور زبان و از روی مودی اما دلش را هیچ خبر نداشتند روزی پادشاه
زاده جیل القدر رفت به شکار مرکب بسیار راحت در آن شکار
گاه چون بجه آمدند شاه زاده صاحب فراش شد روزی بجز در رخصت
ایزد شغال و اصل شد چون قولباش اندیدند قیامی اشکارا کردند
بنوعه و زاری میکنند که هر کس که با خود دین اول عمر بخین کرد
الحی که بر سر خوانان او نیز بن میاید بر تقدیری اگر با جل الحی
در گذشت که اندک بدلی ماند در او جان صاحب توان باز
قولباش قبول ماندن نکردند از سر هند برگشتند جانب قندهار
راهی شدند و جاهلان قولباش طعنه بسیار زدند همایان پادشاه
امانیش سفیدان منع ایشان می نمودند تا جانب عراق را می شدند
چون قندهار رسیدند شاه قلی سلطان افشار زاده قندهار گفتند
و خود لش شاه زاده را برداشته بمشهد مقدس آوردند از آنجا عرقه
داشینی پیایه سر بر خلافت میر حضرت شاهی ظل الحی را می نمودند
و در باره دین نمودن جل شاه زاده در خاک پاک ارض طوس زدودمان
ولایت و ناموس بر خاست میخواستند حضرت بعد از خبر بسیار دلگیر
کردید و فرمودند که در آن روضه مقدس دین نمودند بیایند ایشان
بفرموده عمل نمودند و احرام طواف کعبه صابجی و قله اخلاص شاه جم
قال جانب کردون و قار بر گشتند روانه درگاه معی شدند با از آمدند

پسر شاه زاده محمد بن شاه میرزا در هرات و جنت و احوال او اما
فاصلی از جانب خراسان آمد نامه از شاه زاده جلیل القدر خدابنده
میرزا آورده و در عریضه قید کرده بود که پادشاه زاده خان
خاور علی سلطان و دین امور سلطان ولدان نور محمد سلطان ارستم
غنی خان پادشاه ترکستان جلای وطن نموده باد و از ده هزار اوزبک
باغفار و از نموده بزرگه شهریار کرد و ن و قار از راه استرآباد بیابانه
سیر خلافت میر حضرت شاهی ظل الی میبایند قواب سلیمان
دندان فرمودند برادران سرور میرزا زاده و از ده هزار قزلباش بر داشته
پادشاه زاده های خاور و از هر جا که به پند بزرگ دیدند الکاه
خاور را و از بکان غنی خان کوفته تسلیم ایشان نموده خود با سپاه
کیت خواه بزرگه شاه عالم شاه را بجهت نمایند بهر میرزا با سپاه فرود
جنت اهنگ خراسان نموده و در امقا به پادشاه زاده کان بنیوخده
فرام و دانه شدند چون بجای هرات رسیدند خبر سلطان محمد میرزا
خداینده فرزند ارجمند حضرت شاهی ظل الی رسید فرمود سلا و قزلباش
و امرای خراسان سوار شدند با استقبال هم بر و کوان شاه زاده نامدار را
شدند هم را دریافت داخل هرات شده و حجت پادشاهان
ترتیب نموده بعد از یک هفته بهر امیر از جانب الکاه خاور را فرستادند
چون به مرز رسیدند حاکم مرز و از قزوین شهریار عالمحمد لقمه دار و
شاه تاب مقامت نیار زده قلعه را گذاشته خدمت عبدالعزیز
سلطان فرزند غنی خان روان شد سپاه قزلباش از عقب راهی
شاه عبدالعزیز سلطان جنت سلطان محمد خاور را گرفته

تسلیم سلطان علی و دین محمد سلطان پادشاه اورکج و طاوور نموده خود
خدمت شاه دیباج راهی شد از جانب عبدالعزیز سلطان خدمت
بدر رفتم زخم دار قوی از یکبار سوزیده داشته در خدمت بدر زمین
زده شکوه قزلباش نموده و زخم کتف را نموده و زخم کتف را
نموده کتف بهر امیر را خود این زخم شمشیر را بر زمین زد و بپشت
نور محمد خان خدمت پادشاه قزلباش رفته بهر امیر میرزا برادر خود را
شاه هم را و د و خیره سر نموده بر سر قلعه خاور آمد با بپشت هزاران
صف کشیده جنت و دانه کردند و از بکان اما اخر حریف
قزلباش نشسته شکست خورده من بسیار مردانگی کردم که با
د و هزار کس کمر بران شده خود را خدمت رسانیدیم عید خان کمر
کنان شد که مگر این نه طاق سپهر را خضر از غرق آن بگ
زدند فرمود نامه ها نوشتند به اطراف الکاه و کتات
و سپاه بمقد طلبیده شاه محمد خان پادشاه بار کتد با بپشت هزار کس
به دانه و اسکندر خان پادشاه قزلباش از بپشت هزار کس فرزندش
عبدالله خان کدو و موت سلطان بود داده حاصل چند هزار کس
فرام آورد متوجه الکاه خاور و اورکج شده و پیش سفیدان
مصلحت اندیش گفتند اینهم بار پسران نور محمد خان ملازم شهریار
ایران شده اند هرگاه خان سپاه بر سر ایشان کشیده عزم کوفتن
خاور و اورکج نموده شاه ایران سپاه قزلباش را بخود متوجه شده با سپاه
و سر داران خواهند فرستاد و و چشم از بک از سپاه قزلباش فرستاده
هرگاه از علامت تابع قزلباش را ملا خطه نمایند هنوز یک یو بر تاب و ملا

منه بود که قزلباش برسد عنان گردانیده نابه بوجار ایچ جا از ام نکند
عبید خان گفت این مرتبه که چشم من بسپاه قزلباش خواهد افتاد
کاری بر سر نخواهد میارم که هر چند در ایلم سبغه بگردند علامت این
جلافت نایب است کفی نه بلند و پیش سفیدان دزدل خود هستند
کاین همان قزلباش است که شش مرتبه با صد هزار کس رفتی
و چون کوبه ها کرخنه میشامدی و همان قزلباش است که پادشاه
و نجاه شاه اسماعیل پادشاه دوازده سال قولا در قفس کرده در
تمام ملک ترکستان کز ایند باری عبید خان بدکان با سپاه بی
کران بجانب ولدان و بعد خان در حرکت آمده و خبر چهار سالت
انجهت علی سلطان پادشاه خاور و اورا از املاک عبید خان اغلام
دادند علی سلطان با نوکران او رنج صلاح دید که کشتن من ناب و مقار
جنگ این سپاه گران ندارم پیش از آنکه راه رفتن ایران خدمت
شهریار جهان او را بیکان عبید خان بر من بگردم بعد من خدمت
شاه با سپاه کینه خواه قزلباش آمده انتقام از عبید خان میکش اما
نامه به برادر خود دین محمد سلطان فرستاد با و دین باب مشوره
نمود او در جواب نوشت که تمنا این اراده را از خواهر بیرون کن
چه و بعد من شاه عالم پناه میروی هنوز شش ماه نشسته که قزلب
شاه برادر خود را با سپاه قزلباش فرستاده الکا را کوفته و نشسته
ما نموند و دیگر چه عار و ننگ خدمت شهریار بروم چون علی سلطان جواب
کتابت را دیده دانست که حق بجانب اوست سان سپاه دین
شاه از هر کس بر سرش جمعیت کرده بودند از قلعه بیرون آمده در برابر

صد هزار اوز بیک صف بر کشید عبید خان گفت به بین که این خبر
را سهل دانسته با اندام مایه سپاه در برابر من صف کشیده تا مردن
که اگر دزد و برادر را کوفته در قفس بگردم در تمام الکا و ترکستان بگردم
اما جنگ در پیوست عبید خان از قهر بیک داشت فرمود سپاه که یکبار
از جای در آمده میزنند خود را پیش از من برای لشکر که لشکر دادند سپاه بیکان
از جاد و آمده و زدند خود را در حمله اول ده هزار از بیک را از ترک انباشتند
از جاد و آمده و زدند خود را در حمله اول ده هزار اوز بیک را از ترک انباشتند
او بیکان چون بیک بر بیکان موسم خوان چگونه از آمدن با در صف از بیکان
میروند به همان طریق در بیکان میدان میروند علی سلطان تا به
او بیکان عبید خان بنا و زده راه که بر در نظر آورده چون با در صراحت
کس بطرف خاور بید در رفت سپاه عبید خان چهار فرسنگ از عقب بیکان
اما سپاه شکسته ده فرسنگ آمده دیدند سپاه بیکان درین دشت
خیزه و حرکت بلش کرده فرود آمده اند فرمود معلوم کردند بعد از تحس
دین محمد سلطان برادر او بود که با و از ده نفر میبرد برادر آمده بود برادران
یکدیگر را در یافتند شرح شکست لشکر را به برادر گفت دین محمد سلطان
بیکان را ند و هتال شده از کین برادر برض رسانید که احوال در بجه فکری
گفت میروم خدمت خسرو ایران فرزند شاه جهان از شهرای کامکار بسپا
جرا خج کدار کوفته بر سر خا و آمده الکا خود را میکش بر دین محمد سلطان
گفت ای برادر در حق ما هیچ خوبی نداده و مرا فکری خاطر رسیده است
اگر یغین بکنیم امیند هست کرا بر کد و زده اما ما قضایان صفا فایال
ما را از وفای عالم طالع کند چون افتاب انور بر تخت خاور بار بکوه

فرار کرد و قهر و وس هملکت داد و بز یکیزم گفت به مکاری کرده دین محمد
سلطان گفت میفرمایم تاجها میدوزند امشب تا صبح دوازده هزار
تاج میدوزند و عید خان دوسه روز در قلعه حاضر بخت بنویسند
آن یوم نزد بالشو و حشواهند بود چون تاجها میباشند و با بخت را کس
خود بر کشته در برابر او صفی بنویسد و میفرماید بکشد او از آن
فریاد ها میزنند که ای سپاه ترکستان وای اوزبکان اجل کشته گشتگان
وای عید خان اگر از مردان جهان فشانی داری یک ساعت دیگر بیا
و لشکر در این مکان قرار میخایند که اینک شهریان اسلام پناه و ارشد
تاج و تخت شاه غرانی پناه فرزند علی و علی الله شاه خطیب است بهادر
خان رسید باینست هزار قزلباش و در چهار فرسنگی او از طرف یمن
شاهزاده میگو خصال نظر کرده ملک متعال چون رسد زال باد و از ده
هزار کس از عجب رسید چون اوزبکان این خبر شنیدند با و زمین کردند
زیرا که از برکتش قزلباش را کس هنوز یک ساعت نگذاشته باشد کس
باد و از ده هزار قزلباش علی از عجب رسیده چون چشم اوزبکان عید خان
بر این و تاج و قزلباشی افتاد عیان مکتب بر گردانیده تا بکمال خود
جلا عیان نگاه نمیدارند علی سلطان گفت مکتب خوب است اما قزلباش
راش تر نشیده است و شاد بهای دوازده تا با کوش گذرانیده اند اوزبکان
مادرش های بلند دارند این کار عجب که از پیش بود دین محمد سلطان
گفت ای برادر بروج یا انخاب بکار قسم که از دیدن کله تاج و قزلباشی
اینان دهشتی بر اوزبکان دست دهند که اسیر نظر بر مظهر و دیگر
قزلباشی از ده کاه نماید قیض نمیکند که اوزبک است یا قزلباش علی

سلطان فرمود مشوره کند بکار عید خان فخر مکه معطره و شکست کنار
فوتش در فال ملک متعال آمد هر دو برادر در خوشحالی و شادمانی شدند
فرمودند هر کس که گند و سفر لانت و بر خشی دارند بیا و روند که هزار
تاج میتوانیم در هر دو روز بنویسند که آن فالت سرخ بد و زرد گذران
آشنا سیاه فافله از روی دشت خاور نمودار کرد بد چون شخص
نمودند چهارده تن بر خشی در آن فافله بود که جانب قلعه میبردند
نهاران و دین محمد سلطان با برادر به بخت شکر افتادند آن روز و انشب
هزار تاج نوشت دادند روزی هم علی سلطان با بخت را کس آن شست و
راه طی نمود افتادین دوسه روز گناهین نمودند به آورد و میفرماید
او را میکشاند و از لشکر کاوی گذاشتند که کس بیرون رود یا سوسا
عید خان در سپاه ایشان بود اما نمیتوانستند که خود را عید خان
دین محمد سلطان بخان غبط جاسوسان نمودند که کس نمیتوانست دین
از احوال ایشان خبر یاباد سفید صبح بود که سپاه علی سلطان از بیابان ظاهر
خبر رسید خان دادند که سپاه قزلباشی کوپا بختش هزار کس زیاد نباشند
از طرف ظاهر شد عید خان فرمود خبری بیارند رفتند خبر معلوم
نمودند بعضی رسانیدند که علی سلطان است دیگر ناره خود کرده است
اینک آمده عید خان گفت کوپا از غصه آنکه الکاء خاور را از دشت
داده دیوانه شده ام که کارای بسیار یا کشته شود بر ورکان کشته اند
که صید با چون اجل اند سوی صید رود فرمود سپاه از جا در آمدند
در برابر بر یکدیگر در حوالی قلعه خاورا سپاه کشته و زخمی کشیدند
چون صفوف قتال و جدال اینان بنین از اسنه شاه عباس سلطان ولد بود

مردخان و یک در میدان جهانده فریاد زده گفت ای عیسی خان پادشاه
 ترکستان یقین من حاصل شد که جنت از تو برگردیده و نیک عهدی کنی
 به جهان طالع کرده شامت آن قول گرفته بدان واکاه باش که اینست شهریار
 کامکار ای هر که لشکر جبار زنده دار شمشیر زن شیون شکار را از راه مرو و
 هرات الحار نموده رسید و قسم یاد نموده که این مریضه قول گرفته
 چهار باره انت کند و هر یکی را بر نماید به پوست خربکشد چهار طرف از آن
 فرشته دیت پاره را در مابین ایوان و ترکستان منلی بسازد از منار بزرگ
 فرودان نزد در ستون میل چوب بلندی که به بلندی قلوب صفت شد
 و آن پوست خوراک در چوبه فاست در ستون چوب بیا و بزد و زده آن
 منار را منهدود نمایند و از بخار و سپاه و غرذاک و هر کس که از پای آن
 منار عبور کند در صحن از سنگ فض نمایند که این رایج بدن عیسی
 پادشاه ترکستان است که چند مرتبه شکست خورده فرار نموده و
 عهد میناف می نیت کرد بیک باره سپاه از ترکستان بر سر لشکر ایوان
 نکشد از کبکه در سر هوای بلندی و سلطنت داشت به افعال
 بد عهدی خود گرفتار گردیده او را چهار باره نموده اشاره ایست از این
 چهار باره بان که بر پا کرد زنده کی میخواست چهار باره کرد زنده کی
 میخواست چهار اقل را بگیرد میسر نشد چفته از قابل آن بود که چهار اقل
 رفته بلند مریضه کرد در رایج دیگر و مابین روم و ایران رایج نالت در
 کنار دریای هند و بندر کنت و رایج را از رکنار دریای قلمرو
 به این روشن که کیم چون کار قول به انجام رساند هر کس که این مریضه با تو
 همراه است اگر مریضه اول اوست چون بعد از شکست زنده مانده باشد

کوش و بلی بریده و مابقی را که مکرر با تو همراه آمده اند زنده نگذار در حیرت شاهی

کوش و بلی بریده و مابقی را که مکرر با تو همراه آمده اند زنده نگذار در حیرت شاهی
 ظالمانی فتنهای منطقه یاد نمود من بودم از زبان مبارک اشرف شنیدم اینک
 رسید و ایضه او گفت تمام عیسی خان شنید از غضب بر خود لرزید و زده
 چنان میل زد که امرای او زبک ملاخله کردند گفت ای معطی چه میگوید
 اشاره کرد که مکرر از بد تالانگر او زبک رفتند که حرکت کنند درین اثنا
 که عظیم انطباق ایران بر فاکت کیوان بلند کردید و کرد شکافه شد
 چشم عیسی خان به سینه از دها بیکو شهریار ایران افتاد از بد آن غلغله
 آن خیل و چشم بر طرف شکوایا قهرمان خدا و غلغله به کند افعال بد آن شمت
 مدبران بد حال و پادشاهان و اینست چون آن کرد نزدیک شد که از آنجا
 دیدند که به معفر می نمایند داشت که به باج و خراج علاج عیبوان کرد انت
 حاج سیرت بر بوضوب عنان بجانب جبار معطوف کرد اینده دیگر
 بدو به پسر نظر نکرده چیه و خرگاه و سرانیده و بارگاه جمیع رایجای کشته
 از آن هر خطیر بلامت سوراخی شده زرد و زبور و کج و کوه را بلکه معض
 انسر را انداخته تحت سبک بادی سر بر در رفتند علی سلطان بادی بن محمد
 سلطان چون از بکان خود تا چهار فرسنگ از غضب آمده بی همراهم کنه
 بشنل آوردند باغ و موزی بر کشته ریختند با و رد وی ایشان فرمود
 که مال پادشاهان از من و برادر من را که کما هو حق هو برادر و برادر النوبه
 قمت نمایند و از بکان علی سلطان بعض رسانیدند که هزار گن بر دم عالم
 و او را کشته شده اند در سند ایشان را باور آن باید داد علی سلطان فرمود
 که هر کس کشته شده باشد و این کرد از بیاید هر کس و اوست داشت آمده
 هزار گن از خویشان کشتگان ملازم شدند چون اسباب پادشاهی بنفش

کوش و بلی بریده و مابقی را که مکرر با تو همراه آمده اند زنده نگذار در حیرت شاهی

ان دو برادر را بعد از زاده غرور و هوش زیادتی کرده کس من الفت بالادب
و غیره و در کوفه سپاه برداشته به تخریب ولایت استر اباد را می
شدند صدرا لکن محمد و ابی استر اباد از توجه آن خبره سرخوردند
و عریضه به پایه سزای خلافت میسر خربت شاهی ظالمی فرستادند
همایون اعلا فرمود نامه نوشتند به علی سلطان و در نامه درج کردند
که فرمان همایون شرف نهاد یافت در باره علی سلطان و دین محمد سلطان
و لدان نور محمد خان و ابی اوریج و خاور بداند کرد و یو کلا سنی همایان
ما شد که اراده فاسد نموده سپاه او را بدست و از دست آورد و عمر و کلا سنی
المؤمنین استر اباد کرده اند اراده و لدان و پادشاه زاده طار امین اید
باشد مادر حق شناس بدی نگردیم کرد و طار این کار بکنند ما این حق قبول
نمودیم اگر و ابی بوده باشد البته که فرار از اراده نماید که باعث بدنامی
اویان بدینان شما خواهد بود اما چون نامه به علی سلطان رسید چون
شاه جهان بدینان نور محمد خان رسید و ابی اوریج و کلا سنی
نامه حضرت اشرف اعلا بکند و ابی حاجت از غلبه خان
پادشاه قندهار که چون شهریار نوران
از دین محمد سلطان و علی سلطان و لدان نور محمد خان شکست خورده سپاه
نوران و بدخشان فرار نمود چون چهارجوی رسید سان سپاه گرفت
هشتاد هزار کس را داده و اکثر زخم دار و سپاه بی خیمه و ستگاه
عبدخان یک سپاه بان داشت از آن سپاه چون جمع ناخبرسان دید
هنگام خشم سه هزار کس را زاده در سر عبدخان بود و دیگر زنده کی
برهه از بنگان حرام شد شاه طهماسب در بنگا بود و قریبانش کجا آمد

درین

۸۲۲ واجه شده بود از تمهید دین محمد سلطان بود که قریبانش علی ساخته بود
بعضی عیید خان رسانید از شنیدن آن خبر چون شعله برافروخت باورنگ
فرمودان و از بدست لاقبل آورد که ساعت دیگر یکی هم آمد او را نیز محبت
لقبل آورد در خواست کردند فرمود زبان بریدند اما ده نفر آمدند و
خبر خنجر آوردند عیید خان پشت دست را بدندان کشید از خنده و
درد غریبی در همان ساعت هم رسانده خواست بر کرد درین سفیدان
گفتند با سه هزار کس بجا میروی اگر دیر و زخم رسیدی بود پیش از سلطان
با هشتاد هزار کس بر می کشیم میباید رفت به بخارا و سپاه در دست
ندارد کرد سال دیگر فصل حاصل رفت بالکاخ و از دیون عیید خان داخل
بخارا شد کوفتش روز بروز اضافه میشد بعد از یک ماه چمت و اصل شد
از بدست عیید العزیز را بجای پدر پادشاه کردند چون عیید العزیز خان بخارا
بالش سلطان یک که زده گفت بد زده از خنده و لدان نور محمد خان مردانها
خون میزند و سپاه جمعیت کند که بر سر و لدان نور محمد خان میروم فرمود
دیگر باره نامه طار به پادشاهان ترکستان نوشتند و عبد الله خان ولد
اسکندر خان پادشاه فرار از پایتخت هزار کس آمده به بخارا بعد از گرفتن
گفت خان چه اراده دارد عیید العزیز گفت تا من بخوتیان پدر خود را قبل نیاورم
پادشاهی بر من حرام است گفت نوشتن به دولت و سعادت من
خودم نیست هزار کس دارم خان سپاه خود را به من بدست من رفته
سر مرد و را بریده و اسکندر گفته بدست بیاورم عیید العزیز
عبد الله گفت نویسپاه خود را برداشته خنجر کشید من از عیید
عبد الله قبول نموده روز دیگر پست هزار کس خود را برداشته بخارا

افروخته و خاور را می شد چون چارمتر از بخاراد و رشتند و از بیکان
 خود را طایفه با سواران سیاه بدرگشتن اراده صلاحی دارم اگر
 شما با من یاری نمایند چون من پادشاه شدم هر کدام شما را به
 سلطنت ملکی منکم ایشان گفتند ماهه سروجان در راه بوداده
 و مندم اراده خاطر را گفت که عبد العزیز را می کشم و خود پادشاه
 می ترکشان می شوم ایشان گفتند صلاح از خان است همان عتق
 به خالی خطاب نمود عبد الله خان بقال حویب گرفت گفت ان شاء
 بفرم بال این کار از پیش میرود و چون شما مرا به خالی خطاب نمودید
 که خبر آوردند و در پیش خانه خان می رسید عبد الله خان سیاه خود
 پادشاه رسید بمیان دره و بابت روان که صد هزار لشکر در آن دره
 راه عبور که نمایند از یک طرف دور و زده راه کشند و از طرف شما
 ده و زده راه چون بان دره رسیدند فرمود شش هزار کس در میان دره از
 دو طرف شما ده و زده راه چون بان دره رسیدند فرمود شش هزار
 کس در میان دره از دو طرف بنهان شدند و خود با نیمه سیاه
 پیش رفت در یک دست فرو آمد و با سیاه مفید کرد که چون سیاه
 عبد العزیز می گذاردند نصف شب خان می رسید و از پیش و بخت
 دوشه تیغ بر تاب فورق خواهند بود و او را بد و فر در و ششانی متعل
 می ناید از بیکان به بیرون آمد و عبد العزیز را قتل آورده با جانی که راه
 اویند اگر از غیب باین سیاه خبر داشتند بخت بکنند که من نیز
 خود را می رسانم و الا خود را بدیده رسانیده در صباح بگویم که باید کرد
 چون فست شد عبد العزیز در و ششانی متعل بان طریق که عبد الله

خان گفته بود از بیکان در آمدند و او را قتل آوردند و انقدر شمشیر بر خا
 زده بودند که علامت او با ملل ارمان ظاهر می شد و کجی خبر در ان شهر رفتند
 در میان دره و سیاه و از بیکان از بالای لاشه ایشان تا صباح مرکب
 می رفتند چون سیاه و از بیکان در منزل فرو آمدند پادشاه را دیدند
 هر چند شخص کردند آخر روز بود که استی نهایتی یافت را دیدند
 دانستند که پادشاه را کشته اند عبد الله بابینست هزار کس رسید
 ریش سفیدان سیاه عبد العزیز را اوصلاح دیدند که خان را می کشد که کشته
 است عبد الله شان گفت اگر مرا به پادشاه می قبول دارید من می دانم
 با شما چه قسم سوگند و اگر ندانید شما می دانید می روم با کلاه
 بدرم ریش سفیدان و سلاطین و از بیکان دانستند که عبد العزیز را
 او کشته است بجهت پادشاهی و طایف دارد و الا از پادشاهی تو رگشتا
 دست می نیدارد گفتند که تو را اراده نیستی که پادشاه کنی که می کشد
 تو قدر سیاه و ریخت داند عبد الله شان فرمود همانا عتق خلیه
 بشام او خواهند و سکه زدند پادشاه شد بخاست بر سر طاووسان
 و بر گشت داخل جارا شد بر تخت غنبد خان بر آمد چون شش ماه
 گذشت سیاه فراهم آورده بر سر خا و آمد از این جانب جنوب
 طغیان نوزده بودند پسران نور محمد خان عریضه به بابیه سر می کشند
 میسر شاهی ظل الحی فرستادند و نوشتند که ما را م شاه مالیناه حسین
 عبد الله خان پادشاه فردا به مکر و حيله پادشاهی را بدست آورده
 عبد الله خان را قتل آورده و سکه بنام خود زد و صد هزار کس
 بر سر خا و لایق خا و زد و کتار و در بخت از اب عبور نموده که بدست

دار شاه عرضه نوشتیم اگر حضرت شاه بید فرزند از این سیل سبک
فرمان داد خواهد شد رسیدن نامه و بدان نور محمد خان به پادشاه
خان من حضرت شاه صمد است بهادری و روانه شدت حضرت که مکار
علی و ایشان در راه سخت یافتند و رسیدند به خداوند و در آن
پادشاه و فرزندانش چون نامه ایشان به شاه عالم پناه رسید فرمودند
شاهت مرکب کشیدند سوار شده راه هرات در پیش گرفته راجع شد
چون هرات به من قدوم شهریار ایران رشت باغ چنان کردید سلطان
محمد خدابنده میرزا با استقبال تمام بیرون آمده و شرف نای بوس فرست
شده بدو نامدار عالی شهریار که مکار و ضیافت های پادشاهانه نمودند
دو ساعت بگذشت از آمدن حضرت که خبر از جهت سلطان محمد میرزا
آوردند که چون شاه فرزند از محمد طالع منند بنوشخت فرمود میرزا
به پدر عرض کرد حضرت شاه فرمود که طالع میرزا نام فرزند را گذا
میرزا محمد کرده پای پدر را بوسید و بفرام میرزا حضرت شاه عرض کرده
که این شهریار روزی که من در داخل هرات شدم که من رفتم به نجر و لایت خاوند
حق تعالی فرزند سعادتمندی به میرزا شفقت فرموده بود نام او را
طالبند عباس میرزا نام نهادم حضرت شاه گفت که آن عباس علی و شمس
غازی پادشاهی خواهند کرد که بعد از آن مادر عالم را آباد داشت
خواهند گفت طریقه قوه العین می بینم و سفارش عباس میرزا به فرزند
کرده روزی که فرمود پیش خانه شاه بجانب خاوند فرزند شد
میدان یکمشته از هرات در ملک حضرت شاه آمد به پای قلعه خاوند
لذان نور محمد خان شرف بساط بوی یافتند که از لایق عبد الله خان بچند

وینست

وینست هرگز رسید شنید که حضرت شاه فرمود نامه نوشتند
و در نامه فرمودند که معلوم عبد الله خان بوده باشد که اگر جنات
غریبش را ندیده بودی نور محمد بنام که چون مکرر با عید خان فرمود
ایدریبه حال بنویسند که کاه خاوند را بگری و از آمدن ما اطلاع
نداشتی باز فرست در نامه و مینماید و الکاه بنویسند که از آمدن
سر گرفته ای امایا پادشاه زاده های عید خان در باره تو غایبانه خوفا
میکویند اگر شکست از غریبش خوردی و زنده بدر رفتی در حال
نیکند منیدهند بلکه نور محمد الکاه بنویسند که از آمدن ما اطلاع
نداشتی باقی که با این سپاه و لشکر الکاه خاوند را مقرر نکرده بروی بطلب
خاوند و ترکستان را مقرر کن تا حکم و پادشاهی نور محمد فرست که در وقت
میکند و الا بر نور و شناسند این همان سپاه و وزیر است که در
محمد سلطان و علی سلطان دوازده هزار تاج ساختند و بر سر وزیران
گذاشتند که صد و بیست هزار وزیر بخت نکرده قرار نمودند و
همان غریبش حاضر و وزیر حاضر که با خواست خدای عالم در طول
پادشاهی نوشته است که در دل من این فرست در باره تو میگویم به بین
که هر کلام از برای تو نویسم بدان غل که چون نامه بعد از الله خان رسید
از شنیدن مضمون آن نامه بند از بندش بلرزه در آمدن باریش شنیدان
صلاح دید همه گفتند که حضرت شاه راست میگوید با همشاهان
کن آمده است و قبل از این پادشاه و چهار هزار کس در پانزده سالگی
عید خان را شکست داد و وزیران صد و بیست هزار کس بودند

با شاه صلح کن و روز یکی از فرستاد و پیش کن بسیار با عریضه و نه نشه
بود که چون حضرت شاه بجهان کرد و ن بارگاه نشست باین محنت مروت
و شفقتی که چلی ذات ملک صفاتی بود نموده و صلح نمود من بدین شرط
که م تاشاه عالم شاه در جهان است سپاه ایران و خراسان نکند و
فرستد من شرط میباشند عید الله خان کوچ کرده بجانب نوزک نشانی
رفته حضرت شاهی ظل العالی بفرستد من حاجت نموده همان پادشاهی حاضر را
بعلی سلطان داده برگردان بود که عرض کردیم که ازاده طغیان آن دور
بیاد که چون عید خان از امکان بیرون بدست ایشان افتاده بود و صلی
ان نیاورده کوس عالمت مریه دیکر با شهریار ایران گرفتند و سپاه
جانب استرآباد رفتند آن بود که عریضه امیر صدرا الدین محمد والی استرآباد
حضرت فرادش رسید و نامه به نزد علی سلطان نوشت که بشود مودی
نه این بن است که در عوض بکنی مابدی میکنند اگر چه ما را قیومیت
که کوس عالمت با ما کوفته باشی اما اگر واهی بوده باشند فرزندت نموده
که دیکر باره باعث ستورش روزگار شما خواهند بود چون علی سلطان
در میان راه بود که کجاست شاه دیگاه بان روی سپاه رسید چون بمشور خانه
شاه مطلع شد فرمود که اگر ما را باغریا باش در یک دلت خوشتر از دلت
برو و هر چند هیچ لطف از دست شاه بر می آید نصیرت کند متوجه بلام
شد صدرا الدین محمد خان جنک مرادانه کرده در کتاب رکبان
اماناب مقامت نیاورده قرار نمود بجانب ایل رفت و علی سلطان
مرد صالح سلطان اقام خود و والی استرآباد کرده خود بجانب اورک و
خاور بزرگ رفت *سید محمد علی سلطان و دولت دودار*

با امیر صدرا الدین محمد والی باغریا است حضرت سرف و با برادرش و در آن
و در آن حضرت شاه با لشکر فرستادند و لشکر را که کشته اما از جانب
خزیه شهریار کرد و ن و فار رسید که ولدان نور محمد خان باغی شده این
نیم کاری کرده اند حضرت شاهی ظل العالی فرمود برادر زاده خود ابراهیم
میرزاد و ازاده هزار کن برداشته مروی بر سر علی سلطان اگر از کوه
خود پشیمان شده است باینستقبال شما آمد و علی نصیرت غنای
هر دو برادر فیما والا کوفته بخد مت میباشند و روی شاه زاده طالعقدار
بفرموده شهریار کامکار داد و ازاده هزار کن از لشکر بخارج
گذار برداشته بجانب اورک کشید و راهی شد از راه فیروز کوه متوجه
استرآباد شد و محمد صالح سلطان شنید که شاه زاده جلیل القدر
با سپاه کینه خواه علیه اش می آیند کن فرستاد بجواب علی سلطان
که مرا چه باید کرد او در جواب نوشت که اگر چنانچه شاه زاده به
استرآباد آید خود را بایرسان و اگر بر سر من آمد بجال خود بوده
باش شاه زاده را در راه بگذران از اطراف ما بجای محمد سلطان نایب کار نشو
که چون بحکومت استرآباد مشغول شد پس از انظار نشاء با ده حکو
کن که دیدند بخارجت برد ماغ او سلاست کرده پادشاه که
جای میباشند بغیر از خود گذشتن آن بود که دیکر پادشاهی در بلخ و
غالب نیست و بنوده خواهند بود و فی کمان را تا به خود میداد ازاده
استقلال و سلطنت جهانانی داشت چون مست می شد هدایاها
میگفت خبر آوردند که شاه زاده در روز سیم میرسد او برخواست
و اجاب ضیافت کوفته با ده بنیست نفر در ده فرستکی استرآباد

بعد مت شاه زاده آمد و پای شاه زاده را بوسیله کشت من هفت شه لا
 غلامی حضرت شاه میزدند استرا با د از آن شب است علی سلطان افرام
 من ده انعامت حضرت شاه عالم شاه میزدند عبد الله خان فرزند یافته
 در این ولا شینند است که سپاه فرزندش بر سر خاورد میباید نامه شود
 فرستاده است که اگر اطاعت من میکنی بخواسنه نام ده عالم بیاورد
 که هوادر و هوالمه منی و اگر ملازم حضرت شاهی را اعلام ده ناسپاه بر
 سرکت کشیده کار تو را بگو و بعد در این وقت کافی هر طرف او زبک و
 کافی بجانب غریبش و سباحت من پیش از این فریب تو را خواهم خورد
 و علی سلطان با عبد الله خان بکر و کرده گفت با علی او که من اعلام
 شاه طهماسب بهادر خان آنچه از دست میباید فقیر میکنی و دیگر
 در نامه به غیر نوشته که اگر شاه زاده از اطراف اند بیرون رفته
 استقبال میباید آنچه رضای اوست بعل او ری شاه زاده ساد دل
 این سخن را قبول نمود او را قورش با د شاهانه نموده و نمود عریضه نوشتند محمد
 حضرت شاه بختیاری محمد صالح را معوض داشت حضرت شاهی فرمودند که
 علی سلطان اطاعت نماید بزرگ دیده الکاه و استرا با د را صدر الدین محمد را
 فرزندی بزرگ د تا جواب عریضه شاه زاده از قرین میباید محمد صالح
 سلطان کن به نزد علی سلطان فرستاده شرح را نوشته بود او نیز میباید
 بشنید با عریضه بعد مت شاه زاده از جانب حکم شاه امده ابراهیم میرزا
 سپاه را بر داشتند بجانب قرین را می شد هنوز شاه زاده عالمه بطریق
 نرسیده بود خبر آوردند که محمد صالح سلطان دیگر یاره با استرا با د آمد
 صدر الدین محمد را شکست داده استرا با د را کوفت شاه زاده بخواست

بزرگ کرد کریش سفیدان غریبانش نگذاشتند و هر که شدند کشتند میزدند
 بعد مت شاه آنچه میزدند میباید علی میباید اما چون محمد صالح سلطان
 میباید حکومت استرا با د تکیه زده در یکباره هوای سلطنت بر
 سرش افتاده میباید کشت با د شاه جهان میباید که بنام من بریند که خواهد رفت
 یا بران شاه طهماسب را کوفته ابراز اصاحت خواهد شد بزرگان
 او زبک گفتند که توانست با د را از این محله ابراز بگری او خود را با د شاه
 با استرا با د ان اما با جماعت محلمان گفت کرده اغیای او نموده و فرود
 استرا با د شکوه او را به بایه سر بر حضرت شاهی ظل علی نوشتند شاه عالم
 پناه دیگر یاره بهرام میرزا برادرش را سوار کرده با د از د غریبانش بگری
 الکاه استرا با د نام زد نموده ساعت سعد شاه زاده را می شد حضرت صدر الدین
 محمد رسید که شاه زاده با سپاه میباید جاسوس فرستاده خبر آوردند که در
 بیست و هفتم ماه مبارک رمضان بیست و شش کشته شد و خبر فرمود
 میباید با خا صان خود صدر الدین محمد چهار هزار کن برداشته با بود
 گفتند که کشتن را از سر خود بایند دور کردن القار نمود نصف
 روز بود که داخل قلعه مبارک استرا با د شده و نمود صدای گریای
 بلند کردند بر سریند که میباید کشتند سپاه غریبانش ریختند محمد صالح
 سلطان منت بود نتوانست که سوار شود که یزان شده به بام کوبیده
 خانه برآمد هر کس که از او مبارک رمضان بان بذر که خورده بود
 بقتل آوردند فی القور عریضه نوشت به بهرام میرزا چون بهرام میرزا شنید
 که صدر الدین محمد این قسم میگوید که کشت عوام شاه علی سلطان گفتند
 راهم که بود که استرا با د را کوفته با و بدیم اما این جوان این قسم

فی صکره اما خود رفته خدمت برادرش سلطان میبایست که او را اولی این
دبار نمایند این بگفت و سوار شده داخل اسرا باده شد و صد را ازین
محل دست یوس شاه زاده کرده بند بیاورد بیکدیگر بحد صالح را کرده و دو
شانه کشیده بود شاه زاده گفت آکیه شاه فرموده که شاه فی سلطان
حاکم اسرا باده شود بصر که نامش خدمت شاه برسم نامه حکومت تو را
صکوفه میفرستم او را شنید این بصر میا یوس شاه زاده حکومت
را شاه فی سلطان افشار داده فرمود که شنبه ام جوالی از نوکیان ها
هست که بسیار خجاع و دلبراست بدوش سر کرده ایل نوکیان بده
بروند بیاورند رفتند بایل نوکیان او را آوردند چشم شاه زاده بچرا
ابروی و دلاوری افتاد که در زیر غلغله فریادی ندارد رسید که نام
دارد گفت رای محمدا خان شاه زاده گفت چرا کون محمدا نام نگذاشته اند بعد
التوش طبعی فرمود در مجلس نشست و کمال مهربانی فرموده و راجای
بدر زاده و شاه فی سلطان را حاکم اسرا باده فرموده بالغ و فروری
را بلی شد **ماشوق** شاه فی سلطان فرمود **رو به رخسار**
دیده اما از اینجا بنجون شاه فی سلطان روز اول که ای محمدا خان را
دید ببری از غم خون ریزان جنت بچکر سلطان آمد تا بر نشست و
ماشوق بفرار او شد چون شاه زاده رفت شاه فی سلطان فرمود که ای
محمدا جانکند چون حاضر شد شروع در بیان باخی نمود افتد بچکر کن بود
که او دانست شاه فی سلطان درجه و صکراست بعد از بیکاه رخت ه
صکوفه به ایل خود را می شد بعد از شش ماه غمخواران دیو در دلان
دلاور زودا ورده ناب دوری و فرقت مجوری او غمناک فرمود بروند

ای محمدا قبول نمود او را آوردند در انشب اول مجلس شراب میباشند
تکلیف کرد بن و نه من دیدم که او شراب بخورد حاصل ایام پیش ازین نمود
ای محمدا گفت ای خان از سر تقصیر من دیدم که او شراب بخورد بیکدیگر و
سر شکسته ایل مکن که تاجان دارم در تن کی لا قدر است این جرات غافل
بود که این چنین ضحک بر سر من آورد شاه فی سلطان گفت ای نوکیان
میگویم شراب بخور و رام شو بامن که چون خواهم تو را برون میگویم و از ایل
و او بیا تو اندیشه ندارم ای محمدا خان غافل بود فکری شد داشت
که درین تنگنای امتداد جانت نیست مگر بفر و مکر و خیل تو ان جانت
یافت گفت ای خان اگر ماشوق بن روز و شب به کار میباید و اگر بایست
پس لاف ماشوق چرا باید زدن سلطان دانست که از نو سیده و رام شد
او نیز شروع بگری و مهربانی کرده گفت قربان قربان نوشوم اگر
باین روش بامن رام شوی تمام اسرا باده بکام دل تو خواهد بود و اگر
پارچه نانی بمن بدی بخورم و الا اختیار را بخواهد بود این بگفت و پیاله
پر کرده داد با و لا علاج صکوفه بر سر کشید آکیه در میان
ایل خود شراب را بطریق آب میخورد و صکوف پیاله را چون چند پیاله
خورد و رنات روی ای محمدا چون افتاب تابانان کردید و شاه فی
سلطان و ای اسرا باده نظر بکشتان جمال او نمود عارضی دیگر که
هر از غریبه بچکر کل سرخا از پشت انار لاله رنات عرق بخت
برجین او نشسته و در چشم مستانه غایت فریب او را بنظر م راورد که
بهر چشم زدنی عالم را زیر و زیر میگردانیدی تاب شده دیگر تاب
محمدا رد دل او نموده گفت ای چشم چرا من بکسی بگری از این بنوخت بخت

مانده وادی هجران به نود وصال توانید و از شوره شود شروع در
 بنیان باشی کرده بعد از نیازهای بد قیاس خواست که بوسه از کج کلبش
 بریاید که نیکو ناب درای عهد مانده دید که در دور حوالی او کوی نمائند
 خلوت نموده است جنبش از جای خود و اینجا منشی برین کردت
 شاهنشی سلطان زده اتفاقا فزونی خوانش آمده و مست می بود که مدحش
 شده افتاد و ای عهد بیرون آمده و مستان عرفی الوده ملازمان سلطان
 که ای عهد را بدیدند در هر طرف عارضش می چون کل سنج شکفته و شب
 عرف چون لوله شاه وارد روی ماهش ضیایافته گفتند از در کلبه
 خان بیرون آمده چون بار سنگین داشته عرفی الوده شده تا بیرون آمدن
 منزل خود فرمود مرکب کوه پیکر کشیدند سوار شده راه ایل خود را پیش
 گرفته راجی شد انشب تا صباح میوفت چون شاه فلی سلطان خود
 رفت بجام چون بیادگاه آمد چاشت شده بود ای عهد را ندیدند فرمود
 طلبیدند و فی ظهر شد خبر آوردند که دیشب اول شب که از خدمت
 سلطان در آمد سوار شده رفت و طاشق شنید که معشوقش رفته دیگر
 ناب و فرارش نمائند فرمود سپاه غریبانش سوار شدند باده هزار کن
 بعد از سه روز دیگر از عقب او بر سر ایل او رفت اما از اجابت ازلی
 عهد بشو که چون به میان ایل رسیدن ترکان ایل اطلیده گفت که این
 ناکس با من این قسم پیش آمد بخوالم که با من همراهی بکنند تا من سپاه بر دارم و
 بریزم بر سرش و خاقل رفته انتقام خود را از آن بداصل به ستام جوانان
 ایل کشند که نواور و زرتش سفید و سر کرده مالی چون میخواستند است
 که قوای سیرت سازد و اگر ما اولای سیرت نکیم و سیرت او را بیا

ای عهد بیا و رزم بر نامزد باشم و همانندم سخن افروندند همه هم قسم کردند
 و در عوشر کچی بودند که خبر آوردند که سلطان باده و هزار کن ایل است بیا
 و مردان ایل نورکان از چشم بیرون رفتند ایل را خالی کردند از اطراف
 شاه فلی سلطان رسیدن بر فراز پشته ایستاد و فرمود که بریزید و هر کس را ببینید
 بکشید چون غریبانش ریختند بر سر ایل چند کچی را بدیدند به باد شمشیر
 دین شاسپاه ترکان ریختند بر سر غریبانش و ای عهد خود را رسانید بر سر
 شاهنشی سلطان و او را صفت گفت بشنید ای سید بزم نامزد کردت
 دایه و نوا و بکه از شعله عشق نواست که شده بود و هیچ راهی نکرده گفت
 فریادت شوم زهی سعادست کمین در دست تو گشته میثوم او را بدیدند
 و نشان بدید و از او چنان زد بر گردن که سرش ده کام دور افتاد و شمشیر
 بران دو هزار کن کشیدند غریبانش از گشته شد شاهنشی سلطان خبردار
 شده باز فرار نموده و خود را با اسیران رسانیدند هر کدام هر کس داشتند
 وزن و فرزندان خود را ببرد داشته بدزد رفت اما ای عهد با نوزگانان
 از عقب آمده اکثر را کشتند وزن و فرزندان غریبانش را ایل کردند چارچرخ
 شاه فلی سلطان را اسیر کرده بیدادی کردند که ختم و در کاران قسم
 فته هرگز ندیده بود چون ای عهد استرا با دلاصم کرد او را نفس سلطان
 دادند اما سست و لذت نای بی جاکاری کرد با مردم غریبانش و اهل
 استرا با دکرزان خلیب در مشربها بوضفان کوباست اولاد
 هر جا که گمان به ایل خوب و دختران لاله رنگ داشت بزور و غدنی
 میکشیدند و ستم زاده از نذر میکرد و سپاه ترکان بیرون میخواستند از
 غدنی و دست انداز تغییر نمیکردند چون مشت میشدند میوفت بد

خاها و هرن شوهر دار و دختران لاله غدار که بظرف خوش میامد برشته
 میبردند تا میل داشت نگاه میداشت چون سیر میشد سر میداد
 اندام ارمل داشت علی سلطان او را نک میزد و سه هزار و زیارت بگوشت
 ان خاوی علی سلطان فرستاده بود و او را بکان نیز مراده اهل تسبیح میبرد
 اما چون بسید و سادات میرسیدند خربت بسیار از نگاه میداشتند
 و سوال علی انشاالله باین علی خربت سلطنت میکرد بالاخره مردم استر آباد
 رسید و سادات از فسادات ان جمیع دست اندر هیچ روز نبود که از انجا
 کی بیایست ما زندان برزند و شرح ستم حاجت بر کسان اهل انجا
 بخوان بیان فرمود ایشان گفتند ان نام زد که باشد که شهریار کامکار شود
 شاه خود بگرفت و آورد اگر او فرمایند هر کدام را که نظر کند رفته ان
 باغبانان گرفته با سربازان بد زکام پناه آورد تا فانی شهر را کرد
 خربت شاه فرمودند که ما اناب غدار که سپاه برود بر سر تو کمان من خود
 میوم انتقام اهل استر آباد را از مردم او زیارت و نور کلام منیکم خربت
 شاه سوار شاه بجانب استر آباد راهی شد چون بجای ایل رسید شش
 هزار کس با شاه درین پناه هر روز بخر مردم تو کمان رسید که اینک شاه
 طعمی است خود با انار بر دم زدیم شما میاندای خربت خان عرضه رفت
 علی سلطان پادشاه خاور فرستاد از املن شاه کیستان بصوب استر آباد
 باذب نمودند و تو کمانان با ملامد مؤمنان استر آباد چون علی
 سلطان شنید که خربت خاقان سلیمان نشان املد در بخرفه کرد
 خرفت و شد بعد از امل فرمود نامه نوشتند به ای محمد که اگر توانی
 با او جنگ کن و اگر ناب مقامت نداشته باشی خود را به خاور برسان

چون نامه را مهر کرد با سوسان ای محمد سلطان آمد و بگوید از خربت
 او را آورد و بزبانی گفت که من خود را امل سپاه شاه را دیده شاه سه
 هزار کس از اهل کایخانه اند اما سپاه از غلبت تمام چون مورانی فتنه
 سلطان عرض بنده کی میرساند که اگر خود را برسانی میتوان شاه خربت
 علی سلطان خوشحال شده بنیست هزار کس بر داشت از راه کل خود رفت
 بجایک سپاه غریبانش و پادشاه علی شناس بنیکو اخل اص راهی شد
 خربت شاه سه روز در امل ماند هشت هزار کس بر سر شاه جمع شده
 بر داشت و منوچه فاعه مبارک آباد استر آباد شد در سبزه میدان
 خنه و خورگاه شاه ایل بلند کرده فرود آمدند و روز دیگر از جانب ایل
 تو کمان ای محمد سلطان با هشت هزار تو کمان املد هنوز سپاه تو کمان
 فرود نیامده بودند که لشکر خاور رسید و فرود آمدند خربت شاه
 علی محمد چون داخل استر آباد شده چشم مردم دار المومنین استر آباد که
 بحال مبارک شاه عالمیناه در عینت نروان افتاد بعد از دعا و شاداد و
 فریاد بلند کردند انجور ظلم و ستم ای محمد سلطان و مردم علی سلطان
 و آنچه بود بموقف عرض رسانیدند تو اب اشرف امل را اب در خوا
 چشم مبارکش روان شده گفت هیچ در غله خاطر میرساند که املد ام
 بنویق نروان کار و به نفع ابد دارد ما را از این طایفه غدار بر آورم گفتند
 ای شهریار اگر ای طایفه با مردم استر آباد و سید سادات کرده اند
 شرح کنیم باعث دلگیری شهر یار میشوید هزار داد و صد هزار فریاد داشت
 تو کمان که او را بکان باز داشت نگاه میداشتند و تو کمان فضل مال و جا
 و ناموس ما میگردند بر سر خانه های ما میخیزند آنچه در نظر بود متفر

الملك ملك الحجاز زده که از مغفور و حلقوم گذشته ناسته شکافته
افریق و احسن اردو و دشمن برخواست و نفع بزرگ او بکمان گذاشتند
از دهنه بایکامکار رسیدن بفرار بدست مبارک خود بقتل آوردند

زندند خود را هر کلام بخشش فرمود اقبال او در دین خود علی سلطان گشته
شد سیاه شکست خورده و فرار عوفه خود را رسانید بدربه میان
الشکرا و الجایتب غلبه ایشان و قیام خود را در مشهد که در حین شاه ارغون خان پسر

میزد و میکشش اما چون خبری ای محل سلطان رسید بانه اوز بکاف
و نورگان سوار شده خود را بمیدان لشکرگاه رسانید غزلباش در برابر
صفت کشیدند که اول و بنه ای محمد بزگان مرکب ماه پای کوه بیکر از چاه
بر آنکشت مرد میدان طبلید حضرت شافعی ظل به ظن که یار برسد که آن به
سوار در میدان کارزار نرند و بنزد میماند به کل است عرض نمودند
که ای محل نورگان نورگان است حضرت شاه فرمود کی عیندان نرود که
من میروم ابراهیم میرزای برادر زاده شاه و هر دو اماندا شاه بود و یک از چاه
بر آنکشت و منوجه میدان شد چنم ای محل به شاه زاده جلیل القدر افتاد
گفت تو را محل کریمان کرده است شاه زاده گفت ای ناورد مراد تو نزد سلطان
غزلباش کور باطل کردی گفتند این پس جاهل است در نظر حق ننگینه
البنه بد منی باده دولت خواهد کرد حاصل از مکالمه عادلانه انجامند
بخواست زند بگردیدند که اجل اش رسیده و بسیار شجاع است شمشیر
انداخت بمان بیخ بگوشه بروی شاه زاده آمدن بزم شکافت جای دو
چینه چون خون بر طارص ملکوان آن شاه زاده روان شد از عجب ایستاد
بر دو لگزش زده که دو نصف کردید تکبیر الله اکبر از سپاه ایران برآمد
حضرت شاه فرمود کاشه اش را آوردند باره نغمه ضرب دست برآورد
زاده خود حضرت شاه فرمود ریختند بر سپاه دشمن در حلقه اقل کشیده
پیش انداختند و از یکا تر ازین بزن کرم شد حضرت شاه در آستانه خود
همه جا بخت میکرد آورده اند که از نزدیک بفسد نغمه دست برآورد
خود بقتل آورد بود حاصل میزد و سپاه غزلباش از عجب میخواستند
تا یکبار آب و گمان کرد در آن اتنا کرد شد و آورده هر کسی از طرف خوارگاه

مؤذارشند چون معلوم کردند دین محمد سلطان بود که از جانب مرو بیاید
برادر میامند شنید که برادرش در دست شاه نامدار کامکار کشته شد
او نیز از این طرف از خود را به قوت حرکت برورد که از پیش بر داشتند
سپاه تانور را در کنار آب کرکان دین محمد سلطان دید که شهریار ایران
رسید و دین محمد از پیش در پای آب دید از غلبه آن نفع غلبه اش نادر
نکر بود که حضرت شاه رسید و به دین محمد سلطان او را که چشم بر
دست و نفع شهریار افتاد و او به ناکشده گفت ای شهریار مرا شرم میاید
که نفع حاجت حرکت و به روی شهریار یکشم غلبه شهریار منظور نظر می شد
میشد که اگر حق غلبه مرا می نداشتم طریقی که برادر مرا کوفت میزد این می شد
گفت که غلبه میباشند شهریار با هفتاد نفر در سکار که او با پنج هزار کس
دور شهریار نگاه دارد و خود را ده جنت کند باز امان طلبید شهریار را
بدهند دیگر باره در همان کوهی عهد خود را نشکند در دست می شد
کامل کشته کرد که شهریار بجنت را بر طرف نماید شده از راهی که آمده ام
میروم شاه فرمود که تو هم مثل برادرش علی را خالی کرد ایسه زندگی و جفا
خود را به عمو و قواد و قبایل شهریار میزند حرکت شاه را به نصرت
هر کس آنچه بدست دارد به بدست خود میبرد لاجرم کوفت دانی شهریار بود
گفت برو که خشمیدم و از خون برادرش دیکر نمانده معروض داشت که حرکت
شاه را بخشید اما سلطان محمد میرزا خدا بنده مرا محال خود خواهند که کشتن
الشیاس دارم که حرکت شاهی ظالمی سفاکش نامنه بفرزند ابرجمند خود پو
که بر سر مر و الکا و کشتن کشتن حرکت شرف اخلا فرمودند که کشتن
دین محمد سلطان پای شاه را بوسیده عنان بر گردانیده با سپاه او زیلت بد

رفت چون مردم اسیر آباد شکوه از جماعت نورگان نموده بودند حضرت
شاه فرمودند شش هزار نورگان را گرفتند و فرمود سپاه کردند که هر کس
چه از راهها کرده اند بهیون دستور سیاست نمایند که بهیون
هر کس را کشتید بود بیرون از اجاب ان بیرون دادند و خیزید شد
وزن بدستور و آنچه بوده بودند نواب اخلا از سکار خود فرمود که
دادند هر کس بای محمد سلطان بدست ما رفته بودند در درخام از خان
کشتند اندام جماعت شیعه را از آن جماعت طایفه باغی کوفت شد
ان جانب فریون حرکت آمده اما از جانب نورگستان جاسوسان
آمده خبر آوردند که شاه محمد خان پادشاه داشت که بدست جند الله خان
او زیلت آمده گفت که شنیده ام پادشاه ایران جانب اسیر آباد آمده و قتل و
خاروت بسیار کرده ایل نورگان را و علی سلطان و ولد نور محمد خان پادشاه را
خاوند بدست خود کشته اکر پادشاهی ترکستان را میبکشی
میباشد با خلیفانش صلح بر طرف کنده خراسان را به تصرف آورده و چند
عبد الله خان ایلام کرده او قبول نموده سپاه جمع آورد با هفتاد هزار کس
بعمر غیر خراسان روان شدند چون بجای هرات رسید سلطان محمد خان
خدا بنده عرضیه به پایه سر حرکت اخلا فرستاده از جانب عبد الله خان
در اول ماه مبارک رمضان بود که شهر هرات را محاصره کرده در آن کلا سلطان محمد
میرزا خدا بنده را کوفت چندی حادث شده بود فرمود بیرون شهر هرات را که
سید کردند و شاه محمد خان پادشاه داشت که سپاه خود را بر داشتند
الکا سیستان روان شدند از آن جانب عبد الله خان ده ماه قبل هرات را
کرده بود کاری از پیش نبود در آن حین شاه محمد خان آمد حوالی سیستان

خازنه نموده به عبد الله خان شروع کرده بنجاب و خطاب که فرگاه
عبد الله خان بر سر هرات میبماند نادر روز قلعه هرات را فتح نموده
دو ماه نشسته و هنوز بیرون شهر هرات نرفته پس قلعه اصل را در و لای
عبودان گرفت عبد الله خان بنظم نموده گفت حق بجانب توانست قوه
نیروییگان غریبا بشمار غنیمت شاه محل خان گفت اگر من بیرون شهر هرات
فرار برش کرده بکبره صالح خلیف عبد الله خان گفت هرگاه تو فرار بیرون
شهر را بگیری ما خود را از ارض به باد شاهی معزول نموده بجانب مذاق رفته
باد شاهی ولایت تو را کنش را بنویسم شاه محل خان گفت شرط کردی و غیر
نیز یاد که عبد الله خان خود قسم ها یاد نمود موکد با ایمان و وفود و آن او را
عبد الله خان را محض داد و در دیگر هرات را بخارجین کرد و در واره
فیروز آباد را عبد الله خان خود قبول نمود و طرف باغ شهر را سلطنت قداغ
دادند و طرف دیگر را به سلطنت بخارا و بدخشان و بادشاه که کان
تو گشتان شاه محل خان طرف مدرسه سلطان محمد میرزا و خدایتده
دادند که برش شد و شاه محل خان را و طلبیده است با عبد الله خان قرار
داده که اگر هرات را بگیرد باد شاهی تو را گشتان از او بوده با شد عرض
کردیم که میرزا کو گفت چشم داشت فرزند بزرگ میرزا سلطان حسین
میرزا نام داشت از غوغا رکن و از ده سال رفته بود میرزا فرزند را گفت
که جان پدر من بیرون میروم و طرف مدرسه سلطان را گرفته سر راه
شاه محل خان را بگیرم که او را و طلبیده فرزند را بجهت میرزا بعضی رسیدند
که این پدر را کولار امروزم چشم میرزا در دست میبندد اگر او غالی بوده باشد
من بروم سر راه شاه محل خان را گرفته نگذارم داخل بیرون شهر و قلعه

شود میرزا قبول نموده گفت هر امروزم فرمود که سابه باها اطناس برقرار
مدرسه میرزا بر سر پای کردند و میرزا با چهار صد تنگی برقرار مدرسه
برآمد از انجا به شاه محل خان با سیاه اوزبک برش کرده جنگ کردند
میدان به نزدیک حصار هرات و از یک طرف که کوه پای دلیزی پیش میبندد
لشکر میرزا بر ضرب نامت از پای در آورده دیگری قدم پیش گذاشته دو
سه هزار اوزبک افتاده صیبه خود ساختند اوزبکان و از جانب شاه محل
خان چند نفر را بجزب شمسیر شاه شکافته مردم را پیش میگرد سپاه غریبان
داد مردمی و مردانگی داده اما غنیمت آن مرتبه است از او که بیرون بیکار کنه
میشدند صد نفری ماند که شاه محل خان را بدواریست رسانیده فرمود
دو بار را خوب کرده داخل شهر شد سلطان محل میرزا گفت که
فرزند را بجهت عرض کرد که شاه محل دیوار را انداخت و داخل
مدرسه شد میرزا گفت دیه گزند که چه کار میبندد اندیشه
جنگ و ایاری که من خود سر راه این اوزبک را بگیرم فرزندش را
شکوه دگت بدرد بدرد کرد از آن نامدار داشت اتفاقا شاطری
داشت میرزا او را شاطر کو بیخ نام و شاطر حاجی هم نمیکند شاطر
کو بیخ دید که میرزا با آن چشم در دانه جنگ شاه محل خان دارد پیش
آمد گفت میرزا بالا که داشت شوم مدتی مدیدی و محمد عید است
کارزد و لک میرزا فرغتا کردیم بر امروزم مدد نکرده جان خود را اندانم
دیکر کسی حاکم کرد طاعت اگر رخصت به بند میبندد بیکار
کارش میبندد میرزا فرمودند که اگر منوایی چه ایستاده بیکار
نویسین کیدی که شاه محل داشت بیکار انداخته ده کام بیکار

من شرط کردم که یا صد تومان بفرستم و فوراً بر سر سازخانه منصب
مهری خود را بنوشته ام تا هر کس که میسر آید در وقت کلاه فراخ
این قیاس کند و در فراخ اندازی بدو در کار بود سنگی بود
سجده منقار بود که فراخ نهاده به رخ در آورده سینه یک شاه
همه خان را نشان داده درین اثنا سلطان همه میرزا خدایه دستمال از پیش
چشم برداشت دید که سپاه او زیارت بدر مدرسه برشته و دلاور
غریبانش و چهار دشت سپاه او زیارت که با هم دشت و گریان نشاند
انضباط بجای اخیال از کسب چنین نیست که جای موزینست از کسب
جنگ میکنند که میدان شمشیر نیست بکشند بیکه به سوره
ریخته اند و شاه همه خان سواره در کسب بجای بغل کار اخیال
مدرسه جاری میشود و این سپاه هر یک در حرم نمایند با یکدیگر
بر کسب که شاطر حاجی با اخیال نهاده از آن انداخت است که
و دشت قضا اخیال سنگ را بنفشه سینه شاه همه خان زده کرد
در حالت بد نشیمن و بهوش شده افراد در کنار جوی و سلطان احسن
میرزا و اندر شد سلطان همه میرزا شاه سینه دشت مریدان بلند
گفت و میرزا بدو عرض کرد که شاه همه را له له حاجی انداخت و میرزا
فرمودند که من هم دیدم گفت له له حاجی چون فرزندم تو را به لاله ک
سرافراز کرده له له میرزا کردم شاطر حاجی گفت قربانت شوم بهر قسم
شاه همه خود را بدو زد و اگر او باشد من میرزا در میان این لشکریان
در پای بیخ و بر و خورشید سر شاه همه را بریده و خدایه و م
همه میرزا خدایه گفت میرزا شوم که کشته شوی میرزا گفت ای لاله

من بر و گفت قربانت شوم و رفت به اخیال شاه زاده چه میکند شاطر
حاجی بهر طریقی که بود راه یافته انداخت خود را در میان این خورشید و
از عجب مردم افتاب و خورشید خود را رسانید چون نزد شاه همه
خان رسید و قیاس کرد که شاه همه خان خود آمده بود اگر چه استخوانی سینه
اش شکسته بود و جان بر سر بود اما چون رفت که فلان کس که
شاطر حاجی گرفت که بیان او را از عقب سرفرو کشید و او را انداخت
و سرش را بریده و کسب میرزا و آن شد را به خود و او را که کامل بود
نخواست که بان سر بریده برود بخواب از آب بگذرد که او را یکی بان افتاد
بود و شمع در دشت چون شاطر حاجی را دید که سر بریده در دشت دارد
بخواب برود داشت که شاطر حاجی را داشت و از آب در آمد چون خوب
نگاه کرد سر شاه همه خان را که پادشاه داشت که داشت دید که از جانب برآمد
با از کلا سلطان احسن میرزا فرزند شاه زاده فریاد میزد که واهت خود باش
از پهلوی آمد که او زیارت زد بر دوش شاطر حاجی و کارش را تمام ساخت
میرزا را که بریده گفت من نیست کرده بودم میدانم که درین روز کار از خد
امید چندان نادر عشق خواهم چید اما چون سر شاه همه را از او زیارت برداشت
و چشم سپاه داشت که بران سرافراز که با عموم ضرر داد نموده بود که
مادریان و زیاده شد در یکدم نابود کرد ایندم اندام مدرسه به بیرون تمام
اند و چند بر دلان او زیارت فریاد میزدند که کجا میرود از عجب غریبانش پیدا
شمار آید که باری به خودی کشته شوید بهر نیست دیدند که دلالت
استماع این میگویند خود نیز لاله را فرار نمودند اما سلطان همه میرزا فرمود
که هر کس که او را بکشند هر چند او را و سلاطین هرات و از باب و

و اما حق و غریب باش افتادند برایش او قبول نموده بان کوفت چشم ه
 دستمال از پیش چشم کشوده با غریب باش زد خود را با و زین از پشت بایستاده
 مردم هایت نصیب کرده سنگهای گران میبنداخت که بر مغز افتاد
 آمده که ششابه میگردیدند از دوازده هزار کی که سپاه شاه محل خات
 بودند هشت هزار کی کشته شدند و دوازده رنجی و دست
 و سرش کشته بدو رفتند خبر بمید الله خان رسید از این خبر بسیار
 خوشحال شد از برای مصلحت باره اعراض کرد چون سرش زدید اب
 در دیده گردید و نمود او را به نابوخت نهادند با مشقت و کافور
 بودند بدخه و با اسلحه خان اصلاخ دید که ما را چه باید کرد ای شاه
 کشتن جاسوس ما خبر آورده که سپاه غریب باش از قزوین در میامند
 تا آمدن او ده منزل آمده بودند که بروم بجایست پنج ما وقت دیگر فرصت
 شود اما سلطان محل میزد خدایند و ریخت باورد وی شاه محل ناخبر
 بمید الله خان می رسید که او زبکان عبد الله خان را راه فرار بدین کوفته
 بدو رفتند عبد الله خان پرسید که چه میشود گفتند غریب باش ریخت بر
 سر او و کشتند ای کله نام و چند در هرات ارهه او میافزده هزار کی
 زیاده خواهند بود و شما هشتاد هزار کله نام و چند میگیرند سلطان
 گفتند که وقت این بخت نیست سپاه ما چهار فرسنگ را و تا
 که بخانه اند میخواستی با این دوستی نزد برادر داری عبد الله خان لا
 خارج باد در کتاب کز بر رسامیده و بجه و سوار برده ما را با کشتند
 کز زبان بدو رفت چون نیم فرسنگ نرفته بود که از عقب علامت
 سلطان محل میزد خدایند پیدایش حاصل یک فرسنگ میزد از عقب

آمد هفت هزار کی از او زبکان عبد الله خان کشت و چند فرسنگ
 زنده کوفته بر گردید اما چشم میزد از کز و عیار و از و رخت که
 کز بود در هنگام و اجعت هر چند ظریف کرد و و ششالی روز از غنای

مال و در نظرش نار و نار نیست میخورد همان روز عرصه فتح نامه را بخند
 شاه و الامجاه نوشته دیشا طری داده فرستادند سپاه شاه که بماد میزد

در پیش او برخیزیدند بیکدیگر و چون فریاد کردند
 بفریاد بپایند رسیدند هالی بلند به سمع سپهر اخصر پایشان گفت
 برید شود که چون من از آن فرزند اجمند سعادت مند را می و خوشند
 این فو حاتم از آن جهت میکنند بعد از آن خبر کوفت آن بوجع را شنیدند
 بسیار دلگیر کردند و فرمود حکیم کوچک نیری عیانت هر آن رفته معطله
 چشم انداخته نماید شهریار و زاده رومیان امثال و اقربان از دوزخ که در
 چون حکیم کوچک خدمت شاه زاده آمد نگاه به چشم میرزا که در دست
 نگذاشت عرضیه خدمت شاه کرد و ن یار کاه نوشته در عرضیه
 فید کرد که معلوم نواب همایان بوده باشد که چشم شهریار علاج پیر
 نیست و اب و هوای هر آن مفید نیست شاید در عرف علاج توان
 کردن چون شهریار کامکار عرضیه حکیم کوچک را مطالعه
 نمود فرمود شهریار را طلب نمایند حکم نوشتند که شاه زاده با حکم کوچک
 منویه قوین شوند چون رفت شاه زاده رسید هر آن از محل خان قوش
 الدین افلی میزیده بدو کوارش سپرد و او را بکل یکی خراسان کرد
 با چهار هزار نند اجمند صوب قوین روان شد حضرت شاه فرزند
 در پافنه فرمود که الان حادق چشم او را علاج نمایند مدت یک سال
 شهریار در فارس بود عجب تاب و هوادیکو باره فرمود که عیانت هر آن
 خود نمایند چون شهریار عرض نوشتند جاسوسان عیبد الله خان خبر را
 آوردند در مملکت که کس سلطان محمد میرزای خدابنده ای را حضرت شاه
 فرمود همراه اید که خود را بر ساق میوای در راه او گرفته
 اظلال شکست را کرده چون شاه محل خان قتل او را می چون شنیدند

که میرزا میباید باد و زاده هزار کی و زیات القار نموده بفره کوفت میرزا را
 شد از آنجا بخت حضرت اشرف بوسمت خان افشار را که شاه زاده طالع
 رفیع مکان صوب خراسان روان شد محالی پشاور رسید و از آن حرف
 پشاور خبر رسید که عیبد الله خان باد و زاده هزار کی و زیات با القار فرزند کار
 زاده شاه زاده متفکر شد که الله اش بعض رسایند که فریاد شوم یا بکردیم
 خود را بفلقه پشاور رسایند شاه زاده گفت عیبد الله خان با هشتاد و
 هزار کی از من شکست خورده فرار نموده من چه کونه از پیش او زیات بکردیم
 این شکست را خود فرار دهم چه فایده میبایست چشم من روشن باشد عیبد
 خان را که گفته میزید بدو را لیل الله میزیدم هر چند که له اش بفریاد طالع
 خبر نمود و قول نمیکرد که الله اش میزید خود را از پای شاه زاده مال الله الشیخ
 نمود شاهزاد رن رسید او قبول نموده زاده فلقه پشاور نموده چون شاه زاده
 فرستاد رفته بود که عیبد الله خان رسید شرح را شنید با کف نیل
 خوردا از عجب روان شد آمد و در فلقه پشاور را در میان گرفته
 بر صلبه و برش فرود آمد شاه زاده الله اش را شکست در هر آن که نیست
 کرد از او توان کرد و محمد خان بسیار است و عیبد الله خان برش بقلعه
 انداخته بزمیکردیم دو هزار کسر انتخاب کرده میر و عیانت هر آن الله اش
 گفت اختیار داری باد و هزار کی و زیات که از شب گذشت عیانت
 هر آن از راه از دست روان شد و روز دیگر برش بقلعه انداخته صف
 بود که مردم فلقه از اندرون بیتری انداختند که او را بکرد و لباس بفریادش در قلعه
 بود نوشته بود که شاه زاده دیشک عیانت فلقه هر آن را می شد عیبد الله
 از استماع آن سخن دلگیر شده دست از برش کشیده از عجب راهی شد

شاه زاده به له میوفت پوزد بکر وقت صبح بود که به دو فرستکی قلعه
 نوبت رسیدند و نمود و فرود آمدند شاه زاده نماز کند هر چند له له اش
 هر کرده گفت قربانت شوم مبادا عید الله خان خبر داشته از عجب
 ما افکار نماید قلعه نزدیک است بروم قلعه که از عجب آمد در قلعه
 شاه زاده قبول نکرد گفت نماز من هر که عینا داشته است که صد هزار
 عبد الله خان از عجب من میباشد که من نماز را بی خود را عینا نمیکند جانماز
 انداختند شاه زاده چون یک رکعت نماز کرده بود که که دستها
 از یک سید شده له له اش بی تاب میگرد شاه زاده نماز را بان طریقی که هر سه
 میگرد کرد و هیچ واهی نمود چون شهادت کرده و نمود مرکب کشید له له اش مرکب
 کشید شاه زاده گفت شمشیر مرا بدهید که من خود را میزنم باین لشکر که مثل
 قربانت شوم چشم بوی جان را نمی بیند گفت راست است شمع کشیده
 میباشد از دم بهر جان خود له له اش و نمود عنان مرکب شاه زاده را گرفتند
 با شنجی دیگر ظرف قلعه نور بست را می شد آن دو هزار کس از عجب را می شد
 چون له له شاه زاده بعقب سر نظر کرد دید که سپاه از عجب میباشد
 چون تقدیر شده بود که بدینست و از یکان افتد شاه زاده اما چون بدزد و
 رسیدند در واره بان یک ملک در واره را می کشود رفت که نصف دیگر را
 نیز بکشاید دید که سه نفر سواره مرکب را بخیل میزنند از واهی در واره اش
 کرد و مرکب بر نیست له له شاه زاده فریاد زده گفت ای کیدی در را بکشا
 که از عجب سپاه دشمن میباشد و قبول نکرد رفت خود را با کس قلعه را
 رخصت گرفته ترکشت تا آمدن او سپاه عبد الله رحمان رسیدن خان
 دید که شاه زاده در در واره قلعه بلاد و نفرم یکر الی شاه اند و ذر

نست است سواره آمد بان یک ترا و یکان زد گفت بر میاین خود داده
 فرا و زبک سوار است که داشته آمدند له له شاه زاده هر چند فریاد زد
 کلد را در واره بان برده بود دم صبح بود که هم نبود از جانب در واره
 شاه زاده داد گفت قربانت شود ترا و از اسب بر میاید که میاید به تربت
 بریند من سوار این چند نفر و اسب را بگیرم و بعد در واره بان دست و پای
 بر میزنند سلطان قلعه رسید این یکفت و عنان مرکب را از تنه پل گرفته
 صد کای می ماند بود کرد و فرا و زبک پیش از آن گفت نفر خود را انداخته است
 ایشان که کشتن از آن اسباب و زبک هر دو رسیدند و یک ترینه
 سخت کردند یوسف خان افتاد ترینه را راست کرد و یک را انداخت و یک را
 نیزه را زد بر سینه اش که سنان نیزه از اطراف پشت او سر کشید و دیگری
 رسید از سر نیزه گذشت و تیغ را کشید انداخت بر جانب او و فرستاد
 که با تیغ بقتل او رود بند دست او زبک را گرفت و بعد از زور زد آمد
 با علی ولی الله گفته شمشیرش را از دست او در واره افتاد و فریاد زد
 که از پشت ناخن بر یکدیگر شکافت افششت فراز عجب هم رسیدند کرد
 آن انصاری در بر آمد و در در واره کتود شد یوسف خان خود را با قلعه
 انداخت از بالای قلعه به کوله گرفتند عبد الله خان کشید و ایشان
 و در واره قلعه را حاضر کرد و بی الفور شاه زاده عریضه بخامت خورش شاه
 نوشته فرستادند و آنچه شده بود در عریضه فید کردند اماد و هزار
 قلیاش بدرجه شهادت رسیدند و چهار هزار کس از یکان را از پشت
 کشیدند تا خود کشنده شدند عبد الله خان با هشت هزار کس
 از یک دو قلعه نوبت را در میان گرفت عریضه فرستاد شاه

بیت فرمود و علم سفید بهادری بر تنوش افراشته و قلمش بنده الله
خاواش خانه بواب کامیاب نمود در آن اثنا عین الله خان نظر کرد
علم از دهان بیرون دادید گفت کوی این علم شاه طهماسب است او ز کان

گفتند بطریق دیگر ایضا دانید چنانکه عیسیا الله خان گفت شما
بر سر خود نوشته ام چون شما خود را ندید و قرآن را هم حاجتم نوافرست

شاهزاده خاندان سلطانی محمد رفیع را وندانه می نمود حضرت و این شهرت و این شهرت
 حضرت خاندان سلطانی محمد رفیع را وندانه می نمود حضرت و این شهرت و این شهرت
 که فرزند ارجمندش در حصار قلعه نرفت مانده است فرمود پیش خاله را
 بجانب خراسان روند سان لشکر گرفته باد و از ده هزار کس بیاری
 فرزند ارشد سلطان محل میزاد و آن شد چون شهریار کرد و وفار
 غاروری رسید جاسوس ارشد الله خان خبریده که اینک شاه رسید
 عبدالله خان را با غارایش گرفته راهی شد حضرت شاه رسید عبدالله خان
 و شاهزاده را در یافت بجانب هرات روان شدند مرزاد رخا من حضرت
 بدروز کوک و هرات آمد شهریار را رخا من هرات را ازین قد و وفور
 زشت حسن ساخت و جاسوسان فرستاد عبدالله خان خبر دادند
 که در کنار مرغ آب انبار سپاه قزلباش می کشید و رود بیکر شهریار کرد و
 وفار بر سر لشکر انوار اوزبک تا که مرغ آب سوار شده در حرکت آمد
 منزل بمنزله می آمد در چهار فرسنگی مرغ آب سپاه اوزبک با استقبال
 آمد جنگ عظیمی در گرفت حضرت شاه در آن سپاه حمله آورده و الله
 الله گفته و در خود را بدزدای سپاه اوزبک و کرد عظیمی تو فکات میبارانیدند
 کوبیده که چشم چشم را می دید بمنزله که در صاعقه از وی ان داشت
 نیز کوبه بود که هر دو لشکر عیان کشیده منظران شدند که کوفه فرود شدند
 یک ساعت جوئی سپاه دو دست و دشمن در پهلوی یکدیگر کویستاده بودند
 و تقصیر نمیشد که قزلباش کدام است و اوزبک کدام اما حضرت شاه بالحد
 نری در میان کشید و یک میزاندند و سپاه اوزبک برهم میشت که افتند
 میزفتند و قوی که کوفه فرود داشت چشم قزلباش به جوئی افتاد که کوفه

که سوار قزلباش خواهد گرفت خون من شهادت انتخاب کرده ام جوانان
انقلابی بر سر خود نوشته ام و قزلباش هم جوانان انقلابی بر سر شاه نوشته اند
همادان گفتند پادشاه چه دغدغه داری شاه طهماسب با صد نفی
زبان میبندد و در ورش اسب کوفته اند و چند نفر میگویند از شاه تا
ایضا که صف قزلباش و هیچ ایشان نیست دو میندگان اسب میبندد و آنرا
بیزداید و پادشاه ایشان در میان سپاه غوطه خورده در جنت اند و
همادان نیز سوار بر ایشان بنشیند در جنت اند چون عبد الله خان نظر کرد
دید که ولایت شاه ولایت پناه د و هر اسب به نظرش درآمد و خشمش شاه
افزاد معایت باطل خود را میآید نمود و قزلباش را دید که کدام مثل دوی
ان تاج و چغنه و سیاه را با کوش کشته میزد و از دست بهر کدام
کمتر میدست زده کام را با نیزه همادان را میباید و همه نادیده گفت
خانه های شما خواب شود که مرا غریب داده باین روش میآیند فریاد کند
که کارا که گذشت عنان مرکب بر گردیده گویان شد تا کنار مرغ آب هیچ
جای عنان نکشید چون وقتی که حرکت میبندد کفنه بود که خانه های
او را با سلاطین گزیدانی بود از آب گذراند و بود چون بکش از آب سید
میگشت برب زنده سلاطین گفتند که صف سپاه را قزلباش در جنت
میگشت عبد الله خان گفت بر چکم گفتند که میباید فرو داند چون این
خبر قزلباش می رسید عنان کشیده پیش میآیند آمد و بلکه خواهند گفت
که یعنی ما را بر پای از ایشان نیست و میل کریز ندارم و از س همادان که
میران عبد الله خان بود این ندید بر او نمود بنیاد خوب ندید و بود
قزلباش از خفت میبندد و جالی آورد وی از زین رسیدند در کنار

اب دیدند چیه و حوکه بلند کرده اند چون حضرت شاه دو فرسنگ
آمد عنان کشیده گفت مروت بدینست که ای سپاه شکست خورده
رفت گفت خبر معلوم کنید دران تا بخور و درند کرد زک از آب فرو داند
و قزلباش شروع کردند به سر و زنده آوردن شاهزاده هزار سوار آوردند
هشت هزار زنده هر کدام که شیشه شدند ازاد کردند که گفته را گفتند اما از آنجا
میرزاخان محمد و بر عبد الله خان صلاح دید که ای میباید فرستاد و راه
آورد وی قزلباش را میبندد و کرد که از اسب کوی بدین زد که قزلباش را بگو
دهد چون ای رفت از آب میبندم اگر شاه طهماسب باطل را می شاد و نه
والا کار آب را میبندم تا از آب گذشت قزلباش را مدد میباید در کنار
جنت میبندم عبد الله خان گفت این شک را بخور و راه نمیدهم من به یقین میباید
که حضرت شاه پادشاه صاحب مروت و خدا ترس است چون در جنت مثل بدین
را می بندست او باطل را می خواهد شد و میرزاخان محمد دیگر خوف نگفت
همان روز وقت خضری بود که ای امدا را خواجه زاده های ما و از آنرا خواجه
خلایان ای شده بود چون بشرف بساط بوس حضرت اعلان رسید و نامه
دادد قاضی جهان و زبیر خان سلیمان نشان با و از بلند نامه را خواند چنانکه
مردم بارگاه همه شنیدند نوشته بود که من دو موشه بر کشت عهد تیربار
کردم هر موشه شکست خورد اما خدا ظاهر است که با خواهی جاها را
من این ازاد میگردم این موشه نیز جاها را فتنه طلب ما از راه بردند چون
دو موشه فروزد حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
جوان مردی کرد خدش با دالدا خود را نمود و بان شیوه با فیریش آمد
این موشه نیز مروت نماید من بدو اگر نکست عهد خود بگویم من که عهد شکست

حضرت شاه و همایان پادشاه بنوع کوفتن ولایت قندهار و زمین داو
امده معلوم نیست درینولا اکبر شاه مدد تواند فرستاد چون مروت
حضرت شاه عام است اگر نسبت بملازمان همایان پادشاه مدد و
کمالت هر یکی شفقت نمایند از مروت و نیز از نامدار و درخواهد
بود اما از جانب اکبر پادشاه خواهد آمد که مدد هندوستان حال مقدم و
اگر موقوف فلعه را نگاه دازد و لا کاشته بیلجزم از این طرف شهریار
یکی نشان سلطان حسین میرزا ولد بهرام میرزا پادشاه خود را فرمود
که برو مدد شاه محمد خان بختانی سلطان حسین میرزا داد و از هزار گن
بنام شاه محمد خان که قندهار روان شد از جانب همادخان افغان
بر سر قندهار آمده فلعه را حاضر نمود و قولی فرستاد به نزد شاه محمد
خان چون نامه را مطالعه کرد نوشته بود که اگر قندهار را به من بدی
من تو را امان داده بهر کجا که خواهی باری و فرزندان خود بروا دست
نویز با منم بایت مزایم تو زیاده خواهی گذاشت و تو را در روی بوج
قندهار و بخینه شکر خواهند شکافتن چون نامه را خواند در جواب
گفت برو به بهادر خان بگو فرستاد که از جانب هندوستان سیاه
اکبر پادشاه و از طرف ایران لشکر قولی میفرستد و تو را در میان
گرفته اگر هیچ بوده باشی که از میان دو سیاه بی تولی برنده بگذر
جواب نامه بهادر خان رسید در غیب شاه فرمود برش کنند در پیش
اول در هزار گن او کشته شد اما شیر حاجی را کوفت و در دزدیای
حصار سیاه افغان جای گرفتند شروع کردند بشکافتن حصار
شاه محمد و در محلی بود که فرستاد به نزد بهادر خان که بخواسته از پای

فلعه بکفرستان و در بنشین که ما میروم به هندوستان و لایه کج
و خرب است در فلعه گذاشته باری و فرزند میروم بهادر خان
قبول نموده فرمود افغانان از پای فلعه بخواستند بهادر خان برادر ری داد
او را از خان خان نام است گفت تو را فریب میدهند گفت بی دهن او را
دیگر که افغانان من چه قسم جنگ کردند او گفت اگر شاه محمد از فلعه
رو و من بیجان زبان به بهادر خان دالت که بیاد او است چون غلبه
بود لا علاج فرمود بکفرستان سیاه او کوچ کرده بخت داشتند شاه محمد
فرمود باز همه بیرون زدند جاسوس خبر بد به بهادر خان کیخ و خبر کار بود
بیرون زدند بهادر خان خوشحال شده اما شاه محمد گفت سیاه قولی
را در هرات گذاشته شاهر ما معلوم کرد کرده روز دیگر لشکر قولی
با فرزند بهرام میرزا میاید حاصل سه روز خیمه و چراگاه و کاه و آب
بیرون فرستاد از جانب جاسوس مردم بهادر خان گرفتن احوال معلوم
کردند بخواستند بکشند جاسوس لا علاج شده گفت من جاسوس فرستادم
از قراج میثام فرزند زاده شاه اسماعیل بهادر خان پادشاه هزار گن
اینکه سه روز دیگر بکنار میروند میرسد بهادر خان در فکر شد
عثمان خان برادرش گفت او ما را فریب داد ما نیز او را فریب بدیم
در طلبی فرمود سه هزار گن تاج ساختند و ابله های قولی را بر سر تاج
و سار و قهاند کرده میروم و داخل فلعه میشوم گفت فکر است بسیار
خوب است اما با خبر باشید که جاسوس فرود از سیاه مایه قندهار
شاه محمد خان خبردار کرد پس سیصد گن در حوالی قندهار بود و در کشت
میداشتند چون غری شد عثمان خان از طرف فلعه با سه هزار گن

پیدا شد و از نیک طرف میاد ارخان میفید کرده بود از عجب پیدا شد
چون قزلباش حمال از نیک طرف پیدا شد مردم چنان از بروج و یاره مشاهده
کردند و دیدند که از جانب قلعه بدست علامت غزلباش پیدا شد فریاد
زده فرار می نمایند از پیش سیاه افغان میفرستند در یکشایند در واره بال
مرد ریش سفید همان دیار بود نکذاشت گفت نواب را خبر سازند خود
بیاید خانه مادر شاهانه زود بروی همه کن میخوان کنند شاه محمد شید که
سیاه قزلباش از پیش لشکر افغان شکست خورده رو بغلعه دار نکذاشت
گود گفت شینه ام د واره هزار کن هرلم فرزند زاده شاه اسماعیل ملای
خان امده اند چه معی دارد که شکست خورده اند چون به پشت در واره
امده دیدن در بانی حصار صفت کشیده اند و یار میفرستد که مایه هزار قزلباش
هستم و داد طلبیده ایم و امده ایم شیخان بر سیاه افغان بزم که با جاسوس
ایشان در کار است هر چند بود خبردار شده بودند در چهار فوستی حالت
ما امده گفت بکامبر وید ایست باشتیبا از ششامیتانید ملای بروج
نوالشیم بروجیم خود را بکش بروجیم که مایه ما و لشکرده فوستی بود
لاده قند هار کردیم در این حوالی خبردار شده مردم افغان بخندت ما امده
و شش هزار کس که باشتیبا ما امده بودند از طرف دیگر گرفته ماها از
گود امده شاه قزلباشی فرمود در واره را بکشایند چون در واره را بکش
چون در واره را لاده گوده کردند قتل و انباشت شاه محمد می گفت ای کیک
زود باش در واره بان گفت در من هیچ کوی نمیدهد بکشودن در واره اگر
هر منزه بکشید از شاه میگویم بزم و شش کویا خواست نیست که در واره
را بکشیم قزلباشی از ملایمان پادشاه که باین شاه محمد قزلباش بوده ده سال

است که به هند وستان رفته ملایزم اکبر شاه شده اول در زمان قزلباش
رفته بود گفت نواب سلامت سه هزار قزلباش باقی هزار افغان بروج
بر میفرستد این میفید بوده باشند و من از بالای بروج با این جماعت خوف
نمیداد تا جای علی بوده باشند مثل این محمد و کتا جای علی ساخته قزلباش
علی شدند شاه محمد گفت راست میگویند برو برو بروج او را بکش
هرلم امده افغان قزلباش محمد نام داشت از جماعت افشار بود چون به لای
برج برآمد فریاد زد که سر کرده شما که کس است وجه او میافا است
ملای احوال معلوم کنم گفتند در را بکشایند که خواهم گفت من توکی سخن میگویم
قزلباش خود فارسی نمیداند چند نفر توکی دانرا گفتند پیش آمد حرف از قزلباش
محمد دید همه افغان اند و ریش تا نوبت دارند و هیچ کلام سیل ندارند
شاه محمد گفت نواب بیاید که سر در واره باز اسرار است
که اگر او در را میبکشد لا بکتی زنده نماند بودم شاه محمد گفت بروج
به قتل غزلباش محمد گفت نواب سلامت زدن خوب نیست
بکذارند من حرف دم گفت نوحوف بزن او گفت ای سیاه
قزلباش شما در حوالی قلعه فرود آمد ما از بالا افغانان را بخریب نوب
و شش کوفه بینکداریم بر سر شما بیزید کن میفرستیم قزلباش
چون میرزا جان میرزا امده مایه از قلعه دما امده میرزا بروج بر سر سیاه افغان
عسکران خان دانست که قزلباشان در نوبت بر گزیده کس فرستاد
که اگر فریاد صبح از قلعه درخواهید آمد بر سر کرده قلعه را کوفه
یک نفر از نده خواهم گذاشت مردم قلعه گفتند چنین باشد اما جاسوس
سلطان حسین میرزا ولد بهرام میرزا از کنار هر چند کس فرستاده به نزد شاه

خارخان و او را از قدام فرخنده خود اعلام داده چون خبر شاه بخار رسید
فرمود صلی و بشارت بفرستاد و در آورده اند که فرستاده خدمت میادند
که سپاه قولی آمده اند و فرزند زاده شاه اسماعیل فرزند امیر سید سلطان
باید که بکینجا بکینجا که سپاه قولی اشرار شکست دادی قلعه
از آن توانست و ما را این خبر معلوم گشت در خدمت اکبر بادشاه و
اگر شکست خوردید ما را این با ایشان آنچه منقحی وقت باشد بدان علی
خواجه میر کرد بهادر خان با یار خود عثمان خان و در پیش سفیدان افغان
صلاح دید که اگر سپاه خود را برادریم و استقامت سپاه قولی را بشکیم
دو خوبی دارد یکی آنکه از اجزای ما سپاه قولی را بشکستند و دوم آنکه
فراری کرد و قلعه قندهار گشت ایشان بعد از بی توانی آمدند و کرد و بای
حصار قندهار جنگ و افغان شود ایشان بعد سپاه قولی را بشکستند و بیرون می آیند
از قلعه که گفتند خوب دیدن این هزار کس سوار شده در کتار ارباب در این
قولی را بشکستند و فرمودند میز را خبردار شد آن شب طلایه از هر دو سپاه بیرون
آمده و در دیکر آن دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند اول موبینه افغان
بنیان آمده و در میدان طلبید از جوانان استاجلو و ارباب و لدر کوبا
غش کرد پیش سفید مردم استاجلو آورد از شاه داده و حضرت میدان
طلبید شاه زاده گفت ان شاء الله فتح از جانب ما است زیرا که من می خواهم
تو را بکشم و خود را زاده که می روی برو که توفیق بای میاد با یک مرکب از جای
چشم افغان به میاد با یک افتاد مرکب میماند و رساند خود را و شمشیر را از
بر جانب او را و با یک پشت تیغ را از مردم تیغ و تیغ خود را شکست افغان
رفت که تیغ را فرو داد و در کمر ساعد بند و دادیم تیغ و دستش را شکست

۷۷۵ سپاه یکی تیغ را از دستش بدو آورد گفت که دست است به سینه
که زنده است به برافغان دشنام داد و او گفت که با اشرار زور قوت
میدم و مرکب را فرو کشید و هر دو با افغان در دکان بید بود شمه رو
در کهرود و وال کاب یکت دا و را آورد پیش صف سپاه زده بر زمین
و بر سینه اش نشاند دستش را بکشت و او را در جلوت شاه زاده لحوال
چند از او پرسید و فرمود علی حرب کردند او را بقتل آورد و دیگر را به ملک
عنان بجانب میدان برگردانید و فرمود میدان طلبید و فریاد را
افغان با ملک پسرش هر سه به یک موبینه افغان کردند و روی با او
سپاه قولی را از صف جدا شدند و میاد با یک اشارت کرد و فریاد زد
جای خود باشند ایشان افغان کشید و اهسته اهسته میآمدند اما
یک کتا را در آورده و بیری بر عقاب پیراهن پیوست آنکس که بنشیند
و در هنوز بی کام و نیکو مانده بود که در زرافتن که از عقب سربازان بیرون
آمد افغان غلطید و دیگری خود را رسانده کام منده بود که بر سینه او
زده او را نیز انداخت ثالث رسید بیری انداخت بجانب میاد با یک
بر سینه اش آمده و یکل محض در بغل داشت و بزرگداشت کافش
جلد و یکل محض آمده و سوار کیده چون به پشت کاغذ الحاله رسید
سربازان بند شده اما میاد با یک شمشیر کشیده زد و بر کفش که صف
را انداخت رفته رفته مغلوبه شد سلطان حسین میز را زد و خود را
بان در بای لشکر جنگ سلطان شده ارض تا غریب جنگ کردند آخر
بود که هر دو سپاه دست از یکدیگر برداشتند چون شب برسد و سینه
سپاه افغان از جانب راه هزاره فرار نمودند سپاه قولی را میخواستند از

افشان بر وفد میرزا احمد شاه گفت که افغانان دینب رفته اند
جانش ده فرسنت بدش افتاده اند حاصل آمدند به قندهار شاه محمد
خان چنانی شنید که شاه زاده باقر شاه میزند و نمود در دروازه طلال
نستند و بوقت سیر آمدند شاه زاده کس فرستاد که این چه حال
مینکند گفتند که مرغی ما کور بهادر خان افغان را شکست دادید
حال برگردید بروید شاه زاده چون این شنید و نمود برضه و شست و
توب شریف اقدس از رخ هیلان اعلا و آنچه شده بود تمام از درضه
فید کردند و خود فلکه را حاضر کرده نشست تا جواب عرضیه اخبرت
شاه برسد **در این وقت که میرزا احمد شاه در قندهار**
شاه امیر که قندهار و قندهار و قندهار از جانب افغانان
شاه امیر که قندهار و قندهار و قندهار از جانب افغانان
سلطان خواهر داده خود را حاشین کرده خود به پاره سر بخلافت میبرد
بود از جانب خید سلطان باغوی جانگ کاه و گردان حوالی خرم یاد
شاه فانیست و از امیر سلا و شاکر فلکه دم دم نیز توب دوسی و مصفا
با خید سلطان کتوده او را اندر کرده سخنان خوش آمد میبخت و
او را سر که شعله فرمان رویی و سلطنت میکرد ایند چون او را خوا
کردند جانگ کاه را خیر طلبید و امیر شاه افغانی نیز با او در
هر از کاه بود که بر سر او جفت کردند جانگ استاجا و کیر خدایت
خان فرستادند و او را خبر نمودند و او جانگ توب شریف رفته و
واقع را در خدایت خیرت هم وضع نمود و رخصت گرفته به جانب قندهار
روان شد چون رفته شد به سوی خید سلطان از قزوین روانه شد

خود را با و رسانید گفت که خان با سید چهار صد نفر شاه امیر از قزوین
در آمدند خید سلطان امیر را گفت توفعه را نگاه دار من بر تو
راه بکش که اگر داخل قندهار شود این شاه امیر که او را دیدند از زمین بر میخیزد و
با و جمع کرده برادران خود را نیز جانشین نمود و افغانان بند و بست فلکه را
دو بست کرد که گفته شود خود هفتاد کس بر داشته باشد با قار خود را بهمان
رسانید و فنی رسید که ابراهیم خان خالویش آمده بود در دم رنج به سر شاه
ابراهیم خان او را بقتل آورده ابراهیم خان دخیلی داشت که در زیر قالی
هم میسید و او را از حسن او در میان این شاه امیر مشهور بود و غالباً به حال
او بود رفت خدایت که در میان چشمش بر حال ناز بین افتاد شنید که بود ما
سندیده عاشق ناز بین شده گفت ای دخیل تو و جان دم بر خیز میر و می
بنیاد تو را نوی عراف عرب که ما در دخیل گفت ای نامور نادر است حرام
شهر را از آتش و شمشیر بنیاد زده گفت دخیل شاه است چه کاره نامور
شاه را بر تو بکشی از ضه کشتن خان او را دشنام داد و فری میگوید با خود
گفت تا ما در را نکشم دخیل را نام خود نمیتوانم کرد او را نیز بقتل آورد و بخت
هماندم خفت کند دخیل را که دخیل فریب او داده گفت بکند از ترنه بدو
ما در خود را بگیرم من از آن توام امشب صبر کن فردا شب با تو زن و شوهر
شویم گفت چنین باشد اما دخیل را با و خواجه طویه کرد و نمود میر و می
به نزد قلیان طایب سفره جی بدرم و میگوید خواهر زاده بیعتت سلام
میرساند و میگوید که خید سلطان نامور ما در را کشت میخواست بقتل
کند من امان طلبیدم تا فردا شب رنهار و لغت زینهار که کوی کرده ام هر
من بکین که از شاه جانوی حوالی از برای تو ام کشت میباید سه و کت

اعلام و سالی و از راه بی گناه ما خدمت شاه به بری او گفت چنین شد
حال غیر و مخرج من این ناودانها چون شب میشود و عله درین روز نه پست
از این طرف نارین بر اقامی پدرش را لایه یکار می آمد و نمود در زیر
بی حکم کردند و دایه خود را برداشت با دو خوله سرباه فرمهای لشنه
اعلا سوار شده اسیری هم داشت ابراهیم خان جلو او بود و در راه گفت
فرستک میرفت مکرر پشت فرستک مهر کرده بود و فریاد می زد
مخواسن کاسه را بدست در آورد چون طعام خورد شد علی ابراهیم
خان در میان آمد چون خدمت شاه میرفت مردم گفتند این اسبها را باور
میزد که سوار این جمع خواهند کرد سید علی ابراهیم خان گفت در این
شب مال در کجاست کوفته بیار و نزد تو باشد که پس فرماید و بلکه
صبح در آخر شب گذشت شده با ابراهیم و عیال جانب بعد از قریان
قلی بیات گفت دغله مکن و از بهیند از که حکم شاه کرده ام اسبها
زنده نیست که با تو گفتو نمایند اما این حرف بد نیست او گفت راست
صبح بجایعت شامو می گویم که حکم شاه بود اما قریان قلی بیات بیرون
آمد دوسه جای فرستاد اسبهای ایشان را گرفت هر یک را اسب خود
یکان داشت باین بهانه گفت که نه نزد دختر فرستاد که نه الله بیایم یک
چند بهر سینه ام که نودارد و در دختراست شاه به بوم دختر از عجب
خود دیوار شکافت از اسبها که جلوه خان بود همراه آورده شاطر خان را
کرده گفت من از ده بلده که همگی از مردم حیدر سلطان می نمایند و در
همان باوستان خواهند داد آن شاطر چون حاضر دید رخسار و بر سر کرد
گفت او خندانم زاده من لباس بدو خوابه پوش و صدقه بده

کرامت

کلاه بر سر بگذارد و صورت خود را به بند که هر کس به پند کان کند که مگر
زخم بخورد و بخورده که گفته است نارین بان قسم رخت پوشیده و بگوید
اسب شده دوسه کن دیگر سوار شدند و عیال سربایان نیز همراه شاطر
گفت باز و پنج و سگ و نارین نیز همراه برادر و پنج اسب جلداران بدو
پاک برداشتند دایه بدو گفت برو خدا هم که من چنان که کردی با شاطر
بلکه خضر دار شوند ایشان اول شب ابراهیم خان به تو نامه بجانب قتل از تو
و از عیال ایشان که کلبه روان شدند و در پیون شهریار قریان قلی بیات با
شاطر و دوسه نفر از خویشان نزد یک خود رسید و زن و فرزندان خود
و نمود بر و در دایه حوالی و در قریون چون فرستک رفت از قریان
سوار دیدند قریان قلی بیات گفت بر کردید که امراء ابراهیم خان است که هر
کس را در راه به پسم با خود به بروم بجانب قریون ایشان گفتند ما ملازم
خان نیستیم مردم تجاریم بجانب بغداد میرویم قافله ما از عجب نیم فرستکی
دور است قریان قلی بیات گفت در میان الف و چهار که بجانب همدان اگر
بروید حیدر سلطان خابین از شما احوال ما معلوم کند بگوید در راه که
را ندیدیم شرح کشتن ابراهیم خان را گفت ایشان قبول نمودند و رفتند
و از قریان دست راه رفتند قافله ایشان را ندیدند از این جانب چون روز
شد دختر دایه نارین را ندید بری خاطرش رسید فرمود به کنیزان که میباید
هر کدام به صندوق رفته در صندوقها قفل کرده بلکه در صندوق خانه را
نیز قفل کرده که از شر این حرام زاده جان به بر عیال بهانه کند که چرا مرا از تو
خبردار نموده اید یا از این بقول افتاد چون این کار کردند حیدر سلطان کس فرستاد
که به پند دختر دایه کار است چون فرستاده آمد که میباید خبر بد از ملک

گرام خایین خود آمده و در دلاکت کثیران صدای شکستن در شنیدند
از میان صند و قها به ناله و فریاد درآمدند چون ایستادند و چون
احوال دختر را پرسید دختر بیه کفت چون دو باب از شب گذشت بامام صلا
دیدم که اجه باید کرد ما کتیبه حاجی داری بنویس تا طاعت کرد و دلاوی غم
عرب خواهی شد و کفت من قتل پدر و مادر را در روی زمین زنده نمیخوا
دید چه جای که با او الفت بگیرم و زن شوهر شویم چند نفر که دخی شدند
که با نوره شود خوش آمده و نمود بیاید و ما ما که منع و کردیم یکی یکی کمالا
گفته در صند بوق کرد و شش نفر را اوندان یکی کردند برداشته دنگی
نداشتیم که بجا دقت حیدر سلطان ما و کرده بیرون آمد و قاپوچی در
حرم القتل آورد چون دانست که او خبر نداشته است پیشمان شد و
در فکر افتاد کفت من خود فتوا دفت از غنک مباد مردم اگر جمعیت
نمایند و مرا بگیرند صد نفر را کشت بروید اگر ناله و فتنه دیدید
قریان نقلی بخت را با یاران دنگی قتل آورده نازنین را بگویند ایشان کفتند
مبادا الحکام ما را بگیرند از برای شاه بوند دانست که راست میگوید
همانداخت سوار شده بجانب بغداد را می شده رفت به بغداد و امیر
شاه قلی با برادران ش او را دریافتند حکومت بغداد مشغول شد بپشت
هر از که بر سر او جمعیت کردند از جماعت کله و غیره از جانب نازنین را
قریان قلی بخت آمد و بفرمودم خیمه در نیم داخل باب الحقه و فرین شدند
دختران بران بران مودانه آمد بدرد و ناله مبارک خیر فرستاد حضرت شاهی
ظالمی شهر را یکی سنان فرمان داد و برود و خود بان قسم که صورت بینه
بود و تکیه بند شده بود سجده کرده و را کشود چشم شهر را در کجایا افتاد

ان افناد طریقه نازنین کشور دید احوال را و پرسید شوح را تمام غرض کرده
شعله غضب تو اب همایان زبانه کشیده کفت بنویس الله تعالی حیدر کلال
را با ان جماعت کله سیاهی بکم کرد و یکدیگر یکی از این طایفه از و نکند
و حضرت کل مام بوده باشد حضرت شاه و نمود سپاه قلیاش از بابل و او بیجا
به بیلان همان جمع شوند که شهر را با فاق میخاهد بر سر الکاه و عرب برود
باب کردن جماعت یا علی طایع و نامه ها نوشته از جهت دین سفیدان
هر اهل فرستادند حضرت شاه بیاعت سعد از باب الحقه و فرین بیرون
آمد و جانب همان با سپاه که ان جانب بغداد را می شد چون به پای قلعه
رسید ان بی جای نا صافی ثبات گرام و نمود قیوب و فتنه بیاعت دین
میشد کامل زدند نایره خبک شاهانه زبانه کشیده و نمود بپشت و حتما
صیبه پیش بردند در غرض ده روز صیبه به پای حصار رسید خدا الله
خان شاملو قراقرز را داشت او و نمود نامه نوشتند به بودا و سلطان
برادر حیدر سلطان که بیا در قلعه را به روی سپاه قلیاش بکشاکش
ابواب سعادت دارین را بروی خت خوش کشته کرد ان چون نامه
را به نیرد بینه انداخت به برج ان بی خود او نامه را مطالعه نمود و
به نرد برادر او و خنین بسیار کرده بگو افتاد کفت مبادا این کار کند
شب بر سر او آمد و او را بقتل رسانید سر او را در یک شرا جای او نین نمود
از او نیز اندیشه داشت او را هر کشت برادر که حکمرانی داشت شاهانه
ساله بود با و کفت جای هر دو را بنودادم برادر و او هم ناله شد و غرضه
نوشت به نیرد بینه انداخت بر صیبه خدا الله خان و شرح ایلیان
کرد بود و نوشته بود که امشب نودان بیارید در پای برج کمن چشم بگذار

که من قلعه را بنظر شاه میدرخشاند خداوند خان نوشته را خواند شاه
او ده چون شب شد نوبت آن گذاشتند چند نفر به بالا فرستادند و
نیوا را گرفته از اطراف بار و آمدند به برج دروازه و دروازه را کشیدند
سیاه و لباس داخل شدند خداوند خان با سید فرامند خان به
سلطان پشت فر کشید چنان او را قتل آوردند و داخل خانه او
شدند او را در ده نشین خود را بر داشت و بر پشت بام رفت و
گذاشتند شخی رفت که او را نیز آورد و زد و زد و او را سرش افکند
خود را از غنیمت سرفرازی و زین دیگری رفت او را نیز کردند و با در
گفت من میروم او را نیز کردند و خداوند خان مندی بدو تاج خود
خود به بالا فراماند آن تاج را بر سر تن کرد گذاشته بلند کرد چنان تغییر
زد که ناله قنات افکند تاج افتاد او پیدا داشت که ادم بود کرد نشا
زد رفت که خشمی را بدام من باز سازد که خان ببالا فراماند چنان
برد و ال کش زد که بریان کرد امیر شاه علی کلمه خردار شد در آن شب
فرمانی کرد که بدزد و سلطان مصطفی میرزا سزاه گرفت و کردید از
طرف دیگر بود که در خلا سزاه را گرفت لا علاج شد طرفی از
وازه را کشید با جماعت خود بر آب زده چون خود شنید و کی میداشت
بد رفت تمام مشایب بود حضرت شاه خدا را گرفته به خداوند
خان داد و زد و یک جای حضرت رفته زیارت کرد و گوار خود نمود
خبر دادند که معین الدین نام عرب هم رسیده دیگر باره مذهب علی را
رواج داده چنان از عرب بر سرش جمعیت کرده اند در شوش و حوز
میباشد حضرت شاه میخواست بر سرش برود که خبر آوردند که خان احمد

پادشاه به پیش کیلان که در لایحان میباشد با حضرت خان پادشاه
به پیش جنات نموده لشکر بر سر جانشینان گذاشته و دیگر باره شورش
دیوچیلان شیخ ایف چون جانشینان دادند حضرت اطلاع یافت
اشرف شنید که خان احمد خان یی از اندازه کلمه خود در آن کرده و غم
و سلطنت نموده با داماد شاه در رخا است و همه اصفهان را از
گرفته ضد جان او دارد و میخواند و شنید از خبر میاید و مورد پیش نه
آخرت را چنانست قزوین زدند باز در در شاه جمعه در بغداد ماند
و زد و از هم سوار شد و ای شد چون قزوین آمد خبر خان احمد خان
که حضرت اطلاع از طرف بغداد بر کردید و داخل قزوین شد میخواست حجاب کیلان
بیاید خان احمد خان از داهه شهر باز بر کردید آمد به لایحان چون خبر پاد
والا جه رسید که خان احمد خان بر کردید از صدقه حضرت شاه کلمه گفت
چون خان احمد خان ادب می داشت بر کردید و بولقانی یک ساله بود
برود او را بخت میاید و یکوید همه اصفهان را که از حال رشت
پیشین چنان پس ده حضرت شاه از قنات است او گذشته بد و عاقل
دوام دولت قاهر مشغول بوده باشد بولقانی یک باد و از ده نفر فرستاد
باین کار نامور شده آمد به لایحان خان شنید بود استقبال کردند
او را بخت تمام داخل لایحان نمودند نامه شاه را داد و بدینسان احمد خان
چون بمشور نامه مطلع کردند گفت من سه هزار کس بکشتن داده ام تا لایحان
کوفه ام و اگر بدیدم دیگر اعتبار ندارم در میان کلمات غرض احمد خان
خبر بدست حضرت شاه برسان که میخواست به حضرت شهر باز کرد و در قنات
اصفهان را بخت به بخشد من کس بسیار بکشتن داده ام بولقانی یک کشت من

این سخن بشنید و گفتند که خان احمد بخت خاطر من بگوید که یارده ابرام
کرد خان احمد خان را بداند که گفت و در آنوقت که می آمد به خانه و شوی
برو بگو بولقی بیک گفت ای خان احمد خان تو شهر یار را خوشتر از آنکه
وینهار فریب نداد و نخواهد کرد که سر تاج قزلباش را که کتک ندادند
اندازد و مرشدت را بیک برزند خان احمد خان را بسیار بداند او را با
داد چون بجانب رشید را می شد خان احمد خان به سینه سالار کیکان
امیر و سپاه او را نامه فرستاد که قصد کن برداشته از تخت بولقی
بیک گرفته او را در میان جنگل بقتل آورده سرش را بر روی سینه
نهاد و بر میگردد امیر و سپاه او بر فرموده غل نموده اجزیه جنگل خان
دآمد از حضرت شاه رسید دانست که کار امیر و سپاه او شایسته بر میزد
خان احمد خان این کار کرده است عریضه نوشته خدمت توابع همایون
و کشتن بولقی بیک را با دروغ و غش نمود لشکر فرستاد و حرکت توابع از آن
با شاه سلطان مصطفی میرزا بخت کیکان و سرخان احمد خان صاحب امایون
حضرت شهریار جم جاهد بر مضمون عریضه جنگل خان مطلع گردید و فرمود که
هر کس میرود با فرزند سلطان مصطفی میرزا خان احمد را که گرفته و بیاورد
جای خان احمد با او تعلو دارد شاه قلی سلطان صوفی گفت من میروم و بعد از
او حسام بیک قزلباش را بفرستد و فرهاد خان و ذوالفقار خان کردار لغت بود او
نیز به با خواست گفت من نیز میروم و در عقب او معصوم بیک شیخاوند
گفت که اگر باشد من نیز در رکاب میرزا باشد حضرت شاه فرمودند
کردین سفری که میرزا تو تعلو دارد و فرود دارد هر دو کس برداشته و
کیلان شدند چون بولقی بدیدند رسیدند شیدند که خان احمد خان

به سالاف دیلمان آمده با جماعت قزلباش معصوم بیک دو هزار کس برداشته
با القادامه و جمعی بود که او در سوزن از بود لشکر قزلباش رسید خان احمد
خان خود را به اسب جلدار رسانید و از راه دیگر متوجه به لاهیجان شد
از اینجا بزم آمد و گفتند و آنچه هرام داشت صاحب شدند بر کیکان
از اطراف خان احمد خان و فرمود سپاه کیکان که از آن فرود و سپاه برداشته
امیر و سپاه او را و امیر و سپاه او بر روی کیکان است سفید و در آن گرفته و کیکان
لشکر از اب جور کند چون شاه زاده و در آن سلطان مصطفی میرزا بیک
رسید نزد بید که فریب میزد از کس سپاه کیکان در اطراف اب کیکان
سفید و فرود داد و در شاه زاده که فرستاد که با شما از اب گذر شده
باین طرف بیایید که جنگ کنیم با اب کیکان اب بخواسته تا ما بگذریم تا
قول نمودند معصوم بیک صفوی دو هزار کس برداشته و وقت طلوع
بود که اب زد سپید کیکان اب بر چون کیکان بود با هزار و هفتصد
از اب گذر شده زد خود را به سپاه کیکان کیکان پای بر تخت نهادند
میرزا با سپاه از اب گذر شده زد خود را از قزلباش بر ایشان دست یافته
شش هزار کس را بقتل آوردند شکست بر سپاه کیکان افتاد و
سرا برده و با کیکان کشته بفرستد سپاه قزلباش کیکان بفرستد
خان احمد خان رسیده با جماعت قزلباش اسب کیکان کیکان کیکان
شاه بفرستد و امیر و سپاه در جنگ کشته شد خان احمد خان با او
سپاه او و جمیع قزلباش به شک این با شکور بفرستد سلطان مصطفی
میرزا احمد خان شده احوال خان احمد خان را معلوم کرده گفت هر که گرفته
او را گرفته و بیاورد جای او تعلو به آنکه دارد شاه قلی سلطان بخواسته

من میروم و حسام بنک نیز برخواست از عجب خان احمد خان روان
شدند آمدند با شکر گفتند خان احمد خان وقت میان جنگل ایستاد
از عجب خان شدند حسام بنک بایستد نفری اما نالوا می آمدند
همه بنک برادر حسام بنک رسید بدیده دوه دوه نفر درین
نشسته اند مگر که بر کرد برادر از خود سازد روی بان حاجت گدا
چون پیش آمد خان احمد خان را دید باد و فرد نیکو نشسته بودند گفت
ببخش که حرکت شاه فورا می خواهد خان احمد خان شمشیر کشید و ضربه
بهرام بنک داد او پیش رفته گرفت بند دست او را و دست دیگرش را
اشرا گرفت اما لخت بر زمین امیزه سیاهوش شمشیر کشید از عجب
او زد بر کتف که یکدستش از دوش افتاد بهرام بنک نالان به سینه
احمد خان کند و او زده بود و بدست چپ خور کشید که بر سینه او زد
که امیر از عجب سر دست او را گرفت و آنچه دیگر از شمشیر بر قوس
چون کارشرا ساخت امیزه پیش رفت که دستش را بکشد از خنجر را بر پاهو
چپ او از خنجر را خور گرفت بند دست او را بخت همین بود که
گشتندش و برخواستند بدو رفتند در آن اثنا حسام بنک رسید با
نفر شاه قلی سلطان صوفی از عجب و حسام بنک آمد برادرش را دیدند
که با خال افتاده پیش رفت هنوز رمقی داشت سر او زده در کنار
گرفت و مهر لای های نمود بهرام بنک دیده باز کرد و رسید که برادر
الجهه میشود گفت خان احمد خان را دیدم و او را بر زمین زده خور کشیدم
در سینه اش بزخم امیزه سیاهوش نمود از عجب در آمد و یکدستش را
اما لخت خنجر را بدست چپ برداشتم زدم بر پهلویش بشکر خود را زدند

۲۱۷
عجب زخم برداشت اما دست چپ را گرفت و دیگری شمشیر بر فر
زدای برادر رینار که چون مرا از امیزه دستان حسام بنک گفت ای برادر
نان و آب بخورم تا امیزه را بقتل بیاورم و نمود و او را بردند چون حسام بنک
را می شد گفت که بهرام بنک جان بخویش که اما حسام بنک دیده
که قطره خور خون در راه چیده است بی را برداشته همه جای آمد تا رسید
بدر خانه که لای صاحب خانه را طلب نمود گفت که بی خون تا بدر خانه تو بود
ده ام خان احمد خان با امیزه سیاهوش بدست مایه کرد و ستاق حرکت
شاه اند یکم گفت که خانه احمد خان را می شناسم اما همینان چند خانه من
آمدند بروم به بنم اگر خان احمد خان است شما را می یابم بر کرد به
گفت ای یاران قولی باشی خون امیزه را بدر خانه من آورده است و خان را
می خواهد حال خواهد ریخت شما را بخیرید و بدر روید خان احمد خان
برخواست و از عجب خانه آن فرد بیرون آمد دیدن یکا می یابد عوامل
دارد رفت به یکا در میان عواملان تا یکم زمینان سر کین پنهان شد
و حسام بنک ریخت بان خانه دید امیزه سیاهوش را دیگری هست
خان احمد خان همراه بدست چشم حسام بنک با امیزه افتاد گفت ای نامرد
نور اجنب بر جوانی بهرام بنک بیامد که مثل خان احمد خان را بر زمین زدند
نور از عجب در لای و دست او را بدیدند امیزه با وجود که زخم کاری
داشت جنت از حسام بنک بان بدست نفر گفت مکدر بد امیزه
بان زخم کاری سه نفر را بقتل آورد تا آخر او را بقتل آوردند از صاحب خانه
خان احمد خان را طلب نمودند گفت خان در خانه من بود با همیاسه نفر بودند
اما خدای عالم قسم که من ندانم بکار رفت خانه های و را تمام کردیدند

حسام نیک آمد بدین باگاه چون سرخ کرد خواجه چند دید تا کرد و بیا
سرخین گفته و تازه ایستاده اند و در یک باگاه سرخین ریخته باغی گشت
یکی خان بال طبع هر چند که اندک گفته خواهد شد با چنین جای طبعش
راخی میشود که بهمان شود و برکتش دیگر ناره دلش کوهی نداد و بر کردین
سرخ کردید آنچه باگاه بخیری حرکت میکند پیش رفت خان احمد را
دید که تا کرد زمینان سرخین گفت ای خان احمد تو بادشاهی میکردی
چرا این شهر را که مکاران در کردی که بکل گرفتار شدی گفت ای حسام نیک
بیا کردن مرا وزن و سوزم اخلاص شاه به برکشاه ارض بسیار دیگر
شاه است و به سیاست تمام خواهد گشت حسام نیک گفت
که حضرت شاه فرزند حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
است هر چند که گناه عظمی داری در برابرش که زبان به توبه استغفار
میکشایی باز از گناه تو گذشت توبه ای گشت مکر مدتی در بندت نگاه
دارد حسام نیک دلدارش بسیار شده و دستش را بر دوش چون بر روی
آورد شاه فی سلطان صوفی رسید دید که خان احمد خان ایستاده است
و از باگاه بیرون می آورد پیش آمد او را گرفت حسام نیک گفت برادر
ما گشته اند و من نیز سه هزار جوانان بکه قلمها را بیکشتن دادم قاطع
احمد را گرفته ام و بسیارم گفت هیچ مکر که الحال صوفی را میگویم تو را
خواهند گشت پس رفتی خود را غنیمت دان حسام نیک دانست
که راست میگوید گفت من چه میدانی که بنویلا گذارم گفت که بسیار تو را
بنویسم اگر حضرت شاه که الان را من بدیدم جلدوی که من خان احمد را
و هر ساله مناجی بنیادم شاه فی سلطان صوفی خان احمد خان را باستاده بود

نویس

سایوش برداشته به لایحان آمده سلطان مضعی میرزا خان احمد را
آورد و بخدمت حضرت شاه و الاچاه ظل الله اسکندر پست منشی کتابت
این حرف است نوشته است که چون خان احمد خان را به باگاه عالم
بیاوردند خاطر مبارک توب کامیاب نمیداد از انظار نایب احمد
خان غبار آلود بود که تا چشم مبارکش بر او افتاد دست فضیله خنجر گرفت
بود و نزدیک آوردند و خواست او را به کشت که خان احمد خان خنجر
شهریار نامدار را دید و بجهت کرده افتاد و زمین و ارشاد از به تر خنجر
مبارک را دید که در صورت شهریار را ملاحظه دارد بود و به مبارک از انظار
باور شده بود شورش مانع شده دست از قبضه خنجر برداشته گفت
ای مأمور ستمکار غدار که به منی که گفت این شهریار کویه من از بوی دور و
غریبت کویه من و تافت باطل را ناپسند من است که مثل تو شهریار
را از زده و دیگر ساخته ام و آن توفیق و قوت که در حق من میگردی و
از من چنین اذاهای فجیع سرزد و خنجر من هزار خون ناحق را من باعث شده
کویه من بجهت همین است حضرت شاه فرمود او را بردند و فلعه قهقهه و
مدت دو سال در فلعه قهقهه ماند او را بسیار داشت و رباعی گفته
خدمت شاه فرستاد و حضرت شاه جواب رباعی او گفته و در فلعه
قهقهه او را به فلعه سفید فارس بردند اما آن سال انجاء و بیکر جلوس حضرت
شاه بود و املات شماره در آن سال از طرف **شاه** **الامان** **صلوات الله علیه** **نویس**
کتبه بود که در شب و روز ظاهر افتاد و طرف شمال آسمان علامتی پیدا شد
مثل آتش و شکل شمشیر کشیده بود و شب در روز ظاهر بود حضرت شاه
فرمود علما را از کل ممالک ایران حاضر نمودند و ستاره شناسان و اهل

بجای خود حاضر شدند حضرت گفت این علامت کید باشد است
کدای تعویذ و تعویذ خاصیت و تاثیر نوشته اند که ایاد این چه اثر
کند و در اقامت شیعه چه خاصیت دارد و روایت بکدام دیار خواهد
رفت از باب بخوم گفتند البتة یار ما در این کتابخانه خواندیم که بخیر
شکلی مانند قیل از این پیدا شده باشد و ما از علامت و تاثیر این شکل
که مثل شمشیر پیدا است خبری نداریم حضرت شاه فرمود که دیگر کسی که در
علم بخوم ماهر بوده باشد در دیار و ایران هست نشان بدهند شاید او را
تاثیرات این قسم شکلی که بهم رسیده چه میشود و ایشان گفتند البتة یار
ملک شاه منصور نام مردی هست احتمال دارد که او تواند از تاثیرات
این شکل حرفی بگوید حضرت شاه فرمود وقتند ملک شاه منصور را آورد
نواب اغلا فرمود که ای ملا این چه شکل است و تاثیر این شکل چه
چیز است و در ایران چه تاثیر دارد ملک شاه منصور گفت که این یار
و فی که قویجان غلام نزد خانه می آمدند و غیره روز پیش از آن بزرگوار
خبر داده بودم و گفته بودم که این فردا پیش از آفتاب به نزد فقیر بیایند که
باشیاری بگویم و قریب چهل نفر آمدند و گفتند ملا چه کار دارد
که امروز سه فوجی می نمایند به بودن فقیر و هر کدام که توانید بگویند
قوض حنه بمن بدهند و زور باشد که وقت چاشت که سه غنای
از و زرفنه باشد و هیئت اخف را سوار کرده می روند که امر فرستد
کامل شده یا از آن اسباب سفر فقیر را گرفتند و اسب را زین کردند و حکه
پوشیدم و منتظر بودم که قویجان نیز کواهی دادند که در دست میگوید
اما همان روز نوشته بملایمان حضرت شاه سپرده ام و آنچه میباید

بشود در آن نوشته نوشته قویجان همان نوشته را در آورده اند
و نواب کامیاب مطالعه نمودند نوشته بود که علامت این شکل در الکا
اروس از خواهد کرد در روم و باره در تبریز و قلی در سلطانیه و در
دامغان قلی خواهد شد اما این برای شهریار ایران فوشت و سلاطین غلام
در قاضیت حضرت شاه گفت که هیچ یک از از باب بخوم از این شکلی پیدا
نمیگشت و از روی چه پیغمبر میگوئی گفت البتة یار جل ما که هفتاد و یک
بشت نواد بقریه او می رسید سوخاب نام داشت که رساله او در عالم
بسیار است و کتابی از او مانده در سلسله ما بود در آن کتاب نوشته
اند که در زمان یقباد پدشاه نوشیروان عادل بخیرین شکلی همان در
طرف شمال پیدا میشود تا تیری نویسند از آن نوشته های است که
یقباد یکصد و هفتاد هزار کس برداشته می رود بر سر سپاه او پس
شکست خورده هشتاد هزار کس او را بقتل قتل می رسانند او نیز بر کشته
دیگر باره سپاه میبرد صد هزار کس او را بقتل می رسانند باقی حیات
می کند سلطان اسیر شکست داده از ایشان کس بسیار فوت میشود
در طرف شمال از آن میمانند به سهری چندین هزار کس با کل خیمه اش و قتل
و اجناس میوزد شاه طهماسب علیه الرحمه فرمود که در جانب ترکستان
چه تاثیر دارد حرف چند گفت اما چون علامت پیدا شد در ماه دهم
حضرت خاقان سلیمان نشان بجانب سیراق سلطانیه رفته چون
چند روزی گذشت هفصد و پنجاه نفر قتل و آمدند سر کرده ایشان را
با یارانی قتل در نام بود خبر شاه دادند که قتل در آن آمدند ازاده یا لوس
حضرت دادند شهریار نامدار و حضرت پای پوس داده قتل را شد دیدند

که چشم فلندران بجزئی شاهی ظل الی افتاده به یکبار و یکبار افتاد
گفتند بیکار گشت شوم بجزئی صاحب الامر و نام خود را از ایشان
وارد و ستان خود می پویی و چشم مال را از ایشان بجزئی و یکبار و یکبار سفید

کردند ای شهوار معز که الخوایفان از دست رفت معز که پادشاه در کباب
کن یک یک بخواهد افتادند شهر یار در چمن سلطانیه بجه و سوار بده
زده بود و در دربار کاه کوی در کاشانه بودند و شهر یار کاه مکار بزرگ

کمی زوار گرفته بود که فلندران شروع کردند به صلوات فرستادن
و می گفتند ای حضرت پیش این از این اسم خود را بجزئی مدار حرکت شاهی
و می کردند و به برین داشتند و به بخت داشت بدین که صاحب الامر
میدانند در وین برای گفت بخت عیان نر از این می باشد که در زمان
نوعی که معصیت باشد از هیچکس صادر نمیشود و اسم شراب از لوح رو
یکبار ایشان بر طرف شده که اگر کاتبان روزگار خواهند که کف شراب
بویند فطاشین در شراب شده که چون معنی شراب بر طرف شد
حضور در نینالشد و اگر مدققان روزگار وقت تمام نمایند که بواج
در روز و این طالع سبز رنگ ساعری بدست آوردند معلوم نیست
که در نه خواجه غلام بهم رسد گوش مال طبرور چین داده که کاشانه بخوان
و در کوه با صفتان که خرافه است رفته چون کویت و بزرگ را در
هر گوشه که دیدیم اواز ندید و اینان بلند کرده باین نغمه در نغمه بخاروی
کالی ساز کرده بقانون اهل عمار از عمار خوش طلب میباید
ایمانی از باب شیعیه نوشته اند و نشان داده اند که در زمان
حاجب الامام اجماعی به بر طرف میشود و زمان نوهسان زمان است
حضرت شاه هندی داده گفت ای ناور وین کوپاشی بی بلوک لطمه
خورده اند با مریداست که این قسم هدایا نمیگویی و بیه و استغفار
کن بزرگ فلندری نموده کتب عادی که یک کپیست هر چه نه قال الله و الله
الرسول الله فضل بدان فضل مدان ای فضول و بویه کیند در وین
بالی گفت و ایست شوم یا حضرت جلالیده در روی کار خویش کشیده
حضرت شاه دیده که این بخت نیک خورده اند کپی خورده اند که با

این گروه باغی درگاه خن کار کرده تادر زیر قو حاق نرم نیکم این کینیت
از سترایشان برطرف میشد حکم کرد مهتران آمدند و فرمود اول در وقت
زاین داد زیر قو حاق نرم کردند دیگری گفت یا صاحب الامر بفرمایید
ناخن من یکی دیگر گفت این ناف در طای شریفی عاشقان کشتگان
مغشوق اند بر نیاید ر کشتگان او از سعادت دارین ماست کرد
دست صاحب الامر کشته شوم شاه فرمود که اول موئی که جل غشا
بند اوله حاصل یک بایک را میثا آوردند میفرمود حضرت شاه فوبه
گفت هر چند صیحت کردند بایک کلام قبول نکردند هفتصد و پنجاه قلم
در عین سلطانیه در زیر قو حاق نرم کردند مل شاه منصور گفته بود کرد
سلطانیه خون ریزش بسیار بشود درست شد **مقدمه علامت دامغان**
اما در جانب دامغان فحی شد بمنجه تنگ شد که مردم و زنند از خود
گرمه بودند از تنگی از وفه مخورند اتفاقا از اسبان کتدم باریسد
چون مل اعطه کردند سنگ بود مردم با سیل میگردند و از دمنه
و میگردند مقدمه پیرین **و چون ریزش کمال شاه منصور نشان داد**
اما در پیرین که گفته بود خون ریزش خواهد شد اتفاقا حضرت شاه
دار وفه نیز میفرستاد و در آن سال دار وفه نیز بود نو کرد از
غله رفته بود که گاه کار را بسیار و خبر را گرفته بود چون بدر چهار بوسید
بهلولان غشور سر کرده تیمان حله و رجوع چون دید که نو کرد از وفه پیرین
گرفته میبرد و ان بیم بهلولان را دید گفت مرا در باب بهلولان غشور
نهیب بود که دار وفه داده گفت دست از این خبری بردار نو کرد شاه داد
بهلولان جست از پای و در زیر کتی کرد و نیم شد خبر بدار وفه رسید کتی

فرستاد بهلولان غشور را به نزد لوطیان نیز میخواست کردند بل از زمان غله
و درند سرودشت ایشان را شکستند و خبر بدار وفه رسید سوار شد آمد
بهلولان استاجو بهلولان غشور را گرفته آوردند بهلولان صاحب الامر فرمود
او را از خلق کشیدند چون دار وفه رفته لوطیان و خبریان رفتند غشور را از
دار آوردند و غلها وصله ها بستند و بان غوغا و شور بهلولان غشور را آوردند
بکرستان و خبر بدار وفه رسید سوار شد آمد بهلولان غشور را آوردند
در آورده فرمود از دارا و یختد لوطیان خبر داشتند آمدند به پای دار
غشور را آوردند و دیگر باره دار وفه خبر داشت سوار شد آمدند بهلولان
لوطیان نیز دیگر باره جمع شدند فریب بد هرگز از او نباش و خبری بود
جمع شدند دار وفه را ضرب سنگ گرفتند و جنگ در پیوست باز
از جانبین کشته شدند و غل کشتن دار وفه کردند دیگر از مل از زمان
او کتی بسیار کشته شد و لوطیان زیاده از حد جمعیت کردند و کویان
شده رفت بمنزل خود و فرمود قتل چند انداختند لوطیان نیز بود و در
خانه او و بیات ایستادند کارهای رسید که خبریان همه شمشیرها بسته
و یختد بران را و چند کاروانان کردند مردم مال دار کوه بند کردند
چین شد که کتی نزد میگرد دار وفه عرصه نوشت خرمست حضرت
شاه فرستاد شهریار فرمودند کرد پیرین تا ثراش او نو کرده مل شاه
منصور گفت که پیش از این خون ریزش خواهد شد شهریار فرمود بوسفت
افتاد برود بدار و غل بوسفت بیک چهارصد کی از پای افشار بود استند
جانب پیرین را می شد در آن چند روز لوطیان بسیار کتدم بسیار کردند چون
بوسفت بیک افشار با قدار بدار و غل افشار میاید با کتدم شد و بوسفت

بیست افشار با هزار بدار و یکی انجاعت میباید باز که شدند یوسف
مرد عاقل کامل بود و نمود که گذشت که زیبا کی کاری نباشد
پهلوانان بیایند هر کدام که قابل ملازمت شاه دادند نوکر میکنند و ناله
من باشند و جاعلی که ملازم من میشوند ملازم خود میکنند ناری چند
امیدت در تبریز هم رسید دیگر یار لوطیان از روی انجاعت داشتند
زیرا که در آن موج و فراختهای بسیار کردند و مال مردم بسیار بدست
آید آن آمد پهلوان یاری تبریزی شاگرد پهلوان غشور یا تیمان صالح
گفت که من چون پهلوان غشور را میگویم باز دیگر ملازم حاکم را پهلوان
یاری بدست خود گفت انچه به یوسف نیک رسید سوار شد که باز
بگیرد لوطیان خبردار شدند بیست هزار اجاره او با شصت کوه
مردم باز دارند که آنها را بستند یوسف نیک توانست از خانه تبریز
آمد عریضه نوشت بخد مت حضرت شاه فرستاد معروض داشت که
میباید حضرت شاه سپاه فرستد تا تیمان تبریز را ادب و توبه نماید
که مردم من اندک هستند حرف انجاعت نمی شنوم بهر یار گفت من چون
انچه از مردم که شاید این جاعلی ادب شوند نشدند مقرر فرمود که کمال
مضطرب میزداد و از ده هزار کس بردارد با حاکمین بیک استاجلو بود
به تبریز لوطیان را قتل عام کرد چون میزد با سپاه قزاقان آمد مردم تبریز
استقبال شاه داده کردند بغیر تمام اولاد و خانواده شاه فرود آمدند
و کردار او کردند تا تیمان دانستند که آمدن شاه داده محبت ادب و توبه
نمودند ایشان را که جمیع قزاقان فرود در و زها در کج خاها و محلها به سوز
و عذاب دست

۷۱۴



بهاران شور تری ۷۹۴
مجلس ورجو در تری ۷۹۳
گجری جرجان ۷۹۶

دولت سکا ساس . بالی چودل (زن)
برجه نام و سار لای و قریه جاست (مکتب)
کادای کرار متی

مفتی دو قریه طایف . طیس لکی ۵۹۶
موضیع قریه ای است بیدریه کانی اوکیت
را برای آن ستم روز قونان بیدریه کانی کو دهم
ش. پیس لول و آق شمه در تری بکریم آک ۶۳۵
در ضمن ستمی زاکانی در داریانی بکریم بکریم
قاریه بیدریه کانی مرکز الیه کس ۶۳۲

نسخه مجلس مجلس ۱۸۵
که ۳۷۲ نسخ میوز و در تری بکریم
که ۱۸۵ هجری و قریه و در تری بکریم
و اس ۱۸۵ هجری و قریه و در تری بکریم
و در تری بکریم و قریه و در تری بکریم
که این نسخ قریه و در تری بکریم
باید که مکتب

۱۰۴۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تاریخ و جغرافیه ایران
مؤلف: اسماعیل امین الیاسی
موضوع: تاریخ و جغرافیه
شماره ثبت کتاب: ۱۶۹۱۱

بازرسی شد
۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۵

کتاب فهرست شده
۱۳۲۳۹

۷۷
۱۷۷/۱۸